

افوض امری الی الله  
ان الله بصیر  
بالعباد

این کتاب مستطاب ثنوی مولوی معنوی  
جلال الدین رومی رحمه الله حسب فرمان و حسب الاذن  
بندکان شریامکان نواب کایاب فلک جناب وزارت ماب مهر  
عقل و کیاست بدرمیرفهم و فرست عنوان هجده دانش فہرست کتاب ہفت  
زینبند و مسند برتری و اجلائی بر ازندہ و سلام سروری و محال تہمس فلک  
نبالت و امارت تر سپہر ساعت و کیاست وزیر اسطوہ پسر سراج الملک  
امیر الامراء سید عالم علی خان بہادر شیرجنگ دام شوکت و  
اجلالہ العالی وزیر الممالک دکن در مطبع دارالانوار  
مبئی بھون رعایت الہی طبع پوشید

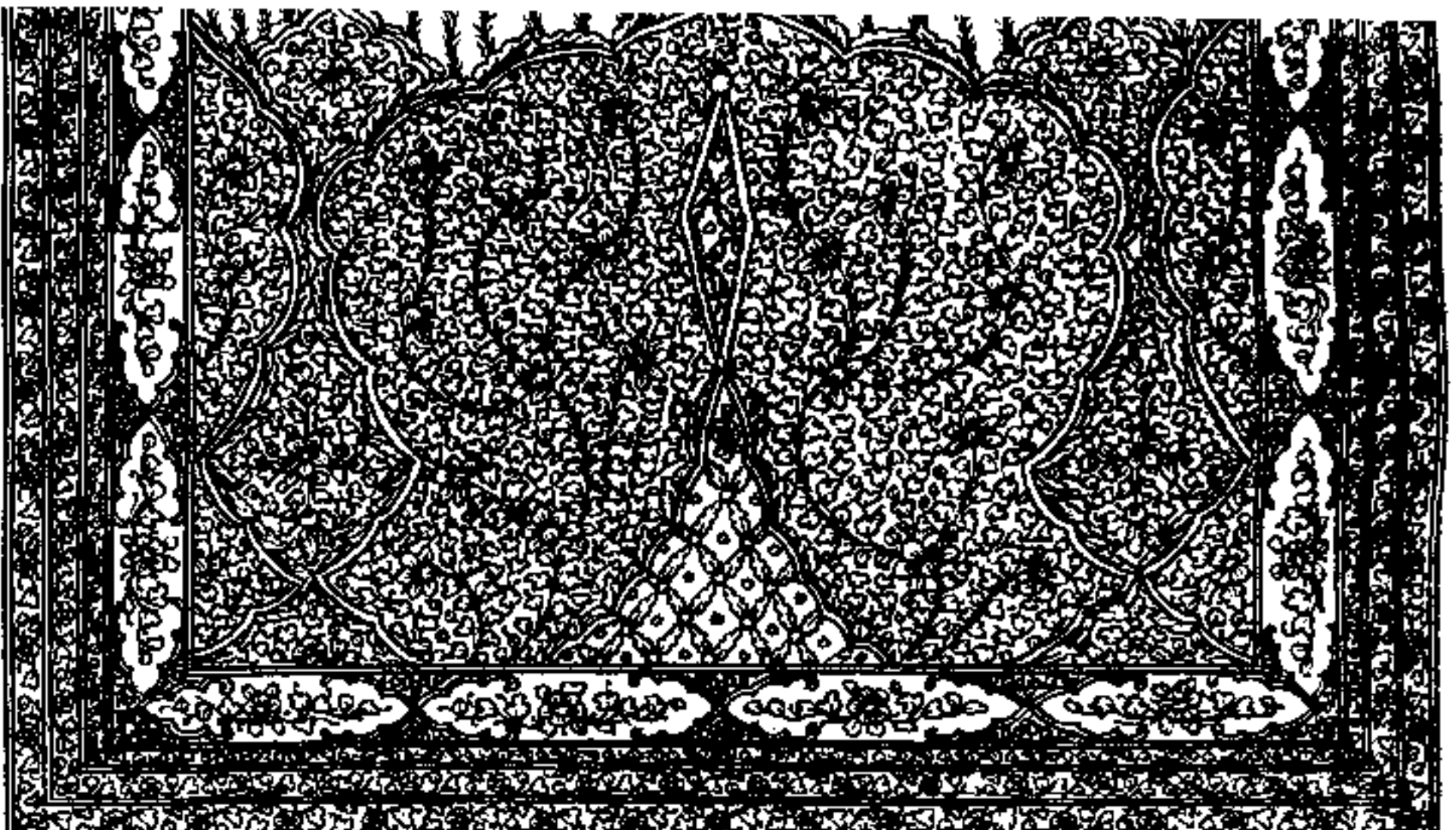
انت و سیکے  
فی الدینا  
الآخرة

■

افوض امری الی اللہ ان اللہ بصیر بالعباس



بمطبع محمدی طبع کردید



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هذا الكتاب المشهور وهو اصول الأصول الذي كتبه سائر الأصول والفقهاء وهو فقه الله الأكبر وشرع الله الأزهر  
وبرهان الله الأظهر مثل تونه كشكوفها بصباح خير أشرافاً أتون من الأصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والأغصان  
منها عين شتى عند بناء هذا السبيل سبيلاً رعداً عند أصحاب المقامات والكرامات جبرها ما واخسر مقبلاً الأبرار منها  
ياكلون ويشربون والأرار منه يفحون ويظربون وهو كليل ضره شراب الصابرين حشرة على الافرغون والكافيرين كما  
قال نضل به كثير ويهدى بكثير وأنه شفاء الصدور وجلاء الأخران وكشاف الضران وسعة الأركان ونظيب الأخلاق  
بأيدى صفة كرام برقة يمنعون بان لا يسته إلا العظرون ولا يانية الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله برصه وبروقه هو  
جوهر صفا وهو أرحم الراحمين ولما التفت الخلق له اقتطابها وأقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجزء يدل على الكل  
والخصة تدل على البنية والكبير يقول العبد الضعيف المخلص إلى رحمة الله العظيم محمد بن الحسين الطوسي تقبل الله منه اجتهاده في طلب  
المنظوم المشتمل على الفرائد والتوارد وعرف المفاصل ودرا الألائق وطريق الرضا ودقة العبادة وصير المبادئ كثيرة العباد  
لاستفاد أسيد وسيدته سجد ومكانه رقع من سجد وسجد وسجد وهو الشيخ في العاشرين أيام القصد واليقين وسيداً وسيداً وسيداً  
والشوق يدع شوقاً يلعين صفوه في بيته هو صيا له النبي من جباله عند صفة من كتابه العرشين كوز المرابوا الفضائل الحور  
الذين حسن بن محمد بن علي المرابوا بن أبي ذؤيب بلو وقت عبداً لسان صديقاً الصديقين فواقتضت من الأروى الأصل الشنب  
الشيخ الكرمي قال السيد كرمي بسجدة من اقتدوه وأرواح أسلافهم فتم السلف فيهم الخلف له نسب الفناء الشملين وأنها  
حسب كرمي الخرم لده أصواتها الميزاناً ثم قبله الأما إلى وجهه البهانو والأنا وكنا لمان لطوبها وأود العناء ولا زال كذلك المبلغ  
وقد شارك فيكون عصفراً لأول الصبار الرابطين وقاطن التمايين المشتين الثورين الشكر النظار واليسار اللؤلؤا لاحتها لعلها

نقد

اشرفنا لنباط افضل الغضائل انوار الالام امین رب العالمین و هذا معناه لا یروغاه معناه لا یختلف البریه شامل و الحمد لله وحده و  
 صیر الله محمداً و آله و صحبه اجمعین الشیخ الوکیل نعم المولى نعم النصیر

بشوازی چون حکایت میکند  
 سینه خواهم شره شره از فرات  
 من بهر جعتی فالان شدم  
 سیر من از ناله من دوریت  
 آشت این باک نای دینت  
 فی حریف هر که ایاری بید  
 نی حدیث راه پر خون می کند  
 یکدمان نالان شده سوی شما  
 که بودی لای فی را اثر  
 در غم باروز با نگاه شد  
 هر که جزای ز آتش میرشد  
 بند بکس باش از ادای سپر  
 کوزه چشم حریفان پر شد  
 شاد باش ای عشق خوش بودی  
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد  
 سرنجات اند زیر و بم  
 باب و ساز او که جنتی  
 چون کل گرفت و کلستان نه کل  
 جمله معشوق و عاشق پرده  
 پر وبال کند عشق اوست  
 در او درین ویر و تحت و فون  
 بنهات دلفی چراغ آفتابیت  
 و تو ز کار از رخ او پاک کن

وز جدا اینها شکایت میکند  
 تا بگویم شرح درد اشتیاق  
 جنت بد حالان خوش حالان شدم  
 یک چشم و گوش آن کوریت  
 هر که این آتش رخ اردینت یاد  
 پر دایش پردای مادرید  
 قصه های عشق مجنون می کند  
 نای سبوی در مکنده در شما  
 فی جبار پر کردی از شکر  
 روز با با سوز با همراه شد  
 هر که بی روزیت روزش پر شد  
 چند باشی بند سیم و بند زر  
 تا صد فایز نشد پر در شد  
 ای طلب جمله علت های ما  
 که در در قص آمد و چالاک شد  
 فاشش که گویم جهان بر هم نهاد  
 همچونی من گفتیها کفستی  
 نشوی و آنکه ز لب سر گذشت  
 زنده معشوق و عاشق مرده  
 سوگشاش می کشد کوی او  
 بر سر و بر کرد نم مانند طوق  
 ز آنکه ز کار از دوش متاربت  
 بعد از آن آن نور در او را کن

کرنستان تا بر ابریده اند  
 هر کسی که دور ماند از اصل خویش  
 هر کسی از ظن خود شد یار من  
 تن ز جان و جان تن مشورت  
 آتش عشق است کاندزنی فساد  
 همچونی زهری و تریاتی که دید  
 دو دمان دارم کویا همچونی  
 یک داند هر که او را منظر است  
 محرم این هوش جز بهوش نیست  
 روز ط گرفت کور و باک نیست  
 در نیابد حال نچه هیچ خام  
 که بریزی بگرادر که زه  
 هر که جبار ز حقی پاک شد  
 ای دوای نخوت و ناکوس  
 عشق جان طور آمد عاشقا  
 آنچه نی میگوید افند این دو با  
 هر که او از عهد بانی شد جدا  
 چون که گرفت و کلستان گشت  
 چون باشد عشق ترا پر و ای او  
 من چگونه هوش دارم چشمش  
 عشق خواهد کین سخن پرورد  
 آینه کز رنگ و کجایش جدیت  
 این حقیقت را شود کوشش دل

از تقیرم مروزن بالیده اند  
 باز جوید روز کار و وصل خویش  
 از درون من بخت سر آمد  
 یک کس را دید جان و تن  
 جوشش عشق است کاندزنی فساد  
 همچونی دساز و شاتی که دید  
 یک دمان پنهانت در لپهای  
 کین فغان این سری هم از آن  
 مرز بار از اشتی جز کوش نیست  
 تو با ای آنکه جز تو باک نیست  
 پس سخن کوتاه باید و استلام  
 چند کنج دست گیر و زه  
 او ز حرص و حیب کجی پاک شد  
 وی تو افلاطون عالی بنوس  
 طور است و غریب می صعدا  
 که بگویم من جهان کرد و خراب  
 پی نواشد که چه دارد صد نوا  
 بوی گل از که جویم از کلاب  
 او چو مرغی با ندی پر و ای او  
 چون باشد نور یارم صنفس  
 آینه غماز نبود چون بود  
 پر شعاع از نور خورشید شد  
 تا بر و آن می بکلی ناب و کل

دقیق اول

فهم کردارید و جاز اول همید  
 بشوید ای دوستان این دستان  
 بود ساهی در زمانی پیش ازین  
 اتفاقا شاه روزی شد سوار  
 مرغ جانش در قفس جرم سید  
 آن کی خرد همت پالانش نبود  
 شیطیان جمع کرد از چپ و راست  
 هر که در مان کرد مر جان مرا  
 هر کی از ناسیح عالمیت  
 ترک استقامت آدم قنویت  
 هر چه کردند از علاج و از دوا  
 چون قضا آید طیب ابله شود  
 سستی دل شد افزون و خوش  
 از لیلید قبض شد اطلاق رفت  
 شه جو عجز آن حکیمان ز ابدید  
 رفت در مسجد سوی محراب شد  
 گای کینه بخشش ملک جهان  
 ای همیشه حاجت ما را پناه  
 در میان کینه خویش در بود  
 چونکه آید او حکیم حادث  
 چون رسید آن وعده گاه  
 دید شخصی فاضل پر مائین  
 نیست و ش باشد خیال اندر  
 آن بی حق چو پیداشد دود  
 آن خیالاتی که دام او بیات

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کینه ک و خریدن پادشاه  
 آن کینه ک و پمار شدن کینه ک و در از شدن ساری  
 ملک دنیا بودش هم ملک بود  
 با خواص خویش از بهر شکار  
 داد مال و آن کینه ک را خرید  
 یافت پالان کرک خرد در برود  
 گفت جان هر دو در دست کما  
 برو کج و در و مر جان مرا  
 هر الم را در کف ما مصلحت  
 نی بهن گفتن که عارض است  
 کشت ریج افزون حاجت ما را  
 از دو و در رفع خود کمره شود  
 سوزش چشم ددل بر در و  
 عاجز شدن حکیمان در معا کجه کینه ک و ظاهر شدن  
 بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بد ر گاه سیه آله  
 سجده گاه از اشک او پر آب  
 من چکوم چو نتو میدانی جان  
 بار و کیر ما غلط کردیم راه  
 دید در خواب که پیری رونود  
 صادقش و ان کو این وقت  
 آفتاب از شرق اختر سوز شد  
 اقبالی در میان سایه  
 تو جهانی بر خیالی بن رون  
 از سر و پایش همی میر کیت و  
 عکس سر و میان بستان خدا

بهر صیدی پیش از بر کوه و  
 یک کینه ک دیدش بر شاه راه  
 چون خرید او را بر خورد ار شد  
 گوزه بودش آب می مبدست  
 جان من سهل است جان جانم او  
 جمله گفتند شکر جاننازی کنیم  
 کرد خدا خواهد بخشند آن بطر  
 ای بسا آورده استنا بگفت  
 آن کینه ک از مرض چون موی شد  
 از قضا سر کنگبین صفر افزود  
 شربت و ادویه و حساب او  
 چون بخویش آمد ز غرقاب فنا  
 حال او این طیبان سبب  
 چون بر آورد از میان جان خورد  
 گفت ای شه مرده حاجات رتو  
 در علاجش سر مطلق تر این  
 بود اندر نظره شه شطرد  
 سیر سید از دور مانند هلال  
 نور حق ظاهر بود اندر ولی  
 بر خیالی صلحشان و جنگشان  
 آن خیالی را که شه در خواب دید

بعد از آن از سئو با در کل نمید  
 خود حقیقت نقد حال است  
 تا کمان در دوام عشق او صید  
 شد غلام آن کینه ک جان شاه  
 آن کینه ک از قضا سمار شد  
 آب را چون یافت خود کوزه شکست  
 در دمنده خسته ام در نام است  
 فهم کرد ایم و انبازی کنیم  
 پس خدا نمودشان عجز بشر  
 جان او با جان استنا سخت  
 چشم شاه از اشک خون چون شد  
 روغن با او چشم کی مینود  
 از طیبان ریخت کیر آب رو  
 آب تهن آمد و شد چو لغت  
 با بر منه جانب مسجد و دید  
 خوش زبان بگشاد در مدح و  
 پیش لطف عام تو باشد پسر  
 اندر آمد بگشایش بگوش  
 که فرسی آیت فردا از است  
 در هر جیش قدرت حق را پنه  
 تا به بند آنچه نمودند سر  
 نیست بود و هست بر شکل خیال  
 نیک من باشی اگر اهل ولی  
 در خیالی فخرشان و تنگشان  
 در رخ مهمان همی آمد پدید

نقد بود

دقیق

<p>خفته بود آن خواب دید آگاه شد هر دو بجوی آشنا آموخته گفت معشوقم تو بودستی نه آن از خدا جویم تو نسیق ادب</p>	<p>گشت ملوک کینک شاه شد هر دو جهان پی دو سخن بر دوخته یک کار از کار خیزد در جهان</p>	<p>شکای حاجبان در پیش رفت آن کی چون تشنه و دیگر چو آب ای مراد مصطفی من چون عمر</p>	<p>پیش آن معان عیب خویش رفت و این کی محمود و آن دیگر شراب از برای خدمت بندم که</p>
<p>در خواستن تو دقیق رعایت ادب بر همه چیز</p>			
<p>پی ادب شمانه خود را دوست بد در میان قوم موسی چند کس مان و خوان از آسمانند مقطع ماید از آسمانند عاید</p> <p>که عیسی الیه پیشتر آنگه این زان که اروپا نماند و نراز هر چه بر تو آید از طلاست و غم از ادب بر تو گشت این فلک</p> <p>هر که گستاخی کند از طریق شچو پیش میمان خویش رفت دست بجناد و کنارش گرفت دست و پشیمانش بوسیدن گرفت</p> <p>صبر تیغ آمد ولیکن عاقبت ای تعالی تو چو آب هر سوال مر جاب یا مجتبی یا مرتضی چون گذشت آن مجلس و خوان کم</p> <p>رنگ در دو بغض قادر و بید گفت هر دو که ایشان کرده و در پنج و گشتش بر دی هفت دید از زاریش کوزار دست</p> <p>علت عاشق ز علتها بدست</p>	<p>بلکه آتش در همه افاق زد پی ادب گشتند کوسیر و عدس بعد از آن زدن خوان تشنه کس شفع چونکه گفت اترل علیه نامیده</p> <p>دایمت دلم نگر در آرزو بین آن در رحمت برایشان شد فرزند آن ز بی باکی و گستاخی است هم و از ادب محصورم پاک آید ملک</p> <p>کرد اندر وادی حسرت خویش</p>	<p>ماید از آسمان در می رسید منقطع شد خوان و مان از آسمان باز چون عیسی شفاعت کرد حق باز گستاخان ادب بگذاشتند</p> <p>بد کمانی کردن و حرص آوری بگناید سپه منع زکات هر که بی باکی کند در راه دوست بد ز گستاخی کسوت آفتاب</p> <p>حال شاه و میهمان بر کو تمام</p>	<p>مانند پنج زرع و سپهر آسمان خوان در ستاد و غنیمت بر طبق چون که ایام ز قلم بر داشتند گفت با شد نزد خوان مقتری</p> <p>وز زمانه افشاد و با اند جهات ره زن مردان شد و نامرداوت شد عزیزی ز جرات زد باب زانکه پایانی ندارد این کلام</p> <p>شاه بود ولیک بس در پیش رفت همو عشق اندر دل و جان گرفت گفت کجایم آخر لب صبر معنی الصبر مفتاح الفرج دست گیری هر که پایش در کلت قدوی کلان لم یسنته</p> <p>بعد از آن در پیش رنجورش نشاند هم علامتش هم سایش شنید استغذ الله عما یغفرون بوی هر منیرم پدید آید زود میت چو پاری چو پاری دل عاقبت ما را بدین شد و میر است</p>
<p>طلاقات پادشاه با طیب آید که در بخوابش بشارت داده بودند</p>			
<p>از مقام در راه پرسیدن گرفت میوه شیرین دهد بر منفعت شکل از تو حاصل شود بی قبل و حال ان تعب جاء القضاء من القضاء</p> <p>دست او گرفت برد اندر حرم</p>	<p>پرس پرسان یکبندش بالصد گفت ای نور حق و دفع حرج ترجانی هر چه مارا در دست انت مولی القوم من لای شیبی</p> <p>قصه بخورد و بخوری بخواند</p>	<p>برون پادشاه طیب را بر سر پا آن عمارت میت ویران کرده یک پنجان کرد و با سلطان تن خوشست و او کردار دل آ</p> <p>عشق اسطراب با سر از دست</p>	<p>هم علامتش هم سایش شنید استغذ الله عما یغفرون بوی هر منیرم پدید آید زود میت چو پاری چو پاری دل عاقبت ما را بدین شد و میر است</p>

توضیح

هر چه گویم عشق را شرح و بیان  
 چون قلم اندر نوشتن می شافت  
 عقل در خورش چو فروردین بخت  
 از وی رسیای نشانی میداد  
 خود غریبی در جهان چون شمس  
 شمس همان که خارج آمد از اثر  
 چون حدیث روی شمس آیدین رسد  
 واجب آمد چون که آمد نام او  
 که برای حق صحبت سالیما  
 از زمین و آسمان خندان شوند  
 الهی قاری غیب المفقون  
 من بگویم یک رکم بسیار میت  
 شرح این بجزان و خون این بکر  
 صوفی این الوقت باشد ای یقین  
 تو که خود مرد صوفی نسبتی  
 خوشتران باشد که ستر و سبزان  
 گفت کشف و برهنه کوی این  
 کفر اریحان شود او در جهان  
 آفتابی که روی این عالم فروخت  
 تا که در خون دل و جان جهان  
 این نزار و آخر از آغاز کوی  
 چون حکیم از این سخن آگاه شد  
 گفته ای غلوئی کن خانه را  
 خانه خالی کرد شاه و شد بدون  
 منم ترک گفت شهر تو کجاست

چون عشق ایم چهل نام از آن  
 چون عشق آمد قلم بر خود نکات  
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت  
 شمس هر دم نور جانی میداد  
 شمس جان باقیست کس است  
 بنو شمس و ذهن در خارج نظیر  
 شمس چارم آسمان سرور کشید  
 شرح کردن رفی از انعام او  
 باز که غریبی از آن خوش حالها  
 عقل و روح و دیده صد چند نشوند  
 این تکلف و تصلف لایق  
 شرح آن باری که از یاریت  
 این زمان بگذار تا دوستی دگر  
 میت فردا گفتن از شرط طریق  
 بقدر از نیه خیز و نسبتی  
 گفته آید در حدیث دیگران  
 اشکارا به که پنهان ذکر دین  
 نه توانی نکارت نه میان  
 اندکی که پیش تا بد جمله سوخت  
 لب بدوز و دیده بر بند این زمان

که چه تفسیر زبان روشن کرست  
 چون سخن در وصف این ملک رسد  
 آفتاب آمد دلیل آفتاب  
 سایه خواب آرد ترا چون سمر  
 شمس در خارج اگر چه میت فردا  
 در تصور ذات او را کج کوه  
 شمس تبریزی که نور مطلق است  
 این نفس جان و امن بر بافتست  
 کفر ای دور او شاده از صیب  
 لا تکلفی فانی فی العناء  
 هر چه میگوید موافق چون نبود  
 خود تا گفتن زمین ترک شامت  
 قال الطغی فانی جانی  
 صوفی این کمال باشد در مثال  
 گفتن پوشیده خوشتر است بر  
 گفت کشف و برهنه بی غل  
 پرده بردار و برهنه که کس  
 آرزو بخواه لیک اندازه خواه  
 آشکارا به که پنهان ذکر دین  
 فتنه و آشوب و خونریزی مجوه

خلوت طلبیدن حکیم از پادشاه  
 جنت در ریافتن ریخ کنیزک

دور کن هم خویش هم بکنند را  
 تا بخواند بر کنیزک او فتون  
 که علاج اهل هر شهری جد است

کس ندارد کوشش در دهنر ما  
 خانه خالی ماند و یک دیار بی  
 و اندران شهر از قرابت کمیت

لیک عشق بی زبان روشنت است  
 هم قلم بگفت و هم کاغذ درید  
 که ولایت باید از وی رو متاب  
 چون بر آید شمس آفتاب القمر  
 میتوان هم مثل او تصویر کرد  
 قادر آید در تصور مثل او  
 آفتاب است و از اوزار حق است  
 بوی پیرانان یوسف یافتست  
 همچو رنجوری که دور است از طبیب  
 کلفت افغانی فلا احصا شاه  
 این تکلف نیک تا لایق نبود  
 کین دلیل هستی و هستی خلاصت  
 و اعجاز فالوقت بیفت قاطع  
 که چه هر دو خار غنچه از ماه و سال  
 خود تو در ضمن حکایت کوشش دار  
 باز که در قسم ده ای بوالفضل  
 بی تخم با صنم در سپهر من  
 بر تابد کوه را یک برک کلاه  
 باز که اسرار در مزمز سلین  
 پیش ازین از شمس تبریزی گو  
 رو تمامی این حکایت باز کوی  
 وز مردن هم درستان شاه شد  
 با برسم زمین کینک چسبند ما  
 جز طلب و جز جان پاری نی  
 خویشی و دوستی با چیست



دقیق اول

<p>دست بر بخش نهاد و یک پیک          و از سر سوزن همجوید سرش          خار دل را که بیدید چندی          بر جسد آن خار محکم تر زنده          آن حکیم خاریچین استاد بود          با حکیم اور از نایب گفت فاش          باک بخش از نام که کرد جهان          گفت چون پروان شدی از شهر خورشید          خواجهکان و شهرت را یک پیک          بنفش او بر حال خود بدی کنند          گفت باز کاظم انجسا آورید          بنفش حبت و روی سرخ زرد شد          گفت کوئی او کد است و کذر          گفت و استم که بخت چیست زود          من غم تو بخورم تو غم مخور          چونکه اسارت نهان در دل شود          و آن چون افندی نهان شود          و عدا و لطف نامی آن حکیم          و عده اهل کیم کنج روان          آن حکیم مهربان چون رت یافت          بعد از آن بر خرامت عزم شاه کرد          شاه گفت اکنون بگوید چیست          فاصدی بعزت کاجارش کند          تا شود محبوب تو خوشدل بدو          ز زعفران او آله و شید کند</p>	<p>بازی پرسید از جو رنگ          و ریتا بد میکند باب ترش          دست کی بودی نماز بر کسی          عاقبتی باید که خاری بر کند          دست میزد با بجای از نمود          از مقام و خواجگان و شهرتاش          او بود مقصود جانش در جهان          در کد این شهر میبودی تو پیش          باز گفت از جای و از نام و تک          تا پرسید از سر قندی چو قند          خواجه زر کرد در آن شهرم خرید          که سر قندی زد که فرد شد          او سپرل گفت و کوی غا تفر          در علاجت سخن خواهم نمود          بر تو من مشفق حرم از صد پدر          آن مرادت زود که حاصل شود          بعد از آن سر سبزی بتا نشود          کرد آن را بخور را این ز بیم          و عده ما اهل شد ریخ روان</p>	<p>چون کسی را خار و پایش خلد          خار و پاشد چنین و شوار باب          گس بزیر دم خاری میسند          خرد بر دفع خار از سوز و درد          زان کینک بر طریق دستمان          سوی قند کفش میداشت کوش          و دستمان شهر فرود را بر شرد          نام شهری گفت و زان هم در گذشت          شهر شهر و خانه خانه قند کرد          آه سردی بر کشید آن ماه رو          در بر خود دشت شش ماه و فروخت          چون زر بخور آن حکیم این را زیادت          گفت آنک آن حکیم با صواب          شاد باش و این دفعه کن          مان و مان این را زار با کس کوی          گفت پیغمبر من که سر نعت          زرد و نقره که بودی نهان          و عدا باشد حقیقی و پسندید          و عده را باید و فاگردن نام</p>	<p>بای خود را بر سوز از نهند          خار در دل چون بود و لده جواب          خرد اندر دفع آن بر صوب          حجت می انداخت صد بار غم کرد          باز طیر رسید حال دوستان          سوی بن و حبشش میداشت هوش          بعد از آن شهر کرد انام پرور          رنگ رو و بنفش او دیگر گشت          بی بخش چیدنی رخ زرد گشت          آب از چشمش روان شد همچو جوی          چون گفت این زلفش غم بر فروخت          اصل آن در دو بار با زیافت          آن کینک را که رستی از عذاب          آن کیم با تو که باران با چمن          که چه از گوشه کند بس حبت و جو          زود کرد با مراد خویش حبت          پرورش کی بافتی ز برکان          و عدا باشد مجازی تا کسیر          در نه خواهی کرد باشی سرود نام          صورت بدی کینک با زیافت          شاه از آن شهر آگاه کرد</p>
<p>در چنین شکل کویا خیر حبت          طالب این فضل و ایثارش کند          کرد و آسای اینهمه شکل بدو          عامه مجلس را که خوش رسو کند</p>	<p>گفتند بر آن بودگان مرد را          مرد زر کرد را بخوان ز دانشمرد          چون به پند سیم وز آن پند          زر اگر چه عقل می آرد و لیک</p>	<p>حاضر آیم از پی این درد را          با زر و طلعت بد و اور اعزور          بر زر کرد ز خان و مان جدا          مرد عاقل باید اور اینک یک</p>	<p>حاضر آیم از پی این درد را          با زر و طلعت بد و اور اعزور          بر زر کرد ز خان و مان جدا          مرد عاقل باید اور اینک یک</p>

چونکه سلطان از حکیم آفرائیند  
گفت فرمان ترا فرمان کنم  
شرفستاد آنقدرت یک روز  
کای لطیف استاد کامل معرفت  
اینک این طاعت بکبر و زور و سیم  
اندر آمد شادمان همه راه مرد  
ای شده اند سحر با صد رضا  
چون رسید از لوله آنکه خوب  
شاه دید او را و بس تعظیم کرد  
همه از انواع ادبانی بی عدد  
بس عکس گفت کای سلطان مر  
شده و بخشید آنه روی را  
بعد از آن از به او شربت باحت  
چونکه زگر از مرض بد حال شد  
چونکه زشت و ناخوش در رخ زرد شد  
خون و دید از چشم چون جوی او  
گفت من آن آهوم کز آن من  
ای من پستی که ز خم پلبان  
بر منت امره ز فردا برویت  
این جان گویم و فعل با خدا  
و آنکه عشق مرده کان پند نیست  
عشق کن زنده کزین کو باقیست  
تو که ما را بد این شارب نیست  
گفتن آنروز بردت حکیم  
و گشتش از برای طبع شله

فرستادن پادشاه رسولان را بر سر عشق  
و آوردن مرد زگر نزد پادشاه

حادثان و کافران بس عدول  
خاش اند شمر از تو صفت  
چون پائی خاص باشی و ندیم  
بجز کاشاه قصد جاننش کرد  
خود پای خویش با سوء القضا  
اندر آوردش پیش شایب  
مخزن زور را بدست تسلیم کرد  
کاشان در بزم شاهنشده سزود  
آن کینزک را بد آن خواجده  
جفت کرد آن همه در محبت و کمال  
با بخورد و پیش خرمیکه داشت  
ور که ازش شخص او چو حال شد  
انکه اندک در دل او سرود شد  
دشمن جان و پی آمدوی او  
ریخت آن صبا و خون صافین  
ریخت خون از برای استخوان  
خون چون من کس چنین خیانت  
سوی ما آید انا را صد ا  
زانکه مرده سوی ما آید نیست  
در شراب با تعزیت باقیست

آسرفند آمدن دو امیر  
ملک فلان شد از برای زگر کرمی  
مرد مال و خلعت بسیار دید  
اسپ تازی پرشت و شاه تخت  
در خیالش ملک و عز و مستری  
پیش شاهنشاه بدش خوش بنام  
پس بغر بودش که بر سازد زور  
زر گرفت آنروز و شد مشغول کار  
تا کینزک در وصالش خوش شود  
دستش ماه میراند کام  
چون زگر خوری جلال او نامد  
کاشکی آن تک بودی کسری  
عشقهای کز برای کنی بود  
دشمن طاوس آمد ترا او  
ای من آن رو باه صحر اگر کین  
انکه گشتت بی ما دون من  
گرچه دیوار انکه سایه در از  
این بگفت و رفت در دم زگر  
عشق زنده مدد آن دور بصیر  
عشق آن کزین که جلا انبسیا

ز هر داون و گشتن مرد زگر  
باشاره دامر آبی بود و نه بتسارل فاسد

تا بنام امر و الهام آرد  
آن سپردا کس خضر برید خلق

پند اورا از دل جان بر گزید  
هر چه کوی آنچنان کن آن کنم  
پیش آن زگر ز شاهنشده بشیر  
اختیارت کرد زیر امرت ری  
عزوه شد از شر و فرزندان بزر  
خوبنای خویش را طاعت شناخت  
گفت عزرائیل کای از جان بری  
تا بود بر سر شمع طراز  
از سوار و طوق و خنجال و کمر  
بجز از حالت آن کارزار  
آب و صلبش رفع آن کش شود  
تا بصوت آمد آن دختر تمام  
جان و خرد در بال او نامد  
تا زلفی بر روی آن بدو آوری  
عشق بنود عاقبت تنگی بود  
ای باش را بگشته فراو  
سر بریدند بر ای پوستین  
می خاند که سپید خون من  
باز کرد سوی او آن سایه باز  
آن کینزک شد در بیخ عشق پاک  
هر دم می باشد ز غنچه نازد تر  
یا عشق از عشق او کار کیا  
با کریان کار ناسودا نیست  
نی بی امید بودی ز هم  
سز زار در نیاید عام حسیق

<p>اگر از حق باید او جی و خطاب چو اسمعیل پیش سدر بنه عاشقان جام فرح انگه کشند تو همان کردی که کرد آلودگی بر آنت استخوان نیک و بد گر بود مش کار از الهام آه کز خضر در بحر کشتی را نکست آن کل مرخت تو خوشتر از آن می بزد عرش از مدح شعی اکبری را کس چنین شاهی کشد ظن سلیز در زینش احتجام تو قیاس از خویش میگیری لیک پشته آتا بگویم قصه بود بقالی مراد را طویطی در خطاب آدمی ناطق بدی گر بر جبت ناکه در دکان از سوی فانه پامد خواجه اش روزی که چندی سخن کوتاه کرد دست من بستند بودی آترک بعد سه روز در شب حیران دار دم بدم میگفت با او هر سخن بانه از آن خصم و غم گشته جفت طویطی اندر گفت آمد در زمان از قیاس خنده آمد خلق را جز عالم زین سبب گمراه شد</p>	<p>هر چه فرماید بود نین صواب شاد و خندان پیش تیغ جان بد که بدت خویش خویش با نشان کشد در صفا غش کی بد پالودگی تای خود بر سر آرزو ز نه بد اوسکی بودی در انده نه شاه صد درستی در شکست حضرت ست عقلت او تو عجز نش محزون بد جان کرد و ز جش متقی سوی تخت و بهترین جایی کشد مادر مشفق در آن غم شاد کام</p>	<p>اگر جان بخشید اگر بشد دوست تا بلذات خندان تا ابد شاه آن خون از پی شهوت کرد بر آنت این ریاضت دین جفا بگذر از ظن خطای بد جان پاک بود از شهوت و حرص و هوا دید موسی با همه نوز و مسخر گر بدی خون مسلمان کام او شاه بود شاه بس آگاه بود اگر بدی سود او در قمر او نیم جان بتاند و صد جان دهد</p>	<p>نایب دست او دست خدمت همچو جان پاک احمد با حسد تو را کن بدحالی و سب و تا بر آرد که از فقره صفا ان بعضی الظن اثم آخر بخوان نیک کرد او لیک نیک بد نما شد از آن محبوب تویی پر سپه کافرم که بر دمی من نام او خاصه بود و خاصه الله بود کی شدی آن لطف مطلق تهر جو آنچه در و همت نیاید آن دهد دور دور افتاده بنکر تو نیک بو که یابی از سپاه صفت نخته کفتی با همه سوداگران بر دکان طویطی کسبانی نمود شیشهای روغن کل از برخت بر سرش زد کشت طویطی کل ز ضرب کاماب نعمت شد زیر بیغ آباد بظن مرغ خویش را و از تعب لب بندان میگفت چشم ویرا با صور میکرد جفت بیشتر چو پشت طاس و طشت تو که از شیشه روغن ریختی گر چه ماند در نوشن سیر و شیر نیک و بد در دیده شان یکسان نمود</p>
<p>حکایت مرد بقال و روغن ریختن طویطی</p>			
<p>خوش زاد بنر و کویا طویطی در نوای طویطیان عاقد بدی بهر موشی طویطیک از بر جان بر دکان نشست فارغ خواجه مرد بقال از ذامت آه کرد چون ز دم من بر سر آن خوش به بر دکان بنشسته بد زوید و ار ناکه باشد اندر آید در سخن کای عجب کین مرغ کی آید جفت بانگ بروی ز و بختش با کمان کو چو خد پنداشت صاحب دل را کم کسی از ابل حق آگاه شد</p>	<p>بر دکان بودی کجبان دکان خواجهر روزی سوخته رفته بود جفت از سوی دکان سوی کز دید پر روغن دکان و جاش چرب ریش بر میکند میگفت ای دروغ هدیه میاید در رویش را چینود آفرغ را هر کون میگفت بر امید آنکه مرغ آید بگفت ناگمانی جو غمی میکند شد کز چه ای کمان آیمختی کار با کاز قیاس از خود گیر کافرا ز اید به پستانا نمود</p>	<p>بر دکان بودی کجبان دکان خواجهر روزی سوخته رفته بود جفت از سوی دکان سوی کز دید پر روغن دکان و جاش چرب ریش بر میکند میگفت ای دروغ هدیه میاید در رویش را چینود آفرغ را هر کون میگفت بر امید آنکه مرغ آید بگفت ناگمانی جو غمی میکند شد کز چه ای کمان آیمختی کار با کاز قیاس از خود گیر کافرا ز اید به پستانا نمود</p>	<p>بر دکان بودی کجبان دکان خواجهر روزی سوخته رفته بود جفت از سوی دکان سوی کز دید پر روغن دکان و جاش چرب ریش بر میکند میگفت ای دروغ هدیه میاید در رویش را چینود آفرغ را هر کون میگفت بر امید آنکه مرغ آید بگفت ناگمانی جو غمی میکند شد کز چه ای کمان آیمختی کار با کاز قیاس از خود گیر کافرا ز اید به پستانا نمود</p>

<p>همه را با این بسیار دهم شد          این نه استند ایشان از عجب          هر دو کون آهوی که خوردند و آه          صد هزاران این چنین است با هم          این زمین پاک و آن شور است          جز که صاحب ذوق که شناسد پند          سحر با هجره کرده قیاس          زمین عصا آن عصا ز رفیت          کافران اندر می بوزین طبع          او کمان کرده که من کردم چو او          آن منافق با موافق در ساز          مؤمنان را بر دبا شد عاقبت          هر یکی سوی مقصدم خورد و          نام او محبوب از ذات ویت          که منافق خوانیش این نام دون          زشتی این نام بد از حرف ویت          بجز تلخ و بجز شیرین هم عیان          از قطب و زینسکو در عیار          آنچه گفت هفت قلبک معطف          در هزاران لغت یک غشاگ فرد          صحت این حس بگوید از طب          شاه جان جسم را ویران کند          کرد ویران خانه بهر کنج زو          پوسته اشکانت پکار کشید          کار چون را که کیفیت نرسد</p>	<p>اولی را چو خورد پنداشتند          مت قرقی در میان پی منتهی          زمین یکی سر کین شد و زان شکست          فرق شان هفتاد سال را این          این فرشته پاک و آن دیوت          او شناسد آب خوش از شور و آه          هر دو را بر کمر بناده اساس          زمین عمر تا آن عمل را ای شکر          آفتی آمد درون سینه طبع          فرق را یکی دانند آن استیره رو          از پی استیره آید بی نیاز          بر منافق مات اندر آخرت          هر یکی بر وقت نام خورد و          نام این بغوض آفات ویت          همچو کردم میخلد در اندرون          غمی آن آب بحر از طرف ویت          در میان شان بر زخ لاسپیان          بی محک هرگز ندانی ز اعتبار          انگسی داند که پر بود از ویت          چون نه آمد حس زنده پی میبرد          صحت آن حس بخوابد از صیب          بعد ویرایش آبادان کند          وز جان کجش کند معمورتر          پوست تازه بعد از آتش بر مید          این که گفتم هم ضرورت میدهد</p>	<p>گفت اینک با بشر ایشان بشر          هر دو کون ز شور خورد از یک          هر دو نی خوردند از یک آب خو          این خورد کرد و پیدای زو جدا          هر دو صورت کریم ماند و آه          جز که صاحب ذوق که شناسد طعم          ساحران با موسی از استیره را          لعنه الله این عمل را در قضا          هر چه مردم میکند بوزینه هم          این کند از امر و آن برستیز          در نماز و روزه و حج و زکات          که چه هر دو بر سر یک بازی اند          مؤمنش خوانند جانش خوش شود          سیم و او و سیم و نون تشریف ویت          که این نام اشتقاق از دو زخ است          حرف ظرف آمد در معنی جوی          و آنکه این هر دو یک اصل و آن          هر که در جان خدا بنهد محک          در دمان زنده نماند شک از جسد          حس میان زبان و آن حس جان          صحت این حس ز سموری تن          ای خنک جانی که بهر عشق حال          آب را ببرد و جوی پاک کرد          قلعه ویران کرد و از کافر ستند          که چنین نباید و که ضد این</p>	<p>ما و ایشان بسته خواهیم و خور          یک شد از این پیش زمین دیگر          این یکی حالی و آن برادرش          و آن خورد کرد و همه نور خدا          آب تلخ و آب شیرین را صفت          شمد را نافروده کی داند ز موم          بر گرفته چون عصای او عصا          رحمت الله آن عمل را در وقت          آن کند که مرد پند و مبد م          بر سر استیره رویان خاک ریز          با منافق مؤمنان در برود مات          یک با هم مروزی و روزی اند          در منافق تند و پرتش شود          لفظ مؤمن جز بی تعریف ویت          پس چو دردی مذاق و زخ است          بحر معنی عنق اتم الکتاب          در کف زمین هر دو در تا اصل آن          بر لغتین را باز داند از شک          اگر آراد که پرورش نهند          حس عقی نروبان آسمان          صحت آن حس ز خرب بدن          بدل کرد و خانان و ملک و مال          بعد از آن در جور و آن کرد          بعد از آن بر ساختن صدمه و          جز که حیرانی نباشد کار دین د</p>
---	---	---	---

<p>کامان کز سر تحقیق آگسند آن کی را روی او شد سوی دست ویدن و انما عبادت این بود ز آنکه صیبا آورد بانگ صیغیر حرف درویشان بزد در مردود خود پیشین از برای که گسندند آن شراب حق خاشاک شکر عمد عیسی بود و نوبت آن او شاه احوال کرد در راه خدا</p>	<p>بخود و حیران دست و دامنند دین کی را روی او خود روی است فتح ابواب سعادت این بود تا ز عبد مرغ را آن رخ گیسو تا بخواند بر سیلی زان منون بوسیم رالقب احمد کنند باده را ختمش بود کند و عذاب داستان پادشاه جهودان که نصیر ایشانرا میخواست از بهر تعبقت خود و حکایت استاد و شاگرد احوال</p>	<p>نه چنان حیران که شمش سوی او روی هر یک بیکر میدار پاس چون بسی امیس آدم روی مت بشود آن رخ بانگ صغیر خویش کار مردان روشنی و کرمیت بوسیم رالقب کذاب ماند بود شاهی در جهودان ظلم ساز چون درون غنا احوال رفت زو گفت است آن دو شیشه نیت چون کی بگفت هر دو شد خشم خشم و شهوت ز احوال کند چون در قاضی بدل رشوت فرا صد هزاران مؤمن مظلوم گشت</p>	<p>بر چنین حیران و عرق دست دوست بو کرد روی تو ز خدمت روشناس پس هر دو تنی نشاید داد دست از هوا آید سپاید دام و نیش کار و زمان جیل و پی شرمیت مر محمد را اولوالالباب ماند دشمن عیسی و نصیرانی که از جان موسی او موسی جان او آن دو ساز خدائی را جدا شیشه پیش چشم او دو می نمود احوالی بگذارد و افزون بن مشو مرد احوال کرد و از میلان خشم ز استقامت روح را مبدل کند کی شناسد ظالم از مظلوم زار که پیام دین موسی را دست کو بر آب از کبر بسته کرده کم کش ایشانرا دست از خون بشو ظاهر شایسته باطن بر خلاف نی بود این دینی نهانی تا بخواند یک شفاعت که مرا بر سر راهی که باشد چار سود کار ایشان سر بر شویید کیس آن بی آید کنون اندر سپان وز تعصب کرد قصد جان من متم شد پیشش که قهار من</p>
<p>گفت استاد احوالی را کا ذرا گفت احوال زان دو شیشه من کلیم گفت ای استامرا طعمه من شیشه یک بود و بچشم دو نبود چون غم از آید سپر پوشیده شد شاه از حقد جهودان چنان او وزیر دشت ره زن عشوه</p>	<p>رو بروی آرا و ذوق آن شیره پیش تو آرم کین شرحی ستام گفت است از آن دو یک در گین چون شکست آن شیشه را دیگر نبود صد حجاب از دل بسوی دیده شد گشت احوال کالامان یاربمان</p>	<p>چون درون غنا احوال رفت زو گفت است آن دو شیشه نیت چون کی بگفت هر دو شد خشم خشم و شهوت ز احوال کند چون در قاضی بدل رشوت فرا صد هزاران مؤمن مظلوم گشت</p>	<p>چون درون غنا احوال رفت زو گفت است آن دو شیشه نیت چون کی بگفت هر دو شد خشم خشم و شهوت ز احوال کند چون در قاضی بدل رشوت فرا صد هزاران مؤمن مظلوم گشت</p>
<p>گفت ترسیان پناه جان کنند کم کش ایشانرا که گشتن سیود شاه گفتش پس بگو چه چست گفت ایشه که شش دستم را بر بر سادی گاه کن این کار تو اکرم از خود بران تا شهر دور در میان شان دشمنای اکلیم پس بگویم من بر نصیر اینم خو هستم تا دین ز شیشه پنهان کنم</p>	<p>دین خود را از ملک پنهان کنند دین نذار و بوی مشک عودت چاره این کرد این تزویرت بسیم شکاف دل در حکم مر تعیس اندیشیدن وزیر با نصیر</p>	<p>با ملک گفت ایشه اسرار جو تر نیاست اندر صد علف تا ماند در جهان نصیر اینی بعد از آن در زیر در آور مرا</p>	<p>با ملک گفت ایشه اسرار جو تر نیاست اندر صد علف تا ماند در جهان نصیر اینی بعد از آن در زیر در آور مرا</p>
<p>تا در اندازم در ایشان صد فتور کار من حیران ماند در سنم ای خدای راز دوان میدانم آنچه دین اوست ظاهر آن کنم</p>	<p>چون شوند آن قوم از من دین پر آنچه خواهم کرد با نصیران شاه واقف گشت از ایامان شاه بوی برد از هر سرار من</p>	<p>چون شوند آن قوم از من دین پر آنچه خواهم کرد با نصیران شاه واقف گشت از ایامان شاه بوی برد از هر سرار من</p>	<p>چون شوند آن قوم از من دین پر آنچه خواهم کرد با نصیران شاه واقف گشت از ایامان شاه بوی برد از هر سرار من</p>

<p>حال دیدم کی نوشم فال تو صد هزاران غش بر خود نسیم در میان جلالان کرد و جلاک تا ز نار این میان رابسته ایم سرخندم جل جویند ابتدا بر زمین ریخته کوه شد سخن خلق اندکار او ماده شکفت آنگاه وقت شد مجالش مردون</p>	<p>من از آن روزن بدیدم حال تو برهمنی جان سپارم سردم حیعت می آید مرا کان دین پاک از جود و ار جود دی رسته ایم چون شادندم این دستم تا بدست خویش خون خوشن کرد با وی شاه آن کاری گفت</p>	<p>از دل من قبول تو روزیت او جود از بگردی پاره ام و اضم بر علم و غش نیک نیک گفته ایم این کیش حق رار هتا شود اسرار کیش او بجان و اندر ایشان اعلم صد دردم از دلش اندیشه را کتی برد</p>	<p>گفت گفت تو چو در نان سوزیت گر بودی جان بحسی چاره ام جان در نیم میت از حسی و لیک شکر از در او عیسی را که ما درد در عیسی است ای مردمان از حین غم پریم پیش از همه چون وزیر این کور بر شتر کرد رسوایش بیان انجن را اندازد اجابت نصرانیان</p>
<p>جسج آمدن نصاری با وزیر و روزگفتن</p>			
<p>بشدند از غم او اشکبار انگ انگ جمع شد در کوی او لیک در باطن صغیر و دام بود در عبادت و در اخلص جان شاید چون گل از کزنس آباد نشد و عطف و تکیه شس جن خود چه باشد قوت تقلید عام ای خدا قریب در نس نعم المعین هر یکی که باز و سپهر می شوم کندم جمع آمده کم میکنیم وز غش ایثار ما ویران شده است لا صلح ثم الا با حضور جمع می نماید دین ایثار ما می نهد انگشت بر استار کان کی بود سپی از آن وزد نسیم میراثی می کنی الوان را شب زد دولت پنجر سلطانان</p>	<p>چون جان دیدند ترسایانش زان صد هزاران مرد ترسای او او بظاهر و اعطی احکام بود کوچه آینه ز اغراض بنان موجود زره زره کز نفس</p>	<p>کرد در وقت شروع و بعد از آن از حد میخورد اینها سدر بسر و ایاز افعال و اقوال مسج لمتس بودند کز نفس غول عیب باطن را بختندی که کرد</p>	<p>را اندازد اجابت نصرانیان حال عالم اینچنین است ای پسر او پان میکرد با ایشان فصیح بر این معنی صحابه از رسول فضل ظاهر را بختندی از د گفت زان ضعیف خدیفه باهن سوشکان صحابه جلکان در درون سینه مهرش گذاشتند صد هزاران دام و دولت یخذا میراثی مرد می بار او باز می خندیشیم آخر با پوشش اول ای جان دفع شروش کن کره موشی زرد در انبار است پس ستاره آتش از آهن جید میکشد ستارگان از یک یک که هزاران دام باشد هر قدم میرسد ارواح مرث بر زمین</p>
<p>فرغیتن ترسایان ترا وزیر شاه</p>			
<p>اول بود دادند ترسایان تمام او بسرد جان کچم لعین دبدم پابسته دام تویم دین ایثار کندم میکنیم عکس ایثار ما حفره زده است بشنو از اخبار آن صدر الصخر ریزه ریزه صدق هر ریزه چرا لیک در طلمت کی دزدانان چون عنایات شود با مقیم هر شبی از دام تن ارواح را شب زندان پنجر زندانیان</p>	<p>خیره کشتندی در آن عطف و پاک نایب عییش می پنداشتند با چو مرغان حریص بنوا سوی دامی میرویم ای پی نیاز کین غلدر کندم هست از کرمش و انگر اند جمع کندم جوش کن کندم اعمال چن سالگی است دین دل سوزیده پذیرفتیم تا که نفروزد چراغی در ملک چون تو بمانی باشد هیچ علم مارغان فی حاکم و محکوم کس</p>	<p>خیره کشتندی در آن عطف و پاک نایب عییش می پنداشتند با چو مرغان حریص بنوا سوی دامی میرویم ای پی نیاز کین غلدر کندم هست از کرمش و انگر اند جمع کندم جوش کن کندم اعمال چن سالگی است دین دل سوزیده پذیرفتیم تا که نفروزد چراغی در ملک چون تو بمانی باشد هیچ علم مارغان فی حاکم و محکوم کس</p>	<p>خیره کشتندی در آن عطف و پاک نایب عییش می پنداشتند با چو مرغان حریص بنوا سوی دامی میرویم ای پی نیاز کین غلدر کندم هست از کرمش و انگر اند جمع کندم جوش کن کندم اعمال چن سالگی است دین دل سوزیده پذیرفتیم تا که نفروزد چراغی در ملک چون تو بمانی باشد هیچ علم مارغان فی حاکم و محکوم کس</p>

نی غم و اندیشه سود و زیان  
 حال عارفان بود خواب هم  
 فکری او بچند سپسند در رقم  
 زنده در صحرائی چون جانان  
 چون که نور مجدم سحر بر زند  
 فائق الاصباح اسرافیل وار  
 روحهای بنسط راتن کنند  
 لیک بهر آنکه روز آسند باز  
 کاش چون اصحاب کعبه این روح را  
 ای بسا اصحاب کعبه اندر جهان  
 باز دان که چریتان رو پوشما  
 از در خوابان تو افزون نیستی  
 دیده همچون اگر بودی ترا  
 هر که بدارت او در خواب تر  
 چون بخت بدار نبود جان ما  
 فی صفای ما بدش فی لطف فر  
 فی چنانکه از خیال آید بحال  
 چون که تخم نسل را در شوره بخت  
 مرغ بر بال پران و سایه اش  
 پخیر کان بکس آن مرغ هوست  
 ترکش عمرش تویی شد عمر رفت  
 سایه بزوان بود بنده خدا  
 دامن او گیر ز تو تری کان  
 اندین و نبی مروی این دلیل  
 رهنه از جانب این سوز عوس

فی خیال این فلان و آن فلان  
 گفت ای زدم تو زین مرم  
 فعل بنده بختیش از مستلم  
 روشن آسوده و ابد نشان  
 لرکس کردون زین پر زند  
 جگر را در صورت آرزوان دیا  
 هر یکی را باز آستین کنند  
 بر بند بر پایشان بند دراز  
 حقه کردی یا چو کشتی نوح را  
 پهلوئی تو پیش توست این زمان  
 ختم حق بر چشم ما و کوشش همد

فارغان از هر ص کسباب حصص  
 خفته از احوال دینار و زو شب  
 شمر زین حال عارف و انمود  
 چون بسوی دام باز اندر شوند  
 وز صغیری باز دام اندر کشی  
 میل هر جانی بسوی تن شود  
 اب جانار اکت عاری ز زین  
 تا که در نش و اکت زان مرغ  
 تا ازین طوفان پداری و هوش  
 غار با تو یار با تو در سر و د  
 گفت یی را خلیفه کاین تو بی

مرغ و از دام حبه و از نقص  
 چون قلم در پنج تقلیب رسب  
 خلق را هم خواب حسنی در بود  
 واد جویان در پی داور شوند  
 جگر را در داور در داور کشی  
 هر تنی از روح آستین شود  
 سر انوم اخ الموت این  
 و ز صراگاه آردش در زیر بار  
 و از بیدی این ضمیر و چشم و گوش  
 مهر چریت و بر کوش چه سود  
 که تو همچون نذر پیشان و غوی  
 گفت فاش چو تو همچون نیستی  
 در طریق عشق پداری بدست  
 ست غفلت عین بشا ریش به  
 و ز زیان و سود و از خون زوال  
 دارد امید و کند با و مقال  
 پس شمت زیز داور دیو آب  
 آه از ان نقش پیدا پدید  
 میدد و چند آنکه بی پایه شود  
 ترکش غایبی شود در حبت و جو  
 و از آن از خیال سایه اش  
 مرده این عالم و زنده خدا  
 کوه لیل نوز خورشید خدات  
 دامن شده شمس تریزی بیاب  
 در حدالمین را باشد غلو

سوال کردن خلیفه از لیلی

هر دو عالم بچهر بودی ترا  
 است پداریش از خوابش تر  
 است پداری چو در بندان ما  
 فی بسوی آسمان راه منبر  
 آن خیالش کرده او را صد و با  
 او بخویش آمد خیال از وی کجاست  
 میدد و بر خاک پران مرغوش  
 بجز که اصل آن سایه کجاست  
 از و دیدن در شکار سایه لغت

با خودی تو لیک همچون بچو دست  
 هر که در خوابت پداریش به  
 جان هر روز از کد کوب خیال  
 خفته آن باشد که او از هر خیال  
 دیور چون حور سپند او خواب  
 ضعف سر بند از ان و تن پدید  
 ابلهی صیبا در آن سایه شود  
 تیر اندازد بسوی سایه او  
 سایه بزوان بود چون دید اش

در تحسیر یس متابعت و پی مرشد

تاری از قند آستر زمان  
 لاجب الافلین کو چون غیل  
 از ضیاء الحق حمام الدین بستر

کیف مد الظل نقش اولیاست  
 روز سایه آفتابی را پاب  
 در حد کبر و تر آرد و کلو

<p>ای خشک آنس حد همراه میت بازشاهی از حد کرد و غراب جسم بر از حد و کبر و از ریا زان حد در آسیا میباید تیاطل کوشش و پنی باد داد زیر او در جان میکنان رسد</p>	<p>عقبه زین صعبه در راه میت خان دانه از حد کرد و غراب یافت پای از جناب کبریا چون کنی بر پی حد مکر و حد آن وزیرک از حد بودش نژاد</p>	<p>با سعادت جنک دارد از حد گر خند آلوده کرد و خاندان آن جبر پانک کرد الله نیک کج نور هست از طمش قاکیت خاک بر سر کن حد را چو ما</p>	<p>کوز آدم تنگ دارد از حد این جسد خانه حد آمد بدان گر جسد خانه جسد باشد و یک طهر اتمی میان پاکیت خاک شو مردان حق از زیر پا بر امید آن از تیش حد</p>
<p>در سپان حد کردن وزیر جهود</p>			
<p>بوی او را جانب کوی برود کفر نعت آمد و نمشس جود خلق را تو بر میاورد از مناساز کرد او از مکر در لوزینه سیر لنقی میدید و تلخی جغت او زانکه وار در صد بی در زیر لو</p>	<p>پنی آن باشد که او بونی برود چونک بونی برود و شکر آن کرد چون وزیر از زنی پای ساز</p>	<p>خوبش پی کوشش پی پنی کند بوی آن بولت کان دینی بود پیش ایشان مرده شو باید به گشت</p>	<p>هر کسی که از حد پنی کند هر که بریش میت پی پنی بود شکر کن مرشا که از زانده باش ناصح دین گشته آن که فرود زید هر که صاحب ذوق بود انگفت نختمایکفت او آمیخت</p>
<p>تشبیح بر حد و حکایت وزیر در مشل فهم کردن حادقان نصاری مکر وزیر را</p>			
<p>پاره از زمان یقین کا نان بود تایقین دانند که او بر گشت در اثر میگفت جاز است شو تو فضل او سیه کاری نکر گفت او در کردن او طوق بود پیش امر حکم او می مرد حسلت شاه را پنهان سوی او ناما وقت آمد و در فارغ کن دلم زین غم آزاد کن که وقت مت حاکمانشان ده امیر و دو امیر کشته بنده آن وزیر بد نشان جان برادی کرد و گفتی بمیر فتنه انگفت از مکر و ریا</p>	<p>مان شو مغرور زان گفت گو گفت لسان پاره لسان بود بر چنان سبزه هر که گوشت ظاهرش میگفت در ره چشمت آتش ارچه سرخ رویت از شر هر که جز آگاه صاحب ذوق بود دین و در لاکل بد و بید حسلت</p>	<p>در جواب قند زهری ریخته هر چه گوید مرده آزامت جان بر مزابل چو سبزه است پی تا نماند فرض و بنود عیشت دست و جاری سید کرده از نو یک مت از غایت در زبیر شد وزیر اتباع عیسی پناه</p>	<p>نختمایکفت او آمیخت او چو شد زشت گفتش زشت زان علی نسو بود نقل جان بایدش خود را بشتن از حد ظاهر نقره که اسپیدت و نو برق اگر چه نور آید در نظر مدت شش سال در جبر شاه در میان شاه و او پنا عیان آخرا امر از برای آن مراد ز اسطارم دیده و دل بر بست گفت اینک اندران کارم شها هر ذوقی بر امیری را بیع اعتماد جلد بر گفتار او چون زبون کرد آن حد که جود</p>
<p>پیغام فرستادن شاه پنهان بوزیر نه</p>			
<p>پیش او بنوشت که کای محبلم</p>	<p>تا ده چون خاک ایشان آباد</p>	<p>تابع شدن امیران وزیر را</p>	
<p>قوم عیسی را بداند دار و کسر این ده و دو این امیر و قوم شان پیش او در وقت وساعت هر امیر</p>	<p>کاکلم در دین عیسی قشتمها بنده کشته میر خود را از طمع اقتدای جلد بر رفتار او</p>	<p>تخلیص وزیر در احکام اجیل</p>	



<p>ساخت طوماری بنام هر یکی در یکی راه ریاضت و ادب و جمع هر یکی گفته که جمع و جو و تو در یکی گفته که واجب خدمت تا که بخورد و پسند اندران قدرت خود پس که این قدرت از او در یکی گفته که کش این شمع را در یکی گفته که بشس با کی مدار ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش بر تو آساکرد و خوشش آنرا بگیر راههای مختلف آسان شده در یکی گفته میسر آن بود جز پشیمانی نباشد ریح او تو میسر از میسر بازوان عاقبت دیدند هر کون سینه عاقبت دیدن نباشد دست باغ مرد باش و سخره مردان شو اینجه آغاز ما و آخر کیست هر یکی قولیست ضد همه که تا از هر روز از شکر در نکند ری و عدت اندر و عدت این قوی</p>	<p>نقش بر طومار و دیگر مسکلی در کن قوه کرد و شرط آن رجوع شکر باشد از تو با معبود تو ورنه اندیشه تو کل تهمت قدرت حق را با ایم آن زمان قدرت تو نعمت او دان که پست کین نظر چون شمع آمد جمع را تا عوض مینی کی را صد هزار پیش آمد پیش او دنیا و پیش خویشتن را در میخکن در زحیر هر یکی را قتی چو جان شده که حیات دل غذای جان بود جز خنارت پیش او جمع او عاقبت بس که حال این و آن لاجرم گشتند اسیر زلیله ورنه کی بودی ز دینها اختلاف رو سر خود گیر و سر کردن شو هر که او در پند احوال مرد کیت چون یکی باشد بجز هر د شکر</p>	<p>حکمای هر یکی نوعی و کر در یکی گفته ریاضت سود مینت جز تو فلن جز که تسلیم تمام در یکی گفته که امر و نهیهاست در یکی گفته که عجز خود بسین در یکی گفته که زین دور در گذر از نظر چون بگذری و از خیال که گشتن شمع جان افزون شود در یکی گفته که آنخت داد حق در یکی گفته که بگذار آن خود که میسر کردن حق رو به بنی هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت آن میسر نبود اندر عاقبت در یکی گفته که استمادی طلب چشم بر سیرت مدار و از فلان در یکی گفته که استمهم تویی در یکی گفته که اینجمله تویی در یکی گفته که صدیک چون بود در معانی اختلاف در صورت</p>	<p>این خلاف آن زمان تا بسر اندرین راه مخلص جز خود نیست برغم در احوال همه حرکت در ادم بهر کردن نیت شرح عجزهاست که نعمت کردنت آن عجز بین بت بود هر چه بکنند در نظر گفته باشی نیم شب شمع وصال بی امانت از صبر تو بخون شود بر تو شیرین کرد در یک با حق کان قبول طبع تو زودت و به هر چه بود و کبر از او گشت بی بر آن راه چو شور و ریح و کشت نام او باشد معسر عاقبت عاقبت مینی بنایی در حسب دور شو تا با پای الحق اقتلاست ز آنکه استار اشنا ساهم تویی می بکنند در میان ما و تو این که اندیشه مگر بخون بود روز و شب پس غافل پس نکند کی تو از کلزار و عدت بوبری از سبک رو تا ساک ای معنوی وز مزاج خم عیسی خندانست موسی با موسی در جنگ شد بل مثال ایی و آب زلال تا بدان ماند ملک عزوجل</p>
<p>پسان اختلاف در صورت روشت نه در حقیقت راه سلوک</p>		<p>بر نوشت آن دین عیسی را عدد ساده و دیگر گشتی چون ضیا موسی و فرعون دارند آشتی ما با ما با موسی و جنگ باست</p>	<p>او زیک زکی عیسی بودند است چون یک زکی سیر رنگ شد نیت گیر نمی کرو خیزد طلال کیت ما می صبت در یاد ریش</p>

صد هزاران بجزوهای در وجود  
چند خورشید گرم افروخته  
پرتوهایش زده بر آب طین  
این امانت زان عاقبت یافت  
آن جادوی که جادوی را بداد  
آن جادوی کشت از فضل لطیف  
جان و دل اطاعت این جویست  
کیا سازیت چو بود کیمیا  
پیش است او بیاید میت بود  
در نبود و کبود از تعزیت  
چو شسته نادان و غافل بدو زیر  
با چنین قادر خدائی که عدم  
که جهان ز جنت زerk در بر می آید  
این جهان محدود و آن خود چقدر است  
صد هزاران طلب جالینوس بود  
با چنین غالب خداوندی کسی  
فهم و خاطر تیز کردن میت را  
لاک بود تا تو ریش او شوی  
ای سپهر این باغ تو زندان است  
چون زنی از کار بد شد روی نماند  
روح می بر دست سوی چرخ برین  
پس تر زین منخ کردن چون بود  
آخرا دم زاده ای تا خلف  
که جهان پر برت کرد و سر بر  
عین آن تجس را حکمت کنند

سجده آورده پیش آن در بای جود  
تا که ابرو بجز جود آموخته  
تا شده روان پذیرنده زمین  
کافاب عدل بروی یافتت  
این جزا و این امانت وین سدا  
کوششی مندر غوب ظریف  
با که گویم در جهان یک کوششیت  
معجزه بخش است چو بود سیما  
چیت حتی پیش او کوره کبود

چند باران عطاباران شده  
چند خورشید گرم تابان شده  
حاکم این و هر چه روی کاشتی  
آستان حق بنید نو بسا  
آن جادو از لطف چون جان میشود  
هر جادوی را کند فضلش خیره  
هر کجا کوششی بد از روی چشم کشت  
این ثنا گفتن ز من ترک ثنات  
که نبود ی کور از دیکد هستی

بیان خسارت وزیر درین مکر

بچه میزد با قدیم تا که برید  
صد چو عالم هست کرد اندبم  
پیش قدرت زره میدان که  
نقش و صورت پیش آن معنی است  
پیش عسی و دشمن افسوس بود  
چون میزد که نباشد او حسنی  
جز سنگتت چنگیر و فضل شاه  
خاک چه بود تا حبشش او شوی  
ملک و مال تو بای جان است  
منخ کرد او را طه او زهره کرد  
سوی آب و گل شد در اسفلین  
پیش آن منخ این بغایت دون  
چند پندار تو پستی را شرف  
تاب خورد بکد از دشمن از یک نظر  
عین آن زهر آب را شربت کند

تا که بر جملگان می فتد بر  
صد چو عالم در نظر سپا کند  
اینجهان خود جعفر جانهای ثنات  
صد هزاران تیره فرعون را  
صد هزاران دفتر اشعار بود  
پس دل چون کوه را اینخت او  
ای بسا کج آنان کج کا و  
زرد لقره چیت تا مفتون شوی  
آنجاعت را که ایند مسخ کرد  
حورتی را زهره کردن منخ بود  
خویش تن را منخ کردی زین سفول  
ا پست سوی آخر تا ختی  
چند کوئی من کیرم عاسیل  
وز او و وز چون او صد هزار  
در خرابی کنجا پنهان کند

تا بدان آن بگرد در هشان شده  
تا بدان این فزه سرگردان شده  
پلی خیانت جنس آن پرداشتی  
خاک سر باران سازد آشکار  
زهر بر قهر پنهان می شود  
عاقلا ز کرده قهر او ضریر  
هر کجا سنگی بد از روی چشم کشت  
کین دلیل هستی و هستی خطاست  
کرمی خورشید را بشناختی  
کی فسروی صحیح این نایست  
لا يزال و لم یزل فز و بصیر  
چون که چشمت را بخود پنا کند  
بین دو دید آن سو که صواب است  
در شکست آن موسی ایک عصا  
پیش حرف امیتی آن عار بود  
مرغ زیرک باد و پا آویخت او  
کان خیال اندیشش را شد پیش  
چیت صورت تا چنین مجنون شوی  
ایت تصویر ساز از منخ کرد  
خاک و گل کشتن چه باشد ای غنود  
زان وجودی که بدان رنگ عقل  
آدم سجود در شناسی ختی  
این جهان را بر کتم از خود می  
میت کرد اند خدا از یک شرار  
خار را گل جسمها را جان کند

نی عم و اندیشه سود و زیان  
 حال عارفان بود چو آب هم  
 آنکه او نهند پسند در رقم  
 رفته در صحرای چون جانان  
 چونکه نور محمد سر بر زند  
 فائق الاصباح اسرافیل وار  
 روحای خبط را تن کنند  
 لیک بهر آنکه روز آیند باز  
 کاش چون اصحاب کعبه این روح  
 ای با اصحاب کعبه اندر جان  
 باز و آن کسیت این رو پوشا  
 از و کز خوابان تو افزون نیستی  
 دیدم همچون اگر بودی ترا  
 هر که پدارت او در خواب ترا  
 چون بحق پداری نبود جان ما  
 فی صفای ما بدش فی لطف و فر  
 فی چنانکه از خیال آید بحال  
 چونکه تخم نسل را در شوره بخت  
 مرغ بر بالا پران و سایه اش  
 پنجه کمان گلشن آن مرغ بوست  
 ترکش جرش تپید شد معرفت  
 سایه بزوان بود بنده خدا  
 دامن او گیر زد تری بحان  
 اندین وادی مردی این دلیل  
 ره دانی جانب این سوز عوس

نی خیال این فلان و آن فلان  
 گفت ایندم رتو دزن مرم  
 فعل بنیاد بخشش از قلم  
 روحشان آسوده ابدان شان  
 اگر کس کردون ز زمین پر زند  
 جلا را در صورت آرزو زان دنیا  
 هر یکی را بازا بستن کنند  
 بر نهد بر پایشان بند دراز  
 حفظ کردی یا چو کشتی نوح را  
 به طوی تو پیش تو هست این زمان  
 ختم حق بر چشم ما و کوششهاد

فارغان از حرص کسب کب حصص  
 خفته از احوال دنیا روز و شب  
 شکر زین حال عارف و امنو  
 چون بسوی دام باز اندر شوند  
 در صغیری باز دام اندر کشی  
 میل هر جانی بسوی تن شود  
 اسب جاندار کند عاری ز زمین  
 تا که روز نشد و کند زان مرغ را  
 تا ازین طوفان پداری و هوش  
 غار با تو یار با تو در سر و د  
 گفت لیکن اطفیغ کاین توئی

سوال کردن حلیف از لیلی

هر دو عالم بخطر بودی ترا  
 مت پداریش از خویش ترا  
 هست پداری چو در بندها  
 فی بسوی آسمان راه سمنه  
 آن خیالش کرد او را صد و پل  
 او بخویش آید خیال از وی کجخت  
 مید و در خاک پران مرغوش  
 چرخ که اصل آن سایه کجاست  
 از دیدن در کار سایه لغت

با خودی تو لیک همچون چو دست  
 هر که در خوابت پداریش  
 جان همه روز از لگد کوب خیال  
 خفته آن باشد که او از هر خیال  
 دیور چون حرر پسند او چو آب  
 ضعف سر بند از ان و تن پدید  
 ابلهی صیاد آن سایه شود  
 بیازند از بسوی سایه او  
 سایه بزوان بود چون و لیکش

در کسریس متابعت و پی مرشد

تاری از فتنه آسود زمان  
 لاجب الافین کچون غیل  
 از ضیاء الحق حمام آبدین برتر

کیف مد الظل نقش اویاست  
 روز سایه آفتابی را پباب  
 در عهد کبر در ترا درده کله

مرغ و از دام حبه و از قفص  
 چون قلم در پنجه تعلیب رب  
 خلق را هم خواب حسنی در بود  
 داد جویان در پی داد و رشوند  
 جلا را در داد و در داد و رشوند  
 هر تنی از روح استن شود  
 سر انوم اخ الموت این  
 و ز هر گاه آردش در زیر بار  
 دار میدی این ضمیر و چشم و گوش  
 مهر چشمت در بر کوشت چو سود  
 کز تو مجنونند پریشان و غوی  
 گفت فاش چو تو مجنون نیستی  
 در طریق عشق پداری بدست  
 مت غفلت عین مشارش  
 و ز زیان و سود و از خون زوال  
 دارد امید و کند با و مقال  
 پس شمت ریزد او در دیو آب  
 آه از ان نقش پدید آید  
 مید و دچند آن گپی مایه شود  
 ترکش خالی شود در حبت و جو  
 و از آن از خیال سایه اش  
 مرده این عالم در زنده خدا  
 کوهیل و ز خورشید فداست  
 دامن شمس تریزی بتاب  
 در عهد ایلین را باشد غلوت

<p>ای خشک لکس حد همراه میت          باز شاهی از حد کرد و غراب          جسم پراز حد و کبر و از ریا          زان حد را راسیا همیاد          تیا طل کوشش و مینی با و داد          زهر او در جان میکنان رسد</p>	<p>عقبه زمین صجتر در راه میت          خان و انما از حد کرد و غراب          یافت پای از جناب کبر یا          چون کنی بر پی حد مکر و حد          آن وزیرک از حد بودش نژاد</p>	<p>با سعادت جنگ دارد از حد          اگر حد آلوده کرد و خاندان          آن حد را پاک کرد الله تنیک          آنچه نوریست از طلش خاکیت          خاک بر سر کن حد را همچو ما</p>	<p>کوز آدم تنک دارد از حد          این حد خانه حد آمد بدان          اگر حد خانه حد باشد و لیک          طهر امتی میان پاکیت          خاک شود مردان حق از زیر پا          بر امید از انش حد</p>
<p>در سپان حد کردن و زیر جهود</p>			
<p>بوی او را جانب کوی برود          کفر نعمت آمد و پیشش جزو          خلق را تو بر بیاور از من از          کرد او از کرد در لوزینه سیر</p>	<p>پنی آن باشد که او بوسی برود          چونک بوی برود و شکر آن کرد          چون وزیر از ره زنی باید ساز</p>	<p>خویشتن پی کوش پی مینی کند          بوی آن بویت کان دینی بود          پیش ایشان مرده شو باید بش</p>	<p>هر کسی که از حد پستی کند          هر که بویش میت پی مینی بود          شکر کن مر شاگر از انبده باش          ناصح دین کشته آن کافر وزیر          هر که صاحب ذوق بود انگفت</p>
<p>تشیع بر حد و حکایت و زیر در مشل          فتنم کردن حادقان نصاری مکر و زیر را</p>			
<p>زانکه دارد صد بدی در زیر او          پاره از انان یقین کاندان بود          با یقین دانند که او بر کشت          هزار شکیفت جانرا مست شو          تو ز فعل او سیه کاری نکر          گفت او در کردن و طوق بود          پیش امر و حکم او می مرد حسلن</p>	<p>مان مشومغز و زان گفت کگو          گفت لسان پاره لسان بود          بر چنان سبزه هر انگو و نشست          ظاهرش میگفت زره چش          آتش ارچه سرخ رویت از شر          هر که جز آگاه صاحب ذوق بود          دین و در لاکل بد و سپرد حسلن</p>	<p>در جلاب قند زهری ریخت          هر چه گوید مرده آنرا میت جان          بر مزابل همچو سبزه است ای فلان          تا نماز فرض او نبود عیث          دست و جام می سید کرد و ازو          یک دست از غایت دزد بصر          شد وزیر اتباع عیسی در اناه</p>	<p>تختها میگفت او آسخت          او چو بنده زشت گفتش زشت          زان عیسی مشومغز و انان          بایدش خود را بشستن از حدش          ظاهر نقره که اسپیدت و نو          برق اگر چه نور آید در نظر          دست سشش سال در جهر شاه          در میان شاه و او پنا همان          آخر الامرا ز برای آن مراد</p>
<p>پیغام و ستادان شاه پنهان بوزیر</p>			
<p>وقت آمدند و نایغ کن و لم          زمین غم ازاد کن کروت مست          حاکمانشان ده امیر و دو امیر</p>	<p>پیش او بنوشت که کای عیسی          این ده و دو این امیر و قومشان          پیش او در وقت و ساعت هر امیر</p>	<p>تا دید چون خاک ایشان از آباد          تابع شدن امیران و زیر را</p>	<p>ز اسطارم دیده و دل بر بست          گفت اینک اندران کارم شما          هر فریقی مرا میری را تبع          اعتماد جلد بر گفتار او          چون زبون کرد آن حد که جود</p>
<p>کلیط وزیر در احکام عیسی</p>			
<p>جان برادی کرده کفنی بمیر          گفت اینک از مکر در نا</p>	<p>قوم عیسی را بداند و او کسیر          این ده و دو این امیر و قومشان          پیش او در وقت و ساعت هر امیر</p>	<p>کاکم در دین عیسی قستنها          بنده کشته میر خود را از طمع          اقتدای جلد بر رفتار او</p>	<p>کاکم در دین عیسی قستنها          بنده کشته میر خود را از طمع          اقتدای جلد بر رفتار او</p>

<p>این خلاف آن زبان تا بر اندرین ره مخلص جز وجود نیست در غم و راحت همه کسست و دوام بهر کردن نیست شرح عجز ناست کفر لغت کردنت آن عجز پن بتا بود هر چه کنجد در نظر گفته باشی نیم شب شع وصال لیلیات از صبر تو مجنون شود بر تو شیرین کرد در ایجاب حق کلان قبول طبع تو در دست و بد هر چه بود و کبر از او که شدی بزار و همچو شوره ریح و کشت نام او باشد معسر عاقبت عاقبت پنی بنایی در حسب دور شو یا پانی از حق ایقلافت زانکه استار اشاسام تویی می کنجد در میان ماد و بی این که اندیشه مگر مجنون بود روز و شب پهن خا و کل پهن نک و ز کی تو از کلزار وحدت بوبری از سبک رو تا سبک ای معنوی وز مزاج خم عیسی خندانست موسی با بوسی در جنگ شد بل مثال ای و آب زلال تا بد آن ماند ملک عز و جلال</p>	<p>حکمای هر یکی نوعی ذکر در یکی گفته ریاضت سود نیست جز تو کلن جز که تسلیم تمام در یکی گفته که امر و نهیهاست در یکی گفته که عجز خود بسین در یکی گفته که زین دو در گذر از نظر چون بگذری و از خیال گفته کشتن شع جان افزون شود در یکی گفته که آجنت داد حق در یکی گفته که بگذار آن خود گر میر کردن حق ره بد نیست هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت آن میسر نبود اندر عاقبت در یکی گفته که استادی طلب چشم بر سیرت مدار و از غلاف در یکی گفته که استام تویی در یکی گفته که اینجند تویی در یکی گفته که صدیک چون بود در معانی اختلاف در صورت</p>	<p>نقش هر طومار و یک مسکلی رکن توبه کرد و شرط آن رجوع شکرک باشد از تو با معبود تو در زانندیشه تو کل تهمت قدرت حق را بدایم آن زمان قدرت تو لغت اودان که هست کین نظر چون شع آمد جمع را تا عوض پنی یکی را صد هزار پیش آمد پیش او دنیا و پیش خوشتن را در میفکن در زحیر هر یکی را آفتی چو جان شده که حیات دل غذای جان بود جز خضارت پیش آمد مع او عاقبت بسکر جمال این و آن لا جرم کشتند اسیر زلیله در نه کی بودی ز دنیا اختلاف رو سر خود کیر و سر کردن شو هر که او و پند احوال مرد گیت چون یکی باشد کبوز هر و شکر</p>	<p>ساخت طوماری بنام هر یکی در یکی راه ریاضت و اد جوع در یکی گفته که جوع وجود تو در یکی گفته که واجب خدمت تا که عجز خود به سپسم اندران قدرت خود پهن که این قدرت اوست در یکی گفته کس این شع را در یکی گفته بخشش با کی مدار ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش بر تو آساکر و خوشش آنرا بگیر راههای مختلف آسان شده در یکی گفته میسر آن بود جز پیشانی نباشد ریح او توسع از میسر باز و آن عاقبت دیدند هر کون سیت عاقبت دیدن نباشد دست پهن مرد باش و سخره مردان شو اینها آغاز ما و آخر گیت هر یکی قولیست ضد همه که تا ز هر و از شکر در نگذری و وحدت اندر وحدت این تویی</p>
<p>سپان اختلاف در صورت روشت نه در حقیقت راه سلوک</p>		<p>زین نظر زین نوع ده طومار دو جامه صد رنگ از آن خم صفا چون پنی رنگی برسیگان داشته گرچه در خشکی هزاران رنگهاست</p>	
	<p>او زیک رنگی عیسی بود داشت چون یک رنگی اسیر رنگ شد نیست یک رنگی که ز خویش در طال گیت ما بی صیت در یار شل</p>	<p>بر نوشتن آن دین عیسی با عدد ساده و یک رنگ کشتی چون ضیا موسی فرعون دارند آشتی ما به از ابا سیرت جنگ ناست</p>	

<p>تا بدان آن بگردنشان شده تا بدان این فده سرگردان شده بی خیانت جنس آن پرداشتی خاک سر را سازد آشکار ز صبر قهر پنهان می شود عاقلانرا کرده قهر او ضریب هر کجا کشتی بد از وی بشم کشت کین دلیل مستی و مستی خلالت گرمی خورشید ریشنا ختی کی سردی همچو این ناصبت لازال لم یزل فرد بصیر چون که چشت با بخود چنان کند این دو بدان سو که صحرای خداست در شکت آن سوسی ایک عصار پیش حرف استی آن عار بود مرغ زیرک باد و آویخت او کان خیال اندیش را شد ریش چیت صورت تا چنین بخون شوی ایت تصویر سازانخ کرد خاک و گل کشتن چه باشد ای غمخوار زان وجودی که بدان رنگ عمو آدم سجود ریشنا ختی این جهان را بر کتم از خود همی میت کرد اند خدا از یک شرار خادر را گل سهار اجان کند</p>	<p>چند باران عطاران شده چند خورشید گرم تابان شده خاک این و هر چه روی کاشتی آنان حق نیابد نوبسار آن جادو لطف چون جان میشود هر جادوی را کند فضلش خیر هر کجا کشتی بد از وی چشم کشت این شنا کتن زمین ترک نشات گر بنودی کور از و بگداجستی</p>	<p>سجده آرد پیش آن در بای خود تا که ابرو بگردن او خست تا شده و اند پذیرنده زمین کافاب عدل بروی اقتت این جزا وین امانت وین مدلو کلی شستی منه مرغوب ظریف با که گویم در جهان یک کوشش میت سجده بخشی است چو در سیما چیت مستی پیش او کوره کبود</p>	<p>صد هزاران بگردن می در وجود چند خورشید گرم فروخته پرتو آتش نمده بر آب طین این امانت زان عاقبت یافت آن جادوی که جادوی را بد او آن جادوی کشت از فضلش لطیف جان و دل اطاعت این جوشن کیا سازیت چو در کیمیا پیش هست او بیاید میت بود در بنودی او کبود از لغزیت چو شسته نادان و غافل بدوزیر با چنین قادر خدایی که عدم کر جهان بشت بزرگ و بر شوی این جهان محدود و آن خود چو خداست صد هزاران طب جالیوس بود با چنین غالب خداوندی کسی فهم و خاطر تر کردن میت را کاد کبود تا تو ریش او شوی ای سپر این باغ تو زندان است چون زنی از کار بد شد روی نداد روح می بر دست سوس پر خیرین پس تر زین منخ کردن چون بود آدم زاد ای تا خلف کر جهان پر بشت کرد در سر سیر عین آن تخس را حکمت کنند</p>
<p>بیان خسارت وزیر درین مکر</p>			
<p>تا که بر جبهه کان حی تندیر صد چو عالم در نظر سپد کند اینجهان خود جنس جانهای شایست صد هزاران نیره فرعون را صد هزاران دفتر اشعار بود پس دل چون کوه را انجخت او ای بسا کنج آنان کنج کاو زرد لقره چیت تا مفتون شوی انجاعت را که ایند مسخ کرد عورتی را زهره کردن مسخ بود خریشتن را منخ کردی زمین مغول اسپ همت سوی آخر تا ختی چند کوی من بگیرم عالی وزاد و وز چون او صد هزار در خرابی کنجها پنهان کنند</p>	<p>نخه میزد با قدیم تا که میرد صد چو عالم هست کرد اندیم پیش قدرت ذره میدان که نقش و صورت پیش آن معنی است پیش عسی و دشش افوس بود چون میزد که نباشد او حسی جز سگسته منکیر و فضل شاه خاک چه بود تا حیش او شوی ملک و مال تو بای جان است سرخ کرد او را خدا و زهره کرد سوی آب و گل شد بر اسفلین پیش آن منخ این بغایت دون چند پندار تو پستی را شرف تاب خور بگدازش از یک نظر عین آن زهر آب را شربت کنند</p>	<p>نخه میزد با قدیم تا که میرد صد چو عالم هست کرد اندیم پیش قدرت ذره میدان که نقش و صورت پیش آن معنی است پیش عسی و دشش افوس بود چون میزد که نباشد او حسی جز سگسته منکیر و فضل شاه خاک چه بود تا حیش او شوی ملک و مال تو بای جان است سرخ کرد او را خدا و زهره کرد سوی آب و گل شد بر اسفلین پیش آن منخ این بغایت دون چند پندار تو پستی را شرف تاب خور بگدازش از یک نظر عین آن زهر آب را شربت کنند</p>	<p>نخه میزد با قدیم تا که میرد صد چو عالم هست کرد اندیم پیش قدرت ذره میدان که نقش و صورت پیش آن معنی است پیش عسی و دشش افوس بود چون میزد که نباشد او حسی جز سگسته منکیر و فضل شاه خاک چه بود تا حیش او شوی ملک و مال تو بای جان است سرخ کرد او را خدا و زهره کرد سوی آب و گل شد بر اسفلین پیش آن منخ این بغایت دون چند پندار تو پستی را شرف تاب خور بگدازش از یک نظر عین آن زهر آب را شربت کنند</p>

<p>آن مکان انگیز ساز و یقین از سبب سوزش من سودا نیم چون وزیر ما کرد مقتدا کرد که آن وزیر از خود بیت</p>	<p>مردار و یازد از سبب کین وز خیا لاتش جو سوظلایم</p>	<p>پرورد در تشش ابره سیم را در سبب سازش سرگردانم</p>	<p>ایمنی روح سازد هم را در سبب سوزش هم حیرانم</p>
<p>مگر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در میان مردم</p>			
<p>در مریدان در فخذ از شوق سوز لابه وزاری همی کردند و از سر اکر ام و از بهر خدا گفت جانم از جبان در غایت کین چه بختیست ما را ای کریم ما بگفتار خوست خود کرده ایم سید دول مرترا کین بدلان ای که چون تو در زمانه میت کس</p>	<p>بود در خلوت چسب نچاه روز از ریاضت کشته در خلوت دو تو پیش ازین ما را کمن از خود جدا لیک پرون آمدن دستویت از دل مین مانده ما پتو تمیم از شیر حکمت تو خورده ایم پتو کردند آخر از بجا صلاان</p>	<p>خلق دیوانه شدند از شوق او گفت ایشان پتو ما رحمت نوز ما چو طفلانیم ما را ادا به تو آن امیران در شفاعت آمدند تو بنام میکنی و ما زور در انتهای این جفا با ما کمن جلد در خشکی چو ماهی می پزند</p>	<p>از فراق حال و حال ذوق او بی عصا کش چین بود احوال کور بر سر ما کتر آن سبب تو و ان میدان در شاعت آمدند میزنیم از سوز دل و مهای سرد لطف کن امر و ز را فرود کن آبرو بخشاز جو بردار بسند انتهای خلق را فریاد رس</p>
<p>و عطف گفتن وزیر مریدان را</p>			
<p>گفت آن ای سحرگان گفت گو پند آن کوش سر کوش سر هست تا بخت و کوی و پندار اندری شخصی دید که خشکی بزاد چون عمر اندزه خشکی گذشت موج خاکی وهم و فغم و فکر است تا دین سگری از ان سگری تو دور جلد گفتند ای حکیم رخنه جو</p>	<p>و عطف و گفتار زبان و کوش کو تا کرد و این کران باطن کرست تو ز گفت خوت کی بوئی بریسه سوسعی جان پای در دریا نهاد گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت موج آبی سحر و سکرست و قنات تا دین مستی از ان جام نفور این فریب دین جفا با ما کمو</p>	<p>پند اندر کوشش جن دون کنند بی حس و بی کوش و بی فکر شوند سیر پرویت قول فعل با سیر چشم خشک بر خشکی قنات آبجو از انجا خواهی تو یابست تا دین سگری از ان سگری تو دور گفت و کوی ظاهر آمد چون جفا ما سیر اینم تا کی زین فریب</p>	<p>بند حس از چشم خود پرون کنند تا خطاب ارجحی را بشنوید سیر باطن هست بالای سبب سیر جان با درد دل دریا نهاد موج دریا از انجا خواهی شکافت تا دین مستی از ان جامی تو کور مدتی خاموش چون بوشش او بدل و جانیم تا چند این عیب رحمت کن چنین تا استسا</p>
<p>مگر کردن مریدان که خلوت را کسستن</p>			
<p>در دمار هم و داد است طعمه مرغ انجیری کیست هم بخورد طالب شود آن طفل کین بی تکلف بی صغیر نیک و بد</p>	<p>چهار پا را قدر طاقت بار نه طفل اگر مانده بی جای شیر مرغ پرنده است چون پرنده و دیور الطلق تو خاموش میکند</p>	<p>چهار پا را قدر طاقت بار نه طفل اگر مانده بی جای شیر مرغ پرنده است چون پرنده و دیور الطلق تو خاموش میکند</p>	<p>بر صغیران قدر قوت کار نه طفل مسکین را از ان نان مرده کس لقمه هرگز بر کوبه در ان شود کوش را گفت تو خاموش میکند</p>

<p>ای ساهک از تو منور تا ساهک روز و رانی نور تو تاری کیت معنی رفعت روان پاک را لا تقظنا فقد طال الحزن</p>	<p>با دار افک بهتر از فلک بار روی تو شب تاری کیت صورت رفعت بود افلاک را الله اشک نظر بر ما کن</p>	<p>خک با بخت چون دریا کوی با تو ای بر این زمین تاری کیت بر سما پشت چون خاکیم پست جسم او پیش معنی اسماست</p>	<p>کوش با بوش است چون کویا کوی چو ما را بر فلک تاری کیت با تو بر خاک از فلک بر دیم دست صورت رفعت برای جسم است</p>
<p>گفت ججتای خود کوی کند</p>			
<p>پندار در جان و در دل ده کند در نیم این زحمت و آزار پست گفت با چون گفته ای چار پست</p>	<p>گر کالم با حال کار چیت جمله گفته ای وزیر الحار پست</p>	<p>گر بگویم اسم از این زمین زانکه مشغول با حوال درون</p>	<p>گر اینم سهم نبود این مرا بخوام شد ازین خلوت برود</p>
<p>اعتراف کردن مریدان بر خلوت و زیر</p>			
<p>زاری از مانی تو زاری میکنی مات و بر دما زت ای خوش متقا تو وجود مطلق فانی مسان انگ تا پست از نام بساو</p>	<p>ما چون کنیم و تو زخمه میزنی ما چون شطرنجیم اندر بروعات ما عدد میسیم و مستیهای ما حله شان پیدا و ناپداست با</p>	<p>گریه او گرچه نه بد و اندنیک ما چون گویم و صد اورما زت تا که با بشیم با تو در میان حله شان از باد باشد و بدم</p>	<p>انک دیده از فراق تو درون طفلی با دینه استیز و لیک ما چون مییم و نوادرما زت ما که بشیم ای تو ما را جان جان</p>
<p>عاشق خود کرده بودی میت را نقش با نقاش چون نیر و کند لطف تو ما گفته بامی شنود عاجران چون پیش سوزن کاکه</p>	<p>لذت رستی نمودی نیست را در بگیری کیت حبت و چون کند ما بنویم و تقاضایان بنود پیش قدرت خلق جمله بار که</p>	<p>سعی با جمله از ایجادت نقل و باده و جام خود را و کبیر اندر اگر ام دستهای خود کن عاجر و بسته چو کورک در شکم</p>	<p>با دما بود ما از دوست لذتی انعام خود را و کبیر شکر اندر ما کن در ما نظر نقش باشد پیش نقاش و قلم گاه نقش دیو که آدم کند</p>
<p>نطق بی تا دم زند از ضرر و نفع ما کمان و تیر اندازش خد است جملت باشد و لید احتیاب خاطر از تیرا کردان چر است</p>	<p>دست بی تا دست جنبان بدفع گر بر اینم تیر آن کی زماست زاری باشد دلیل اضطراب زجر استادان بنا کردان چر است</p>	<p>گفت ای ز دما ریت از ریت ذکر جبار بر برای زاریت دین در بیع و جملت و اندم پست ماه حق پنهانند اندر ابر او</p>	<p>تو ز قران باز خوان تغییرت این نه جبار این معنی جباریت گر بنودی اختیار این خرم پست در تو کوی غفلت از جبار او</p>
<p>بگذری از کفر و دین بگردی میکنی از جرم استغفار تو چو که طاعت بنودم کاری کن هر که راه دست او بر دو سب</p>	<p>است این را خوش جواب از شوکی آنرا که میثوی همسار تو عهد و پیمان میکنی که بعد ازین پس بدان این اصل ای اصل جو</p>	<p>وقت چاری همه پداریت میکنی نیت که باز آیم بره می خشد بوش و پداری ترا هر که او آگاه تر رخ زرد تر</p>	<p>حیت وزاری که در پداریت بناید بر تو دشمنی کند پس یعنی کشت اینک چاری ترا هر که او پداریت پرورد تر</p>
<p>پیش ز بجز جباریت کون</p>	<p>گر ز جبرش آگهی زاریت کون</p>	<p>هر که او آگاه تر رخ زرد تر</p>	<p>هر که او پداریت پرورد تر</p>



<p>بسته در نجسیر شادی چون کند در تومی پنی که پایت بسته اند چون تو جبر او نمی پسنی کوه در هر آن کاری که میلت نیست انبار کار عقبی اختیار کافران چون جنس سجن آیدند ای خدا جازاتو بنما آن مقام آن وزیر از اذرون آواز داد</p>	<p>چوب اشکسته عمادی چون کند بر تو سرهنگان نه بنشته اند در می پنی نشان دید کوه اندر آن جبری شوی کین از خدمت جمله از کار وینا اختیار سجن دنیا را خوش آیدند کاذب و حریف میرد کلام</p>	<p>ای امیر جس آزادی کند پس تو سرهنگی کن با عاجزان در هر آن کاری که میلت بداند انبار کار دینا جبری اند ز آنکه هر مرغی بسوی جنس خویش انبار چون جنس علیین بداند این سخن پایان ندارد لیک</p>	<p>کی گرفتار بلا شادی کند ز آنکه بنود طبع و غوی عاجزان قدرت خود را همی پسنی عیان کافران در کار عقبی حس برنید میرد او در پیش طمان پیش پیش سوی علیین بجان و دل رشند باز گویم آن تمامی قصت را کای میدان ازین این معلوم باد</p>
<p>نومید کردن وزیر مریدان را از نقص خلوت خود</p>			
<p>که مرا هیچ سپین پیغام کرد بعد ازین دستوری که گفت تا بجز چرخ ناری چون حلب و انگیزی آن امیر از انجا اند</p>	<p>کز هم یاران و خویشان پیش فرود بعد ازین با کفت و گویم کازیت من نسوزم در عشا و در عطب</p>	<p>روی در دیوار کن تنه نشین الوداع ای دوستان من مراد پهلوی عیسی نشینم بعد ازین</p>	<p>وز بود خویش هم خلوت کزین رخت بر چارم فلک بریده ام بر فراز آسمان چسار بین یک پیک شهاب یک حرف را</p>
<p>سرسریقتن وزیر امیر از امر یک بنویسم</p>			
<p>گفت هر یک را بدین عیب بر میری که کش کردن کبیر یک نام زنده ام این را از را اینکه این طومار و احکام سیح هر یکی را کرد او یک یک عزیز جکی طومار با بد مختلف ضد یکدیگر ز پایان تابند بعد ازین چون وز دیگر در بیست</p>	<p>نایب حق و طیف من نویسم یکیش با خود صید از شس سیر دارم مخفی بر مدار آواز را یک پیک بر خوان تو برات فصیح هر چه آنرا کفت این را کفت نیز چو شکل حرفها با تا الف شرح و اوستم من این ای پیر</p>	<p>وان امیران و کرامت سباع تو یک نام زنده ام این را گو تا تیرم من تو این پیدا کن بر امیری چنین گفت او جدا هر یکی را او یکی طومار داد ضد یکدیگر بد آن طومار حکم این طومار بعد حکم آن</p>	<p>کرد عیسی جز را اشباع تو تا تیرم این ریاست را محو دعوی شاهی و استیلا کن بست نایب جز تو درین خدا هر یکی ضد کرد به المراد از حد خیزد یقین این کار را پیش ازین کردم این ضد پایان خویش گشت و از وجود خود بیست بر سر کورش قیامت گاه شد از عیب و لذت و لذت و لذت کرد کرده خوز از دود چشم خود می هم شهبان دم کمان دم کمان تا که کار ما از کرد دستام</p>
<p>کشتن وزیر خویش را در خلوت</p>			
<p>موتگان جامه دران در شورا در و او دیدند در مانای خویش</p>	<p>کمان عدد در ام خدا اند شرد آن خلیق بر سر کورش می</p>	<p>طلب کردن امت عیسی علیه السلام کز نایب وزیر کده است از امیران کیت بر جای نشاند</p>	<p>چونکه خلق از مرک او آگاه شد خلق چند آن جمعه بر کور او حاکم او کردند بر سرای خویش جو از در و فرشتش در قحان بعد مایه حسن کشتن ای صان</p>

در قیاس

<p>سرمد بر خستیا را و نیم چون که شد از پیش برین وصل چون خدا اندیناید در میان</p>	<p>دست در دامن دوست نوزیم بای بلور از یکن یا و کار نایب حشمتین پتایبران</p>	<p>چونکه شد خدشید و مار اگر دو تیغ چونکه بل کزشت کلان شد خراب نی غلط کتم که نایب با منوب</p>	<p>چاره نبود بر مقاش از چراغ بوی گل از که یام از کلاب کرده پنداری متبج آینه خوب</p>
<p>نی دو باشد آتوی صورت پرست چون بصورت بنکری چمت در دست نور مرد چشم شوان فرق کرد</p>	<p>تو نورش در زکران یک تو بهت چون بر نورش نظر از اخت مرد چون بنورش روی آری بشکی</p>	<p>لاجرم چون بر یکی افتد لطف ده چراغ از حاضر لای در مکان اطلب العنی من الفرقان و قل</p>	<p>آن یکی می رود ناید در نظر هر یکی باشد بصورت غیر آن لا فرق بین آحاد الرسل</p>
<p>کرد صد سبب صدای بشری تا تاو یار با یار آن خوشست در تو کدازی عنایت های او</p>	<p>صد نماذیک شود چون بشری پای معنی کیر صورت کزشت خود که از دای و لم مولای او</p>	<p>در معانی قمت و اعداد قمت صورت کزشت که از آن کن برنج او ناید هم بد لهما خویش را</p>	<p>در معانی تجزیه و افراد قمت تا به معنی زیر آن وحدت چو کنج او بد و در حرقه در ویش را</p>
<p>چون بصورت آمد آن نور سره شرح این دلفی من از مری نخنا چون تیغ بولادت تیز</p>	<p>شد عدد چون سایه های کنگره پی سر و پی پایدیم آن سر سره شد عدد چون سایه های کنگره</p>	<p>در سپان که اینها علیهم الصلوات و استلام کفشد کلمه التاسس علی قدر عقولهم زیر اگر آنچه ترا نند انکار کند و ایثار از زبان دارد قال علیه السلام</p>	<p>تا در وقت از میان این فریق یک ترم تا غفر و خاطر ی کر داری تو سپردا پس کرین</p>
<p>زین سبب تیغ کردم در فلان آدم اندر تمامی دوستان یک امیری زان امیران پیش رفت</p>	<p>امریان قتل التاسس من از لسم وز و فاداری بسج دست سازعت کردن اسرا با یک و کیره</p>	<p>اینک این طومار بران منت از فضل او نیز طوماری نمود هر یکی را تیغ و طوماری بدست</p>	<p>بر مقاش نسی بخو استند پیش آن قوم و فالادیش رفت کین نیابت بعد از اولن منت</p>
<p>هر امیری داشت خیل سکران خون رواند چو سیل از چپ دست جز به شکست و ان کلان مقرر است</p>	<p>نایب عیسی منم اذر ز من دعوی او در خلافت بدین بر کشید و تیغهای آبدار</p>	<p>صد هزاران مرد ترساکت شد تخمهای منتند با کشته بود کشتن و مردن که بر نقش تن است</p>	<p>تا در سرهای بریده پشته شد آفت سرهای پیشانی کشته بود چون اندر سپید شکست است</p>
<p>آن امیران در گنیک قطار هر امیری داشت خیل سکران خون رواند چو سیل از چپ دست</p>	<p>تیغها را بر کشیدند از زمان کوه که اذر هو ازین کرد خوست بعد کشتن روح پاک فقر داشت</p>	<p>و آنچه پوسیدست بخود غیر بانک و آنچه پوسیدست بخود غیر بانک و آنچه پوسیدست بخود غیر بانک</p>	<p>و آنچه پوسیدست بخود غیر بانک و آنچه پوسیدست بخود غیر بانک و آنچه پوسیدست بخود غیر بانک</p>

<p>آنچه با معنی است خود پیدا شود مغشین اهل معنی با من تا تا غلات اندر بود با قیمت است گر بود چوین برود و دیگر طلب جود نایان همین گفت همین ای مبارک خنده پیش که از دانه نار خندان باغ را خندان کند گر تو شک صخره و در مر شوی گوی نو میدی مرد امید است این غذای دل بده از هدلی صحت صالح ترا صالح کند خاک پانگان لیس و دیوارشان بود در پنجس نام مصطفی طایفه نصرانیان بهر ثواب اندرین فتنه که گفتم آن کرده نسل ایشان نیز هم بسیار شد مستان و خوار کشید از فتن هم بخت دیشان و حکمشان نام احمد چون حصاری شصین بعد ازین خونریزان نا پذیر یک شه دیگر نسل آن جود سنت بدگرنش اول بزاد بیکران رفتند و سنتها ماند رکت رکت این آب شیرین و شیرین شدنار طالبان از بسکری</p>	<p>و آنچه بی معنی است خود رسوا شود هم عطایا پی وهم باشی قتا چون بردند سوختن را آلت در بود الماس پیش آب طرب مت و انار حقه للعالمین بناید دل چو در از درخ جان صحت مردانت از مردان کند چون بصاحب دل سی کوهر شوی سوی تاریکی مرد خورشید است رو بچو اقبال را از مقبلی</p>	<p>رو یعنی گوش ای صورت پرست جان بی معنی درین تن چلات تیغ چوین را بر در کارزار تیغ در زاده خانه ادلیاست گر اناری میخیزد خندان بخ نابارک خنده آن لاله بود یک زمانی صحت بد او لیس مهر پانگان در میان جانشان دل ترا در کوی اهل دل کشد دست زن در ذیل صاحب دوست</p>	<p>ز آنکه معنی بر تن صورت پرست است همچون تیغ چوین در غلات بشکراول تا کرد کارزار دیدن ایشان شمار اکیاست تا در خنده ز دانه او خنبر گردان او سواد دل نود بتر از صد سال طاعت پی ریا دل من الا بر دل خوشان تن ترا در جنب آب و گل کشد تا از فضالش بیابی رفعتی صحت علاج ترا علاج کند به که برفق سرشان روی بود ذکر خرد و صوم و اکل او رو نهاد ندی بدان وصف لطیف در پناه نام احمد مستحیره نام احمد داشتندی مستهان کشته محروم از خود شرط طریق تا که نورش چون کهمداری کند تا چه باشد ذات آن روح الاین کاغذ افاد از بلای آن وزیر سوره بر خوان و السادت البر سوی او لغزین دود هر ساجی در وجود آید بود درویش بدان آنچه میراث است او رثا کتاب شعرا آنجا در دهم گان بود</p>
<p>نعت تقسیم مصطفی علیه السلام که در انجیل بود</p>		<p>خوشتراز جام و گل و گلزارشان آن سر سبز بران بجز صفان چون رسیدندی بدان نام و خاک ایمن از فتنه بند دانشکوه نور احمد ناصر آید یار شد از وزیر شوم رای و شوم فن از بی طومار رای کرپسان</p>	<p>بند یکر و صاحب دل شوی بود ذکر طایفه او شکل او بوسه دادندی بدان شریف ایمن از شر امیران و وزیر وان کرده دیگر از نصرانیان مستان و خوار کشند آن فزوق نام احمد اینچنین یاری کند</p>
<p>حکایت پادشاه جود و دیگر که در هلاک دین عیسی مسیحی نمود</p>		<p>در هلاک قوم عیسی رفتند این شه دیگر قدم بر روی نهاد وزیران ظلم و لعنت تما باند در خلائق میرود تا نفع صور شعرا از که هر سبب امیری</p>	<p>گر خبر خواجهی ازین دیگر خروج هر که او نهاد ناخوش سنتی تا قیامت هر که جنس آن بدان یکوا از امت میراث از خوش شعرا با که بران گردان بود</p>

<p>نوروز زن کرد خانه میدود هر که با اختری پوست کیت در بود میرنجی خون ریز خون سایران در آسمانهای و کر هر که باشد طالع اهدان نجوم نور غالب این از نقص و عیب و از نثار نور هر که یا منت جز در آرد و بیاسوی کلت رنگهای نیک از خم صفات آنچه از دریا بد ریاسود</p>	<p>ز آنکه خور بر می بر می رسد رو را با اختر خود هم کیت جنگ و بهتان خصومت جوید بغیر این صفت آسمان شتر نفس او کفار سوزد در جوم در میان اصبعین نور حق روی از غیر خدا بر تا منت بسیار از عشق بر روی کل است رنگ زشتان از بی آب جفا از هم آنجا کلام آنجا رسد</p>	<p>شعله با کوه مران کردن بود طالعش که زهره باشد در طرب اختر اند از درای جنتان را سخنان در تاب آوار خدا خشم می نباشد خشم او حق نشاند آن نور ابر جانان هر که در امان عشقی تا بد کاه را رنگ از برون و مرد را صفت آسمان آن رنگ لطیف از سر که سیلهای تیسرود</p>	<p>شعله آن جانب رده هم کان بود سیل کلی دارد و عشق و طلب کاختر اوق و نخس نبود اندران نی هم پوسته نی نهم جدا شعبه رو غالب و مغلوب خو مقبضان برده آشته و امانان زان نثار نور پی بسته شده از درون جو رنگ سرخ و زرد را لغت آتش بوی این رنگ کیت وزن با جان عشق آینه رو پهلوی آتش تپ بر پای کرد در نیار و در اول آتش شست ز آنکه آن بت مار و این بت از آفتاب آدمی با این دو یکی این شود در درون سنگ و آهن کی بود قطر ما شان کفر تر سا و جو نفس نیک چشمه بر شاه راه و آب چشمه میرانند پی در رنگ سهل و پند نفس اجلیت جلی عرق صد فرعون با فرعونیان ای برادر و ابرو از جوی تن پیش آن بت و آتش اندر شعله بود در در آتش بوزی بی سخن سجده بت بی کرد آن موقنه با یک زرد آن طغی کانی لم است</p>
<p>چون نثرای آن بت نفس او نماند آهن و سنگت نفس بت شرار سنگ و آهن در درون در درون آهن و سنگت اصل نادر و دو بت سیاه آبت در کوزه نماند بت درون کوزه چون آب سیاه آب خم و کوزه کرفانی شود صورت نفس بجوی ای پسر در خدای موسی و موسی گریز یک تری با طغی آورد آن جو گفت ای آن پیش این بت سجده کن بود آتین پاک دین و مومن طغی از دست در آتش در غنجد</p>	<p>از بت نفس تپ دیگر بزاد آن شرار از آب میگیرد قرار آبر بر نارشان بنود کند ار فصل هر دو کفر تر سا و جو نفس مر آب سیر چشمه ان نفس شوم چشمه آن آب را آب چشمه تازه دباتی بود قصه و وزخ بخوان با هفت در آب ایماز از فرعون مریز</p>	<p>از بت نفیس تپ دیگر بزاد آن شرار از آب میگیرد قرار آبر بر نارشان بنود کند ار فصل هر دو کفر تر سا و جو نفس مر آب سیر چشمه ان نفس شوم چشمه آن آب را آب چشمه تازه دباتی بود قصه و وزخ بخوان با هفت در آب ایماز از فرعون مریز</p>	<p>از بت نفیس تپ دیگر بزاد آن شرار از آب میگیرد قرار آبر بر نارشان بنود کند ار فصل هر دو کفر تر سا و جو نفس مر آب سیر چشمه ان نفس شوم چشمه آن آب را آب چشمه تازه دباتی بود قصه و وزخ بخوان با هفت در آب ایماز از فرعون مریز</p>
<p>زن بر سید و دل از ایمان بکند</p>		<p>خواست تا او سجده آرد پیش بت</p>	<p>خواست تا او سجده آرد پیش بت</p>

الذکر

<p>اندر آمار که من اینجا حوسم اندر آمار به بن برمان حق اندر آسرا بر ابراهیم بن چون بزادم رستم از زندان کجنگ اندرین آتش دیدم عالی اندر آمار بحق ما در سیه قدرت آنک بیدید اندر آ اندر آو دیگر از اهرام بخوان اندر آیدای سلطانان همه اندر آیدای همه مست خراب مادرش انداخت خود را اندر بانک میزد در میان آن کرده مادرش هم زان بسق کشتن گرفت خلق خود را بعد از آن پویشتن پی موکل بی کش از عشق دوست تا چنانشدگان حوانات خلق را کافر ایمان خلق عاشق تر شدند آنچه می آید بر روی کسان آن دهن که کرد از تنه بخوانند باز آمد گای محمد عضو کن من ترا افسوس میگردم ز جهل در خدا خواهد که پوشد عیب کس ای خنک چشی که آنکریان دوست هر کجا آب روان سبزه بود رحمت فرمود سینه عضو کرد</p>	<p>کرچه در صورت بیان آتشم تا به می عشرت قاصان حق که در آتش یافت و در ویاسین در جهانی خوشس برای خوب کن ذره ذره اندر عیسی ایسه پن که این آذر ندارد آذری تا به پی قدرت فضل خدا کافر آتش شاه بنهاد دست خون غیر عذاب دین عذاب است آن همه اندر آیدای همه عین حساب دست او گرفت طفل مهر خور بر همی شد جان خلعان از سوه در وصف لطف حق سفتن گرفت</p>	<p>چشم بیداست آتش از بهر عجب اندر آو آب پن آتش مثال مرکت میدیدم که زادن ز تو ایجه از چون رحم دیدم کنون نک جهانی نیت شکل است ذبت اندر آمار که اقبال آمدت من ز رحمت می کشایم پای تو اندر آیدای همه پروانه وار اندر آیدای همه چید پنجه سین اندر آیدای همه بحر عمیق اندر آیدای همه پروانه وار اندر آمار در آن طفل خور و نفره میزد خلق کای مردمان</p>	<p>رحمت این سر بر آورده ز عیب از جهانی کاشت آتش مثال سخت خونم بود افتادن ز تو چون درین آتش دیدم این سکون وان حیوانات مست شکل پشابت اندر آمار همه دولت ز دست که طرب خود نیتم پروای تو اندرین آتش که دارد صد بهار سرد کشته آتش گرم مهین تا که کرد روح صافی در حقیق اندرین بهره که دارد صد بهار اندر آتش کوی دولت را برود اندر آتش نیکوید این بوستان میکنند اندر آتش مردوزن ز آنکه شیرین کردن هر تخم آد شد پیمان بن سبب پنازل دیو خود را همه سیه رود و شکر شد دیده آن او ز ایشان در نام احمد را دانش که با نذ ای ترا الطاف علم من لدن میلتش اندر طعنه پالکان برود میل دار اجانب ز لای کند مرد آخرین مبارک بنده است از صحن جلالت برودید خضر رحم خواهی بر ضعیفان رحم کند</p>
<p>اندر آستین مردمان خود را بار اوت در آتش از سه ذوق</p>		<p>آن بیودی شد سیه روی و عمل که شیطان هم در و چید شکر اگر سید رید جابر خلق صحبت</p>	<p>آنچه می آید بر روی کسان آن دهن که کرد از تنه بخوانند باز آمد گای محمد عضو کن من ترا افسوس میگردم ز جهل در خدا خواهد که پوشد عیب کس ای خنک چشی که آنکریان دوست هر کجا آب روان سبزه بود رحمت فرمود سینه عضو کرد</p>
<p>من بدم افسوس از سبب و اهل کم زنده در عیب معیوبان نفس ای با یونان که آن بیان آست هر کجا اشک روان رحمت شود چون ز جرات تو بر کرده آن در خط</p>		<p>که ماندن در آن آن شخص که نام پنمبر علیه السلام بهمنم خواندم چون خدا خواهد که پرده کس برد چون خدا خواهد که مان بار کی کند از پی هر گریه آفر خنده است باش چون دو لایب مالان چشم تر رحم خواهی رحم کن بر اشک با</p>	<p>کماندن در آن آن شخص که نام پنمبر علیه السلام بهمنم خواندم چون خدا خواهد که پرده کس برد چون خدا خواهد که مان بار کی کند از پی هر گریه آفر خنده است باش چون دو لایب مالان چشم تر رحم خواهی بر ضعیفان رحم کند</p>

رو با آتش کردش گای شود  
چون نیوزی چه شد خالصت  
می بخشای تو بر آتش پرست  
چشم بندت ای عجب باهوش بند  
گفت آتش من جانم آتشم  
بر در خور که گمان ترکان  
من ز بسک کم خیم در بندگی  
آتش طبعت اگر شادی بد  
چون بخواد عین غم شادی شود  
پس حق آتش همیشه در قیام  
آمن و سنگ ستم بر هم مزن  
کین سبب را آن سبب آورد پیش  
این سبب را آن سبب عال کند  
این سبب چه بود باز گیر کن  
این رسنه ای سیاه در جان  
بدر آتش میوز از امر حق  
که بودی و وقت از حق جان بار  
هو در دو نمونان خطی کشید  
چنین شبیان را می کشید  
هیچ کردی در زنتی اندران  
چنین با دجل با عارفان  
آتش شهورت نوزد اول دین  
خاک تارون را چون زان در سید  
از دانت چون بر آید حق  
که طود از نور موسی بند بر حق

عقاب کردن جو و آتش را  
که سپه انیوزی و جواب او

انکه پرستند ترا چون پرست  
چون بنوز اند چنین شعله لبند  
اندر آتاق تو بپنی تا بشم  
چاپلوسی کرد پیش میهان  
کم از ترکی نیست حق در زندگی  
اندر و شادی لیک دیو بد  
عین بند پای آزادی شود  
همچو عاشق در دوش شب بچان  
کین رو میز ایند چون مرد و زن  
پی سبب کی شد سبب هرگز تو  
باز گاهی بی پروا عاقل کند  
اندرین چه این رسن آمد بن  
آن ثانین چرخ سرگردان بد  
هر دو سرست آند از خر حق

قصه ملاک کردن باد قوم هو در اعلی استلام

نرم چید بادا کا بنجایر سید  
کرد بر گرد در مخطی بد  
کو سفیدی هم کشتی زان کشتان  
نرم و خوشش همچون نسیم در کشتان  
باغیا ز ابرو تا قهر زین  
باز در بختش بقر خود کشید  
مرغ جنت سازش آب الطلق  
صونی کال شد دست او نقص

ای جهانوز طبعی خست کو  
یا ز بخت ما در کشد نبیت  
چون بنوزی صیت قادر نیستی  
یا خلاف طبع تو انبخت است  
تبع ختم هم بدستوری برم  
حلومند از سگان شیرانه او  
سوزش از امر لیک دین کند  
غم با مر خالق آمد کار کن  
با من و تو مرده با حق زنده اند  
هم با مر حق قدم پر و ن بند  
تو بیالای تر گزای مرد نیک  
وان سیما کانیار ابر برست  
وان سیما راست محرم افنا  
چرخ کرد از انیدین زلفت  
تا بنوزی تو ز پمغزی چو مرغ  
هم ز حق بینی چو کبشای لبهر  
فرق چون کردی میان قوم عباد  
پار چاره میشتک اندر هو  
مانیارد کرک آنجا تر گنا ز  
دانه مرد خدا را بود بند  
چون گزیده حق بود چو نش کرد  
اهل موسی از قطعی و انشاخت  
بال و پر کبشاد و مرغی شد پرید  
مرغ جنت شد ز قلع صد دول  
جرم موسی از کلفی بود نیشتر

<p>جز که طغی و جز که انکارش بنزد مرکب استیزه را چندین مران</p>	<p>ظن و انکار کردن با دشمن و قبول تا کردن منصیحت ناصحان از جمل</p>	<p>این عجایب دید آتش و جو و ناصران که نهند از حد گذرن</p>
<p>طلم را بسوزد در پوند کرد حلقه گشت و آن جوهر از جوش جزو بار اسوی کن باشد طریق سوخش آتش ایشان چرخ اصلهام فر عمار ادر پی است انگ انگ تا ز پنی بردنش صاعدا منالی حیث علم ضعف زاک رحمت من بی کمال ذخا زلت علیه قایم کا نظرف یکره ذوقی رانده است چون بد و پوست جنس شود زا اعتبار آخر از اجنس دان عاریت باقی نماید عاقبت چون رسد روی کیزد جوید آ تا خیال گز ترا چه نکلند و اندران قصلب کن حصه قشر افسانه بود این مغر جان</p>	<p>بگذر از نشستن کن این فصل به پای دار ایک که قمر با سیاه سوی اصل خویش در فشدز انشا حرف میراند از نار و دغان تا دید آمد مر اور از او به با و شغش میخیز کار کایمت انگ انگ ذرد و از جبر جان متحققات الی دار البعا کی بنیال العبد همانا لسا از انظر آید که آمد این چشمش ذوق جزو از کل فرخ باشد بین گشت جنس او اندر ما سنو آن کر مانند باشد جنس را چونکه جنس خود نیابد شد تفسیر لیک آن رسوا شود در او سزا</p>	<p>بعد از این آتش مزن در جان خود بانگ آمد کار چون باخبر رسید اصل ایشان بود آتش ز ابتدا هم آتش زاده بود و آن خان اگر او بودت امه تا و به آب اندر جوش کز زدن نیست وین نفس جانهای را را همچنان یرتقی انفا سنا بالا تقار ثم تجبنا الی امثال ساء پرسی که نیم بینی این کشتش ذوق جنس از جنس غم باشد یقین چو آب و نان که جنس با بنود وزر عیب جنس باشد نودن ما مرغ را که ذوق آید از صغیر مغلب آن که خوش شوند از در طلب از کلبه باز خوان آن قصه را در کلبه خوانده باشی لیکن آن ظایف نخبه در وادی خوش جیله کردند آمد ایشان بشیر گفت آری که وفا پسندم ز کمر نفس مردم از در و نم در کین کوش من لایلیغ المؤمن شنید چو گفتندی حکیم با جنس بر</p>
<p>آن چرا بر جلد ناخوش گشته بود تلخ بزمانا که در این کیسا نی گزیده ز خم مار و کز دم از همه مردم تر در کرده کین قول پیغمبر جان و دل گزید رو تو کل کن تو کل بهتر است</p>	<p>قصه پخیران و پسان تو کل و ترک جسد کردن</p> <p>بوسه آن شیر از کین در می جزو طیفه در پی صیدی یا من اهلک قول و فعل مردم</p> <p>جواب گفتن شیر پخیران و پسان خاصیت جسد ترجیح نهادن پخیران تو کل را بر جسد و کسب اگر دروغ پس نغمی عن صدر در حد ز شورش بدنت شود و شربت</p>	<p>بوسه اند از شیر از کین گشت کزو طیفه ما ترا اویم سیر که با بس و به ام از زید و کبر</p>

بعضا پنجه مزنی ای تند و تیز  
 گفت آری که تو کل من سبب است  
 گفت چنبره آو از یی بلند  
 در تو کل جدید کب او تیرست  
 جد کن جدی غا تا دار هی  
 تو کم گفت شد کن کب اضعف  
 تیت کسی از تو کل خوشتر  
 بس که ریزند از بلا سوسه بلا  
 در بیت و دشمن اندر خانه بود  
 دیده با چون بسی علت در دست  
 طفل آگیر او تا پویا بنود  
 باستانی خلق پیش از دست و پا  
 با مجال حضرتیم و شیر خواه  
 گفت شیر آری وی در باب العباد  
 پیر باید درش باید سوی با هم  
 خواج چون پهل بست بنده و  
 دست و انگشتان عبارتهای او  
 پس اشارتاش اسرار است دهد  
 قابل امر و نهی را قابل شوی  
 شکر نعمت قدرت افزون کند  
 آن محب ای صیری پی اعبا  
 غیر خفتن در میان ره زنان  
 اینقدر غیبی که داری کم شود  
 که تو کل میکنی در کار کن  
 جلد با وی با کلام برده شد

تا که زده هم قضا با دستیز  
 ترجیح نهد آن شیر جدید و سبب را بر تو کل و تسلیم  
 با تو کل ز انوی اشترب بند  
 با سبب حق شوی این برتر است  
 باز ترجیح نهد آن بخیر آن  
 تو کل را بر جدید و کتب  
 چیت از تسلیم خود محبوبتر  
 بر چند از مار سوی آژ و نا  
 جلد فرعون این پنهان بود  
 رو قفا کن دید خود در دید دست  
 هر کسش چیز کردن با با بنود  
 می پرید از وفا اند صفا  
 گفت انخل خیال لالا آه  
 دیگر باز پسان کردن شیر ترجیح جدید بر تو کل  
 مست جبری بودن اینجا طبع فام  
 بی زبان معلوم شد او را مراد  
 طرقت مسانی اشارتهای او است  
 بار بردارد ز تو کارت دهد  
 وصل جوئی بعد از آن در اصل شوی  
 کفر نعمت از کفایت بیرون کن  
 جز برترین درخت میوه دار  
 مرغ پی اسنگام کی ای با مان  
 هر که عقل از وی پرورم شود  
 کشت کن پس بختی بر جبار کن  
 باز ترجیح نهد آن بخیر آن  
 تو کل و تسلیم را بر جدید و کتب

آینا زخم از لب العسقلق  
 این سبب هم منت پیغمبر است  
 از تو کل در سبب کابل سئو  
 جدید میکن کب میکن سو بو  
 در تو از جدیدش با بی ابلیس  
 لغت زده بردان بر قد علق  
 در تو کل تحیر بر غیر خطاست  
 آنکه جان بند شدت خون آشام بود  
 و آنکه او بخت اندر غاده پیش  
 مست اندر دید او کلی غرض  
 در عناقش او در کور و کبود  
 جس ختم و حرم و خورندگی شد  
 هم تو اند که بر حمت مان دهد  
 نزد بانی پیش پای ما نهاد  
 دست داری چون کنی پنهان  
 آخر اندیشی عبارتهای او است  
 در وقای آن اشارت جان می  
 قافی تفسیر کرد اند ترا  
 جبر تو کفر آن نعمت بود  
 تا نه پستی آن در دور که محسب  
 بر سر خفته بریزد نقل و زاد  
 مرد پنداری و چون پنی ز بی  
 می بر وی شکر را در هر تار  
 در نه نهی در باری کر می  
 کان هر نیان میکن بیباک



وخواول  
۲۵

<p>چو از دریا کشد صد دهان در زبانا و در زاری این حدیث روی نمود از کمال و از عمل جد جزد همی چند ارای عیار</p>	<p>صد هزاران قرن ز آغاز جهان کرده که حیل آفتوم خست جز آن قسمت گرفت اندازل کس جزای بدان ای نامدار</p>	<p>پس چرا محروم ماند از من کزین برکنده شد زان فکر که نزول منه اقلال بحبال مانده کار و حکمای کرد کار</p>	<p>صد هزاران مرد و زن کرا کرده آن دانا کرده کرد وصف کمرش از او بحیل جلا افتادند از دست کار</p>
<p>در سر عدل سلیمان در دیده پس سلیمان گفت ایخوا چه چوید</p>	<p>نکر بستن عزت ائیس علیه السلام بر مردی و کز بختن آنروز در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جسد و قلت خایده</p>	<p>نکر بستن عزت ائیس علیه السلام بر مردی و کز بختن آنروز در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جسد و قلت خایده</p>	<p>ساده مردی چاشت کای سید رویش از خم زد و مردوب کجوب</p>
<p>گفت فرما باد در ای جان چنان بز باد آنروز در اور سونات حرم کوشش را تو بندستان شکر ش سلیمان گفت عزت ائیس را تا شود آواره او از خان زمان از تعجب دیدمش در رکذر در شکر شکر کرد انشدم دیدمش انجا و جانش بدم از که بر تاسم از حق ای دبال جدهای انبیاء و مؤمنین تا بدین ساعت ز آغاز جهان</p>	<p>گفت این اکنون چه میخواهی بخوار پس سلیمان کرد بر باد این برات ترسد و پیشی مثال آن هر پس روز و کبر وقت دیوان و قاف ای عجب این کرده باشی بهر من دره چشم کی کردم نظر دیدمش انجا و بس جراتشدم چون با مرغی بندستانشدم از که بگزیم و از خود ای حال</p>	<p>یک نظر از خست بر چشم و کین بو کینه کانظرف شد جان بروه نقد حرم و ان ز اند حسلت بر دسوی خاک بندستان بر آ بگریدی باز کوی یک رب فتم کز کرد و نمود اور اخیال جان اور تو بندستان شکر او بندستان شدن دور آفت کن قیاس و چشم بجای و بین</p>	<p>گفت عزت ائیس در من چنمین تا مر از بنجا بندستان بر نکند ز دور و پیشی کز ز اند خلق بدر افروم تا اور اشتاب کای سلیمان از چشم از چه سب گفتش ایشاه جان پی زوال که مر از بود حق کار و زمان انج کفتم که اور را صد پرست توجه کار جواز چنمین شیر گفت آبی بویکن هم پنا سعی بر اور و جاد مؤمنان</p>
<p>باز ترجیح نهادن شیر جسد بر توکل و فواید جسد پسان کردن</p>			
<p>کل شی من ظریف هو ظریف در طریق انبیاء اولیا دوره ایمان و طاعت کفینس نیک عالی جت که عصبی جت نیکه حضوریت آن بکریت سرد نی تا شش و عید و فرزندین و در تعب افروز بکریتی شیت انزول پیدا و فوق آب رفت</p>	<p>حیله شان جلا عال اذ لطیف جهد میکن تا توایی ای کسا کافر من کز زبان کرد دست کس بد عالی جت که دینا جت کر آن باشد که زبون خضره کرد صیت دینا از قد اعافی بدن آب کشتی پاک کشتیت کوزه رسته اند آب رفت</p>	<p>انچه دیدند از جاد و کرم و سرد نقص شان جلا فزونی گرفت زانکه این داهم قضا بر انجا کید و روزی جاد کن باقی بخند کجوا در ترک دنیا و دست حضره کن زندان و خود را وار نعم مال صالح و اندیش رسول زان سلیمان پیش جبر میگن</p>	<p>حق تعالی جدها زار است کرد و امهاتان مرغ کردونی گرفت با قضا آنچه زدن بنو جت شکست صیت این سرد امین کرا و کس دینا بار دست ایچمان زندان و مانده ایمان مال داکر پیر وین باشی مول چو کمال و ملک را از دل براند</p>

<p>کش دل از نغمه آهوی گشت شاد پر کنش از باد کبر من لدن آبادانی سر علم من لدن جدی در کام جان شمشاد</p>	<p>آب نواز مراد را غوطه داد پس روان دل بر بند مهر کن کس کن سعی ناد جهد کن</p>	<p>بر سر آب جهان ماکن بود لک چشم دل اولاشی است منکر اندر نغمی جهش جهد کرد</p>	<p>با دور ویشی چو در باطن بود گرچه این جلوه جهان ملک ویت جد حجت و دو اجمعت و ورد</p>
<p>مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل</p>			<p>گرچه جلوه انجمنان پر جهد شد زین نظر بسیار بران گفت شیر عهد کردند با شیر زبان عهد چون بستند در فتنه آن</p>
<p>جبر را بگذاشتند و قتل و قاتل حاجت نبود تقاضای دگر او فداوه در میان جلوه جوش تا باید قرع اندر میان</p>	<p>رو به دگر کوشش و اهور و شغال قسم هر روزت پای پی ضرر جمع بستند یکی آن دوش عاقبت شد اتفاق جلوه شان</p>	<p>گر جواب آن جریان گشتند سیر کاغذین بخت نیفتد در زبان سوی مرعی این از شیر زبان هر کسی در خون هر یک میشدی</p>	<p>هر یکی پذیرد رای میزدی قرع بر هر کوفت او طعمه است قرع بر هر کوفت ادی روز و روز چون بگر کوشش آید این ما خود دور</p>
<p>قرع آمد سببر استیبار سوی آن شیر او دیدی چو جان فدا کردیم در عهد و وفا</p>	<p>همین کردند آنجمله توار</p>	<p>جواب گفتن خرگوش مران بچیران را</p>	<p>تو مجوب نامی مای عنو و گفت ای یاران مرا صلت مید تا مان باید بگرم جاشان کز ملک راه برون شویده بود</p>
<p>تا بر می شیر و قوز و زود تا بگرم از بلا این شو بد همچنین با مخلصی بنوازشان در نظر چون مردک پیچیده بود</p>	<p>انکار کردن بچیران بر خرگوش در تاحسیر رفتن به شیر و جواب او</p>	<p>بگفت ز خرگوش آخر چند جور انکار کردن بچیران بر خرگوش در تاحسیر رفتن به شیر و جواب او</p>	<p>مرد پیش حق مردک دیدند خود قوم گفتندش که ای خرگوش ز سعی با خود تقاضایان در پیست آنچه حق آموخت مرز بنور را</p>
<p>در دنیا در دند اندر خاطر ان مرضیعی را قوی را می شاد حق بر و آن علم را بگشا دور تا بهنتم آسمان از وخت علم</p>	<p>اعتراض کردن بچیران بر سخن خرگوش و جواب گفتن خرگوش بچیران را</p>	<p>اعتراض کردن بچیران بر سخن خرگوش و جواب گفتن خرگوش بچیران را</p>	<p>آنچه حق آموخت کرم پله را نام و ناموس ملک را شکست تا تا شد شیر علم دین کشید قطره دل را یکی کو هر شاد</p>
<p>پوز بندگی ساخت آن کوسالار تا کثیر و شیرین از علم بلند جان بی سعیت از صورت برت این شدن آن شدن و قیت رفت</p>	<p>این چه لاف است این که از تو حتر گفت ای یاران حقم الهام داد خانما ساز و پراز علوی تر آدم خاکی ز حق آموخت علم</p>	<p>خویش را اندازد خرگوش را ورنه ایندم لایق چو تو کیت آن نباشد شیر او کور را هیچ سلی دان آن کون جلد را</p>	<p>کر صورت آدمی لسان بوی این در آید سر نهند او را بتان</p>
<p>زاهد ششصد هزاران ساله علیهما اوسل حس شد پوز بند چند صورت آفرای صورت احد و بوجهل در تجانه رفت</p>	<p>این چه لاف است این که از تو حتر گفت ای یاران حقم الهام داد خانما ساز و پراز علوی تر آدم خاکی ز حق آموخت علم</p>	<p>زاهد ششصد هزاران ساله علیهما اوسل حس شد پوز بند چند صورت آفرای صورت احد و بوجهل در تجانه رفت</p>	<p>نقش بر دیوار مثل آدمست</p>

مکن

<p>چون ملک اصحاب را دادند عالم در عادل بود در نامعاد می نخب در فلک خورشید جان کوش سوی خصم خروش داد</p>	<p>شد شیرین عالم جلالت وصف صورت میت اند فاما میزد بر تن بسوی لامکان</p>	<p>رو بچو آن جوهر کم باب را چو که جانش عرق شد در بحر نور کش نیابی در مکان پیش پس</p>	<p>جان گشت آن صورت پی تاب را چو بنستش از ان نقش مغور عالم و عادل هر معنیست بس</p>
<p>کرد شیر اندازی خروش پن خلق در با او خلق کوه و درشت هر یکی در جای پنهان جا گرفت میزد بر دل بهر دم کوشان</p>	<p>توزد و به بازی خروش پن آدمی را زین بهر چهار گشت ز دبری و دیو سا حله گرفت خلق خوب و زشت هست از نا</p>	<p>دگر دهنش خروش و سپان نصیحت و ممانع و است کین سخن را در نیاید کوشش جله عالم صورت و جانست علم ز و شده پنهان بدشت و کوشش</p>	<p>این سخن پایان ندارد کوش داد کوشش خورشیدش و دیگر کوشش خاتم ملک سلیمانست علم ز و پنگ و شیر ترسان چو کوشش</p>
<p>چون در تو میجددانی که هست تا به پنی شان و مشکل حل شود در میان نه آنچه در ادراک است باز کورانی که اندیشیده</p>	<p>گرچه پنهان خاد در ابست باشش آحمای تو مبدل شود بعد از ان گفتند کای خروش باز جستن بچسپان سرد اندیشه خروش را بقیضش تمام</p>	<p>آدمی با حذر عاقل کسیت بر تو آسبی ز نذر آب خار از هزاران کس بودنی یک کس تا کین از اسر و در خود کرده</p>	<p>آدمی و او دشمن پنهان بسیت بهر غش از روی در جو بسیار خار خار حسها و دوسه تا سخنی کایان رود کرده</p>
<p>مشورت کالمستار مو متن باز که تا پست مقصود تو زد تیره کرد و زده با ما آسینه در کنیت ایستد چون داند او</p>	<p>گفت پیغمبر کن ای رای از ان منع کردن خروش را از ان چسپان</p>	<p>عظما عقل را یاری دهد جفت طاق آید کوی طاق حجت از ز ناب و از ذهب و از حجت کل ستر جا و از الا شین شاع در کنایت یا غلط اکل مشوب تا نداند خصم از سر پای را</p>	<p>ای که با شیری تو در چسپده مشورت ادراک در شیار می قول پیغمبر بجان باید شنود گفت هر رازی شاید با گرفت در پنهان این سه کم جنان لب در بکوی با یکی کو الوداع</p>
<p>گفته ایشان جواب و چسپان وز سوسش می نزدی غیر بود مگر اندیشید با خود طاق حجت سرخورد جان خود میر اند باد</p>	<p>او جواب خویش بگفتی از او حاصل آن خروش رای خود قصه مکر کردن خروش با شیر و بس بر بدن زان بسبب کاند شدن او مالدیر</p>	<p>سوی خروش و لا در تاج کرد قصه مکر کردن خروش با شیر و بس بر بدن بعد از ان شد پیش شیر بخورن خام باشد خام زشت و نارسا</p>	<p>در شالی بسته گفتی رای را این سخن پایان ندارد باز کرد با دوشش از نیک و بد بخشد ساعتی تا خیر کرد اند شدن گفت من کفتم که عدان خزان حجت در اندامی است ریش</p>
<p>سرخورد جان خود میر اند باد چاک را می کند می غریب شیر چند بفریدم این و هر چند خط معنی در میان نامهاست</p>	<p>مگر اندیشید با خود طاق حجت سرخورد جان خود میر اند باد چاک را می کند می غریب شیر چند بفریدم این و هر چند خط معنی در میان نامهاست خلق باطن یک جوی عمر تو</p>	<p>چون پس چندان پیش او پیش لفظ شیرین یک آب عمر است چون نه پس چندان پیش او پیش چون نه پس چندان پیش او پیش</p>	<p>با دوشش از نیک و بد بخشد ساعتی تا خیر کرد اند شدن گفت من کفتم که عدان خزان حجت در اندامی است ریش لفظها و نامها چون نامهاست</p>

<p>کون یکی یکی که جو شد کتب از و غیر مردی چون یک خشک بود کتب غیب دین همی جو شد ناز و روح حافظ لوح محفوظی شود مست چون جبریل گوید احمد ا هر که اندازد کلامی بشکر و صبر گفت پیغمبر که رنجوری باغ چون دین ره پای خود شکست عامل دین بود او محمول شد تا کنون هست اثر گردی در و آزاده کن ایمان ز اثر کف زبان گرد تاویل حرف بگرد را بر مو تاویل ستران میکنی تا حد احوالت به آن طرف کس وز خودی برست گشت پیغمبر آن کس بر یک گاه دبول فر اینگشت این دریا و این گشتی کجا بود چندان چنین نسبت به و صاحب دین باطل چون کس آن کس نبود کس این جوید چو آن خرد کوش که به شیر زد که ای جبرایم بسته کرد بر آن ای دل تو همیشه از ایت این سخن چون پوست غیر نوزاد چون تم از باد و تر ز آب</p>	<p>سخت کم یابست رو آنرا بگرد کتاب عمرت را خورد او هر زمان طالب از دویات و نوح روح او اندوه مخلوقی شود گری گامی خم سوز در مرا او همین داند که گیر پای جبر رنج آورد تا میرد چون چراغ بر که میخیزی چو باد بسته قابل فرمان بد او مقبول شد بعد این باشد سیر اختر او ای هو از آتازه کرده در زمان خویش را تاویل کنی ذکر را</p>	<p>منج مکت شود مکت طلب مست آن ریک ای پسر مرد خدا طالب مکت شوا از مرد حکیم چون مسلم بود عقلش ز ابتدا تو مرا بگذاردین پس پیش از آن هر که جبر آورد خود صبور کرد جبر چو بدستن اشکته را و اگر پایش در ره کوشش مکت تا کنون فرمان پذیرفی ز شاه کر ترا اشکال آید در نظر تا هو آتازه است ایمان تازه نیست مگر تو تاویل کرده ذکر را</p>	<p>کار غیب آید از تحصیل و سبب که بچن پوست داند خود شد جدا تا از و کردی تو پنا و عیلم بعد از آن شد عقلش آگری در صدم این بودی سلطان جان تا همان رنجوریش در کور کرد باید پوستی در کی گشته را در رسید او را براق در پشت بعد از آن فرمان رساند برهما پس تو شک دارید در انشق العتر کین هو اجز قرض آن در دانه نیست ذکر ایمان و بگردان شکر را بست و گزشت از تو معنی سنی کرمی بندشت خود را مت کس گفت من خفای و قمری کمان بدی در شکر آن می ماند ام بنمودشش انقده پر زون زهر چشم چندین بجرم چند پیش است آن کس را بخت کرد اندکای روح او بی در خود صوت بود کرده کاشم عدد در بست چشم بانگ دیوانت در طولان آهسته چون زره بر آب کش نمود رنگ متر سگوار از غیرت نیل پیش باز کردی دستهای خود کران</p>
<p>قصه کس و اندیشه کردن در حقیقت دریا</p>			
<p>وز خود را بدید و آفتاب چو کشتی بان می از اشته سر برو گشتی بان و اصل ای فن آن نظر کو چند او را بهت که و هم بود اول خرد و تصویر نس</p>	<p>وز خود را بدید و آفتاب چو کشتی بان می از اشته سر برو گشتی بان و اصل ای فن آن نظر کو چند او را بهت که و هم بود اول خرد و تصویر نس</p>	<p>وصف باز از شنیده و در بیان گفت من در یاد گشتی خوانده ام بر سر دریا همی زاندا و عه عالمش چندان بود کس پیش است که کس با اول بگذارد برای</p>	<p>وز خود را بدید و آفتاب چو کشتی بان می از اشته سر برو گشتی بان و اصل ای فن آن نظر کو چند او را بهت که و هم بود اول خرد و تصویر نس</p>
<p>شیر از دیر آمدن خرد کوشش</p>			
<p>روح او بی بود اند خود دست خج چو پنهان شده چست کرد پوست شکران بر کن گشتان این سخن چون نقش سنی همچو کمان هر چه نویسی خاک در دست شب</p>	<p>روح او بی بود اند خود دست خج چو پنهان شده چست کرد پوست شکران بر کن گشتان این سخن چون نقش سنی همچو کمان هر چه نویسی خاک در دست شب</p>	<p>شیر بکشت از سر تری و چشم برین سپس من نشوم آن دمند پوست چو بد گفتمای رنگ رنگ پوست باشد مغز با عیب پیش نفس آبت از وفا خواجی از آن</p>	<p>روح او بی بود اند خود دست خج چو پنهان شده چست کرد پوست شکران بر کن گشتان این سخن چون نقش سنی همچو کمان هر چه نویسی خاک در دست شب</p>

<p>کوزرتای باشد با بد ار بازم نمبیا از کبریاست چون که صد آذوقه پیشیت</p>	<p>خوش بود و پنجاهای کرد کار زانکه پوشش پادشاهان از دست نام احسانم جل تمبیاست</p>	<p>چون هوا بگذشتی بنام پست جز کیا و خطبه های انبیا ام احسان قیامت بیزند</p>	<p>باور مردم هوا آرزوست خطبه شان بگردوان کیا از در مقام شان برکت</p>
<p>قصه خروگوشش کوشش تا کوشش بشیر کوی کدور از</p>	<p>هم در پیمان کوه خروگوشش تا خیر او در رفتن پیش شیر</p>	<p>هم در پیمان کوه خروگوشش تا خیر او در رفتن پیش شیر</p>	<p>این سخن پایان ندارد ای پسر در شدن خروگوشش بس تا خیر کرد تا چه عالمانت در صحرائی عقل</p>
<p>بهر را غواصین بیدای پس چو گر پر شد طشت دردی غرق گشت زان وسیلت بگردور اندازد میدواند پس خود در راه پس هر طرف پیمان و جویان در بدر با خوه آبی شمشوار پس جو چون شکم بر آب و لب خشکی جو خم شد زوز آن رنگار و پوشش تو بچنین رنگ خیال اندرون نور چشم از نور درها حاصلت پس بفضد آن نور پیدا شد ترا ضد بفضد پیدا چون در دم در تا بدین ضد خوشدلی آید بدید ضد ضد را بناید در صدور و هوید رنگ پن تو از روسی که تو ندانید بجز اندیش کجاست در سخن و آواز و صورت کجاست باز شد کا آینه را جویان در هوا کی آید تا خد ستری بناید در جسد</p>	<p>در راه آمد بعد تا خیر در از بهر پی پایان بود عقل بشیر تا نشد بر بس دریا چو طشت هر چه صورتی ویست سازد اسپ خود را باوه داند و نشیر در فغان جنت و جویان خیره آری این است لیکن اسپ که جان ز پدانی و نرد گیت کم لیک چون در رنگ شد پوشش تو نیست دید رنگ پی نور برون نور نور چشم خود نور دست شب شد نور و ندیدی رنگ ترا که نظر بر نور بود اگر برکت ریج و غم را حق پی آن پس برید پس بفضد نور دانستی تو نور لا جرم البصار نا لاند که این سخن و آواز از اندیش چون زدانش موج اندیش صورت سازی صورتی آمد برون فکر با تیر بست از خود در هوا عمر چون جوی نو تو میرسد</p>	<p>کر را با خوشستن تقریر کرد تا چه با پنهانیت این دریا عقل مید و چون کاسه با بردی صورت اموج با از دی نی تا چند تیر و در انداز را و اسپ حق او کیشان کرده چو این که زیر ران تن ایجا جنت تا شمس در بس خویش باز تا بنی پیش ازین سه نور را پس بدیدی دید رنگ از نور بود و اندرون از عکس انوار عکاست که ز نور عطر حس پاک جنت رنگ چو در مبره کوه کبود و این بفضد نور دانی سپر رنگ چو کج حق را نیست ضد پنهان بود تا بفضد او را توان پیدا نمود یا چو آواز و سخن ز اندیش بجز آن در آنکه باشد هم شریف موج خود را باز اندر بحر بود مصطفی منسوب و دنیا با حق بجز از نوشتن اندر بعتا</p>	<p>تا چه عالمانت در صحرائی عقل صورت ما اندین بجز غدا ب عقل نیانت و ظاهر عالمی تا چند دل بنده را از را اسپ خود را باوه داند آن جوار کاکه ز دید پس مارا کو گیت و صفهار استمع کوی پر از یکی به منی مستوح و بسز بود را چو کوشش آن در کما مستور بود این برون از آفتاب و از سها باز نور نور دل نور خداست شب ندیدی رنگ کان پی نور دیدن نور است اگر دید رنگ بس خناینا بفضد پیدا شود نور حق را نیست ضد لرد و جو صورت از منی چو شیر از پند لیک چون موج سخن دیدی از سخن صورت بنواد و باز مرد پس ترا بر خطه برک و رحمت هر نفس تو میشود دنیا و ما</p>

<p>آن ز تیزی گستر شکل آمده است این درازی است از تیزی صنع وصف او از شرح مستحق بود شیر اندر آتش و در چشم دشور گر شکسته آمدن تهمت بود من که پلای از هم بدریده ام ترک خواب و غفلت ای گوشت کن گفت خروکش ای مان عذرم است گفت چه عذای قصور اهلان عذر احسن چه تر ز چهرمش بود گفت ایسته تا کسی را کس شمار بجز کو آتی بر جو سید گفت دارم من کرم بر جای و من بوقت چاشت در راه آدم شیر از راه قصد بنده کرد گفت شامنه که باشد شرم و گفتش کلزار تا بار دگر لابه کردیش بسی سودی کرد یادم از رفتی سه چندان بد کن از وظیفه بعد ازین امید بر گفت بسم الله پاتا اوجکات تا سزای او صد چون او در هم سوی حاجی گوشتش کرده بود آب کاهی را با جامون میزد موسیقی فرعون را تار و دیش</p>	<p>چون شکرش تیز جنبانی است بنیاده سرعت انگیزی صنع رسیدن خروکش به شیر و چشم شیر بر وی دیدگان خروکش می آید در دگر وز لیری و ضم هر وقت بود من که گوش شیر ز بالیده ام عذر گفتن خروکش شیر از تاختیر و لابه کردن مر شیر را کرد در عفو خداوندیم دست این زمان آید در پیش نشان عذر دانا در پی علمش بود عذر استم دیده را گوش دار چرخسی را بر سر روی بند جامه بر کس برم بالای او بار عین خود سوی شاه آدم قصد هر دو صدمه آئیده کرد پیش من تو یاد هر نا کس یار روی شه چنم برم از تو خبر یار من بستم بر بگذاشت فرد هم ططف و هم بخوبی هم بتن حق میگویم ترا و اکتی مر جواب گفتن شیر خروکش را و دانستن او در دروغت این سزای دهم چاه منع را در ام جانش کرده بود آب کوی را عجب چون میزد یکش با شکر و جمع ثقیل</p>	<p>شاخ آتش را بجایانی بساز طالب این سید اگر علامت است سیند و پنی دشت و کسناخ او چون رسید او بیشتر زد کسناخ نیم خروکش چو باشد کوجنسن باز گویم چو نتود ستوری و سنج مرغ پوستی سرت باید برید عذمت ای خروکش از دانش خاص از بهر زکوة جا و خد کم نخواهد گشت در با زین کرم گفت بشنو که با شتم جای لطفت با من از بهر تو خروکش می دگر گفتش تا بنده شاه شمیم من ترا دم شست را بر درم گفت صبره را کرد پیش من مانده آن صبره کرد در پیش او بعد ازین زدن شیر این به است گر وظیفه بایت ره پاک کن اندر آمد چون طلا و زنی پیش میشد آن مرد و تا نزدیک چاه وام کرد او کتد شیر بود پشته نرود را با بنم پر</p>	<p>در نظر آتش نماید بسند از ده که حسام الدین که سامی نرسبت رو حایت کن که سبک میشد خسکین و تند و تیز و ترشش رو بانگ بر زد شیر بان ای طلفت امرا را افکند از من عززش این شیری خروکش کن تو خداوندی و شاهی من دی عذر اسحق را نمی باید شنید من در خروکش که در گوش منی کری را تو مران از راه خود از کرم دریا کرد پیش و کم سر نهادم پیش از درای عفت جنت و صبره کرده بودندان خواجگه تا شان که آن در کیم که تو بایادت بگردی از برم ورنه قربانی تو اندر کیش من خون روانند از دل بخوش او حال ما این بود با تو گفت شد این پا در دفع این پی پاک کن پیش رو شو که میگوئی توست تا برد او را بسوی دام خویش اینست خروکش می چای ز بر کاه طرفی خروکش می شیر برار بود می نکافدی محابا مگر سهر</p>
---	--	--	---

<p>حال او کو قول دشمن در شنود گرترا قندی در دهان ز هر دهان چون چنین شد اقبال آغاز کن هر سبکی که دریم ای شیر آفرین از شراب قهر چون مستی دهی چیت مستی جسم ابدل شدن</p>	<p>حال نرودی که شیطان از شنود گر تو لطفی کنی آن قهر و آن تا در تسبیح دروزه ساز کن شیر انکار بر ازین کین نیست از صورت مستی دهی</p>	<p>دشمن ارچه در دستانه کو بدت چون قضا آید نه چینی غیر پوست تا لیکن کای تو علام الغیوب آب خوش را صورت آتش بده چیت مستی بند چشم از دید چشم</p>	<p>وام دان که چزدانه کو بدت دشمن از باز نشناسی ز دوست زیر سنگت کرد بار انکوب اندر تهنش صورت آبی من تا نماید سنگت کو هر ششم لیشم چوب که از نظر صندل شدن</p>
<p>قصه سلیمان علیه الصلوة والسلام و هر چه در سپاس آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود</p>			
<p>هم زبان و محرم خود بافتند هم زبانی خویشی و پیوندیت پس زبان محرمی خود دیگرست جگر غان بر یکی اسرار خود از گریه و از نیستی خویش چون که دارد از غریب از لیش تنگ گفت کای شکیب برگان کشته جگرم از اوج با چشم یقین آن سلیمان بهر شکر گاه را</p>	<p>پیش او یک یک بجان بشتافتند مرد با محمان چون بندیت هر می از هم زبانی بترست از سر زده نشن از کار خود به آن تاره دهد در از پیش خود کند بار و گوشه دلنگ باز گویم گفت کوه بترست من به چشم آب در قعر زمین</p>	<p>جگر غان ترک کرده چیک چیک ای با ساند و ترک هم زبان غیر لظن و غیر ایما و سجع با سلیمان یک یک دامی نمود چون پای پرده را خواج توت به در رسید و پشه اش گفت بر کوه تا که است آن بهر تا کجایت آب چه عمقش در رنگ</p>	<p>با سلیمان کشته افصح من انیک ای بسا و ترک چون پکاگان صد هزاران تر جان خیزد ز دل از برای عوضه خود را می ستود عوضه دارد از سر و پا چه دان پان صنعت و اندیشه اش گفت من آنکه که باشم اوج بر از چه می شود ز خاک ای سنگ در سفر میداد این آگاه را با سلیمان گفت که اگر گفت و بد چون ندیدی زیر شتی خاک دام که تو در اول قدح این دروغ است پیش من لانی زنی و اگر دروغ من نهادم سب بر این کردم جای کند و شهوتی چون دیگر موسسه کرد و دیگر آفتاب از قضا دان کو قضا را شکرست صد هزاران غلش افند هر گت</p>
<p>طعن زاع در دعوی دهد</p>			
<p>پس سلیمان گفت شومار از رفیق از ادب بنزد پیشتره مقال چون گرفتار آمدی در دام او چون نمایی مستی ای خورده تو دروغ</p>	<p>در پای با سانی آب عسیت خاصه خود لاف دروغین می در قفس از رشیدی تا کام او</p>	<p>زاغ چون بشیند آمد از حد کرورد این نظر بودی دام پس سلیمان گفت ای بهر دروغ</p>	<p>جواب گفتن دهد طعن زاع را</p>
<p>گفت ای شوم من عجز که ا زاغ کو حکم قضا را شکرست من به چشم دام را اندر هوا از قضا این تعبیه که نادر است بوالشکر که علم الاسما کیست</p>	<p>قول دشمن شنود از بهر خدا که هزاران عقل دارد کافراست که بنوشد چشم عقرب قضا</p>	<p>کرنا شد انیک دعوی میکنم در تو که کافی بود از کافران چون قضا آید شود و پنهان</p>	<p>جواب گفتن دهد طعن زاع را</p>
<p>قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نبی و ترک نانو و میل</p>			

<p>اگر حبش خواند او کامل نشد سر ز علم الاسما شنو نزد خالق بود نامش از دنا پیش حق بودی تو کین دم بینی پیش حضرت کان بود انجام ما جان در نما مکشش بدید گر ستایم بقیامت قاصر م تا با وی بدو تو هم بود وز فرصت یافت کالا بر وقت یعنی آطلت و گم گشته راه من نه شا جا هم در راه حکم هم قضا پوشد پیدیت عاقبت بر فراز تخت خراکت از</p>	<p>هر لقب کرد او آن مبدل نشد اسم هر چیزی تو از دنا شنو نزد موسی نام چو لبش بد عضا اگر بد نزدیک نامش من حاصل آن حقیقت نام چشم آدم چون بنور پاک دید اینچنین آدم که نامش می برم کای عجب نبی از پی تحریم بود با جناز او چون در پای رفت رنا تا اطلن گفت و آه من اگر دمی نه پنم گاه حکم گر قضا پوشد سیه چون شبت این قضا صبار کرد است دند</p>	<p>بپایان جان او را دست هر که اخر کار او را شد بدید اسم هر چیزی بر خالق سرش یک مومن بود نامش دست پیش حق موجودی پیش دند کم نی بران که عاقبت نامی بند در سجود افتاد و در غایت نشد دانش یک نبی بردی شد خطا طبع در خیرت سوی کدم نشد برید بر دوزخ از کارگاه شیر و از در آمد و ز و چو پیشش زور را بگذشت او از کجی رفت هم قضا جانت دهد در آن کند</p>	<p>اسم هر چیزی جان کان حضرت هر که اخر موقت اول بدید اسم هر چیزی بر ما ظاهرش بد عمر نام اینجاست پرست صورتی بود این منی اندر عدم مرد بر عاقبت نامی نهد چون ملک او از حق در دی پست این همه است چون در قضا در دشت اول چون ترجیح یافت چون رحمت دست و باز آمد بر او این قضا ابری بود خورشید ای خنک آنکو کار ی گرفت گر قضا صبار قضا جان کند از گرم دان اینکه غیر ساندت این سخن پایان ندارد گشت دیر چونکه نزد چاه آمد شیر دید گفت کجا می که دست و پای رفت حق چو سمار معرفت خوانده است بانگ هر چیزی ز ساند زو خبر رنگ رو از حال او در دشت در من آمد آنکه دست و پا بود در من آمد آنچه از وی گشت مات تاجان که صابر است و کس گور اخترانی آفت بر چار طاق این زمین با سکون بادب</p>
<p>تا بگفت ایسی نشاندت کوش کن تو قضا خروکش بشیر باز او پس کشش من اندر نزدون خود میدهد رجم خبر از جنس اگر کند بانگ و نس مرو مخفی لدی طی اللسان رنگ روی از دوا شد خبر و نگر هر وقت از پنج دین او بر کند زرد کند در رنگ و فاسد کرده بود ساعتی دیگر شود او سبگون شده بیخ دق او چون خیال شده است اندر جان او خرد یک</p>	<p>پای باز کشیدن خروکش از شیر چون نترد یک چاه رسیدند گفت با او پس کشیدی تو چرا رنگ رویم رانی منی چو زرد رنگ و بو نماز آمد چون بر سر گفت پیغمبر تمیز کن رنگ رویم سرخ دارد بانگ مگر آنچه در هر چه در یاد بشکند این خود اجز ایند کلیات از د آشایی که بر اید نار کون ماه که از دوزخ از اخر حال ای بسا که زمین بلای هر در یک</p>	<p>بازی باز کشیدن خروکش از شیر چون نترد یک چاه رسیدند گفته با او پس کشیدی تو چرا رنگ رویم رانی منی چو زرد رنگ و بو نماز آمد چون بر سر گفت پیغمبر تمیز کن رنگ رویم سرخ دارد بانگ مگر آنچه در هر چه در یاد بشکند این خود اجز ایند کلیات از د آشایی که بر اید نار کون ماه که از دوزخ از اخر حال ای بسا که زمین بلای هر در یک</p>	<p>بازی باز کشیدن خروکش از شیر چون نترد یک چاه رسیدند گفته با او پس کشیدی تو چرا رنگ رویم رانی منی چو زرد رنگ و بو نماز آمد چون بر سر گفت پیغمبر تمیز کن رنگ رویم سرخ دارد بانگ مگر آنچه در هر چه در یاد بشکند این خود اجز ایند کلیات از د آشایی که بر اید نار کون ماه که از دوزخ از اخر حال ای بسا که زمین بلای هر در یک</p>



ای هوای این آدم مقترن  
آتش کوباد و در پوست  
چرخ سرگردان که انداخت دست  
از خود ای جزوی ز کله مختلط  
خاصه جزوی کوز اضدادست جمع  
زندگانی آشتی ضد است  
چون جهان بخورد زندانی بود  
شیر گفتش در حساب مرض  
گفت آن شیر اندرین چه ساکن  
طلعت جوبه که ز غلظت های خلق  
گفت من سوزیده ام ز آن آشتی  
چونکه شیر اندر خوشش کشید  
تا که در چه نسکرید اندر آب  
چونکه خصم خویش را در آب دید  
چاه منظم گشت غلظت عالمان  
ای که تو از غلظت چاه میسکنی  
مرضیخا از تو پی خصمی بدان  
که ضعیفی در زمین خواهد ماند  
شیر خورد و دید در چه وز غلظت  
ای بس غلظتی کنی در کسان  
آن توئی و آن زخم بر خود میریز  
ملا بر خود میسکنی ایسا و هر دو  
شیر را در قعر سپیداشد که بود  
ای بدیده عکس در بر روی علم  
پیش چشمش و پشتش شیشه کوب

چون قضا آید با کشت و عن  
هم کی با دمی خواند میوست  
حال او چون حال فرزندان است  
نرم میکن حالت هر فسط  
اب و خاک و آتش و باد است جمع  
هر که آن کاغذ میانشان جنگ است  
چه عجب بخور اگر فانی بود  
پرسیدن شیر از سبب پای کشیدن خرگوش  
اندرین قله ز آفت ایمن است  
سر بر و انگس که گیر پای حسیق  
تو که اندر بر خویشم کشی  
نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خویش را  
اندر آب از شیر و در تافت تاب  
مرد را نگذاشت و اندر چه رسید  
این چنین گفتند جمله عالمان  
از برای خویش چاهی میکنی  
از بی نیاز نصیب شد بخوان  
غفلت افتد در سپاه آسمان  
خویش را نشاخت آنکه از عدو  
خوی تو باشد در ایشان ای فلان  
بر خود آن دم با لعنت می تنی  
چو آن شیری که با خود حمل کرده  
نقش او آتش و کرکس مینود  
بر عهت آن توئی از خود مردم  
هر آن سبب عالم کبودت مینود

سبب خوش که روح را همیشه شد  
حال در یاد منظر آب و خوشش او  
در حقیقت که میان گاه اوج  
چونکه کلیات را بخت دور  
این عجب نبود که میش از کرکست  
لطف حق این شیر را دور  
خواند بر شیر او ازین رو بندنا  
پرسیدن شیر از سبب پای کشیدن خرگوش  
قمر چه بگریه هر که عاقلست  
گفت پیش از خشم او را آفر است  
تا بپشت تو من ای کان کرم  
نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خویش را  
شیر عکس خویش دید از آب گفت  
در فساد اندر چه می گویند بود  
هر که ظالم بر خویش باهول تر  
گره خود چون کرم پله بر متن  
گره تو پس از تو خصم تو رسید  
گر بند خویش کنی پر خون کنی  
عکس خود را او عدو خویش دید  
اندر ایشان تا دوستی تو  
در خود آن بد را نمی بینی همان  
چون بقر خویشی گفتند سببی  
هر که دندان ضعیفی میکند  
نومنان آهیند یکدیگر بند  
گره کنی این کبودی من ز خویش

در غدیری زرد و تلخ و تیره شد  
فهم کن تبدیلیهای خوشش او  
اندر و از سعد و کسلی فوج فوج  
جزو ایشان چون نباشد روی  
این عجب که میش دل بر کرکست  
الف و اوست این دو صفت و در  
گفت من بس مانده ام زین بندنا  
این سبب که فاعل کانیم عرض  
ترا که خدمت را صفای ای دست  
تو به من کان شیر در چه حالت  
چشم بکشایم چه در نسکر م  
در پناه شیر تاجه میدوید  
شکل شیری در برش خرگوش فیت  
ز آنکه گشت در برش آینه بود  
عدل سر بود است بدتر از برتر  
بهر خود چه میسکنی اندازه کن  
نگ جز اطیرا ایا پلست رسید  
در دوزخانت بگرد چون کنی  
لاجرم بر خویش شیری کشید  
از تقان و ظلم بدستی تو  
در نه خود را بود و دشمن بجانب  
بس بدانی که تو بود آن کسی  
کار آن شیر غلط من میکند  
این خیر از چهر آور بند  
خویش را بد که گوگس را تو پیش

<p>تا شود این نار عالم جلد نوز در بخوابی آب هم کشش شود رستن از سپید او یارب و اوست پشاور مد عطا داد و داد</p>	<p>توزن یار تائب طهور که تو خواهی آتش آبی خوش شود</p>	<p>عیب بوسن را بر همه چون نمود آب و آبش را می هد اوندان است</p>	<p>نوسن از نظر تورا اندر بنو و آب دریا جلد در سندان است این طلب در ما هم از اینجا است بی طلب تو این طلبها داد و داد</p>
<p>خرده بردن خرکوشش پیش تخمیر آن که شیر در چاه افتاد</p>			
<p>هر چه میزد شادمان نامرغزار سیر او در دو حرف باد شد هی سیر او هر بر و بر کی خدا چون رهند از آب و گلها شادول انگ کرد و جان ازین خود پرس فردین خواهد که گویندش لقب آن بقر این چه چون و چه سیر کان ملک و دوزخ بدوزخ رفت با گند قدر فاقش و خدا نهاد چون سیر او بمرکش هم بر رفت سجده آوردند و گفتندش که آن دست بردی دست و بازویت آن عوز چون بالیدی بکر صد هزاران زخم دار دجان ما نور دل مردست و پار از دور داد باز هم از حق رسد بند یلها بیماید این طن و دید را بر تر از صفت آن بخش نوبت زنند دور و ایم رود جابا با سفند در کنی اندر شراب غله پوز شیر باطن سخنة خرکوشش</p>	<p>شیر چون بود در پر کشته زار شاخ و برگ از صبر خاک آزاد شد باز بان شطاه شکر خدا جانها بسته شد از آب و گل چشم شان در رقص و جانها خود پر در چنین نیکی و آنکه این عجب نفس خرکوشش بصحر او چسب مژده مژده ای کرده عیش ساز</p>	<p>سوی تخمیر آن رو افشاند شد سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ نمایای درخت استا فتند تا درخت استغلت آمد فاستوی چو قرص بد پی نقصان شوند تنگ شیری که خرکوشی با ند نفس چون خرکوش خونت ریخت خورد کاشرد ای قوم از جوار البشیر</p>	<p>چون که خرکوشش از نامی شاکت است نیز چون رسید از دست بر که چون شاخ را بشکافتند که بر پرورد حاصل بار از دعا در هوای عشق حق نقصان شوند شیر را خرکوش در زندان نشاند ای و شیری در تک این چاه فرو سوی تخمیر آن دوید آن شیر مژده مژده کان عدوی جانها انگ از پنج بسی سیرا بگرفت جمع کشید آن زمان جلد و خوش تو نوشته آسانی یا پر پی را از حق این آب را در جوی تو باز که قصه که در ما نهاد شو گفت تا بید خدا و ای همان از بر حق برسد تفضیلها حق بدور نوبت این تا بید را مبین ملک نوبتی شادی کن بر تر از نوبت ملک با قیند ترک این شرب را بگوی یکدود ای شهاب کیشتم با خصم بر دین</p>
<p>جمع کثیر تخمیر آن بر خرکوش و ثنا گفتن تخمیر آن مرکز کوشش را</p>			
<p>حلقه که دند او چو شمس در میان هر چه هستی جان با قربان است باز که تا چون سکالیدی بکر باز که کز ظلم آن استم نام تو تم بخشید و در انور داد</p>	<p>شاد و خندان از طرب در ذوق نی تو عوز آسیل شیران زری آزین بردست و بر بازوی تو باز که تا مرهم جانها شود در نینخر کوششی که باشد در چاه</p>	<p>شاد و خندان از طرب در ذوق نی تو عوز آسیل شیران زری آزین بردست و بر بازوی تو باز که تا مرهم جانها شود در نینخر کوششی که باشد در چاه</p>	<p>شاد و خندان از طرب در ذوق نی تو عوز آسیل شیران زری آزین بردست و بر بازوی تو باز که تا مرهم جانها شود در نینخر کوششی که باشد در چاه</p>
<p>پسند دادن خرکوشش تخمیر آن را که بدن شاد شود</p>			
<p>اگر گلشن بر تر از نوبت قند</p>	<p>ای نوبت نوبت آزادی کن</p>	<p>ای نوبت نوبت آزادی کن</p>	<p>ای نوبت نوبت آزادی کن</p>
<p>تفسیر رجستان جها و الا صفر</p>			
<p>الی جها و الا صفر</p>			
<p>کشتن این عقل و روشن است</p>	<p>کشتن این عقل و روشن است</p>	<p>کشتن این عقل و روشن است</p>	<p>کشتن این عقل و روشن است</p>

<p>دو زخ است این لغز دوزخ آرد است سنگها و کافران سنگدل سیرگشتی سیر کویدی هنوز حق قدم بروی نهاد از لامکان این قدم حق را بود کور کشده دستش چون تیر و داره از گمان قدحجان جهاد الا صفر سهل شیری دان که سفاینگ در پان این ششویک قصه بر عمر آمد ز قصر یک رسول گفت که قصر حلیفه ای چشم گرچه از میری در آوازه است چشم و دل از موی علت پاک است چون محبت پاک شد از نار و دود هر که باشد ز سینه فتح یاب دو سر انگشت برد چشم نه تو چشم انگشت را بردار این رو و سر در جامها چسبده اند چون دید دوست بنود کور به دیده را بر جستن عمر کاشت کین چنین مروی بود از جهان دید احوالی زنی اورا در خیل زیر خنجران ز خلفان او جدا آید او آنجا و از دور ایستاد مرو به بیت است حد هر که</p>	<p>کو بر با نگر دو کم و کاست بدر آینه اندر روزار مجلس ایست آتش ایست تابش ایست سوز اگر آوساکن شود از کین گمان غیر حق خود که گمان او کشد از گمان هر رهت بجهت پیکان یانی از جبهه ساد که بریم شیرت اندر خود را بشکند</p>	<p>صفت درید اورا شامد مسنوز هم نکرده ساکن از چندین غذا عالمی را القمه کرده در کشید چون که جزوی دوزخ است این نفس با در گمان نهند الا تیر است چون که دگشتم ز پیکار بردن قوت از حق خواهم و تو فنی لاف تا شود شیر خدا از عوان او</p>	<p>کم کرده و سوزشش آن خلق بود تا ز حق آید مراد این خدا مده پیش نمره زبانی بل من بزم طبع کل دارد همیشه حسرت و نا این گمان را با از کون کریمت روی آوردیم بیکار درون تا بسوزن بر کرم این کوه قاف دارد از نفس و از فرعون او تا بری از سر کفتم حصه در دینه از سپاهان لغول مرعرا قصر جان رو شینت چون که چشم دلت رست بر زود پند حضرت ایوان پاک کی بدانی شم وجه الله را همچو ماه اندر میان اختران عجب جز انگشت نفس شوم طبت گفت او از انوی دستش را دید آنت اندر دیده دوست در سماع آورد شد شتاق تر میشدی پرسان او دیوانه وار لاجرم جوینده پاینده بود گفت عمرت ز بر آن نخیل زیر سایه خفته بن سایه خدا حالتی خوش کرد بر جانش نزول پیش سلطان خوش بکریده ام</p>
<p>آمدن رسول قیصر روم به تزد امیر المؤمنین عرضی اشرف بر رسالت</p>			
<p>تا من سپ درخت را انجا کشم چو درویشان مراد از آیه است و انکمان دیدار قصر چشم دار هر که کار کرد وجه الله بود او ز هر زده به پند آفتاب همچو منی از جهان انصاف ده و انکمانی هر چه میخواهی به من لاجرم باریده و نادیده اند دوست که باقی نباشد دور به دخت را او سپ را ضایع گذشت وز جهان مانند جان باشد نمان</p>	<p>تو کم گفتشش که اورا قصریت ای برادر چون منی قصر او هر که راست از جو سها جان پاک چون رفیق و سوسه بدخواه را حق بدیت از میان دیگران در نه منی اینجهان معدومیت نوح را گفتند امت کو ثواب آدمی دیدت باقی بوستت چون رسول روم این الفاظ هر طرف اندپی آن مرد کار جست اورا شش حین بنوع بود</p>	<p>تو کم گفتشش که اورا قصریت ای برادر چون منی قصر او هر که راست از جو سها جان پاک چون رفیق و سوسه بدخواه را حق بدیت از میان دیگران در نه منی اینجهان معدومیت نوح را گفتند امت کو ثواب آدمی دیدت باقی بوستت چون رسول روم این الفاظ هر طرف اندپی آن مرد کار جست اورا شش حین بنوع بود</p>	<p>تو کم گفتشش که اورا قصریت ای برادر چون منی قصر او هر که راست از جو سها جان پاک چون رفیق و سوسه بدخواه را حق بدیت از میان دیگران در نه منی اینجهان معدومیت نوح را گفتند امت کو ثواب آدمی دیدت باقی بوستت چون رسول روم این الفاظ هر طرف اندپی آن مرد کار جست اورا شش حین بنوع بود</p>
<p>یا فستن رسول قیصر روم امیر المؤمنین عمر را خفته در زیر درخت خرما</p>			
<p>مرعرا اوید در روز اوشتاد این دو دند را دید جمع اندر بکر</p>	<p>بیتتی ندان خفته آمد بر رسول گفت با خود من شهاز ایدام</p>	<p>بیتتی ندان خفته آمد بر رسول گفت با خود من شهاز ایدام</p>	<p>بیتتی ندان خفته آمد بر رسول گفت با خود من شهاز ایدام</p>

از شما همیت و ترسی نبود  
پس شدستم در مصاف و کارزار  
بسی سلاح این مرد حقتر زین  
هر که ترسید از حق و تقوی گزید  
کرد خدمت عمر را و سلام  
هر که ترسد در این کشتند  
انکه خوش شست چون کوفی تمک  
تا مرد در نش را آباد کرد  
بعد از آن گفتش سستی در حق  
حال چون جلوه است زین زین  
جلوه کرده عام و خاص از او  
از نماز الهامی جانش را زد او  
وز موابی کاند و سیرخ روح  
چون عمر اختیار و در یاریافت  
دید آن مرد که اورا شاد و دشت  
مرد گفتش کای امیر المؤمنین  
سرخ بی انداز و چون شد قفس  
از فنون او بعد نماز و زود  
گفت در کوشش کل و خدایش کرد  
باز در کوشش دید که خوف  
تا کوشش بر اثر کویا چه خواند  
در ترود هر که او آشفته است  
هم ز حق ترجیح باید بگرفت  
چند و سوا سس بیرون کن زد  
پس من می کرد کوشش

بهت این مرد مو ششم در بود  
چو شیر آدم که باشد کارزار  
من بهت اندام لرزان چیت این  
ترسد از وی بن و نهن هر که دید  
گفت پیغمبر سلام انکه کلام  
مرد دل ترسده را ساکن گشتند

رژام در پیشه شیر و پلنگ  
بسی کج خوروم پس ز دم زخم کران  
بهت حق بهت این از خلق نیست  
نزدین منکرت بجزرت و دست  
پس علیکش گفت و در پیش خود  
تا تا قواست نزل فایغان

پندار شدن امیر المؤمنین عمر و سلام  
کردن رسول قیصر و م و جواب او

وز صفات پاک حق نعم الرئیس  
وین مقام آن خلوت آبد با عود  
خلق اندر شاه باشد با عود  
وز سفرهای رویش نماز داد  
پیش ازین دیدت پر دواز قوج  
جان او محرم سسراریانت

وز نوازشهای حق ابدال را  
جلوه بند شاه و غیر شاه سیند  
است بسیار اهل حال از صوبان  
وز زمانی که زمان خالی بدست  
هر یکی بود از شش از آفاق پیش  
استیج کالی بود و طالب شستی

سوال کردن رسول قیصر از  
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

گفت حق بر جان منون خواند صغر  
خوشش معلق نیز نرسوی وجود  
گفت با صلح خوش و تابانش کرد  
در رخ خورشید آفته صد کسوف  
کو چو مشک از دیده خود مشک را  
حق کوشش او بجا کشف است  
زان رو یک را بر کزیند زان  
تا کوشش آید از کدو ن خودش  
و می چو کجمن از حق نشان

بر عدد مالان نذر چشم و کوشش  
باز بر موجود افشونی چو خواند  
گفت با جسم آبی تا جان شد او  
گفت با آبی در کوشش او  
تا کوشش خاک حق چه خوانده است  
تا کوشش سوسن را در دو مکان  
بر نخوابی در ترود کوشش جان  
تا کنی فهم آن معاشش را  
کوشش جان چشم جان جز این است

روی من ایشان کرد ایند رنگ  
دل قوی تر بوده ام از دیگران  
بهت آن مرد صاحب دلی نیست  
بعید است عمر از خواب چیت  
ایش کرد و پیش خود نشاند  
است در خزان برای یافت آن  
در پس چه می بینت او قتل و ک  
آن دل از جانش را داشت کرد  
تا بداند او مقام و حال را  
وقت خلوت نیست جز شاه و وزیر  
تا درست اهل مقام اندر میان  
وز مقام قدس کاجلابی بدست  
و از امید و دعت مشتاق پیش  
مرد چاک بود و در کب در کوی  
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت  
جان ز بالا چون در آمد در زمین  
چون فنون خواند می آید کوشش  
زود او را در علم دو سپهر را  
گفت با خورشید از جان شاد  
گفت با آبی تا کوشش او  
تا کوشش کشت و فاش انده است  
آن کنم او گفت با خود صد آن  
م فشار این نیده اندر کوشش جان  
تا کنی ارداک بر مزد فاشش را  
کوشش عقل و کوشش فن زان است

<p>لفظ جبرم عشق را به صبر کرد          و در بود این جبر جبر عار نیست          عیب آینه بر پیشان کشتن          است پروین قطره خرد و بزرگ          تو گویند ناله پروین خون بود          اختیار و جبر در تو بد خیال          در دل غمزه کرد مستحیل          زانت قوت تن و لیس کن در کمر          زور جهان کوه کن شق انجیر          کز زبان گوید سر از نهان          فعل حق و فعل با هر دو به بین          که باشد فعل خلق اندامیان          خلق حق افعال را موجد است          ز آنکه ناطق حرف پند یا سخن          آن زمان که پیش منی آن زمان          حق محیط جمله آمد ای پسر          گفت شیطان که با انجوتنی          در کنه او از ادب پنهان شد کرد          ای که تقدیر و قضای من بدان          هر که آرد حرمت او حرمت برود          یک مثال ای لیلی فرقی بیار          دست کوزان بود از ازار کجاست          زمین پشیمان که لرز آید لیش          بحث عقلت آنچه عقل او جلد کرد          بحث جان اندر مقامی دیگر است</p>	<p>و آنکه عاشق نیست جس جبر کرد          جبر کن ماده خود کار نیست          ذکر ماضی پیش ایشان کشت لاش          در صدف آن در خود است دست کش          چون در دوزخ است مشکلی چون شود          چون در ایشان رفت شد لوز جلال          مستحیلش جان کند از سلبین          آنچه قوت جانش باشد ای پسر          زور جهان جان در انشق القمر</p>	<p>این معیت با حق و جبر نیست          جبر ایشان شناسد ای پسر          اختیار و جبر ایشان دیگر است          طبع ناف آهویت انقوم را          تو گویند پس بدون بد مختصر          آن چو در سفره است و باشد جاد          قوت جانت این ای رست خوان          درشت پاره آدمی با عقل و جان          اگر شاید دل سر انسان را از</p>	<p>این تجلی صفت این نیست          در خدا بخشاوشن در دل به صبر          قطره اندر صد جنا که هر است          از پروین خون و زرد و نشان مشکها          در دل کسیر چون کشتت در          رفتن مردم شود او روح شاد          آنچه باشد قوت آن جان جان          می نکاند که در با بحر و کان          جان بسوی عرش سازد کتک ساز          آتش افروز در بسوزد این جهان          فعل با راست و این به است این          پس کس را چه کردی جان          زو جزا که مارا که یار ما          پیش و پس کیم نه پند هیچ طرف          چون بود جان خالق این برود          چون نداند آن که خود مت کرد          او ز فعل حق بند غافل چو ما          از قید در توان جرم و محن          گفت من هم پاس آیت دیشتم          یار را خوش کن بر جان و بین          تا بدانی جبر از اختیار          یک تو اگر و این با آن یک است          بر چنین جبری چه بر حسید          آن در باشد که بحث جان بود          این عمر با او حکم هر از بود</p>
<p>اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را          به خویشتن که بر بنا طلنا و اضافه کردن الطیس          بخند ایتعالی که رسب با انجوتنی</p>			
<p>فصل با آنرا حسن ایزد است          کی شود یکدم محیط در سخن          تو پس خودی به پنی این بدان          و اندازد کارش از کار دیگر          کرد فعل خود همان دیو دنی          زان کنه بر خود زدن او بر نخورد          چون بوقت عذر کردی آن زمان          هر که آرد قد لوزی نه خورد</p>	<p>فصل با آنرا حسن ایزد است          کی شود یکدم محیط در سخن          تو پس خودی به پنی این بدان          و اندازد کارش از کار دیگر          کرد فعل خود همان دیو دنی          زان کنه بر خود زدن او بر نخورد          چون بوقت عذر کردی آن زمان          هر که آرد قد لوزی نه خورد</p>	<p>یک است این فعل با مختار ما          که معنی رفت شد غافل حرف          چون محیط حرف و معنی نیست جان          گفت ایزد جان ما راست کرد          گفت آدم که طلنا لغتنا          بعد تو به گفتش ای آدم زمین          گفت ترسیدم اوب نگذاشتم          طیبات از هر که لطیبین</p>	<p>یک است این فعل با مختار ما          که معنی رفت شد غافل حرف          چون محیط حرف و معنی نیست جان          گفت ایزد جان ما راست کرد          گفت آدم که طلنا لغتنا          بعد تو به گفتش ای آدم زمین          گفت ترسیدم اوب نگذاشتم          طیبات از هر که لطیبین</p>
<p>مسئله</p>			
<p>و اگر دستی را تو از آنی جان          چون پشیمان نیست مردم ترش          اصیغی را برد انجبا کمر          با دونه جان را تو ای دیگر است</p>	<p>و اگر دستی را تو از آنی جان          چون پشیمان نیست مردم ترش          اصیغی را برد انجبا کمر          با دونه جان را تو ای دیگر است</p>	<p>هر دو جنبش افزیده حق شناس          سوتش را یکی پیشان دید          بحث عقلی کرد در در جان بود          آنرا که بحث عقلی ساز بود</p>	<p>هر دو جنبش افزیده حق شناس          سوتش را یکی پیشان دید          بحث عقلی کرد در در جان بود          آنرا که بحث عقلی ساز بود</p>

<p>چون عمر از عقل آمد سوی بان بخت عقل و حس اثر در این باب زانکه چنانکه نورش باز غمت گرچه بخت آیم آن زندان دوست</p>	<p>بوالحکم و جهر شد در بحر آن بخت جانی یا عجب یا بالعجب از حصا و از حصا کشت فارغست</p>	<p>سوی عقل سوی حس او کاست خوش جان آمد نماندای سستی بار دیگر با بقص آمدیم</p>	<p>گرچه خود نسبت بجان او جانت لازم و ملزم و نمانی مقتضی ما ازین قصه بردن خودی کشیم در بعلم آیم آن ایوان اوست</p>
<p>تفسیر آیت و هو معکم انما کنتم</p>			
<p>و بجواب آیم مستان و نیم در بخش و جنگ عکس تهر اوست چون الفت که تو بجز در می شوی این سخن اینست پایان ای سپهر</p>	<p>در بیداری بدستان و نیم در بصلح و عذر عکس مهر اوست اندرین راه مرد مغرور می شوی</p>	<p>در بیکریم ابر بر بزرگ و نیم با کنیم اندر جهان هیچ هیچ جهد کن تا ترک غیر حق کنی</p>	<p>در بخندیم آفران برق و نیم چون الفت او خود چه دارد هیچ هیچ دل ازین دنیا و فانی بر سینه کنی</p>
<p>سوال کردن رسول روم از امیر المومنین عمر رضی الله تعالی عنه در سبب ابتدای رافع با آب و گل</p>			
<p>از عمر چون آن رسول این پرسیدند اصول او یافت بگذشت از فروغ فایده نسیب را که این حکمت چه بود جس کردی معنی آزاد را که از روی فایده زانیده شد آنم نطقش که جان جانهاست تو که جز روی کار تو با فایده است شکر حق چون طوق هر کردن بود سر که اگر راه باید در جگر معنی اندر شعر جز با خط نیت آن رسول از خود بدترین یکدیگر و لا اذ قدرت الله شد چون تعلق یافت نان با لبش سنگ سره چون که شد در دیدگان و ای آن زنده که بارده نشست هست قرآن حالهای آنسبیا</p>	<p>روشنی در دلش آمد پدید بهر حکمت کرد در پرسش شروع مرغ اندر تقصص کردن چه بود بند حرفی کرده تو با در او چون نه پند آنچه ما را دیده شد چون بود خانی ز معنی کوی رست پس چرا در طعن کل آری تو دست نی جدال در وترش کردن بود</p>	<p>مخوشد پیش سوال و هم جواب آب صافی در گلی پنهان شده گفت تو بحث شکر نمی کنی از برای من ساید همین کرده صد هزاران فایده هست و هر یکی اینم نطقت که جز و جز اوست گفت اگر فایده نبود مگو اگر ترش روی بودی آمد شکر و بس</p>	<p>از رسول روم بر کو و عسر جس آن صافی درین جای کدر گشت فارغ از خطا و انصواب جان صافی بسته ابدان شده معنی را بند حرفی می کنی تو که خود از فایده در پرده صد هزاران چیز آن یک اندکی فایده شد کل کل غالی چراست در بود دل اعتراض و شکر که چهره شکر کوی نیت کس که بشود سرنگین او اندر شکر چون فلاستکت از اضبط نیت میخ شمشیر شمس میخ کشت وانه چون آمد بزرع کشت کشت ذات طماید او از ار شد در وجود زنده پوسته شد باروان آنسبیا ای سخنی اینها و او یار دیده گیر</p>
<p>در معنی حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف</p>			
<p>نی رسالت یا دانش بی پیام آن رسول انجا رسید شاهنشاه مان مرده زنده کشت دبا خیر سنگ پناهی شد انجا دیدبان مرده کشت و زندگی از روی بخت لایمان بجر پاک کسریا</p>	<p>سبب چون آمد بدیا محو کشت سبب چون آمد بدیا بجر کشت سوم و غیرم چون فدای ناز شد ای خاک آنزده که خود رست شد چون تو در قرآن حق بگر بختی و بر بخواند نوی قرآن پذیر</p>	<p>سبب چون آمد بدیا محو کشت سبب چون آمد بدیا بجر کشت سوم و غیرم چون فدای ناز شد ای خاک آنزده که خود رست شد چون تو در قرآن حق بگر بختی و بر بخواند نوی قرآن پذیر</p>	<p>سبب چون آمد بدیا محو کشت سبب چون آمد بدیا بجر کشت سوم و غیرم چون فدای ناز شد ای خاک آنزده که خود رست شد چون تو در قرآن حق بگر بختی و بر بخواند نوی قرآن پذیر</p>

<p>در پذیر آبی چو بر خوانی قصص          در حای که قصه ها بسته اند          بادین رستم زین تنگین قصص          کاشتا خلق بند حکمت</p>	<p>مرغ جان تنگ آید در قصص          انبیا و سبب شایسته اند          هر که این ره نیست چاره این قصص          در ره این از بند آهن کی گشت</p>	<p>مرغ کواند قصص زندان نیست          از برون آوازشان آید برین          خویش را بر بگور سادو ز از دار          یک حکایت بشنوی ز بار مفتوح</p>	<p>ای بخود رستن از ادایت          در رستن ترا نیست این          ترا پرده کست از پشتها ز          بایدانی شرط این کسب عمیق</p>
<p>بود بازگان و اورا طوطی          چو که بازگان سفر راست کرد          هر غلام و هر گزیک راز جو</p>	<p>قصه بازگان که بهندستان تجارت میرفت و پیغام دادند          طوطی محبوس او به طوطیان هند وستان</p>	<p>قصه بازگان که بهندستان تجارت میرفت و پیغام دادند          طوطی محبوس او به طوطیان هند وستان</p>	<p>در قصص محبوس نیا طوطی          سوی هندستان شدن آنکاران</p>
<p>گفت طوطی راجه خواهی از معان          که فلان طوطی که مشتاق شاست          گفت می شاید که من در شیتا          اینچنین باشد دقای دوستان          یار آید آن مجستای ما          ای حیران باین مودود</p>	<p>گفت بهر تو چه دارم کوی زود          کاهت از خنده هندوستان          از قضای آسمان در جسد است          جان دهم انجامیرم در سرف          من درین جسم شاد و بوستان          حق مجلس و مجستای ما          من که صاحب خودم بر خود</p>	<p>هر کی از دی مرادی تو هست کرد          قصه آن طوطی که آنجا طوطیان          بر شاگرد او سلام و داد خوشت          این رو باشد که من در زنجیرت          یار آید ای همان زین مرغ خد          یار یاران یار امیون بود</p>	<p>بهر او عده بدو آن نیکم ده          چون منی کن ز حال من بیان          روز شایان چاره دار شاد خوشت          که شایر سبزه گاهی بر دخت          این صوبی در میان مرغزار          خاصه کان ایلی و این مجنون بود</p>
<p>یا پاد این شاده خاک پسر          و در آن بنده از بندگیست          ای بجای تو ز دولت خوشت          فی نفس جورت اگر چنان شود          عالم در رسم که او با در کنند          عشق من بر صدر این هر دو          این عجب پس که یکشاید دان          عاشق گشت و خود گشت او</p>	<p>چو که خوردی جرم بر خاک ریز          چو نتو باید بکنی پس فرق چیست          و اشقام تو ز جان محبوب تر          عالم اگر بیان بود خندان شود          در جهان جور را کمتر کنند          چون بنام عشق کردی نیست بد          تا خورد او خارا با گلستان</p>	<p>یک طرح پیش کن بر پا من          ای عجب آن حد و آن سو کند که          آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ          از علا و تما که دار و جور تو          ناز تو نیست نورت چون بود          عاشقم بر قهر و بر لطفش بید          و الله ازین خار در دستم          اینچنین این تنگ آشت</p>	<p>کوی خواهی که بهی و ادس          و عدای آن لب چون قند کو          با طرب تر از سماع بانک چنگ          و ز لطافت کس نیاید غور تو          نام این خود تا که سوزت چون بود          ای عجب من عاشق این هر دو          همچو پس زین سبب الا ان شوم          چو ناخوش از عشق او خوشت          عاشق خویش است و عشق خویش</p>
<p>صفت اجنه طبع و عقل</p>			
<p>قصه طوطی جان ز فیسان بود          چون بنالذارت بکرد کل          زلت او به ز طاعت نزد حق          لامکانی بی که در دهم آیت</p>	<p>کوی که محرم مرغان بود          افتد از دعوت کردن غلغل          پیش کفرش جلایانها خلق          در می دردی خیالی ز ایت</p>	<p>کوی که مرعی ضعیفی سگناه          هر دشمنه در صد سگ از خدا          در می او را یکی معراج خاص          بل مکان و لامکان در حکم او</p>	<p>و اندرون او سلیمان با سپاه          یاری زد و شست بیک از خدا          بر ستایشش بند صد حاج خاص          چو در حکم بشتی چار جو</p>

<p>دم نزن و اندر علم بالصواب گور سازد سوی جنس از وی سلام آن سلام و آن امانت باز داد گشودم در ملک جانور سوختم چهار روزین گفت خام کز روی نقل و گاه از روی ملاف از سخنها عالمی را سوختند بزمان زخند و دیگر مرهند صبر کن از حرص این حلوای خور هر که حلوای خور دو پسته شود طالب مسکین میان تباد است</p>	<p>دیدن خواجه طوطیان را در دشت سوی مرغ و تاجر بند دستار در پستان طوطی چندی بدید او فاد و مرد و یکمشتش نفس این کرد و جسم بود روح بیک و آنچه بچند از زبان چون نشست در میان پند چون باشد شرار ر بهمان مرده را شیران کند گفت هر جانی سیخ آساستی است حلوای از وی کودکان که خورد او ز هر قاتل ایجان</p>	<p>شرح این کوی کن در رخ زین تباب باز میگردد این ای دوستان چرا که تا اقصای هند و ستان طوطی از طوطیان لرزید و پس بین که خلیفت با آن طوطیک این زبان چون شک چون سخن را که تا ریکت و هر سو پند زار عالمی را یک سخن ویران کند که حجاب از جانها بر فاستی صبر باشد شستهای زیر کان صاحب و لرزاد او آن زبان گفت پند که ای طالب جبری در تو نمرود است آتش در خرد چون بسجاح و در ریایی او ز قهر بحر که هر آرد و د چون قبول حق بود کن هر دست جمل آید پیش او دلش شود ای مری کرده پاوه با سوار ساحران در حضور چون لعین ایک موسی مقدم داشتند گفت فی اول سخای ساحران ساحران چون قدر او شناختند تو چو کوشی از زبان جنس تو ندید پای شرب و دو خلق در باشد کوشش بی تو میکند</p>
<p>مان کن با هیچ مطلق بی مری رونت خواهی اول بر همیش شود و میسکن خوش از خود را نی ناقص از زور بر ذکا کتر شود از آنکه اندر دام تکلیف است و در یو گفیر و کالی طبت شود سر نخو اهی برد اکنون پاندا چون مری که در با موسی کین گفت میز اهی صبا بکن نخت وز مری آن دست و پا ایشان بشد تو نه کال بخوری با شلال بدنی خامش بود او جمل کوشش در بگو بد خشو که بد پیشکی سوی منطق الهه صبح اندر آ</p>	<p>تفسیر قول شیخ عطار قدس سره تو صاحب نفسی ای قافل میان خاک خون میوز که صاحب دل اگر ز مری خورد او انجمن باشد از زبانها سود بر آورد دست او در کار با دست خدایت جمل شد علی که در ناقص رود تقسیم کردن ساحران موسی را علیه استلام که اول عصا تو بیند از از آنکه گفتندش که فرمان کن بیتقدر تقسیم دنیا ترا خرید تقریر نکته است کافران با جلال که درک اول جهان نباید شیرتوش تا بنا موزد که بد صدیکه از آنکه اول صبح باید نطق را</p>	<p>ساحران او را گرم داشتند امکن سیدن که بار او میان دست و پا در جرم آن در داشتند گو شهاب حق بفرمود انصوا از سخن کبان سخن آموختن خویشتر را گنگ کیتی میکند</p>



<p>و اطلبوا الارزاق من اربابها سند جمله در اسناد بی دلق و اشکی گیرد و یراء تا بود کریان و مالان و حزین در طلب پیاش و هم و طلبان از آنکه چون خورشید تو با بکل پیر که برای اجمالی کنسی و لک با دو یمن مشبه آب خویش چون چراغی را که جمل و غفلت زاید از اولن حرام لغز و کوه و هر شش اندیشما در دل پاک تو در دیده نور</p>	<p>و اذخلوا الایات من اربابها سند هست و تابع استاد بی زین سخن کرمستی بیکانه بهر که آدم آمد بر زمین گزشت آدمی و ز صلب او نور و انی ذوق آبای شیطان گر تو این نشان زمان غالی کنی تا تو در یک دلول و تیره روغن کاید چراغ تا کشد چون ذلعه تو حدی دو ام لغز تخت و بر شش اندیشما زاید از لغزه حلال ای بر حضور</p>	<p>لال ایشکی کند در نطق جوش بجز که نطق خالق بی طبع نیست تابع استاد و محتاج مثال اسک تر باشد دم تو به پرست پای با جان از برای عذر رفت بجستان از ابر و خورشیدت تا عاشق نابی تو چون نادیگان بعد از شش با لک ایتا کن آن بود آورده از کب هلال عشق و رقت آید از لغزه حلال دیده اسپه که هر دهر دهد میل خنده حرم رشتن آنجهان</p>	<p>که صبی کش نبود آغاز کوشش نطق کان موقوف راه سمع نیست با بیان هم در حرف و نطق در مقال ز آنکه آدم زمان عتاب اشک است لوم از فردوس و از بالای رفعت زینش دل و آب دیده و نقل ساز توجه دانی ذوق آب و دیدگان طنین جان از شیر شیطان با کن لغز کان نور زنده و در کمال علم و حکمت زاید از لغزه حلال میسج کندم کاری جو بر دهد زاید از لغزه حلال اندان این سخن بیان ندارد ای کما که دانه کان تجارت را تمام هر غلامی را پیا در دار معان گفتی من خود پشیمانم از آن من چرا سخام کردم از کراف آن کی طوطی زده دست بوی برد نخست کان جت که از زبان چون گذشت از سر جای گرفت بی شریکی جمله مخلوق خداست عت سالی می آید در روز وان مو الید و جح چون مرداد چنین کسب و دم دوام و جع او الید امنت قدرت بلا آن</p>
<p>باز گفتن با زر کان با طوطی آنچه دید از ان طوطیان هندستان</p>		<p>هرگز که را عیشید اولن دست خود خایان و آنشان که از بروم از پی دانشی انسان زهره اشس برید و زید و بر چو تیری وان که جت آن از کمان گر جهان ویران کند بنو گفت آن مو الید از چه نسبتان در دله آفریند حق نبرد زید را ز اول سبب قتال کو آن مو الید است حق استماع بیر جت با زنده شش بر او</p>	
<p>بخت با زر کان و طوطی کن پیا باز آمد سوی منزل شاد کام آنچه دیدی و آنچه گفتی باز کو چیت آن کین چشم و حرم را با کرده طوطیان بتای تو یک چون کفتم پشیمان چه بود بسیار کرد سبیلی را از سر وان مو الید شش حکم خلق نیست عمودا گرفت تیرش همچو غر در دامی زاید آنجا تا جسل گر چست آنخل صنع کرد کار چون پشیمانند ولی از دست تا از این بی سخن سوزنی کما</p>	<p>گفت طوطی از معان بنده کو گفت اینجا پشیمانی ز جت گفت کفتم آن شکایتی تو پشیمان کفتم این گفتن چه بود و اگر داوره کن تیرای پسر فصل از غیب اثر از ادینت زید پرانند تیری سوی عمرو عمرو ایم با زده در و جسل آن و جبار اید و مشوب از بسته و برای مو الید از سبب گفتنا گفت کند از فتح با سبب</p>	<p>گفت طوطی از معان بنده کو گفت اینجا پشیمانی ز جت گفت کفتم آن شکایتی تو پشیمان کفتم این گفتن چه بود و اگر داوره کن تیرای پسر فصل از غیب اثر از ادینت زید پرانند تیری سوی عمرو عمرو ایم با زده در و جسل آن و جبار اید و مشوب از بسته و برای مو الید از سبب گفتنا گفت کند از فتح با سبب</p>	

<p>از هر دو لهما که آن که شنید          است انو کم ذکر می بخوان          چون بنیان بست اوداه نظر          صاحب ده پادشاه جسمیات          مردش چون مردی دیدند خود          چون فراموشی خلق و یادشان          رفت دلهارا ازان پر می کند          پشه و فرنگ تو آید تو          پشه و معلقا همچون جبین          پشه و معلقا از بعد خواب          چون کبوتری یک از شهرها          چون شنید آفرینگان می چید          خواج چون دیدن پشه چین</p>	<p>آن سخن را که در محو و یاد پدید          قوت نیسان نهاد نشان این          کار تو اگر دور باشد حسرت          صاحب مل شاه و لهای شامت          در بزگی مردی کس نه نبرد          جاوید او میرسد فریادشان          آن صدقار ابرازد میکند          تا در سباب بجاید تو          سوی خصم آید روز استخیر          و پس آید هم خصم خود شست          سوی شهر خوش آورد سرها          شنیدن آن طوطی حرکت این طوطی فی الحال مردون          و نوحه کردن خوان</p>	<p>کرت بران باید و حجت معا          چون بتذکر و بنیان قادر نما          نقد تو سخنیه مهمل المستود          فرغ دید آمد عملی بی هیچ شک          من تمام این دنیا را مگفت از این          صد هزار تن تنگ و بدر آن بجای          حق براندیش پشیمان          پشه از کربا هستگر نشد          صورتی کلن بر نهامت غایب          پشه اولدیش ما در وقت جنگ          هر چینی سوی اصل خود رود</p>	<p>بخوان من آینه او خسته          بر همه و لهای خلقان تا هرگز          از تنی خوانند تا انو کم          پس باشد مردم الامرد مکت          منع می آید صاحب مرکان          یکند هر شبد دلهارا او تنی          پشیمان از هدایت جانها          خوی این خوش خوی دلدن شکر          هم بر این تصویر حضرت و حجت          هم بد آنجا بود کاند حسن حج          هر سو سوی کل خود راجع شود          هم غریب و شاد و کشت سود          بر جید و زوکلر بار زمین          بی چودت این چراکتی چنین          راح روح در وقت رضوان کن          از دور و از روی او بر تا تم          چندین آتش بدین سخن زین          ای زبان هم رنج پدوران تو          هم امین و حجت و جبران تو          در چراگاه ستم کن چرا          ای دنیا ز روز روز از روز من          خیز لا قسم بخوان تا فی کبد          وز وجود نقد خود پیردانت          آنکه از خون از زبان و دهانت          از جان کفرت داکسما کن</p>
<p>خواج بر حجت و کربا ز اهر          ای در نیامدم و همراه من          کی خود او شتول آنز غانندی          چون قوی گویا چه گویم مر ترا          که چه هر چه گویشش آن میکند          هم طبع غلظت و کفران توئی          ای توزه کرده کین من کمان          یا مرا نه سباب شادی یاد ده          از استاپریده تا آغاز من          و ز بد معانی بدم در جوی تو          کودی که حکم حق صد باره نیست          تا نثاره لبره ز سبب شادی</p>	<p>گفت ای طوطی خوب خوشن          ای در نیامرخ خوش الحان کن          ای در نیامرخ کارزان یا تم          ای زبان هم آتش و هم خرمی          ای زبان هم کینج پایان توئی          هم خیز و صبر فغان توئی          تک بر اینده مرغ مرا          ای در نیامرخ غلظت سوز من          عاشق رنجت تا دلن تا ابد          ای در نیامریالی دیدنت          خیرت آن باشد که او خیر همه است          طوطی من مرغ زبکسار من</p>	<p>چون بدین رنگ دیدی جان من          ای در نیامرخ خوشش آوان کن          کرسیلها چنان مرغی بدی          ای زبان تو بس زبانی مرا          در زمان جان از تو افغان میکند          هم صغیر و خند مرغان توئی          چند ناممید می ای بی ایمان          یا جواب من بگو یاد ده          ای در نیامرخ خوشش آوان کن          از کبد فارغ بدم باروی تو          خیرت حق بود با حق چاره نیست          ای در نیامرگت من عیاب کن</p>	<p>از دور و از روی او بر تا تم          چندین آتش بدین سخن زین          ای زبان هم رنج پدوران تو          هم امین و حجت و جبران تو          در چراگاه ستم کن چرا          ای دنیا ز روز روز از روز من          خیز لا قسم بخوان تا فی کبد          وز وجود نقد خود پیردانت          آنکه از خون از زبان و دهانت          از جان کفرت داکسما کن</p>

هر چه روزی داد و نداد آیدم  
 بقرون تست آن طوطی نهان  
 ای که جانزایرت میوختی  
 سوخته چون قالی آتش بود  
 چون زخم دم کالتش دل تیر شد  
 شیرستی که صفت پرده بود  
 خوش نشین ای قافیه اندیش من  
 حرف و صورت و گفت را بر هم  
 آن رویی که آن بختم با غیبت  
 چه باشد در لغت اثبات و نفی  
 جویشان بنده بند خود اند  
 میشود صیاد مرغان اشکار  
 تشنگان که آب جویند از جهان  
 چون عاشق است تو عاشقش  
 من چه خوارم که دیرانی بود  
 زیر دریا خفته آید باز بر  
 که مراد است را از او شکرت  
 با بلاء خون جمار ایانستم  
 من دلش جنبه بصیرت و دلال  
 من ندانم آنچه اندیشیده  
 هر که کلام از خرد و از زبان  
 بگفتش کفتم کردم زان جهان  
 من ز شیرینی نشینم و ترش  
 که در هر گوشش آید این سخن  
 چه عالم زان میور آید که حق

او ز اول گفته تا باد آیدم  
 عکس او را دیده تو بر این دل  
 سوختی جانزاد من از خوشی  
 سوخته بستان که آتش کش بود  
 شیر حبه آشفته و خون ریز شد  
 از بیط مرغزار آفرودن بود  
 قافیه دولت توئی در پیش من  
 آنکه پی این هر سه با تو دم زخم  
 وان غمی را که آن نماند جزیر  
 من ز آب شامتم منم بی ذات و نفی  
 جلد خلقان مرده مرد خود اند  
 تا که نماند پیش از اشکار  
 آب هم جوید بحالم تشنگان  
 و چون گوشت میکشد تو گوشش  
 زیر دیران کج سلطان بود  
 آید او دلکش تر آید یا سپر  
 پسر ادبی بی مراد دلبرست  
 جانبد جان با حقن شتابتم  
 ادبها که ده با من از دلال  
 ای دودیده دوست چون دیگر  
 گوهری لطیفی بقرصی آن دهد  
 در نه هم انجام سوزدهم زبان  
 من ز بیاری کفشارم خوش

طوطی کاید روی آواز او  
 همه برد شادیت را تو شاد از  
 سوختم من سوخته خواهد کسی  
 ای دروغ ای دروغ ای دروغ  
 آنکه او میبار خودت دست دست  
 قافیه اندیشم و دلداری من  
 حرف چو دوتا تو اندیشی از آن  
 آن دمی که آتش کردم نهان  
 آن دمی که روی سجادم نزد  
 من کسی از نا کسی دریا فتم  
 جلدشان بست است خویش را  
 هر که عاشق دیدش معشوق در  
 بی دلاز اول بر لب جبهه جان  
 بند کن چون سیل سیلابی کند  
 عرق حق خواهد که باش عرق تر  
 بد بهاره و سوسه پاشی دلا  
 بر تارش خونهای صد لاله  
 ای حیات عاشقان در مردکی  
 کفتم آخ عرق تست این معقول  
 ای کران جان خار ریدستی و را  
 عرق عشقی ام که عرق است اندیشه  
 من چو لب گویم غرض دریا بود  
 تا که شیرینی ما زد و جهان

پیش آغاز وجود آغاز او  
 می پذیرد ظلم را تو داد از و  
 تا ز من آتش نماند از خسی  
 کال چنان با بی نماند از مرغ  
 چون بود او چون قدح کبر دست  
 گوید منندیش جز دیدار من  
 حرف چو دوتا تو اندیشی از آن  
 با تو گویم ای تو سوار جهان  
 حق ز غیرت تیر پی ما هم تر و  
 بس کسی در نا کسی در باستم  
 جلد خلقان مست است خوش را  
 کوفت مست هم این و هم آن  
 جلد معشوقان شکار عاشقان  
 در نه رسوائی و دیرانی کند  
 چو بیج بحر جان زیر روز بر  
 که طرب را با ز دانی از بلاء  
 خون عالم ریختن او در اهل  
 دل نیایی جز که در دل بردگی  
 گفت در دوبر من این استون سخن  
 از آنکس از زن خریدستی و را  
 عشقهای اولین و آخرین  
 من چو لا گویم مراد الا بود  
 در حجاب رو ترش باشد خاک  
 کینت میگویم ز صد متر لدن  
 بر در غیرت دین عالم سبت

تفسیر قول حکیم سنایی روح روح  
 بیت

دوم اول

<p>او چون جانست و جهان چون کلبه          هر که محراب ناهشش گشت عین          هر که شد شاه را او جاندار          هر که با سلطان بود او هم نشین          دست بوسش چون رسید پادشاه          اگر چه بر پانهادن خدمت          غیرت حق بر پیش کشدم بود          شرح این بگذارم و کیرم کله          چون بنالم تلخ از دستان او          ناهشش او خوش بود در جان کن          خاک غم را سر بر سازم چه چشم          اشک کان از بر او بارند خلق          راستی کن ای تو غم در دستان          ای ریمیده جان تو از ما و من          این من و ما بهر آن بر ساختن          این همه است و بیای امر کن          دل که او بند غم و خندیدنت          باغ سبز عشق کو پی فتهاست          ده زکات روی خوبای خوبدی          من تماشش که دم از خونم برکت          ای که هر صبحی که از مشرق تابفت          ای جهان گنند او جان تو          از غم و شادی بنا شد جوشش          تو قیاس بند حالت انسان کن          صبح شد ای صبح را صبح و پنا</p>	<p>بهر چه از راه و امانی چه کفر انحراف و چه ایمان          بهر چه از دولت و ورافتی چه زشتی ان نقش و چه زیبا          و فی معنی قوله علیه السلام ان سعد العیور و لنا          اعنیر منه و التذاعیر منی و من غیره حریم الفواحش          ما ظفر منسا و یطین          پیش آن خدمت خطا و لغت          گاه خرم غیرت مردم بود          از جای آن خارده دل          چون نیم در حلقه گستان او          جان فدای یار دل در جان من          تا ذکر بر پر شود و بگر چشم          کوهر است و اشک پند از خلق          ای تو صدر و من درت را آستان          ای لطیفه روح اندر مردوزن          تا تو با خود نرد خدمت با هستی          ای منزه از پیمان و از سخن          تو که کویان لایق آن دیدنت          جز غم و شادی در رو بس میو است          شرح جان شرمه شرح باز کوی          من می گفتم حلال او میکشیت          چه چشم مشرق در جوش یافت          از تن چکان و دل افغان شنو          با خیال دو هم نبود هوشش با          منزل آمد جود و در جهان کن          عذر مخدومی حسام الدین خواه</p>	<p>شاه را غیرت بود با هر که او          اصل غیرت باید اسید از آل          علم ایرانا ناهشش آیدش          چون که روزم شد شب پی در زانو          عاشقم بر پنج خویش در خویش          من ز جان جان نکایت میکنم          دل میگوید از غم خجسته ام          آستان و صد در معنی کجاست          مردوزن چون یک شود آن یک          تاس و تو با هم یک جان شوند          جسم جهان تو اندر دیدنت          اگر او بسته غم و خنده بود          عاشقی زین هر دو حالت برتر است          اگر کشم دغره غم زه          چون کزیرانی ز ما ز خاکیان          چون بماند ادوی این مشیبت          شرح گل بگذار از بهر خند          حالتی دیگر کویکان نادرست          جود و احسان پنج و شادی حاد          عذر خواه عقل کل و جان تویی</p>	<p>کلبه از جان پذیرد نیک و بد          سوی پیمان فطشش میدان نشین          مست خمران جز شایش تماجا          بر دوشش شستن و بویف غنیمت          که بود پای او باشد کنگاه          برگزیند بعد از آن که دید او          آن غلغان مرغ حق پی اشتبا          از ده عالم ناله و غم بایدش          پی وصال دی روز از روز او          بر خستندی شاه فرد خویش          من نم شاک ای روایت میکنم          و ز غفاق ستای خندیده ام          ما و من کو آن طرف کان یار است          چون که کجا محو شد آنک تویی          عاشقت مستغرق جانان شوند          در خیال آرد غم و خندیدنت          او بدین دو عاربت زنده بود          پی بهار و پی خزان ببرد ترست          بر دم بنهاد و باغ تا زه          غم چه زبری بردل غنا کبان          ای بهان شکرین لبهات را          شرح گل که اندک شد جدا          تو شو شکر که جنس تاه است          حادثان میرند و حق شان و آرزو          جان جان و تماش مر جان تویی</p>
---	---	---	--

نقد

<p>تافت نور صبح و ما از نور تو          با ده در جوشش که آتشش ما          با چو زبوریم و قال بها چو موسی          خواجه انداختش و در دو چنین</p>	<p>در صبوحی مایمی منصور تو          چرخ در گردش که آبی هوش          خانه خنده کرده قالب را چو موسی</p>	<p>داده تو چون چنین دارد مرا          با ده از قامت شدنی ما از تو          بس در ازت این حدیث نواجذ</p>	<p>ده کبود که طرب آورد مرا          غالب از قامت شدنی ما از تو          چه شد احوال آن مرد نکو          صد پرانگنده می گفت این چنین</p>
<p>رجوع بحکایت خواجه تاجر</p>			
<p>که تا قضا گاه ناز و که نیاز          تا که پیش دست گیرد در خطر          اگر او شامت او پی کار نیست          اندرین راه قهر پیش و میخیزد</p>	<p>گاه سودای حقیقت که مجاز          دست پایی میزند از بیم سر          ناله از وی طرزه کو پار نیست          تا دم آخر می غارغ با شتر</p>	<p>مرد غرقه کشته جانی میکند          در دست دارد دیار این آشفته          بهر آن فرمود رحمن ای پسر          تا دم آخر می آفر بود</p>	<p>دست را در هر کسائی میزند          گوشش سپوده به از خطی          گل بوم جونی شان بر سر          که عنایت با تو صاحب سر بود</p>
<p>برون انداختن مرد طوطی را در پیدن          آن طوطی مرده و عجب مانند ن خواجه</p>			
<p>خواجه حیران کشت اندر کار مرغ          او چکر و آنجا که تو آموختی          چون که توانت ترا در بند کرد          دلش باشی مرغی کانت بر چند          هر که دارد حسن خود را در مراد          دشمنان او از غیرت میدرند          در پناه لطف حق باید که بخت          نوح و موسی اندر یابا شد          گو بهی رانه سوی خوشتر اند          یک دو بندش در طوطی بر بند          خواجه گفتش فی امان الله برود          جانمن که تر از طوطی سیکه بود          تن نقص شکست تن شد فاجا          اینش گوید نیست چو نتور وجود          او چه بند خلق را بر دست خویش</p>	<p>چرخه ناکه بدید سر مرغ          ساختی گری و مار اسوستی          خوشستن مرده پی این بند کرد          خنچه بامشی که دکانت بر کند          صد قضای بدسوی آورد نهاد          دوستان هم روز کارش بر          که هزاران لطف بر او اح          بی بر اعدا شان کین قمار شد          قاصد انش را بر خم ننگ رخ</p>	<p>روی بالا کرد و گفت ای پسر          گفت طوطی کو بفصلم سپرد          یعنی ای طرب شده با عام نگاه          و اند پنهان کن بجای ام شو          چشمها و چشمها و رشکها          آنکه غافل بود از کشت و بهار          تا پناهی بایی آنکه چون پناه          آتش بر امیرانی قلعه بود          گفت ای بچی سیار من گریز</p>	<p>از میان حال خود مانده نصیب          که در آن لطف آواز و کشتاد          مرده شو چون من که تپایی خاک          خنچه پنهان کن گیاه بام شو          بر سرش برزد چو آب از مشکها          او چه دانست قیمت این روزگار          آتش بر تر از گرد سپا          تا بر او روز اول فرود و د          با پناست با شتم از شیر تیز          بعد از آن گفتش سلام الفراق          راه او گیرم که من رهرو شست          جان چنین باید که نیکو پی بود          دانش گوید بی نم ابناز تو          بعد با نامان غنیمت است          دیوانه دست اند آت ج</p>
<p>و داع کردن طوطی خواجه را در پیدن او</p>			
<p>مهره اکنون نمودی راه تو</p>			
<p>خواجه با خود گفت کین بندت</p>			
<p>مضرت تقطیرم خلق و انگشت ناشدن</p>			
<p>در زب خار جان و د اخلان          در حال و فضل در جهان وجود          از کبر برود از دست خویش</p>	<p>اینش گوید من شوم هر از تو          آنش گوید هر دو عالم آن است          او نداند که هزاران را چو او</p>	<p>اینش گوید من شوم هر از تو          آنش گوید هر دو عالم آن است          او نداند که هزاران را چو او</p>	<p>اینش گوید من شوم هر از تو          آنش گوید هر دو عالم آن است          او نداند که هزاران را چو او</p>

<p>لطف سالیس جهان خوشتر          تو کوان محراب من کی خورم          هر چه دانی کان در جهان گفت          آن اثر هم در باقی بود          همچو طوبخت و حب کان خور          چون بی پای بی بدینسان          از خود در جوار خون شد          و چون لطف نماندین جهان          جلوه کینت چو پندت بدر          چون که در بد نامی آدریش او          تا بودی آدمی دیوار پیت          چون شکی نه خوی دیوی استوار          ایند که قیتم لیک اندر نسج          ای خدا ای محض تو حاجت رود          قطره و نمش که بخشیدی ز پیش          پیش از آن کین خاکها حشمت کن          قطره که در هوا شد یا برخت          صد هزاران ضد ضد را می کشید          خاصه جمله شب افکار و عقول          مدخران آن ضد هزاران شاخ و برگ          ایند قرمان آید از سالار ده          ای برادر عقل یک دم با خود آر          ز این بی برک پنهان گشته شایخ          یوی کل بی بی که آنجا کل بنود          بود و ای چشم باشد نور ساز</p>	<p>کترش خوردگان پریش آبرست          از طمع میگوید او پی بر م          کان طمع که داشت از تو شد زبان          مایه کبر و خداح جان شود          تا بیری سوزش و رنج اندی          سر ضدی را تو ضد آن بدان          کن ذلیل النفس هو نالاته          از تو آید آن حرفها از اطلال          مرده از خود بر کرد مسر          دیوار استک آید از تقشش او          می دوید و می چشاید او ست</p>	<p>آتشش پنهان و ذوقش آشکار          ماحبت که جو کوید بر ملا          آن اثر می لذت در اندرون          نیک نماید چو شرم نیست مدح          در بود حلو بود و تشوی می          چون شکر باید پنهان تا شیر او          تا تو آید بند و شو سلطان باش          آنجا است کت همی دادند ریو          همچو امر که خدا نامش کنند          دیو سوی آدمی شد بر شمر          آنکه آورد همت او کینت او</p>	<p>درو او ظاهر شود پان کار          در عزم سوز دولت زالنوز          در مدح این حالت است از نمون          بر نماید تر آنکه تلخ افتاد قدح          این اثر چون او نمی باید همی          بعد چندی دتل آدریشش جو          زخم کش چون کوی شو چو کان مینا          چون بر پندت کب کینت که دیو          تا بدین سالوسن بد نامش کند          سوی تو ناید که از دیوی بر          چون چنین گشتی ز تو بگرینت او          میگریزد از تو دیو تا بجار          که ملک باشد بسیار شد و دن          تا بدین بسج با پوشیده          در دانش از جو او خاک تن          کس از ایشان دستاورد این          چون بخوانش او کند از سر قدم          مست یارب کادون در کادون          برزند از بکر سر چون ماهیان          در گلستان نوح کرده بر خضر          از نبات و دار و درک گیاه          پر ز غنچه سرد و در دو یکسین          بوی آن گلزار و سرد و سفید          میرد تا غلده و کوز مر ترا          بوی یوسف دیده را یاری کن</p>
<p>تفسیر ما شاء الله کان</p>			
<p>پس نیات خدا سپیم          با تو با و بیچکس نبود و          متصل کردن بدرباری خویش          پیش از آن کین بادا نشفتش کن          از خزینة قدرت تو کی کرینت          بازشان حکم تو پروان می کشید          خرق میگردند در بحر نقول          از بهریت رفت در دریای مرک          مر عدم را کانی خوردی بازده          او بدم در تو قرانت و بهار          ز این بی کل نهان صحرا و کاخ          جوش می دیدی که آنجا کل بنود          شد بوی دیده یعقوب باز</p>	<p>پس نیات حق و خاصان حق          اینقدر ارشاد تو بخشیده          قطره علمت اندر جان من          هر چه چون نشفتش کند تو قادری          کرد را در عدم یا عدم          از عدمها سوی هستی بر زمان          با ز وقت صبح آن اللبیان          باغ پوشیده به چون نوح کر          آنچه خوردی داده ای مرک سیاه          باغ و در اسب و تر و نمانه پن          این سخنهای که از عقل کلست          بودا در زست و در بهر ترا          بوی بد مر دیده را تازی کند</p>	<p>پس نیات حق و خاصان حق          اینقدر ارشاد تو بخشیده          قطره علمت اندر جان من          هر چه چون نشفتش کند تو قادری          کرد را در عدم یا عدم          از عدمها سوی هستی بر زمان          با ز وقت صبح آن اللبیان          باغ پوشیده به چون نوح کر          آنچه خوردی داده ای مرک سیاه          باغ و در اسب و تر و نمانه پن          این سخنهای که از عقل کلست          بودا در زست و در بهر ترا          بوی بد مر دیده را تازی کند</p>	

تو که یوسف نستی یعقوب باش  
 بشنو این سدا از حکیم غزوی  
 آن حکیم غزوی شیخ کبیر  
 نذر روی بساید چو در و  
 زشت باشد روی نازیا و ناز  
 معنی مردن در طولی بدسیا ز  
 در بهاران کی شود سر بر سنک  
 در بهان این شو یک دستا  
 ان شنیدستی که در عهد عمر  
 بس از آواز او خود شدی  
 چو کسرافیل کاوازش یغن  
 یا چو او و او از خوشی نعمها  
 این را در و درون هم نعمات  
 نشود غمخیزی را آدی  
 که پری و آدمی زندانی اند  
 کار ایشانست ز انوی پری  
 نعمای اندون اولیا  
 ای صبر پسیده در کون فنا  
 گوشش را نزدیک کن کان بود  
 جانهای مرده اندر کورتن  
 چون ز صورت اولیا اگر شوند  
 بانگ حق اندر حجاب و پی عجب  
 اسطق آن آواز خود از شه بود  
 رو که پی یسع و پی پسر توئی  
 چون شدی من کان فقه از ول

چو او با کرب و آشوب باش  
 با سپانی در تن کهنه نوی  
 گفته است این سدا نیکو یاد کیر

تو چو شیرین منی فریاد باش  
 پند اورا از دل و جان گوش کن  
 این رباعی را شنو از جان و دل

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره

سخت باشد چشم ناپا و او از  
 درینا ز دفتر خود را مرده ساز  
 خاک شوال برود یکمک ز تک

پیش یوسف نازش خوبی کن  
 تا دم عیسی ترا زنده کند  
 سالها تو تک بودی دگر نریش

دستان برکت چکی که در عهد حسر رضی الله عنده  
 خدا تعالی در کورستان در روزی نوانی چنگ میزد

کبیر بزا و از خوش صد شدی  
 مرد کاوازه جان در آرد در بدن  
 جان بر اندی سوی بستان خدا  
 طالبان از ان حیوة پی بهات  
 گو بود از سرار پریان اعجمی  
 هر دو در زندان این نادانند  
 کردت روشن چو کردی روبری  
 اولیا گویند که ای جزای لا  
 جان باقی آن ز دید و نژاد  
 یک نقل آن بود ستور نیت  
 بر چند آواز ایشان اندر کفن  
 از طرب گویند چون باره شود  
 آن دهد که او مریم را ز حجب  
 اگر چه از خلق هم جدا شد بود

مجلس حج و مشرف استی  
 با رسایل بود کسرافیل را  
 سازد اسرافیل روزی با را  
 نشود آن نعمها را گوش حس  
 گر چه هم نعمه پری زین حالت  
 سوره الرحمان بخوان ای مبتدیان  
 معشر سخن سوره رحمان بخوان  
 همین ذلای لغی سر بر زیند  
 که گویم شمه ز ان نعمها  
 این که اسرافیل وقت سدا و لیا  
 گوید این آواز از آواز جلاست  
 با بر دیم و بجای کاسیم  
 ای فغانا نیت کرده پذیرد  
 گفت اورا من زبان چشم تو

تفسیر من کان الله له

حق تر باشد که کان الله له

که تویی گویم ترا کاجی منم

چون ندی بی چو بجنون کردمش  
 هرش را جان سازد جازا موثر کن  
 تا بکل سر و نشوی از آب و گل  
 چون نداری کرد بد خوبی کرد  
 جز نیا ز آه یعقوب بی کن  
 چو خوشبخت خوب و فرخنده کند  
 از سوزا که نای خاک باش  
 تا بدانی اعتماد در استان  
 بود چکی سطر پی با کرد فر  
 و ز نوانی او قیامت خواستی  
 که ز ساحش بر پرستی خیل را  
 جان دهد پوسیده صد سال را  
 که نعمها گوشش حزن باشد بخش  
 نغز دل بر تر از هر دو دم است  
 تا شوی بر سر پریان همتدی  
 تسلط و استغذ و را با زدان  
 وین خیال دو هم کیو افکنید  
 جانها سر پرزرتند از د خمهاد  
 مرده را از ایشان جیانت تا  
 زنده کردن کار آواز خداست  
 بانگ حق آمده بر خاستیم  
 باز کردید از عدم ترا و از دولت  
 من جو کس من مضاد ختم تو  
 سر توئی چه جای صاحب سر تو یا  
 هر چه گویم آفتاب در دشمنم

مشاور

<p>از دم ما کرد و الطلعت چو پست دیگر از آدم اسامی کشود نی چو توشان کدو ای بیخفت نور هم تر قیامت ای سپر والذی یصر لمن دجی رأی دیدن آخر تقای اصل شد هیچ فرقی نیست خواه از شمع خواه پن نورش ز شمع غابری در بر باید این چنین فحاشات را تا ازین هم دانانی خواهد تماش مرده پوشید از بقای اوقا زهره شان آب کرده در زمان کره از پیش دل که خوشدی وقت لغات ای لغت برود لیکن از حوض آن تیر غبت پای عایش حسته غاری چرست از نیش در تو صد کز اردت چند کوی آن کستان کود کو در سر غاری میگرد و نهان آز نعل تو شود این کوه لعل روح را با مردوزن شرک نیست یا کبی باشد چنین کاهی چنان صد خوشی با پی چو دست اندگشی پس شکر کی از شکر باشد جدا عقل آنجا کم شود ای خوش و فین</p>	<p>کلیدی را کاش بس بر داشت آدمی را او بچویش اسامی نمود کین کدو با خم به پوست سخت نور خواه از مر طلب خواهی ز خود گفت طوبی بن رأی مصطفی همچنین با صد چراغ از نعل شد</p>	<p>هر شد اینجا شکلات عالی از فروغ ما شود شمس الضحی خواه از خم گیری خواه از کله کین سوراخ مدد باشد ز جو گفت پیغمبر که اصحابی نجوم هر که دید این را یعنی آن شمع</p>	<p>هر گمانا هم ز شکانت و می هر گمانا یکی آمدنا سندا خواه از آدم گیر نورش خواه از آب خواه از جو بخواه از سب مقبس سوزد چون یلی نجوم چون چراغی نور شمس را کشید خواه از نور پس بتان توان خواه پن نور از چراغ آخرین گفت پیغمبر که ققمتای حق نور آید شمار آید در وقت جان آتش یافت زان آتش کسی تا زکی و جنبش طوبی است این خود ز سیم این دم پی غمتا دوش میگرد این میدان دست از سوا می لغت این غار غار غار دان آنرا که خراوید استر آمد این وجود غار خوا سپس قوسی میخوان نیست یک پیش از آن کین غار با پروان مصطفی آمد کس ز وهدی این حمیر لفظ آینه است و جان از مونس و ز ذکر بر ترست خوش کننده است و خوش و بین چون تو شریک از شکر پاشی بر ز در حضرت است که باشد پوفا</p>
<p>در معنی حدیث آن لریم فی ایام و هر کم فحاشات الا فحش منوها الحدیث</p>			
<p>گوشش در این اوقات را نفر دیگر رسید آگاه باش جان ناری یافت از وی انقطاع کرد افتد در زمین و آسمان ورنه خود اشقن سنا چون بدی بهر لغت لغاتی کرد در کف او غار و سایش تیر نیست جان لغات که کستان خد است اشترانک کی بر پشت است ای بگشته زین طلب از کو بکو آدمی که کلنجور در جسان ای حمیر آتش از نعل تو نعل یک از تانیت جازا باک نیست این نه آن چاست کافزاید بان مرتش را هست از شوت خوشی چون شکر کردی ز ما تیرد ف عاشق از حق چون غذا بیدارین</p>	<p>اندرین ایام می آید سستی هر که اینخواست جان بخشید در جان مرده یافت از وی جنبش چو جنبشهای طغان تیت این باز خوان تا پن آن بکلوسا نفر چندی در آمد در میست از کف لغات برود آید غار هر از بس ناگور و بس نازیده مصطفی زادی برین اشتر سوا از چه کل صنی ز غار مرده ریک چشم تاریکت جو این چون کینی همین با حمیر است تا تانیش نماند این تا زبان همین نه آن چاست که خشک در است پنجوشی بود خوشی ای مرشی کان شکر لای ز تو غایب شود سبنا یا ربنا خم الوسان</p>	<p>اندرین ایام می آید سستی هر که اینخواست جان بخشید در جان مرده یافت از وی جنبش چو جنبشهای طغان تیت این باز خوان تا پن آن بکلوسا نفر چندی در آمد در میست از کف لغات برود آید غار هر از بس ناگور و بس نازیده مصطفی زادی برین اشتر سوا از چه کل صنی ز غار مرده ریک چشم تاریکت جو این چون کینی همین با حمیر است تا تانیش نماند این تا زبان همین نه آن چاست که خشک در است پنجوشی بود خوشی ای مرشی کان شکر لای ز تو غایب شود سبنا یا ربنا خم الوسان</p>	<p>اندرین ایام می آید سستی هر که اینخواست جان بخشید در جان مرده یافت از وی جنبش چو جنبشهای طغان تیت این باز خوان تا پن آن بکلوسا نفر چندی در آمد در میست از کف لغات برود آید غار هر از بس ناگور و بس نازیده مصطفی زادی برین اشتر سوا از چه کل صنی ز غار مرده ریک چشم تاریکت جو این چون کینی همین با حمیر است تا تانیش نماند این تا زبان همین نه آن چاست که خشک در است پنجوشی بود خوشی ای مرشی کان شکر لای ز تو غایب شود سبنا یا ربنا خم الوسان</p>



حق هر زوی عشق را شکر بود  
 او بقول و فعل یار نابود  
 جان کجاست و ندای او کمال  
 ای بلال این کلنت را جان بسا  
 مصطفی خویش شد زان خوب  
 در شب تعریس پیش آن عروس  
 از طلال بار خاشی کر دیه  
 عیب باشد که نه پذیرد عیب  
 کفر هم نسبت بخالی حکمت  
 در تر از هر دور ایمان کشند  
 گفت شان و فعل شان نفس نماند  
 آن خاک اندر شد و گل خاک شد  
 این نمک باقیست از میراث او  
 که همین در غم و شادی و بس  
 زیر و بالا پیش و پس صفت  
 روز بارانت می روت با شب  
 هست باران عاجز این باران  
 چشم باز پاک کن سینکوتر  
 مصطفی روزی که برستان رفت  
 خاک داد کور او آنگاه کرد  
 سوی قطان صد شادت میکنند  
 باز بان میز و بادست در از  
 در زمستان شان اگر محسوس کرد  
 مشکران گویند خود مست این قدیم  
 گوری ایشان درون دوستان

گر چه نباید که صاحب سر بود  
 چون حکم حال آبی لا بود  
 مصطفی گوید از خایا بلال  
 خیز بس و از جان مسکن نثار  
 شد غارنش از شب تعریس  
 یافت جان پاک ایشان درنت  
 که هو مهلت بدادی که میم  
 عیب کی پذیرد و ان پاک عیب  
 چون با نسبت کنی کفر آفت  
 زانکه آن هر دو جسم و جان خوشند  
 جمله جان مطلق آمدی نشان  
 این نمک اندر شد و گل پاک شد  
 با و از آن دارشان او بجو  
 ای عدم که عدم پیش پس  
 بی جتناخت جان در شنت  
 بی ازین باران از ان بان

بزرگ و دانست اما نیست  
 بلا بود چون بونشد از نیست  
 ای بلال از ان بانک مسلت  
 زان وی کاوم از ان مدوش  
 سر از ان خواب ببارک برشت  
 عشق و جان هر دو نهادند و ستم  
 یک میگوید که بین عیب نیست  
 عیب شد نسبت بخلاق جو  
 در یکی عیبی بود با صد صفات  
 پس بزرگان این بخشند از کوان  
 جان دشمن و دشمنان جیمت  
 آن نمک کز وی محمد المحمت  
 پیش نوشته ترا خود پیش کو  
 از وجود از عدم که گذریه  
 اگر تو خود پیش پس کردی بکار  
 برکت از نور پاک شد نظر

تا در نشسته افشاد هر نیست  
 اگر طوعا لا نشد که با نیست  
 زان وی کاوم دیدم در دولت  
 هوش اهل آسمان بهوش شد  
 نماز صبحم آمد بچاشت  
 هر دو سسش خوانده ام عیبی مگیر  
 جز تقاضای قضای غیبت  
 بی نسبت با خداوند متوال  
 بر شال چوب باشد در نبات  
 جسم پاکان همچو جان اتحادان  
 چون زیاده زد او است حرف  
 زان حدیث بانگ و وضحت  
 پس مست جان پیش از پیش کو  
 از حیات جاودانی برخوردار  
 بسته جسمی و محرومی ز جان  
 آنه پنداری تو چون کوه نظر  
 که نه چندین در اجز چشم جان  
 تا از ان باران میمان مینی خضر  
 با جازه مردی از باران رفت  
 دستها بر کرده اند از خاکدان  
 غافلان آواز ناد البشوند  
 کشت طاوران و بوده چون جوی  
 زنده شان کرده از بهل و دوبر  
 و ز قدم این جل عالم قائم است  
 آن کل از اسرار کل کویا بود

سوال کردن عایشه صدیقه رضی الله تعالی عنها  
 از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که امر و زباران با بد و تو سو  
 کورستان بودی جای توحیرت و جوب آنحضرت اورا

زیر خاک آن واد آنس ازنده کرد  
 و اگر که شستش عبارت میکنند  
 از ضمیمه خاک میگویند راز  
 آنرا با ز اخذ اطوارس کرد  
 این چه ایندیم بر رب کریم  
 حق بر و پاید باغ و بوستان

این درختانند همچو خاکدان  
 نیز که شاز از ایشان بشوند  
 همچو طمان مرفرو برده با آب  
 در زمستانشان اگر چه داور  
 چون پندارند کین خود ایم است  
 هر یکی کاغذ درون بریا بود

<p>بوی ایشان رخ غم افکند خوشن مشغول می سازند و غرق چون ذکر رستان چمبر با کشت بر حماره روی او موسی او جامه هایت می بچویم زان سبب گفت بهر آن نمود ای پاک چوب که تو بگشائی ز باطن دیده بشنو از قول سنائی در روز غیب را ابری و آبی دیگرست اینچنین باران ز ابر دیگرست فایده آن الا که بر خاصان پدید نفع باران بهاری بوالعجب همچنین سر راه باد و آفتاب این دم آید ای باران زان سبب که درخت خشک باشد در مکان و اگر جامد بود خود واقف نشد</p>	<p>گرد عالم سیر و پرده در آن چشم میدزدند از لعان برق سوی صدقه شد و هر از کشت بر کریبان و بر و بازوی او ترنمی هم ز باران ای عجب چشم پاکت را خدا باران غیب ز رویا بی سر بر بگریده</p>	<p>سنگران همچون جمل زان بوی گل چشم میدزدند و آنجا چشم بی چشم صدقه چو پرورشش فاد گفت پنجه چه میجویی شتاب گفت چه بر سر فلک ز یاد زار بنت آن باران ازین ابر شام پس دلانا اندرین رمزی که گفت</p>	<p>یا چو نازک مغز از بانک دل چشم آن باشد که چند ما سنی پیش آمد دست بروی می بنام گفت باران آمد لرزه از حساب گفت کردم آن ردائی تو خار مست ابر دیگر و دیگر سمس در حقیقت نین صدف روی معنی تا وقت آنی بر کوه ز آسمان و آفتابی دیگرست رحمت حق در زودش مغفرت مست باران از پی تو دیگ دین خزان تا خوش دزدش کند در زبان و سود و در زج و خنجر آید از انقاس شام در بخت اگر جانی داشت بر جانش گزید دور کن از خوشی تن ای کار وطن تن پیشانی دیدار آن زینهار کان بهاران با در حقان میکند در جهان بر عارفان وقت جو تن بر منته جانب کلشن بود هم بر انصورت شاحت کرده است حصول جهان همچون بهارست عقل کن بر نفس چون غلی شود تن پوشان مذکور دینت را پست لایه صدق و یقین و بندگیست</p>
<p>تفسیرت حکیم سنائی روح روح</p>			
<p>آسمانهاست در ولایت جان در ره روح پست و بالالاست باقیان فی لیس من خلق جدید باغ را باران پائیزی چوست بر تفاوت دان و سر رشته پست در دل و جان دید از وی بنه عیب آن از یاد جان آفراید و ای آن جانی که او عارف نشد</p>	<p>آسمانهاست در ولایت جان در ره روح پست و بالالاست باقیان فی لیس من خلق جدید باغ را باران پائیزی چوست بر تفاوت دان و سر رشته پست در دل و جان دید از وی بنه عیب آن از یاد جان آفراید و ای آن جانی که او عارف نشد</p>	<p>آسمانهاست در ولایت جان در ره روح پست و بالالاست باقیان فی لیس من خلق جدید باغ را باران پائیزی چوست بر تفاوت دان و سر رشته پست در دل و جان دید از وی بنه عیب آن از یاد جان آفراید و ای آن جانی که او عارف نشد</p>	<p>آسمانهاست در ولایت جان در ره روح پست و بالالاست باقیان فی لیس من خلق جدید باغ را باران پائیزی چوست بر تفاوت دان و سر رشته پست در دل و جان دید از وی بنه عیب آن از یاد جان آفراید و ای آن جانی که او عارف نشد</p>
<p>در معنی این حدیث که اغتموا بر الرفع فانه یعلم باید انکم کما یعلم بالشیجار کم و احذروا من برد انخریف فانه یعلم باید انکم کما یعلم بالشیجار کم</p>			
<p>کان کندگان کرد باغ و زرد که در او دیده خنده کان کبوه کامل العقلی بجا از بهسان چون بهارست و جلیت برک تا ز کم در سر و جوی و ز سعیر</p>	<p>کان کندگان کرد باغ و زرد که در او دیده خنده کان کبوه کامل العقلی بجا از بهسان چون بهارست و جلیت برک تا ز کم در سر و جوی و ز سعیر</p>	<p>کان کندگان کرد باغ و زرد که در او دیده خنده کان کبوه کامل العقلی بجا از بهسان چون بهارست و جلیت برک تا ز کم در سر و جوی و ز سعیر</p>	<p>کان کندگان کرد باغ و زرد که در او دیده خنده کان کبوه کامل العقلی بجا از بهسان چون بهارست و جلیت برک تا ز کم در سر و جوی و ز سعیر</p>

زبان او

<p>زان که زستان چنانما زنده است پس سواش کرد صدقیه ز صدق کای خلاصه هستی و زنده وجود این ز بار انهای رحمت است یا گفت این از بخت کین محنت این جهان ویران شدی اندر زمان هوشیاری زان جهانت و چون زان جهان اندک تر شرح میرسد این نذر حدسوی آغاز و مطربی کردی جهانند بر طرب چون بر آمد روزگار و پسر شد پشت او خم گشت همچون پشت خم این نو اگر شک زهره آمده غیر آواز عزیزان در صد و گرمای مشک و بر آواز از و گفت یارب مهلتم و ادی بسی میت کسب امروز جهان تو ام گفت خواهم از حق لبر بشم بهلا خواب بردش مرغ جاننش از خبر جان او آنجا سرایان جاسر پی پروپی بافسر میکرد می چشم بسته عالمی میدیدیم که بد او ایوب از پاتا بفرود مشنوی در هم کردی چو چرخ وین جهانی کاغذین خواهم نمود</p>	<p>زان چو بر بحر دل آکنده است پر سبیدن عالیه صدقیه رضی الله تعالی عنهما از پسر علیه السلام که ستر بار آن امروزینه چه بود است بهر تمهید است و عدل لبریا که نصیب بر زاده آدم است حرمها پر و ن شدی از مردمان غالب آید بخت کرد این جهان تغز در جهان حرم و حسد رستی زاد ازش خیالات عجب باز جاننش از بجز پیشه کسیر شد ابروان بر چشم همچون بال و دم همچو آواز خرد بر می شده که بود از عکس دشان فصح صورت لذت انعام و وحی و دراز از و لطفها کردی خدایا با حسنی چنگ بر تو زخم کان تو ام کو به نیکی پذیرد قطبستان چنگ و چکی را را کرد بخت کاغذ اینجا که با نذ می مرا بی لب و دندان شکر سوزدیم در دوری جان پی کنی میچیدیم پاک شد از بنجا چون از شرق در بختی درین زمان نیم برخ</p>	<p>بر دل عاقل نزلوان عنسم بود این از ان لطف بهاریات بود هر بران آتش با نذی آدیم استن این عالم ای جان غفلت هوشیاری آفتاب و حرم و بخت که ترشح پیشتر کرد و ز عیب حکایت پرک جنگی در زمان عمر رضی الله تعالی عنهما از زایش مرغ دل پران شدی باز چه کسین باشد پسران گشت آواز لطیف جانفراش خود که این خوش که آن ناخوش شد اندرونی کاغذ و نهامت از و چو که مطرب بر تر گشت و ضعف صحیت و زنده ام معشاد چنگ را بردشت شد الله جو چنگ ز دیار و کریان سر نهاد گشت آزاد از تن و درنج جان خوش بی جانم ازین باغ و بهار ذکر و طبری فارغ از رخ و باغ مرغ آبی عرق در بای عمسه که بود از بخت و چندی که است کان زمین و آسمان بس فراخ</p>	<p>از باغ دل خوابی کم شود با خضوع و با خشوع از جوش عشق حکمت باران امروزه چو د باز پانزینی بر آفات بود هم خزان او فادای و سیکه هوشیاری این جهان از آفت هوشیاری آب داین عالم و شرح فی سمر ما ندرین عالم ز عیب سوی قصه مرد مطرب با ز و وز صد پیش هوش جان حیران شدی پشه اش سازد ضعیف و ناتوان ناخوش و کرده و زشت و درخشان با که این سقف کان منقرش شد مستی کین مستمان است از دست شد ز بی کسی این یک ز عیب باز گرفت زین روزی زوال سوی کورستان شرب آه کو چنگ بالین کرد و بر کوری فاد در جهان ساده و صحرای جان است این صحرای غمی لا از ار کرد می باسکان چرخ لاغ عین او به شرب و مغسل میت نزد آنجهان جبرنگ است گرد از سگی دلم رشاش شاخ از کتایش پر و بالم را کش</p>
<p>در خواب گفتن لطف با امیر المؤمنین عمر</p>			

ایچمان و زشس ار پد بی  
 امری آمد که بن طامع مشو  
 مول موی میزد ایچمان او  
 و عجب ائاد کین مصود منیت  
 آن ند اگر اسل هر پنگ و تویت  
 خود چه جای ترک و تاجیکت  
 لرینی آید بی زیشان و لی  
 آنچه کلم ز ششانی نک و چوب  
 استن خانه از حبر رسول  
 در میان مجلس و عطا ایچمان  
 در تحیر مانده اصحاب رسول  
 گفت بنمبر چه خواهی ای ستون  
 سندی من بوده از من تا ختی  
 گفت بنخواهی را بخش کنی  
 یاد آن عالم ترا سردی کنند  
 آن ستون را دفن کرده اند زمین  
 هر که باشد زیزدان کار و بار  
 گوید آری بی ز دل بهر وفات  
 صد هزاران ز اهل قلید و نشان  
 شب می ایچیزد آن شیطان و نشان  
 خیز آن قطب زمان دیده در  
 آن سواری کو سپه را شد نظر  
 کرد پناهان بد مذی دشمان  
 اگر کردی رحمت و افضالشان  
 چون عصاره آلت جنگ و غیر

رضی الله عنه که چندین زرا از بیت المال بخرده که در  
 کراستان خفته است و در خواست

در فضای رحمت دهسان او	آن زمان حق بر عمر خوابی کماشت
این ز عیب اقا و مقصود منیت	سر نهاد او خواب بردش خوابی
خود ند آنت و این باقی ند است	ترک و کرد پارسی کو خوب
فهم کردست این نزار چوب سنگ	هر دمی از وی همی آید است ه
آمدن آن از عدم باشد بی	آنچه کلم ز کاهی چوب و سنگ

نایدن ستون خانه چون از برای پیغمبر علیه السلام مبر  
 ساختند که جماعت انبوه شد کفشداروی مبارک  
 ترا منی نیم و شیندن رسول و صحابه آن ناله را  
 بصریح و سوال و جواب مصطفی علیه السلام با ستون

گفت جانم از فراقت گشت خون	از ذوق تو مرا چون سوخت جان
بر سر قبر تو مسند ساختی	پس سولش گفت کای نیکو چنت
شرقی و غربی ز تو میوه چند	گر بخوای سارت به بار نخل
تا تو تازه بمانی تا ابد	گفت آن خواهم که شد ایم بقا
تا چو مردم حشر کردیوم دین	تبدایی هر که ازیزدان بخو ابد
یافت بار آنجا پر و نشد کار	انگه اورا بنواد نه سوار و اد
تا گویندش که مست اهل نفاق	گر نمینی واقفان امر کن
افکندشان نیم و همی در کمان	که بطن تقلید و استدلالشان
در فتنه این جمل کوران مسکون	پای استدلایان چوین بود
کز بناتش کوه کرد خیره سر	پای ناپنا عصابا شد عصا
ایل دین را کیت سلطان بصیر	با عصا کوران اگر ره دیده اند
جمل کوران خود بمردنی ایمان	نی ز کوران کشت آیدنی در و د
در شکستی چوب استدلالشان	این عصا چو دیقاسات و دلیل
آن عصاره خورد لبشکن ای میز	حلقه کوران بکار اندر پد

کم کسی یک لحظه آنجا بی  
 چون ز پایت خار پر و نشد بر و  
 تا که خویش از خواب نتوانست در  
 کاش از حق ند اجانش شنید  
 فهم کرده آن ند اسپکوش و لب  
 جوهر و اعراض میگردند مست  
 در پناش قصه بشنوید پد رنگ  
 در پناش قصه مش داد خوب  
 تا دریزد چو ارباب عقول  
 کز وی اگر گشت هم پر جوان  
 از چه نیال دستون با وضو طول  
 چون تمام پتوای جان جهان  
 ای شده با سر تو هم از کخت  
 تا بر دشرقی و غربی از تو نخل  
 بشنوی غافل کم از چوبی مبان  
 از همه کار جهان پکار مانده  
 کی کند تصدیق آن ناله جاد  
 در جهان رد گشته بودی این سخن  
 قایست و جله پر و بالشان  
 پای چوین سخت پی تکین بود  
 تا نقد سر نمون او بر حصا  
 در پناه خلق بدوشن دیده اند  
 بی عمارت بی تبادت تا سود  
 آن عصاره که او شان پنا جلیه  
 دیده باز در میان آورید

او عصا آن داد تا پیش آمدید  
چون عصا شد بار و استن با جز  
گردنا معقول بودی این مرزه  
این طریق نکرنا معقول بین  
همه بیم معجزات بسیار  
چو فلان بان بران نقدت ساه  
ظنی راز هر بی تا دم زند  
بازبان کرجه که تحت می نهند  
گر رسوبی صحت دستم در نهان  
گفت چون خواهی بگویم کان چاست  
گفت بوجهر این دویم نادر تر است  
از میان مشت و آهن پاره شک  
چون شنید از شکا بوجهر این  
چون بدید آن معجزه بوجهر گفت  
ره گرفت در وقت از پیش رسول  
این سخن را عینت پایان ای عمر  
باز کرد و حال طلب گوشوار  
بندت دارم خاص و محترم  
پیش او برکای تو را آتشیا  
پس عزیزان صفت آواز جنت  
گرد کردستان روان شد او  
گفت حق فرمودار اینده است  
بار دیگر کرد کردستان بخت  
آمد و با صداب آنجا نشست  
گفت در بطن خدایا از تو داد

آن عصا از چشم هم بروی زدید  
معجزه موسی و احمد در انگر  
یکی بدی حاجت بچندین معجزه  
در دل هر مقبلی معتبول بین  
کسر شیده لشکران زیر کیا  
نقره می ماند و نام پادشاه  
دم زندین جفتش بر هم زند  
دست و پایشان کوهی میزند  
اطهر از معجزه معین علی السلام سخن آمدن شک ریزه  
در دست بوجهر و کوهی و اودن بر سالت معین  
گفت اری حق این قادر تر است  
در شادان گفتن آمدند رنگ  
از دشمن آن سنگبار ابر زمین  
گشت دشمن و بسوی خاز رفت  
او فاد اندر چه آن زشت مغول  
بقیه قصه پیر که جنگی پیغام رسانیدن امیر المومنین عمر به او  
را که عاجز گشت مطرب با اسطار  
سوی کورستان تو بر کن قدم  
اینقدر بستان کنون معذور و  
ایمان بهر آن خدمت به لب  
غیر آن پراو ندید آنجا کسی  
سازی و شایسته و فرخنده است  
پس آن شیر نگاری کرد دشت  
بر عمر عطسه فاد و پر جنت  
مختب بر پیر که جنگی گفت او

و این او کیر که و ادت عصا  
از عصا ماری و از استن چنین  
هر چه معقولت عقلت بجزد  
آنچنان که پیم آدم دیو و د  
تا بنا موسی سلمانی زیند  
ظاهر افاطشان توحید و شرح  
دست و پای او جاد و جان او  
سنگها اندر کف بوجهر بود  
گفت شش پاره حجر در دست است  
الا که گفت و الا الله گفت  
گفت بنزد مثل تو ساصرد کر  
تاک بر فرشتش که بد کور و لعین  
معجزه او دید و شنید بخت رفت  
بانک آمد و حجر را کای عمر  
ای عمر بر چه زیت المال عام  
این قدر از بر ابریشم بهاء  
سوی کورستان عمر نهاد و  
گفت این بنود که باره دید  
پیر جنگی کی بود خاص حسنه  
چون یقین گشتش که غیر پر نیست  
مر عجز او دید و ماند از شک گفت  
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد

در کارم چهار دید از عصا  
بسیخ نوبت میزند از بهر دین  
پی بیان معجزه بی جزه و مد  
در جزایر در میزند از خسد  
در سلسله تا ندانی که گنید  
باطن آن چو در زمان تخم صرع  
هر چه گوید آن دو در خندان او  
گفت ای احد بگو کین صیت زو  
چون خبر داری ز راز آسمان  
تا بگویند اگر ما حقیق است  
بشو از هر یک تو تسبیح دست  
کو هر احد رسول الله صفت  
ساحر از اسرتوی و ناچ سر  
چشم او طمس آنجاک بین  
سوی کفر و زند و ستر رفت  
قصه آن پیر جنگی با ناک  
بنده مار از حاجت باز خرد  
مقتصد نیار در گفت تمام  
خرج کن چون خرج شد اینجای  
در بنر میان دو دن در جنت و  
مانده گشت و غیر آن پراو ندید  
حدا ای سر پنهان حسنه  
گفت در طلت دل روشن است  
عزم رختن کرد و لرزیدن گرفت  
وید او را شکر و روی زرد

<p>تا عمر را عاشق روی تو کرد چو فی از رخ و غمان بچد دست دست میخاند و بر خود میطپسد چک را از دوزین و خورد کرد ای ز تو دریم سیه پیش کمال کس نداند قیمت آن در جهان رفت از یاد دم دم تلخ قران کاروان بگذشت و پیکر شد خاک عمر شد مشاد سال از من جهان پس در اینم چو این کم شد مرا عیشم روی جرم چندین ساله مست هم آنم شیار ی تو را عذرارش سوی استغراق خاند</p>	<p>چند نردان دخت خوی تو کرد حق سلامت میکند بر دست پر لرزان گشت چون این بد آید چون بسی بگریست و ز حد رفت ای بخورده خون کن مشاد سال و اد حق عمری که هر روزی از آن آه گزیده و پرده عراق و ای گزیده از این پست دجاء و او کس حق من ندادم در جهان کین سنی از وی رسد دم مرا پس چون در گریه و در ناله او</p>	<p>ت بشار تماز حق آورده ام تا بگوشت گویم از اقبال راز تخرج کن این را و باز خبایا بس که از شرم آب شد پچاره پیر ای مرا تو راه زن از شاه راه رحم کن بر عمر رفته در جهان در دیدم جل را در زیر و بم تسک شد گشت دل من دل برده و او خواهم بی زکس زین و او خوا ز آنکه مت از من من تزد گیت سور او داری نه سوی خود نظر</p>	<p>پس هر کفتش شرم از من مردم پیش من نشین و در جوری مسأ تک قران چند بریشم بهما بانگ میزد کای ندای بی نظیر گفت ای بوده حسابم از آن ای خدای با عطای باد فنا خج کردم عمر خود را در بدیم و ای گزیری زیر افکنده خورد ای خدا فریاد زین فریاد خواه و او خود از کس نتوانم حسرت چو آنکه با تو باشد ز شرم پس هر کفتش که این زاری تو پس عمر او از این حالت براند راه فانی گشت راجی دیگر است آتش دوزن بهر و تانیکه چون بطون خود بطونی مرتبی ای تو از حال گذشته توبه جو چو که فاروق آسنه بهر ارشد حیرت آمد در دلش از زمان حال و قالی از در اقبال و حال حقن جزو از کل کویا نیستی چو که فصل پر خج پدید نزد این عیش و عشرت راقم جان نشان افاد خود شید در وجود آبی جان و روان</p>
<p>باز کرد پسیدن امیر المومنان عمر نظر او را از مقام گریه که استیت بمقام استغراق که مستی است</p>			
<p>مست شیار ی زیاد بعضی تا که بانی بود هر از نیست ای خبرات از جزوه خج سیر گاه بانگ زید را قبل کنی چو جان پی گریه و پی چند شده جست و جوی ما و رای جست جو خود نی که خلاصی بایستش چون تقاضا بر تقاضا میرسد پس در امن از کف و کوشش در شکار پیش جان باز پیش جان نشان ای آفتاب معنوی هر زمان از غیب تو نمیرسد</p>	<p>مست شیار ی زیاد بعضی تا که بانی بود هر از نیست ای خبرات از جزوه خج سیر گاه بانگ زید را قبل کنی چو جان پی گریه و پی چند شده جست و جوی ما و رای جست جو خود نی که خلاصی بایستش چون تقاضا بر تقاضا میرسد پس در امن از کف و کوشش در شکار پیش جان باز پیش جان نشان ای آفتاب معنوی هر زمان از غیب تو نمیرسد</p>	<p>ز آنکه شیار ی گنای دیگر است پر گره باشی ازین هر دو چو نی چون بخانه آمیسم با خودی کی گنی توبه ازین توبه بگو جان پر از اندون پزار شد که بروند از زمین و همسان خود گشته در جان و اجمال که تقاضا بر تقاضا نیستی پس و جانش روی در دیا کشد سعد نزاران جان بناید همت میشود مردم همتی بر میکنند میرسد از غیب چون آب روان</p>	<p>مست شیار ی زیاد بعضی تا که بانی بود هر از نیست ای خبرات از جزوه خج سیر گاه بانگ زید را قبل کنی چو جان پی گریه و پی چند شده جست و جوی ما و رای جست جو خود نی که خلاصی بایستش چون تقاضا بر تقاضا میرسد پس در امن از کف و کوشش در شکار پیش جان باز پیش جان نشان ای آفتاب معنوی هر زمان از غیب تو نمیرسد</p>

کتاب

وقوع اول

<p>گفت پیغمبر که دایم بپرسند کای خدایا متفقانرا سیر دار ای خدایا متفقانرا ده غفلت منفق و محکم محکم بن بود</p>	<p>تفسیر و عای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر باز ا منادی می کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و اللهم اعط کل محکم ممکقا و سپان انکه منفق محبا به راه حق است فی مسرت راه حوا</p>	<p>دو فرشته خوش منادی می کنند هر روز شازم من ده صد هزار ای خدایا مسکا از اوه گفت چون محکم باشد موثر می شود</p>
<p>ای خدایا مسکا از اوه جهان تا عرصین پای تو مال سپکران امر حق را باز دان از او اصلی خطه تیر کور ای پی بنداشت عدل عدل این با منی و دوش نزد شاه</p>	<p>نومه الا زبان اندر زبان بناششی از عدا و کافران امر حق را در نیاید هر دلی از سخاوت کرده ام ایثار و بذل چه خزاید دوری دوری سیاه در بنی انداز این غفلت است</p>	<p>مال حق را هر باز امر حق مد چیره کرد و تیغشان بر مصطفی مال شه بزبا خیان او بذل کرد مال شه را بر مساکین بذل کرد کان همه انفاقهاشان حرمت بودشان قربان بامید قبول در نماز اهدا اصرار استقیم</p>
<p>سروران که در صبر رسول بر این خون همیکوید ز بیم آن درم دادن پیچر الا لیتت گر بریزد بر کسی این چار هر که کار کرد و انباشش تبتی</p>	<p>تسربان کردن سروران عرب با امید آنکه تسربانی ایشان قبولست</p>	<p>سروران که در صبر رسول بر این خون همیکوید ز بیم آن درم دادن پیچر الا لیتت گر بریزد بر کسی این چار هر که کار کرد و انباشش تبتی</p>
<p>مجهلان نغی را اثبات جو جان شور و غم پیش تیغ بر ورنی تانی شدن زمین آستان رایت اگر ام داد او فرشته در جهان خاک ابر و آب بود</p>	<p>جان سپردن خود سخای عاشقان برک پی بر کیش بخشید کرد کار لیکن اندر مزرعه باشد بهی جان دمی از بهر حق جانت دهند گر نماند از جو در دست تو مال و اگر در انبار ماند و صرف کرد</p>	<p>مجهلان نغی را اثبات جو جان شور و غم پیش تیغ بر ورنی تانی شدن زمین آستان رایت اگر ام داد او فرشته در جهان خاک ابر و آب بود</p>
<p>بگذر حاجت در دروازه اش آب حیوان بود و دریای گرم اندر ایام چنین سلطان داد کیش اعرابی زنی هر شوی را نان مان بی نان خورشان در دو</p>	<p>قصه حلیفه که در گرم در زمان خود از حاتم طایفی گذشته بود و نظیر خود در جهان نداشت</p>	<p>بگذر حاجت در دروازه اش آب حیوان بود و دریای گرم اندر ایام چنین سلطان داد کیش اعرابی زنی هر شوی را نان مان بی نان خورشان در دو</p>
<p>بگذر حاجت در دروازه اش آب حیوان بود و دریای گرم اندر ایام چنین سلطان داد کیش اعرابی زنی هر شوی را نان مان بی نان خورشان در دو</p>	<p>کوشش کن باری من این دنیا فقر و حاجت از جهان بردهشته منظرم بختیش و ناب بود رفته در عالم بود آذانه اش همه عجم هم ردم و هم ترک و عرب</p>	<p>کوشش کن باری من این دنیا فقر و حاجت از جهان بردهشته منظرم بختیش و ناب بود رفته در عالم بود آذانه اش همه عجم هم ردم و هم ترک و عرب</p>
<p>کشت و از حد بردگت و گوی را گوزده مان بی آب مان از دیده اش دست سوی آسمان برداشته</p>	<p>قصه اعرابی درویش و ماجر کردن زن او با او بواسطه درویشی و پی چنینی</p>	<p>کشت و از حد بردگت و گوی را گوزده مان بی آب مان از دیده اش دست سوی آسمان برداشته</p>
<p>کین همه فقر و جانا می کشیم جامان در زمان آب آفتاب تک درویشان ز درویشی</p>	<p>کین همه فقر و جانا می کشیم جامان در زمان آب آفتاب تک درویشان ز درویشی</p>	<p>کین همه فقر و جانا می کشیم جامان در زمان آب آفتاب تک درویشان ز درویشی</p>

دفع اول

<p>هر که در چشمش کن مرک و حکمت بیشتر عدم مرگشته ایم چه نوانا در دو عم از امر ششم بر د از حد عبادت پیش شوی سفره اندر بحر زرف آتشیم ز آنکه گفش میمان سازیم قوت شب بخند قصد دلق او کنم میمان محسان باید شدن کوستا نذ حاصلت را از خنی نور کی یا بند از وی دیگران هیچ معانی میا معسر دورا در دلش ظلمت ز بانس شغشی او همیکوید ز ابد الیم پیش کنک وارد از درون او زید پیش او نذاخت حق یک اشخان تا خرید از خوان خودم هیچ هیچ آشکارا کرد از پیش و کی خانه مارت و مور و اژدها عمر طالب رفت آگاهی چود در حق او نافع آید آن دروغ گرچه جان بندشت آن آید یک مار اخطان بر ظاهر است که ندید آن هیچ شیخس سالها خود چه ماند از عمر لغو تر گذشت چون نی باید کوازدی عمو</p>	<p>کریخا هم از کسی یک مشت نیک چیز اپانی غذا خود گشته ایم چه خطا مانی خطا در آتشیم ازین نظر ن باجو او گنت و کو تا کی با اینچنین خواری کشیم بیک معان چون در آملی ثبوت</p>	<p>بر مثال سامری از مردمان در عرب با چو خط اندر خطا در درون جز شور و پیاچ نه هر کس را در هوا کک میریم سوختیم از اضطراب و اضطراب شر مسار یما بریم از وی بجان</p>	<p>خویش و پکاز شده از نارمان مربوب را فقر غرور است و عطا شب بختم روز باشد مسج نه چه خطا مابگردائی می تنسیم ز عباد و فقر گشته ایم خوار تا که از روزی در آید میمان گر کسی میمان رسد کرم منم به این گفتند انایان بطن تو مرید میمان آنکسی نه بنت چیره چون ترا چیره کند چو اعش که کند از وی چشم تخته ده سال از ندیدی در صورت از خندان بوی اورانی اثر صرف درویشان بزرگیده هر که داند مرور چون با زید او ذاکرده که خوان نهاده ام سالها بر وعده فرو کسان زیر و یوار بدن کنجیت یا چون که پید گشت که چیزی نبود یک نام طالب آید که ز فردغ او بقصد نیک خود جانی رسد چون تحریری در دل شب بگذرد ما بر چون مدعی پنهان کنیم شوی گفتش چند جوی دغش عاقل اندر پیش نقصان تنگه</p>
<p>مغرور شدن مردان محتاج و تشنه بد حیان مزور و ایشا ترا شیخ و واصل نپداشتن و لقدرا از فقرا دانشتن و بر بسته را از بر بسته نشا حستن</p>			
<p>چون در انوری بنه اندر قران حال امانت در فقر و عناء ظاهر با چون درون مدعی بر یونتموده در اتم نقش خویش خنده کیر در سخن بر با زید بی نوا از زمان و خوان آسمان لصلا ساده دلان هیچ هیچ دیرا باید که سدا د می نه</p>	<p>فدند هم تر از تیره کنند چه گشت در دیدنا تا که پیش چشمها کبکشا و اندر مانگر دعویش از قرون ز شیش و بوا تا کمان آید که مستاد خود کسی روز محشر حشر کرد با زید ناب حتم خلیف زاده ام کرد آن در گشته فردا نارسان</p>	<p>چون در انوری بنه اندر قران حال امانت در فقر و عناء ظاهر با چون درون مدعی بر یونتموده در اتم نقش خویش خنده کیر در سخن بر با زید بی نوا از زمان و خوان آسمان لصلا ساده دلان هیچ هیچ دیرا باید که سدا د می نه</p>	<p>فدند هم تر از تیره کنند چه گشت در دیدنا تا که پیش چشمها کبکشا و اندر مانگر دعویش از قرون ز شیش و بوا تا کمان آید که مستاد خود کسی روز محشر حشر کرد با زید ناب حتم خلیف زاده ام کرد آن در گشته فردا نارسان</p>
<p>در پان اگه ناور گشتند که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بند و که او نیست و بدین اعتقاد بقامی رسد که شیخش در خواب میدید با شد آب و آتش او را گزند ز ساند و شیخش را گزند ساند و لیکن این بس نادرست</p>			
<p>مدعی الخد جان اندر سرست مرور او می نماید حالها</p>	<p>بقولی دان نماز او را روا بهر ناموس مزور جان کینا</p>	<p>مدعی الخد جان اندر سرست مرور او می نماید حالها</p>	<p>بقولی دان نماز او را روا بهر ناموس مزور جان کینا</p>
<p>صبر سحر مودن اعراقی زن خود را</p>			
<p>خواه صاف و خواه سیر تیره رو</p>	<p>خواه صاف و خواه سیر تیره رو</p>	<p>ز آنکه هر دو همچو سیلی بگذرد</p>	<p>ز آنکه هر دو همچو سیلی بگذرد</p>

انسان



<p>بر درخت و برک شب ناساخته از همه مردار ببرد و آب سرد از بخار کرد باد بود و است جز در مرک از خوردن بران که چاره است و آنکه شیرین کرد بر قومک را هر که انداختن شد جان ببرد چند کیری این سنانه را ز سر وقت سیه بخت فاسد شد تا بر آید کار با مصلحت هر دو حقیقت کار ناید مرترا آن کی عالی و آن بر مال مال تو چرا سوی شاعت بروی زین سنق میگفت بازن تا بروز من فنون تو نخو اهم خورد پیش تریات از کبر و از نخوت کمود</p>	<p>شکر میگوید خدا را فاخته باز دست شاه را کرده نوید این همه غمها که اندر سینماست و آنکه هر رنجی ز مردن پاره است جز در مرک از گشت شیرین مرترا هر که شیرین میزد او تنج مرد شب گذشت و صبح آمد ای قمر ز بدی پر سیه چون کاسد شد جنت مانی جنت باید هم صفت گری گفش از دو شک آید با رست ناید بر شرف جت جوال</p>	<p>می زید خوش عیش بی زیر و تر کاعتاد در زق برت ای محیب شد عیال الله و حق نعم الوکیل اینچنین شد و انجان و سواست و آنکه کاشن برست خواهند بخت از رسولش رو کرد ان ای فضل لکه فریه ترا از ای کشند چو که گشتی پیر خود با بر شدی چون رسن تا بن ند و پست رود هر دو جنت کفش و موزه در کمر جنت شیر پیشه دیدی هیچ کس</p>	<p>اندرین عالم هر ان جانور حکم میگوید خدا را خدایب پهچین از پیشه گیری تا بفسل این عثمان بیخ کن چون داس چون ز جزومک نتوانی کر بخت در زمان از مرک می آید رسول کوسفند از از صحرا می کشند تو جوان بودی و قانع بر بی سیه ات با با که شیرین بر شود جنت باید بر مثال همد کرد جنت در یک خورد و ان دیگر کس من روم سوی شاعت دل تو سرو قانع از سر اخلاص و سوز زین بر و ز بانک کای ناموس کش رو ازین دعوی و زین دعوت کور نخوت و دور و کبر و تریات کبر زشت و از کدایان دشت تر از شاعت کی تو جان افزوختی این شاعت نیست جز کنج روان چون قدم با شاه و بانک میرینی سوی من منگ و بخاری سست بچه کرک زشت اند ما بجه خضم علم و مکر تو الله باد تراغ اگر گشتی خود بشاخ گر نبودی دام او افنون مار</p>
<p>کار و حال خود بین و شرم دار ای ترا خانه چو بیت العنکبوت کنج را تو و ایندانی ز رنج جنت انصاف نیم جنت دغل چون بی اشکم تویی در نالشی تو من کم عقل را چون دیدی آن نه عقلت بلکه مار و کرم است مار کیر و مار ای تنک عرب او فنون بر مار و مار افنون برو مد نیابد آن زمان افنون مار</p>	<p>نصیحت کردن زن مرثوی را که سخن قرون از قدم و معتام خود مگو که لم تقولون اما لا تفعلون که این سخنها اگر چه درست است اما این مقام تو کل ترا میت و این سخن گفتن فوق مقام خود ترا زیان دارد که بر معتمد الله ان تقولو اما لا تفعلون</p> <p>چند حرف طمطراق کار بار چند آخرد و حیران و دروت گفت پنجه شاعت بیت کنج تو خاتم جنت کتر زن بغل با ساکن بر استخوان در چالشی عقل خود را از من نهندون بد چو که عقل تو عقیده مردم است هم تو داری هم منو کز ای عجب مرد افنون کز آنچو اند چون عدد مرد افنون کز جزومک کس کار</p>	<p>دور کن از دل که تابی بخت روز سرد و برف و آنکه جامه تر از شاعت ما تو نام آموختی تو زن لاف ای غم و رنج روان چون پشه را در جوارک میرینی تا گویم آنچه در رکهای ست ای ز تنگ عتر تو بی عقل به دست مکر تو ز ما کتا ه باد هم برفت از درد و غم بختی کی فنون مار را کشتی شکار</p>	<p>من روم سوی شاعت دل تو سرو قانع از سر اخلاص و سوز زین بر و ز بانک کای ناموس کش رو ازین دعوی و زین دعوت کور نخوت و دور و کبر و تریات کبر زشت و از کدایان دشت تر از شاعت کی تو جان افزوختی این شاعت نیست جز کنج روان چون قدم با شاه و بانک میرینی سوی من منگ و بخاری سست بچه کرک زشت اند ما بجه خضم علم و مکر تو الله باد تراغ اگر گشتی خود بشاخ گر نبودی دام او افنون مار</p>

<p>ر کید ای شوگر بین بین م حتم بست می سخن رای تو ب زخم من دک جانت بر سر من این که ز حشش کشار ما مرد چون این طعنها از ز شفت گفت ای زن تو زنی یا تو انحراف مگر زلف و جود در عالم کدش وقت عرض کردن آن برده خود گوید این شرمند است از یکدیگر مگر طبع عیش و چند طامعی مادر و روشی در ای فهم تست مگر در ویشان در ای ملک و مال آن کی در لغت و کالا و مند مقرر خیزی ترکذاست و مجاز مگر بکرم ما در دهنش کنم از طبع هر که بخوانم من سنون از سر او درین مینی چنان</p>	<p>آن خود دیدی سنون من بین مقام حق دادیم کردی دای تو نصیحت مردم ز ترا که در نصیران بگواری منکر و در کار حق بجان کمال کرد و طعنه زن در فقر و فقیری از خیال و کمان بی تو ای خویشتن و شکر کن مقرر خدای بر سر من چون کلاش رفت خوشتر آیدش بر کند از بنده جا به عیب پیش از بر من کردن او از تو بد گشت دلداد اطعمها جاسمی سوی هر ویشان بگرست روزی دارند شرف از ذوالجلال وین و کرد بر سر آتش نهند صد هزاران غر نهانست و نماند تا کش از سر کوفتن این کنم این طبع را کرده ام من سر کون زان فرود آتا نماز این کمان</p>	<p>تو بنام حق فریبی مرا مقام حق بستاند از تو او من مهر حق باشد به مانند بصیر و بود و عیبی بر منش کی کند خواجده در عیب غرقه تا بگوشتش ور که اگر یک سخن چون در کمان ز نگه مدوشی در ای کار راست حق تعاد است و عادلان آتش سوزد که دارد این کمان از غضب بر من بقهار اندی ز آنکه آن دندان عدوی جان است حاش شد طبع من از خلق نیست چون که بر کردی در گشته شوی</p>	<p>تا کنی رسوای شود و کس شرم را من بنام حق سپردم جان و تن باز چون من بزندان می برد خواند بر شوی خود طعنه طومار ما مستبح شو بعد از آن من تا چه گفت مهر بود او که کلاک از د پناه پس بر منت یک پوشیده نظر دل بجای خود جدا می کند خواجده مال است و مالش عیب مهر نیاید کار او در و کمان مردم بدم از حق بر شاز احکام کی کند استکری بر پهلوان بر خدای خالق هر دو جهان مبارک و مبارک کرم خواند می من عدو را می کنم زین علم دوست از شاعت مدول من ظلمت خانه را کرده منی آن تو بی</p>
<p>در سپان آنکه جنسیدن هر کسی از انجاست که ویست هر کسی از چیزی خود پندانه بود اقباب را کیود نماید و تابه سرخ سیرخ نماید چون تابهها از رنگها و سیرون آید سفید شود از همه تابههای دیگر اور است کوی تر باشد و امام و پادشاه</p>			
<p>دید احمد را ابو جبر و بگفت دید صدیقش بگفت ای آفتاب حاضران کشتد کالی صدر الوری هر که آینه باشد پیش رو آن طبع همانند و رحمت بود صبر کن با فقر کن از این طلال</p>	<p>زشت نقش کز بنی ما شرم گفت نی ز شرفی نی ز غری خوش تبلیب راست گو گفتی و عهد کرد اجرا زشت و خوبی خویش را پندرد کو طبع آنجا که آن نعمت بود ز آنکه در فقر است هر ذوالجلال</p>	<p>گفت احمد مرد را کالی بدستی گفت احمد راست کشی ای عزیز گفت من آینه ام مقبول دست ای آن از طمع می منی مرا استمان کن فقر را روزی دو تو سر که مغر و شرف هزاران کمان</p>	<p>راست گفتی که چه کار است ای رهبره تو ز دنیا می نه چیز تو که و مند و در من آن پندار ازین تحری ز نامه بر ترا تا بقدر اندر ما منی دو تو از شاعت غرق بگر انجمن</p>

طیور

دوم اول

صد هزاران جان تلخی کش کرد  
 این سخن شیرینت در پستان جان  
 ستم چون تازه آمد پی لال  
 در و راید محرمی دور از کزند  
 کی بود آواز چنگ و زیر و بم  
 حق زمین و آسمان بر ساخت  
 مرد مغلی دشمن بالابو و  
 که جهانز ابر در کمنون کنم  
 هر چه جای جنگ و نیک و بد  
 زن چو دید او را که تزد و توست  
 گشت از تو کی چنین پنداشتم  
 زن در آمد از طریق نیستی  
 که ز درویشی دلم از صبر جست  
 جان تو که بر خویشم میت این  
 کاش جانبت کش روان من قدر  
 خاک را بر سیم وزر کردیم چون  
 تو تر کن که مست دستگاه  
 بنده در وقف تو دل افروخت  
 کفر کفرم نک با جان آدم  
 بر جان زخمت و سپهری ساخت  
 از فراق تلخ میکوی سخن  
 عذر خواهم در درونت خلقت  
 زمین نسق میگفت با لطف و کثافت  
 شد از آن باران کی بر تی بدید  
 آنکه از نازش فلجان خوک بود

چو کل آغشته اندر کلاش کرد  
 پی کشنده خوش بشکر و روان  
 حسد بان کرد و کفقتن گنگ و لال  
 بر کش ایند آن سیران روی بند  
 از برای کوشش بی حش و هم  
 در میان بس از خود آغشته  
 مشتری هر مکان پیدا بود  
 روزی تو چون نباشد چون کنم  
 کین دلم از صلح با رسم می بد  
 مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن  
 زن و پشیمان گشتن از کفر خویش  
 گفت من خاک تمام هستی  
 بهر خویشم میت آن بهر تو هست  
 از برای ست این ناله حزین  
 از ضمیر جان من واقف بدی  
 تو چنین با من ای جانز اسکون  
 ای برای تو جانز عذر خواه  
 هر چه کوی بخت کوی سوخت  
 پیش حکمت از سر و جان آدم  
 توبه کردم اعتراض انداختم  
 هر چه خواهی کن ولیکن این کن  
 از اعتماد او دل من جرم جت  
 در میانه گریه بردی فتاد  
 ز در شراب در دل مرد و حمید  
 چونکه آید در نیاز او چون بود

ای در بغل ترا کجا بدسی  
 ستم چون تشنه و جوینده شد  
 چونکه نا محرم در آید از درم  
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کند  
 مشک را حق بپده خوش دم کرد  
 این زمین را از برای خاکبان  
 ای سینه هیچ تو بر غاستی  
 ترک جنگ و ده زنی اینی کن  
 هر خوش کردی و کرد آن کنم  
 جسم و جان و هر چه هستم آنست  
 تو را در درد با بودی دو  
 خویش من و اندر ز بهر خویش تو  
 چون تو با من اینچنین بودی لظن  
 تو که در جان و دلم جا میسکنی  
 یاد میکن آن زمان را که من  
 من سبناخ تو با هر جم پزی  
 خوی شانند تربت شناختم  
 می نیم پیش تو شمشیر و کفن  
 در من از تو عذر خواهی هست سر  
 رحم کن پنهان از خود ای خنکین  
 گریه چون از حد گذشت و مای  
 آنکه بنده روی خوشش بود مرد  
 آنکه از کبرش دولت لرزان بود

تا ز جانم شرح دل پند شدی  
 و اعطار مرده بود کزینده شد  
 پرده در پنهان شد از اهل حرم  
 از برای دیده پستنا کنند  
 بهر جس کرد پی احشتم نکرد  
 آسمانز اسکن افلاکیان  
 خویشتن را بهر کور آستی  
 در نیکوئی تبرک من بگو  
 که بیدم ترک خان و مان کنم  
 گشت کریان گریه خود ام نیت  
 از تو من امید دیگر داشتم  
 حکم و فرمان جملی فرمان ست  
 من نینخواهم که باشی بی تو  
 هر نفس خواهد که میرد پیش تو  
 هم ز جان پندار گشتم هم ز تن  
 این قدر از من تیرا میسکنی  
 چون صدم بودم تو بودی چون نشن  
 با ترش با یا که شیرین می سزای  
 پیش تو گستاخ خود را ختم  
 میکشتم پیش تو کردن را بران  
 یا تو پی من او شفیع مستم  
 ای که خلقت به ز صد من اینچنین  
 ز آنکه پی گریه بد او خود دلر بای  
 چون بود چون بندگی آغاز کرد  
 چون نشوی چون پیش تو کربان بود

<p>آنچه حق است چون دانست است در فرمان ایستاد خویش نیست کرد آن آید اگر دشمن باطنا منسوب زیر اطلالی هر حیوانی است آن از کیست غالب آمد سخت بر صاحبان</p>	<p>بین الناس حق است رسم زوال بود از حزه پیش چونکه دیکم عایل آید هر دو را ظواهر بزین جواب از غالبی</p>	<p>عذر با وجود چو او در دوزخ است کی تواند آدم از حوا برید کلینی با حمیه امیزدی آتشش جوشد چو باشد در حجب</p>	<p>اگر در جور و جانیاراست چون بی لشکر الهی آفرید اگر عالم است گفتش آندی آب غالب شد بر آتش از نسیب</p>
<p>ز آنکه حیوانیت غالب بر نهاد عالی است آن که با مخلوق نیست که روحانی ساعت مردن چون بر سر جان چون گدای میزد تا انداخت عقل با پار از سر برده بدریده که بیان می رود</p>	<p>در پستان ان جبر که انهن یغلبین علی العاقل و یغلبین الجاهل</p>	<p>ز آنکه ایشان تند و بس خیره روند خشم و شهوت وصف حیوانی بود</p>	<p>باز بزین جاهلان چیره شود مرد و رقت و صف انسان بود مردان گفتن پشیمانند چنان گفت خصم جان چون آدم</p>
<p>برده بدریده که بیان می رود بر کن بکار کی از بیخ و بن عاشقم هم بر وجود بر عدم ظواهر آن ره دارد و آن پاره</p>	<p>تسلیم کردن مرد خود را با آنچه الماس زن بود از طلب معیشت و آن اعراض زن را اشارت حق دان چنانچه گفته اند</p>	<p>ز آنکه با عقل هر دانه است کردیم کافر مسلمان می شویم چونکه عذر آرد مسلمان می شود مس و نقره بنده آن کیمیا</p>	<p>چون قضا کند خورامی خود مرد گفت ای زن پشیمان می شویم کافر بر از پشیمان می شود کفر و ایمان عاشق آن کیمیا</p>
<p>بیم شب فرعون هم گریانند در نه غل باشد که گوید من منم مرد از آن هم کدر کرده چون خنوت آمد چه باشد پلادم</p>	<p>در پستان آنکه موسی پیغامبر علیه السلام و فرعون هر دو در شیت اند چنانکه زهر و باز هر دو ظلمات نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا موسی او نکند</p>	<p>ماه جانم آسید رو کرده مهر کرفت و خلق بجان میزند زخم طاس آن رتی الاطالی شاخ و بکر را مطع میکند از گرم کن آن گریه را تو است چون بوسی می رسم چون می شویم کله منم کن کله کله پوت</p>	<p>ز آنکه موسی را تو مرد کرده و بتم کردت و سلطان میزند من که فرعونم ز خلق ای ای من باز شاخی را موصل می کند حق آن قدرت که آن قیسه تر است در نهانی خاک و سوزن می شویم نی که قلب و قایل در حکم اوست</p>
<p>بهر از ما می نبود استاره ام میزند ان طاس و غوغا میکند خواجده تا شایم اما قیسه است شاخ را بر قیسه دست می بیند باز با خود گفت فرعون ای عجب کنک زر طلب ده تو می شود کله منم کن کله کله پوت</p>	<p>بهر از ما می نبود استاره ام میزند ان طاس و غوغا میکند خواجده تا شایم اما قیسه است شاخ را بر قیسه دست می بیند باز با خود گفت فرعون ای عجب کنک زر طلب ده تو می شود کله منم کن کله کله پوت</p>	<p>ماه جانم آسید رو کرده مهر کرفت و خلق بجان میزند زخم طاس آن رتی الاطالی شاخ و بکر را مطع میکند از گرم کن آن گریه را تو است چون بوسی می رسم چون می شویم کله منم کن کله کله پوت</p>	<p>ز آنکه موسی را تو مرد کرده و بتم کردت و سلطان میزند من که فرعونم ز خلق ای ای من باز شاخی را موصل می کند حق آن قدرت که آن قیسه تر است در نهانی خاک و سوزن می شویم نی که قلب و قایل در حکم اوست</p>

باز

سبز گروم چون کوید کشت باش  
چونکه پرنی سیر رنگ شد  
کرتر آید بین نخست سوال  
اصل روغن زب اقرون میشود  
چون گل از عمارت و خارا از چرا  
یانه است و نه آن حیرت است  
چون عمارت و آن تو هم دریا  
نی که است از نیستی فراید کرد  
ظاهر است ازت او سوی خود  
چون طبعی اعتقادی کرده است  
گفت سایل چون باذ این خاک است  
چو قندی معلق بر هوا  
چون ز مغناطیس قبه ریخته  
بلکه درخش میکند از نش جهات  
پس وضع این جهان آنجهان  
که با او از بد چون پیدا کنند  
آنچه که مرتبه حیوانیت  
بنده خود خواند احد در رشت  
عقل عطلند او لیا این عطلت  
چه غلا و زود چه شتران پباب  
اینت خورشید نهان در دقرا  
استباهی و کانی در درون  
ایمانش نرسد و بدند و خیف  
ما ذوالح بصورت بد شتر  
از برای آب چون خمش شدن

زرد گروم چون کوید کشت باش  
موسیقی با موسیقی جنگ شد  
رنگ کی غالی بود از قیل و قال  
عاقبت با آب ضد چون میشود  
برود و در جنگ اند و اندر ماجرا  
کنج با بدست این در امنیت  
کنج نبود در عمارت جا بهما  
بلکه نیست آن هست را و ادا کرد  
وز درون می لذت با چوب

پس چو کاهنای حکم کن فلکان  
چون پرنی رنگی رسی کال در آ  
این عجب کین رنگ از پی رنگ  
چون که روغن را از آب سرشته اند  
یانه جنگ است این برای حکمت  
آنچه تو کنش تو هم میکنی  
در عمارت هستی و جنگی بود  
تو که گویند که ز انم ز نیست  
نظمهای از کونست ای سلیم

سبب حرمان اشیا از دو جهان که  
خسار اقدس و الاحسنه

نی با سفل میرودنی در علا  
در میان مانده آهنی او بخت  
زان بلند اندر میان عاصفات  
مانده اند آن بی رمان بی این دنیا  
گاه میقتی ترا شید اکنند  
کو ابر شعله انسانیت  
جله عالم را بجان قتل با عباد  
بر مثال شتران تا انتها  
دیدم کلان دیده چند آفتاب  
شیر زرد پوستین بر تو  
رحمت حق است بر هر منون  
بی ضعیفست لکن باشد حرم

آن طبعش گفت که جذب سما  
آن در کف است آنجهان با صفا  
پس ز دفع خاطر اهل کمال  
سر کشی از بندگان فدای کمال  
که برای خویش چون پنهان کنند  
مرتبه انسان بدست او لیا  
عقل تو چون شتران تو شتر  
اندر ایشان بگذر از اعتبار  
یکجهان در شب با نده میخ دوز  
اینت در بای نخل در زیر گاه  
مر هم بر نرسد بود اندر جهان  
ایمان کشد مردی شرفیت

حقیر و پی خصم دیدن دیدهای حسن صالح را  
دنا و صالح را چون خواهد که حق لشکری

سید ویم اندر مکان و لامکان  
موسیقی فرعون و اید آشتی  
رنگ با پی رنگ چون جنگ است  
آب بار و روغن چو اصد کشت اند  
چو جنگ فرزندشان صنعت  
آن تو هم کنج را کم میکنی  
اینت را از دستاشکی بود  
بلکه از تو هم کیز است نیست  
نقیرت فرعون میدان از کلیم  
کال همان بپسندین کال  
در میان این محیط آسمان  
از جهات شش با نده اند  
کی کشد در خود زین تیره را  
جان فرعونان با نده اند  
و انکه دارند از وجود تو طلال  
زود تسلیم ترا طغیان کنند  
شعب چون حیوان شانس است  
می کشاند هر طرف در حکم مر  
یک غلا و زودت جان صد هزار  
شطر موقوف خورشیدت در تو  
پا برین که همین من با شتاب  
فرود بود و صد جهانش در غنا  
و ای انکو عاقبت اندیش نیست  
بی بریندش ز جهل انقوم مر  
آن کور و آب کور ایشان بد

<p>ناتوانند آب خورده از جوی صحیح تا وصلح چو جسم سالکان بر آن است از حکم کرم و درود شسته خرد از ایشان بخت روح صالح قابل آزار نیست جرم خاکی را بد پوست جان زان تعلق کرد با جسم آرز تا خود جسم وی را بنده باش بعد سه روز دیگر از جان تنان روز اول روی آن چون عرق گزشان خواهد از من این وعید چون شنید این از جوی تنگ گفت و ایندین قصا برم شد گر بجای آید دلش دست از آن روز اول روی خود دیدند زرد شد سیر و در سیم روی همه در بنی آورده جسم بر نیل این شکر کشید زخم دست را قال از به سزای ایشان می شنید گفت ای قوم بیاطل زیسته من بخت پند شد بند از جفا حق مرا گشته ترا لطفی و هم در نصیحت من شدم باور کرد در شایان نذر گشته سخن کس بر مرکب غم نوحه که</p>	<p>را اسراک کرده اند در نظر ایشان حقیقت نماید خصما زوا و اندک و اگر چه غالب باشد آن خضم و یقلبکم فی اعینهم لیقضی الله امر کان مفعولاً خوبنهای استری شهری در است نور نیردان مقبیه کفار نیست تا پایاز اند و پسند استخوان تا که در دو جله عالم را بسپاره تا شوی از روح صالح خواهی باش آفتی آید که دارد در نشان در دوم رو سرخ چون از خون گره ناتوان بوی که در دیده در پی گره دویدند چو سگ صورت امید را کردن بدست ورنه نو میدید و ساعد با کران میزند از ناامیدی آه سرد حکم صالح است شدنی محم شرح این زانوزدن را تا نشان تقریب نیست کرد آن شهر را نوحه پیدا نوحه که بان تا پدید وز شامین پیش حق بگریسته شیریند از صبر جوشند در صفا بر سر آن ز خمار هم غم گفته امثال سخن چون شکر بر آنکه در تالان بیدار بخت ریش و سر جوشد کسی بود کرد</p>	<p>روح چون صالح در تن نماند است روح صالح قابل آفات نیست بجز کار از این آزار اوست کس نباید بر دل ایشان ظفر گفت صالح چون که کردید این حمد زنگ روی جلتان کرد و در در سیم کرد و همه رو با سیم گر تو ایندیش گرفتن چاره است کس نتوانست از آن گره رسید گره ناتوان چه باشد خاطرش چون شنیدند آن وعید رنگد سرخ شد روی همه روز دوم چون همه در ناامیدی سر زدند ز آن آن دم زن که تعلیقت کنند صالح از خلوت بسوی شهر رفت از استخوان با شان شنیدند آن حق گفته صبر کن بر جور شان بس که دید از جبار جای من صاف کرده حق دلم را چون شیر تازه از شکر این بخت چون شوم غمگین که غم شد من رو بخورد کرد و بخت ای نوحه که</p>	<p>آب حق را داشتند از حق مرغ شد بکتر در هلاک طالبان ناتوانند و سقا ما چه کرد روح اندر وصل تن در فدا است زخم بر ناله بود بر ذات نیست آب غم مقول با آب جوت بر صدف آید ضرری بر کمر بعد سه روز از خدا نعمت رسد زنگ زنگ مختلف اندر نظر بعد از آن اندر رسد قهر آل ورنه خود مرغ امید از دام حبت رفت در کسار مانند نا پدید گر بجای آید از جوی همان و برش چشم بنهادند از افتظن نوبت امید و تو بگشت کم چو شتر در روز ابو آندند وز چنین زانوزدن بخت کنند شهر دید اند میان دو دو وقت اشک خون از چشم شان چون پند شان ده پس نماند از دور شان شیریند آفر در در کهای من روفته از خاطرم جور شمشاه شیر و شهدی سخن این بخت غم شایو بد ای قوم حزون نودت را می نیز زدن نفر</p>
--	--	---	---



راست خوانی کج خوانی در این  
قطره غلیظ را بد و خیر آن کشته بود  
بر چه میگری بگو بر فلش آن  
بر دم دندان مک سارند  
دست نشان کنایشان که چشم  
په خرفی جمله کشته پرتخ  
اهل نار و خلد را این هم دکان  
اهل نار و داسل نور آینه  
چو دکان خاک و زر کرد حلال  
بجز اینغیش شیرین چون شکر  
هر دو بر هم میزند از حجت و باج  
سوج موج صلح بر هم میزند  
هر گماز آب شیرین می کشد  
تخ و شیرین زین نظر نماید  
ای با شیرین که چون شکر بود  
بس لبش ردش کرد پیش از کل  
و ان در کرد حدث مؤمن  
در دندش مصلحت اندر قهر کرد  
سالها باید که تا از آفتاب  
بر این نسیم بود حق عزوجل  
آب حیوان خوان بخوان این سخن  
در مقامی هست این هم زهر بود  
گرچه او آنجا که جان بود  
باز او در خم شود تلخ حرام  
گرونی زهری خورد نوشی شود

لیعت آسی جلفت قوم ظالمین  
قطره بی علق از دریای جور  
بر سپاه و کینه بد فلش آن  
بر دندان چشم گروم خانه نشان  
تورشان که صلحشان که چشم گرو  
از زبان چشم و گوش هر کس

از اند چشم و دل او که سیافت  
عقل او میگفت کین که عینت  
بر دندان تار یک پزند کارشان  
بر تنیز و تسحر و افوسشان  
از بی تقلید و زیادت نقل  
از بهشت آورد و زندان بندگان

در معنی مرج احسن یعنیان پنهما بر زخ  
کاسغنیان

در میانان صد پیمان و دیا  
طعم شیرین رنگ روشن چون  
بر مثال آب دیا موج مرج  
گینا از سینه نباری کتند  
را که اصل مهر با باشد رشت  
از در یچه عاقبت دانند دید  
لیک زهر اندر شکر مضر بود  
گرچه نعره میزند شیطان کلو  
ذوق آن زخم جگر سوزش مند  
لا بد آن پیدا شود یوم انتشار  
صلح با بد رنگ و در خشانی قباب  
سورة الانعام هر ذکر اجل  
روح نوین درون حرف کهن  
از تصاریف خدای خوش کوا  
چون در بنیاد رسد در میان

اچونکه عقد در در شب  
نیم دیگر تخم چون زهر و مار  
صورت بر هم زدن از چشم شکر  
بوجای جنک بر شکل دگر  
تور شیرین را با تلخی میسبرد  
چشم آخرین تواند دید رشت  
اگر ز یک تر بوبش ناسد  
و ان در کرد او کلوید اکنند  
و ان در کرد اجدایام و شهور  
هر نبات و شکری را در جهان  
باز تره در دو ماه اندر رسد  
این شودی موبوبیت کوش با  
کشته دیگر و بشنوی ریفن  
در مقامی هر دو در جانی دو ا  
آب در غوره ترش باشد و رنگ

در معنی آنکه انچه سولی کند مرید انشاید کتاسخی کرد  
و همان فصل کردن

در حسی بی علقی در دی عیافت  
بر جهان انوسیان شاید کز  
بر دندان زهر همچون مارشان  
شکر کن چون کرد حق مجوس  
با نهاده بر سر این پس عقل  
تا نماید شان سقر بر در دکان  
در میان شان بر زخ لایحیان  
در میان شان کوه قاف اینخ  
تخلط چون میمان کیشبه  
طعم تخ و رنگ مظم قیر و دار  
اختلط جانها در صلح و جنک  
مهر را میکند زهر و بر  
تلخ با شیرین کجا اند خورد  
چشم آخرین غرور است و خطا  
و ان در چون بر لب او دندان  
و ان در کرد او بدن رسو کنند  
و ان در کرد اجد مرک از قهر کرد  
مصلحتی بد است از دور زمان  
باز ناسالی کلی احمر رسد  
آب حیوانیت خوردی نشانی  
چو جان او سخت پیدا در قوت  
در مقامی کفر و در جانی روا  
چون با کوری رسد شیرین و  
در مقام سرگی نعم الام و ام  
در خور و طالب سیه موشی شود

<p>که بند غیر این ملک است این حسد اما تا آنکه بود سزمن بعدی ز بجز او بدان استحالی نیست بار امثال این</p>	<p>که طو اطلب راز زبان ندارد و سرا و برت اگر راز زبان ندارد و ارا و لغیر ملک اشتر باقتدم من و نیک</p>	<p>سوی ملک جهان بدیم سر بگذرد زین حد هزاران رنگ بر همه شان عالم رحم کرد او سیلانت و انکس هم منم</p>	<p>بسیب بی از سیلان است تو کن بی غیر من این لطف بود نکته لایق بیخون بیان بلک اندک وید او حد خطر</p>
<p>سوی آن ملکش فرو می بست دم با کمالی ده که دادی مرا خود می چو بد منم بی تدعی باز میگردم بقصد مردوزن</p>	<p>هم سر با هم سر با هم دین بچنان قوت که او را بود هم بهر شجاعت کرد و گفت این ملک او باشد بعدی او باشد می</p>	<p>مخلص جسمه ای عرب و جنت او</p>	<p>پس سیلان صتی باید که او چون بر پشت زمین نده کرد هر که اید می و بکنی آن گرم شرح این فرضی است کتن بیگانه</p>
<p>آن مثال نفس خود میدان عقل روز و شب در جنگ اندر اجرا گاه خاکی گاه چو یک سرودی صورت قصه شو اکنون تمام</p>	<p>باز میاید درون مخلص نیک با نیست بهر نیک و بد یعنی آید درون خوان و جاده در داغش جز غم اش نیست</p>	<p>مخلص جسمه ای عرب و جنت او</p>	<p>بهر ای مردوزن در مخلص این زن مردی که نفسش در خود زن چو اید چو جی خانگاه عقل خود زین فکر آگاه نیست</p>
<p>صورت روزه نازت نیست بر جبهای منم بر قناع شکای از می و کاهی زدوغ تا کان آید که اوست ولایت</p>	<p>باز میاید درون مخلص نیک با نیست بهر نیک و بد یعنی آید درون خوان و جاده در داغش جز غم اش نیست</p>	<p>مخلص جسمه ای عرب و جنت او</p>	<p>کربان معنوی کافی شد در بیای دوستان با هم در بهر احسانهای ظاهر شایند در خورده مستی پیدا کند</p>
<p>آشایم کن نشان کج ندهت چو نوشی که محبت جزیت زفت کرد و دوز اثر خارج کند این سخن لیکن بگو تو آتلا</p>	<p>باز میاید درون مخلص نیک با نیست بهر نیک و بد یعنی آید درون خوان و جاده در داغش جز غم اش نیست</p>	<p>مخلص جسمه ای عرب و جنت او</p>	<p>حاصل فعل برونی دیگر است حسن تمیز دانی چون شود بنود آنگ نور چشمش شد امام حاجتش نبود بی اعلام</p>
<p>چون با میت ره رود در دست حکم داری تیغ برکش از غلاف هدد و نیک آمد آن منم چون محرم خب یعنی و نصیم</p>	<p>باز میاید درون مخلص نیک با نیست بهر نیک و بد یعنی آید درون خوان و جاده در داغش جز غم اش نیست</p>	<p>مخلص جسمه ای عرب و جنت او</p>	<p>و اگر این معنی در خصوصت بدید تو کن بیعت و خاصیات که هر چه کوی من ترا سردان در وجود تو شوم من منم</p>
<p>بلا فریاد خاک آدم را سیف</p>	<p>باز میاید درون مخلص نیک با نیست بهر نیک و بد یعنی آید درون خوان و جاده در داغش جز غم اش نیست</p>	<p>مخلص جسمه ای عرب و جنت او</p>	<p>گفت زین آنک تریم میکنی</p>



در کربلا که دوش و این بود  
 ملک چو شد از تقدیس او  
 در قرآنی عرض آن پاک جان  
 در زمین و آسمان در شش تن  
 گفت ادخل فی عبادی سقیة  
 خود بزرگی عرشش باشد پس بدید  
 تخم خدمت در زمین می کاشتم  
 العنت نثار باطلات چیست  
 جسم خاکت را از اینجا مستند  
 در زمین بودیم غافل از زمین  
 با کجوتما می کفستیم ما  
 حکم حق گسترده بر با بساط  
 از آنکه این در ممالک نالایق است  
 با کجوتما و کسیرم در تو من  
 علم ایشان گفت بجز علم دست  
 حق آن گفت حق آن دیدای شما  
 که به پشت استقامت این هوس  
 دل پوشان تا پدید آید دلم  
 گفت زن یک آشپزی یافت  
 نایب رحمن خلیفه کرد کار  
 که به پوزنی بدان شده شوی  
 چشم احمد بر ابو بکر می زده  
 نسبتی باید مرا با جیسلتی  
 گفت آدوی بی بهانه چون روم  
 تن تو لولا گفت حق ما را بدان

هر چه در الواح و در الواح بود  
 در کتب و کتب از تقدیس او  
 ملک آمد عرض محنت آسمان  
 می بخشم این یقین دان ای عزیز  
 بسته من در وقت یا سقیة  
 ملک صورت کیت چون می  
 در آن تعلق با حجب می آستیم  
 چون تو از نور باطلات تربیت  
 نور پاکت را در اینجا مستند  
 غافل از کجوتما که در وی بد و دین  
 که بجای مگر آید ای حسد  
 که بگوید از طریق اجناسط  
 رحمت من بر خشمها مساوی است  
 منکر علم سینه دوم زدن  
 گفت و در آید ولی در پاکت  
 اما سخانی میت این گفت و در لاف  
 استخارا امتحان کن یک نفس  
 تا قبول آدم هر آنچه تا بلم

تا ابد هر چه بود آن پیش و پیش  
 آن کلاه ایشان که آدم رو نمود  
 گفت سینه که حق فرموده است  
 در دل بوسن بخشم ای حجب  
 عرشش با آن نور با پهنای پیش  
 هر ملک میگفت مادرش ازین  
 همین عقل چیست با این خاکدان  
 آو مالک الف از بوی تو بود  
 این که جان باز در دست یافت  
 چون سفر فرمود ما از آن مقام  
 نور این تسبیح و این تپیل را  
 هر چه آید بر زبان تان بی حذر  
 از پی اظهار این بسوی ای ملک  
 چه صد بار در اندر علم ما  
 خود چو گویم پیش این در آن صد  
 از سر مرقع صفا است و خنوع  
 سر پوشان تا بدید آید سرم  
 چون کنم در دست من چه چاره

در کس که در علم آسمان و پیش  
 در کس و آسمانها نشان نبود  
 می بخشم هیچ در با و پست  
 که مرا جوئی در آن دلها طلب  
 چون بدید آید از ابرفت از جای  
 الفی می بود بر روی زمین  
 چون سرشت بدست از آسمان  
 ترا که حجت از زمین بدست بود  
 پیشش از خاک آن می یافت  
 تخم نشاء از آن تو میر کام  
 می فروشی بر کمال و قیل را  
 همچون یکان با دور  
 در تو بنهم داعیه اشک و شک  
 هر نفس آید در او شد در دست  
 میت آلا گفت گفت گفت  
 حق آن کس که بدو آدم رجوع  
 امر کن تو هر چه بر وی تا درم  
 در ذکر با جان من چه کاره است  
 عالمی در دستمانی یافت  
 شهر بند دوست اندوی چون چار  
 چون نظرشان یکباری خود کجا  
 بی بهانه سوی او من چهره روم  
 که مرض آید طیبی اندیکه  
 گفت امشب کجوتما طیبی شایسته  
 روزشان جلالت و خوشحالیت

تفسیر کردن آن طلب روزی  
 که خدای خود را دستبول کردن او

سوی هر چه بر کجوتما کی روی  
 او یک تصدیق صدیقی شده  
 هیچ باشد است مدعی آلتی  
 در بانم از جمله ت چون شوم  
 تا بود شرم اشکنی بار نشان

تفسیر معنی ایشان چون کیست  
 گفت من شده را پذیر چون شوم  
 چه مجبونی که بشنید از یکی  
 ایستی کت طیبی ما در حق  
 شب بران در کت طیبی الت

دفع اول

<p>هفت چون شاه گرم میدان          هفت کی با آبی سود گنیم          تو کوه غیر گفت کوی درنگ          صدق میخواید کوه حال او          گفت زن صدق آن بود که بود          آب بارانست مار در سبوی</p>	<p>عین هر پی آلتی آلت شود          تانه من بی آلتی پیدا کنم          و امانا رحم آورد شاه شنگ          هر چه برودن عرب بسوی آب باران از میان باوید بسوی          بخدا و با ایسوا المؤمنین و پسند داشتن که آنجا هم          قطه آب است</p>	<p>ز آنکه آلت دعوت و هستی است          پس کواهی باید م بر مجلسی          کین کواهی که گفت و رنگت          آب باران از میان باوید بسوی</p>	<p>کار در پی آلتی و پستی است          تا شوی رحم کنی یا مونس          نزد آن قاضی القضاة خراج          تا باید نور او بی قابل او          با که بر خیزی تو از محمود خویش          ملک و سرمایه و اسباب          در مغازه هیچ برین آلتی</p>
<p>این سبوی آب را بر دار و در          در خزینه اش پرستاج فاضلت          ای خداوند این خم و این کوزه          تا شود زین کوزه منقد سوی بحر          بی نهایت کرد و آبش بعد از آن          برین او بر باد کین هدیه گشت          تا میان شهر چون دیار آن</p>	<p>هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو          این چنین آبش نباشد نادر است          در پذیر از فضل اقتدا شتری          تا بخورد کوزه من خوی بحر          پر شود از کوزه من صد جهان          لایق چون او شوی آلتی است          بزرگ شت و شت ما میان</p>	<p>گو که ما را عزیز این سبب است          چیست آن کوزه تن محصور ما          کوزه با پنج لوله پنج حس          تا چه هدیه پیش سلطانش بری          لوله بر بند و بردارش خم          زن نیندانت کابنجاه گذر          رو بر سلطان و کار و بار آن</p>	<p>اندر آب حواس شور با          پاک دار این آب را از هر نفس          تا که بپند باشدش شه مشتری          گفت خصوا عن جوارح البصار کم          جوی همچو نت شیرین چون شکر          حس تجری تحتها الا نبارین          قطره باشد درین بحر صفا          همین که این هدیت را رسد          جز حقیق بایه اذواق نیست          او چه داند جای آب روشش          تو چه دانی محمود سکر و انبساط          بر همه طفلان و معنی بسعید          تم کشیدش از پستان تا بشیر          یاربان کوه هر بدان دریا سکر          وز غم مردو کران باری او          اهل حاجت کتیده و اعمها          همچو خورشید و مطرب چون          زنده کشته چون بن از فتح و</p>
<p>در ندر روز تو این کوزه را          ز آنکه ز ایشان ذابهای تلخ شود          ای که اندر چشمه شورت جات          او بدانی نعلت از آب و جات          پس سبوی در هشت آن در عرب          زن مصلا باز کرده از نیای          گر چه شویم که است و بر فن          سالم از دزدان از سبب          و سبدم هر سبوی صاحب حاجتی          دید قومی در نظر آراسته</p>	<p>در ندر و وقتن زن عرب بسوی آب را او منر نادان          بروی از غایت اعتماد عرب          تا کساید شه هدیه روزه را          و ایام پر علت اندوینم کور          تو چه دانی شرط و چون وقت          پیش تو این نامها چون آبجد است          در سفر شد میکشیدش در روز          رت سلم در کوه در غار          لیکت کوه را چراگران و شفت          بر تو دار انخلان و پدیدنگ          یا شد آن در عطا و خلعتی          قوم دیگر قطره بر جو بسته</p>	<p>در ندر و وقتن زن عرب بسوی آب را او منر نادان          بروی از غایت اعتماد عرب          این چنین باند همه لطف نیست          مرغ کاب شور باشد مسکنش          ای تو نایسته ازین فانی رباط          آبجد و هوز چه فاشست و بدید          بر سوز زان بوز آفت و          که بخندار آب مار از حسان          از دعای نزن و زاری او          دید در گاهی پر از انعامها          بهر کبر و مومن زیبا و زشت          خواص عامه از سلیمان تا پور</p>	<p>قطره باشد درین بحر صفا          همین که این هدیت را رسد          جز حقیق بایه اذواق نیست          او چه داند جای آب روشش          تو چه دانی محمود سکر و انبساط          بر همه طفلان و معنی بسعید          تم کشیدش از پستان تا بشیر          یاربان کوه هر بدان دریا سکر          وز غم مردو کران باری او          اهل حاجت کتیده و اعمها          همچو خورشید و مطرب چون          زنده کشته چون بن از فتح و</p>

اهل معرفت

<p>اهل صورت در جواهر یافته بانگ می آید که ای طالب پناه جویدی جوید که ایان وضعات روی خوبان زاینه زیبا شود پس ازین فرود حق درو لطفی بس که آینه جودت مان بس که ایان آینه جودت نقش درویشیت او فی اهل جان فقر لغیر دارد او فی فقر حق ماهی خاکی بود درویشش آن عاشق حق است او بر نوال وصف زاینده ز اوصاف جودت عاشق آن وهم که صادق بود فهمی گفته کوه لظنه خاصه مرغی مرده پوسیده نقش عکین کرنگاری بر رونق وین غم شادی که اندول خلقت نقشهای کاغذین که با جاست زانکه با جامه دران سوره است آن عرابی از پابان عبید پس نقیان پیش اعرابی شدند پس بد گفتند یا وجه العرب ای که در روان نشان متری ای که یک دیدار تان دیدار ما تا زنا آن کیما ای نظر</p>	<p>اهل معنی بحر معنی یافته در پان آنکه گدا عاشق کرمست و عاشق کریم کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر پیش بود کرم برود او آید و اگر کریم را صبر پیش باشد گدا برود او آید اما صبر گداشت و صبر کریم نقصان او دم بود بر روی آینه زبان و آنکه با حق جود مطلقند مشرق میان او که در ویش است بخدا دسته خدا و میان آنکه در ویش است از خدا و بته غیر او دست شکل ماهی لیک از ریاضان نیست جانش عاشق حزن جلال حق ز ایندست و اولم اولدست آن مجاشن با حقیقت می کشد صد خیال بد در آرد در سکره بر خیال اعجبی سببه دیده او ندارد از غم و شادی سستی پیش این شادی و غم جز نفس نیست از برون جامه کن چون جامه است</p>	<p>آن کی جودش که از دید و آنکه جز مان دوست او خود مرده است مشرق میان او که در ویش است بخدا دسته خدا و میان آنکه در ویش است از خدا و بته غیر او دست مرغ جانست انده سیرغ هوا گر تو تم میکند او عشق ذات عاشق تصویر و وهم خویشین شرح بخواد پان این سخن بر سماع است هر کس چهریت نقش ماهی چه در یاد چه خاک صورتش عکین و او فارغ از آن صورت عکین نقش از برت تا بردنی جاها پنی و بس پیش آمد نقیبان دور بانان طیفه از بر اگر ام اعرابی و پذیرفتن دیده او را حاجت او هم شد بی از مجال گفت و جسم کرم او جوی دهید ای که در روان نشان متری ای همه بنظر نبور الله شده من غریم از پابان آدم</p>	<p>و آنکه با صحت چه با صحت شده جوید محتاج که ایان چون گدا پنج خوبان کابینه جوید صاف روی احسان از گدا پیدا شود بانگ کم زن ای محمد بر که ا و آن که کج شد که ایان از مرید او برین در نیت نقش برده است نقش سبک را تو بند از استخوان پیش نقش مرده کم نه طبق لوت نوشد او نوشد از خدا ذات نبود و هم اسما و صفات کی بود از عاشقان دو المین لیک تیر سمز افهام کهن لقمه هر مرغی انجیر نیست رنگ بند و راجه صابون و چو ک صورتش خندان اوزان بی نشان تا ازان صورت شود معنی درست جامه بیرون کن در ای بی هم نفس تن ز جان جامه تن آگاه نیست برود داد انکار چون بسیده کار ایشان بد عاقلش از سوا بی و جویم چون پس شتم نهید قرآن خوشتر از جعفری از بر حق به بخشش آمده بر امید لطف سلطان آدم</p>
--	--	--	---

<p>چون رسید مست دیدار آمد توجه او شد جمال باغبان آتش دید او که از آتش برست تا وجودش خوشه مردم شده بر امید مرغ و بالطف پدر بهر منع احمد دستیز دین صد گشتم چون بدین آدم مان مرا اند بهشتی در شرت غیر جسم و غیر جان عاشقان ماند از کل آنکه شد مشتاق جز وروشنای و شعاع دل بردیوار نهاد چون زود معشوقش بکل خود رود کار خواجه خود کند یا کار او فاخری الله بین شد متعلق سعی ضایع رنج باطل با پیش مرغ حیران گشته بر شمع درخت خار میوز غار پوسته کل است بس چه میزند نشان چون یک روز پیکر شد حلیت کو تمام سایه راز خدمت و اخروی لیک بر دست آنها همچو جان چرخ خضر خاک را خضر کند هر یکی آبی دهد خوش دو تاک خومن کن در معنی این خوش خومن</p>	<p>تا بدینجا بر دنیا را آدم بهر فرجه شد یکی با گلستان رفت موسی کالتشی آرد برست وام آدم خوشه کندم شده طفل شد کتب پی کسب منر آدمه عباس حرب از بر کین من بدین در طالب چیز آدم مان برون راند او می از زبشت بی غرض نبود کردش در جهان</p>	<p>فرزهای ریک هم جانها گرفت داد جان چون جنان بار ابدید آب حیوان از رخ و یوسف حید بر دشمن آن جستن بچارم آسمان ساعده شده یا بد و اقبال و فر مانگاه داده و بدری شده در خلافت او و فرزند ان او بوی نام برود تا صد در جهان بی غرض که دم درین در چون فلک</p>	<p>بوی لطف او سپا با بنا گرفت بهر زبان شخصی سوی تابنا و بد همچو اعرابی که آب از چکشید جست عیسی تار بد از دشمنان باز آید سوی دام از بهر خور پسین کتب آن کی صدی شده گشته دین را باقیامت پشت آب آوردم تخم بهر زبان در ستر از آب و زمان همچو فلک عاشقان تگند و این عشق جز که بروی تاب آفتاب ورده نق از دیوار است چون جزوی عاشق جزوی شود ریش کاو و بند باغی باطل فازن با کفره پی این شد مش بنده سوی خواجه شد او ماند هم چو صیادی که گیر و سایه کین مرغ بر که می خند و عجب جزویک رویت پوست بکل این سخن پایان نداد ای غلام آن سوی آب را در پیش داشت آب شیرین و سوی سبز تو زانکه لطف شاه خوب با جز شاه چون خوشی چشم چون لولها در دهان خوش آب شورست</p>
<p>در پستان آنکه عاشق و سب چون عاشق دیدار است تافت و جهد کرد تا نهم کند که آن تاب از قرص آفتاب است و در چهارم آسمان لاجرم سیل بر تو آفتاب با آفتاب پوست او آمد محروم ماند</p>	<p>غرق شد کف در ضعیف مندا اینست عالم که کند تیار او</p>	<p>مشعر عرب از ارت فازن بالحره و لوز امرت فاسترق الدرة</p>	<p>بوی گل شد سوکش او ماند قار سایه کی کرد در اسر مایه اینست باطل امنیت پوشید سپ دورنه خود باطل بدی بخت رسل</p>
<p>سپرون عرب سوی آب بغلامان خلیفه گفت این هدیه بدان سلطان بر خنده می آمد نقیبان را از ان خوی نشان در رعیت جا کند چون که آب جلا از زمینت پاک زانکه پوستت هر لول بومن</p>	<p>نخم خدمت را در ان حضرت آب بارانی که جمع آید کو کرده بود اندر همه ارکان اثر آب از لولوردان در که لهاد هر یکی لول همان آمد بید</p>	<p>سپرون عرب سوی آب بغلامان خلیفه</p>	<p>این سخن پایان نداد ای غلام آن سوی آب را در پیش داشت آب شیرین و سوی سبز تو زانکه لطف شاه خوب با جز شاه چون خوشی چشم چون لولها در دهان خوش آب شورست</p>

<p>چون صفتن آرد در ادب سنگ دیزش جمله در کوه است خواند آن شاکر حجت حاصل جان شاکر دوش از نوحی شود دانش فقرت ساز راه و برکت رو بکسی بان نهاد آن خود پرست</p>	<p>لطف عفر خشن نهاد خوش لب لطف آب بگر چون کوشش پیش استاد اصول هم اصل پیش استادی که ادنوی بود زین همه انواع دانش روز مرک</p>	<p>چون اثر کردست پن در کل تن چون در ادکل تن راد جتون جان شاکر دوش بدن موصوف شد معه خواندنی اصول اندر بسیار جان شاکر دوش از دجوشست</p>	<p>لطف شام شاه جان پی وطن عشق شکست پی قرار پی سکون هر منز کاستا بدان معروف شد پیش استادی فقیه آن فقه خوان پیش استادی که او محرم است عشق کی نوحی بکشتی درشت</p>
<p>حکایت ماحسرای کوی دان کشتبان</p>			
<p>لیکن آنم که خاموش از چو گفت بی ای خوش جوان خوب که تو محوی بچهره آب ران بهر سزات بند بر فرق سر کف قای اینچنان پن دین زان در کم آمدی بی ای شکر ف گردد خرد اینم خود را ما خرم او بزدی او سورا جا بجا آن سبزه بر سر سنی زدی آن سورا پر زرد کرده مزید</p>	<p>دل شکست کشتی این نتاب هیچ دانی آشتنا کردن کج محوی باید نخواستن با ان چون بر دی تو را وصف بش که تو علامه زمانی در جهان فقه فقه و نوحی و صرف صرف ما سورا پر بد جمله می بریم گردد جمله با حسر بودی چوما</p>	<p>گفت نیم عمر تو شد در قناه گفت کشتی بان بدن نوحی بلند و آنکه کشتی عرق این کرد ابراهام در بود زنده ز دریا کی دهد این زمان چون خردین نج مانده آشکارا نوحی آمو خستیم و آن خلیفه در جمله علم خداست گردد جمله غافل و لبس دور بود</p>	<p>گفت هیچ از خود انی گفت لا بگو کشتی را بگردانی بکنند گفت تو عورت بی نوحی قاست آب دریا مرده را بر سر بند ایک خلقان را تو خرمی خود انده مرد نوحی را از ان ورد و خستیم آن بسوی آب و ششهای است باری اعرابی بدان معذور بود بر که از جمله چو واقف آمدی چون خلیفه دید و او شش شنید آن عرب را کرد از فاقه خلاص از دختک آمدت و از سفر کای عجب لطف این شد و تائب کل عالم را سبود ان ای پسر کنج مخفی بد ز پری چاک کرد در بدیدی شاخی از جمله جدا ای ز خیرت بر سوسنی زده جز در جزم در قص است و حال چون در معنی زینی بازت کنند</p>
<p>تسیرل کردن خلیفه هرید را و عطا فرمودن با کمال سپیناز سی از ان هرید</p>			
<p>چونکه و کرد و سوی مجلس برید سجده میکرد از جا و نمی رسید آن چنان نقد غل را مانده کان نمیکند ز پری زیر پوست خاک بر سلطان اطلالش کرده پنودانه بر سوسنی زدند صد دست زین شکست انجمن خوش بهین و الله اعلم بالصواب ز آنکه کل خود تر اهرش جوان</p>	<p>کین سبزه بر بند دست او مید چون بکشتی در نشست و در جلد چون پذیرفت از من آن دریا چو قطره از جمله خوبی او ست کنج مخفی بد ز پری جوشش کرد انکه دیدندش همیشه چو اند ختم شکست آبه از و نار بخت نی سبزه پدید این حالت است تیز فکرت شد کل آلوده لکران</p>	<p>و آنکشتیهای غلتهای خاص از ده و جلش در نزد کیت و آن عجب تر کوشد آن آب را که بود از علم و خوبی تالبر حاک را تا بان تر از افلاک کرد آن سبزه را او فاکر وی قنا دین سبزه اشکت لادن شده عقل جزوی را انوده این حال پرزکرت زن که شهبازت کنند</p>	<p>آن عرب را کرد از فاقه خلاص از دختک آمدت و از سفر کای عجب لطف این شد و تائب کل عالم را سبود ان ای پسر کنج مخفی بد ز پری چاک کرد در بدیدی شاخی از جمله جدا ای ز خیرت بر سوسنی زده جز در جزم در قص است و حال چون در معنی زینی بازت کنند</p>

مان کل هست و گوشت کمتر خور این  
چون شدی و سیر مرداری شدی  
آلت آشکار خود بر نک بدان  
آن عرب را چنانی می کشید  
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق  
هر کجوبد کهنه سردار و بوی این  
گفت که کز بحر صدقی خواست  
گشته این و شام نام مطلوب است  
در بت زین سپاسد نمونی  
تا نماند بر ذمب فتنش و شن  
بهر یکی تو یلخی را موز  
مرد حاجی عمر حاجی طلب  
گر بیاست از سر آنک تو است  
سر زار و چون ازل بودت پیش  
عاشق بنده این حکایت فیت بین  
عقل را شود این بین این تفسیح  
بستوانون اصل نگار از چه نجات  
لطف بنده جزو لطف کل بود  
که تو اشکالی بجای و حسوج  
احتمالاً بر دو اما سر درست  
تقابل این گفته ها شود کشتن دار  
هو لایبش که فتن مختلف  
از یکی رو خنده و یک رو متحد  
هر که چون مندی بدست  
برک یکت کن چون نزار و غار

تا نمانی همچو کل تو بر زمین  
بخبر بی با چو دیواری شدی  
که انداز سکت را استخوان  
تا بدان در گاه و آن دولت رسید  
از دانتش می جدد در کوی عشق  
ور بشک گوید شکرش کوی عشق  
اصل صاف آن فرج را آرزوست  
خوش ز بهر عارض محبوب او  
کی مملد او را پی سجده کنی  
زانکه صورت مانست و در آن  
وز صداع هر کس کد او روز  
خواه تند و خواه ترک و با عوب  
تو سپیدش خزان که هرگز نت  
پانزار و با اید بودت خویش  
نقد عالی با دوست این خوش  
این دو ظلمانی و منکر عقل سم  
زانکه کل را کون کون جزو است  
بانی قری بانک آن طیل بود  
صبر کن الصبر مفتاح الفرج  
زانکه عاریدن ترقونی گریست  
تا که انور سازمت من که شوا  
مختلف جانند چون یا اما الف  
اندکی رد منزل و انیک روی جدم  
روز خوش نوبت رسوست  
شد بهاران دشمن اسرار او

چون گزیده می شوی سکت می شوی  
پس دم مردار دیگر دم سکی  
زانکه چون سکت پیر شد کشش شود  
در حکایت گفته ایم حسان شاه  
گر کجوبد فقر فتنه آید همه  
در کجوبد گزیناید استی  
آن کفش را صافی و محقوق دان  
از شکر که شکل نانی می پزی  
بلکه کیر و انداختش انگذ  
ذات ترش داد رانیت است  
بت پرستی چون نمانی و صورت  
منگند نقش و اندر نک او  
این حکایت گفته شد بر روز  
بلکه چون آبت هر قطره از آن  
زانکه صوتی با کرد با فریاد  
هم عوب با هم سبوا هم ملک  
جزو کل جزو ما نسبت کل  
گر شوم مشغول اشکال و جوب  
احتمالاً کن احتمالاً اندیشها  
احتمالاً صبر و آینه عیسین  
حلقه در کشش منند کوشی  
در حروف مختلف شود و کالی  
پس قیامت حوض روز گریست  
چون نزار دوری چون آفتاب  
انکه سر تا پا کل است و سوسنت

تند و بد پیوند و بدرک می شوی  
چون کنی در راه شیرین خوش کنی  
کی سوی صید و شکار خوش شود  
در حق این چنانی پی سپاه  
بوی فقر آید از آن خوش و دمه  
ای کز می که دست در آرزوستی  
همچو دشنام لب معشوق دلت  
طعم قند آید ز نان گرمی مزی  
صورت عاریش را بسکند  
نقش بت بر نقد زر عاریت  
صورتش بگذارد در معنی نکر  
بنگازد عزم و در آمنت او  
همچو کار عاشقان پی پاوسر  
هم سرت و پا و هم پی هر دو آن  
هر چنان ماضی است لایذ کرد  
جلو یا تو تک عزم من آنک  
نی چوبی کل که باشد جزو کل  
تشنه نازکی تو از نمل و آب  
نک شیر و کورد و دها پیشها  
احتمالاً کن قوت جانن بین  
تا باه و بر تر با بر شو ی  
گرچه از کبر و ز سر تا پا کل است  
عرض او خواهد که با زب و نوبت  
او خواهد جز نشی چون نقاب  
پس بهار او را دو چشم رو شنت

<p>خار چینی خزان خواہد خزان خود جان آن یک گت واک تا بود تابان شکوفه چون زرد تا که نان شکست قوت کی وید</p>	<p>تا زند پہلوی خود بر گلستان بر ستاره بر فلک جزو است کی کند آن میو باید اگر تا شکسته خوشما کی میدد</p>	<p>تا پوشد حسن آن و تنگ این پس همی کویند رفتش و بخار چون شکوفه ز بخت میوه شد پخت تا جلیله شکند با او بی</p>	<p>تا زنی تنگ آن و رنگ این مژده مژده تک ہی آید بهار چون که آن کم شد شد این اندر دید کی شود خود صحت اقر او بی</p>
<p>ای بسیار احمق حسام الدین کبر گرچه چشم نازکت راز و در نیست گرچه مصباح وز جا چکشت بر نویس احوال پر راه دین</p>		<p>وصفت سپیری و متابعت کردن مردمان اورا در جمیع احوال</p>	
<p>کرده ام بخت جو انرا نام پر خود قوی تر می شود و خسر کهن آن رهی که بار تا قورفت گر نباشد سایه او بر تو کول از زنی بشنو منزلت و دروان استخوانها شان بهین و موی شان پس محل خرد او دست از روی مد و دشمن را دست خرمت علف شاور و من و انکه عا لقا این سوارانشکنند از جهان</p>	<p>لیک سرخیل دی سررشته پر را بکبرین و عین راه دان کوز حق پرست نه از ایام پر خاصه آن خرمی که باشد من لکن بی قواد و ز اندران آشفت بسی ام کشته دار و بانگ غم گرچه شان کرد آن طبع بدرون عجرتی کیر در آن آنسوی شان را که عشق او دست سوی بنروز ای بسا خرنده را کرد اولت ان من لم یصطنع تا لقا</p>	<p>چون سررشته بدست و کام پر تا بستان و خلفان تیرا او چنان پرست کن از عازیت پر را بکبرین که پی بران سفر بس رهی را که ندیدستی تو هیچ غزلت از زده افکند اندر کند صد هزاران ساله راه از جا ده کردن خرمی و سوی را کفش کریکی دم تو بغلت و هلیش کردانی ره را پنجه خرمی است با هو او آتد کم پاش دوست</p>	<p>تو ای عقد دل ز انعام است تعلق مانند شبانه و سپر ما با چنان قدر تمیم انبار نیست پرست پر آفات و پر خوف و خطر پس مرد تنها از بهر سر سر هیچ از تو داهی تر درین ره من بدند برویشان و کردشان او پر و عجب سوی رحمانان و دره و دانی می رود در سنکها سوی شش عکس آن کن خود بود ان ماه چونکه بصلک عن سبیل الله است بچ چیزی چونکه سایه مدد ان شیر حتی پہلوانی پر دلی انداک سایه نخل امید روح او سیرخ بس عالی طواف فهم کن و الله علم بالاصواب خویش را مخلصی بکنند سبق یابی بر هر ان سابق گت شیر و صید شیر خود آن شاست</p>
<p>گفت پیغمبر علی را کالی علی لیک بر شیری کن هم اعتی تو در سایه آن عا قلی گر بگویم تا قیامت نعت او یا علی از جمله طاعات راه تو بر در سایه عاقل کریز جله او من پیش او نمیدد</p>		<p>وصیت کردن رسول صلی الله علیه علی اکرم الله وجهه که چون هر کسی نبوی طاعت تقرب جویند تو بصحبت عاقل تقرب جوی تا از نشان همه پیش قدم ترا باشی</p>	
<p>کس نتابد بر دازد تا قلی هیچ اورا مقطع و غایت مجو بر کزین تو سایه خاص آد تا رهی زان دشمن پنهان ستیز لک لک است لک اورا میدد</p>	<p>طلو اندن زمین کوه عاقل در بشرو پوش کردت آفتاب هر کسی در طاعتی بکبر بخت از همه طاعات ایت بهتر است چون فقیر آید از راه ایت</p>	<p>طلو اندن زمین کوه عاقل در بشرو پوش کردت آفتاب هر کسی در طاعتی بکبر بخت از همه طاعات ایت بهتر است چون فقیر آید از راه ایت</p>	<p>طلو اندن زمین کوه عاقل در بشرو پوش کردت آفتاب هر کسی در طاعتی بکبر بخت از همه طاعات ایت بهتر است چون فقیر آید از راه ایت</p>

ز آنکه او پاکست بجان و صف او است  
 نیست شد راطع بر غلج تاحت  
 پیش جان بس که دارید دل  
 آنکه او بی نقش ساده سینه شد  
 چون زنده او نقد مار بر محک  
 پادشاه از اچان عادت بود  
 دست چپ شان پهلو انان است  
 شرف اسل قلم بر دست است  
 سینها صیقل زده در زکوه فکر  
 عاشق آینه باشد روی خوب  
 آید از آفاق یار همسران  
 کاشنا بودند وقت کودکی  
 مار بود شیر از سلسله  
 گفت چون بودی ز زندان نجات  
 گرچه در دانه بهاون گوشتند  
 بار دیگر گوشتند از اسبیا  
 باز آن جان چونکه محو عشق گشت  
 بعد که گفتندش گفت ای علوان  
 بر در یاران تویی دست آمدن  
 جسته نامند روی بی نوا  
 یا امید باز گشتن تان بنزد  
 ورنه منکر چنین دست تویی  
 شو قلیس اللوم تها بصحون  
 آنکه در ضی الله وسیع گفته اند  
 حالی تو مرده است را کنون

بی نیازت او ز فقر و مغرور پست  
 اینست دولت خنک آنکوش خشت  
 تا کردید از کمان بدخس  
 نقشهای عیب را آینه شد  
 بس بعین را باز داند از رشک  
 نشان دادن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی  
 خویش تا چشمشان بروی ایشان روشن شود  
 ز آنکه علم خط و ثبت آن دست است  
 تا پذیرد آینه دل نقش بکر  
 آمدن میمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضای  
 کردن یوسف علیه السلام از تخت و ارمغان  
 بود ساده شناسایی مستکی  
 نیست ما را از قضای حق کله  
 گفت چون در محاق و کاشت  
 دور چشم دل شد و چند بند  
 نقش افزون و نمان شد جانفزا  
 یجب المزاج آمد بعد گشت  
 طلب کردن یوسف صدیق مدار معان از معان  
 هست پی کندم سوی طایفان  
 هم بدان سان که خلق کم کذا  
 و عده ای هر روز باطل تان بنود  
 بر در آن دوست پا چون می نوبی  
 با مشور ایسار از نیستغفرون  
 عرصه وان کافیا در رفته اند  
 کند و داند شوی و سرنگون

هر شکار و هر کرمانی که مست  
 آنکه دولت آفرید و دوسرا  
 گوید پندت و فکر و حبت و جو  
 سر را بی کمان موقن شود  
 چون شود جانش محک نقد  
 صوفیا ز پیش روی موضع دهند  
 هر که او از صلب فکر خوب زدا  
 یاد او دش او را خوان و حسد  
 شیر را بر کردن از بخیر بود  
 در محاق از ماه تو کرد و دوتا  
 کند می گزیر خاک اندختند  
 باز نام از یزدان کوفتند  
 این سخن با بیان ندارد بار کرد  
 حق تعالی خلق را گوید بکشر  
 همین چه آوردید دست آویز را  
 و عده می نیش را منگری  
 اندکی صرفه بکن از خواب و خور  
 اندکی جنبش بکن همچون چنین  
 دل نکرده شک زان عرصه فرخ  
 چونکه محو بی نه حال وقت خوب

از برای بندگان آن شه است  
 ملک و دولتها چکار آید و را  
 همچو نقد شیر خالص تار مو  
 ز آنکه مومن آینه مومن بود  
 پس میند قلب را و قلب را  
 این شینده باشی اریاوت بود  
 ز آنکه دل پهلو می چپا شده بند  
 کاینه جانند و از آینه مینند  
 آینه در پیش او باید نهاد  
 صیقل جان آمد و تقوی الطوب  
 یوسف صدیق را شد میمان  
 گفت کان ز بخیر بود و ما اسد  
 بر همه ز بخیر سازان میسر بود  
 بی درخت سبزه کرد در میسا  
 بس ز خاکش خوشه بار ساختند  
 گشت عقل و جان و فهم شوم  
 تا که با یوسف چه کرد آن نیکم  
 همین چه آورد تو ما را از معان  
 از معان که از برای روز نشتر  
 از معانی روز دستا خیز را  
 پس ز مطنج خاک و خاکستر بری  
 از معان بهر ملاقاتش سیر  
 تا به کج شدت همسفرین  
 نخل تر آینه کرد و خشک شایخ  
 ماند کی رفت و شد بی پای رنج و با



چاشنی آن تو مال انیا  
می کشد شان پی تکلف در فعال  
میرود این هر دو کار از بسیار  
گفت یوسف بن پادار ارغمان  
جسته را جانب کان چون برم  
زیره را من سوی کرمان آورم  
بنت تخمی کاغذین آباد نیست  
تا بپنی روی خوب خود دوران  
آینه بیرون کشد او از بعض  
مستی اندر نیستی نتوان نمود  
ببستی و نقص هر جانی که خاست  
تا تراشیده همی آید بسز و ع  
کی شود چون نیست رنجور و زنا  
نقصهای آینه و صف کمال  
هر که نقص خویش را دید و شناخت  
علتی تبرز سپندار کمال  
علت الیس نام چیزی بدست  
چون بشور از ترا در امتحان  
هست پر راه دان بر ظن  
کی ترا شد تیغ دسته خویش را  
آن کس اندیشماد ان مال تو  
تا که پندارد که صحت یافت  
پش از عثمان کی کسناخ بود  
و چی نمبر چو خواندی بر سبق  
پر توان و چی بروی تا فنی

پش محمولی حال و لیساد  
نخبر ذات الیمین ذات الشمال  
پی خبر زین هر دو ایشان چون صد  
او ز شرم این قفا نمازد و فغان  
گفتن یوسف را علیه السلام که آینه آوردم ارغمان  
تا هر بار بی روی نگر بی روی خوب خویش منی مرایا و کنی  
غیر حسن تو که از ایار نیست  
ای تو چون خورشید شمع آسمان  
خوب را آینه باشد مشتغل  
مالداران بر گفتیر آرزو جود  
آینه خوبی مجده پشماست  
تا درو کر اصل ساز و با فروع  
انجام صنعت طب آشکار  
وان حار است آینه عرو جلال  
اندر است کمال خمدوده آینه تانتا  
بنت اندر جان تو ای دود لال  
وین مرض در نفس هر مخلوق است  
آب سرکین رنگ کرد و در زمان  
با عنای نفس کل با جوی کن  
رو بگر اچی سپار این ایش را  
ریش تو آن ظلت احوال تو  
پر تو مرهم بر اینجا تا فست  
مرده شدن کاتب و چی بسبب که پر تو و چی بروی زد  
و آن آیت ریش از پشما علیه السلام بخواند  
و بعد از آن گفت من جسم محقر و حسیم

اولیا اصحاب کعبه انداختی  
چیت آن ذات الیمین فعلی  
که صلابت نشو از خیر و شر  
گفت من چند ارغمان جستم ترا  
لایق اندیم که من آینه  
آینه آوردت ای روشنی  
آینه هستی چه باشد نیستی  
آینه صافی بان خود کز نه است  
چو که جار جت دوزید بود  
خواج شکسته بند انجار بود  
خواری و درونی سه بار ملا  
انگه صندرا ضد کند پدای عین  
زان بی پر و بسوی ذوا بکمال  
از دل و از دیده ات بس خون  
گر چه خود را این شکسته پنداد  
در تک جو مت سرکین ای فنی  
جوی خود را کی تواند پاک کرد  
بر سر بریش جمع آمد کس  
در نهد مرهم بران ریش تو پر  
این ز مرهم سرکش ای پشما  
مرده شدن کاتب و چی بسبب که پر تو و چی بروی زد  
و آن آیت ریش از پشما علیه السلام بخواند  
و بعد از آن گفت من جسم محقر و حسیم

در قیام و در تعلب هم و تو در  
حیت آن شمال اشغال تن  
ذات کی باشد ز مرد و با خبر  
ارغمانی در نظر نامد مرا  
قطره را سوی عمان می برم  
گر پیش تو در جان آورم  
پش تو آورم چو زور سینه  
تا چو پنی روی خود باد م کنی  
ببستی بر که تو ابد نیستی  
سوخته هم آینه آتش زنده است  
منظر فرنگ در زنی چون شود  
که در انجا پای اسکست بود  
کز باشد کی نماید کیمیا  
زانکه با سر که بدیدت انجمن  
کوکان می برد خود را با کمال  
تا ز تو این بچی بیرون رود  
آب صافی دان در سرکین ز پر جو  
گر چه جو صافی نماید مر ترا  
بامفع از علم خدا شد علم مرد  
تا که پند قبح ریش خویش کس  
اتر مان ساکن شود در و نظیر  
دان ز مرهم دان بدان از اصل  
کوچه نسیج و چی و جدی می نمود  
او جاز او انوشتی بر درق  
او در دن خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول  
 پر تو اندیشه اشن در بر رسول  
 مصطفی فرمود کای کبر نمود  
 تا که نامش شن پیش این دانا  
 آه میگرد و نبودش آه سو  
 کفر و کبران سان بست آن راه  
 خلفه شد افغانش نیامد  
 شاید تو بندوی شاد است  
 بند پنهان لیکن از آهن تیر  
 مرور از نبود کوششی ز غ  
 شرح این از سینه پروین سجد  
 کای محبت عفو از ما عفو کن  
 ای برادر بر تو حکمت جاری است  
 شکر کن غره مشو پی کن  
 من غلام آنکه او در هر باط  
 گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست  
 هر دو دیوار گوید در دشمن  
 سبز با گویند با سبز از خودیم  
 تن همی از بخونی و جمال  
 غنچ و نازت همی بکنجد در جهان  
 پی از کند تو کیر در کسی  
 آنچنان که بر تو جان بر منت  
 سر از آن روی نم من بر زمین  
 گو تخم جهره اجار ما  
 نطق آب و نطق خاک و نطق گل

زین قدر کم راه شد آن بوالفضل  
 خمر حق آورد بر جانش خرد  
 چون ریه کشتی اگر فور از تو بود  
 نشکست بر بست این اوراد مان  
 چون در آمد تیغ و سر را در بود  
 گریارد کرد ظاهر آه را  
 می چسبند بر پیش و پس او  
 مرشد تو بند گفت مرشدت  
 بند آهن را که پاره بر  
 طبع او آن کلمه بر وضعی کند  
 یک می رسم که نو میدی و هر  
 ای طلب رنج و ناصور کن  
 آن ز ابد است و بر تو جاریست  
 کوشش دار و هیچ خود چنی کن  
 خوش را و اصل نه اند بر بساط  
 بر تو عاریت آتش ز نیست  
 بر تو غیر می نذارم این منم  
 شاگرد خند انیم و بس با خیم  
 روح پنهان کرده فرود بال  
 باش که تا من شوم از تو نهان  
 گو بر پیش تو همی مردی بسی  
 بر تو ابدال بر جان منت  
 تا که او من بود در روز دین  
 در سخن آید زمین و خار ما  
 هست محبوس محاسن اول

آنچه میگوید رسول سینه  
 هم ز نساخی بر آمد هم ز دین  
 که تو بیسوع آتشی بودی  
 اندرون میسوقش هم زین سبب  
 کرد چون ناموس را صد من جدید  
 گفت اغلالا فم به معجون  
 رنگ صحرا دارد آن بندگی کشت  
 ای بسا کفار را سودای دین  
 بند آهن را تو اگر در آن جدا  
 زخم پیش اما چو از هستی است  
 فی مشو مغرور خود را شاد کن  
 عکس حکمت آن شقی رایاود کرد  
 گر چه خود در خانه نوری یافت  
 صد در بیخ و در در کن عاریتی  
 بس باطنی که بناید ترک کرد  
 که شود پر نور روزن یا سراسر  
 پس بگوید آفتاب ای نار شید  
 فصل تابستان بگوید ای ام  
 گوید شش ای مزله تو کیستی  
 گرم دار انت ترا کوری کند  
 بر تو رحمت نطق و چشم و گوش  
 جان جان چون واکش پار از جان  
 یوم دین که ز لالت ز الزالها  
 خلفی بنکر شود بر فکر و زان  
 خلفی که منکر خانه است

مراد است آن حقیقت در ضمیر  
 شد عدوی مصطفی و دین کین  
 این چنین آب سیه نکشود پی  
 او نیارد کرد آوازی عجب  
 ای بسا است به بند نا پید  
 عینت آن اغلال بر ما از بود  
 او بنداند که آن بند قناست  
 بند شان ناموس کبر و آذین  
 بند چنی را انداند کس دو ا  
 غم قوی باشد نباشد در دست  
 پیش آنقریاد رس فریاد کن  
 خود بین تا بر نیارد از تو کرد  
 آن شمع پادشاهان یافت  
 امتا ز او دور کرد ال امتی  
 تا بسکن در رسد بگرد ز مرد  
 تو در آن روشن مگر نور شید  
 چون که من غایب شوم آید پید  
 خویش را چند چون من بگذرم  
 یک دور روز از پر تو من ز لیتی  
 طعمه باران و مورات کنند  
 بر تو آتش بود در آب جو شید  
 جان جان کرد که چنان تن بر  
 این زمین باشد که او حالها  
 گو بر سر را بران دیو از دن  
 از کس او یا پیکانه است

ایراد

مقارن

<p>گوید او که پر تو سودای خلق          فلسفی مردیورانسگر شود          هر که در دل شک پی جانی است          اندر زای مومنان کان در شامت          هر که اورا برک این ایام بود          چون کند جان بازگردد پستین          برده ای ستار از ما بر کیس          بازبان حال گوید ز که باش          پنجزد با آدم از نازی که دشت          بلغم با عور از حلسی جهان          سجده تاوردن ز کس را دون او          پنجزد با موسی از کبر و کمال          این دورا مشهور گردا بند آرد          این دورا بر جم بسوی مشهور          گزنی بر نازین تر از خودت          این پان خف و قذف و عاقل          هوش چه باشد عقل کل جو شمسند          خون آنما خلق را باشد بسین          بس چه عزت باشدت ای نادر          که چه خرد ادبش ز اجر بنون          لاجرم کفار را شد خون مباح          باز عقلی کورسد از عقل عقل          همچو ماروت و چهاروت شبر          اعتدای بودشان بر قدس یون          که شود بر شاخ چون خار پشت</p>	<p>بس خیالت آورد درای خلق          در عالم مخره دیوی بود          در جهان او فلسفی پنهانست          در شایس عالم بی منتهاست          همچو برک از پیم این لزان بود          چند و او علی بر اید از اهل دین          باش انداختان باران مجیر          ای مزور تا بر اید روز فاش</p>	<p>بلکه آن عکس فساد کفر او          که غیبی دیور خود تو بین          هر غایب اعتقاد و گاه گاه          بجزر مشاود و دولت در تو هست          بر طیس و دیوزان خندید          بر دکان هر زربا خندان شد          قلب پهلوی نیز باز در شب          صد هزاران سال المیس لعین</p>	<p>این خیال منگری را از دبر          بی خون بنود کبودی بر حسین          آن رک فلسف کند و پیش پای          ده که روزی آن برار از تو دست          که تو خود را نیک مردم دیده          ز آنکه شک امتحان پنهان شد          اشطار روز میدار و ذمب          بود از ابدال و امیر المؤمنین          کشت رسوا همچو سرکش وقت چاشت          سفید ماند عیسی ز زمان          صحت رنج بود افنون او          همچنان بودت پدا و نهان          ورنه اندر شهر بر نوزدان بدند          اندر اندک یامنه از حد پیش          لقبی کاغذی از انار که کیست          جلوان از اکبش از بر هوش          باشد از حیوانی انسی در کمی          که مرسان از اجاف آمدست          چون شود وحشی شود خوش مباح          کی بود معذوری با رسی          ز آنکه بی عقلند و مطرود و ذلیل          که و از عقلی بچو امانت نقل          از نظر خوردند زمر آورده تیر          شاخ شاخش شیر ز باره کند          باکیاد سبز حسان می کند</p>
<p>و عاکرون بلعسام با عور که موسی پیامبر علیه السلام          و قوشش ازین شهر که حصار داده اند بی مراد          باز گردان و مستحاکم شدن آن و عا</p>	<p>انچنان شد که شنیدستی تو حال          تا که باشد این دور باقی گواه          گشتگان قدر اتوان شمر          در یک جقم زمین زیر آردت          شد پان سر نفس تا طقم          هوش جز هوش بود اما نرشد          ترا که وحشی اند از عقل جلیس          چون شدی تو حمر مستغره          هیچ معذورش نی دارد چه دود          همچو وحشی پیش نشاب و راج</p>	<p>صد هزار طیس و بلغم در جهان          این دور زد او کجاست از او بلند          نازنی تو دی در حد خویش          قصه عا و نشود از بر صیت          جلوه حیوانی پنهان کیش          جلوه حیوانات وحشی زاد می          عوت وحشی بدین افتاده است          خرناید کشت از بر صلاح          پس چون وحشی شد از المم آدمی          جفت و فرزندانشان جلپس</p>	<p>صحت رنج بود افنون او          همچنان بودت پدا و نهان          ورنه اندر شهر بر نوزدان بدند          اندر اندک یامنه از حد پیش          لقبی کاغذی از انار که کیست          جلوان از اکبش از بر هوش          باشد از حیوانی انسی در کمی          که مرسان از اجاف آمدست          چون شود وحشی شود خوش مباح          کی بود معذوری با رسی          ز آنکه بی عقلند و مطرود و ذلیل          که و از عقلی بچو امانت نقل          از نظر خوردند زمر آورده تیر          شاخ شاخش شیر ز باره کند          باکیاد سبز حسان می کند</p>
<p>اعتماد کردن ماروت بر رحمت          خویش و امیری امس و بنا خواستن و در نقشه افشادن          چیست بر شیر اعتماد کاوش          شیر خواهد کا و را ناچار کشت</p>	<p>اعتماد کردن ماروت بر رحمت          خویش و امیری امس و بنا خواستن و در نقشه افشادن          چیست بر شیر اعتماد کاوش          شیر خواهد کا و را ناچار کشت</p>	<p>اعتماد کردن ماروت بر رحمت          خویش و امیری امس و بنا خواستن و در نقشه افشادن          چیست بر شیر اعتماد کاوش          شیر خواهد کا و را ناچار کشت</p>	<p>اعتماد کردن ماروت بر رحمت          خویش و امیری امس و بنا خواستن و در نقشه افشادن          چیست بر شیر اعتماد کاوش          شیر خواهد کا و را ناچار کشت</p>

<p>برصفتی گیاه آن بادستند  یک بربرکی گوید خویش را  پیش معنی صیت صورت لبزبان  کردش این قالب همچون سپر  خروند و دخل و خرج این نفس  چندان این باور اینزدان ما  گفت المعنی هو الله شیخ دین  حلهما و قصر خاشاک اندراب  چون کشد از ساحلش در موج کا  چون گناه و فسق خلقان در جهان  دست خائیدن گرفتندی خشم  خویش در آینه دید آن زشت مرد  حیث دین خواند او آن کبر را  گفت حق شان که شماروشن کرد  که از آن معنی نهم من بر شا  آن زمن پدانه از خود بین  خویش را هم لحن مرغان خدا  که پاموزی صیغه بسلی  آن کری را گفت افزون بایه  گفت باخو که با کوشش کران  چون به پنهان لبش جیانشود  من بگویم شکر چه خوردی ابا  من بگویم بس مبارک پاست او  این جوابات قیاسی راست کرد  کین چه شکرست او که با بدت</p>	<p>رحم کرد ای ال تو از وقت بلند  جز که بر پیشی گوید پیش را  چرخ را معنیش میدارد کون  مت از روح مسترای سپر  از که باشد جز جان پر هوس  کرده بد بر عا د همچون اثر دنا  بجز معنیهای رب العالمین  هم ز آب آمد بوقت اضطراب  آن کند با او که آتش با گیاه</p>	<p>تیشه ز انبوهی شاخ درخت  شعد را ز انبوهی صیرم چه عم  تو قیاس از چرخ دولابی بگیر  کردش این با واد معنی اوست  گاه چشمش میکند که حی و دال  باز هم آن با در بر نونان  بجز اطباق زمین و آسمان  چون که ساکن خواهدش کرد از مرا  این حدیث آفر خذارد و بازن</p>	<p>کی هر هوس آید بر دخت لخت  کی مد قصاب ز انبوهی غنم  کردش از کیت از عقل مشیر  همچو چرخنی که اسیر آب جوست  گاه چرخش میکند گاهی عدال  کرده بد صلح و مراعات و امان  همچو خاشاکی در آن بحر روان  سوی ساحل اعکذ خاشاک را  بجانب ثروت و مروت ای جوان  میشدی بر هر دو روشن آرتان  لیک عیب خود نیندیدی کجتم  آتش در وی زد و زخ شد بدید  که از آن آتش جهانی حضرت  رسته اید از شویب و از چاکران  آن ز عکس عصمت و حفاظت  دید در خود حکمت و نور اصول  بر مراد مرغ کی وقت شوی  چون ز لب جنان کمانهای گران  که تر از بخور شد صایه  لیک باید رفت آنجا میت  او بخوابد گفت نیکم یا خوشم  از طبعان پیش تو گوید فلان  هر کجا شد میشود حاجت روا  شد ازین بد بخور پر آزار و فکر  گفت زشت باد و از تو لخت صبر</p>
<p>باقی قصه مروت و مروت و حال و</p>			
<p>عقوبت ایشان هم در دنیا بجا و بابل</p>			
<p>رو کرد ایند از آن و خشم کرد  شکر در خویش نفس کبر را  در سیه کاران مغفل منکرید  مر شمار اینر نپذیرد سما  تا چه بد بر شما دیو لعین  می شمرد آن بد صیغه چون صدا  توجه دانی که چه دارد با کلی</p>	<p>خویش بن چون از کسی جبری بد  حیث دین را نشانی دیگرست  شکر گویند ای سپاه و چاکران  عصمتی که مر شمارا درخت  آنجا که کاتبه حی رسول  لحن مرغان را اگر وصف شوکی  و در بدانی از قیاس و از حکان</p>	<p>خویش بن چون از کسی جبری بد  حیث دین را نشانی دیگرست  شکر گویند ای سپاه و چاکران  عصمتی که مر شمارا درخت  آنجا که کاتبه حی رسول  لحن مرغان را اگر وصف شوکی  و در بدانی از قیاس و از حکان</p>	<p>خویش بن چون از کسی جبری بد  حیث دین را نشانی دیگرست  شکر گویند ای سپاه و چاکران  عصمتی که مر شمارا درخت  آنجا که کاتبه حی رسول  لحن مرغان را اگر وصف شوکی  و در بدانی از قیاس و از حکان</p>
<p>بیاد دت زشتی که بر همسایه ر بجز خویش</p>			
<p>من چه در یابم ز گفت آن جوان  من قیاسی کیرم اورا هم ز خود  او یکوید شرتی با ماش با  چون که او آمد شود کارت نحو  پیش آن ر بجز شد آن نیکرد  که قیاسی کرد آن که آدست</p>	<p>خواجه بخور و صغیف او از شد  چون بگویم چونی ای محنت کشم  من بگویم صحیح و زشت کیت آن  پای او را از نمود ستم ما  گفت چونی گفت مردم گفت سکر  بعد از آن نقش چه خوردی گفت</p>	<p>خواجه بخور و صغیف او از شد  چون بگویم چونی ای محنت کشم  من بگویم صحیح و زشت کیت آن  پای او را از نمود ستم ما  گفت چونی گفت مردم گفت سکر  بعد از آن نقش چه خوردی گفت</p>	<p>خواجه بخور و صغیف او از شد  چون بگویم چونی ای محنت کشم  من بگویم صحیح و زشت کیت آن  پای او را از نمود ستم ما  گفت چونی گفت مردم گفت سکر  بعد از آن نقش چه خوردی گفت</p>

نوروز

بعد از آن گفت از طیان کید  
چون برون آمد بگفت او شادمان  
خاطر بخور جوان صد سقط  
لطم غیظ اینست این راتی کن  
تا بریزم بروی آنچه گفت بود  
تا بسپد دشمن خود را بر او  
خود حقیقت مصیبت باشد ضعی  
او نشسته خوش که خدمت کرده ام  
فاقصوا ان نار الی او قد تم  
از برای چاره این خو خفا  
از قیاسی که بگرد آن که کزین  
کوشش تو بگرفت او در خور است  
اول این کس کین قیاس که نمود  
گفت نار از خاک پیک بهتر است  
گفت در حق بگردد انساب شد  
بگردد این میراثهای ایناست  
زاده و خانی نمودند چو ما  
یک با خورشید و کعبه پیش رو  
چون صغیری بشنوی از مرغ جفا  
اصطلاحایت مراد ال را  
چون بخورد و لها از توخت  
مرغ بری زدم و راکور کرد  
گرچه ناره وقت و مروت و قوت  
این بسا و اخیرت آید بر کین  
این همه گفتند و در شان چو

که می آید بکاره پیش تو  
شکرش کردم مراعات این زمان  
تا که پشامش کند او هر نقط  
تا پای در جراثیم سخن  
کان زمان شیر ضمیمه خفته بود  
تا که بر خاطر نشستش قرار  
بس گذر باشد تو پنداری صغی  
حق همایه بجای آورده ام  
انگرم فی المعصیه از دود تم  
آمد از هر غازی ابد تا  
صحت ده ساله ضایع شد کین  
در راست نیامدن قیاسها و سپان لکه اول کسی  
که در مقابله نفس قیاس آورد املیس بود  
من زمار و اوز خاک اگدرست  
زهد و تقوی نفس را محراب شد  
وارثت این جهانهای تقیاست  
زاده آتش قوی روز و سپاه  
این قیاس این تحری را بحر  
ظاهرش ایادگیری چون سبق  
که باشد زان خبر احوال را  
کو پندار اصابت گشت مست  
نک فر بردش بقهر مرک و درد  
از همه بر نام سخن الصافون  
سرگون افتد در قهر زین  
بد کجا آید ز ما نعم العبید

گفت عزرائیل می آید بر تو  
گفت رنجور این عدد و بان است  
چون کسی که خورده باشد اش بد  
چون بنودش صبری بجد او  
چون عیادت سردن آرامی است  
بس کسان کایشان ز طاعت کم  
چو آن که کوهی پنداشت  
بهر خود او توشی افروخت  
گفت پغمبر با عسر اپنی ما  
کین نمازم را میا میزای عدا  
خاصی خواهد قیاس هر دو ن  
در قیاس مرغ بر جالش کینم  
آن ز میراث جهان فانی است  
پور آن بوجس شد بوسن جهان  
این قیاسات و تحری روز ابر  
کعبه ناید مکن روز و متاب  
وانگهی از خود قیاساتی کینی  
منطق الطیری بصوت آموشی  
کاتب آن وحی زان آواز مرغ  
این عکسی یا لفظی هم نشا  
بر بدیهای بدن همت کند  
هر دو گفتند ای خدا فرمان بر است  
خار خاد در فرشته هم بنشت

گفت پایش بس مبارک شاد تو  
لله نستیمه کوکان جفاست  
می بشو اندر دلش باقی کند  
کین سگ زن رو سپی خیره کو  
این عیادت نیست دشمن کامی است  
دل برضوان و صواب آن دو مند  
او نگویند اشت خود بر عکس حبت  
در دل رنجور خود را سوخت  
صلت لکم لم تقص یا فنی  
یا نماز ضالین اهل ریا  
اندر آن وحی که مست از صبر برون  
وانگهی که ش غیب کیر تو گزرت  
پیش انوار خدا املیس بود  
او ز ظلمت باز نور و شینم  
که بانسایش جهانی جانی است  
پور آن نوح بنی از کمر نان  
تا شب مرقد را کرد دست جبر  
از قیاس انقاد علم بالصواب  
مر خیال محض را ذاتی کینی  
صد قیاس محمد موسی افروختی  
برده لفظی که بود ابتدا مرغ  
در بیفتید از معانات سماء  
بر منی و خویش من لعنت کند  
بی امان تو امانت خود کجاست  
تا که تخم خویش منی بر آید گشت

و قول

<p>بر زمین ایتم و شاد در آن نیم          آنیم اندن من امن و امان          راست ناید فرق دارد در کین          سرها نماند که پاده خورده          در کل وی خندش هر اطمین          نیست بالغ جز سیده از سوا          بی زکوة روح کی باشد ز کی          با جماع رستی یا غازی          جدر اورستی آنگشان          راکب و محمول ره پنداشته          امن عروج الروح بتر الخلك          مرکب عن بر فلکما کی دوید          مرکب سازیده لید از پی پویان          علمای اهل تن اجمال شان          یار باشد علم کلان شود ز جو          یاز بر کبرند و بخت نشستی          بعد از ان اشد ترا از دوش با          در ان خیاش مست و تان صلا          یاز کات و لام کل کل حیده          پاک کن خود را ز خودین کین          تابه منی ذات آن و صفات خود          که بود هم کو هر دم هستم          بلکه اندر مشرب آب حیات          راز اصبحی عرابیا بخوان          قصه از در میان و چینیان</p>	<p>باز برین کردون تمقما میرنیم          آشوب ایچو به دور زمان          در پستان انکه حال خود دوستی خود پنهان          باید و داشتن از جانان و اجمعتان          می قد لوسو بود مرد می          تعلق اطفالند برنت خدا          از لعب پرون زرقی کودکی          آن جماع طفل چو د با زنی          جلد با شمشیر چو پن جنک شان          عاقلند و خود ز جبر فرشته          تخرج الروح الیه و الملك          از حق ان النطن لاینی رسید          انکهی پند مرکبای خویش          علمای اهل دل حال شان          گفت ایزد بکل اسفاره          لیکت چون این بار را اینکوش          تا که بر ر هو ار علم آئی سوار          از صفت و ز نام چه زاید خیال          هیچ نامی بحقیقت دیده          که ز نام حجت خواهی کندی          خویش را صفاتی کن از او صاف خود          گفت پنجه که مست از امتم          بی صحیحین و احادیث و روایات          صفت و حوی کرده ن رویان و چینیان در علم          نقاشی و صورت گیری و غیره</p>	<p>پنجه از پاکی روحانیان          باز بر شب سوی کرده بر بریم          تخور باز یکچه اطفال شد          پنجه از رستی و ذوق میش          که کید و راست فرماید خدا          که همیرانند اینجای رستی          بجهت معنی و بی مغزو همان          کین برق ماست یا اولد رپی          اسپ تا از ان بگذرند از طبع          گوشه و امن گرفته است          لا تا که شمس نی تو تینجه          همچو بی دان مرکب کودک جان          علم چون بر تن ز ندباری شود          آن نیاید همچو رنگ ماشطه          تا شوی راکب تو بر ر هو اولم          ای ز جو قانع شده با نام هو          تا باشد پاده بنود غول هیچ          سیریا لادان نه اندر آب جو          در ریاضت آینه پی رنگ شو          بی کتاب و بی معید و اوستا          من که کیش از امی منم از ان          صفت و حوی کرده ن رویان و چینیان در علم          نقاشی و صورت گیری و غیره</p>	<p>پس می گفتند کای رگانیان          عدل و ندیم و جرات آوریم          آن قیاس سال کرده در پیرین          بشنو الفاظ حکیم پرده          چون از پنجه رستی منال شد          او چنین و کودکان اندر پیش          بهشت دینا هو و لعب است و شما          چون جماع طفل و ان این شوقی          جنک خلقان همچو جنک کودکان          جوشان کشته سوار بر برینی          بشنو و بی که محمولان حق          سپ طعدن جلد و من سوار          اغلب بطنین فی الترحیح ذی          و هم فکر حست و اورگت شما          علم چون بر دل ز ندباری شود          علم کلان بنود ز جو سواست          این کیش بر هو این بار علم          از هو ایکی سوسی بی جام هو          دیده و دلال بی دل دل سبح          اسم خواندی رو دستار ابجو          همچو آهن ز آهنی پی رنگ شو          چنی اندر دل علوم آن بسیار          مرد از ان نور چند جانش تا          سز سبنا لگو یابد ان          در شای خواهی از علم نمان</p>
--	---	--	--

بخوان

<p>چینیان گفتند یک خانه با          تحت سلطان امتحان خواهم برین          چینیان گفتند یک خانه با          چینیان صد رنگ از شه خویشند          رویان گفتند نی لون و رنگ          از دو صد رنگی بی بی کی ری است          چینیان چون از عمل فارغ شدند          بعد از آن آمد سوی رویان          هر چه آنجا دید آنچه با نمود          یک میقل کرده اند آن سینه          صورت بی صورت آن جبرئیل          زانکه محمد دست و محدود است          که چون خود فقرا بگذر استند          بر ترند از عرشش در کرسی و خلا</p>	<p>خاص بسیار دید یک آن شما          که شما نیست در دعوی کزین          خاص بسیار دید یک آن شما          شه خزینه باز کرد اندر پسند          در خور آید کار را هر دفع رنگ          رنگ چون ابرست و پی در پی می آید          از پی شادی در هلهامی زدند          پرده را بالا کشیدند آن زمان          دیده را از دیده خانه می بود          پاک ز از و حرم و بخت و کینه          آینه دل است در مضمون چپ          آینه دل را نباشد حد به ان          یک محض فقر را نگذاشتند</p>	<p>چینیان گفتند ناقاش تر          چینیان پارو میان بخت آمدند          بودیکه خانه مقابل در بدر          هر صباحی از خزینه رنگها          در فرو بستند و میقل میزدند          هر چه اندر برضو منی و تاب          شه در آمد دید آنچه گفتشما          عکس آن تصویر و آن کردار          رویان آن صوفیاند ای پدر          آن صفای آینه وصف دست          که چه آن صورت بختی در فلک          عقل اینجا ساکت آمد ماضل          با نقوش مست جنت یافت</p>	<p>رویان گفتند ما را اگر وفز          رویان در علم واقف تر بند          زان کی رویی سید حسنی در ک          چینیان زار آینه بود از حفا          همچو کردن ساده و صافی شد          آن ز اختر در آن دماه و آفتاب          می بود آن عقل را و فهم را          ز درین صافی شد و دیوار ما          فی زکار و کتاب و فی منر          صورت بی صورت اقبال است          فی بعرض و فرش و در دریا سنگ          زانکه دل با اوست، خود اوست          لوح دلش از ایدیر ایا هست          ساکنان معقد صدق خدا</p>
<p>گفت تشنه بوده ام من روزها          که از آنو جلا مادت کی است          گفت ازین ره کوره آوردی          رشت جنت هفت روز خورشید          که بستی کیست و پیکانه که است          پیش ازین هر چند جان پر عیب          تن چو در طفل جان با طه          ز کیان گویند خود از ما است          که بود زکی بر بدش ز کیان</p>	<p>شب نخست ز عشق و موزنا          صد هزاران سال و یک ساعت          در خور فهم و عقول این دیار          هست پدید چو بت پیش من          پیش من پیدا چو مار و ماهی است          در دم بود و ز خلقان غیب بود          مرک و روز اوست و ز لزل          رویان گویند بنی است او          روم را روی بر وجه انبیا</p>	<p>پرسیدن پیغام بر علیه الصلوة والسلام از زید          رضی الله عنه که کیف اصحبت و جواب گفتن          او که اصحبت مؤمنًا یا رسول الله</p> <p>تا روز و شب گذردم چنان          هست ازل را و ابد را اتحاد          گفت خالقان چون به چند          یک یک و ای شناسم خلق را          روز زاون روم و رنگ هر کز          الشقی من شقی فی بطن ام          جمله جانهای گذشته منظر          چون زاید در جهان جان جو          تا ترا و او مشکلات عالم است</p>	<p>کیف اصحبت ای رفیق با صفا          گوشان از بلغ ایمان که گفت          که سپهر بگذرد زانک سنن          عقل را ره نیست ز انو اتفاقا          من به پیغم عرش را با عرشیا          همچو گندم من ز جو در آسیا          یوم تقیض و تنو و جو          من سمات الجسم بعین عالم          تا چگونه زاید آن جان بطر          پس غایب اختلاف پیش بود          زانکه تا زاده شاد او گشت</p>

دو قول

<p>تا مگر نظیر بنور الله بود مید در رنگ حسن تقویم را یوم قبض و تسود و جو</p>	<p>کاغذون پوست اوراره بود تا با سخن میرد آن نیم را حرک دهند و زاوی اند شو</p>	<p>اصل آب نطفه اسپیدت چون این سخن پایان ندارد باز آن در رسم پدایشند و ترک</p>	<p>لیک عکس جان روی و چشم آنانیم از قطار کاروان چرخ زاید پندش زار و ترک</p>
<p>جلو را چون روز رستاخیز این کبوم با فرو جدم نفس یا رسول البته کبوم تر حشر</p>	<p>جواب گفتن زید رسول را که احوال من بر تو روشن است و پوشیده نیست</p>	<p>در جهان پیدا کنم امروز نشتر آنانیم نخل را و سپدر را و آنانیم رنگ کفر و رنگ آل</p>	<p>فان می منم عیان از مردوزن لب کزیدش مصطفی یعنی کس تا چو خورشیدی نباید کوهرم</p>
<p>تا کس آید ز من خورشید را و ستها بریده اصحاب شام و آنانیم من پلاس اشقیاء</p>	<p>آنانیم نخل را و سپدر را و آنانیم رنگ کفر و رنگ آل نشو آنم طبل و کوس انبیا</p>	<p>هل مرا پادار ابر درم و آنانیم راز رستاخیز را و کشیم هفت سرخ تقاق</p>	<p>تا چو خورشیدی نباید کوهرم نقد او نقد قلب آتیز را در ضیاء ماه بی خفت و محاق</p>
<p>و آنانیم حوض کعبه ایچوش می باید دو شش شان بر دوش دست صدیکر زیارت می کنند</p>	<p>نشد آنم طبل و کوس انبیا کجا بر در شان زند باکش کبوش فردا شان میرسد در کوشن</p>	<p>دوزخ و جنات و بزخ درین و آنکه تشنه کرد کوشید و ند اهل خبت پیش چشم ز اختیار</p>	<p>مش چشم کافران آدم عیان و آنانیم یک یک راتا کند در کشیده یکدگر در ادکنار</p>
<p>این اشک رها که گویم از نقول گفت جن در کش که است کرم شد آینه و میزان کجا بند نفس</p>	<p>هم ز بهابوسه غارت می کنند لیک می ترسم ز آزار رسول عکس حق لایستی ز شرم شد</p>	<p>چنین میگفت برست و خراب آینه توجبت پرون از خلاف آینه میزان محکمای سنی</p>	<p>از خسان و نعره و حسد تاه داد منبر کربیا نشن تباب آینه و میزان کجا کوبد خلافت</p>
<p>کز برای من پوشان رستی چون خدا را برای آن فرخت لیک در کش در فضل آینه</p>	<p>بر آزارده و مضای ایچکس بر فزون بنام و نما کاستی که با تو ان حقیقت ریشخت</p>	<p>اوت کوید ریش بهلت بر مخند این باشد چه از نیم ای چون گفت آفر هیچ کج در فعل</p>	<p>کرد و صد سالش تو خدمت کنی آینه و میزان و آنکه ریوسند کی شویم امین روی سیکوان</p>
<p>هم دغل را هم غسل را برود یک سر انگشت پرده ماه شد لب بند و عود در یابی کز</p>	<p>نی چون ماند پیشش بی عود وین نشان ماتریک شاه شد بجز حاج کرد محکوم بشر</p>	<p>تا پو شانند جازا لفظ چو چشمه سلبیس وز بخیل هر کجا خواجهیم در ایش روان</p>	<p>عینی از خورشید عالم را تپی خفت کرد آفتاب از سقط است در حکم بهشتی غلیل</p>
<p>چار جوی جنت اند حکم کمان چو این دو چشمه چشم روان گر بخواد سوی موسسات رفت</p>	<p>این نر و زما ز فرمان خلافت است در حکم دل و فرمانان در بخواد سوی طبوسات رفت</p>	<p>هر کجا خواجهیم در ایش روان گر بخواد رفت سوی زهر و ما گر بخواد سوی کلیات راند</p>	<p>همچو بحر اند سراد سحر آن در بخواد رفت سوی استبداد در بخواد سوی جزویات ماند</p>
<p>چنین مرغی صحن چون نایب میرود هر پنج حس و امن گشان</p>	<p>بر مراد و لمر دل شد جایزه</p>	<p>هر طرف کردل اشارت کردن</p>	<p>میرود هر پنج حس و امن گشان</p>



<p>دست و پا در اول اندر طلا دل بخوابد دست آید در حساب گر بخوابد بر عهد و ماری شود چون بخوابد کفچه در خوردینی بچرخ حس از برون مشور او چون سلیمانی دلا در مستری بعد از آن عالم کبیر و اسم تو بعد از آن یا حسرتی شد یا جاود بود لقمان پیش خواجه خوشین میفرستاد او غلامان را با باغ</p>	<p>چو اندر دست کسی آن صاحب با اصابع تا قلب او کتب در بخوابد بر دلی یاری شود در بخوابد چو کزده منی بچرخ حس از برون ماسور او بر پری و دیوزن انکشتری در جهان محکوم تو چون جسم تو بر شامختم تا یوم التماسه</p>	<p>دل بخوابد تا در اید او بر قصر دست در دست نهانی زنده است دل چه میگوید بدیشان ای محب دل کرم بر سلیمان یا خفت در حسرت و صفت انعام در ک گر درین ملک بر یاری شوی زرب در ز دستت دیو خاتم را ببرد در تو بر یو خوشین را منگری</p>	<p>تا گریزد سوی افزونی ز نقص او مدد تن برون نشاند است طرف وصلت طرف پنهانی سبب که مبارز چرخ حسرت بر یافت آنچه اندک گفت آید می شمر خاتم از دست تو بتازد دیو پادشاهی فوت شد بخت برد از تر از دو آینه کی جان بری در میان بندگان خوار تن تا که میوه آردشس بهر فرغ</p>
<p>مستم کردن خواجه تا نشان مرگها را که آن میو تا تو که می آوری او خورده است</p>			
<p>بود لقمان با غلامان چون طفلی چون تقصیر کرد لقمان این سبب گفت لقمان سید امیر خدا بعد از آن مادر بصحرایی بران گشت ساقی خواجه از آب حمیم تی در شام و نهایشان از حنا حکمت لقمان چو دانند این نمود چون متوالمه حیا قلمت آن مثل چون سنگ بار چند انجیبات انجیبتین حکمت است دور خواجهی خویش بن دود شو</p>	<p>پر معانی تیره صورت چو لیل در عتاب خواجهش بکشاد لب بنده حاین بنامش در قضا تو سواره با پاوه می دو ان مر غلامان را و خوردن آن زیم آب می آورد ز ایشان میو تا پس چه باشد حکمت رب الوجود سره الاستار حتی اقلعت نرم کفیم و نمی پذیرفت بند دشت را هم زشت جهت و پائنت</p>	<p>آن غلامان میوای جمیع را خواجه را کفشد لقمان خورده آن استحسان کن جمله با ترا ای کریم استحسان سبک تو بد کرد او را بعد از آن میراندشان در دشتا چونکه لقمان از ادتی زان یوم تالی و السیر بر کله ساه مار از آن آمد عذاب کاوان ریل بداد او روی بد یافت ک پس تو در جفتی که میخواستی برو</p>	<p>خوش بخوردند از نسیب طمع را خواجه بر لقمان ترش گشت و کون سیران در ده تو از آب حمیم صنعمای کاشف لاسرار را مید و میدی میان کشتهای می براد از در و نش آب صاف بان سنگ کان من لایستی که حجر باشد بنا را استخوان مر سر خور اندر دندان سنگ محو شکل و هم صفات دوست شو تو خواهی مستعد نور شو بر براق ناطقه بر بندیت این دلیل را بران بر بند را زین عبادت هم کرده اندرو بر بد و نیک از عموم مرحم</p>
<p>بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام</p>			
<p>در روی خواجهی ازین سخن خراب ناطقه چون فاضح آدعیب را نکت مران در کشش عمان متور به هم بر امیدی مشتوق می شوند</p>	<p>سرکش از دوست و اسید و هم میدر اندر پردای حیب را هر کس از پندار خود سرور به چند روزی در رکابش میدونند</p>	<p>این سخن پایان ندارد جز زید غیب مطلوب حق آد چند گا حق میخواست که تو میدان او خواهد آن رحمت بتابد بر همه</p>	<p>بر براق ناطقه بر بندیت این دلیل را بران بر بند را زین عبادت هم کرده اندرو بر بد و نیک از عموم مرحم</p>

حق میخواد که از میر و کسیر  
 چون دیدی پرده خوف درجا  
 گویت این از چه فرمت و سخن  
 تیغ بختش خون آن سلطان بخت  
 آمد از بر نظاره جمال  
 و هم آن کامت کو پوشیده است  
 کرمای نور بی بالنده نیست  
 چون شکام آسمان در ظهور  
 مذق سکو کس باشد کار تا  
 بنیک در غیب آید خوب و کس  
 قلعه داری که گنار مملکت  
 غایب از نه در کنار شجره  
 پس نیست نیم ذره خط کار  
 چون غیب و غایب در پوشش  
 پس بود خورشید در ویش که  
 یسجد نشد و انکس و اهل العک  
 ز انک شمع و حضور آفتاب  
 پس ملک را چو با هم باروان  
 چون سه نو با سه روزه پاک بر  
 چو امش نور خود در بر تافت  
 پس قرین هر بشر در نیک و بد  
 گشت پیغمبر که اصحابی نجوم  
 هر کسی را که بدی آنچه هم زور  
 یکی تسلیم حاجتتی ای ذلیل  
 و میگوید با بر خاک و بی

بار چو خوف پاشند و خیر  
 غیب باشد که در قری بر ما  
 دور نه سیاهی میلینش صحت  
 دیورت از خاک و تخت او گریخت  
 در میان شان اگر بد صاحب خیال  
 این تخری از بی ناید نت  
 هم زمین باری باند نیست  
 چون بگویم بل قوی فیما ظهور  
 شوز را در آور و پروار تا  
 خط غیب آید استبعاد خوش  
 دور از سلطان و سایه سلطنت  
 چو حاضر او که دارد و فنا  
 به که اندر حاضرین صد هزار  
 پس دمان بر بند و لب غاموش  
 ای شی غمگشاه آرد  
 ان لا رب الا من یدوم  
 بر تا بد چشم و دلهای خراب  
 جلوه که خورشید را بر آسمان  
 هر ملک دار و کمال و نور و قدر  
 اختر اورا شمع شده تاره بافت  
 گشتن پیغامبر علیه استلام مرزیدا  
 که این تر را قاشک می و متابعت بگذار  
 قال البنتی غلیبه استلام اصحابی کالجوم  
 باجم استقامتیم + تیم  
 من بشیر بودم ولی یوحی الی

این رجا و خوف در پرده بود  
 بر لب جو بر دظنی کت فتی  
 اندین اندیشه می بود او در اول  
 کرده انکشت خود انکشتی  
 چون در آتش بدید انکشتی  
 شد خیال غایب اندر سینه رفت  
 یومنون بالغیب می باید مرا  
 تا دین طلیت تخری گسترند  
 تا که پس سلطان و عالی صحتی  
 تا که در حش شاه کوید پیش او  
 پس دار و قلعه را از دشمنان  
 پیش شه او به بود از دیگران  
 طاعت و ایمان کنون محمود  
 ای برادر دست و اوار از سخن  
 من بگویم چون قرینی در سپان  
 چون که ای و اد حق کبود ملک  
 چون خاشی کو تف خورشید را  
 کین ضیا از آفتابی با نیستیم  
 از اجز نور فلک باور باع  
 چو برای حصول آسمان  
 کشتن پیغامبر علیه استلام مرزیدا  
 که این تر را قاشک می و متابعت بگذار  
 قال البنتی غلیبه استلام اصحابی کالجوم  
 باجم استقامتیم + تیم  
 من بشیر بودم ولی یوحی الی

پس این پرده پرورد و شود  
 تسلیمان شاه کت و کستقل  
 جمع آمد لشکر دیو و پری  
 رفت اندیشه کاشش بحیری  
 چون حاضر شد خیال او برقت  
 تران به بستم روزن خانی سرا  
 هر کسی رو عانی می آوردند  
 بنده خود را بسند و آید مدتی  
 تا که در غمت بود او شرم رو  
 قلعه نغز شد بال سپکران  
 که بجزت حاضرند با نغشان  
 بعد که آمد عیان پرورد شد  
 خود خدا پدید کند علم لدن  
 هم خدا و هم ملک هم عالمان  
 تا بشود اندر که ای مشترک  
 بر نقاب بکسله آید را  
 چون خلیفه بر غیب جان تا فتم  
 بر مرات هر ملک را زان شطع  
 که بسی فرقت شان اند میان  
 آن ملک باشد که مانندش بود  
 ره روان استمع و شیخ از اجوم  
 که که فتی از آفتاب چرخ بود  
 که بدی بر نور خورشید او دلین  
 و می خورشیدیم چنین نوری بود

مقاول

<p>طلعتی دارم نسبت با سوسوس چو ششده سر که در هم تا فتم تحت دل معور شده پاک از هوا</p>	<p>نور دارم بر ظلمات نفوس تا سوی رنج جگر و یا فتم بر روی الرحمن علی العرش استوی</p>	<p>زان ضعیفم تا توانی آوری چون ز غفلت و ارمیدی ای زمین حکم در دل بعد ازین پواسطه</p>	<p>که نمره آفتاب انوری سر که را بگذارد میخورد بنسین حق کند چون یافت این دل را بطرف</p>
<p>رجوع بحکایت زید رضی الله عنه</p>			
<p>این سخن پایان ندارد زید که زید را اکنون نیایی که کز حجت تو از نقش پاپی بی نشان سباده عقلها نشان در درون بی مثال او ادب حق هوشها آن جلوه و آن عظام رخت سر چه می پیچی کسی نایده نیچینی صنع ربانیت را آن عدم را او همیشه بنده است خوشتر را این چو میلزنی بهم هر چه جز عشق خدای حسن است خلق را او دیده در خاک و ممت در شب تاریک جو آرزو سز خون خودی توان بر شستن تو نمیدانی که خصامت کیست آب آتش را کشد زیر آه او نار بر روی بآبی بفسر نار شہوت را چه چله فرود تا زنا نفس چن فرود تا که میزیم بینی بر آتش کی سب که در آتش بدی خود هر که تریاق خدایی را بخورد</p>	<p>جست اضعف نعال نفل حکمت نی که بی پاپی براه گشان موج در موج و درینا محضرون حلقه حلقه حلقه مادر کوشها نارسان کشته غبار اینکشته در عدم اول نه پر چسبده کشید آتشی پشامیت را کار کن دیو سیلان زنده است هر عدم را نیز لرزان دان مقیم گر شکر خوری است آن جان کز دست صدگان دارند در آب حیات پیش کن آن عقل طلعت سوز را با چنین حدت مخم حلت کاشتن نار بیان خصم وجود خاکینند خصم فرزندان آبت و عدو نار شہوت تا بدوزخ می برد نور کم اظهار نار الظالمین بر آمد این جسم چون خود تو که میرد بخش چشم کششی کوند کلکونه از تقوی القلوب کی خورد زهری کوشش کی برود</p>	<p>تو که باشی در ندیم خود لیاقت شد جو حسن و نطق بی پایان ما چون شب آمد باز وقت یار شد پای کوبان دست افشان در شنا حلا آرزو از عدم سوی وجود در عدم افشرده بودی پی خویش تاکشیت اندرین انواع حال دیوی سازد جهان کا جواب و تو دست اندر مناصب میزنی چیت جان کنان سوی مرکب جد کن تا صدگان کرده بود در شب بد رنگ بس نیکی بود خواب مرده لقمه مرد یار شد نار خصم آب و فرزندان دوست بعد از آن این نار شہوت نار شہوت می نیار آمد آب چو کشد این نار را نور خدا شہوت ناری بر اندن کم نشد چو که میزیم باز گیری تا مرد تا با کلکونه از تقوی القلوب گر طیبیت گدیای رنجور زار</p>	<p>تا دم بندش که رسوائی بخورد چو اختر که بر او خورشید یافت چو علم و دانش سلطان ما انجم نهان شده در کار شد تا زان زمان ربنا احمیت ساء در قیامت هم شکر و هم کند که مرا که بر کند از جای خویش که نبوت در مکان و در خیال زهره فی تا وضع کویدیا جواب هم ز ترست اینک جانی می کنی دست در آب جانی تا زدن شب بر دور تو خوشی بود آب حیوان جنت تاریکی بود خواج خضت و دوزخ شب بر کار شد همچنانکه آب خصم جان دوست تا ز دور و اصل کلکونه زلفت تا آنکه دار و طبع دوزخ در غدا تا ز ابر اسیم را ساز او ستا او باذن کم شود می مسج بر تا آنکه تقوی آب سوی نار برد کی ز غاشاکی شود در بانها تا ز قدر پزیر کن بس بخش دار</p>

دشمن  
۷۸

<p>که جویش که بد از جمل آن سقیم خون کند بخور از بخور تر در تو علت می فروزد همچو نار در من از نار بست است آن همچو نار آتش افشاد در عهد عمر در شاه و اندر سب و خا خا شکهای آب و سر که می زدند خلق آمد جانب عمر شتاب آب و سر که چست آن قتل کند گفت مان در رسم عادت داده اند مال تخت و بهر شوره منه هر کسی بر قوم خود ایشار کرد از علی آموز از حسد اس عمل در عز بر پهلوانی دست یافت آن خیزد بر زنی که روی ماه گشت حیران آن مبارزین عمل آن چه دیدی بهتر از پر کار من آن چه دیدی که مر از آن عکس دید در شجاعت شیر با نیستی ابر که کندم دهد کار از جیب از برای پنجه خواران کردم تا هم ایشان از خسی خاستند چون است عند تی فاش شد ز آنکه تا ویت داد او عطا خویش را تا دیں کن اخبار را</p>	<p>پس چرا تو بخور ای بی ترس و بیم و آنکه محمود است خود محمود تر همین کن با ما و سیزم را تو با تا رحمت در حق از قرآن سرور آتش افشاد در شهر در ایام آز دادند پرمغ و لاسنا بر سر آتش کسان مو شند کاتش با می نیز مسج از آب بغل کجی از بد اگر آل منسید دست از بهر خدا نخواستد اید تسخ را در دست هر روزن خیز انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی کریم الله وجه و انداختن علی شمشیر را زود شمشیری بر او در دست یافت سجده آورد پیش او در سجده گاه وز نمودن عضو و جهت بی عمل تا شدی دوست و دشکار من در دل جان شعله آمد بدید در مروت خود که داند کیستی پنجه و شیرین کند مردم پوشید رحمتش او را شد در عالم علم کند ما و تره و جنس خاستند بطعم و بیعتی کنایت از اش شد چو که پند از تحقیقت را خطان منقر بر اگوی بی گزار را</p>	<p>آب چشم خویش در زانند فروز لویشش دل حکیم هر بار زین در شش خاندانش دیر انشود تا رحمت چون گشته اید در وجود نیم شهر از شعله آتش گرفت آتش از استیزه افزون میشد گفت آن آتش ز نیات خد است خلق کفشدش که در کج شود ایم بهر فرخ و بهر نوش و بهر ناز اهل دین را بازوان از اهل کهن او خیز از سخت بر روی علی وز زمان از سخت شمشیر آن علی گفت بر من تیغ تیز او شستی آن چه دیدی کین چنین خست آن چه دیدی بر تر از کون و مکان در مروت امر موسی نمید ابر موسی بر رحمت بر کشاد تا چهل سال آن وظیفه دان عطا امت احمد که مستند از کرام هیچ بی تاویل این را در پذیر آن خدا دیدن ز صفت عقل ای علی که جمله عقل و دید</p>	<p>سب خب پن کوز خوردن شد که قیاسی کرده چون اهلان کتاب زده از وی جان شود بجا زبانی تن بر صد کونه سود همچو خوب خشک بخورداد حمر آب می ترسید از آن وی سگفت میرید او را در اندلی حدی شعله از آتش بگل شاست تا سخی و اهل مروت بود ایم نه از برای تر و قوی و سب از مشتین حق بجا او نشین کامی پذیرد که او خود کار کرده شیر حق بود او مظهر از دغل اشجار هر بنی و هر وسیله کرد او اندر خورشید کا هلی از چه انگیزی مرا کجی استی تا چنان برقی نموده باز بست که از جان بود و بخشدیم جان کام از وی توان دان پی شپه پنجه و شیرین و بی زحمت بداد کم نشد که روزان اهل رجا تا قیامت صحت باقی آن طعام تا و اید در کلو چون شهد و شیر عقل کل مغزست و عقل جزو پست شده و اگر از آنچه دید</p>
--	--	---	--

تامل

شیخ طریقت جان مارچاک کرد  
 صنایع بی الت بی جار حه  
 باز کوی ای باز عرش خوش شکار  
 آن کی با صی می پسند عیان  
 چشم هر سه باز و کوشش هر سه نیز  
 عالم از شده هزار است و قرون  
 گفت او بس قصاص از بر صیت  
 احترام او را رسد بر فعل خود  
 آلت خود را اگر او بشکند  
 بر شریعت را که او منوخ کرد  
 راز بختی ای علی مر قضا  
 از تو بر من تاخت چون داری نهان  
 از غلط این شوند و از ذموم  
 چون تو با بی آن مدینه علم را  
 باز باش ای باب رحمت تا ابد  
 تا بشکاید دری را دیده بان  
 غافل نا که بویران کنج یافت  
 سالها که ظن در دپای خویش  
 پس بخت آن تو مسلمان ولی  
 که بفرمایا امیر المؤمنین  
 هفت اختر هم چنین را مدتی  
 اینچنین در بخش آید از آفتاب  
 از که این ره تعلق یافت او  
 و آن رهی که زر سپاه قوت از او  
 و آن رهی که پخته سازد میوه را

آب علت خاک مارچاک کرد  
 و اهب این دیه های را بک  
 آنچه دیدی این زمان از کرد کار  
 و آن کی تا یک می پسند جهان  
 در تو آویزان از من در کریر  
 هر نظر راست این شده زبون  
 گفت هم از حق و آن شخصیت  
 زاک در قدرت و در لطف او  
 آن شکسته کشته را اینکو کند  
 او یک بار در عرض آورد دور  
 ای بس سوره القضا حسن القضا  
 می فغانی نور چون سه بی زبان  
 باک سه غالب شود بر باک غول  
 چون شجاع آفتاب علم را  
 بار کا و مار کفوا احد  
 در درون هر گز نبیندین کمان  
 سوی هر دیوار از آن بس چینی  
 کند ز اشکاف پنهان خویا

باز که دانم که این اسرار هست  
 صد هزار ان می چنانند هوش  
 چشم تو در آن غیب آموخته  
 و آن کی سه ماه می پسند هم  
 سحر عین است این عجب لطیف  
 آلت حقی تو فاعل دست حق  
 که کند بر فعل خود او اعراض  
 اندرین شهر و حوادث میرا دست  
 رمز مخ آیه او نشها  
 شب کند منوخ نوز و زرا  
 با تو و او آنچه غفلت یافتت  
 یک اگر در گفت آید قرص ماه  
 ماه بی گفتن چو باشد ره مناس  
 باز باش ای باب بر جویای باب  
 هر جو او فده خود منظر بیت  
 چون گشاده در روی حیران شود  
 تا ز در ویشی بیانی در کسر  
 تا که پنی نایدت از عیب تو

سوال کردن آن کاشه از علی کرم الله وجهه که  
 چون بر من منظر شدی شمشیر از دست چه انداختی

میکنند ای جان نبوت خدستی  
 کافا باش جان می بخشد شتاب  
 در رحم با آفتاب خوب رود  
 و آن رهی که رنگ شدیا تو رنگ  
 و آن رهی که دانه بد کالیور را

چونکه وقت آید که جان گیر چنین  
 از در که انچه بجز فتنی نیافت  
 از ره پنهان که دور از حس است  
 و آن رهی که سرخ سازد لعل را  
 باز که یای از پر اسرار خفته

از آنکه بی شمشیر کشتن کار است  
 که خبر نبود و چشم و گوش را  
 چشمهای حاضران بر دوخته  
 این سه کن نشسته یک موضع غم  
 بر تو نقش کرک و بر من پوست  
 چون زخم بر آلت حق طعن و د  
 از اعراض خود بر دیاندر باض  
 در ممالک مالک تدبیر است  
 آیت خیر در عقب میدان هما  
 این جوادی و حسد و افروز را  
 تا که بگویم آنچه بر من یافتت  
 شب دروازه از در تو آرد و بر او  
 چون کوبیدیم اندر ضعیفان  
 تا رسیدید رقتو اندر لباب  
 تا گشاده کرد که انجام در بیت  
 مرغ امید و طمع بران شود  
 که که چو تی ز در ویشی در ک  
 عیب جی هر چه می بینی کوه  
 از سرستی ولذت مایه علی  
 تا بکنید جان تن در خون چنین  
 آفتابش آن زمان کرد و صین  
 اینچنین با آفتابش بر تافت  
 آفتاب صبح را بس راهات  
 و آن رهی که برق بخشد لعل را  
 باشد و با ساعدش آموخته

باز گوی ای باز محقق کیر شاه  
در محل قهر این رحمت رحمت  
گفت من تیغ از پی خودی زخم  
شیر ختم غنیم شیر سو ا  
رحمت خود را من زره برده شتر  
من چو تیغ بر کس نه ایصال  
گر نیم که هم ند علم مسیر رود  
باد خشم و باد شهوت باد آرز  
جز بیا و او نباشد میل من  
تیغ علم کردن خشم ز دست  
چون در آمد علقی آمد خورا  
تا که احاطه آید جو و من  
و آنچه می کنم تقلید نیست  
گر می بزم می بنم مطار  
پیش ازین با خلق گفتن روی نیست  
از خون حرم گاه حتر شو  
گفت من گفتن بر و تکلم نیست  
رفت آن مسکین و سالی در سفر  
علقه زور در بعد ترس ادب  
گفت اکنون چون بی ای من  
حشت با بسوزن آید ارتباط  
دست حق باید از ای فلان  
انکه و ابروس چه باشد مرده نیز  
حق بوم هوشی نشان بخوان  
شکری ز اصحاب سوی آفتاب

ای سپاه اشکن بخودنی با سپاه  
جواب گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که  
سبب افکندن شمشیر چه بوده است در آن حالت  
فصل من بر این من باشد گوا  
غیر حق را من عدم انکار شتم  
زنده کرده ام تکشته در قتال  
کوه را یکی در ریایتند باد  
بر و اورا که نبود اصل نماز  
بنت جبر عشق احد سرخس من  
خشم حق بر من همه رحمت شد آ  
تیغ را دیدم نهان کردن سزا  
تا که اسکت نشاید بود من  
نیست تجسید مکان جز در نیست  
در هیچکدام می بنم مدار  
بجز را کنجائی اندر جوی نیست  
که گواهی بندگان نر زود و جو  
بر چنین خوانی مقام غلام نیست  
در فراق دوست سوزید از شرر  
تا بنجد بی ادب لفظی ز لب  
نیست کنجائی و در راد رسا  
نیست در خور با جل شمع انجیاط  
که بود بر هر محالی کن فلکان  
زنده کرده از خون آن عزیز  
مرور ای کاروبی فعلی بدان  
هر آن در رحم روید نبات

است و حدیثی که صد هزار  
بار میت از میت از خواب  
سایه ام من که خدایم آفتاب  
خون بنوشد که هر تیغ مرا  
انکه از بادی رود از جانشیت  
که هم دستی من جیاد اوست  
خشم بر شان شه و مار غلام  
غوق زورم که چه شتم شد ضرب  
تا احبت الله آید نام من  
بخل من الله سخاقت بد بس  
از اجتهاد و از تخری رت ایم  
در کشم باری بد انم تا کجا  
پست میگویم باندازه عقول  
در شریعت مرا که ای بنده را  
خام را جراتش جو در فراق  
پخته گشت آن سوخته پس باز  
با یک زدیار بشر که بر در کینت  
نیست سوزن با سوزن در وقت  
کی شود باز یک مستی جل  
هر حال از دست او ممکن شود  
انقدم که مرده مرده تر بود  
اکثرین کارشکن بهر دوز آن  
شکری زار تمام سوی خاکدن

باز گوی بنده بازت را شکار  
از دنا را دست داون راه کیت  
بنده حتم نه ما مور تنم  
من چو تیغ و ان زنده آفتاب  
حاجیم من نیستیم اورا حجاب  
باید از جاکلی برد میخ مرا  
ز انکه با دنا موافق خود بسی است  
در شوم چون گاه بادم یاد او  
خشم ام بسته ام زیر لکام  
روند گشتم که چه شتم بر تراب  
تا که انقض شد آید کام من  
جلالت ام بنم من آن کس  
استین برد ان من حق بشایم  
ما هم و خورشید چشم پیشوا  
عیب نبود آن بود کار رسول  
نیست قدری وقت دعوی و قضا  
کی نزد که دار نام از فغان  
باز کرد خانه همساز گشت  
گفت بر در هم تو ای ای دستار  
چو که کنجائی دین سوزن در ا  
چیز بقران ریاضات و عمل  
هر حرون از هم او ساکن شود  
در کف ایجاد او مضطر بود  
کویشگر اراده ان می کنند  
باز نرو با چه بر کرد جهان

سوی آن دو بار پاک پاکباز	این سخن پایان ندارد و بین تبار	آب پند بر کسی جن عسل	شکری از خاک و آن سوی اصل
بی مخافت چون ل و غار چمن کرد و تا پنی حروف کاف و کون تا کشاید مر عدم را در خطوب اگر چه بجا باشد آن دور اثر	پشیمان شدن آن کرسیده که نم و بر یا صفت عوامت آن کشیدن و یک سال جبهه آن استغفار و باز گشتن آن استغفر بر آن خانه و پر سیدن صاحب خانه اگر گیت و جواب آن استغفر که بر در تویی	همچو مقراض دو تا بخت بود وان در گران بخشش میکند یک دل و یک کار باشد در رضا	گفت یارش کاندرا ای جمله من رشته بجا شد غلط کم شوگون کاف و نون همچون کند آمد صد و بس دو تا باید کند اندر صورت
ست در نظام خرافات آن دین کو یار نه تیزه صد بری تند لیک تا حق می بر و جلگی است سنگهای آسپار آب بر و	ان دو انازان کازردا بهین باز آن آن خشک را ترمی کند هر بی و هر دی را ملکی است	روی در کشیدن سخن سبب استمان	گرد و پا که چار یک ره بر و آن یکی که بس در آب زد و لیک این دو ضد استیزه نما چون که جمع مستمع را خواب بر و
آب را در جوی اصلی از داند تختها الا نهله تا طرار نا سوی عرصه دور پهنای عدم زان سبب باشد خیال ابابتم شک تراید که زندامت تنگ اگر یکی خواهی بدان طاب بران تا چه شد احوال کرک اندر بر و	چون شارا حاجت طاحون نماند سیر روی بانک و پی تگرار نا تا که سازد جان پاک از سر قدم تنگ تراید چنانلات از عدم باز مستی جهان حسن و رنگ از انسوی حس عالم توحید و رنگ این سخن پایان ندارد و باز کرد	رفش در آسپار شاست ورن خود این نطق را جوی جدا کاندر و چو پیروید کلام دین خیال دست مابد روز نا زان شود در روی قرچون هلال جانب ترکیب جسمای گشد در سخن افتاد و معنی بود صاف	رفقن این آب فوق استیاست ناطقه سوی دین تعلیم است ای ضد اجازتا تا تو این مقام عرصه بس پاکشاد و با فضا باز مستی تنگ تر بود از خیال علت تنگی است ترکیب و عدد اگر کن یک فصل بود نون و کاف کرک را بر کن سر آن سرند از
تا نماند در سراد استیبا ز گفت این را بخش کن از هر خود بخشی باشد شرف روز را این چنین قسمت نک که امر حقی هر سه را بر یکو بستان و برو بای بر کرد و بی منتقم نه برا مرکب یاران در نظای محتر نه بخش کن این با کعبن بر روی تو بر قرون مانده اندر سبب	ادب نکردن شیر کرک را که در قسمت بی ادبی کردی بعد از آن رو شیر بار عبا کرد وان بر از بهر میان روز را گفت ای ربه تو عدل از حقی گفت چون در عشق با کشتی کرد تا ترا و جل آسکاران ترا عاقل آن باشد که عبرت گیرد از که در اول بعنه مودی که تو باشیدیم آن سیاستهای حق	چون بودی مرده در پیش امیر چاشت خوردت باشد ایشاه کزن شب جره ایشاه با لطف و کرم گفت ایشاه بزرگ از حال کرک چونت آذادیم چونتو ماشدی پس تو به نیستی شیر سینی کرک پس آن کرک و اخوانه او را کردید از پس پیشانی	فانفتنا منم است ای کرک کج سجده کرد و گفت این کاوسین وان در خرگوشش بر شام هم از کجا آموختی این ای بزرگ رو بها چون جلگی باراشدی چون رفتی عبرت از کرک دینی گفت ربه صد سپاس انشیرا پس سپاس او را که داد در جهان

آن رسول حق صادق در پان چون شنید انجام و فرعونان عاد عبرتی گیرد از اضلال او	مست حرم زمین رو خواند بان عاقبت از سر بنده این مستی و باد	مچو رو به پاس خود داریم پیش بشکری و بندگی برای مهان	تا که از حال آن کرکان پیش استخوان و پشم آن کرکان پیش
من ز جان مردم ز جانان می نیم پیش این دم هر که دم زد کافر است	تسدید کردن فوج پیغامبر علیه السلام مرقوم را که بان پسید که من روی پوشم با خدای پیچیدای محسند و لان	کفر روی صورتش می کردی صده هزاران شیر بود اندر تنی	ور به نهد دیگران از حال او گفت فوج ای کرکان من من من
غزای شیران از وی بشنوی او چو آتش بود عاد حسنه منی	چون که من من شتم این دم از دست کفر روی صورتش می کردی	حق مرشد صبح و ادراک و بصیر سوی آن رو به نباید شد و لیه	چون مردم از خوشی و البشیر ست اندر نقش این دعا و شیر
او چنان شعل بران خرمین کجاست فانتما منم بر خواند شش	شال		چون که خرمین پاس عشره اوست هر که او در پیش آتش زبانی
تأیدی کایان و دل سالم بدی پیش او رو باه بازی کم کنسید	همچو کرک آتش بر در اند شش کاشکی آن زخم بر جسم آیدی	بی ادب چون کرک بجای دندان پیش شیر اند بود کوشد لیر	زخم یا بد همچو کرک از دست شیر تو تم شکست و زانجا رسید
شیر و صید شیر خود آن شامت تا گوید خضر و هذا السراق	چون فقیر آید در راه دست صبر کن بر کار خضری نفاق	مک مک است ملک او را و امید مچو موسی زیر حکم خضر و	جله ما من بر پیش و نهد چون گرفت بر من تسلیم شو
هم بعون صمت پران رسید عاضران از غایبان لاسکت	دست او را حق چو دست خویش خوانم هر که تنها در این راه برید	که چه طغی را کشد تو مو کن زنده چو وجود جان پندش کند	کر چه گشتی بشکند تو دم مزن دست حق میرانش زنده پیش کند
تا کسی کو مست پر دن سوی در پس کجایی صیقل آینه شوی	غایبان از چون چنین جلعت اگر کسی کو پیش شه بند و کم	دست او جز قبضه اند فیت پیش مهان تا چه نعمتها نهند	دست پر از غایبان کو آه نیست غایبان از چون تو آه می دهند
در طریق و عادت قزوینان از سر سوزن کبودها ز نند	در بهر زخمی تو پر کینه شوی کیبوی زدن مستروینی بر شانه گاه صورت شیر	دست او در زنده چو آب و گل با دست او سوزن زخم سوزن	چون کزیدی پر نازک دل سب این حکایت بشو از صاحبقران
گفت بر زن صورت شیر زبان رو آن در شانه که سکن گرفت	گفت چه صورت زخم ای پلوان چونکه او سوزن فرد بر دن گرفت	گفت بر شانه که زدن آن رقم مر مرا گشتی چه صورت میزنی	بر تن و دست و کفنا بل کز سوی و تانگی بشد قزوینی
گفت از چه عضو کردی ابتدا و کله او و کله هم حکم گرفت	گفت آخر شیر فرمودی مرا از دم و دمه گاه شیر دم گرفت	گفت دم بگذرد ای دو دیده ام که دم مستی گرفت از زخم کاز	گفت بر چه موصفت صورت زخم پهلوان در ناله آمد کای سنی
بی محابا و مواساتی وز زخم الکله	گفت از دم و دمه گاه شیر دم گرفت جانب دیگر گرفت ان شخص زخم		گفت از دم گاه آغازیده ام شیر لبی دم باش کوی شیر ساز



بانگ کرد او کین چه اندام است  
جانب دیگر خلش آغاز کرد  
گفت تا اشکم نباشد شیر را  
شیر بی دم و سرو اشکم که دید  
کان کردی که رسید از وجود  
چون دلش آموخت شمع افروختن  
خارج لطف چون گل میشود  
چیت توحید خدا آموختن  
گرینخواهی که بفرزندی چو روز  
شیر درک و در و بهی بهر شکار  
تا به پشت هد کر بر رسید  
گر چه زیشان شیر زراتنگ بود  
اینچنین در از هنر تنگهاست  
در تر از وجود فسق ز رشدت  
چو که رفت این جماعت سوی کوه  
هر که باشد در پی شیر صربا  
گرگ و روبه را طبع بود اندر  
هر که باشد شیر و اسیر امیر  
و اندازد خرد امیر اند خوش  
یک با خود گفت بنایم سزا  
ای حصول در ایسان از ای من  
اینچنین خلق حسیان بن  
وار نام چرخ را از تنگ مان  
دل دنیا شد بتهای حق  
گفت شیرای کرک این بخش کن

گفت این گوشت ای مرد گنو  
باز قزوینی فغان ساز کرد  
خود چه شکمی بیاید سیر را  
اینچنین شیری خدا خود نافزید  
چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود  
آفتاب در اینار دسوحستن  
پیش جردی کوسوی گل میرود  
خوشتن را پیش واحد سوختن  
هستی همچون شب خود را بوز

گفت تا گوش نباشد ای حکیم  
کین سیم جانب چه اندام است  
بر زمین زد سوزان آندم اوتان  
ای برادر صبر کن بر درد میش  
هر که مرد اندر تن انفس کسب  
گفت حق در آفتاب مستحکم  
چیت تعظیم خدا فراشتن  
هستت در دست آن هستی نواز  
در من و ما تحت کردستی دوست

رفستن کرک در و به در خدمت شیر بشکار

سخت بر بندن بار و قید تا  
یک کرد اگر ام و همراهی نمود  
او میان اختران بهر سخاست  
نی از آنکه جو جز جو بر شد هست  
در کاب شیر با فرو شکوه  
کم نیاید روز و شب او را کباب  
که رود قیمت بعدل خسروان  
او بداند هر چه اندیش ضمیر  
در رخت خند و برای روی پوش  
مر شارا ای حسیان کدا  
طن آن هست در اعطای من  
مر شارا بود تنگان ز من  
آبماند در جهان این دست  
کردار است و مغرور و خلق

هر سه با هم اندران صحرای در  
اینچنین شراز شکر رحمت  
ام شاد و هم هم بر آرسیده  
روح قاب را کنون صره شد  
کا و کوی و بز و خر گوش زفت  
چو که در پیشه آور دند شان  
عکس طبع هر دو شان بر شیر زد  
همین که دارای دل اندیشه جو  
شیر چون دانست آن و سوسان  
مر شارا بس نیاندزای من  
نقش با نقاش چه سگالده کرد  
طافین با نطق السور را  
شیر با این فکرمی زد خنده فاش  
فقر و بخوری بهشتت ای

سخنان کردن شیر کرک راه گفتن که

گوشش را بگذارد و کوزه کن کلیم  
گفت اینت اشکم شیرای عزیز  
گفت در عالم کسی بر این فاش  
تا بهی از پیش نفس کبر خویش  
مرور از فرمان برد خورشید و ابر  
ذکر ترا در کذا عن که منضم  
خوشتن را خوار و خالی داشتن  
چو مس در کیمیا اندر کداز  
است این جمله خرابی از دوست  
رشد بودند از طلب در کوسار  
صید با کیر ندیدار و شکر ف  
لیک همه شد جماعت رحمت  
گر چه راهی نیست رایش را پدید  
مدتی تک عا کس و ک شد  
یا فشد و کار ایشان پیش رفت  
گشت و مجروح اندر خون گشان  
شیر و نهستان این طعمها رسند  
دل ز اندیشه بدی در پیش او  
و انگفت و دهشت آندم با شنان  
از عطا ای جهان آرای من  
چون کالاش او ش بخشد و نظر  
که برزم سر بود عین خطا  
بر بتهای شیر این مباحش  
کان بستم دام خود را بر کند  
سعدت را از کن ای کرک کین

<p>تا پیدا آید که توچه کو هر ي ماه          رو به باخر گوش بتان پی غلط          پیش من چون شیر پی مثل وندید          در ریاست پوستین او درید          فرض آمد مرا ترا کردن زدن          کل ششی مالک بنو حسبر          ز دالاست او بر لا میزند          گفت یارش کستی ای معتمد</p>	<p>ای کرک بخش کن این صید را میان ما          بز مرا که زیاده است و وسط          کرک خود چه سک بود که خوش          چون ندیدش نغز و قد پر رشید          چون بودی فانی اندر پیش من          هر که اندر وجه ما باشد فنا          هر که بر در او من و ما میزند</p>	<p>آن بزرگ و تو بزرگ و رفت          چون که من باشم تو کوی ما و تو          پیش آمد پیچ ز او را درید          اینچنین جانزایباید از او مرد          چون نه در وجه اوستی مجو          هر که در آلاست او فانی بخش</p>	<p>نایب من باش در قسمت کبری          کجاست ایشه کا و چشمی بخش          شیر کفنت ای کرک چون بختی کوی          گفت پیش آبی خری که خود خیر          گفت چون دیدست از خود خبر          کل ششی مالک الا وجه          زانکه در آلاست او از لاکشت          آن کی آمد در یاری یاری بزد          که هزاران بنده باشندت کواه          کین بک لطفی شود از خواج          در چهی افتاد کانا خور مینت          بس کیم کر زین سخن او تو نشود          خون شود روزی که نوش بود          کشت ارسلناک شاه و زنده          انده کا زاد کردت فضل حق          رت از خار و عا بستان او          معصیت کردی بر از هر طاعتی          پی کنا و عمر و مقدر سول          که بودی سحر شان و آن وجود          ما امید را خدا کردن ز دوست          زین شود هر چه شیطان جیم          چون به پندگان کنه شد طاعتی          مر جفا که را جنیامید هم          من چنان مردم که بر فانی خویش          گفت پیغمبر بگویش چاکرم</p>
<p>از غلام و بندگان مسترق          جز بفضل از رو و انعام خاص          در خورش نیجا با هم رسن          عقلت و شعوبی و بد بختی          عدل آن باشد که بنده عول          نیست اینها جز صفات حق خدا          سنگ بودی کیسار دت کهر          تو علی بودی علی یا چون کشم          بی زخاری بردم او اراق و رو          میکشد و کشت دولت عوان          معصیت طاعت شدی تو هم          طاعتی اش میکند ر غم و شات          تران کنه مار ایچا هی آورد          تق زدی و تحفه داوم من ترا          کنجهای و ملکهای جاودان          نوش لطف من نشد تو پیش          کو بر در و نذر کردن این سسم</p>	<p>قصه آن مرد که در یاری کجوست          بنده شهوت تبریز دیک حق          بنده شهوت ندارد خود غلام          در چه انداخت او خود را که من          دین جگر با خون نشد از منی          چون کواه بندگان مقبول نیست          چونکه حرم چشم کی بند و مرا          اغدا اکنون که رستی از خطر          تو منی من تو که با تو من خوشم          پس خسته معصیت کان مردگر          فی سحر ساحران فرعون شان          کی بدید ندی عصا و جرات          چون مبدل میکند اوستیات          او که بشد تا کاهی پرورد          اندر امن و کشت آدم من ترا          پس و فکر را چه بخشم تو بدان</p>	<p>بر سجد شرح ایشا ز ابگاه          دین زید شیرین و میر و بخت          دان کناه اوست جبر و جرنیت          خود جگر جوید که خار او نشود          خون شوان روزی که خون مرد          زانکه بود از کون او حرم بر حرم          زانکه رحمت داشت بر خشم          چون کی بخشت سرو شان او          آسان هموده در ساعتی          می کشش تا بد را که قبول          که کشیدی شان بفر چون عود          چون کنه اند طاعت آمدت          وز خدا و بطرقه کرد و دینم          که داد او نامبارک ساحتی          پیش پای حب چنان سر می خیم</p>	<p>کشت ارسلناک شاه و زنده          انده کا زاد کردت فضل حق          رت از خار و عا بستان او          معصیت کردی بر از هر طاعتی          پی کنا و عمر و مقدر سول          که بودی سحر شان و آن وجود          ما امید را خدا کردن ز دوست          زین شود هر چه شیطان جیم          چون به پندگان کنه شد طاعتی          مر جفا که را جنیامید هم          من چنان مردم که بر فانی خویش          گفت پیغمبر بگویش چاکرم</p>
<p>گفتن پیغامبر علیه السلام بگویش رکاب دار امیر          المؤمنین علی که کشتن علی بر دست تو خواهد بود</p>		<p>گفت پیغمبر بگویش چاکرم</p>	

ادام

گردد اگر آن رسول از وحی دوست  
من همیکویم چو مرکب من زنت  
تا نیاید بر من این انجام بد  
بچ بعضی نیست در جام زوق  
گفت او پس این قصاص چیست  
اعتراض او را در بر فصل خود  
آلت خود را اگر او بشکند  
هر شریعت را که حق منوخ کرد  
گرچه ظلمت آمده نوم و سبات  
کز ضد ما ضد ما آید پدید  
صد هزاران صبر برید آن دل شکن  
میکند از باغ آن و نا حشیش  
بس زیاد تعداد و ن نقصهاست  
خلق حیوان چون بریده شد بعد  
خلق زاید نالت و تیار او  
بس کن ای دون همت کز سگان  
گر نزار و صبر زین نان جان جس  
گرچه نان بلکت هر روز ترا  
گر تو از آبش کنی کوید بیا  
او که داند و خست او داند و دید  
گیر کی سر را بر د از بدن  
خود که از رو بدی تا او ز خود  
هر گرا آن حکم بر سر آمدی  
چشم آدم بر لبی کی شقیقت  
خوایش موی کرده آمد خود کزین

که بلا کم عاقبت بردست است  
باقصا من چون تو انم حیات  
تا نوزد جان من بر جان خود  
ز آنکه این را من نمیدانم ز تو  
گفت هم از حق و آن نه خبی است  
ز آنکه در قدرت و در لطف او  
آن شکسته کشته را نیکو کند  
او کیا برده عوض آورد و رود  
نی درون طلقت آب حیات  
در هویدا روشنائی آفرید  
تا امان یابد بر اسل جویان  
تا یابد باغ میوه خرمیش  
مرسید از ارجات اندرین است  
خلق انسان رست و آفرینند  
شریت حق باشد و انوار او  
تا کت باشد حیات جان با  
کیسار اگیر و زر کردان کوس  
در شکست بند و سچ و بر ترا  
تو در دستش بی بنداری دست پیا  
هر چه را بفر و خست نیکوتر خرید  
صد هزاران صبر برار و در زمین  
بر هر حکم او یعنی ز بند  
بر هر نفس زنده خود یعنی زدی

او همیکوید یکش پیش من مرا  
او همی افتد به پیشم گای کریم  
من همیکویم برو حفت الظلم  
آلت حقی تو عامل دست حق  
گر کند بر فعل خود او اعتراض  
انزین شهر خواست میرا است  
در مرتفع آیه او نسرها  
شب کند منوخ شعش زوز را  
نی دران ظلمت خرد تا تازه شد  
جنگ پیغمبر در صلح شد  
با جانان زان میرد شاخ مصر  
میکند دندان بد را ای طیب  
چون بریده گشت حلق ز خون  
خلق انسان چون برید این  
خلق بریده خورد شربت ولی  
زان نداری میوه مانند پند  
جامه شوی کرد خواهی ای فلان  
چون شکسته بند آمد دست او  
بس شکستن حق او باشد که او  
خانه را ویران کند زیر بر  
کز فقر بودی قصاصی بر حیات  
ز آنکه داند هر که چشمش را کشود  
رو بر ترس و طعنه کم زن بر بد

تا نیاید از من این منکر خط  
هر مرکن از برای حق دو نیم  
زان علم بر سر تکون کرد علم  
چون ز نام بر آلت حق طعن بود  
از اعتراض خود بر و ناید ریاض  
در مالک مالک تدبیر است  
نانت خیر و عقب میدان هما  
پن جوادی خود هسرو ز را  
سکته سرمایه آوازه شد  
صلح این آخر زمان آن جنگ  
تا یابد نخل قانتسا به بر  
تا بر دازد و دو چاری حبیب  
یرز قون فرحین شد خوش گوا  
تا چه زاید کن قیاس آن برین  
خلق از ناله سینه مرده در بی  
کاب رو بردی بی نان سفید  
رو کردان از محمد کا زان  
بس رفو باشد یقین انگشت او  
مر شکسته کشته داند او رفو  
بس یک ساعت کند معویه  
تا مخفی فی القصاص ارجیات  
کمان کشنده سحره تقدیر بود  
پیش دام حکم محجر خود بدان  
از حدارت و زرافت نگریت  
خنده زو بر کار ایس لعین

تعجب کردن آدم علیه السلام بر ضلالت ابلیس  
لعین و عجب آوردن او بر حال او

دقیق اول

<p>کوه و از پنج و از بن بر کند          اینچنین کتسخ بندیشم و کرد          و اصراف السور الذی حجب القل          بی بنامت غیر بجا بیج میت          تا ابد یا خویش کورست و کبود          مرزا این میرسد ای کامران          در تو کان و بجزرا کوی عقیتر          یستازا موجدو محیستی          باز رویا مذکل صبباغ را          خلق بی برید و بارش خود کرد          که بخوای ما همه ابر نسیم          بی حصاوی عکاش کور صیت          هم مجوسی کشت و هم زردشت شد</p>	<p>پوستین را باژ کوند کر کند          گفت آدم توبه کرد مین نظر          لا ترخ قلبا بدیت با لکرم          تلخ تر از فرقت تو سباحت          ز آنکه جانی و حسن جان بود          که تو طغنه میری بر بندگان          در تو چرخ و عویش از خویش          که تو پاکی از منور نیستی          می بود هر خزان مر باغ را          چشم ز کس کوشد بارش حبت          ما نفسی و نفسی می زینم          تو عکاش هر که از زنگیت          هر که آتش ناپه و پست شد</p>	<p>تویندانی ز اسرار خفی          صد طیسر نو مسلمان آورد          لا افتخار بالعسوم و الغنی          و امیر مار از اخوان الصفا          چشم ما مرجان مارا جا مکن          جان که چو زنده باشد مرده گیر          در تو قدس و در کوی و دوتا          ملک آنکمال قنایا تر است          ز آنکه چون بدید و اندوختن          بار دیگر خوب خوب آواز شو          جز زبون و جز ک قانع نیستیم          که خریدی جان مارا از عا          آدمی سوزت و عین توست</p>	<p>یا ملک برده غیبت حق کای صغی          پرده صد آدم آندم بر درو          یا عیاش الشبتین ابد نا          بگذران از جان ما سور القضا          رخت ما هم رخت مارا راه زن          چون تو ندی راه جان خود پریم          در تو ماه و سررا کوی جفان          آن نسبت با کمال تو رو هست          آنکه رویا بند و اندوختن          کای بوزید و بدون آواز شو          ما چو معنوعیم و صانع نیستیم          زان ز اهرین رسید نسیم ما          غیره هر چه خوش است و ما خوش است          کوشی ما فلا انبیا طل          باز رویا سوی علی و خویش          گفت دشمن را می بینم چشم          مرکبی بر می بود مارا اهل          در عهدان چنین را اینی است          ز آنکه منی از دانه شیرین بود          و منزه مردون مرا شیرین شد است          آن فی بوقی حیوانی یا فیتی          راجع آن باشد که باز آید شهر          باز آمد کای علی ز دوم بکش          من حلاکت می کنم خونم بریز          یک سر روی از تو نتواند برید</p>
<p>ان فضل الله عظیم          وان کرم با خنی واقرویش          مرک من در عبت جک الله است          ظاهرش ابر بنان با بند کی          لحن لا تقصوا ابید یکم مر است          تلخی فکر و همیشه خود زنی است          ان فی قلی حیوانی و ایما          لم نقل اما الیسنا راجون          سوی وحدت آید از لغزین          تا نه چشم آن دم وقت ترش          خنجر اندر کفت بعد تو رود          خواجده روحم نه ملک تنم</p>	<p>باز کشتن بچکایت علی کرم الله وجهه          و مساحت کردن او با حوی خویش          ز آنکه مر کم همچون خوش است          ظاهرش مرک و بیاطن لای          چون مرا سوی اهل عشق و دوست          و آنکه کس باشد مغر و پوست          اقلونی یا تقاتی لا یاء          فرقی لولم کن بی ذالکون</p>	<p>روز و شب بروی ندارم هیچ          برک بی برکی بود مارا انوال          در جهان او را از تو بشکفتی          تلخ تر از خود منی حاجت کی شود          بل هم اجباری من آمد است          کم فارق موطنی حتی مستی</p>	<p>روز و شب بروی ندارم هیچ          برک بی برکی بود مارا انوال          در جهان او را از تو بشکفتی          تلخ تر از خود منی حاجت کی شود          بل هم اجباری من آمد است          کم فارق موطنی حتی مستی</p>
<p>اقتادن رکاسب دار در پای علی کرم الله وجهه          که یا علی مرا بکش و ازین قصصا بر مان          کفتم از هر ذره خون می شود          ایک پیغم شو شمشیر تو منم</p>	<p>اقتادن رکاسب دار در پای علی کرم الله وجهه          که یا علی مرا بکش و ازین قصصا بر مان          کفتم از هر ذره خون می شود          ایک پیغم شو شمشیر تو منم</p>	<p>اقتادن رکاسب دار در پای علی کرم الله وجهه          که یا علی مرا بکش و ازین قصصا بر مان          کفتم از هر ذره خون می شود          ایک پیغم شو شمشیر تو منم</p>	<p>اقتادن رکاسب دار در پای علی کرم الله وجهه          که یا علی مرا بکش و ازین قصصا بر مان          کفتم از هر ذره خون می شود          ایک پیغم شو شمشیر تو منم</p>

وقول  
۳۰

پس من این تن نذار و قیمتی  
زان بظاهر گوشه اندر جاه و حکم  
جد پنجه بستخ که هم  
انگه اواز سخن هفت آسان  
از پی نظاره او حوریان  
نوشستن آراسته از بهرا  
رایس قیامی مرسلا  
چو که مخزنهای افلاک و حصول  
آن مکان بروی ضمیر بد کند  
بشکن آن شیشه که بود در دروا  
کرده دید ایس و گفت این فرجین  
کره فرزند طیبی ای غنسید  
شیر دنیا چوید انگاری و برک  
شد هوای مرک طوق صادق  
همچو که آرزوی سود مست  
یک جویدی اینقدر زهره شد  
پس جوید آن ل برود و خراج  
گفت امیر المؤمنین با آن جوان  
چون خبوا اخفی در روی کن  
نیم برحق شد و نبی هوا  
تو نگارنده کف بویستی  
که این بشیند نوری شد پدید  
نور آردی احد خود بود  
من غلام آن چراغ چشم جو  
عرضه کن برین شهادت را که

پی تن خویشم قتی این الفیته  
تا امیر از انامید راه حکم  
بیان آنکه فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام  
که را او غیر که را جت دوستی ملک دنیا  
بنو چون که فرموده است الدنیا حیفة بل که با مر فرمود  
خود و پر دای غیر دوست  
و الملك و الروح ایضا فاعط  
چون خشی آمد چشم رسول  
کو قیاس از جهل و حرم خود کند  
باشناسی کرد را و مرد را  
چون فراید بر من این آتش چنین  
پس تو میراث آنک که چون پدید  
شیر موی جوید آزادی و مرک  
که جوید از ابد آنم استخوان  
آرزوی مرک بردن زان  
چون محمد این علم را بر داشت  
که کن رسوا تو مار ای سراج  
گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با فرین  
خود تو چون خبوا انداختی در روی من نفس من  
خبید و اخلاص عمل نماید مانع ناکشن تو آن شد  
آن حقی کرده من سستی  
در دل او تا که ز نادبی برید  
بل زبان مرتزانه بود  
که چراغش روشنی بدرفت از  
من ترا دیدم سرفراز از من

خبر و شمشیر شد بجان من  
تا امیر از ابد جان و کر  
انچنان برشته از اجال حق  
گفت ما زایم چون زایغ فی  
پس نباشد که دشام و عراق  
اینکه در چو سازی نقاب  
که در فارس که در فرشته  
تا تو می بینی عزیز از بشر  
من نیم ملک شیر حتم حق پرست  
چو که اندر مرک دید او صد وجود  
در بنی فرمود کای قوم یهود  
ای جویدان بهر ناموس کسان  
گفت اگر آیند این را بر زبان  
این سخن را بخت پایانی پدید  
گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با فرین  
خود تو چون خبوا انداختی در روی من نفس من  
خبید و اخلاص عمل نماید مانع ناکشن تو آن شد  
نقش حق را هم با مر حق سکن  
گفت من تخم خجایی کاشتم  
تو بتار و اصل خویشم بوده  
من غلام موج آن دریای نوز  
قرب پنجه کنز خویش و قوم او

مرک من شد بزم و برکتان  
تا در نخل خلافت را اثر  
که بود در جت دنیا شتم  
چشم بر دل بست روز امتیاز  
پرسیده آفاق هر هفت آسمان  
که در رسم دنیا بد آل حق  
ست صبا غیمت باغ فی  
که نماید او نبرد و استیانت  
از دینی جلد نوز آفتاب  
کرد را تو مرد حق چند داشته  
و انک میراث طیبست این نظر  
شیر حق آنست که صورت پرست  
هم چو پروانه بسوز اند وجود  
صادقانه مرک باشد که در  
بگذر آیند این تمنا بر زبان  
یک یهودی خود نماید در جهان  
دست با من ده و چشمت دید  
که بهنگام بزادی بیلوان  
نفس خبید و تبه شد خون من  
شرکت اندر کار حق بنورد  
برز جا جوید دست رنگ دست  
من ترا دیدم سرفراز از من  
بر فروع شمع کیشم بوده  
که چنین که هر بر او در بطور  
عاشقانه سوی دین کرده بود

وَقَوْلُ

<p>بل از صد کس غفر بگیر تر چون زین شعاع بدری اخوت چون که صورت گشت بگیرد چو د چون همان ز این نور د آتش زشت چون که صورت شد کنون خشک گشت بعد از آن کاسیخت معنی با ببری آب تیره شد سر چه بند کن صبر کن و الله اعلم بالصواب</p>	<p>تبع علم از تبع آهن تیز تر کندم خورشید آدم را کسوف توان چو معنی بود خوردش بود بود چون که آن سبزش رفت و خشک گشت توان چو معنی بود آن بد قادر سبز بر همان بوی میوزی این خشک را سخت خاک آلود می ایسختن صبر آرزو درانی شتاب</p>	<p>و اغرید از تبع چندین خلق را بوششش فکرت از آن افزوده شد ماه او چون می شود پروین کس زان خورشید نفع و لذت میرد کامچنان درد مرگی گشت تبع خورده بودی ای وجودنازین زان گیاه اکنون بر پهنای شتر او که تیره کرده هم صافش کند</p>	<p>او تبع علم چندین خلق را ای درینا لقمه و خورده شد اینت لطف کل که از یک مشت بل چو خار سبز کاشتر میوزد سیدر اند کلام نجش را در بیغ تو بد این عادت که او را پیش ازین گشت خاک آینه خشک و کوشش خدایش باز صاف و خوش کند</p>
--	--	---	---

مت

المجلد اولی من المشنوی المعنوی المولوی قدس الله سره بعون الله تعالی وحسن توفیقہ و صلی الله

علی

محمد

و آله

و اصحابه اجمعین

ہو  
دفت  
از کتاب  
مشوئی مولانا جلال اللہ  
روینے  
قدس سرہ

هو الغنى

بسم الله الرحمن الرحيم

پایان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد ثانی که اگر بطل حکمت الهی بنده را معلوم شود و در فواید آن کار بنده ازان کارسرومانی  
 و حکمت بی پایان خود او را که او را بر آن کنند بدان کار پردازد پس حق تعالی شمه از آن حکمت بی پایان مہار پستی او  
 سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را ازان فایده هیچ خبر نماند هیچ بنسبند زیرا که جنباننده از بہر او میمانست کہ از بہر  
 آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر او ریزند ہم نتواند چندان چنانکہ اگر در مہی شتر مہار نبود و نرود و اگر مہار بزرگ بود  
 ہم نرود و فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب  
 بسیار بود ہم کلوخ نشود و التمار فساد و وضع المیزان بمیزان دهد ہر چیز انہ بی حساب و بی میزان الا کسی را کہ از  
 عالم حسیق متبدل شدہ اند و برزق من پشاور بغیر حساب شدہ اند و از من پرسید کی کہ عاشقی صیت کفر کہ چون شوی بدانی

<p>مہلکی بایت تا خون شیر شد          باز کرد ایند ز اوج آسمان          جنگ شتر شوی با سارکشت          سال اندر ششصد و شصت و بود          آباد بر خلق این در باز باد          چشم بند آن جان خلق و دوان          شیر صافی پولوی جوار خون          شد فراق صدر جنت طوق غنیمت</p>	<p>تا تراید بخت تو فرزند نو          چون بہر ارج حقایق رشتہ بود          شوی کہ صیقل ارواح بود          طبعی زینجا برفت و بازگشت          آفت این در ہوا و شہوت          ای دمان خود تو دمان بودی          چون درد کاشی زنی بی احتیاط          ہجو دیو از وی نوشته میگردد بخت</p>	<p>مہلکی بایت تا خون شیر شد          باز کرد ایند ز اوج آسمان          جنگ شتر شوی با سارکشت          سال اندر ششصد و شصت و بود          آباد بر خلق این در باز باد          چشم بند آن جان خلق و دوان          شیر صافی پولوی جوار خون          شد فراق صدر جنت طوق غنیمت</p>	<p>مہلکی بایت تا خون شیر شد          باز کرد ایند ز اوج آسمان          جنگ شتر شوی با سارکشت          سال اندر ششصد و شصت و بود          آباد بر خلق این در باز باد          چشم بند آن جان خلق و دوان          شیر صافی پولوی جوار خون          شد فراق صدر جنت طوق غنیمت</p>
--	---	--	--



گرچه کی بود کند که بسته بود  
 گردان آدم بگردی مشورت  
 نفس با نفس و گر چون بار شد  
 رو بجا بر خدای را تو زود  
 خلوت از اغیار باید فی زیار  
 نفس با نفس در خندان شود  
 این بجا رب زبان کردی کن  
 یار آینه هست جازا در حسن  
 کم ز خاکی چون خاکی آریافت  
 از خزان چون دید او باب حلا  
 پس بنم باشم از اسما کف  
 خواب پدید آیت چون با او نش  
 ز آنکه پی نظر از بیس خاشست  
 آفتاب معرفت را نقل میت  
 مطلع شمس آبی که کند ری  
 حس خفاست سوی مغرب و در  
 پنج حس است جز این پنج حس  
 حس ابدان قوت ظلمت بخورد  
 ای صفات آفتاب معرفت  
 توه این بانی نه آن در ذات خویش  
 از تو ای بی نقش با چندین صور  
 که ترا کوید زستی بو حسن  
 جسم حس است مذهب اعرال  
 هر که در حس نازد معتزلی است  
 که بدید می حس حیوان را

لیک آن مورد و دید در توبه بود  
 در پشیمانی نکفتی معذرت  
 عقل جزوی باطل و پکار شد  
 چون چنان کردی خدایا توبه  
 پوستین به روی آمدنی بهار  
 ظلمت افزون گشت در پنهان  
 چشم را از رخساره آوردی کن  
 در رخ آینه جانان دم مزن  
 از بهاری صد هزار آوار یافت  
 در کشید او رو و سر زیر لجام  
 بزوی قانوس آن مجوس لعنت  
 و ای پداری که بنامان نشست  
 غیبت خورشید پداری گشت  
 شرق او غیر جان و عقل میت  
 بعد از آن هر جا بهی نیکو فری  
 حس در پاشت سوی شرق و در  
 آن چو در سخت این حسها چوس  
 حس جان از آفتابی می سپرد  
 و آفتاب چرخ بندیک صفت  
 ای قرون از دهمها و ز پیش  
 هم شب هم سو خدیزه سر  
 یا صغیر السن یا رطب البدن  
 دیده عقلت سنی در وصل  
 گرچه که بدیستیم از جا نیست  
 پس بدیدی گاو و خراش را

بود آدم دیده نورستدیم  
 ز آنکه عقلی چون عقلی جفت شد  
 چون ز تنهایی تو نمیدی نیوی  
 اگر در خلوت نظر بر دوست  
 عقل با عقل کرد و تا شود  
 یار چشم تست آن مرد سکار  
 چون که مؤمن آینه مؤمن بود  
 تا پوشد روی خود را در دست  
 آن درختی که شود با ما جفت  
 گفت یار بد بلا شققت  
 یقطه شان موقوف دقایق  
 چون که ز اغان جنبه بر بهمن زدند  
 افتابا ترک این گلشن کینی  
 خاصه خورشید کالی کان سرت  
 بعد از آن هر جا روی مشرق شود  
 راه حس راه خرافت ای سوار  
 انده ان بازار کایشان با هر  
 ای بنده رخت خما سوی غیب  
 گاه خورشید و کوی دریا شوی  
 روح با عقلت با عقلت با  
 که مشبه که موصی کند  
 گاه افشش خویش ویران می کند  
 سخنة حسد اهل اعرال  
 هر که شد پروان حس تنی است  
 که بنودی حس یک مر ترا

سوی در دیده بود که عظیم  
 مانع بد فعلی و بد گفت شد  
 زیر سایه یار خورشیدی شوی  
 آخر از احم زیار آموختت  
 نور افزون گشت و ره پید شود  
 از رخ و خاشاک اور پاک دوا  
 روی او زالو کی ایمن بود  
 دم فرو خوردن بیاید هر دم  
 از جوای خوش ز سر تا شفت  
 چون که او آمد طر تعیم حقتت  
 خوابشان سر پای ناموس بود  
 بلبلان نهان شدند و تن زدند  
 تا که تحت الارض را روشن کنی  
 روز و شب که در او روشن کرد  
 شرقا بر مغرب عاشق شود  
 ای خراز تو فراموشم دار  
 حس من چون حس زدی که خرفند  
 دست چون موسی برون آورد  
 گاه که تافت و که غفا شوی  
 روح را با تازی و ترکی چه کار  
 که موصد را صور روی زند  
 آن پی تریه جانان می کند  
 خویش را استی گانید از قضا  
 اهل پیش چشم عقل خوش میت  
 جز حس حیوان ز پروان هوا

<p>پس بنی آدم مکرم کی بدی          نامتور یا متور پیش اوست          پردای دیدار او روی صبر          هم بر چینی نقش و هم نقاشی را          شکر ز دانه که چون او شد پدید          کعتم از خرم پذیرم این ارد          او جیست و محبت للجمال          در جهان هر چیز خیری جذب کند          ناریان مرغان یا ز اجانب اغنا          تاسه تو جذب نور چشم بود          آن قاضای دو چشم دل شناس          پس سترق آن دو نور پایدار          کرطینی زشت را در پی کند          نقش جان خویشی سحتم بسی          آینه آهن برای پوستهاست          کتم لیل آینه کتی بجز          دیده تو چون دلم را دیده شد          کعتم آخر خویشی را من باقم          نقش من از چشم تو آواز داد          در دو چشم حیز من تو نقش خود          چشمش آن خانه جنالت و دعا          قایلی موباشد از تو پیش چشم          ایک حکایت بشوای کور شک          ماه روزه کشت در عهد عمر          تا طلال روزه را گیرند قال</p>	<p>کی بحسب شکر محرم بدی          کوه مغرست پر و نشد پوست          هم بسوزد هم بسازد شرح صفا          در شش دولت را و هم فرشت را          در خیالش جان خیال خود بدید          ورنه خود خندید بر من زشت          کی جوان تو پذیرد پسر زال          گرم گرمی را کشید و سرد کرد          نوریان مر نور یا ترا طابند          تا به سپوزد و نور روزند و          کوی جوید صیاری بی قیاس          تاسه می آرد مرا ز ابا پس دار          قسری باشد که او بروی کند          هیچ می ننمود نقشم از کسی          آینه سیاهی جان منگی بهاست          رو بدی کار بر ناید به جو          صد دل دادیده فوق دیده شد          در دو چشمش راه روشن باقم          که منم تو تو منی در احتاد          اگر به چینی آن خیالی وان درو          نیست مار است چند لاجر          در جنالت کوهری باشد چو پیش          طلال پیدا شدن آن شخص خیال را در عهد          امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه          آن یکی کعتم ای عمر انیک طلال          چون عمر بر آسان مر دانید</p>	<p>یا متور یا متور کعتمت          کر تو کوری نیت بر اعمی صرح          آینه دل چو نشود صابانی و پاک          چون غلب آید خیال یا رسن          خاک در کاهت دلم را این غنیت          چاره آن باشد که خود را بسکرم          خوب خوبی را کند جذب این          قسم باطل باطلان را می کشند          چشم چون بستی ترا تاسه گرفت          چشم باز از تاسه گیرد مر ترا          چون فراق آن دو نور پی ثبات          او چو میخ اندر امن بسکرم          کی به چشم روی خود را ای عجب          کعتم آخر آینه از بهر صیت          آینه جان نیت الازوی یار          زین طلب بنده بکوی نور رسید          آینه کلی ترا دیدم این          کعتم و هم کان خیال است          کاغذین چشم منیر بی زوال          ز آنکه سر بر منیتی در یکشده          چشم من چون سر بر دید از دور          چشم را آنکه شناسی از کهر          طلال پیدا شدن آن شخص خیال را در عهد          امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه          آن یکی کعتم ای عمر انیک طلال          چون عمر بر آسان مر دانید</p>	<p>باطل آمدنی ز صورت و گفت          ورنه رو کالصبه مصباح الفرج          نقشها پستی برون از آفتاب و کوا          صورتش بت معنی اوست بسکن          خاک بروی کوز خاکت می کجفت          ورنه او خند و مر امن کی حرم          طبیات الطیبین بروی بچون          باقیان از باقیان هم سرخوشند          نور چشم از نور روزن کی شکفت          و آنکه چشم دل بستنی بر کشا          تاسه آوردت کشادی چشمها          لایق جذبم که خواهد بسکرم          تا چه رنگم چو روزم با چو شب          تا بداند هر کسی کویست کعتم          روی آن یاری که باشد ز لیل          در دریم راه خرابه خرابین کشید          دیدم اندر چشم تو من نقش خود          ذات خود را از خیال خود جدا          از حقایق راه کی باید خیال          باوه از تصویر شیطان می چید          خانه هستی است نه خانه خیال          که خیال خود کنی کفی عسر          تا بدانی تو عیان از قیاس          بر سر کوهی دیدند آن نصر          کعتم کین به از خیال تو دید</p>
---	--	---	---

<p>انگهان تو بر کمر سوی پهل سوی تو اخذ تیری از گمان چون مهاجرات گزید چون هم ترا زود ترا زود گامت کرد خاک بردلداری ایخار باش ز آنکه آن خاران عدوی این گلند تا بدم بغیر بدت دیو لعین تو بین باری بچشم نیم خواب چیت آن خس مهر جاودا لعل ره زنی در برده باشد زهرنی ز این آراغیت میسر د</p>	<p>گفت تر کن دست برابر و جان گفت آری سوی برو شد گمان سوی که چون پرده کرده بود هم ترا زود ترا زود راست کرد ره اشعار علی الکفار باش تا ز غیرت از تو یاران بکشد جان بابا کویت ابلیس این بر سر شطرح خجست این جوا در کلو اندخ او سا اناه گر بردالت عدوی پرستی</p>	<p>چون نمی پسندم هلال پاک را گفت ایشیت در شد پایید تا بد عوی لاف و دید ماه زود سرکش ای راست روزگاران در یکی اشاد و عقلمش و نک شد این کن رو با بازی شیر باش ز آنکه آن کرکان عدوی سغند آدمی را این سید رخ مات کرد که بیکر در کلویت چون خسی در کلویت مانع آب حیات</p>	<p>دور ندمن چنان تر م افلاک را چون که او ترک و ابرو م ندید چون کی مو گزشت او را راه زد راست کن اجرات در از ران هر که بناز رستان صم نک شد بر سر ایخار چون شیر باش آتش اندر زدن بر کرکان چون اینچنین تبیس بابایت کرد ز آنکه فرزین بند ما و اندسی مال خس باشد چوست ای بی بی دزدی از مار کبیری مار بود دار مید آن مار کبیر از زخم مار در دعای سحر استی جانم از و پس دعا گان زیانت و طاعت گشت با عیسی کی ابله رستق مرا آموز تا احسان کنم کان نفس خواهد باران با کتر خود گرفتیم این عصاره دست گفت عیسی یارب این گزشت مرد و خود را در دست او اگر تخم خار کارد در جهان کیمای ز هر راست آن شقی صوفی میوت در دور افتق یک بهیر دشت در آخر بیت در صوفی سباهی حرف نیست</p>
<p>ز این آراغیت میسر د گفت از جان مارن پرورش من زیان پنداشتم آن پند وز گرم می نشود زیدان پاک که بدان مرده تو زنده میکنی لایق انعام و کفایت نیست تا این مخزن افلاک شد هم تو بر خوان نام خود بر استخوان چون غم جان نیست آن مردار خار روینده جزای گشت آوستا در سوی یاری رود ماری شود بر خلاف کیمای سینه تاشی در خاتقایی شد فتق دشمنی باشد حضور یار پیش در اد صوفی صیت آثار قدم</p>	<p>وز دیدن شخصی ماری را از مار کبیری مار گشت آن دزد را و دزدان را کش سایم مار بستانم از و التماس کردن همراهی عیسی زنده کردن استخوان گفت ای همراه آن نام سنی گفت خاش کن که آن کار تو عمر با بایت تا دم پاک شد گفت اگر من چشم اسرار خوان چون غم خود نیست این چهار را گفت حق اوبار که اوبار جوت گر کلی کرد بجف قادی شود</p>	<p>استخوانها دید در حضور عیسی استخوانها را بدان با جانم در درشته در روش در کتر دست در استان موسی از کجا بیل این ابله درین پکار حیت مرد و پکانه را جوید رفو مان و مان او را بخورد کلان</p>	<p>از ز کردن صوفی خادم را در بیمار و اشستن بیمبر و لاجول گفتن آن خام او بعد صفحی یاران نشست جز دل اسپید چون برف نیست</p>

<p>چو مستی سوی آشکار شد چو کز شکر کام کرد و ره برید آن دلی که مطلع مستی بهاست آنچه تو در آینه بینی عیان پیش ازین تن عمر با کد نشسته شورت میرفت در ایحی خلق مطلع بر نفس هر که مست شد بی دماغ و دل پر از فکر بند فکرت از ماضی و مستقبل بود و دیده چون بی کیف هر ناکیف را در تو ز گرمی پسندیدی آسمان از دور ایشان جبره تو بر مثال موجها اعدادشان چون نظره در قرص را یکی است چو کز حق ترش علیم زره و در پان ناید حال حال او همچو موری اندرین خرمن خوشم کی گذارد اگر رشک روشنی است بگرهت پیش آند وندی کند خاطرش شد سوی صوفی منق صوفی آن صورت چند ارای غن در تو اندکندری اگر ام حق حلقه آن صوفیان مستعجبند خوان پاوردند بهر میجان گفت لاجول این چه از خون</p>	<p>کام آهوی دیر آمار شد لاجرم زان کام در کامی سید بر عارف نخت بواجبات پرازدخت چند پیش از ان پشتر از گشت بر برداشتن جانان در بحر قدرت تا بخلق پیش از ان که نفس بجان است پی سپاه و جنگ بر نصرت زود چون ازین دورست شکل شد دیده پیش از کان صبح و زغیا در شعاع شمس می پسندیدی آتش با جودشان زربلغت در عدد آورده باشد اعدادشان و اگر شد محو سبب ان در شکی است مصرف هر که نکرده نورا و هر دو عالم صیت عکس خال او</p>	<p>چند کاش کام آهوی دور است رفتن یک منزلی بر بونی اوت با تو دیوارست و با ایشان در پیش ایشان اندکین عالم نبود پشتر از نفس جان پرورده اند چون تلاک باغ آن می شدند پشتر از افلاک کیوان دیده اند آن عیان نسبت با ایشان فکر روح از انگوری را دیده است پشتر از خلقت انگور تا در دل انگوری را دیده اند چون از ایشان مجتمع منی و یار مغرق شد آفتاب جا سنا تفرقه در روح حیوانی بود یک زمان بگذاری صره خالی چو کز من از حال خویش دم زخم</p>	<p>بعد از ان خود ناف آهوی برست بستر از صد منزل کام و طواف با تو شک و با عزیزان کوهرت جان ایشان بود در دریای جود پشتر از بگردن ما سفت اند بر و یک خنجر خنک میزند پشتر از دانه انان دیده اند ورنه خود نسبت بدوران است روح از معدوم شی را دیده است خورده میساید نموده شور تا در قای محض شی را دیده اند همگی باشد هم ششده خرا در درون روزن ابد انما نفس واحد روح نهانی بود تا بگویم وصف خالی زان حال نطق می خواهد که شکافد تنم تا فرزون از خویش بیاری بگویم تا بگویم آنچه فرض و کفشی است ستمع را رفت دل جانی و ک سوی آن افانده بهر وصف حال که تو مردی بدین دو چیز اندکند لیک این از که جدا کن دان چو که در دود و طرب آخربید راست کن بهر بیمه گاه و چه کان خضر است و دانا خاست</p>	
<p>بسته شدن معنی حکایت بسبب مستمعان باستماع ظاهر صورت حکایت</p>		<p>بسته شدن معنی حکایت بسبب مستمعان باستماع ظاهر صورت حکایت</p>	<p>بسته شدن معنی حکایت بسبب مستمعان باستماع ظاهر صورت حکایت</p>	<p>بسته شدن معنی حکایت بسبب مستمعان باستماع ظاهر صورت حکایت</p>
<p>جر کند و ز بعد جبردی کند اندان سود افزو شد تا عنق همچو طفلان تا کی از جود مویز بگذراند مرترا از نه طبع</p>	<p>این زمان بشو چه مانع شد و ک لازم آمد باز رفتن زمین مقال جسم با جود مویز است ای پس بشو اکنون صورت افانده</p>	<p>این زمان بشو چه مانع شد و ک لازم آمد باز رفتن زمین مقال جسم با جود مویز است ای پس بشو اکنون صورت افانده</p>	<p>این زمان بشو چه مانع شد و ک لازم آمد باز رفتن زمین مقال جسم با جود مویز است ای پس بشو اکنون صورت افانده</p>	
<p>حکمان بردن کار و ای که مگر بیمه صوفی رنجور است</p>		<p>حکمان بردن کار و ای که مگر بیمه صوفی رنجور است</p>	<p>حکمان بردن کار و ای که مگر بیمه صوفی رنجور است</p>	<p>حکمان بردن کار و ای که مگر بیمه صوفی رنجور است</p>
<p>از بیمه یاد آورده ان زمان از قدیم این کارها کار نیست</p>	<p>گفت خادم را که در آخر بود گفت تر کن آن جوش را که است</p>	<p>گفت خادم را که در آخر بود گفت تر کن آن جوش را که است</p>	<p>گفت خادم را که در آخر بود گفت تر کن آن جوش را که است</p>	

گفت

<p>واروی مثل نیر بر پشت ریش است همان خان ما و خوش ما گفت لاجول این سخن کوتاه کن بار رسول اهل کفر کو سخن گفت رشم گاه و جو آدم کشت کرد بر اندر صوفی ریش خند پارما از پشت در ریش می بود که بجائی می شادو که به کوه رشته اند و جله در راسته اند او چرا این کند بر عکس کین کی بران المیسج جوری کرده بود این حد در خلق آخرد شنت هر که بدطن نیست کی ماند در گرفته بالان دیده مالنگ چو را کردم کم از یک شت گاه مرغ خاک می چند اندر سیل آب زود پالان جت و بر پشتش نهاد کوزبان تا خرد کوبید حال خویش جله بر جوشش همی نند نشند دان و کرد چشم او میدید رنگ چو بدین شیوه ندان راه کرد از سلام اعلیکشان کم جوالان چو آن خرد سراید در نزد در سواد چو آن خراز جاط او اما بس راده مارین</p>	<p>گفت پالانش فروز پیش بجز راضی رفته اند از شش گفت اندر جو تو کمتر گاه کن گفت لاجول ای پدر لاجول کن خادم این گفت و میاز است رفت خادم جانب او تا چند کان خرد و جنگ کرکی مانده بود باز میدید آن خردش در راه بود گفت چاره چیست یاران خست من کردم بادی لالطف و لین باز میگفت آدم بالطف وجود گرک را خرد خاصیت بدست بازگشتی حرم سوا لقت است آن خردسکین میان خاک و سنگ خرد شب ذکر میکرد ای آن آنچه آن خردید از رنج و عذاب روز شد خادم سپاس باد او خرد جده گشت از تیزی ریش هر زمانش خلق بر میداشتند دان و کرد فعل او بخت سنگ گفت آن خرد کوشب لاجول خرد آدمی خواند اغلب مردمان از دم دیوانه او لاجول خرد در راه اسلام و بر تل صراط صد هزار المیسج لاجول آرین</p>	<p>از من آموزد این تر قیسا جنس تو همانم آمد صد هزار گفت لاجول از تو ام گرفت شرم ور بود تر ز بر روی خاک خشک گفت لاجول ای پدر شرمی بد خواب خرد کوشی بدان صوفی خواه با میدید با چشم خرد از ای عجب آن خادم مشفق بجای فانچه میخوازد او و القار عه که با ما گشت هم مان و نمک ور نه خست و فاقه کین کند کو میجو اید مراد امرک و درد بر برادر اینچنین ظلم چر است که چسبید و اجزای دشمنان گاه در جان کند و که در رحمتی که سوختم زمین خام شوخ آن خرد سیاره از جوع البقر کرد با خرد آنچه زان سک می نبرد رود در افتادن گرفت او هر زمان وان و کرد در زیر کاش خست وی نمیکفتی که سگ این خردت شب مسج بود روز اندر سجود کم پذیر از دیو مردم دمد وزعد دوست و و تقسیم بود دام پن این مرد تو بر زمین</p>	<p>گفت لاجول اینچه میگویی ما گفت لاجول آخری هکت گزار گفت آبشده و لیکن بشکر کم گفت بجایش برابر و بازنگ گفت بستان شایدت بخاک رفت و از آخر کرد او مسج یاد صوفی از ده مانده بود و شب گفت لاجول اینچه بالیخو است کون کون آشفته دیدی واقعه باز میگفت ای عجب آن خادم هر عداوت که بسبب آید آدمی مراد و کردم راجه کرد باز میگفت این کمان بدخت صوفی اندر و سوسه و ان خرد گشت از ده جله شب بی علف باز بان حال میگفت ای شوخ پس به پهلو گشت از شب تا صبح خرد و شاه دوسه زخمش بزود چونکه صوفی برشت و شد در آن کی گوشتش همی پیچید باز میگفت ای شیخ این چیست چو که قوت خردش لاجول خانه دوست دلهای همه هر که در دنیا خورد و نیس و یو عشوائی یار بدینوش وین</p>
--	---	---	---

دم دهد کوی ترا ای جان دوست  
 سر بند بر پای تو قصاب و  
 همچو خادم دان مراعات خان  
 کیست پکانه تن غایکی تو  
 کرمیان مشک تن را جا شود  
 آن منافق مشک بر تن می بند  
 ذکر با او همچو سبزه کلنج می آید  
 طبیات آمد بسوی طیبین  
 اصل کینه دو زخمت و کین تو  
 تخم با تخمان یقین غم تو شود  
 اگر کویست اندیشه تو گلشنی  
 طلبها در پیش عطاردان بدین  
 کرد آینه ز عود و شکرش  
 حق در ستاد اجبار ابادون  
 قلب و نیگور در جهان بودی <sup>روان</sup>  
 چشم انداز فرق کردن رنگ را  
 دشمن روزی این قلابگران  
 حق قیامت را لقب زان روز  
 عکس را از مرد حق و ایند روز  
 قول دیگر کین نمی آید دوست  
 لاجب لالقلین گفت آن طبل  
 آفتابش چون بر اندازن نعلک  
 هر جبارت خود نشان حال است  
 دولت اسکان پیش بر زکر  
 شد عصا اندر کف موسی کوا

تا پو تصافی کش از دوست پست  
 دم دهد تا خونت ریزد از زار  
 بی کسی بسته ز عشو و ناکان  
 کز برای دست غمناکی تو  
 روز مردن کند او پد اشود  
 روح را در قعر کلنج می بند  
 بر سر بر زعل است دوسون است  
 لکنیش اینچست است این  
 جزو آن کل است و خصم دین تو  
 کی دم باطل قرین حق شود  
 در بود خاری تو همیشه کلنجی  
 جنس را با جنس خود کرد و دین  
 بر کزیند یک یک از یکد کیش  
 تا کزید این و انهار ابر طیب  
 چون هر شب بود و با چون <sup>بودن</sup>  
 چشم داند لعل را و سنگ را  
 عاشق روزی آن ز زاری گان  
 ز روز بناید جمال سرخ خوند  
 عکس تاریش شام چشم روز  
 هم برای آنکه این هم عکس است  
 کی قافله ازین دست طبل  
 باشد تن گفت چون بل و نعلک  
 حال چون دست و جبارت لکنی  
 پیش یک که استخوان در پیش  
 شد عصا اندر کف ساحر با

دم دهد تا پوستت پروان کند  
 همچو شیری صید خود را خویش کن  
 روزین مردمان خانه کن  
 تا تو تن را جرب و شیرین می  
 مشک را بر تن مزن بردن کل  
 بر زبان نام حق و در جان او  
 آن نبات آنجا یقین عیار است  
 کین مدار استناک از کین مکر مند  
 چو نتو جزود و زخمی پس عوش و اد  
 ای برادر تو همان اندیشه  
 که کلانی بر سببست زنند  
 جنس را با جنسها آیمخته  
 طلبها شکست و جانها بکشند  
 پیش ازیشان ما بر یکسان ایم  
 آبرام آفتاب نسیم  
 چشم داند که هر دو خاشاک را  
 ز آنکه روزی است آینه تعریف  
 پس حقیقت روزی است او است  
 زان سبب فرمود خیران و غنی  
 دند بر ظنی قسم خوردن خلاصت  
 باز و اللیس است ستاری او  
 وصل پیدا گشت از جان بلا  
 آلت زر کردت کفشگر  
 بود آن سخن در لب منصور روز  
 زین سبب عیسی بدان هر روز

بوی او کرد شمشان ایون چند  
 حرکت عشو اجنبی و خویش کن  
 کار خود کن کار پکانه کن  
 جوهر خود را نه پنی نسیمی  
 مشک چو نام پاک دو انگلی  
 کنا از شکری ایمان او  
 بجای آن کل مجلس است و عوشت  
 کورشان پهلوی کمران نهند  
 جزو موسی کل خود کیر و قرار  
 مابقی تو استخوان و دریش  
 در تو چون تویی برونت لکنند  
 زین بجانس زنتی اینجخته  
 نیک بود در عهده که آیمتند  
 کس غایتی که نیک و بدیم  
 گفت ای عشق دور شو ما فی پای  
 چشم از آن میخدا غاشا کما  
 تبه چند اشرفی تشریف او  
 روز پیش او نشان چون سبب است  
 و الغنی نور صمیر مصطفی  
 خود تا چه لایق گفت خداست  
 و آن تن غایکی ز غاری او  
 زان عبادت شده جبارت قلا  
 چو داند گشت کرده ریک در  
 بود آن الله در لب فرعون روز  
 درینا موزید آن اسم صمد

گوزند نقص بر آلت نهد  
 اگر بی جنت و بی آلت کی است  
 احوالی چون وضع شد بجان شوند  
 گوی آنکه راست و بی نقصان شود  
 پس کلام پاک در دلهای کور  
 هر چه حکمت را بستگار آوری  
 اوز قور در کشتای پرستیز  
 او نیاید پیش هر ناوستا  
 تا که تاجی بزداو لاد را  
 پایکش بست و پرش که تاه کرد  
 دست هر نا اهل عبادت کند  
 روزنه در جنت و جو چاه شد  
 گفت هر چند این جزای کار است  
 این نهای آنکه از شاه جنسیر  
 پس کجا از در کجا آمد نسیم  
 رو مکن نهشتی که نیکوای ما  
 چون ترا ذکر و دعا دستورش  
 که چه با تو نشیند بر زمین  
 آنکه تو شش کنی و شیر کیر  
 خود چه برم رفت چون بنوازم  
 آخر از پشه چه کم باشد تم  
 قدر فندق افکنم بندق حرت  
 هر سولی یک تنه کان در دست  
 احمد خود کیت اسپاه زمین  
 دورت است از آنکه موسی کلیم

شک بر کل نین تو آتش کی صد  
 در عدد شکست و آن یک پی شکی  
 دوسه گویان هم کی گویان شوند  
 کوز خرم دست شه رقصان شود  
 می نیاید میرود تا اصل نور  
 چون توانا اهل شود از قوبری  
 بند مار ابله دزد تو کزیز  
 همچو طاووس بی نمایه روستا

دست و آلت همچو سنگ است  
 آنکه دو کت و سه گفت او پیش این  
 گری کی گویی تو در میدان او  
 گوشش در ای احوال اینها است  
 و آن فنون دیو در دلهای کور  
 و در چه نویسی نشانس میکنی  
 در بخالی و چه بند سوز تو  
 نه چنان بازیست که از شه کزیت

جنت باید جنت شرط اول است  
 متفق باشد در دو واحد یقین  
 کرد بر میگردد از چوکان او  
 و اروی دیده بکش از راه کوش  
 میرود چون کفشش در پای کور  
 و در چه می لانی با نیش میکنی  
 علم باشد مرغ دست آموز تو  
 سوی آن کسپر گوی آرد سجت  
 دید آن باز خوش خوش زادر را  
 بر فرود از صد و ناخن شد در آن  
 کرد و جابل همیشه در طریق  
 شه بر و بگریست زار و فوج کرد  
 غافل از لایستی اصی نایب  
 بی زبان میگفت من کردم کنا  
 ز آنکه شه هر زشت را اینکو کند  
 تو را ای بسرم از ان افراشتی  
 ای بسا کوزین کمان اشد بند  
 تو به کردم نو سلمان میوم  
 بر کنم من بر چه نور شید را  
 کردی گلک علیها بشکنم  
 هر کی خصم مرا چون پل کسیر  
 ز در آن فرعون و بر شمشیر  
 موج طوفان کشت از شمشیر  
 دورت است این دور نه دور تر  
 کاندز و صبح جتلی مبد مید

یافتن پادشاه باز خور و در خانه آن سپردن

ناخوش سیرید و تو شرکاه کرد  
 سوی مادر آ که تبارت کند  
 سوی آن کسپر و آن خرگاه شد  
 که نباشی در وفای مادر است  
 خیره بگریز بجانه کنده سپر  
 که تو پذیرد بجز نیک ای کریم  
 زشت آمد پیش آن زبای ما  
 زان دعا کردن دولت مغرور شد  
 خوشترن شباس و نیکوترن شین  
 که رفتی کرد و عدلش پذیر  
 صرخ بازی کم کند در بازیم  
 ملک نزدی هر بر هم زدم  
 بند فرم در فضل صد چون نجین  
 بر همه آفاق تنهار ز دست  
 ماه پن بر صرخ و لبکافش خن  
 آرزوی بر دین دورت معتم

گفت تا اطلان گردنت را  
 هر جا اهل را چنین دان ای یقین  
 دیدنا که باز را در دور کرد  
 چون کنی از خلد در دوزخ قرأ  
 بازی نالید و بر دست شاه  
 لطف شه جاز اخیانت جو کند  
 خدمت خود را منرا نپداشتی  
 هم سخن دیدی تو خود را با خدا  
 باز گفت ایش پیمان میوم  
 که چه ناخن رفت چون پلشی مرا  
 که کز بخشیم که را بر کنم  
 در ضعیفی تو مرا با پل کسیر  
 موسی آمد دروغا با یک عسکر  
 فوج چون شمشیر در خواهد از او  
 آید از سعده و بخش سحر  
 چونکه موسی رولق دور توید

یافتن پادشاه باز خور و در خانه آن سپردن

<p>گفت یارب آن چه دور رحمت گفت یا موسی ان هم دور من کریم نام نایم بنده را گو که سینه خفته باشد پنجه هر که را باقی که سجده بیجان گر بودی کوشش احمد تو هم گر بودی شکر این رستن کج سر ز شکر دین از ان بر تافتی چون بگریز می شود رحمت رحمت موقوف در آن کریم بود شیخی و ایام دوام دار ده هزاران دام کردی از همان هم بوم او خانقاهی ساخته گفت پنجه که در بازار خامس آن منفق که جان افغان کرد پس شهیدان زنده رویند خوش شیخ و امی سالها این کار کرد چون که عمر شیخ در آخر رسید وام داران گفته نومید و ترس گو که کی طوار پرورن با ملک ز تا غریبان بگه آن طوار خورند گفت اورا گو که طوار چند او طبق نهاد اندر پیش شیخ چون طبق خالی شد آن کوک کوک از غم زد طبق در ابروین</p>	<p>آن گذشت از رحمت انجا رحمت راه آن خلوت به ان بگشود تا بگریزند طمع آن زنده را وان دوستان می خلد از بهر اونودت تا طمع کردی در ان می پستی چو اجدات صلم گرت باطن همت بر اند او کز پدر میراث و معشای غنی آن خروشنده بنوشد لغت</p>	<p>نقطه ده موسی خود را بر جا که تو زان دوری درین دو کلیم پسینی طفلی باله با در ی گفت که زار حتمه مخفیست جذبت بشکست احمد در جهان این سرت دارست از سجده صنم او سرت را چون رماند از نشانی هر و میراثی چه داند قدر مال چون نخواهم داد خود بنامش</p>	<p>از میان آن دوره احمد برار پاک بشن ز بر او ازت این کلیم تا شود سپدار و جوید خوری فانبعثت امه مه سیه تا که یارب کو می کشند از نشانی تا بدانی حق او را بر اهم هم بدان وقت تو در او ارمان رستی جان کند و جهان باقی زلال چونش کردم لبته دل بکشامش چون کریت از بحر رحمت موج حقا از جو آمدی که بود آن نامدار خرج کردی بر فقیران جهان کرد حق بر غلیل از ریک آرد ای خدا تو منفقا زاده خلعت کار و بر طمع نیارد کرد کار جان این از غم و رنج و شقا تا بود روز اجل مسیر اجل شیخ بر خود خوش که از ان همچو شمع منت حق را چاره صد دنیا زد که بر او بجز حلاوا را بخس تا خرد او بجز حلاوا را بر بیم دنیا است و هم دیگر کج تک تبرک خوش خوردین را وام دارم میروم سوی عدم که مرا بشکست بودی مرد و پانی</p>
<p>صلوات برین شیخ احمد حضرتیه جهت عنریان بالاسام حق سبحانه و تقاسم</p>			
<p>جان و مال و خانقاه در باخته دو فرشته میگند ایدر دعا خلق خود قربانی طلاق کرد تو بدان قالب بنکر کیر و کش می تندید او چون پای مرد در وجود خود نشان هر کس در دلهایا رشد یاد کوشش لافت طوار بر میداد آنک زود یک زمانی تلخ درین سنسکرند گفت کو که نیم دنیا رست تو بهین بسوز سر اندیش گفت دنیا را مده ای با جز باله و کیر بر آورد و چنین</p>	<p>وام او را حق زهر جا میگزارد ای خدا تو منفقا زاده خلعت خلق شش آورد اسمعیل وار چون خلعت داد نشان جان تخمهای کاشت تار و زاجل وام داران کرد او فتنه جمع شیخ گفت این به کجا نزا کن شیخ اشارت کرد خادم پر در زمان خادم برود آمد بر گفت ز از صوفیان کتر کج کرد اشارت با غویان کج شیخ گفت از کجا آمدم درم می کریت از غن کور کئی</p>	<p>وام او را حق زهر جا میگزارد ای خدا تو منفقا زاده خلعت خلق شش آورد اسمعیل وار چون خلعت داد نشان جان تخمهای کاشت تار و زاجل وام داران کرد او فتنه جمع شیخ گفت این به کجا نزا کن شیخ اشارت کرد خادم پر در زمان خادم برود آمد بر گفت ز از صوفیان کتر کج کرد اشارت با غویان کج شیخ گفت از کجا آمدم درم می کریت از غن کور کئی</p>	<p>وام او را حق زهر جا میگزارد ای خدا تو منفقا زاده خلعت خلق شش آورد اسمعیل وار چون خلعت داد نشان جان تخمهای کاشت تار و زاجل وام داران کرد او فتنه جمع شیخ گفت این به کجا نزا کن شیخ اشارت کرد خادم پر در زمان خادم برود آمد بر گفت ز از صوفیان کتر کج کرد اشارت با غویان کج شیخ گفت از کجا آمدم درم می کریت از غن کور کئی</p>



لاشکی من کرد کلین شستی  
 از غریب کو دک آنجا خیز و شد  
 کرد و من پیش او دست می  
 مال ما خوردی مظالم می بری  
 شیخ فارغ از جفا و از خلافت  
 آنکه جان در روی او خند چو خند  
 و شب من تاب بر در سماک  
 کارک خود میگرد و هر کسی  
 مصطفی بر میشکافد شب  
 بانک سک بر کرد در کوشش  
 هم شدی تو زین کوک و آنچند  
 شد نازی دیگر آند خا دیه  
 چار صد دینار بر گوشه طبع  
 چون طبع را از عطا و اگر در  
 اینچو ترست اینچو سلطانیت  
 تا که گرانه عصا میز نیم  
 از موسی سپید مکر تمیم کو  
 کرده با چیت نصیب بریا  
 سر این آن بود کز حق جو خستم  
 آنکه بید کو دک حلوا فرودش  
 که میجو اهی که آن خلعت رسد  
 زاهد بر اکت یاری در عمل  
 که بر بند نوزق خود چو غمت  
 غم محو از دیدگان عیسی تر است  
 سک پکارتن بر استخوان

بر در این خانه گذشتی  
 کرد آدگشت بر کو دک حشر  
 او را بکشد اجازت میدی  
 از چه بود این ظلم دیگر بر سرب  
 در کشید روی چون در اینجا  
 از ترشش روی خلقش چه کردند  
 از سخن و عمو ایشان چه بگفت  
 آب نکذار در صفا بهر کسی  
 ز اثرینو اید ز کینه بولمب  
 خاصه مای که بود خاص آل  
 امت شیخ آن بخار اگر بند  
 یک طبع بر کف ز پیش حاجتی  
 بنم دینار و که اندر و رون  
 خلق دیدند آن که امت را از  
 ای خداوند خداوندان راز  
 لاجرم قند لهارا بشکنیم  
 گشت از انکار خضری ز رور و  
 از حاق چشم موش بسیا  
 لاجرم بنمور راه راستم  
 در نیاید بجز پیش بگوش  
 ترسایند شخصی ز ایدی را که کم کری که کور نشوی  
 کم کری تا چشم را نماید طلع  
 در وصال حق دو دیده چه حرکت  
 چه مرو تا بخت در چشم است  
 بر دل عیسی منه تو هر زمان

صوفیان طبل خوار لقمه جو  
 پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت  
 و ان غویان هم با بخار و جو  
 آنازد دیگر آن کو دک کریت  
 بازل خوش با ابرو شاد گام  
 آنکه جان بوسه اید بر چشم او  
 سک و عینفه خود بجای آورد  
 خشنه میزد بر روی آب  
 آن سیجا مرده زنده میکند  
 می خوردش بر لب جو تا سحر  
 تا کسی نهد بکو دک مسج چیز  
 صاحب نالی و عالی پیش پیر  
 خادم آمد شیخ را اگر ام کرد  
 آه و افغان از همه بر خاست  
 ما که هستیم ما را عفو کن  
 ما چون آن ناشینده بکتاب  
 با چنان چشمی که بالامی نیت  
 شیخ فرمود آن همه گفتار  
 گفت آن دینار اگر چه گشت  
 ای برادر طفل طلع جسم نشت  
 گفت زاهد از دو پروان  
 در نخواهد دید حق را گو بر و  
 عیسی روح تو با تو حاضر است  
 همچو آن ابد که اندر دست

سک دلان و همچو که روی شو  
 تو یقین دان که مرا استا گشت  
 رو بشیخ آورده کین بازی جو  
 شیخ دیده بست و روی بنگر  
 فارغ از تشنجه و گفت فلان علم  
 کی خورد غم از فلک و زخم او  
 سه وظیفه خود بر رخ می گستر  
 آب مانی می رود بی اضطراب  
 و ان جهود از چشم سلبت میکند  
 در سماع از بانک جفران پنجر  
 فوت پیران ازین پیش است  
 هدیه بفرستاد کز وی شخیر  
 و ان طبع نهاد پیش شیخ نزد  
 کی سرشانان و شیخان اینچه بود  
 پس بر آنکه که رفت از ما سخن  
 بر زه که بان از قیاس سخن جو  
 نور چشم آساز می شکافت  
 من بکل کرده شمار آن حلال  
 لیک موقوف خود کو دک  
 کام خود موقوف زاری دان  
 پس بگریان طفل دیده برسد  
 چشم پندیا پندیا بخال  
 اینچنین چشم نقی که کور شو  
 نصرت از وی خواه که خوش ناست  
 ذکر او کردیم بهر استان

دفعه دوم

<p>زندگی تن مجاز عیسی است          این بدن خراگه آمد روح را          خواند عیسی نام حق بر استخوان          حکم برزدان از پی آن خام مرد          از میان بر جت یک شیر سیاه          کرد را مغزی بدی شکستش          گفت عیسی چون نخوردی نوک          قشش گاهی در حشش چو کوه          طعمه نموده باوان بوده شصت          کردار وزی بدی اند جهان          کرد با ذمیت آن جو حشر          چون نیز پیش او کرد امر کن          خاک بر سر استخوانی را که آن          آنچه چشت اگر چنانش میت          دیده ابرو دیگران نوحه کری          هر کجا نوحه کند آنجا نشین          ز آنکه بر دل نقش تعلیمت بند          که جزیری که ترست و نیز خشم          سستی دارد ز گفت خود و یک          کتب در جودان نیکه در قرار          نوحه که باشد مقلد در حدیث          از محقق تا مقلد فرقی است          این مشغره بدان گفت جز          کافرو نومن خدا گویند لیک          اگر بهستی کدا از گفت خویش</p>	<p>کام فرحونی مجاز موسی است          یا مثال کشتی مرنوح را          تمامی قصه زنده شدن استخوانهای شیر بدعای          عیسی علیه الصلوة والسلام و تمامی آن          پنجه زد کرد نقشش را بتابه          خود بنودی نقص الابر نقش          گفت در قسمت بنوم رزق خود          و چون در کرده تخلص و جوه          آنچنان بنا با آنرا که هست          خود چه کارستی مرا با مردگان          او بجای پانند در جوی سر          ای امیر کتب ما را زنده کن          مانع این سگ بود از صید جان          ز امتحانها که رسوایش میت          مدتی بشین در بر خود میکری          ز آنکه تو اولیتری اندر حین          رویا بستم بندش را بر بند          کشت پاره اش در آن چو او را          از بروی با می راهیست نیک          تر آنکه آن جو میت تشنه و خراب          جز طبع بنوم مراد آن خبث          کین کی داد آن دیگر صدمت          بار بر کاوست و بر گردون جن          در میان هر دو لقی هست نیک          پیش گفت اندمک اندی پیش</p>	<p>بر دل خود کم نه اندیشه معاش          ترک چون باشد سپاه خراکی          طراش بر کند و مغزش برکت          گفت عیسی چون شایش کو می          ای بسا کس همچون شیر زبان          ای شیر کرده بر ما در جهان          گفت آن شیر ای میجا این شکار          این بنزای آنکه یاد آب صاف          او بیاد آنچنان پیغامبری          همین سگ نفس ترا زنده خوا          سگ نه بر استخوان چون عاشق          سوو باشد ظنمار گاه گاه          ز ابر کریان شاخ سبز تر شود          ز آنکه ایشان در رفیق فانی          ز آنکه تقلید آفت هر نیلویی است          که سخن گوید ز سوز با یک          همچو چوبست او نه آبی جوزد          همچو تاشی با ز داری کند          نوحه که گوید حدیث سوز ناک          منبع کشار این سوزی بود          هم مقلد نیست محوم از شهاب          آن که گوید خدا از بهر زمان          ما با ما گوید خدا آن مان خواه</p>	<p>عیش کم نماید تو بر در گاه با من          خاصه چون باشد عزیز در کبی          از برای التماس آن جوان          صورت آن استخوان از زنده کرد          لغز جوی کالدره مغزی بنود          گفت زان رو که تو زو آشوبتی          صید خود ما خورده رفته از جهان          سحره و پیکار ما را و ارمان          بود خالص از برای اعتبار          همچو خرد جو میرد از کراف          میرا پی زنده کانی پروری          کوعده وی جان نتت از دیر گاه          دیوچه وار از چه بر خون عاشقی          آنچه طفتت اینک گور آمد ز راه          ز آنکه شمع از کبریه روشن تر شود          غافل از لعل نجایی کانی اند          که بود تقلید اگر کوه قویست          آن سرشش را از النخ بنود جز          آب از در آب خواران نکلزد          لیک پکاری خریداری کند          لیک که سوز دل و دالان چنان          و ان مقلد کنته سوزی بود          نوحه که را فرزند باشد در حساب          متحیی که دید خدا از عین جان          همچو خرمصحف کشد از بهر گاه</p>
--	---	---	---

<p>کریدن دریا قتی گفت لبش</p>	<p>دزه دزه کشته بودی قالیش</p>	<p>نام دیوی زده بزود در ساحلی</p>	<p>و تمام حق سپیدی می بین</p>
<p>روستایی کاو در آخرت روستایی شد در آخر سوی کاو</p>	<p>خاریدن روستایی در تار یکی شیر ابلقن انگه مگر کاو او دست</p>	<p>شیر کاوش خورد و بر جایشست کاو را می حبت آن دم کنج کاو</p>	<p>زهره اش بدرین دو اوج نشد نی زمانم باره باره کشت خود</p>
<p>دست می یابد بر اعضای شیر اینچنین کستخ از ان می خاروم که لو از لنگتا با لبجلس از پر روز ما در این نشینده</p>	<p>پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر کو درین شب کاومی بنداروم لا نصیح ثم انقطع ثم ارتحل لا جرم غافل درین عیبده</p>	<p>گفت شیر اردوشنی افرو نشد حق همیکوید که ای مغرور کور از من ارکوه احد واقف بک که تو بی تقلید از دو واقف شوی</p>	<p>نی نشان از لطف چون بافت تا بدانی آفت تقلید را</p>
<p>بشون قصه بی تمهید را صوفی در خانقاه اندر رسید</p>	<p>فروختن صوفیان بهیمه سالسرا جهت سماع</p>	<p>مرکب خود برود در آخر کشید چون قصه آمد چه سو دست احتیاط بر کوی آن فقیر در دمنسد بسنادی که ضرورت شد صراحت</p>	<p>نه چون آن صوفی که با کفتم پیش کاو فقران بکن کفر افسیر خر فروشی در گرفتند آن همه لوت آوردند و شمع افروختند</p>
<p>اجتنابش کرد از سهو و جناب ای تو اگر تو کسیری همین مخند که ضرورت هست مرداری بیجا ولول افاد اندر خانقاه</p>	<p>کامشان لوت ساعت و شوره دولت مشب سیهان و ایم خته بود و دید آن اقبال نماز که طرب اشب بخوام کردی</p>	<p>ابکش داد و علف از دست خویش صوفیان تقصیر بودند فقیر از سر تقصیر آن صوفی رسد هم در اندم آن خرک بفرود</p>	<p>چند ازین زبیب و این در روز کامکنان فالت جان پند نروند ستای خوش میاقتند خاقانده تا سقف شد پر دود</p>
<p>ما هم از خالصم و جان داریم ما و ان مسافر نیز از راه دراز گفت چون میدید سیلان نشان دود مطبخ کرد آن پاکو فتن</p>	<p>ز ان سبب صوفی بودی با خوا باقیان در دولت او می نیند زین حرارت جزار ابناء کرد خوب رفت آغاز کرد اندر حرین</p>	<p>چند ازین صبر و ازین سه روز تخم باطل را از ان می کاشتند صوفیانش یک پکت بنویسند لوت خوردند و سماع آغاز کرد</p>	<p>که بسجده صفه را میر میسند سیر خورد او فارغ است از تنگ مطرب آغازید بکضرب کران کف زمان خرفت و خرفت</p>
<p>از خندان اندکی زین صوفیند خبر رفت و خبر رفت آغاز کرد از ره تقلید آن صوفی همین خاقانده خالی شد و صوفی نماند</p>	<p>که در از رحمت مسافر می نشاند رفت در آخر خرد در ایناقت گفت خادم درین من جکی نماند آنچمن بسپردست و افسس پند</p>	<p>رحمت او حیره برودن آورد او گفت آن خادم بایش برده است گفت خرد من توبه سپرده ام از تو خواهم آنچه من دادم توبه</p>	<p>تا بجز بر بندد آن همراه ز آنکه خودش آب کمر خورده است من ترا بر خود مکتل کرده ام بازده آنچه در دستندم به تو</p>
<p>بخت با توجیه کن حجت میار بخت با توجیه کن حجت میار</p>	<p>بخت با توجیه کن حجت میار بخت با توجیه کن حجت میار</p>	<p>بخت با توجیه کن حجت میار بخت با توجیه کن حجت میار</p>	<p>بخت با توجیه کن حجت میار بخت با توجیه کن حجت میار</p>

گفت پنجم که دست هر چه بر  
گفت من مخلوب بودم صوفیان  
در میان صد کرسنه کرده  
تویانی و نکونی مرا  
صدت ادک بود چون حاضر  
چون نیایی و نکونی کای سب  
تویسکتی که خرفت ای سپه  
گفت آنرا جرمی گفت خوش  
خاصه تعلیه حسنین حاصل  
عکس چندان باید از یاران خوش  
مانند تحقیق از یاران مبر  
از آن تعلیه صونی از طبع  
که طبع در آینه بر خاستی  
هر چه سید گفت با قوم از عفا  
چیت نزد کار من دیدار یار  
یک حکایت گویت بشنوبوش  
پیش چشم او خیال جاه و زر  
هر که از دید او بر خوردار شد  
صد حکایت بشود در عوش مرا  
بود شخصی مغلی بی خان و مان  
زمره فی کس را که لغت نان خورد  
مرعوت را خاوه زیر پا  
هیچ کنجی بی دور بی دام نیست  
و الله ارسد را رخ خوشی درود  
در خیالاتش نماید نوشتی

باید شش در عاقبت و افس سپه  
حداوردند و بودم نیم جان  
پیش صد سگ که بر پر مرده  
که خرت را می بر ندای مینوا  
این زمان هر یک با قلمی شدند  
مش آمد اینچنین ظلمی صیب  
از همه که سندان با ذوق تر  
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش  
چشم بر اسپم که بقره افغان  
که شوی از بحر بی عکس آب کش  
از صد کس سخت آن قطره  
عقل او برت از نور طبع  
در تعلق آن آینه چون راستی  
من بخوام مزد و پغام از شما  
که چه خود بگو بگر خشد چل هزار  
تا بدانی که طبع شد بند کوش  
همچنان باشد که سوی اندر لبها  
اینچنان در چشم او مردار شد  
تعریف کردن منادیان قاضی مجلس را در تمام شهر  
مانده در زندان و بندی امان  
از آن آن لغت را با کوشش  
گشته زندان دوزخ زلفان ربا  
جز بکلو نگاه حق آرام نیست  
بتلانی که به چنگالی شوی  
می که اندر چه موم از آتش

ورنه از سر کشی راضی بدین  
تو جگر بندی میان کربکان  
گفت کیرم که تو طلا بستند  
تا خراز هر که بود من و اخرم  
من که کیرم که اقا صنی برم  
گفت و الله آدم من باره  
باز می کشتم که او خود وقت  
مر را تعلیه شان بر باد داد  
عکس ذوق آنجماعت میزدی  
عکس کابل زد تو آن تعلیه دان  
صاف خواهی چشم عقل و سمع را  
طبع دست و طبع آن ذوق سما  
که ترا زور و طبع بودی بال  
من دلیلم حق شمارا مستری  
چل هزار او بنا شد مزد من  
هر که را باشد طبع الکن شود  
جز کز کستی که از حق پر بود  
لیک آن صوفی زمستی دور بود  
لغته زندانیان خوروی گراف  
هر که دور از رحمت حق بود  
که کیزی بر امی سدر احی  
کنج زندان جهان تا کزیر  
او می از بهی است از خیال  
در میان مار و کژدم که ترا

کف من و تو خانه قاضی دین  
اندر اندازی و جوی زان نشان  
قاصد خون من مسکین شدند  
ورنه تو زبانی کنده ایشان وزم  
این قضا خود اند تو آمد بر سرم  
تا ترا واقع کنم زمین کار را  
ازین قضا راضی هست مرد عاقل  
که در صد لعنت بران تعلیه بود  
وین دلم زمین عکس ذوقی می شدی  
چون پاپی شد شود تحقیق آن  
بر دران تو پردای طبع را  
مانع آمد عقرب او را از اطلاع  
رست کی گفتی ترا زود وصف کمال  
و ادحق دلایم هر دو سوری  
کی بود شبهه شبه در عدان  
با طبع کی چشم دل روشن شود  
که چه بدی کنجا او حرم بود  
لاجرم در حرم او شب کور بود  
در نیاید نخست در کوش حرم  
بر دل خلق از طبع چون کوه قاضی  
او که چشمش اگر سلطان  
زا نظرف هم پشت آید آفتی  
میت بی با مزد بی تن کجی  
که خیالاتش بود صاحب جمال  
با خیالات خوشان دارد خدا

<p>کان خیالات فرح پیش است حیث لا صبر فلا ایمان له هم وی اندر چشم آن دیگر نگار گاه ماهی باشد ادوگاه شست باز منکم کافر کبر کهن هر که آن نیمه بپسندد کند چشم فرح و چشم اصلی نماید این دکان بر بند و بکش آن دکان شده است دشمن و دانت است باز که آزار این مرد و ن از وقاحت بی صلاحی سلام ور بعد جلت کشاند طهر خلق مولا تا ابد پاینده باد راو کن المستغاث المستغاث بس تقصیر کرد از ایمان خویش سوی خانه مردیک خویش رود خود بپیرم من ز تقصیری و کد تا که دشمن زاد کار می کشم تا بر انداز پیشانی عزیز و انصاف از قصد این سنگ است قد ملکن آه من طینانه دیو پنهان گشته اندر پرست که خیال علم و کاجی خان و بان گفت لبیک این زندانت کوا زین حرفی اهل کوا می رسد</p>	<p>صبر شیرین از خیال خوش است صبر از ایمان بیاید سر کلا آن کی در چشم تو باشد چو مار کا ندین یک شخص هر دو فعل است گفت یزدانت فنکم مؤمن هر که این نیمه بپسندد کند از خیال بد مر او دار است یزد تو مکانی اصل تو در لامکان</p>	<p>کان خیالات کیمیای کس بود منصف ایمان تا امید و خیر هر که اصبری نباشد در نهاد وان خیال مؤمنی در چشم دوست نیم او حرص آورد و نیمش صبر نیمه دیگر سپیدی چو ماه هم وی اندر چشم بچشمی چو حور هر چه آن چند بگردان بدن</p>	<p>مار و گروم هر تر اونس بود آن فرح آید از ایمان در ضمیر گفت پنجه خدشس ایمان مذا ز آنکه در چشمت خیال کفر است نیم او مؤمن بود و نیمش کبر چو کادی نیمه مویش سیاه یوسف اندر چشم او آن چون ستور چشم ظاهر سایه آن چشم دان شش حبه کیز زیر او در جات با و کیس قاضی ادراک مند که درین زندان باندا و ستم پیش او محبت است شفت کس در زمان پیش آید آن دوزخ کلو باز زندان مار و این کادیش سوی قاضی شد و کیس با ملک گشت ثابت پیش قاضی آن چه گفت خان مان من احسان است چو الجیسی که میگفت ای سلام هر که اور اوقت ایمان بود که بد رویشی کلمه تهدیدشان از نماز و صوم و صدق پارکی یک سکت دور هزاران می رود چون پاد صورت آید در خیال کان بولا اولها اندر زمان گفت ایشان متهم باشند چون</p>
<p>حکایت اهل زندان پیش و کیس قاضی از انمرد مغلس</p>			
<p>که سلام با قاضی برکتون چون کس حاضر شود در هر طعام مرد زندان را نماید لقمه زین چنین قحط رساله داد داد ای ز تو خوش هم ز کور و هم انان خو اند اور قاضی از زندان پیش گفت قاضی خیر این زندان بود که برانی تو زندانم بر تو کا ندین زندان و نیامن خوشم می ستانم که بگو که بر یو قوت ایمان درین زندان گشت استیغند و الله من شیطان هر که سرت کرد می دان که درو که خیال فرج و کاجی دکان گفت قاضی خطی را و اغانا از تو می خواهند هم تا و ارشد</p>	<p>اهل زندان در حکایت آمدند یاوه تاز و طبل خوارت و مضر که کند خود را اگر کوشش پس جفتش این که خدا گفتا کلو یا و طیفه کن زوقی لغزش گفت با قاضی شکایت یک بیک که نمودند از شکایت آن رسد چو کافر حبه تنم زندان است رست نظری الی یوم القیام وز برای زاد و نهانی بود که زلف و خال بدم دیدشان قوت ذوق آید بر و یکبارگی هر که روی رفت او او میشود تا کشاند آن خیالت در وبال از زبان تنها نماند که از عین جان سیکری زبند از تو می گردید خون</p>	<p>اهل زندان در حکایت آمدند یاوه تاز و طبل خوارت و مضر که کند خود را اگر کوشش پس جفتش این که خدا گفتا کلو یا و طیفه کن زوقی لغزش گفت با قاضی شکایت یک بیک که نمودند از شکایت آن رسد چو کافر حبه تنم زندان است رست نظری الی یوم القیام وز برای زاد و نهانی بود که زلف و خال بدم دیدشان قوت ذوق آید بر و یکبارگی هر که روی رفت او او میشود تا کشاند آن خیالت در وبال از زبان تنها نماند که از عین جان سیکری زبند از تو می گردید خون</p>	<p>اهل زندان در حکایت آمدند یاوه تاز و طبل خوارت و مضر که کند خود را اگر کوشش پس جفتش این که خدا گفتا کلو یا و طیفه کن زوقی لغزش گفت با قاضی شکایت یک بیک که نمودند از شکایت آن رسد چو کافر حبه تنم زندان است رست نظری الی یوم القیام وز برای زاد و نهانی بود که زلف و خال بدم دیدشان قوت ذوق آید بر و یکبارگی هر که روی رفت او او میشود تا کشاند آن خیالت در وبال از زبان تنها نماند که از عین جان سیکری زبند از تو می گردید خون</p>

<p>جلا اسس محکم گفتند ما گفت قاضی کش بگردانید هیچکس نسیه نپذیرد و شد بدو پیش من افلاس او ثابت شد منظری دیور ایزدان ما در کنی اور ایهسانه آوری گرچه چاره بیسیه نریا کرد برشته قش آن محظ کران پیش هر حطم و هر بازار که مفلس است این و ندر هیچ ان و ان با او هر فی کم کند خوش دست او کلوش بر فراخ حرف حکمت بر زبان نا حکیم چون شبانه از شتر آمد بزر گفت تا اکنون چه میکردیم بس کوش تو پر بود است از طبع خاک تا بسبب گفتند در صاحب شتر آنچه او خواهد رساند آن بچشم کون بر چاره است و بیچشم گفت پیغمبر که یزدان محمد چشم را ای چاره جو در لامکان باز کرده از دست سوی نیستی کار گاه منع حق چون نیست هم دعا از تو اجابت هم ز تو کییاداری که بتدیش کنی</p>	<p>هم براد بار و بر افکاشش کوا گردش من مظس است و بس تلاش قرض ندهد هیچکس اور اتو نقد و کالا نیستش چیزی بدست هم منادی کرد در دست آن مفلس است و صرفه از وی بیگنا هم موکل را بدانی شاد کرد صاحب اشتری اشتر و دان گرچه مردم چند در ششش کند قرض نماند کس اور ایک پیشتر چون که کار آرد که محکم کند باشعار زود نار شاخ شاخ حلهای عاریت دان ای سلیم کرد گفتش نزلم دورت و دیر هوش تو که نیست اندر خاکس بسط کر میکند کوش ای غلام پر بود که از طبع پر بود پر از جلال از کمال و از کرم تا که بچشاید خدایت روزی از پی هر در دوران آفرید هم بنه چون چشم گشته سوی جان طالب رپی تو با نیستی جز معطل در جهان مست کیت ایمنی از تو مبات هم ز تو گرچه جوی خون بودیش کنی</p>	<p>هر که پرسید قاضی حال او گو بگو اور اسناد بیسازیند هر که دعوی آردشش اور ابفن آدمی در حبس و نیازان بود گو دعا و مظس است و بد سخن حاضر آوردند چون شنیدند خست اشترش برزد از منگام چافت سوسو و گو بگو می تا خستند و ده منادی کر طند آو از یان ظاهر و باطن نذار دست در بکلم آرد این چرموده را گر پوشد بهر کران جامه را گرچه روزی حلق پوشیده است بر نشستی اشترم را از بجا طبل افلاس بحسب رخ سابعه تا کلنج و سنگ بشیند آن پان است بر سمع و لبر هر خدا و آنچه او خواهد رساند آن بکوش گرچه تو هستی کنون غافل ازین لیک ندان در مان غنی رنگ این جهان از بی جده پیدا شد جای خلعت این عدم از وی یادده مار اسنمای دقت گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن اینچنین مینا که بی کار است</p>	<p>گفت مول دست ازین مظس طبل افلاس عیان هر جا زیند پیش زندانش نخواهم کرد من تا بود کا فلاس او ثابت شد هیچ با او شرکت و سود امکان اشتر کردی که میره می فروخت تا شب و افغان او سودی اند تا همه شهرش عیان بشد ترک کرد در میان و تازیان منظری قلبی دعا شی و بی من نخواهم کرد زندان مرده عاریت آن تا فرید عا مرده دست تو چون کرد آن بریده جور با کردی کم از اخراج گاه رفت و تو نشینده بد واقع مفلس است و مظس است آن قلبان در حبس صورتت و بس صد از سماع و از بشارت و ز خردش وقت حاجت حق کند از ایمان بهر روز خویش سهرمان او که ز پی جاسی جبار اجاشد است جای خرجت این وجودش کم که ترارم آورده آن ای رفیق مصلحی تو ای تو سلطان سخن اینچنین گیر اسرار است</p>
--	--	--	---

<p>با هزار اندیشه و شادی و غم کرده در چشم او هر خوب و بد یا پروا نداشتند او در جهان خواه عشق این جهان خواه آن جهان عاشقا و ابوک معشوق تو کیت کی و فاصورت در کون می کند و اطلب اصلی که تا بد او معقیم عاریت میدان ذمب بر سر تو کمالاحت اندر و کالیوس شد دل طلب کن دل من بر سخنان هرت یک شد چون طعم تو کیت بر مناسب شادی و بر قایت مرور بر نقش عاشق کت کند خرنی نهند و پالان بر زنند کم نکره و نان چو باشد جان ترا خر بر مندی که را کب شد سول چند بگرزد ز کار و بار چند بپا کس غم و دوتا نمی نداشت من جهان خواهم بر کار و دگر پاکش از کار کن خود درنی است منع کرد و گفت آن هست از نفاق دوستی بردش سوی خانه خراب در میانه داشتی حجره و دگر وز خوش تر و در آن بر آتش اند بی محک ز در را کن از ظن کزین</p>	<p>نسبتش دادی و جفت و مخالف برده از خویش و پیوند و رشت عشق او پیدا و معشوقش جهان آنچه معشوقست صورت نیست آن صورتش بر جاست این سیرک است چون و فغان عشق افزون می کند بر کلوخی ال چه بندی ای سلیم بر تو عقل است آن بر حس تو چون و رفته بود چون دیدند رو نمره و تکس بخوان خود مو آبت و هم ساقی دست معنی تو صورتت و عاریت معنی آن نبود که کور و کت کند حرف قرآنی بر این معدند خر چوست آید یقین پالان ترا خر بر مندی بر نشین ای و الفضا شد خرفش تو بر مخیش بند هیچ و ارز و ز غیری بر بنداشت کان فلانی یافت کنی ناکمان کسب کردن کنج را مانع کی است کز اگر گفتن رسول با و فاق آن غریبانه صحبت ازشت با هم خیال تو پاسودی اگر اینهمه عالم طلبکار خوشند پر تویی بر قلب ز و خالص سین</p>	<p>ز اب و گل نقش تن آدم زدی زین غم و شادی جدائی داده و آنچه ناپید است مند میکند عینت بر صورت نه بر روی هستی چون بروند جان چو آتش مشت عاشقتی هر که اورا حس است تا بش عاریتی دیوار یافت خویش بر صورت پرستان دیده ورنه چون شد شاهد تو پره خرد انگ انگ خنک یکم در دنبال دولتش از آب حیوان صفت بندی کن راز کم خانام شناس پی نیاز از نقش کرد آمد ترا بهره چشم این خیالات فناست چند پالان دوزی ای پالان ترا قد قلبت بایه صد قالب است و التبتی قبل سا فر با شیا خواه در صد سال خواهی پیوست خام خوردن علت آرد در بشر کسب باید کرد تا حق قادر است که اگر این کردی یا آن دگر وز اگر گفتن بجز حیرت بزد پهلوی من مرزا مسکن شدی یکت ای جان در اگر توان لیک قلب از زرد اند چشم عام</p>	<p>آب و خاک را بر هم زدی باز بعضی را رانی داده هر چه محسوس است او در می کند این را کن عشقهای صورتی آنچه بر صورت تو عاشق گشته آنچه محسوس است اگر معشوق است پر نور شید بر دیوار یافت ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش چون زرد دست خوبی در شبر انگ انگ می ستاند آن جمال کان جهان به جمال با عیت ان کی را تو ندانی از قیاس معنی آن باشد که بستاند ترا کو در اتمت خیال غم و راست چون تو پنهانی بی ضرر و کجاست پشت خرد کان و مال و کسب التبتی قدر کب معرور یا بار صبر و شکر او را بر دینت طبع خامت آن مخور خام ای کس کار بخت آن و آنهم نادر است تذکره می تو گرفتار اگر کان منافق در اگر گفتن برود گفت او این نه اگر سعی بدی گفت آری پهلوی ایران بهت طالب زرگشته جلد هر و خام</p>
---	---	---	---

<p>گر چنگ داری کزین کن در نه در          بانگ خولان هست بنگ شستا          نام هر یک میر و خولای فلان          چون بود آن بانگ خول آخر          ذکر حق کن بانگ خول از بسوز          تا بود کردید کان صفت رنگ          گوهر چه بلکه در یایی شوی          کار چون بر کار کن پرده تیند          پس در کار کار که یعنی عدم          نور گوهر نور چشم باشدی          راست کردی چشم را در ما متاب          هر جوانی کان ز کوشش آید بل          در شنود کوشش تبدیل صحت          تا نوزی نیست آن عین العین          این سخن باین تدارد باز کرد          آن غلام را چون دید اهل و کا          چون پاد آن دو هم در پیش شاه          گفت باین شکل این کند و کا          تا علاج آن دمان تو کنیم          با همه پیشین دوسه دستان          وین دگر گفت خه تو زیر کی          گفت از دوز و گرت و گزشتین          راست گوئی در نهادن خلعت است          باشد او در من به چند عیبها          خاقد این نطق از خود ای بد</p>	<p>ترود انا خوشستن بر اکن کرد          آشنایی که کشد سوی فنا          تا کند آنخواج را از آفلان          مال خواهم جاه خواهم و اب رو          جسم ز کس ازین گرسب و وز          دید ز سپد کند صبر و درنگ          آفتاب چسب چسب پهای شوی          خارج آن کار نتوانش دید          تا به بینی صنع و صانع را هم          هم سوال هم جواب از ابدی          تا یکی مینی تو سر را یک جواب          چشم گفت از من شنو از اهل          در عیان دید ما بتدیل ذات          این یقین خواهی در اش نشین</p>	<p>یا محک باشد میان جان خوش          بانگ میدارد که مان ای کار و دل          چون رسد آنجا به بند کرک و شیر          از درون خویش این آوازنا          صبح کاذب را از صادق و اشکنا          رنجهما پستی بجز این رنجهما          کار کن در کار که باشد نمان          کار که چون جای باش عاقبت          کار که چون جای روشن دیدگی          چشم کج کردی و دیدی در صفا          فکرت تو کج بسین بنکونکر          گوشه تله است چشم اهل وصال          زاتش از علت یقین شدار          گوش چون نافه شود دید و شود</p>	<p>در نه دانی ره مرد تنها پیش          سوی من آید تک راه و نش          عمر ضایع راه دور و روز ویر          منع کن تا کشت کرد در از نا          رنگ می را با از ان از رنگ کاس          گوهر ان مینی بجای سنگها          تو بر دور کار که پندش عیان          آنکه پر دست از وی غافلست          پس برون کار که پوشیدگی است          چون سواست این نظر در شتاب          هست هم نور و شعاع آن کهر          چشم صاحب حال کوش اصحاب مال          پنجهکی جو در عتسین منزل کن          در نه غل که کوشش بیده شود          تا که شب با آن علامتس چه کرد          کردک و فرزند کم تحسیر میت          جست و جوی کردیم ز سر راه          ز عیلس و بار دم بقعه بدی          میت لاین از تو دیده و وقتن          سوی حامی کرد خود را بخار          از تو ما را سرد میکرد آن حدود          راست گوئی من ندیدم چه چاره          مسم دارم وجود خویش را          کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش          من به چشم روی تو در روی من</p>
<p>آن دگر را کرد اشارت کربا          بود او کند و دوان دندان بیابا          دور نشین یک آنوتر مران          تو صیب و ما طیب پنسیم          تا به هم صورت محلت نکو          صد غلامی در حقیقت ندیکی          چیز نامر و چنین است و چنین          هر چه گوید من گویم صحت است          من به چشم در وجود خود شناسا          لا جرم گویند عیب بهد کر</p>	<p>براه کردن شاه یکی را از ان دو غلام و سوال کردن از این          کاف رحمت گفتش تصغیر میت          گر چه شه ناخوش شد از کفشار او          کر تو اهل رفته بدی          بهر کنگی تو کلیمی خوشستن          آن دگر را پس فرستاد او بخار          آن دگر که خواجده اش تو نمود          گفت پوسته دست او راست          کرد انم آن گواندیش را          هر کسی که عیب خود دیدی پیش          من به چشم روی خود را ای من</p>	<p>کاف رحمت گفتش تصغیر میت          گر چه شه ناخوش شد از کفشار او          کر تو اهل رفته بدی          بهر کنگی تو کلیمی خوشستن          آن دگر را پس فرستاد او بخار          آن دگر که خواجده اش تو نمود          گفت پوسته دست او راست          کرد انم آن گواندیش را          هر کسی که عیب خود دیدی پیش          من به چشم روی خود را ای من</p>	<p>کاف رحمت گفتش تصغیر میت          گر چه شه ناخوش شد از کفشار او          کر تو اهل رفته بدی          بهر کنگی تو کلیمی خوشستن          آن دگر را پس فرستاد او بخار          آن دگر که خواجده اش تو نمود          گفت پوسته دست او راست          کرد انم آن گواندیش را          هر کسی که عیب خود دیدی پیش          من به چشم روی خود را ای من</p>



<p>ز آنکه دیدش بد علقاتی بود          آنچه نگفت از عیب تو          گرچه مست او در او تو خواجه تانگ          آن جوانمردی که جانرا هم بد او          بر یک جان کی چنین عکین بدی          داند او پادشاهش خود در یوم دنیا          پس عوض دیدن قدر بدت          ز آنکه کس چیز نیارد بی بدیل          مست او درستی خود عیب جو          مدح خود در ظلم مدح او بیار          شرمساری آردت در ما و در او</p>	<p>گر ببرد دید او با سینه بود          گفت اکنون عیبهای او بگو          گفت ای شه من بگویم عیبهایش          کمترین عیش جوانمردی و داد          در بدید بیکی بجان مجلس بدی          گفت پیغمبر که هر که از یقین          جو در جلد از عیبها بدست          پس عالم همچو کس نبود بخشن          عیب دیگر اینکه خود پنهانیت          گفت شه جلد کن در عیبهای</p>	<p>نور او از نور خفاقت پیش          روی خود محسوس بند پیش او          که خدائی ملکت و کاسینه          عیب او صدق و ذکا و جدی          چه جوانمردی بود که از اندید          که ز جوی آب ناپنا بود          هر زمان جودی و گر کن ز اینها          شاد دارد و دید در خواص را          دید و ارد کار جز چنان ترست          با همه نیکو و با خود بد دست</p>	<p>انگسی که او نه پذیرد وی خویش          نور حسی نبود آن نوری که او          تا بدانم که تو غمخوار سینه          عیب او مرد و خا و مرد می          صد هزاران جان جدا کرده بدید          بر لب جوی آب آرزو بود          گریه داده عوض می آیدش          به تخریب دیدن بود اعراض را          پس سخا از چشم آید نه ز دست          عیب کوی و عیب جوی خود بدست          ز آنکه من در امتحان آرم و در او</p>
<p>تسم کردن علام در صدق و وفای یار خود</p>			
<p>نه بجا جت بل بغض و کبر یا          بگذر ایند از تک افلاکیان          تا که آدم معرفت زان زریافت          در هوای بحر جان در باد بود          پیش رفته آبدارش سر بخار          دیو کشتش بنده فرمان و مطیع          شد چنان پیدار در تیره خواب          بر فراز کند چارم شتافت          با چنان شه صاحب صدق شد          نور فایض بود و ذوالنورین کشت          خود مقامش فرو نشاند علم          شد خلیفه عشق در تابی نفس          کشت او خورشید رای میز طرف          هر که دانی نام شازا بر تو اغدا</p>	<p>آن خدائی که دستا و اینها          پاکشان کرد از مزاج خاکیان          آن مبارقی که بر انوار تافت          نوح اذان که هر که بر خوردار بود          چونکه اسمعیل در خویش نهاد          چون سلیمان و صالح را نصیح          بر صف مرد و چو دید آن آفتاب          ز زبانش عیسی مریم چو یافت          چون ابوبکر آیت کونست شد          چونکه عثمان آن عیار را عین کشت          چون جنید از جدا دید آن          چونکه گنجی که رخ او را شد جوی          و ان شقیق از شق آن راه نگر          نامشان از رنگ حق پنهان بان</p>	<p>مالک الملک و بر حمن رحیم          آفرید او شمسواران جلین          و آنچه او بر جلد انوار تاخت          پس خلیفایش کرد آدم کان پدید          بی حذر در شطهای نار رفت          آهن اندر دست بافش نرم شد          چشم روشن کرد از بوی سپر          ملکت فرعون را یک لقمه کرد          قرص سر را کرد در دم او دو نیم          حق و باطل را چو دل فاروق شد          کشت او شیر خدا در مرج جان          نام قطب العارفين از حق شنید          کشت او سلطان سلطانان دلا          سر فر از اندر ز انبوی جان</p>	<p>گفت نه و انقدر با لقمه لعظیم          آنکه او ندی که از خاک ذلین          بر گرفت از نار و نور صاف شت          آنکه ز آدم زاده شیت حید          جان ابراهیم ازان انوار رفت          جان داود از شاعرش گرم شد          در قضا یعقوب چون بنهنگ          چون حصا از دست موسی آرزو          چون محیایت آنلک و نعیم          چون عرشیدی آنمخوش شد          چون زرویش مرقعی شد در شان          با نرید اندر مزید کس را دید          پورا و هم مرکب آنور اند نهاد          صد هزاران پادشاهان پنهان</p>

<p>حق نور و حق آن نور پسان حق آن آبی که این و آن از دست آنچه میدانم که وصف آن ندیم توجه داری وجه حاصل کرده در لحد کین چشم را خاک آکند رو بهستی دشت فرعون نمود خود قضا بر سببت آن حیدر تا که موسی بنی ناید بر دن گر بیدی کار گاه لایزال چهر صاحب نفس کین برورد او چون فرعون دقت موسی او آن کی از خشم مادر را بگشت آن کی کشتش که از بد کوهی هی تو مادر را چه گشتی بگو گفت آنکس را بکش ای محترم نصرت آن مادر به خاصیت از وی این دنیا خوش تر نشک گر شال آرد کسی برغت ما کوش نه تو ای طلبکار صواب دشمن آن باشد که قصد جان تا بش خورشید او را می کشد مانع خورشید جل کافران چون غلام مندوی گویند گر شود پاره دشمن با طیب کازری که خشم گیر از آفتاب</p>	<p>کندران بجزند همچون ماهیان منزله نسبت بد باشد پست یا دست ناید چکوم ای کریم از تک دریا چه در آورده هست آنچه کور را روشن کند لاجرم از کار کاهش کور بود زیر لب میگردم در شیخند گرد در کون هزاران حکم و خون دست پایش خشک گشتی ز حیا بر در کس غن حقدی می برد او به پرون میدود که کوعده</p>	<p>بجز جان و جان بجز ارگومیش که صفات خواجه تاش و یارمن شاه گفت اکنون از ان خود بگو روز مرگ این حس تو باطل شود آن زمان که دست و پایت برورد لاجرم میخواست بتدیل قدر صد هزاران طفل کشت او بچکا آنچه خود کرد و موسی زاده شد اندر دن خانه اش موسی معنا کین عدو آن حدود دشمن است نفس اندر خانه تن ما زین</p>	<p>نیت لایق نام نامی جومیش هست صد چندان که این گفتار چند کوی آن این و آن او نور جان داری که یار دل شود پر و بال است تا جان بر پرد تا قضا را باز کرد اند ز در تا بگرد حکم و تدبیر آرد وز برای تهر او آمده شد وز پرون می کشت طفلان را خود حدود دشمن او آن منت پر در کس است میخاید بکین هم بزخم خنجر و هم زخم مشت یا و ناوردی تو حق مادری کشتش کان خاک ستار دیت نای او بر تم بهت از نای حلق هر دمی قصد عزیز می کنی کس ترا دشمن نماز در دیار پس چراشان دشمنان بود زخم بر خود میزند ایشان چنان او عدوی خویش آمد در حجاب مانع آید لعن را از آفتاب چشم خوراک و گرد کرد خلق تا زیانی کرده باشد خواجه را راه عقل و جان خود را خوردند عاقبت کبود سیاه اختر از ان</p>
<p>طاست کردن شخصی که مادر را بگشت بسبب تمت کردن حقایق</p>			
<p>او چه کرد آخر کبوی زشت خو گفت پس هر روز بر دیرا کتم که فساد است در بر ناحیت از پی او با حق و با خلق جنگ از برای انبیا و اولیاء بشود این اشکال بهت را بجز دشمن آن بود که خدا جان بکند رنج او خورشید هر کی کشد از شعاع جوهر سنجید ان از شیر خواجه خور ای کشد نور کند کوهک عدوت با او ماهی که خشم میگرد ز آب</p>	<p>گفت کاری کرد کان عار دیت گفتم اورا دستم از خونهای خلق هر یکش اورا که بر آن دینی نفس کشتی باز رستی ز اعتذار کافی دادند که نفس کشته بود دشمن خود بوده اند آن منکران هست خفاشک عدوی آفتاب دشمن آن باشد که آید عذاب کی حجاب چشم آن فرزند خلق سر کون می افتد از بام سرا در حقیقت ره زن راه خودند تویی بگر که اوار در زیان</p>	<p>کشتش کان خاک ستار دیت نای او بر تم بهت از نای حلق هر دمی قصد عزیز می کنی کس ترا دشمن نماز در دیار پس چراشان دشمنان بود زخم بر خود میزند ایشان چنان او عدوی خویش آمد در حجاب مانع آید لعن را از آفتاب چشم خوراک و گرد کرد خلق تا زیانی کرده باشد خواجه را راه عقل و جان خود را خوردند عاقبت کبود سیاه اختر از ان</p>	<p>کشتش کان خاک ستار دیت نای او بر تم بهت از نای حلق هر دمی قصد عزیز می کنی کس ترا دشمن نماز در دیار پس چراشان دشمنان بود زخم بر خود میزند ایشان چنان او عدوی خویش آمد در حجاب مانع آید لعن را از آفتاب چشم خوراک و گرد کرد خلق تا زیانی کرده باشد خواجه را راه عقل و جان خود را خوردند عاقبت کبود سیاه اختر از ان</p>

که ترا حق آفریند زشت زو  
 تو خودی که فلان من کتسم  
 آن لبیس از تنک و عار کتیری  
 آن ابو جمل از محمد تنک و شت  
 من ندیدم در جهان جبت و جو  
 زانکه کس از خدا عاری نبود  
 چون مقدر شد بزکی بر رسول  
 هر که از وی نکو باشد برست  
 صدی و نادی و دستای راه  
 و آنکه از این قذیل کم شگاه است  
 از پس هر پرده قومی را مقام  
 و آن صف پیش از ضعیفی بضر  
 او لیها اندک اندک کم شود  
 سب و آبی خامی و درود لطیف  
 است این آهن خست سیر سخت  
 بی حجاب آب و فرزندان آب  
 یا مکانی در میان تا آن هوا  
 پس دل عالم دیت زیر آفتاب  
 بس نظر گاه شعاع آهن است  
 تا گرد و نیکو سنی مابدی  
 پادشاهی و دو غلام ارزان خیزد  
 یا نقش زیرک دل و شیرین جوی  
 آدمی مخفی است در زیر زبان  
 کند آن خانه که با کند مست  
 بی نامل او سخن کفشی چنان

ان مشو هم زشت رو هم زشت  
 میفراید کتسری در آخر تم  
 خویشتن غنند در صد تیری  
 و ز حد خود را بیالایم فرشت  
 هیچ ابلتیت نه از خوبی نکو  
 حاسد حق مسیح دیاری نبود  
 پس حد فیکسی را از قول  
 هر کسی که شیشه دل با شست  
 هم نهان و هم نشسته پیش رو  
 نوزاد در مرتبه تری بها است  
 صف صفند این پرده نشان  
 تاب نادر و روشنائی بیشتر  
 چون ز هر قصد بگذرد اویم شود  
 بی جو آهن تابشی خواهد کشت  
 زیر تنک و آتش است و سرخ خوش  
 پنجه کی ز آتش نیابند و خطاب  
 می شود سوزان و می آرد نمان  
 میرسد از واسطه این دل بعین  
 پس نظر گاه خدا دل زنت  
 انیک کتسم نبود جز خودی  
 امشخان کردن پادشاه آن دو غلام خویش را  
 که خوش بید بود  
 این زبان پرده است بر درگاه  
 کنج زریا جمله مار و گرد مست  
 ز پس پانصد تامل و بکران

ور بود کتست مرد در تنک للاح  
 خود حد نقصان و عیبی در کت  
 آن حد میخواست تا بالا بود  
 بود الحکم نامش بدو بوجس شد  
 انیار او اسطه زان کرد حق  
 آن کسی کش مش خود پنداشتی  
 پس هر دوری و دلی قایلست  
 پس امام حق قائم آن دلی است  
 او چو نورت و خرد جبریل است  
 زانکه مقصد پرده دارد نور حق  
 این صف آخرین از نصف خوش  
 روشنی کوجیات اول است  
 آتشی که اصلاح آهن از نیت  
 لیک آهن را لطیف آتشکها  
 حاجت آتش بود پس واسطه  
 واسطه دیکمی بود یا تا به  
 پس فقیر انتت کپی واسطه است  
 دل نباشد تن چه داند کف و ک  
 پس شال شرح خواهد این کلام  
 پای کج بود کفش کج بهتر بود  
 امشخان کردن پادشاه آن دو غلام خویش را  
 که خوش بید بود  
 چونکه با وی پرده را در هم کشید  
 یاور و کنج است و ماری بر کران  
 کفشی بد باطنش در پاستی

مرد و شاختت مشو تو چنان  
 بلکه از جمله کبیا ترست  
 خود چه بالا بلکه خون بالا بود  
 ای بسا اهل از حدنا اهل شد  
 تا پدید آید حدنا در قطن  
 و انب با او حد برداشتی  
 آقامت آتایش و امیت  
 خواه از نسل عمر خواه از علی است  
 و ان دلی کم از قذیل است  
 پرده های نوردان چندین طبق  
 چشمان طاقت ندارد و نورش  
 رنج جان و فتنه این احوال است  
 کی صلاح آبی و سبب ترست  
 که جذب تابش آن از دامت  
 در دل آتش رود بی رابطه  
 همچو بار آورده شش پایا به  
 مشهارا با وجودش رابطه است  
 دل بخود تن چه داند جت  
 لیک ترسم تا قدر دو هم عام  
 هر که از او استگه برود و در  
 با یکی زان دو سخن گفت و شنید  
 از لب شکر چه زاید شکر آب  
 سر سخن خانه شد بر ما پدید  
 و آنکه نبود کنج زریا پاسبان  
 جمله در با کوه کویا سستی

<p>نور که بر کز و تابان شدی خانها و قصرها و شهرها پس چرا از این پیش تو کور عالم اندر چشم تو معلوم و حکیم ز آنکه غمش و زخرد بی بهره باش تا روزی که آن فکر و خیال نی ساقستی نه اختر تی در جود پادشاهی بندار از کرم جاگانی او و طغیان من اسیر روح را با روح شه در اصل خویش کار عارف راست گویا اول آنچه آبتست شب جز آن ترا او درون دام و ای می بند گشت تو کارید بر گشت تخت انگن این تدبیر خود را پیش هر چه کاری از برای او بکار پس ازین که روزین پیدا شود صد هزاران عقل با هم بر بند گر تو کوی فایده هستی چه بود در سوالت بسی فایده است فایده تو که مرا فایده نیست لحن داودی چنان محبوب بود هست بر من شهید بی شک کادو خرد فایده چه در شکر چون کسی که از مرض کور است</p>	<p>حق و باطن را از فرمان شدی کوهها و دشتها و شهرها تن سیدمانست داندیش چو پیر ز ابرود و چرخ داری از زویر آدمی خویشتی خرد گزاف بر کشایدی جمالی پر وبال بجز خدائی واحد حق و دود</p>	<p>نور فرقان فرق کردی مبرها هم زمین و بحر و هم معد و فلک می نماید پیش چشمت که بزرگ وز جهان منگرتی ای کم زخرف سایه را تو شخص می بینی ز جسد کوهها پنی شده چون پشم نرم یک و صاف راست آمد با دروغ</p>	<p>زنده فتنه حق و باطل را جدا زنده از وی همچو در دریا سنگ است اندیشه چو موش و کوه کک ایمن و عاقل چو سنگ چو پشم شخص از آن شد زود بازی سهل بمنت گشته این زمین سرود کم فادد مرر سستیها را از فروغ برگزیده بود بر جلد چشم او ایازی بود و شه مجرود وقت بگذرد از اینها که فواید شد است چشم او آنجا است روزه شب که آنچه چند جلیت حق بر سرش عاقبت بر جوش آن گشته است تخم ثانی فاسد و پوسیده است آخر آن دارد که اول کاشفت هر چه آن کار حق صحبت هیچ مانده روز داودی بر کردنش کی نماید قوی با باد حسن چه شویم این را بحث بی عاید از جهت های دیگر بی عاید است گر چه بر احوال عیبش بدزاید لیک بر محروم و منکر بود خون که محرومند از وی امتیاع پس نصیحت کردن او را بعضی است روی در قوت مرض آورده است</p>
<p>صد کردن حشر بر عسلا م خاص</p>			
<p>رویک قدرش زیدی صند پیش ازین آن بوده هم پند خویش چشم او بر گشت تمامی اولت جلیله و مکرنا بادست باد جان تو نه آنجند این جد این دوم فانی است آن اول گر چه تدبیرت هم از تدبیر او است چون اسیر دوستی ای دوست نزد مالک و زو شب رسوا شود تا بغیر و ام او دامی نهند در سوالت فایده هست ای عفو پس جان بی فایده آخر چه هست مر ترا چون فایده است از وی بیست لیک بر محروم بانک چو بند بر منافق مردنت و زندگی مست هر جانزایی قوی در ک گر چه پیدا کرد آن خود قوت است</p>	<p>از کمال طالع و اقبال و بخت کار آن دارد که پیش ازین است آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو کی شود خوش بخیلت های خوش گر بر وید و بریزد صد کیسایه تخم اول کامل و بگزیده است کار آن دارد که حق از گشتت گر در نفس روز کار او هیچ رخت و زویده بند پندش وام خود را سخت تر یابند و بس گردار در این سوالت فایده در جهان از یک جبهه پهلایه است حسن دوست عالمی فایده تخم نیل از آب حیوان بد قرون صفت در عالم کویک نعمتی لیک که آن قوت بروی عیار قوت اصلی را فراموش کرده است</p>	<p>از کمال طالع و اقبال و بخت کار آن دارد که پیش ازین است آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو کی شود خوش بخیلت های خوش گر بر وید و بریزد صد کیسایه تخم اول کامل و بگزیده است کار آن دارد که حق از گشتت گر در نفس روز کار او هیچ رخت و زویده بند پندش وام خود را سخت تر یابند و بس گردار در این سوالت فایده در جهان از یک جبهه پهلایه است حسن دوست عالمی فایده تخم نیل از آب حیوان بد قرون صفت در عالم کویک نعمتی لیک که آن قوت بروی عیار قوت اصلی را فراموش کرده است</p>	<p>از کمال طالع و اقبال و بخت کار آن دارد که پیش ازین است آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو کی شود خوش بخیلت های خوش گر بر وید و بریزد صد کیسایه تخم اول کامل و بگزیده است کار آن دارد که حق از گشتت گر در نفس روز کار او هیچ رخت و زویده بند پندش وام خود را سخت تر یابند و بس گردار در این سوالت فایده در جهان از یک جبهه پهلایه است حسن دوست عالمی فایده تخم نیل از آب حیوان بد قرون صفت در عالم کویک نعمتی لیک که آن قوت بروی عیار قوت اصلی را فراموش کرده است</p>

<p>نوشن را بگذاشته هم خورده است          یک از علت درین افادول          آن غذای خاصکان دولت          در شهیدان یزقون فرود حق          صورت بر آدمی چون کاسی است          چون ستاره باتند شدین          وز قران خاک با بارانها          وز قران خرتیعی با جانها          سرخ روی از تن خون          هر زمینی کان قرین شد بازل          این معالی زبست از چرخ نم          از پی طاق و طرم خواری کشند          چون بنی آینه اینجا که منم          شرق او نسبت ذات او          باز که شمس میگردم عجب          صد هزاران بار بریدم امید          در شوم نوید نویدی من          جلد سیتها ازین روضه جلم          اوز بحر هدب آب شور خورد          دست دست راست اینجا من است          باز عشق شمس دین بی ناخیم          قویای کبریاه تیسند فعل          جو کور از او ان جنس خود          آنکه او باشد خود آفتاب          نفی خورشید ازل بایست او</p>	<p>قوت حلت را چو پر شمشیر          که خورد او روز و شبین آب و گل          خوردن آن بی کله و آفت          آن غذا را نه مان بدنه طبع          چشم از معنی او حساره است          لایق هر دو اثر زاید عیسین          میوه و سبزه و ریحا نهاده          میفراید خوبی و حسا نهاده          خون ز خورشید خوش گلگون          شوره کشت و کشت را بنوع عمل          همه طاق و طرم طاق و طرم          بر امید عود در خواری خوشند          کاغذین عوا آفتاب بدو ششم          نه بر آمد نه فرد شد ذات او          همه ز قر شمس باشد این سبب          از که از شمس این شهاب در کیند          عین صنع آفتاب است ای جن          که براق و تازیان و خود خرد          تا که آب شور او را کور کرد          که بداند نیک و بد را اگر کجاست          در نه آن کور را چنان کنیم          و اروی ظلمت کش استی فعل          از خودی بر قومی آرد خود          و آنکه می رنجد ز بود آفتاب          کی بر آید این مراد او بکود</p>	<p>قوت اصلی بشر نور خدا است          روی زرد و پای است و دل سبک          شد غذای آفتاب از نور عرش          دل ز هر یاری غذای می خورد          از لغای هر کسی چیزی خوردی          چون قران مردوزن زاید بشر          وز قران سبزه با آسمی          قابل خوردن شود حساب ما          بهترین رنگها سرخی بود          قوت اندر نفس آید از انفتاق          خلق را طاق و طرم عاریت          بر امید عود روز و خدو ک          مشرق خورشید بر ج غیر کون          که و پس اند ذات و نیم          شمس باشد بر سببها مطلع          تو را با در کمن که آفتاب          عین صنع از نفس صانع چون          و آنکه کرد شمس از ان دریا ناید          بحر میگوید بدست دست خود          نیزه کرد امنیت این نیزه که تو          مان دنیا الح شمام الدین تو زود          آنکه که چشم احمی بر زنده          مرحودت را اگر چه آن منم          اینت در دینی دو اگوست آه          باز آن باشد که باز آید بشاه</p>	<p>قوت جوانی مرا و اما نه است          که غذای و استقامت الجبک          مرحود و دیورا از دور و نوش          دل ز هر علی صغالی می برد          از قران هر قرین چیزی بری          وز قران ننگ و آهن شد شود          و نوشی بی غمی و خرمی          چون بر آید از قفج کام ما          و آن ز خورشید است و زومی میرسد          چون قران دیو با اهل نفاق          امر را طاق و طرم با هیئت          کردن خود کرده اند از غم چو دوک          آفتاب از مشرق با بر و ن          در دو عالم آفتاب بی غنیم          هم از جهل سببها قطع          صبر دارم من و یاما هی ذاب          هیچ هست از غیر هستی چون خرد          مردم آرد و بخرابی جدید          تراب من ای کورتا بانی بصیر          راست میگردی کوی کاهی دو تو          و اروش کن کوری چشم خود          ظلمت صد سال را زو بر کند          جان مده تا چنین جان میکنم          اینت افتاده بد اندر قراچه          باز کورت آنکه شد کم کرده راه</p>
---	--	---	--

<p>راه کم کرد او در ویران عباد خاک چشش زرد و از راه بود دور افتاد در جندان که ما باز گوید من چه در خردم به جند خویشتن کشید ای جندان که جند کشتا از حلیت میکند مینمای سیری این حلیت پست لافت از شه میزند و دست شه جنس شامت او یا جنس وزیر اینت مایه نویسی ای ناپذیر کترین جند از نذر مغز او جند چو خود اگر بازی مرا پاسبان من عیایات است چون بر اندر شاه در روش روشنی حلقها از نسکرتم شه برای من ز زندان یلدا کرد ای خنک جندی که در پرواز انگه باشد با چنان شایع مالک حکم نیم من طبر خزار من نیم جنس شهنشه دور از تو با دجنس تپش آمد در قوام چون فاشد ما را او ماند فرد خاک پایش شور ای این جهان ای بسا کس را که صورت داده تاب ز چشم با پست جنت</p>	<p>باز در ویران بر جندان شاه در میان جند و برشش سپرد باز آمد با کبیر و جای ما صد چنین ویران قد اگر دم جند نه مقیم میسر و موی وطن تاز خان و مان شمارا بر کند و الله از جمله حریصان بر رستا تا برد او ماسیله از راه هیچ باشد لایق لوزینه سیر اینت لافت خام و دام کول کبر مرو را یاری کری از شاه که دل بر بخاند کند با من جفا هر کجا که من روم شه در پی است میرم بر اوج دل چون پر تو انتظار آسان از نظر تم صد هزاران بسته از اذ کرد فهم کرد از نیک بختی راز من هر کجا افتد چرا باشد غریب طبل بازم میزند شه از کنار یک دارم در تجلی نور از تو طبع را جنس آمدست آخردام پش پای آب او کردم جو کرد تا شور تاج سدر کردن کشتان قصه صورت کرد بر الله زود نزد دل در قطره خویزه صفت</p>	<p>او همه نوزت از نور رضاد بر سری جندش بر سر میزند چون سکان کوی پر خشم و صیب من نخواهم بود اینجا میروم این خراب آباد در چشم شامت خانهای با کبیر و او بر کند او خورد از حرص طین دایم چو بس خود چه جنس شاه باشد مرغی آنچه میگوید ز کمر و فعل و فن هر که این باور کند از الهی است گفت با زار یک پرس بشکند شه کند توره بر شیب و فرا در دل سلطان خیال من مقیم بچو ماه و آفتابی می پر م بازم و حیران شود در من هجا یکدم با جند با دمساز کرد در من آویزید تا بازان شوید هر که باشد شاه در روش داد او طبر بازن ندای ارضی نیست جنیت زردی شکل و است جنس را چون نیست جنس شاه ما خاک شد جان و نشانی تا که نفری بد شمارا شکل من آخر این جان با بدن پور است شادی اندر کرده و غم در جگر</p>	<p>لیک کوشش کرد در سنگ صفا پرتو بال ناز غیشش میکنند اندر افتادند در دلی غریب سوی شاه شاه راجع میثوم ورنه ما را ساعد شه ناز جاست بر کند ما را بسا لوسی زد و کر دینه سپارید ای یار من بخر نس شوشش که عقل داری اندکی هست سلطان با چشم جوای من مرغک لاغری در خور دشتی است بچ جندستان شهنشه بر کند صد هزاران خرمن از سرهای بخیال من ل سلطان مقیم پردای آسمانهای روم جند کبود تا بداند ستر ما از دم من جند ما را باز کرد گر چه جند ایند شهنشه بازان شود گر چونی باشد نباشد پی تو ا حق کواه من بر خم مدعی آب جنس خاک آمد در نبات ما و ما شد به راه او فنا هست بر خاکش نشان پای او نقل من رشید پیش از نقل من هیچ این جان با بدن مالک است عقل چون شعور درون مغز سر</p>
--	--	--	---

در این



این تعلقهای بی کیفیت است چون  
 همچو مریم جان از آن سبب  
 پسر جان جان چو حاصل گشت جان  
 بقیامت که کبوتر نشستم  
 چون کند تقصیر چنان تن زخم  
 بر لب جو بود دیوار بلند  
 مانعش از آب آن دیوار بود  
 چون خطاب یار شیرین لذیذ  
 آب میزد بانگ یعنی بی ترا  
 فایده اول سماع بانگ آب  
 یا چو بانگ رعد ایام بهار  
 چون دم رحمن بود کان زمین  
 یا چو بوی یوسف خوب لطیف  
 که کی خشت دیوار بلند  
 سجده آمد کردن خشت رب  
 سجده نتوان کرد بر آب حیات  
 هر که عاشق تر بود بر بانگ آب  
 ای خنک اورا که او ایام پیش  
 جوان جوانی همچو باغ سبزه تر  
 خانه معمور و شفقش بر بلند  
 خاک شوره کرده و در زین دست  
 ابروان چون بالدم زیر آمده  
 روز یک لاشه نکت وره دراز  
 همچو آن مشغول دشت خوش سخن  
 ره گذریانش سلامت کر شد

عقلها در دانشش چون پند  
 حاصل شد از نسج و لغزب  
 از چنین جانی شود حال جهان  
 من ز شرح این قیامت قاصم  
 چون که لیکش سار ب میرسد

جان کل جان جزو سبب کرد  
 آن سبب که بر خشک و تر است  
 پس جان زاید جانی دیگر ی  
 این سخنها خود یعنی بار نیست  
 است نیکی که نتوانی نشیند

کلوخ ادا صفت نشسته از دیوار در جوی آب

از پی آب او چو ماهی زار بود  
 است کرد آن بانگ آبش چو آن  
 فایده چه زین دن خشتی مراد  
 که بود مرثیگان از چون رباب  
 باغ می آید از و چندین کار  
 میرسد سوی محمد پی دمن  
 میزند بر جان یعقوب نجیب  
 هست ترک در دهر و فدا کند  
 موجب قربی که واسجد و ابر  
 تائینی زین تن خاکی نجات  
 او کلوخ زنت ترکند از حجاب  
 مختم وارد کرد او ام خویش  
 میرساند پی در یعنی بارور  
 معتدل ارکان و بی تکلیف بند  
 هرگز از شوره بنات خوش نیست  
 چشم را نم آمده تازی شده  
 کار که ویران عمر فتنه ساز

تا که مان از خشت او خشتی در آب  
 از صفای بانگ آب آن محتسب  
 آتش گفت ایام او فایده است  
 بانگ او چون بانگ اسرافیل شد  
 یا چو بر درویش ایام زکات  
 یا چو بوی احمد مرسل بود  
 فایده دیگر که هر خشتی ازین  
 پستی دیوار قربی می شود  
 تا که این دیوار عالی کردنت  
 بر سر دیوار هر که نشسته تر  
 او ز بانگ آب پر می تا عشق  
 اندران ایام شکر قدرت بود  
 چشمای شسوت و قوت  
 پیش از آن کایام پری در رسد  
 آب زور و آب شسوت منقطع  
 از تشنجه رو چو پست سوسا  
 پنجمای خوی بد محکم شده

منمودن و الی ان مرد را که آن غار بن را  
 که نشاند بر سر راه بر کن

جان از دوزی است در جیب کرد  
 آن سبب که مساحت بر تر است  
 این حشر او انا می محشری  
 حرف داد ام دم شیرین لبیت  
 لیک سر تپای نتوانی چشید  
 بر سر دیوار تشنه در دمن  
 بانگ آب آمد بگوشش چون جلا  
 گشت خشت انداز آنجا خشتین  
 من ازین صنعت ندارم هیچ دست  
 مرده ازین زندگی تحویل شد  
 یا چو بر مجلس پیغام نجات  
 کان بغاصی در شفاعت مید  
 بر کتم آیم سوی ما در معین  
 فصل دوران وصل من بود  
 مانع این سرفرو آورد دست  
 زود تر بر می کند خشت و در  
 نشود پیکانه جز بانگ ملن  
 صحت و زور دل و قوت بود  
 سبز میگرد زمین تن بد آن  
 کردت بد و کجس من مد  
 او ز خویش و دیگران نامنفع  
 رفته نطق و طعم و دذ انما ز کار  
 قوت بر کردن آن کم شده  
 در میان ده نشاند او فار بن  
 بن کفشدش کن آنرا نکند



دوچشم

<p>هر دمی آن خابن آرزو شدی چون بگرد عالم بدو گفت این کن گفت روزی عالمش ای دعه که تو که سیکوئی که فرد این بدان خابن در وقت و بر فاستن او جوانتر میشود تو پسته بار تا از خون خود خسته شدی غافل باری ز زخم خود نه یا بگلین وصل کن این خارا تو شال و دوزخی او نمون است که برشس بگذرین ای شاه زود فاد صد نور باشد روز عدل چشمه آن رحمت هر نمون است ز آب آتش زان که زان میشود آب نوز او چو بر آتش حله بعلازان چیزی که کاری برده اندین تقریر بودیم ای جور گرم در پنج درخت تن فاد این دور و زک را که زود خسته تا نمر دست این چراغ با که پندین بشنو که تن پند تو بیت ترک شهوتها و لذتها خاست عود الوشمی است این ترک هوا یوسف حسنی وین عالم چو چاه صده نقد کین دین آدی بگذر</p>	<p>بای خلق از زخم آن پر خوشدی گفت آری بر گنم دوزیشمن پیش آمد کار ما و پس مغر که بر روزی که می آید زمان خار کن در پیری و در گاستن زود باشش روز کار خود مبر حسن بداری سخت بی حس آیدی تو عذاب خویش و هر پکانه وصل کن بانار نوریار را گشتن آتش نمون ممکن است پین که نورت سوز نام را بود کان ز قهر اینخنده شد این فضل آب حیوان روح پاک محنت است کالتشش از آب ویران می شود جک جک از آتش بر آید بر جبه لاله و نسین و سیسند و هر که خرت لنگ است مثل دور دور بایدشس بر کند در آتش نهاد پراقتانی کن از راه جو د همین قیلتش ساز و روغن زود کهنه پرون کن کرت میل نیست هر که در شهوت فرو شد بر گاستن بر کشد این شلخ جان را بر سا دین کسن صیبت بر امر آله خصل و رحمت را هم آینه خند</p>	<p>جامه های حسیق بد بریدی ز خار مدتی رز او فرد او عده داد گفت الایام یا عم منهاد آن درخت بد جوانتر میشود خابن بر روز و هر دم سبزه تر خابن دین هر کی خوی بدت کز خسته کشتن دیگر کسان یا تبر بگیر و مردان بزبان تا که نورا و کشتن نار ترا مصطفی منبر بود از کعبت حیم بس طاکت نار نور نمون است که صیخو ای تو دفع شتر نار پس کز اینست فضل تو از و حسن و فکر تو همه از آتش است چون کند جک جک تو کوبین کشت باز تقا میردیم از راه است سئل بیکه کشت وقت کشت همین وین ای راه و پگاه شد این قدر تخمی که ماندست باز همین کوفردا که فردا ما که نشست لب بینه و گفت پر ز بر کشا این سخا نیفت از سر و بهشت تا برد شاخ صفای خوب کیش یوسف اندر رسن در زن دوست آب منی عالم جان جدید</p>	<p>بای درویشان بختی زار زار شد درخت خارا و حکم بناد گفت عمر لا تا مل و میت دین کننده پرو مضطر میشود خار کن هر روز زار و خشکتر بار تا در پای خارا آخر ذلت که ز خلق زشت دوست آن رسان تو علی و این در خیس بر کن وصل او گلشن کند خارا ترا کو بون لاله کردد ز سپم تا که پی ضد دفع ضد لایکن است آب رحمت بر دل آتش کار تا که تو از آتش او آب جو حسن شیخ و فکر او نور خوش است تا شود این دوزخ لغت فرود باز کرد ای خواج راه با کجاست جبر سیه روی و فصل زشت نه آفتاب عمر سوی چاه شد تا بر وید زین دو دم عمر در از تا بجلی کند الایام کشت بخل تن بگذار و پیش او رسنا وای او که گفت چنین شاخ بهشت مرتا بالا کشان تا اصل خویش از رسن غافل شو بیکه شدت عالم بس آشکار تا پدید</p>
---	---	--	--

کتاب



این جهان نیست چون ستاره  
 این که بر کاست پیکارت و پوست  
 چشم خاکی در آنجا که افتد نظر  
 چشم حس است و نور حق سوار  
 چشم اسب از چشم شه و مهر بود  
 نور حق بر نور حس را کب شود  
 سوی حی رو که نورش را کب است  
 نور حس می کشد سوی تری  
 یک پدایت آن را کب بود  
 چونکه نور حس بی می از چشم  
 آنجا که چون خس بدست باغب  
 که پیش می برد کاهی بسیار  
 تیر بر آن پن و ناپیدا کان  
 ماریت اذیت گفت حق  
 بوسه زن بر تیر و پیش شاه بر  
 ما شماریم این چنین دایمی گریست  
 ساعتی کافر کند صدیق را  
 زانکه در راست و در نهن بی است  
 چونکه مخلص کشت مخلص با نیت  
 هیچ انگری در کوره نشد  
 چون ز خود رستی همه برانند  
 مهر موش خاکی آن خسته ریت  
 این صدادر که ده لها بانگ گیت  
 هست که کلاه استنای کند  
 چون مذ که آن لطف پرونی شود

و آنجهان است بس پنهان شده  
 و آنکه پنهانست اصل و منراوت  
 با دین حسی بود نوعی دگر  
 پی سواره اسب خود ناید بار  
 چشم او بی چشم شه مضطر بود  
 آنکی جان سوی حق راغب شود  
 حق آن نورینکو صاحب است  
 نور حقش میرد سوی علی  
 جز با نثار و بخت زنگو  
 چون چینی نور آن دینی ز چشم  
 عاجزی پیش گرفت و داد غیب  
 که گفتش کند کامیش غار  
 جانها پیدا پنهان جان جان  
 کار حق بر کار ما دارد سبق  
 تیر خون آلود از خونست تر  
 کوی چو کاینم چو کافی کجاست  
 ساعتی زاهد کند ز ندیق را  
 آن رسد که در امان از دست  
 در مقام امن رفت و پر دست  
 هیچ میوه پخته با کوره نشد  
 چون ز خود فانی شدی سلطان  
 باز آن نقش کلین خاکی گیت  
 که پست از بلک این که گریست  
 هست که کلاه از صد تایی کند  
 آینه چشم ما خون می شود

خاک بر بادست و بازی میکند  
 خاک همچون آبی در دست باد  
 اسب داند اسب کرمست بار  
 پس اسب کن اسب را از خودی  
 چشم اسبان جز گیاه و جز چرا  
 اسب بی را کب چه داند بر سر  
 نور حس را نور حق زمین بود  
 زانکه محوسات دو هر عالمی است  
 نور حس که غلیظ است و کران  
 نور حس این غلیظی محقی است  
 که بلندش می کند کامیش است  
 دست پنهان و قلمین خط کار  
 تیر را مشک که این پیرش است  
 چشم خود بشکن تو شکن تیر را  
 آنچه پیدا عاجز و پست و زبون  
 می دردی و دزد این جیاط کو  
 زانکه مخلص در خطر باشد دام  
 اینده خالص کشت او مخلص است  
 هیچ آینه دگر آهن نشد  
 پخته که روز غیر دور شود  
 دل بدست او چو موم نرم رام  
 حاکی اندیشه آن زر گریست  
 هر کجا هست او حکیم است  
 نیز باید که از آن آواز و قال  
 زان شرف شاه هیاون نعل بود

ز نای پرده سازی می کند  
 در او ان عالی و عالی نژاد  
 هم سواری و اند احوال سوار  
 ورته پیش شاه باشد اسب در  
 هر کجا خوانی نکوید نه چرا  
 شاه باید که اند شاه راه  
 سعی نور علی نور این بود  
 نور حق در یاد حس چون ششمی است  
 هست پنهان در سواد و دیدگان  
 چون خفی نبود ضیائی کان صفت  
 که دستش می کند کاهی بگت  
 اسب در جوان و ناپیدا سوار  
 نیست پرتاوی ز شفت گوی  
 چشم خشت خون شمارد شیر را  
 آنچه ناپیدا چنان تند و خرن  
 می دردی و دزد این نقاط کو  
 تا خود خالص نکرد او تمام  
 مرغ را که گشته است او مقصود است  
 هیچ نانی کندم و خرمن نشد  
 رو چو بران محقق نور شود  
 مهر او که سنگ سازد کلاه نام  
 سلسله هر حلقه اندر و یکریست  
 بانگ او زین کوه دل خلی مباد  
 صد هزار چشم حیره آب زلال  
 که هر سطر سینه نعل بود

دشودم

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت  
 دوستان قصه ذوالنون شدند  
 و در دور از عقل چون در بای  
 او ز شرها اندر خانه شد  
 که به بندم می ختی و ز ساز گاه  
 تا زخم لخت گاه خوش شوم  
 گشته بر جبت و بخت لسان  
 چونکه گشته کرد این جسم کران  
 و نماید خویسان دیوار  
 گاه نفس خویش را ز دست کش  
 این سخن را مقطع و پایان مجز  
 با او بگفتند از دوستان  
 و در سخن کی رسد در آفتاب  
 مرعجا زانشاید دور کرد  
 راز را اندر میان آورده شها  
 راز را از دوستان نهان کن  
 بخش آغاید و شام از گزاف  
 قوه خندید و جنانید سر  
 کی کران گیرد ز رخ دوست  
 بی نشان گستی باشد خوشی  
 دوست همچون زربلانی است  
 خواجه اش میداشتی در کارش  
 گفت شایب شیخ را اندر سخن  
 من دو بنده دارم و ایشان  
 شاه آن دن کند شایب خست

نید بر پادست بر سر ز اققا  
 سوی زندان و دران برانی زدند  
 تا جنون باشد سینه سربای او  
 او ز تنک عاقل او یوانه شد  
 بر سر دشتم بزین این را بجا  
 همچو گشته گاه موسی کش شو  
 و نمود او زمره خوچو ارور  
 زنده کرده هستی اسرار و  
 و نماید دام خدعه ر یور

دوستان از هر طرف بنهاده  
 کین مکر قاصد کند با حکمتی است  
 حاش بعد از کمال و جاه او  
 او ز طار عقل کند تن پر است  
 تا ز زخم لخت من بایم جیات  
 زنده شد لشته ز زخم دم گاه  
 گفت روشن کین جماعت گشته  
 جان او بنده بهشت و مار را  
 گاه کشتن هست از شرط طریق

رجوع بکلیت ذوالنون مصری رحمت الله علیه

حال ذوالنون با مریدین با گوی  
 بهر پیشش آمدیم اینجا بجان  
 چونش عقاشک از غراب  
 یا بر پوش و دخل مغرور کرد  
 رد کن در بر بختیانی هما  
 در میان نه راز و قصد جان کن  
 گفت او دیوانه گانه ز می وقت  
 گفت با درویش این یاران کن  
 ریخ مغرور دوستی از او دوست

چون رسیدن فقر زدین  
 چونی از برای عقلی ذوالنون  
 و امیر از میان کن این سخن  
 راز را اندر میان نه با محب  
 با محب و صادق و دختی هم  
 چونکه ذوالنون این سخن را نشناخت  
 بر جمید دنگ پران کرده چوب  
 دوستان این کو نشان دوستان  
 ریخ بر خود گیر کرد دوستی

امتحان خواجه زربلانی

ز ز خالص در دل آتش خور  
 بهترش دیدی ز فرزندان سخن  
 گزمن از بخشش تو چیزی سخنی  
 دان دور تو حاکمانند امیر  
 بی مه و خورشید زرش با غمت

نی که لغمان که بنده پاک بود  
 ز آنکه لغمان که چه بنده زاده بود  
 گفت ایشه شرم ناید مر ترا  
 گفت شده آن دو چنان این گشت  
 سخن آن دارو که مخزن عار است

سوی زندان بهر پیشش نزد او  
 او درین راه مستد او ای است  
 گاه بر بیماری پر شده ماه او  
 قاصد از قست و دیوانه شد  
 چون قیبل از گاه موسی ای نقاش  
 همچو مس از کیمیا شد زر گاه  
 تخم این آشوب ایشان گشته  
 باز داند جمله اسیر ارور  
 تا شود از زخم و دشمن جان مضیق  
 تا شود روحی خفی زنده بهش  
 بانک بر زده می کینا نید انقوع  
 این چه بهانست بر عقلت سخن  
 ما همچانیم با ما این کن کن  
 ای که بجز علم عقلی استحب  
 در دو عالم دل بتو در بسته ایم  
 جز طریقت امتحان مخلص شد  
 جمله کان بگریخته از بیم کوب  
 دوستان را ریخ باشد همچو جان  
 رو کردن کرد تو نیکو خویسته  
 در بلا و آفت رحمت کشی  
 روز و شب در بندگی چالاک بود  
 خواجه بود از زهر آزاره بود  
 گاه چنین کسی مر ازین بر ترا  
 گفت کن یک چشم و دیگر بهشت  
 هستی آن دار که با هستی خست

<p>خواجہ نعمان بطاهر خواجه و ش مرسا با از اسفاره نام شد یک گره را ظاهر سالوس زید در رود در قلب او از راه عقل در درون دل در آید چون خیال انگه و لغت کشت بر اسرار هر در کف داود کا این کشت موم چون رود خواجه بجای نماند در پیش چون بندگان در ره تو درستی کن مراد شام ده خواجگان این بندگیها کرده اند دین فلامان جو بر عکس آن پس از ان عالم دین عالم چنان رازمید است خوش میراند خ زاکه لغات امراد این بود تا کار پنهان کن تو را چشمان خ میدهند آفرین برد زخم مند چون به فکری که دل خوابی سپرد هر چه اندیشی و تحصیل کنی چونکه چیزی فوت خواهد شد در آید چونکه قدرت را که داری کنی هر طعانی که دریدی بوی تا که نعمان دست سوسی آن بر در بخوردی بی دل و بی اشتها گفت خواجه با غلامی کامی فلان</p>	<p>در حقیقت بنده نعمان خواجه نام و تنگی عقل نشان را نام شد نور باید تا شود جاسوس زید نقد او بیند نباشد بند نقل پیش او مشکوف باشد حال تر مخلوقات چه بود پیش او موم چه بود در کف او ای ظلم در غلام خویش پوشاند لباس تا باید زد کسی آ که شود مر مر تو بیسج تو قیری دم تا کان آید که ایشان بنده اند خوشتین نموده میرعتل و جان تبعیتها هست بر عکس اینان از برای مصلحت آن راهبر کس نداند سیران شیرفتا تا بود کارت سلیم از چشم بند تا که پیکان از قش بیرون کنند از تو چیزی در نهان خواهند برد میدر آید دزد از آنسو کایمی ترک کمتر کوی و بهتر ایاب حرص و غفلت را برود دیوان</p>	<p>در جهان باز کونند زین می است یک گره را خود معرفت جامه است نور باید پاک از تقلید و غول بندگان خاص علام الغیوب در تن کج شک چه بود برک و ساق ای که بر افلاک رفتارش بود بو نعمان بنده شکلی خواجه او پوشد جامهای آنظلام گوید این بنده تو در بر صدر ترک خدمت خدمت تو دادم چشم پر بودند سر از خواجه کی آید از خواجه ره انگنده کی خواجہ نعمان ازین حال نهان مرور آزاد کردی از سخت چشمب کمر زید پنهان کنی خویش تسلیم کن بردار مرز وقت مرگ از بیخ لور امیدند پس بدان مشغول شوگان بگرا بار بازگان چه در آب لوقند نقد ایماز اطاعت کوش دار خواجہ نعمان چه لغات ز شامت</p>	<p>در نظرشان گوهر کم از کسی است در قبا گویند که از عامه است تا شناسد مرد را بی فعل و قول در جهان جان چو اسبیس القلوب که شود پوشیده آن بر عقل باز بر زمین رفتن چه دشواریش بود بندگی بر ظاهرش دیا چه مر غلام خویش را سازد امام من بگیرم لغش چون بنده کنین تا بفریت تخم حلیت کاشتم کار را کرده اند آما کی ناید از بنده بغیر بندگی بود واقف دیده بود از تو کی لیک خوشنویسی لغات ز سخت اینجیب که سر ز خود پنهان کنی و آنکه از خود بی ز خود چیزی بدزد او بدان مشغول شد جان میرند تا ز تو چیزی بردگان که هست دست اندر کاله بهتر ز غذا تا ز روی حق کردی شمار بنده بود او را با دای عشق با کس سوسی نعمان فرستادی بی هر طعانی که خوردی ز نیت گفت رو فرزند لغات ز آنچه خواجہ پس گرفت بختی بست</p>
<p>طاهر شدن فصل و بزرگی نعمان پیش امتحان کنندگان</p>	<p>طاهر شدن فصل و بزرگی نعمان پیش امتحان کنندگان</p>	<p>طاهر شدن فصل و بزرگی نعمان پیش امتحان کنندگان</p>	<p>طاهر شدن فصل و بزرگی نعمان پیش امتحان کنندگان</p>



<p>چون برید و دلور یک برین      ماند کرمی گفت اور اسن خوریم      چون بخورد از طعشش آتش      نوش چون کردی تو چنین در      چون نیامردی بکلیت جبین      شرم آید که بی تلخ از گفت      که زین تلخی کنم فریاد و داد      از محبت تلخا شیرین شود      از محبت خار لعل می شود      از محبت حزن شادی می شود      از محبت مرده زنده میکنند      دانش ناقص کجا این عشق زاهد      دانش نقص نداند فرق را      زانکه ناقص تن بود مرحوم هم      زانکه تکمیل خرد بود در نیست      بود نقصان بدن آنکه شرح      بهن خندد بر که میخندد بگر      برین را خود بخطف الابصار      آن هر صی عاقبت آمدن است      عقل که مغلوب نفسش شد      آن نظر که نکرد این جود      تا که خوخت زاید از ذات شاکل      ایرا کن تا نیایم در کلام      جان ابراهیم باید تا نبود      چون خلیل از آسمان پستیمن</p>	<p>همچو شکر خوردش چون انگبین      تا چه شیرین خورنده است این کرم      هم زبان کرد با لب هم حل مرغت      طعنت چون انکاشتی این تودا      که مرا خد نیست بس کن باعنی      می تو شرم ای تو صاحب معرفت      خاک صدره بر سر اجرام باد      از محبت مستها زربن شود      در محبت سر که با نل می شود      در محبت غول بادی میشود      در محبت شاه بنده میکنند      عشق زاید ناقص ابر جواد      لاجرم خورشید داند برق را      نیست مر مرحوم لاین ملعون زخم      لیک تکمیل بدن مقدم نیست      درین که ماعلی الاعلی حرج      بر کسی که دل بند بر زانو      نور باقی را همه البصار دان      بردن بر عقل خود خندید نیست      مشتری با تامل بنده نفس شد      او ز نحسی می معدی نقبند      لذت ذات الیمین بر جی الراجا      باید دستور تا کرم تمام      بنید اندر بار فرود برین شود      که رو که لا احب الایمنین</p>	<p>از خوشی که خورد و داد او را دویم      او چنین خوش میخورد که زود      ساعتی بخورد شد از تلخی آن      این چه صبر است این صبر بی زحمت      گفت من از دست نمیشد سخن      چون همه اجرام از انعام تو      لذت دست شکر بخشند      از محبت درد با صافی شود      از محبت بار نوری می شود      از محبت نمیش نوشی میشود      این محبت هم نتیجه آشت      بر جادی رنگ مظلومی جود      چونکه ملعون خوانند ناقص را      نقص عقلست آنکه بد زجور است      کفر فرعونی هر که بر عنیبند      برق آغل باشد و بس بی درقا      نور ای جرح را بریده لیست      بر کف دریا قوس را از اندن      عاقبت بین است عقل از عاقبت      هم در آن نحسی کجبدان این نظر      زمان همی کرده اندت حالی بجای      تا دور باشی که مرغ یک پرو      و نه آن خواهی نه این قران      پای پای بر روی برناه و نور      این جهان تن غلط اند از شکر</p>	<p>تا رسید آن که چنانا بعد      طبعها شستنی و لقمه چو      بعد از آن گفتش که ای جان چنان      یا که پیش تو این جانست حدوست      خورده ام چند آنکه از شرم دور      رسته اند غرق دانه دام تو      اندین بطنج تلخی کی گذاشت      در محبت درد با صافی شود      در محبت دیو جوری می شود      در محبت شیر موشی میشود      کی گزافه بر چنین تلخی تلخست      از صغیری با بانک محبوری شنید      بود در آویل نقصان عقول      موجب لعنت سزای دور است      جمله از نقصان عقل آید بد      آغل از باقی ندانی بی صفا      آنکه لا شرقی و لا غربی کیست      نامه در نور برقی خواندن      نفس باشد کوزه میند عاقبت      در کس که کرد نخست در کمر      ضد بنده پید انکان در استقامت      عاجز آید از پریدن ای سر      کس چه داند آثار مقصد کجا      تا با با چه عطفه سپید      خبر مراد اگر ز شهرت باز شد</p>
--	---	--	---

<p>قصه شاه و امیران و عهد دور ماند از جر جر آرزو کلام آن درختی را که تلخ و رو بود کان درختان نهایت صیبت بر چشم آفرین به بست از جنت از حسد جو شان و کف میرختند چون شود فانی چو جانش شاه در تماشای دل بد کوه بران پادشاهی بس عظیم بکران بجس شاگردی که با استاد خویش چشم او بنظر نبور الله شده پرده می خندد برو با صد دان خود را استا کمیر این کسل بس دل من کار گاه بخت بست آخر از روزن به بنید فکر تو او نمی خندد ز ذوق داشت گر بدی با تو در اخده رضا ز و بخندد هم نهار و هم بهار چون که برک روح خود زرد و سیاه آن عطار در در و درها جان ما سرخ و سبز افتاد نسج ز بهار رحمت صد تو بران بقیس باو به بد نامه بیاورد و نشان بسم به دید و جان عفاش بود کافران دیدند احمد را بشر</p>	<p>تکه حدان چشم بران غلام خاص سلطان با بیکشت و کرد از تمام وان درختی که کیش مفصده بود گرچه یکسانند این دم در نظر چشم آفرین کشتا دندار سبق در نهانی مگر می انکجختند سیخ او در عصمت الله بود میزدی خنک بران کوز کله در نقاعی کی نکجده ای خزان هم سری آغاز و آمد به پیش پر دای جهل را به هم زده هر دانی کشته اشکافی بدان همچو خود شاگرد گیر و کردل چه اشکنی این کار گاه مادر است دل کواهی می دهد زمین کز تو او می خندد بران اسکالشت صد هزاران کاشکفتی مرترا در هم آمیزد شکوفه سبزه زار می به منی چون ندانی چشم شاه وان سفیدان سیه میزان ما چون خط قوس قرخ در اعبا</p>	<p>باغبان ملک با اقبال و بخت کی برابر دارد و اندر مرتبت شیخ کو بنظر نبور الله شده ان حسودان بد درختان بوده اند تا غلام خاص را کردن زنده شاه از ان اسرار واقف آمد گر می سازند قومی حیل مند از برای شاه دامی دو خند با کدام استاد استاد جهان از دل سوراخ چون کهنه کلیم گوید آن استاد مر شاگرد را ترصنت از لیت در جان روان گوشش نهان ز نرم اش زنده گیرد رویت نمال از کرم بجسند امی را خدای شیخ چنان چون ل او در رضا ارد عمل صد هزاران بسیل قمری نوا آفتاب شاه در برج عتاب باز مشوری زوید سرخ و سبز اندرین معنی شبنو تو قصه</p>	<p>بر غلام خاص و سلطان خرد چون درختی را اندازد درخت چون به بنید شان چشم عاقبت از نهایت از سخت آگاه شد تلخ گوهر شور بختان بوده اند سیخ او را از زمانه برکنند همچو بکر ربانی تن زده تا که شه را در نقاعی در کنند آخر این تدبیر از و آموختند پیش او یکسان بود او نهان پرده بندد به پیش ان حکیم ای کم از کت نیست امیر و خان بی منت آنی نمی کرد روان نی بقلب از قلب باشد روزنه هر چه کونی خندد و گوید نمر کاسه زن کوزه بخور اینک سوز افتابی وان که آمد در محل افکندند اندر جهان مینوا میکنند رو با سیه همچون کتاب تا رهند ارواح از سودا و عجز تا یابی از معانی حقه که خدایش عقل صد مرده بد با عمارت تکرید اندر رسول چون محمد با ابرو جلان بچنگ و دیده حسن عقلست و کیش</p>
<p>قصه عظیم سلیمان در دل طبعی از صورت حصار پدید ز سلیمان چند حرفی با بیان حسن چو کفی دید و دل در آتش دید چون ندیدند از وی انشق القمر</p>	<p>خو اند او ان نظهای با سحر عقل با حس زین طلسمات بود چاک زن در دیده حس چرخش</p>	<p>قصه عظیم سلیمان در دل طبعی از صورت حصار پدید ز سلیمان چند حرفی با بیان حسن چو کفی دید و دل در آتش دید چون ندیدند از وی انشق القمر</p>	<p>قصه عظیم سلیمان در دل طبعی از صورت حصار پدید ز سلیمان چند حرفی با بیان حسن چو کفی دید و دل در آتش دید چون ندیدند از وی انشق القمر</p>

<p>دید جسمی را بعد از عملی اش خوانند خواهد فردا و عالی پیش او قطره که بجز وحدت نه سفیر خاک آدم چونکه شد چالاک حجت خاک از دردی نشیند زیر آب گر کند سفلی هوا و نار را و زمین و آب را علوی کند گر هوا و نار را سفلی کند آتش را گفت در المیس شود چار طبع و علت اولی منم عادت خود را بگردانم بوقت گویم را گویم سبک شو بچشم چشمه خورشید را سازیم خشک مقبری میخواند از روی کتاب آب را در غور با پنهان کنم آب را در چشمه که آورد در چونکه بشنید آیت او از ناپسند شب بخت و دید او یک شرف روز گشت چشم خود را کورید لیک استقامت در دست نیست از نیاز اعتقاد آن غلیظ دل سنجی همچو روی سنگ یا بد رویره مقوس از رسول هر دلی را سجد هم در دست می باید آب دانی توبه را</p>	<p>بت برشش خواند و خدایش خواند او نمی بیند ز کنجی خبر نشود بخت بجز آن قطره را با نسیب پیش خاکش سر بنده افلاک حجت خاک همین که عرش بگذشت از ورز گل او بگذراند خار را راه کرد و نر ایام طوی کند تیره کی و دردی و ثقلی کند زیر هفتم خاک با لبیس شود در تصرف دایمان با قیم این عبا را ز پیش نشناخت چرخ را گویم فرود پیش چشم چشمه خون را بغن سازیم خشک</p>	<p>ز آنکه او گفت دید و دریا را ندید دره زان آفتاب آرد پیام گر کف خاکی شود چالاک او السهام شفت آخر از چه بود آن لطافت پس این کتاب نیست حاکم است او فیصل القداش نیست کس را ز بهره تا گوید بس یقین شد که لغوی نشناخت آدمی خاکی بر تو بر سها کار من بی غلقت و مستقیم بجز را گویم که بین پر نار شود گویم ای خورشید مقرون شو با آفتاب و در جود و کاویا</p>	<p>ز آنکه حال دید و حس را ندید آفتاب آن ذره را کرد و غلام پیش خاکش سر بنده افلاک او از بی چشمی که خاکی گشت جز عطای مبدع و باب نیست کو زمین در و انگیزد در بس جگر کا ندرین ره که گشت خاکی را گفت پر ابر کشتا ای پلیس آتشی رو تا اثری نیست تقدیرم بعلت ای سقیم گویم آتش را که در کلزار شود هر دور را سازم چو دو ابر سیاه یوغ بر کردن به بند و شان ما و کم غور از چشمه بندم آب چشمه خشک و خشکستان کنم میگذشت از سوی کتب تا آب را گویم از پستی ز بر با تیر نوری بر آرز صادقی نور رفته از گرم ظاهر شدی راه توبه بر دل او بسته بود مس کند ز در او صلی را بنزد هر گشتن خاک سازد کوه را خاک را قابل کند سنگ و حصا که کنم توبه بر آیم در پناه واجب آید بر سبق این شیوه را</p>
<p>انکار کردن فلسفی برشان که آن اصبح ما حکم غور امن با ستم بماء معین</p>	<p>خرمن بیش از فضل و خطر گفت آریم آب را با با کلند ز در جبهانچه هر دو چشمش کور کرد نور فایض از دو چشمش ناپدید ذوق توبه نقل هر مرتبه نیست گشت ممکن امر صعب و سهل چون شگافه توبه از ابر گشت سنگ لاف می مرزعی شد با اصل مزد رحمت قسم هر مرتبه نیست شرط شد برق سبحانی توبه را</p>	<p>فلسفی منطقی مستهیا ما بر خمیل و تیزی تبر گفت زمین دو چشمه چشمی اشقی گر بنا لیدی و مستغفر شدی زشتی اعمال و شومی حجود همچنین بر عکس آن انکار مرد چون شعیبی که که تا اواز دعا که ربای مسخ آمد این دعا بین بشتی آن کین جرم گناه آتش و آبی باید میره را</p>	<p>فلسفی منطقی مستهیا ما بر خمیل و تیزی تبر گفت زمین دو چشمه چشمی اشقی گر بنا لیدی و مستغفر شدی زشتی اعمال و شومی حجود همچنین بر عکس آن انکار مرد چون شعیبی که که تا اواز دعا که ربای مسخ آمد این دعا بین بشتی آن کین جرم گناه آتش و آبی باید میره را</p>

تا نباشد برق دل را برود چشم  
 کی برود سبزه ذوق وصال  
 کی چناری کف گشاید در دعا  
 کی فروزد لاله را رخ همچو خون  
 کی بگوید لک لک آن لک لک بجان  
 از کجا آورده اند آن حلما  
 آن شود شاه از نشان کود شاه  
 آن شناسد بوی می کومی بخورد  
 تو به بینی خواب در یک خوش لقما  
 یک نشانی آنکه او باشد سوار  
 یک نشانی آنکه این خواب ز کجا  
 دم مزن سر روز ازین ای نیک  
 تا سه شب خامش کن از نیک  
 این نشان آن بودگان ملک و جا  
 آنکه بی آن روز تو تاریک شد  
 ز قهقارادی و جواب درنگ در  
 ز چینی چپا که با صد هزار  
 چشم کرده این کرده بر چپ در آ  
 میدوی در کوی بازار و سرباز  
 گویش خیرست لیکن خیر من  
 بنگری در روی هر مردی سوار  
 دولتت پانیده باد ای سوار  
 تا که بان آمد سواری نیجنت  
 او چه می بیند در این سواریست  
 هر زمان کنوی نشانی میرسد

کی نشیند آتش تهدید و چشم  
 کی بکشد چشمها از آب نلال  
 کی درختی سرفشان در هوا  
 کی گل از کعب بر آرد ز برود  
 لک چه باشد لک تست ای مستان  
 من رجم من کریم کلمه  
 چون ندید او را نباشد قبا  
 چون بخورد اومی چه داند بوی  
 گوید در عده نشان مر ترا  
 یک نشانی که ترا گیرد کنار  
 چون شود خرد آنکری پیش کس  
 کاین سکوت است مقصود تو  
 این نشان باشد که بجی ایدت  
 که همی جوی پیای از آله  
 همچو دو کی کردنت با یک شد  
 سرفدا کردی و گشتی همچو مرو  
 توی عشاقست و ناید در سار  
 کان نشان آن هلاکتها گجا  
 چون کسی گویم کند که ساله را  
 کس نشاید که بداند غیر من  
 گویدت منکر مراد یوان وار  
 رحم کن بر عاشقان معذور  
 بس گرفت اندر کنارت بیخنت  
 او نداند کان نشان وصل کست  
 شخص را جانی بجانی میرسد

تا نباشد کردی ابرار مطهر  
 کی گلستان از گوید با چمن  
 کی شکوفه آستین بر تار  
 کی بیاید طبل و کل بز کند  
 کی نماید خاک اسرار ضمیر  
 آن لطافتها نشان شاه است  
 روح انکس که بنکام است  
 زانکه حکمت همچو ناله ضاله است  
 که مراد تو شود انیک نشان  
 یک نشانی که بخند پیش تو  
 زان نشان با و الی شیخی بگفت  
 بین میا در این نشان زان بگفت  
 این نشانها که دیت همچو شکر  
 آنکه میگردی بشبهای در اند  
 زانکه دادی هر چه داری در کت  
 چند در آتش نشستی همچو عود  
 چونکه شب این خواب دیدی  
 بر متناک میلری که وای  
 خواج خیرست این دو اوجیت  
 هر کجیم یک نشانی فوت شد  
 گویش من حاجی کم کرده ام  
 چون طلب کردی بجد آنظر  
 ترندی بیوشن اقادای نطق  
 این نشان در حق او باشد کوش  
 ما همی بچاره را پیش آید آب

تا نباشد خنده برق ای سپر  
 کی بغشه عهد بندد با من  
 بر قشادن کیر و انام چهار  
 کی چو طالب ماخته گو گو کند  
 کی شود چون آسمان بتان سیر  
 آن نشان پای مرد طایست  
 دید رب خویش شد خوش دست  
 همچو دلاله شاهان زاده است  
 که پیش آید تر افرو ا فلان  
 یک نشان که دست بند پیش تو  
 که نیانی تا سه روز اصلا بگفت  
 دین سخن را دار اندر دل نهفت  
 این چه باشد صد نشانی در ک  
 و آنکه میسوزی سحر که در نیاز  
 چون زکات پاکبازان ز خفا  
 چند پیش تیغ رفی همچو خود  
 از امیدش روز تو فیروز شد  
 کرد و روز و نشانی بجای  
 کم شده اینجا که داری کسیت  
 چون نشان شد فوت و کسیت  
 رو بگشت و جوی او آورده ام  
 بد خطا نکند چنین که خبر  
 بخیر گفت اینت سالوس نفا  
 آن در که ای نشان آید بد  
 این نشانها کت نیت هکات

<p>بس نشانیها که اندر ایست          دوره مارا کی تواند کس بشرد          هر شمار اندر نیاید لیک من          لیک هم بعضی ازین هر دو اثر          طالع انگس که باشد مشتری          که بگویم آن زحل استاره را          که کوکب در سپهر بیکران          جنبش اختر نیاید جز عقیم          گفت اگر چه با کم از ذکر شما          ذکر جهان خیال ناقص است          وید موسی یک شبانی را بر راه          تو کجائی تا شوم من چاکرت          در ترا پاری آید به پیش          ای خدای من فدایت جانم          هم غیر و ناخسای روغن          دست کت بوسم با کم پاکت          زین غلط بیورده میگفت آن          گفت موسی ای خیره سر شد          کند کفر تو جهانرا کند کرد          گریه بندی زین سخن تو خلق را          گریه دانی که نیردان و دور است          یا که میگویی تو با این هم و حال          از برای بنده است این گفتگو          آنکه بی بیع و بی بیع شده است          که تو مردی را بخوانی فاطمه</p>	<p>خاص او جازا بود کواشاست          خاصه ان کو عشق دل زوی          می شمارم هر شد معتمد          شرح باید کرد یعنی نفع و ضرر          شاد کردد از نشاط سروری          آتشش نوز و مران بچاره را          در می بی نام ماندنی نشان          بر نزار و حسنه که لطف آن          نیست لایق مر مر تصویر          وصف شایسته از آنها فاطمه است</p>	<p>این سخن ناقص باشد و بیقرار          می شمارم بر کهای باغ را          نخس کیوان یا که سعد مشتری          تا شود معلوم آثار قضا          و آنکه را طالع زحل از هر شور          بس کن ای بیورده آزان آفتاب          آنچه دارد بر آن مشغول شو          او که روانه شاه آد سوره داد          لیک هرگز هست تصویر خیال          شاه را که بد کسی حواله نیست</p>	<p>دل ندارم بی و لم معدود و اول          می شمارم بانگ کبک در باغ          آید اندر جهر که چه بشتری          شمه مر ابل سعد و نخس را          احتیاطش لازم آید در امور          آتشی ناید بیکاره سبب          و زد که گفتار با مغز دل شو          وید اندر مارا را نور داد          در نیاید ذات مارا پیشال          این چه هست این مگر آگاه نیست          او همی گفت ای کریم دای اله          شیرینیت آورم ای محشم          جامرات را دورم و نخبه زخم          شیر و روغن آرمست هر صبح شام          از من آوردن ز تو خوردن طعام          ای بیادت می هی و بیبهای کن          بین زمین و جرج از و آمد پدید          خبند اندر دمان خود فشا ر          قنای را چنین باکی سزا است          جان سیکشته روان مردوست          حق تعالی زین چنین خدمت          باریق لود شود که او محتاج است          من شدم رنجور ادتها نشد          دل میراند سید اردور ق          هر چه خوش خود علم و ساکن است</p>
<p>انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شایسته</p>			
<p>چاقوت دوزم کنم شانه سرت          من ترا غمخوار باشم همچو خویش          جمله فرزندان و خان برمان من          غمهای چون غزات نازین          وقت خواب آید بر درم جا کیت          گفت موسی با کیت ای سلطان          خود مسلمان نشده کافر شدی          کفر تو دیبای دین رازنده کرد          آتشی آید بسوزد خلق را          ترا از استامنی ترا چون باور است          چشم و حاجب در صفات تو          آنکه حق گفت او نیست منم خود تو          در حق آن بنده این هم بنده است          اگر چیک جنس اند مردوزن هم</p>	<p>جامرات شودیم پیشه ابیت کشم          تو کجائی تا که خدمتها کنم          که بدانم خانه تو من مدام          سازم و آورم پیشت صبح شام          ای خدای تو همه بزای من          گفت بانگس که مارا آفرید          این چه ترا هست چه کفر است          چاقوت و پانابه لایق مرت است          آتشی که نام دست این دیو است          دوستی بخورد خود دشمنی است          شیر او نوشد که در لشو نماست          آنکه گفت اتی مرضت لم تقدر          بی ادب گفتن سخن با خاص حق          قصه خون تو کند ناممکن است</p>	<p>جامرات شودیم پیشه ابیت کشم          تو کجائی تا که خدمتها کنم          که بدانم خانه تو من مدام          سازم و آورم پیشت صبح شام          ای خدای تو همه بزای من          گفت بانگس که مارا آفرید          این چه ترا هست چه کفر است          چاقوت و پانابه لایق مرت است          آتشی که نام دست این دیو است          دوستی بخورد خود دشمنی است          شیر او نوشد که در لشو نماست          آنکه گفت اتی مرضت لم تقدر          بی ادب گفتن سخن با خاص حق          قصه خون تو کند ناممکن است</p>	<p>جامرات شودیم پیشه ابیت کشم          تو کجائی تا که خدمتها کنم          که بدانم خانه تو من مدام          سازم و آورم پیشت صبح شام          ای خدای تو همه بزای من          گفت بانگس که مارا آفرید          این چه ترا هست چه کفر است          چاقوت و پانابه لایق مرت است          آتشی که نام دست این دیو است          دوستی بخورد خود دشمنی است          شیر او نوشد که در لشو نماست          آنکه گفت اتی مرضت لم تقدر          بی ادب گفتن سخن با خاص حق          قصه خون تو کند ناممکن است</p>



<p>در حق باکی حق نداشت هر چه مولود است ازین سوی وز پیشانی تو جانم سوختی سر نهاد اندر بیابانی و رفت</p>	<p>دست و پا در حق نداشت هر چه جسم آمد ولادت و صفت گفت ای موسی دانهم درختی</p>	<p>مرور کونی بود زخم شان والد مولود را او خلق است حادث است و محمدی خواجه</p>	<p>عاطف دست در حق زمان لم یلد لم یولد اورا لایق است در آنکه از کون و فسادست همین بیاورد برید و آبی کرد گفت</p>
<p>عتاب حق سبحانه با موسی علیه السلام برای آن شبان</p>			
<p>تو برای وصل کردن آمدی هر کسی را سیرتی نهاده ایم در حق او نور در حق تو نماند تا بری از باک و نایابی همه بند یاز اصطلاح بند مدح تا زبانه است بکرم و قال گر آنکه دل جوهر بود گفتن عرض آتش از عشق در جان بر فروز عاشقا ز ابر نفس سوز نیست خون شهید از آب او شیر است تو در مرستان تلاوتی مجرب علل زاکر مهر نبود باک نیست بر دل موسی سخنها ریختند</p>	<p>بنده ما راز ما کردی جدا الغرض الشبانی عنده الطلاق در حق او شهید و در حق تو مسلم در حق او خوب و در حق تو درد بلکه تا بر بندگان جودی کنم پاک هم ایشان شوند در قستان گر چه گفت لفظ ناخاضع بود سوز خوام سوز زبان سوز ساز سوخه جان در روانان دیگرند گر بود پر خون شهید او را مشو چه غم از خواص را پا چیده نیست عاشقا ز املت و مذنب خدا بر از ای گفتگان ناید گفت</p>	<p>سند یاز اصطلاح سند مدح تا زبانه است بکرم و قال گر آنکه دل جوهر بود گفتن عرض آتش از عشق در جان بر فروز عاشقا ز ابر نفس سوز نیست خون شهید از آب او شیر است تو در مرستان تلاوتی مجرب علل زاکر مهر نبود باک نیست بر دل موسی سخنها ریختند</p>	<p>در حق او بد و در حق تو ذم در حق او نیک در حق تو بد من کردم امر تا سودی کنم من کردم پاک از تسبیح شان تا نظر عظیم اگر خاشع بود چند ازین الفاظ و اخبار و مجاز سویا آداب در نماند دیگرند در خطا کویده و اخلاقی کوی در درون کعبه رسم قبله نیست گفت عشق از همه دنیا جداست بعد از آن در سر موسی حق چند سخن و گشت و چند آمد بخود بعد ازین که شرح گویم البیت در گویم شرحهای معتبر چونکه موسی این عتاب از حق شنید کلام پای مردم شنیده خود گاه چون موعی بر افرازان علم گاه حیران ایستاده که دوران سج آدان و ترتیبی مجرب</p>
<p>وحی آمدن به موسی علیه السلام در عذر آن شبان</p>			
<p>در کجیم عقلمار را بر کند لاجرم کوتاه کردم من زبان بر نشان پای آن سرشته راند لیقدم چون رخ زبالا نشیب گاه همچون فیل رفته بر آریب بمچو رمالی که رمی بر زنده گفت مرده ده که دستور یار ایسی در تو جهانی در امان</p>	<p>در کجیم عقلمار را بر کند لاجرم کوتاه کردم من زبان بر نشان پای آن سرشته راند لیقدم چون رخ زبالا نشیب گاه چون ماهی روانه بر شکر گاه غلطان همچو کوی از صحران هر چه میخواهد دل تنگت بگو</p>	<p>در کجیم عقلمار را بر کند لاجرم کوتاه کردم من زبان بر نشان پای آن سرشته راند لیقدم چون رخ زبالا نشیب گاه چون ماهی روانه بر شکر گاه غلطان همچو کوی از صحران هر چه میخواهد دل تنگت بگو</p>	<p>در کجیم عقلمار را بر کند لاجرم کوتاه کردم من زبان بر نشان پای آن سرشته راند لیقدم چون رخ زبالا نشیب گاه چون ماهی روانه بر شکر گاه غلطان همچو کوی از صحران هر چه میخواهد دل تنگت بگو</p>



ای معاف فیصل الله ما یشت  
 من زسد ره قتها بگذشته ام  
 محرم نسوت مالا هورت با  
 نقش می بینی که در آینه است  
 مان همان که صد گونی کراس  
 چند گونی کین عطا برداشند  
 با نماز او میا لود است خون  
 کان بغیر آب لطف کرد کار  
 کای سجود چون وجودم ناسزا  
 تا پرتشد او پلید بهاس  
 از وجود او گل در میوه زست  
 کاش از خاک سفرگزید می  
 زان همه میلش سوی خاکست که  
 هر کیار کاش بود میل عطا  
 میل روح چون سوی بالاب  
 گفت موسی ای کریم کار ساز  
 نقشش کز خردیم اندر آب گل  
 آتش ظلم و فساد آتش روختن  
 من یقین دانم که عین حکمت  
 هر طایک را نمودی سرخوش  
 حشر تو گوید که سر مرک چیت  
 لوح را اول بشویدی و قوف  
 وقت شستن طرح را باید ساخت  
 گل بر آند اولین قعر زمین  
 مرد خود ز رمی دهد حجام را

بی محاباد روز بانرا بر کشا  
 صد هزاران سال آتش و قتل  
 آفرین بردست و بر بازوت با  
 نقش است آن نقش آن آینه است  
 همچو با فرجام آن چو بان شناس  
 کین بزود است آگهی پذیرند  
 ذکر تو آوده تشبیه چون  
 کم نگردد از درون مرد کار  
 مردی را تو گویی ده جز  
 در عرض بر روی از وی خنجر  
 جز فساد و جلد پاکها نخت  
 همچو مرغان دانه می چید می  
 در سفر سودی ز بند پیش روی  
 در مرید است و حیات و دروغ  
 در تراید مرجعت آنجا بود  
 پرسیدن موسی علیه السلام از حق علیه طالمان  
 چون طایک اختراعی کرد دل  
 مسجد و حبه کنا ز پختن  
 لیک مقصود میان در وقت  
 کین چنین نوشی همی از نشین  
 میو با گویند سر برک چیت  
 انگهی بر روی نوید او حرف  
 که مر از اذ قتری خوانند است  
 تا با خبر بر کشی قعر زمین  
 می نو از دیشس خون آشام را

گفت ای موسی از ان بگذشته ام  
 تا زیاده بر زدی اسپم کشت  
 حال من اکنون برون از کشتن است  
 دم که مردمانی اندر نای کرد  
 حمد تو نسبت بدان که بهتر است  
 این قبول ذکر تو از حقست  
 خون پلیدست و آبی می رود  
 در سجودت کاش رو کردانی  
 این زمین از علم حق دارد اثر  
 پس چو کافر دید که در داد وجود  
 گفت واپس رفته ام من نه با  
 چون سفر کردم مر راه آیم  
 روی واپس کردش از جوی  
 چونکه گردانید سر سوی زمین  
 و رنگ ناری سر سوی زمین  
 که چه مقصود است نقشی ساختن  
 مایه خوانا به وز زده را  
 آن یقین میگوید خاموش کن  
 عرضه کردی نور آدم را عیان  
 سرخون و نطفه حسن آدم است  
 خون کند دل را و اشک مستی  
 چون اساس خانه می افکنند  
 از حجامت گوید کان که نیندا  
 می دود حال در بار کران

من اکنون در خون ل اغشته ام  
 گسبندی کردی ز درون برگذشت  
 این که می گویم نه احوال غشت  
 در خوردنی گشت نه در خورد مرد  
 لیک آن نسبت بحق هم ابراست  
 چون نماز مستحاضه خصمتست  
 لیک باطن را نجاستها بود  
 معنی سبحان ربی و انی  
 آنجا است ببد و کلها دار بر  
 کتروی مایه تر از خاک بود  
 حشر تا لیتی گنت ترا ب  
 زمین سفر کردم ره آوردم چه بود  
 روی در ره کردنش صدق نشان  
 در کمی و خشکی و نقص و غمین  
 افلی حق را احب الا ظلمین  
 ای که لیک دم ذکر تو عمر دران  
 و اندر تو تخم فساد انداختن  
 جوش دادن از برای لایب  
 حوص و بیت گوید منی جوش کن  
 بر طایک گشت مشکها بیان  
 سابق هر نیستی آفری است  
 بر نوید بروی اسرار نهان  
 اولین بنیاد او را می کنند  
 که نمی دانند اینها سر کار  
 می را باید باردا از دیگران

جنگ حالان برای بار بین  
 حفت بخت بکروها تناسل  
 هر که در زندان قرین محنتی است  
 هر که را دیدی بزور و سیم نسزد  
 آنکه پروان از طایع جان او است  
 این سبب همچون طیب است  
 رد تو کحل ساز بهر سفت خان  
 جز شب جلوه نباشد ماه را  
 طالع عیسی است علم و معرفت  
 رحم بر عیسی کن و بر خر کن  
 سالها خر بنده بودی پس بد  
 بجز خر شدت این عقل نیست  
 ز آنکه غالب عقل بود و ضعیف  
 که ز عیسی گشته زنجور دل  
 چون بود عیسی ز دیدار جهود  
 آه ازین صفرائیان بهینر  
 تو غسل با سر که در دنیا و دین  
 این سزید از ما چنان آید ز ما  
 ز آتش این ظالمانت دل کباب  
 تو نه آن عودی که آتش کم شود  
 عود سوزد کان عود از سوزد  
 گفت پیغمبر عداوت از خرد  
 عاقلی بر اسب می آید سوار  
 آنسوار از زایدی و می شافت  
 خفته از خواب گران چون بر چید

اینچنین است اجتهاد کار بین  
 حفت النیران من شهواتنا  
 آن خزای لغت و شهوتی است  
 و آنکه اندر کسب کردن صبر کرد  
 منصب خرمیها آن است  
 این سبب همچون چرخست  
 سفت کرده از کحل پاک  
 جز بد بدل مجو دلخواه را  
 طالع خرفیت ای تو حفت  
 طبع را بر عقل خود سرد کن  
 ز آنکه خر بنده ز خرد پس بود  
 فکرش این که چون حلف آدم بد  
 ان سواره رفت کرد و بخت  
 هم از وصحت رسد اورا مهمل  
 چون بودیوسف ز اخوان حسود  
 چون سوزاید ز صفا در سر  
 دفع این صفر بود سرنگین  
 ریک اندر چشم چه افزاید غما  
 از تو جمله اهد قومی بد خطاب  
 تو نه آن رومی که سبر غم شود  
 با دگی حله برد بر اصل تو  
 بهتر از هوی که از جا بل رسد  
 ز بچانیدن امیری خفته را که ماه در دها نش رفته بود  
 تا را نماند مار را فرست نیافت  
 یک سوار ترک با دوس دید

چون گرانها اساس راحت است  
 تخم مایه آشت شاخ تراست  
 هر که در قصر سیرین دولتی است  
 بی سبب بند چو دیده شد گذران  
 بی سبب بیند از آب و گیاه  
 شب چراغت را خیل تو تاب  
 لیک چون دلداری با غم سوز شد  
 ترک عیسی کرده خر پرورده  
 ناله خربسوی رحم آید ت  
 طبع را بل تا بگیرد زار زار  
 ز اخودش مرادش نفس است  
 آن خر عیسی مقام دل گرفت  
 خود ز ضعف عقل تو ای خرها  
 ای مسیح خوش نفس چو بی شک  
 تو شب در روز از پی این قوم  
 تو همان کن که کند خورشید شرق  
 سر که افزودیم با قوم ز حیرت  
 آن سوز از تو ای کحل عین  
 کان عودی در تو که آتش ز زند  
 ز آنکه از عاقل جفائی کردود  
 ای تویی مرا آسانها را صفا  
 دوستی با دشمن و امانگوست  
 چونکه از حشش فریوان بدود  
 بی می با ترک دوس گران

پنجاهم پیشوای نعمت است  
 سوخته آتش قرین که در دست  
 آن خزای کارزار و محنتی است  
 تو که در حسی سبب را گوشت در  
 چشمه چشمه معجزات انبیا  
 پاک دان زینها چراغ آفتاب  
 خلوت شب در گذشت و روز  
 لاجرم چون خر برون پرد  
 پس ندانی خورزی فرماید  
 تو از بوستان دوام جانگزان  
 کو با خرابی و عقلت نخست  
 در مقام عاقلان منزل گرفت  
 این خر پر مرده گشتت از دست  
 که نبود اندر جهان بی بار کن  
 چون شب و روز بدو بخشای  
 با تفاق و حیل و دزدی و دزد  
 تو غسل نغز اگر مراد او بگیر  
 که بیاید از تو هر ناخیز چیز  
 این جهان از عطر و ریحان گشت  
 از دغان جا بلان آن بد بود  
 ای جفا تو نگه ترا ز او فنا  
 دشمن و امان با ز نادان دوست  
 در دایان خفته میرفت مار  
 چند بوسی قوی بر خفته زود  
 چونکه افزون گرفت اورا سر

<p>خفته زان زخم گران چو سینه سبب پوشیده بسی بدرخت با یک میزد ای امیر آخر چرا شوم ساعت که شدم بر توید می جبه خون از دانه می سخن زخم و بوس و سوار همچو باد کاشا که می کشید می کشا د چون بیدار خود برون آن بار گفت تو خود جبرئیلی رحمتی تیر اجویان مثال مادران زنی سود و زبان می جویش می روان پاک بسته تر خنده زین حال اگر دانستی لیک خاموش کردن آشنی عفو کن ای خوب بی خوب گر ترا من گفتی اوصاف بار ز برای پیدلان هم برود چو موشی پیش کربلا شود چو بکر ربابی تن زخم چون بداند فوق ای هم بود دست من نبود بر گردن من خود بدانی چون بر آری نه خوا مر ترا می قوت خوردن بدی ز سبب گفتن ای ستورنی اجدا میگرد آن دست زرنج</p>	<p>گشت حیران گفت ای این چه گفت ازین خورای بد و او قصه من کردی تو نادیده جفا ای خلت آنرا که روی تو نید ای خدا آخر مگانا تش تو کن حی و دید و باز در روی قناد تا ز صغراقی شدن بروی قناد سجده آورد آن نگر کرد لر را یا خدائی که ولی نفسی من گریزان از تو مانده خوان لیک تا کر کش نه در یادش چند گفتم زاده یهوده ترا گفتن یهوده تو انستی خامشانه بر سرم می کوفتی آنچه گفتم زین جنون اندر کرد ترس آن مارت بر آوردی نی دوره نی غم کاری خود چو بپوش پیش کرک از جامد دست چون دلد در آهین زخم دست ما دست خود فرمود مقرای برخوان که انشق القمر ختم کن و الله اعلم بالصواب نی ره پروای می کردن بک ترک تو گفتن مرا مقدود کای سعادت و ای در انجالی</p>	<p>بر داور از خیم آن دیوس سخت سبب چندان مردار خورد گر تر از مهل است با جانم ستر بی خیانت بی کنه بی پیش و کم هر زمان می گفت او نفرین تو حملی و خوانبان دست به زور بر آمد خورد بازشت و کوه سهم آن ماریاه زشت درخت ای مبارک ساعتی که دیدیم خرگیزد از خداوند از خوی ای خلت آنرا که بنید روی تو ای خداوند شهنشاه و امیر بس شایسته گفتی ای خورشید شد سرم کالیه عقل از سر حجت گفت اگر من گفتی رمزی از آن مصطفی فرمود که گویم بر است نی دلش را تاب ماند در نیاز اندرونی جلد ماندنی روشش تا محال از دست من خالی شد بس مرادست در از آمد یقین این صفت هم به ضعف عقلها گر ترا من گفتی این با چرا می شنیدم فحش و غمی را نام هر زمان می گفتم از درد درون از خدایا بی جزای می شریف</p>	<p>زود گریزان با پاسبانی یکد رخت گند وانش باز بیرون می قناد تبع زن یکباره کی خرم بر نیز لمحی آن جانیزند از این ستم اوش میزد کا ندرین صحر ابدو پا و دلش صد هزاران زخم مار با آن خورده بیرون جسته اند چون بدید آن دروا از وی برفت مرده بودم جان تو بخشیدیم صاحبش در پی زنی که هر ی یا در نقد ناکمان در کوی تو من نکفتم سهل من گفت آن کبر گره ایکه در می گفتی ز حال خاصه این سر را که مغزش گترا درو تو اب گشتی آن زبان شرح آن دشمن که در جان شاست نی نقش را قوت صومعه نماز بس کنم تا گفته آن من پرده برخ پر بر کنده را با لی شود بر کشته ز اسان مستین ضعیفان شرح قدرت کی است آن دم از دجهان بگشتی جدا لب تیر زیر لب می خواندم اید قومی انهم لا یعلمون قوت سکرت نادر این ضعیف</p>
---	--	---	---

نور

<p>شکر حق گوید ترا ای پیش و دوستی الهیان رنج و ضلالت از دانی خرس را در میکشید بانگ مظلومان زهر جان بشنوند محض مهر و دوری و رحمتند مهربانی شد شکاری شیر مرد هر کجا پستی است آب انجا رود تا مقیم بهم آید خطاب رحمت اندر رحمت آمد تا بس غیب و مواس پرده کن گوش پاک کن از مغز و اینی ز کام داروی مردی کن دغش مپوی غل نخل از دست و کردن در کن زار می و کربه قوی سرمایه است طفل حاجات شمارا آفرید همی همی با دو شیر افشان لب ترس و نومیدیت ان او از غول هر ندای کان ترا حرص آورد هر سبب بالاتر آمد از اثر فوق انجا هست از روی شرف وان شر از روی مقصودی کان شر را نذر زمان و پیش چونکه مقصود از شجر آمد شرف خرس چون فریاد کرد از اثر از داری است قوت جلیت</p>	<p>ای لب و چانه دارم و ان نوا اعتماد کردن ان شخص بر ملق و وفای خرس شیر مردی رفت و فریادش آن طرف چون رحمت حق میفتد همچو حق بیعت دبی رشوتند در جهان دارد بخود غیر در هر کجا مشکل صواب انجا رود تشنه باش الله اعلم بالصواب بر یکی رحمت فرموی ای پسر تا گوشت آید از گردون خروش تا که ریج الله در آید در شام تا بدون آینه صد کون خوبی بخت نود ریاب از چرخ کس رحمت کلی قوی تر دانه است تا بنا لید شود شیرش پدید در غم مانند کی ساعت تو صبر می کشد گوش تو تا قعر سقر بانگ کرگی دان که او مردم خورد سنگ و آهن فلین آید از شرر جای دور از صدر باشد مستحضر ز این سنگ است زین بدین در صفت از سنگ و آهن بر ترا بس ترا اول بود آخر شجر شیر مردی کرد و از جلیت جدا لیک فوق جلیه ترحیمه است</p>	<p>دشمنی عاقلان زین جان بود شیر مردانند در عالم مدد آن سترتهای غللهای جهان این بیماری مکنی یکبار کیش هر کجا دردی دو انجا بود آب کم خوشنکی آورد دست آب رحمت بایت رو پست شو چرخ را در زیر پا آرامی شجاع پاک کن دو چشم را از موی عیب هیچ کند از تب و صفرا تر گنده تن را ز پامی جان بکن ور نمی تانی کعبه لطف بر دایه و مادر بحسانه جو بود گفت او عود لبی زاری بهاش فی السماء رزقکم یسئد هر ندای کان ترا بالا کشید این طبعی نیست از روی مکن آن فلانی فوق آن سر کشی سنگ و آهن زین جهت گشت سنگ و آهن اول و پایان شرر هر زمان شاخ از تر سابق ترا سوی خرس و اثر ده کردیم باز جلیت و مردی بهم دادند از داری او بدین جلیت بست</p>	<p>زهر ایشان است حاج جان بود این حکایت بشنواز بهر مثال آن زمان کافران مظلومان آن طیبیان مرضهای نهان گوید از بوم و بچا رکیش هر کجا فقری نو انجا رود تا بچو شد آیت از بالا و پست و انکومان خور خور رحمت مست بشنواز فوق فلک بانگ سماع تا بینی باغ و سر و ستان غیب تا بیابی از جهان هم شکر تا کند جولان کرد آن چمن عرضه کن بچا رکی بر خار که تا که کی آن طفل او کرمان شود تا بچو شد شیرای مهرانش اندرین بستی چه بر چسبید آن ند امید ان که از بالا رسید این بلند یاست سوی عقل جان گرچه صورت پهلوی نشست در عمل فوقی این دو لایق است لیک این هر دو تن اند جان شرر در من از شاخ او فلان ترا ز آنکه طولی دارد از خار و جان از داری او بدین جلیت بست تا که آن خرس از فلک تن بر آید</p>
--	--	--	--

حیلت خود را چو دیدی بازو  
روسی بخشد نظر اندر علا  
عاقبت بینی نشان دوست  
زان یکی بازی چنان مغرور شد  
اوز موسی آن هنر آموخته  
ای بسا دانش که اندر سرود  
گرچه شاهی خویش فوق او بین  
او تویی خود را بخود راوی او  
در سخاوتی خدمت انبیا حسنی  
از بیت میکس چو زورت نیست  
ای خدا این سنگ دل را موم کن  
باید کوری که همی گفت الا  
از تعجب مردمان گفتند یک  
گفت زشت آوازم و ناخوش  
زشت آوازم هر جا که رود  
زشتی آواز کم شد زین کله  
دانکه آواز دلش هم بد بود  
چونکه آوازش خوش و مطمطم شد  
اخبس بر زشت آواز آمد  
دانکه با یوسف تکرار کرد  
خرس هم از او با چون و ایست  
چون سگ اصحاب کعبه  
آن یکی بگذشت و گفتش  
دوستی ز ابله تر از دشمنی است  
گفت هر اهلان عشوه ده است

کز گجا آمد سوی آغاز رو  
که چه اول خیرک آرد بلا  
شهرت خالی حجاب تست  
کز گبر ز او ستادان دور شد  
در معلم چشم را بر دوخته  
تا شود سرور بدان خود سرور  
گرچه شهیدی جز بنات او چین  
گود که کو فاخته شو سوی او  
دردان از دانی همچو عرس  
چونکه کوهی سرکش از راه بین

گفتن نایب ناسایل که دو کور  
من دو کوری دارم ای طربان  
این دو کوری را بیان کن  
زشت آوندی و کوری شد تو  
مایه چشم و عنسم و کین میشود  
خلق شد بروی بر زحمت یک  
آن سه کوری دوری سر بود  
زودل سنگین بدان چون می شد  
گوز خون خلق چون سگ بود  
ناز خون بکنایه خورده

تسه حکایت خرس و آن ابله که بر دو فامی او تکیه کرده بود  
سه لازم در پی آن بر دبار  
ای برادر مرا این خرس  
او بهر حیل که دانی راندنی است  
این حسودی من از هر تنی است

هر چه در پست اند از طلا  
چشم را در روشنائی خوی کن  
عاقبت بینی که صد بازی بدید  
سامری داران هنر در خود چو  
لاجرم موسی در بازی نمود  
سر سخاوتی که رود تو پای باش  
فکر تو نقش است فکر او است جان  
در ترش می آیدت مقدصا  
بو که استادی را ند مر ترا  
تو کم از خرسی نمی نالی ز درد

پس دوباره رحمت آید بان  
زانکه یک کوریت می بینم ما  
بانک ز شتم مایه عنسم میشود  
بر دو کوری رحم را دو تا کنید  
گرد نیگو چون بگفت آواز  
یک و ابلان که بعیلت دست  
نال کافر چو زشتست و شهوت  
چونکه ناله خرس زحمت کش بود  
تو بکن و ز خورده استغراق کن

آن طرازم سر نهاد از خستگی  
قصه و گفت و حدیث از دانا  
گفت و الله از حسودی گفت  
ای بیابان بران این خرس را

چشم را سوی بلندی نه ابر  
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن  
مثل آن نبود که یک بازی شنید  
اوز موسی از کبر سر کشید  
تا که آن بازی و جانش را برود  
در پناه قطب صاحب را می باش  
نقد تو قلب است نقد او است  
همچو خرسی درد بان اثر  
وز خطر بیرون کشاند مر ترا  
خرس دست از درد چون قزاق  
نال اش را تو خوش و مرحوم کن  
چون دو کوری دارم و در میان  
آن دو کوری چه باشد و انما  
هر خلق از بانک من کم میشود  
انچنین نالنج را کنجا کنی  
لطف آواز دلش آواز را  
بو که دستی بر سر شمش نهند  
زان نیکر دد اجابت را رفیق  
نال ات نبود چنین ناخوش بود  
گر جراحت کنه شد و دلخ کن  
دان گرم زان مرد مردانه بدید  
خرس عارث گشت از دستیک  
گفت بر خرسی منه دل اهل  
ورنه خرسی چه بگری از هر بین  
خرس کزین و جمل هم جنس را

گفتند

<p>ترک او کن نامنت باشم حریف          تو حقیقت این نه دعوی نه اف          بدگانی مرد در سدیست خست          بر مفضل لا معرفت کمتر تراش          گفت آخر یار را متقاد شو          خشمگین شد زو بگردانید رو          که ترساند مرا زین بمنشین          یک گانی نیک اندر خاطرش          وز شقاوت او مطیع چهل بود          روسیه حاصل شه فاسد خیال          خرس با دانت ابل مهر واد          گامی بداندیش شقاوت افضل          صد خیالت میفرود و شک و          آرمیدید از تر فرعونیان          آب خون شد بر صدی ناسزا          از تو ای سرو آن تو هم کم نکرد          زیر کی بازت را آب برد          در فساد سحر امن گیر او          وز همه اشکالها فاطم شدی          گشت عقلت صید سحر سحر          چو تو کان چهل اگشتن است          لیک حق را کی ندید هر خسی          کاوسوی شیر زکی رو نهند          چون سگ که کف از بی آدم          گفت هذالین وجد کا ذ بو</p>	<p>منم از خرسی باشم ای سرعین          این دلم هرگز نگرید از گزاف          این همه گفت و بگوشتش در خست          گفت رو بر من تو غنچه مایه          گفت خواستم مرا بگذار و رو          در خیال افتاد مرد از جد او          یا کرو بستت با یاران دین          خود نیامدی از خست سرش          بدگان را بد و نا اهل بود          خوس را کمزیده بر صاحب حال</p>	<p>گفت کارم این بدو بخت نبود          با چنین خرسی مرد در پیشه          بان و بان بگریز ازین تشکده          گفت رفتم چون نه یار رسید          لطف باشد گریانی در پیم          در جوار دوستی صاحب دلی          یا طمع دارو که او پونی است          کین چنین جد میکند در کارش          او کمر خرس را هم جنس بود          گره و مردود و کور و خوار بود</p>	<p>گفت روز و کار خود کن ای حسود          بر تو دل میل زدم زانده پیشه          مؤمنم نظیر نور الله شده          دست او بگرفت و دست از کف          باز گفتش من عدو تو نیم          تا بختی در پناه ما قلی          کین مگر قصد من آمد خوبی است          یا حسد دارد زهر بار من          ظن نیکش چهلکی بر خرس بود          بدرک و خود را ای بد بخت آید          فاطمی را از سگی تمت نهاد          گفت موسی تا بکی مست خیال          صد گمانت بود در پیغمبریم          از خیال و سوسه تنک آدمی          از سان چهل سال کاسه خوان          شد عصا مارو کفم شد آفتاب          بانگ زد که ساله از جا دوی          چون بنودی بدگان در حق او          سامری خود که باشد ای مهان          کاومی شاید خدائی را با ف          چشم زدیدی ز نوزده احوال          کاو زین بانگ کرد آخری گفت          یا طلائر چه نماید با طلی          اگر ک بریوسف کجا عشق آورد          چون محمد ابو بکری نکو</p>
<p>گفتن موسی علیه السلام که ساله پرست را که          آن خیال و اندیشه و حزم تو کجا است</p>			
<p>صد هزاران معجزه دیدی زین          کرد از دریا بر آوردم عیان          چوب شد در دست من نا اذنا          این و صد چندین چنین کردم          آن تو هم با ت را سیلاب برد          چون خیالت اندازند ویر او          چون دین تذویر او یک طبعی          پیش ما وی سجده کردی از سر          انجین عقل کز غش که تراست          زان عجب تر دیده از من بسی          زانکه هر جنسی را باید جنس خود          چون زگر کی وار بد محرم شود          چون ابو بکر از محمد برد بو</p>	<p>با چنین بران و این خلق کریم          طعن بر پیغمبر می زدی          وز دو عالم جوی از سگی دوید          آفتاب از عکس نورم شد شهاب          سجده کردی کی خدای من تویی          چون نهادی سر چنان از پیشه          که خدای برتر شد در جهان          در رسولی ام تو چون کردی خلا          اینت چهل و افرو عین ضلال          کا حقا ز این همه غبت شکفت          ما طلائر چه خوش آید فاطمی          جز مگر از مکر ما او را خورد          دید صدقش گفت هذالین</p>	<p>گفت موسی تا بکی مست خیال          صد گمانت بود در پیغمبریم          از خیال و سوسه تنک آدمی          از سان چهل سال کاسه خوان          شد عصا مارو کفم شد آفتاب          بانگ زد که ساله از جا دوی          چون بنودی بدگان در حق او          سامری خود که باشد ای مهان          کاومی شاید خدائی را با ف          چشم زدیدی ز نوزده احوال          کاو زین بانگ کرد آخری گفت          یا طلائر چه نماید با طلی          اگر ک بریوسف کجا عشق آورد          چون محمد ابو بکری نکو</p>	

چون بند بوجبل از اصحاب بود وانکه جاهل بود از درون صید مسلمانی آن ترک ابدا گفت	دید صد شوق قمر باور نکرد چند بنمودیم و او از آن ندید	در دمندی کش ز نام نهاد آیند دل صاف باید آرد	زونهان کردیم حق پنهان و انشاسی صورت زشت از آن
گفت چون از وجد چندم فرزند چون دوایت می فراید در پس تو حریصی بر شاد مهران	ترک گفتن آن مرد واضح از مبالغه بند معرود حرس را	در دل او پیش می زاید جلال قصه با طالب بگو بر خوان عبس	زیر لب لاجول کویان باز رفت امر عرض غنیم پیوسته شد
این رفیان بآردین کرد ز خوش زین سبب تو از ضریری هرگز مزد هم می کردیم در وقت تنگ	تا بیا موزند هام از سروران بر عرب اینها سرزند بر جلش	پس ره بند و نصیحت بسته شد چون که اعمی طالب حق آمده است	هر فقر او را نشاید سینه خست مشیح گشته کشتی خوش که بگویم
یاد الناس و معادن دین ببار احمد اینجا ندارد مال سود گرد و سه ابله ترا منکر شدند	رو بگردانیدی دشک اندی این نصیحت میکنم ز خشم و جنگ	گفته در این صیت از بصره ترک گاندین فرصت کم اقد این خراج	تو زیارانی و وقت تو فراخ بهر از صد قیصر است صد دریا
گفت از اقرار عالم فارغم نفرت خفاش گان باشد دلیل گر شود قلبی خریدار محکم	معدنی باشد قرون از صد هزار سینه باید پر عشق و درد و درد	احمد از دخت این یک ضریب معدن لعل و عقیق کمتنس	بهرست از صد هزاران کلاس پند او داده که حق او ست پند
فارغم فارغم و غریبیل و لر من چو میزان خدایم در جهان من نه گادم تا که کوساله خرد	تنج کی کردی چه هستی گان قند آنکه حق باشد کواه او را چه غم	گردد و سه ابله ترا اهدت نهند گر خفاشی باز خوردی خوریت	حق برای تو کوهی میدهد آن دلیل است که آن خورشید نیست
گر شود قلبی خریدار محکم فارغم فارغم و غریبیل و لر من چو میزان خدایم در جهان	که منم خورشید تابان و جلیل در چکی اش در آید نقص و شک	آن دلیل تا کلابی میشود شب نیم روزم که تا بم در جهان	آن دلیل تا کلابی میشود شب نیم روزم که تا بم در جهان
من نه گادم تا که کوساله خرد گفت جالینوس با اصحاب خود بس بد گفت آن کی از بفرمان	تا که ره از من نمی باید گذار و انمایم هر یک را از گران	آرد و شب خواهد نه روز این پند آرد و شب خواهد نه روز این پند	تا انمایم کین نقوش است آن نقوش خو خریداری و در خور کاشه
ساعتی در روی من خوش نگرید گر زیدی جنبس خدکی آدمی کی پرد مرغی مگر با جنبس خود	من نه خادم کاشتری از من تملق کردن جالینوس را او ترسیدن	گاوراد اند خدا کوساله او گان دارد که بر من چور کن	بلکه از آینه من رو فت کرد مر مر اخطان دله و انده
آن حکیمی گفت دیدم هم تنگی در عجب ماندم بحکم حال شان	این دو خواهند از بهر چون چشم ز آستین بر من درید	دور از عقلت کویان در دو تو گر جنبس بدی در من از	گفت در من کرد یک دیوانه کی رخ آوردی بمن آن شیت
	کی بغیر جنبس خدرا بر زدی صحبت با جنبس کردست و کی	چون دو کس هم زندی هیچ کرد آفریند ز نقصان من است	در میان شان مست قدر شکر زانکه پند لرند کوزان من است
	سبب بریدن و چریدن مرغی که جنبس او سوز تا چه قدر مشترک یا بم نشان	چون شدم تردیک من چو این خود دیدم هر دو ان بودند لنگ	در میان زانغ را بالک لکی خود دیدم هر دو ان بودند لنگ

عالم مجازی



خاصه شهبازی که او عشی بود  
 آن یکی لودی زهر عیسی  
 آن یکی یوسف رخی عیسی  
 آن یکی سلطان مالیر قبت  
 آن یکی سرور شده زابل زمان  
 که گریزان ز گلشن بی گلان  
 در میانیزی تو با من ای دنی  
 بیلا از اجای می زید چمن  
 یک رگم زیشان بدو اترا برید  
 یک نشانی دیگر که ان طیس  
 هم سجودی هر ملک میزان است  
 این سخن پایان ندارد باز کرد  
 چند بارش انداز روی جوان  
 خشکین شد با کس خرس و فیت  
 برگرفت آن آسیا سنک و بز  
 هر بله عود خرس آید یقین  
 که خورد سو کند هم با و رکن  
 نفس او میرست عقل او آید  
 زانکه نفس آشفته تر کرد از آن  
 بر سرش گوید ز ششم آن نپدا  
 و آنکه داند عهد با کس می کند  
 از صحابه خواجه بسیار شد  
 مصطفی آمد عیادت سوی او  
 فایده اول که آن شخص طویل  
 چون که گنجی هست در عالم برین

بایکی چندی که او فرشی بود  
 وان که گریهی کدای هر دوری  
 وین یکی گری و یا خراب جرس  
 فان که در رهنی در تعزیت  
 وان که در خاک خواری پس بان  
 هست آن نفرت کمال گلستان  
 این گلان آید که از کان منی  
 مر جمل و در چمن خوشتر وطن  
 در من آن بدرک کجا خواهد رسید  
 تهادش سر که منم شاه و رئیس  
 هم مجود آن عدو بران دوست  
 تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد

آن یکی خورشید طیس بود  
 آن یکی ماهی که بر پر دین زند  
 آن یکی پران شده در امکان  
 وان یکی حلقی زاکر امش محل  
 باز بان معنوی گل با جمل  
 خیرت من بر سر تو دور باش  
 کرد در امیزد نقصان من است  
 حق مرا چون از لیدی پاک داشت  
 یک نشان آدم آن بود از ازل  
 پس اگر طیس هم ساجد شد  
 هم گواه اوست اقرار ملک  
 او خفت خرس بر اندیش کس

وین که رخاش کز سجن بود  
 وین یکی گری که برید کین بند  
 وان یکی درگاه دان همچون گلان  
 وین که از حیوانی منفصل  
 این هم گوید که ای کسند نعل  
 میزند کاشمی از نیجا دور باش  
 زانکه پندارند کوزان من است  
 چون سر بر من پیدی زانک داشت  
 که طایک سرزندش از محل  
 لو نبودی آدم او غیری بدی  
 هم گواه اوست کفران ملک  
 از سیر آمد کس زو باز پس  
 آن کس زو بازی آمد دون  
 بر رخ خفته کوفته جای ما ز  
 وین مثل بر جله عالم فاش کرد  
 گفت او زفت و وفای بود  
 تو میفت از کز سو کند شمشیر  
 که خورد سو کند هم آن بشکند  
 حاکم آنرا بر در بیرون جد  
 حفظو ایانکم با او کوه  
 تن کند چون تارو کرد او تند  
 و اندران بیاریش چون باشد  
 فایده آن باز با تو فایده است  
 و انمی دانی تو میرم از عود  
 چون نشان یابی بجد میکن طوا

تمه اعتقاد آن معسر و در بر تملق خرس

بر گرفت از توه سنگی سخت رفت  
 بر کس تا آن کس و پس خرد  
 کین او هرست و مهر اوست کین  
 بشکند سو کند مرد کیم سخن  
 صد هزاران محفش خود خورده کیم  
 که گنی بندش بسو کند کران  
 میزند بر روی او سو کند را

سنگ آورد و کس را در باز  
 سنگ روی خفته و خشنک کرد  
 عهد اوست و دوران و ضعیف  
 چون که بی سو کند گفتش در رخ  
 چون که بی سو کند پیمان بشکند  
 چون اسیر بند بر حاکم بند  
 تو ز او فو بالعقد و شش دست شو

نفس مصطفی علیه السلام به عیادت صحابه بگوید  
 و بیان فایده آن عیادت

چون همه لطف و کرم بچون  
 بود که قلبی باشد و شاه خلیل  
 هیچ ویران از ابدان خالی بچون

در عیادت رفتن تو فایده است  
 چون دو چشم دل نداری ای عزیز  
 قصد هر درویش میکن از کز این

بر رخ خفته کوفته جای ما ز  
 وین مثل بر جله عالم فاش کرد  
 گفت او زفت و وفای بود  
 تو میفت از کز سو کند شمشیر  
 که خورد سو کند هم آن بشکند  
 حاکم آنرا بر در بیرون جد  
 حفظو ایانکم با او کوه  
 تن کند چون تارو کرد او تند  
 و اندران بیاریش چون باشد  
 فایده آن باز با تو فایده است  
 و انمی دانی تو میرم از عود  
 چون نشان یابی بجد میکن طوا

<p>در بداند کرم از تیشش از ملک بالاست چه جای پری علم تعلیمی و باطن جان است هر چه بینی سود خود زان میگیر اینی بگذار و جای خوف باش</p>	<p>عقل باشد کرم باشد صورتش تو کس پستی می پری عاریست و مالشنگان است زهر نوش آب حیوانزایر گذرا ز ناموس و رسو باش</p>	<p>عقل خود را بنیاید ر نکها گرچه عقلت سوی بالا میرد زین خود جا بل همی باید شدن هر که بستاند در ادشام ده از مودم عقل دور اندیش را</p>	<p>چون پری دور است زبان مخ تعلیمت بیستی میچ دست در دیوانگی باید زد نقد سیر مایه بغلس دام ده بعد ازین دیوانه سازم خویش</p>
<p>گفت باد ملک شبی سید اجل با من این را بازمی بایست گفت خو استم این قحبه را بیا میرفت آن کی میگفت خرابم عاقل آن کی گفتش که اندر شهر ما</p>	<p>عذر گفتن و لنگک با سید که گفت تا کی ستوره کردیمت جفت تا به منیم چون شود این عاقبت</p>	<p>عذر گفتن و لنگک با سید که گفت گفت نه ستوره صالح خواستم عقل را هم از مودم من سببی</p>	<p>قحبه را خواستی تو از عقل قحبه کشتند و ز غم تن کاستم زین پس جویم جنون یا مغر سی مشورت آرم بدو در مشکلی نیست عاقل جز که آن جنون</p>
<p>برش گشته سواره تک فلان صاحب رایست آتش پاره لیک هر دیوانه را جان بشیری مرا ترا آن فهم و آن دانش نبود گر تر با ز است آن دیده یقین مردی را هم دلی شهوه کند چون بدند دزد غینانی کور چون کرد سگ کور صاحب زین</p>	<p>مید و اند در میان کودکان اسمان قدرت و اختر پاره سرمنه کوساله را چون سامری و اندانستی تو سر کین را ز خود زیر هر سنگی یکی سر و تک بین هر کرا او خواست با بهره کند بیج باید دزد را اعمی بزور</p>	<p>کوی می نزد برونان و تسان فرا و کروی با نرا جان شده است چون ولی اشکار ابا تو گفت از جنون خود را ولی چون چو پیش آن چشمی که باز و بر است کس نداند از خود او را شناخت کوشش ناسد که خدا او بود</p>	<p>در جهان کنج نهان جان جهان او درین دیوانگی پنهان شده است صد هزاران غیب امر از خفا مرد را ای کور چون خواهی شناخت هر کلبی را کلبی در بر است چونکه او مرغ خویش را دیوانه ساخت گرچه خود بروی زند دزد عیب کی شناسد آن سگ دزنده را</p>
<p>حمله آوردن سگ بر کداسی کور</p>			
<p>یکت سگی در کوی بر کور که کور عاجز شد ز با یک ویم سگ کز ضرورت دم سگ در آن کلیم کود میگیرند بارانت بدشت ان سگ عالم شکار صید کرد سگ چه عالم گشت شکار لاله اگر نشناسد از بی چشمی است</p>	<p>حمله می آورد چون شید غا اندر آمد کور در تعظیم سگ کرد تعظیم و لعنت دادش کریم کوی گیری تو در کور چه بگشت وین سگ بی مایه قصد کور کرد سگ چه عارف گشت شد صاحب بلکه این گفت که جهلست</p>	<p>سگ کند آهنگ در ویان کای امیر صید دای شیر شکار گفت لو هم از ضرورت کای کور میبندید بارانت بصید علم چون آموخت سگ از صاحب سگ شناسد که میر صید است نیست خود بی چشم تر کور از زمین</p>	<p>در کداسی در ویان چشم دست دست است از زمین از چو من لا خوشکایت چه رسد کور میجوی تو در کور چه کبید میکند دریشها صید جلالت ای خدا آن نور شناسنده کسیت این زمین از فضل حق شخصم</p>

<p>نور موسی دید موسی را نوشت آب و خاک و باد و نار با شری لاجرم اشفقن منها جمله شان چون نما ند از خلق کرد او تمیم تا بگوید دزد او را کان بنم چون بگویدیم بگیر از او سخت اولاد ز دید کحل دیده ات گوردل با جان و با سمع و بصر مشورت جوینده آمد ترا و</p>	<p>خسف قارون کشت قارون بی خبر با با با حق با خبر گند شد ز امیر حیوان جمله شان انس حق را قلب می باید سلیم کز تو دزدیدیم که دزد پر فتم تا بگوید ان علامتهای خست چون ستانی باز با بی بصرت می نداند دزد شیطان را اثر که آب گودک شده رازی بگو</p>	<p>هجت کرد اندر هلاک هر دمی با عکس آن ز عیر حق بنسیر گفت بیزاریم جمله زین جیاش چون ز کوری دزد در دگاله کی شتاد کور دزد خویش را بس جهاد ابر آمد عصر دزد کاله حکمت که کم کرده دست ز ابل دل جواز جهاد آنرا محو گفت روزین حلقه کین بر با</p>	<p>فهم کرد از حق که با ارض اطمین بی خبر از حق و از چندین تدبیر گورد با خلق می با حق مامت می کند ان کور عیانان چون نذار نور چشم و ان ضیا تا بگوید که چه برد آن زن فرد پیش ابل دل یقین ان حاصل است که جهاد آمد خلائی پیش او باز کرد امر دزد روز زار نیست همچو شیخان بودی من بردگان گفت ازین خوردم که مست اند گفت انکه در سبوح مخفی است آن مست بودم کرد هنگام سخن هم موسی می هزارگان از شاد است گفت مستی خیز ازندان بی خانه خود رفتی وین کی شدی همچو شیخان جاود تو قیری بدی نذار در از آنکه روزه بدی ای سواره برنی این سواران از چه می پرسی میانش کن توفا کعبت ملایق از برای چون وان دگر نمی ترانمی جداست که بیفتی بر تخم سے تا ابد این زمان سبوح گفتی بر کزین و انکه هیچ است ان عیال با ولد</p>
<p>کر مکانزاده بدی در امکان محتسب وزیم شب جانی رسید گفت آخر در سبوح و اگو که پدید دور می شد این سؤال این جزا گفت کفتم آه کن هو میکنی محتسب گفت این ندانم جز گفت مست ای محتسب کن من اگر عقل و با امکان نهی هم مرا ز غیب در روزه بدی گفت آن طالب که آخر یک نفس رانند سوی او که این زودتر لو مجال را زولی گفتن ندید گفت سه کوند زنده اند جهان وان میوه هیچ آن ترا بنور بد شیخ راند اندر میان کودکان رانند سوی او و گفتش که بر جان</p>	<p>خواندن محتسب مست خراب قناده را برندان درب دیوار مست نفعه دید گفت از ان خورده ام گفت بن ماند چون خر محتسب اندر خلا گفت من شاد و تو از غم تمنخی معرفت متراش بگذار این ستر از بر نه کی توان بردن کرد همچو شیخان بر در دگاله نمی</p>	<p>گفت ای مستی چه خورستی عمو گفت آنچه خورده آن چیست آن گفت او را محتسب این کن آه از درد و غم می داد لیست گفت رو تو از کجا من از کجا گر مرا خود قوت رفتن بدی گر مرارانی و تدبیری بدی</p>	<p>خو اندن محتسب مست خراب قناده را برندان درب دیوار مست نفعه دید گفت از ان خورده ام گفت بن ماند چون خر محتسب اندر خلا گفت من شاد و تو از غم تمنخی معرفت متراش بگذار این ستر از بر نه کی توان بردن کرد همچو شیخان بر در دگاله نمی</p>
<p>دوم بار در سخن کسدن سایل ان بزرگ را با حال او معلوم شود</p>	<p>کاسب من بس تو بس لیست تو برون سو کرد در لاس ان دو پنج و این کی کنج این شنودی دور شور فتم بانگ ز بار دگر او را جوان کل ترا باشد ز غم با بی خلاص</p>	<p>تا لکد بر تو تکو بد در باش گفت می خواهم درین کچه زنی ان کی را چون بنج اهی اهل ترا تا ترا بیم سنپه اند لکد گو بیا آخر که تفسیر این و انکه نمی آن تو میوه بود</p>	<p>نذار در از آنکه روزه بدی ای سواره برنی این سواران از چه می پرسی میانش کن توفا کعبت ملایق از برای چون وان دگر نمی ترانمی جداست که بیفتی بر تخم سے تا ابد این زمان سبوح گفتی بر کزین و انکه هیچ است ان عیال با ولد</p>

<p>روزن از بهر چه کردی ای حق نور خود اندر سج می آید ست دید پیری با قدی همچون لاله چشم بسته خفته غنیمت طلب نکه بیدارست و بیند خواب خوش پیش او نشست و پیر سیاه گفت قصد که بدارم از یک گفت طلعتی کن بگردم غمت همراه کردی عمر باقی یافتی گلب هر چندی که خانه بودست چون مرادیدی خدا را دیدم پشم نیکو باز کن در من نگر آمد از وی بایزید اندر مزید چون پیمبر دیدان میار را زنده شد چون او پیمبر را بدید تا مرصحت رسید و عاقبت نک مراد پیری از لطف و کرم تا پنجم جمله شب چون با پیش ریخ کنج آمد که در همها دروست پشمه سیوان و جام مستی است همراه غم باش و با وحشت بسیار تو خلافتش کن که از پیمبران حیلهها کردند بسیار انبیا گفت لغت مشورت با کتیم گفت با او مشورت کن و آنچه</p>	<p>گفت ما نور اندر آید زین طریق یعنی آنرا کن که آن می بایدست دید در وی غیر گفتار جلال چون کشاید آن نه بیدای عجب حارفت و خاک بود در دیده یا نقش در ویش و هم صاحب عیال گفت من با خود چه داری زاده وین نکوتر از طواف حج شمار صاف کشتی بر صفا نشانی خلقت من نیز خانه سراوست گرد که صدق را بر کردید تا به منی نور حق اندر بشیر</p>	<p>گفت این فرج است ان بایزید بایزید اندر سفر حستی بسی دید فامینا و دل چون آفتاب بس عجب در خواب روشن شد بایزید او را چون از قطاب یافت گفت عزم تو کجای بایزید گفت دارم از درم تقوه دیوت وان درهما پیش من ندای جوا حق ان حق که جانت دیده است تا بگردی خانه را در وی زلفت خدمت من طاعت محمد است بایزید آن نکهارا هموش شد</p>	<p>تا ازین ره بشتوی با نیک نماز تا بیاید خضر وقت خود کسی همچو پیل دیده هندستان بخواب دل درون خواب روزن میشود مسکنت نمود و در خدمت نشاند رخت غربت را کجا بوی کشید نیک بسته سخت در کوه رسید و آنچه کردی و حاصل شد مرا که مرا بر بیت خود بگریه است و اندرین خانه بجز ان حق نیست تا پنداری که حق از من جداست همچو درین حلقه اش در گوش متهاد رفتها آخر رسید خوش نوازش کرد با رخسار کامدین سلطان بر من باطل ای مبارک در دو بیماری بر هم هر نیم شب لابد شب دوزخ از تهدید من خاموش کن صبر کردن بر غم دستی و در در بهار است آن خزان که ز یاد مشوش چون کار او ضد آمد تا پیشانی در آخر کم شود خلق را گمراه و سرگردان کن گو ندارد عقل و دای روشنی ز آنکه زن جزو نیست لغت کل</p>
<p>دانش پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده در دعا</p>			
<p>گوینا اذم مرورا افرید از قدوم این شده با خاصیت حق چنین رنجوری داد و ستم درد با بخشید حق از لطف خویش متر تازده شد چون بگریه دست کان بلند بها همه در پستی است می طلب در مرک خود عمر و دل انچنین آمد صیت در جهان تا که گردون شد برین نیک است اینجا گفته که با عقل امیم تو خلافت او کن و در راه است</p>	<p>گفت بیماری مرا این بخت بود ای بخت رنج و بیماری تو درد پشتم او تا من هم ز خواب زین شکست آن زخم شان خوش کرد ای برادر موضع تاریک و سرد آن بهاران مضر است اندر خزان آن چه گوید نفس تو کاینجا است مشورت در کار با و لجب شود نفس منچو اید که تا ویران کند گفت که کودک در آید باری نفس خود را زن شمار از زن تر</p>	<p>گفت بیماری مرا این بخت بود ای بخت رنج و بیماری تو درد پشتم او تا من هم ز خواب زین شکست آن زخم شان خوش کرد ای برادر موضع تاریک و سرد آن بهاران مضر است اندر خزان آن چه گوید نفس تو کاینجا است مشورت در کار با و لجب شود نفس منچو اید که تا ویران کند گفت که کودک در آید باری نفس خود را زن شمار از زن تر</p>	<p>گفت بیماری مرا این بخت بود ای بخت رنج و بیماری تو درد پشتم او تا من هم ز خواب زین شکست آن زخم شان خوش کرد ای برادر موضع تاریک و سرد آن بهاران مضر است اندر خزان آن چه گوید نفس تو کاینجا است مشورت در کار با و لجب شود نفس منچو اید که تا ویران کند گفت که کودک در آید باری نفس خود را زن شمار از زن تر</p>

<p>مشورت با نفس خود که مصلحتی  مشورت با نفس خود اندر فغان  عقل قوت گیرد از عقل دیگر  و عدا بدتر از تازه بدست  گرم گوید و عدا بی سرد را  از فلک آویخته شد پرده  از و با کشتت آن بار سیاه  حکم خدا لا تخف دات خدا  دورخی افروخت بروی دم  زان نماید مختصر در چشم تو  تا بر ایشان ز زخمیر بخطر  کم نمود او را و اصحاب و را  کم نمودن مردم در افیروز بود  دای که صدر ایکی بنید ز دور  تا دلیر اندر قداح حق بچنگ  گاه بر کی می نماید تا زود  بنیاید تا کعب این آب جبر  خشک دید ان بحر افروختن کرد  دیده بنیاز لغامی حق شود  ای فلک در رفته آخر زمان  ای فلک از رحم حق آموزیم  که در کون کردی در حمت کنی  حق آنست که ترا صاف آفرید  شکر و انستیم آغاز ترا  پیشه کی داند که این باغ از کی است</p>	<p>هر چه گوید کن خلاف آن دنی  گر چه گوید عکس آن باشد کمال  نیش گر کامل شود از نیشگر  گو هزاران بار انهار شکست  جاد و دنی مردی به بند مرد  از بی یقین دل آزرده  انکه گرمی بود افتاده بر راه  تا بدستت از دها کرد عصا  ای دم تو از دم دریا فروزن  تا زبون نیش جنبه خشم تو  وز قرون دیدی از ان کردی  آن جهاد ظاهر و باطن خدا  که حقش با هر طریق امور بود  تا بجایش اندر آید از غرور  و اندر آردشان بدین جلیب بچنگ  بپ کسی او را برانی از وجود  صد جو عوج این عنق شد غرق  تا در رواند از سر مردی دور  حق کجا عمر از بهر احمق شود  تیزی کرده می به آخر خیابان  بر دل موران مزن چون باز غم  پیش از انکه بیج مارا بر کنی  کرد چندان مشعل در تو پدید  انجا گفتند آن راز ترا  اگر بهاران زاده و هر کش دوست</p>	<p>گر نماز و روزه میفرماید  بر نیائی با وی و استیزا  من ز مکر نفس دیدم چیز با  عمر اگر صد سال خود مهلت  ای ضیاء الدین حسام الدین  این قصار ابرام قضا داند علیج  از دوا و مار اندر دست تو  این دیدیضا نما ای پادشاه  بهر مکارست نموده کفنی  همچنانکه لشکر ابنوه بود  ان عنایت بوده اهل ان بد  تا میسر کرد لیسری را برد  انکه حق پشتش باشد از ظفر  زان نماید ذوالفقاری حرم  تا پایی خویش باشد آمده  بین که آن که گو بهما بر کنده است  بنیاید مرج خویش تل مشک  چون در آید رتک دریا بود  قد بنید خود شود زهر قوتل  خنجر تیزی تو اندر قصد ما  حق انکه چرخه چسب ترا  حق انکه ایکی کردی نخست  انچنان معبود باقی داشت  اومی داند که خاز عا داشت  اگر ملاحظه چوب ایست بحال</p>	<p>نفس مکارست مگر زیادت  رو بر یاری بگیر امیرا  گو برو از سخن خود نمیز با  اوت هر روزی بهانه نهند  که نروید بی تو از شوره کی  عقل خلقان در قضا کج است  تا عصای جان مری است  صبح تو بکشا ز شهبای سیاه  دورج است از مکر نموده نفی  مر پیبر را چشم اندک نموده  احداورند تو بد دل می شد  تا ز عسر او نگر دایند و  وانکه جز کوشش نماید شیر نر  زان نماید شیر نر چون کر نر  ان فلبیوان جانب آشکده  زین جهان کرمان و او در خند  بنیاید قهر دریا خاک خشک  دیده فرعون کی بنی بود  راه بنید خود بود ان با ک غل  نیش زهر آورده در فضا  کرد کردن بر فراز این سر  تا نهال ما ز آب و خاک است  تا که دهری از ازل شدت  عکس تو بی که دروی غایت  کی بداند چوب اوقت نهال</p>
---	---	---	---

<p>چون تر آن چشم باطن بین بود بس یاران ره لازم شمار در نگر و دوست کنش کم شود حاصل این آمد که با جمع باش</p>	<p>کنج می پندار اندر هر چه بود هر که باشد که پیاوه کر سوار زانکه احسان کینه را هر چه شود همچو بگر از حجر یاری تراش</p>	<p>در باشد قطب یار ره بود ور عدد باشد همین احسان نگر بس فواید مست غیر این بود زانکه انبوی و جمع کاروان</p>	<p>شده باشد فارس اسب بود که با احسان بس صد کشته است از درازی خانیم ای یار نیک ره زمانه از اشک پشت نشان</p>
<p>وحی کردن خدا تعالی بموسی علیه السلام که بگوید شدم بعبادت من نیامدی</p>			
<p>گفت سبحان تو پاکی از زمان گفت یار بنیست نقصان ترا است معذوریش معذوری از حضور او لیا کر بکسی</p>	<p>این چه در است این کهن یار بیان عقل کم شد این سخن را بر کشا است ریخوردیش ریخوردی تو بلا کی زانکه جزوی با کلی</p>	<p>یا ز فرمودش که در ریخوردیم گفت آری بنده خاص کزین هر که خواهد همنشمنی با خدا هر که را دیوانه گریمان و ابرود</p>	<p>چون نرسیدی تو از روی کم گشت ریخورد منم نیگو به بین گوشید در حضور او لیا بی کنش باید سرش را او خورد</p>
<p>جد کردن با عجبان صوفی و علوی و عقیده را از هم جدا</p>			
<p>گفت با اینها مراد صحت است هر یکی را من بسوی افکنم گفت صوفی را بر و سوسی شاق ما بقوی توانی می خوریم گفت آن صوفی شکم جگر خیس باغ چه بود جان من آن شکست چون بره کرد صوفی را در دست این جنیدت ره نموده بازید گفت صوفی آن من که شکست این چه من خوردم شمار خورد رفت بر من بر شامم فقیست کامی شریفین بر روی فاق چون بره بر دوش کجنت ای کج</p>	<p>لیک جمعند و جماعت توت است بچه که تنها شد سبالتش بر کنم یک کلیم آور برای این رفاق ما به پر دالتش تو می پریم تا بود با چون شامش آن طلیس ای شام بوده مرا چون چشم است خشم شد اندر پیش با خوب رفت از که این شیخ و سرت این سید ای رفیقان پاس خود درید نیک اینچنین شربت سزای مرید است این چنین دعوت شمار از حد است که ز بهر چاشت نختم من بفاق تو فقیهی ظاهر است این فقیین</p>	<p>بر نیایم یک تنه با سه نفس حید کرد کرد صوفی را بر راه رفت صوفی گفت خلوت با دیوان وین دگر شهزاده سلطان است چون بیاید مرد در این کینسید دوسه صکر دو مرایش از زلفش گفت ای ملک صوفی باشد کیم گفت صوفی را چه تنها بافتش مر مر اغیاره استندان اینچنان کوه است و گفت و گوی چون ز صوفی گشت فارغ غبان بر در خانه بگو تمیبا ز را او شریفی می کند دعوی سرد</p>	<p>بس برم شان نخست از همه که تا کند یارانش را با او تبا تو فقیهی دین شریف نامدار سید است از خاندان معطی است هفته همان باغ من شویید آه که یاران منی باید شکفت اندر آن باغ ما تو از سستیز نیم کشتش کرد و سرش کاقتش بستم اغیار تر زین قلمبان باز کرد این صداهم سوسی تو یک بهانه کرد زان بس جنس آن تا بیار د آن رفاق مقاز را مادر او را که داند تا چه کرد</p>

بر زن و بر عقل زن دل می بیند  
 هر که باشد از زنا و زانیست  
 آنچه عیب باغبان بود الفضول  
 خواند افسوسها شنید از افعیه  
 شیر را بچه می ماند بد و  
 تا چه کین دارند ایم دیو غول  
 پای دار اکنون که ماندی فردم  
 مر مر ادا می بدین صاحب غرض  
 ختویت اینست ای بریده دست  
 این بگفت و دست بروی بر کشاد  
 من سزاوارم باین و صد چنین  
 در دور القصب بسیار نخست  
 این عیادت از برای این صلوات  
 در عیادت شد رسول بی ندید  
 چون نتیجه بجز برمان غم است  
 در بخت اندر پناه مقبلی  
 تا تو انی ز لولیا رو بر متاب  
 موسی که شیخ امت با نرید  
 او بهر شهری که رفتی از نخست  
 کردمی کشتی که اندر شهر گیت  
 قصد کنی کن که این سودوزیانی  
 چه بجاری بر نیارد کند می  
 قصد در معراج دید و دست بود  
 نیست نمون بود به از عمل  
 خانه نو ساخت روزی یک

عقل ناقص و انکهانی اعتماد  
 این بر وطن در حق ربایان  
 حال او بد و در از اولاد رسول  
 در پیش رفت آن ستمکار سفید  
 تو به پیغمبری مانی بگو  
 چون نرید و شمر با آل رسول  
 چون دهل سوزم بخود شکم  
 احمق کردی ترا بیس العوض  
 کاندرائی و نکوئی امر است  
 دست او کین دلش را داد او داد  
 تا چه ابریدم از یاران بکین  
 کرد ویردش ز باغ و در دست

نوشتن را بر بنی و بر بر علی  
 هر که بر کرد سرش از چرخ  
 گریبندی او تنجه مر تدا  
 گفت ای خرازدین بغت کن  
 با شریف ان کرد مرد طعنی  
 شد شریف از زخم آن ظالم خرا  
 که شریف و لایق بهم دم نیم  
 شد از و فارغ بیاد کای فقیه  
 این چنین رخصت بخواندی در وسط  
 گفت حق است بزین دست  
 گوش کردم خود عدد و افسوس تو  
 هر که تنها ماند از یاران خود

بسته است و در زمانه پس عی  
 همچو خود کرده بینه خانه را  
 کی چنین گفتی برای خاندان  
 از پیغمبر در دست میراث ماند  
 که کند با آل پس فار جی  
 با فقیه او گفت با چشم پر آب  
 از چنین ظالم تر امن کم نیم  
 چه فقیهی ای تو تنگ بر سفیه  
 یا بدست این مسیله اند محیط  
 این سزای آنکه از یاران برید  
 نیز نیم بر سر که شد ناموس تو  
 این چنین آید مر اورا جمله بد  
 وین صله از صد محبت حاصل است  
 در حقیقت کشته دور از خدا  
 تا شوی زان سایه بهتر از آفتاب  
 جست و چون جست بجز کجاست  
 و در حضر باشد ازین غافل مشو  
 از برای حج و عمره مبدود  
 هر عزیز ترا بگردی باز جست  
 باید اول طالب مردی شوی  
 گاه خود اندر تیغ می آید شمشیر  
 چون که رفتی که هم دیده شود  
 نیست خیرت ای کلها شکفت  
 این چنین فرمود سلطان و اول  
 امتحان کردن آنکواندیش را

رحمت بقصه مرین و عیادت پیغمبر علیه السلام

من بحاجی لاجال نزع دید  
 می فراق روی شایان آن گیت  
 بود که آزادت کند صاحب دلی  
 چه کن و الله اعلم بالصواب

چون شوی دور از حضور اولیا  
 سایه شایان طلب هر دم شایان  
 در بدر می کردی رو کو بگو  
 که سفر داری بدین نیت برو

گفتن شیخ ابانیزید اقدس الله سره که کعبه منم  
 کرد من طواف کن الی آخره

و بر ارکان بصیرت چلیست  
 در تیغ آید تو از افروغ دان  
 مردمی چه مردمی چه مردمی  
 در تیغ عرش و طایک هم نرود  
 خواجرا الاعمال بالیات گفت

حکایت  
 گفت شیخ کن تو مرید خویش را

باید اول طالب مردی شوی  
 گاه خود اندر تیغ می آید شمشیر  
 چون که رفتی که هم دیده شود  
 نیست خیرت ای کلها شکفت  
 این چنین فرمود سلطان و اول  
 امتحان کردن آنکواندیش را

چون ز شوق او لش کورک بود  
 های همی کرد شیخ و بازاند  
 باز راند این سو بگوز و ترج بود  
 ای و رای عقل کلی در بیان  
 دفع می گفتم مرا گفتندی  
 در شریعت نیست ستوری که ما  
 لیک در باطن همانم که بد م  
 دوست دیوانه که دیوانه نشد  
 کان قدم نیستان شکرم  
 خوشی دانه نه بهوشی است  
 همچو موش بر طرف سوراخ کرد  
 گریه اش بر دهد پر خرد  
 علم گفتاری که آن بیجان بود  
 مشتری من خدایت و مرا  
 این خریداران مجلس راهل  
 دل بخور تا دایما باشی جوان  
 دست گیر از دست ما را بخرد  
 از چو با سچار کان این سبخت  
 ما ز خود سو تو کردیم سر  
 این دعاهم بخشش و تعلیم است  
 این دوباره پید این نوروان  
 سوی بعضی کنش که شهادت  
 اصل سر چشم خوشی آنست آن  
 شکر نعمت چون کنی چون بگرت  
 گفت پیغمبر آن بیار را

هر کلی خاطرش ان سو رو د  
 کورگان از بسوی خویش خواند  
 که زمینان ان بچه کریم ر بود  
 افتابی در جنون جونی نهان  
 نیست چو تو عالمی صاحب فنی  
 کمتر از توشه کسبیم و پیشوا  
 زمین گروه از مجربیکان شدیم  
 این عیسی را دید و در خانه نشد  
 هم زمین می بود من میخورد  
 همچو طالب علم دنیای نیست  
 چو که نوزش راند از در کف بزد  
 پدید از موشی و چون مرغان پرد  
 عاشق روی خریدان بود  
 میکشد بالا که الله اشتری  
 چه خریداری کند یک مشت گل  
 از تجلی چهره ات چون از غوا  
 پرده را بردار و پرده مادر  
 کی کشاید ای شه با باج و تخت  
 چو تویی از ما با نزدیک تر  
 ورنه در کلین گلستان از چو در  
 موج نوزش میزند تا آسمان  
 تا باغ جان که میوه اش برشته است  
 زود تجوی تحها الا نهارجوان  
 نعمت تازه بود از احسان تو

دور شو ما سب تند آرد لگد  
 باز باکش کردن سایل بیا  
 گفت ای شبه با چنین عقل ما  
 گفت این او باش رای می زود  
 با وجود تو خراب است خبیث  
 زین ضرورت کج و دیوانه شوم  
 عقل من کجاست و من ویرانه لم  
 دانش من جوهر آینه عرض  
 علم تقلیدی و تعلیمی است ان  
 طالب علمت بهر عام و خاص  
 چو که سوی شست نوزش ره بنود  
 در بخوبی پر بماند زیر خاک  
 گزیده وقت بخت علم رفت  
 خوبهای من جمال ذوالجلال  
 گل محو کل را محو کل را محو  
 یارب این بخشش ز حد کار است  
 باز فرما ازین نفس طیب  
 این چنین قفل کرانرا ای دود  
 با چنین نزدیکی دوریم دور  
 در میان خون درده فهم عقل  
 گوشت که زمان آداز و  
 شاه راه باغ جانها شرح است  
 قصه بخور کوبا مصطفی  
 محو تو در شکر شکر آمد تا م

هم اسب تو ستم بر تو رسد  
 یک سوال ماند ای شاه کیا  
 این چه شید است و چه فعل است  
 تا درین شهر خودم قاضی کنند  
 که کم از تو در قضا گوید حدیث  
 ظاهرا شوریده و شیدا ستم  
 کنج اگر پید اکسبم دیوانم  
 این بهای نیست بهر هر عرض  
 که تقور مستمع دارد فغان  
 نی که تا باید ازین عالم خلاص  
 هم در ان ظلمات جهدی بنمید  
 تا امید از رفتن راه سناک  
 چون خریدارش نباشد مرد رفت  
 خوبهای خود خورم کسب حلال  
 ز آنکه کل خوار است دلم زرد و  
 لطف تو لطف خفی با خود سزا  
 کار دشواری استخوان ما رسید  
 که تو اندر که فضل تو کشد و  
 در چنین تاریکی بجزست نود  
 جزا اگر ام تو نتوان کرد نقل  
 میرود سیلاب حکمت همچو  
 باغ لبستانهای عالم فرج است  
 ز آنکه لطف حق مذکور غنای  
 فهم کن در باب قدم الظلام  
 چون عیادت کرد یار غار را

تمنه قصه رسول علیه السلام



<p>چون زکری نفس می شفته پیش خاطر آمد اوران دعا روشنی کوفرت حق و باطل است غرقه دست اندر خشایش میزد مجرمان از عذاب بس شدید نی امید تو بر نی راه سستیز آه می کردم که ای خلاق من هر زمان عالم در کون می شکست گر بزند و عاقل و ماحر شوند سهل باشد ریخ دنیا پیش آن بر خود این ریخ عبادت میکنند در چنین درخواست حلقه میزد بخیر کستم ز خویش و نیک و بد که نهد بر تو چنان کوه عظیم بر کن ز خویش را از ریخ و بن از سر طبعی ملائم بیج فن همچنان در منزل اول آید آخر از رکام اول بوده اند کی رسیدی خوان ما هیچ اوسا اندرین منزل لعل بر بازو ما غیبت این نادرز لطفت ای عزیز پیش تو یاد آورم از بیج تن عهد تو کوه و ز صد که هم قرون استحسان ما کن ای شاموش در کوشی ما بی حدیم و در ضلال</p>	<p>یاد آور چه دعا می گفت از حضور تو بخش مصطفی تاقت زان روزن که از دل یاد چون گرفتار کنه می آمد م از تو تهدید و وعیدی میرسد این مقام صبرنی راه گریز بس چه اروت و چو ماروت</p>	<p>از جهالت پای زهری خورده دار با من یادم آید ساعتی پیش خاطر آمدش آن کم شده ان دعا که گفته ام من بوالفضل غرقه دست اندر خشایش میزد بند محکم بود و قفل ناکشود بچنین دشوار آمد کار من</p>	<p>که مگر زعی دعائی کرده گفت یادم نیست الا همی امت پیمبر و شنکده گفت اینک یادم آید ای رسول پر کنه دست کشایش میزد مضطرب می گشتم و چاره نبود نی بغیر حق تعالی یار من خزن من از آه افزون می شدی از خطر اروت و ماروت شکار نیک کردند و بجای خویش بود ای خنک آن کو چه ادوی میکنند من همی گفتم که یارب آن عذاب بچنین ریخوری پیدا ام شد گرفتم دیدم کنون من روی تو می شدم از دست من یکبارگی طاقت تو چه بود ای موزیر بند اینچنان تیر است و تو موسی ما قوم موسی راه می پیورده اند گردل موسی ز مار اضی شدی کی ز تنگی چشلم با چو شان شدی چونکه موسی شد و دول در کار دع حاضر و خشتت از بهر این عهد ما شکست صد بار و هزار حق آن قوت که بر تلویح ما ما فطیحتهای دیگر را نهان</p>
<p>ذکر دشواری عذاب اخرت و سختی آن</p>			
<p>تا عذاب اخرت این جا کشند حد ندارد وصف ریخ اینچنان تا ز ریخ آنچنانی وار + تا در آن عالم فراغت باشم تا نده ام از ذکر و از اورا خود تو چه طاقت داری ای مستقیم گفت ای ای این دعا دیگر کن گفت تو به کردم ای سلطان من سالها ره میرویم و در اخیر</p>	<p>چاه بابل را کردند احتیما سهل تر باشد ز آتش ریخ دود بر بدن زجری و داوی میکند هم درین عالم بران بر من مناسب جان من از ریخ بی آرام شد ای خسته وی مبارک خوی تو کردیم شایانه این عنسم خوارگی تا نهد بر تو چنان کوه بلند از کنه در تیر مانده مستلا</p>	<p>چاه بابل را کردند احتیما سهل تر باشد ز آتش ریخ دود بر بدن زجری و داوی میکند هم درین عالم بران بر من مناسب جان من از ریخ بی آرام شد ای خسته وی مبارک خوی تو کردیم شایانه این عنسم خوارگی تا نهد بر تو چنان کوه بلند از کنه در تیر مانده مستلا</p>	<p>چاه بابل را کردند احتیما سهل تر باشد ز آتش ریخ دود بر بدن زجری و داوی میکند هم درین عالم بران بر من مناسب جان من از ریخ بی آرام شد ای خسته وی مبارک خوی تو کردیم شایانه این عنسم خوارگی تا نهد بر تو چنان کوه بلند از کنه در تیر مانده مستلا</p>
<p>ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان</p>			
<p>در جل بزر بودی اوز ما بل بجای خوان خود آتش آید کی بود که حکم کرد چشم نیز در نه موسی کی رود اورد که کن عهد ما گاه و بهر بادی زبون خویش را دیدم در سودای تو بی صدی تو در جهال و در کمال</p>	<p>تیر راه گران پیدا شدی در میان مان امان جان شدی گاه خصم ماست گاهی یار ما نام موسی می برم قاصد چنین عهد تو چون کوه ثابت بر قرار ریختی کن ای امیر لونها کرده باشی ای کریم مستعان</p>	<p>تیر راه گران پیدا شدی در میان مان امان جان شدی گاه خصم ماست گاهی یار ما نام موسی می برم قاصد چنین عهد تو چون کوه ثابت بر قرار ریختی کن ای امیر لونها کرده باشی ای کریم مستعان</p>	<p>تیر راه گران پیدا شدی در میان مان امان جان شدی گاه خصم ماست گاهی یار ما نام موسی می برم قاصد چنین عهد تو چون کوه ثابت بر قرار ریختی کن ای امیر لونها کرده باشی ای کریم مستعان</p>

بی صدی خویش بجاری کیم  
 البقیه البقیه ای خدیو  
 چون نمودی قدرت بنامی  
 انجان کادم نیفاذ بهشت  
 در حقیقت نفع آدم شد همه  
 آتشی ز دشت دیگران  
 هم زیان حال او شد دیو  
 تا بداند که هر آنکه بد کند  
 ز آنکه گراویج بیند خویش را  
 تا کیر و مادر از در دزه  
 قابل گوید که زن را در دشت  
 آن آتشی وقت گفتن لعنت  
 لاجرم هر مرغ بی هنگام را  
 انجان کریش کز دم بر کنی  
 هیچ بخش نفس را جز ظل پر  
 ما رمیت از رمیت رشت  
 نیست غم کردی بی او مانده  
 که تو خواهی شرح این افضل دل  
 آن بدی ادب کمال او است هم  
 کرد نقاشی دو کوزه نقاشها  
 خوب در رعایت خوبی کند  
 زشت را در رعایت زشتی کند  
 و بداند زشت کردن قصاص  
 لیک مومن آن که طوفا ساجد  
 طوطی سلطان عمارت می کند

بر کز می بی محبتی نسیم  
 تا نکرده نشاد کلی جان دیو  
 ای نهاده ز جهاد در شجرت  
 رحمتش دادی که دست از دست  
 لعنت حاسد شده آن دمدمه  
 باد سوس گشت او کرد شمشیر  
 خود تو کوئی بود آدم دیو  
 عاقبت باز آید و بروی زنده  
 همگک و ما سوریند ریش را  
 طفل در زادن نیاید هیچ  
 درد باید درد کودک را رحمت  
 آن آتشی وقت گفتن رحمت  
 سر بریدن و لعنت اعلام  
 تا که یابد او ز کشتن اینی  
 دامن آن نفس کشی ز سختی  
 هر چه کار و جان بود از جان  
 و بر کیر و سخت کیرش خوانده  
 از سر اندیشه میخوان و الضعی  
 من مثال گویمت ای محترم

مثال در بیان نومن

حسن عالم چاشنی از وی چسبند  
 جمله زشتیها بگردش برزند  
 زین سبب خلاق کبر و مخلص  
 ز آنکه از سجده رضا را قاصدا  
 لیک دعوی امارت میکنند

هین که از قطع مایک آری  
 بهر یابی بهر آن لطف نخت  
 این دعا کرشم افزاید ترا  
 دیو که بود که ز آدم بگذرد  
 بازی دید و دو صد بازی نید  
 چشم بندی بود لعنت دیورا  
 لعنت آن باشد که کرشم کند  
 جمله فرزند مندا بنید بعکس  
 در زخیر دین چنین دیدن در  
 این امانت در دل حاطه است  
 آنکه بی او درد باشد ره زشت  
 آن آتشی وقت گفتن شده  
 سر بریدن چیت کشتن نفس را  
 بر کنی دندان پر زهری ز مار  
 تو بگیر سخت آن توفیق هست  
 دست گیرنده دیت و پرده  
 دیر کیر سخت کیر در حقتش  
 ورتو کوئی هم بد بها از دیت  
 هر دو کوزه نقش استادی است

بالتقدیر خیره و شیره

نقش بیعت کرد و جو خوش  
 تا کمال دانش پیدا شود  
 پس ازین دو کفر ایمان شایسته  
 هست که گریه زدن پر است  
 کشته باغی تا که ملک او بود

مصر بودیم و یکی دیوار ماند  
 که تو کردی که از ابراهیمت  
 تو دعا تسلیم فرما هم ترا  
 بر چنین نظمی از بازی برد  
 پس ستون خانه خود را برید  
 تا زبان خصم کرد آن ریورا  
 حاسد خود بین تا کیش کند  
 مات بروی کرد و نقصان کس  
 درد او را از حجاب آورد برون  
 این نصیحتا مثال قابل است  
 ز آنکه بی دردی آتشی کشت  
 و آتشی وقت گفتن بده  
 در جهاد ترک گفتن لمس را  
 تا بهر مار از بلا می شکا  
 در تو هر قوت که آید جذب است  
 و مبدم آن دم از او امیدوار  
 یکدمت غایب نذار در حقتش  
 لیک آن نقصان فضل او کی است  
 زشتی او نیست آن را وی گو  
 نقشهای صاف و نقش بی صفا  
 نقش عفریتان المیسان بد  
 منکر استاد بس رسوا شود  
 بر خداوندش هر دو ساجد  
 لیک قصد او مراد دیگر است  
 عاقبت خود طوطی سلطان را شود

مومن آن قلعه برای پادشاه  
 خوب گوید ایشه حسن و بها  
 حاصل آن شد که هر آنچه خواست  
 گفت پیغمبران بپا را  
 آسانی دارد دنیا ما حسن  
 راه را بر ما چوستان کن لطیف  
 مومن و کافر برویاید گذار  
 بس ملک گوید که آن روز خضر  
 چون شما این نفس دوزخ جوی  
 آتش شهوت که شعله میزدی  
 آتش حرص از شما ایشار شد  
 نفس ماری را چو باغی مایه  
 داعی حق را اجابت کرده ای  
 چسبیت احسان از مکافات  
 ما اگر فلاش اگر دیوانه ایم  
 تا خیال دوست در سر راست  
 عاشقانی کرد درون خانه اند  
 در میان جان ترا جامی کنند  
 چون عطار رود قدر دل واکند  
 جز در از گل خود پر میرصیت  
 تا چون عشو غری ای بی خود  
 مر تراوش نام وسیلی شهان  
 زانکه زیشان خلعت دولت  
 تا چنان کرد که می خواهد  
 انکه از اساکو نیز در جهان

سکند محمود فی از بهر جا  
 پاک کردیم از عیبها  
 خوب را در زشت را چون خار  
 وصیت پیغمبر علیه السلام  
 مران بپا را و دعا آموز  
 بس که بر خود بخو استن رنج دعا کن  
 منزل ما خود تو باشی ای شریف  
 ما ندیدیم اندرین راه دور  
 که فلان جا دیده اید اندر گذر  
 آتشی گریزیده روی را  
 سبزه تقوی شده نورپردی  
 و آن حسد چون خار بد کلزار شد  
 اندر و تخم وفائی گاشتید  
 در جیم نفس آب آورده اید  
 لطف و احسان و ثواب معتبر  
 مست آن ساقی آن بناییم  
 چاکری و جانپاری کار است  
 شمع روی یار را پرده اند  
 تا ترا پرده چون جامی کنند  
 تا که بر تو سر بپسید کند  
 با مخالف این آینه صیت  
 از دروغ و عشو کی ای بی بد  
 بهتر آید از شنای کرمان  
 در پناه روح جان کرد جسد  
 آن دل گوید بدی حاصلش  
 او دولت میگزید این بد

زشت گوید ایشه زشت ازین  
 حمد لک و الشکر لک یا زلمین  
 اوست بر هر پادشاهی پادشاه  
 مومنان گویند خوشتر ای ملک  
 یک بهشت و بارگاه ایمنی  
 دوزخ آن بود و سیاه سنگ  
 جهدا کردید و او شد پر صفا  
 آتش خشم از شاهم علم شد  
 چون شما این جمله اشتهای  
 بلذات ذکر و تسبیح اندرو  
 دوزخ ما نیز در حق شما  
 فی شما گفتید ما را بنیم  
 بر خط و فرمان او سر می نهیم  
 هر کجا شمع با افروختند  
 ای دل انجار که با تو رفتند  
 در میان جان ایشان خانه کبر  
 پیش خویشان باش چون آواز  
 حبس را بین نزع کشته در رو  
 چالو بس و لفظ شیرین و فریب  
 صفح شایان خود خورشید خیانت  
 هر کجا بینی برهنه دبی نوا  
 گریبان کشتی که اساخواستی  
 پیشه آموشی در کسب تن

فادری بر خوب بر زشت همین  
 حاضری و ناظری بر حال من  
 کار ساز فعل اسد مایشاه  
 این بگو که سهل کن دشوار را  
 آسانی دار عقب ما حسن  
 فی که دوزخ بود راه مشرک  
 بس کجا بود آن گذرگاه دنیا  
 بر شما شد باغ وستان و درخت  
 ما در اکتید از بهر خدا  
 ظلمت جل از شاهم علم شد  
 بهر حق کشتید جمله پیش پیش  
 خوش سرایان در چمن به طرف  
 سبزه کشت و گلشن و برک نوا  
 پیش او صاف بقا ما فایم  
 جان شیرین را اگر و کان میسیم  
 صد هزاران جان عاشق خند  
 و زلفا هر ترا چون جوشند  
 در ملک خانه کن ای بد منیر  
 بر همه کامل زن ارمد پاره  
 عیبها بین عین کشته در پیش  
 می ستانی می نمی چون زن  
 تا کسی کردی ز اقبال کسان  
 و آنکه او بگرخت از او ستا  
 خویش را و خویش را راستی  
 چنگ اندر پیشه دینی زن

<p>در جهان پوشیده گشتی و غنی انجمن شهریت پر باز گسب آن مساس طفل چه بود بازی گودکان سازند در بازی دکان انجمن بازی که است و مگر کس سب دین عشق است و جد بخت نفس خس کرجویت گسب بخت در خراب که خال مومنان ناکهان مردی در ایدار کرد گرو بر گشت و طلب کرد آن زمان گفت هی تو کیستی نام چیست گفت هنگام نماز آخر سید اعلی الطامات قبل الفوت گفت گفت فی فی این غرض بود ترا من کجا باور کنم آن زرد را گفت ما اول فرشته بوده ایم سالکان راه را محرم بدیم هر سفر کردیم بینی یا ختن مافت ما بر مهر او بریده اند من کار دست بیفشان گشته است بر سر ما دست رحمت می نهام از که خوردیم شیر غیر شیر او گر عتابی کرد در این گرم از برای لطف عالم را بست تا در جان زلفش گوشمال</p>	<p>چون برون ای از اینجا چون تا نیندازی که گسب اینجا گسب با جماع رستی و غازی سود بود جز که تعبیر زبان باز کردی کیسه خالی تعبیر قابلیت نوحی مای خرون</p>	<p>همیشه آموز گاندر آخرت حق تعالی گفت کین گسب جهان همچون طفلی که بر طفلی تند شب شود در خانه آید کر سنه سوی خانه کور تنها ماند سب فانی خوابت این نفس</p>	<p>اندر آید کسب و دخل مغفرت پیش آن گسب است کسب گودکان شکل صحبت کن مساسی میکند گودکان رفته بماندیک تنه با حقان و احسن تا بر خوانده چند گسب خس کنی بکد لیس حیل و مکر می بود آن را درین نزد یارهای مردم خسته بود کیست کین گسب و جرات نبرد در پس پرده نهان میگردد راست کوبان بگر بر عکس ضد سوی مسجد زودی باید بود مصطفی چون در معنی می گفت گویم که پاسانی می کنم از چه گسب چنین برین شفقت راه طاعت را بجان پیونده مهر لول کی زدل بیرون شود عاشقان در که دی بوده ایم آب رحمت خورده ایم اندر بهار در گلستان رضا گریه ایم کاه بودم را که جنبانید او کی توان آنرا از مردم واکشید مهر بروی چون بخاری از عشق بهر قدر وصل او دانستن است فصل من از خلق احسان بود</p>
<p>بیدار کردن البیس معاویه را که بر خیزد وقت نماز است بود اندر قصر خود حفته ستان چشم چون بکشد و نهان گشت تا یابد زبان نهان گشته نشان گفت نام فاش المیس شقیست</p>	<p>بیدار کردن البیس معاویه را که بر خیزد وقت نماز است بود اندر قصر خود حفته ستان چشم چون بکشد و نهان گشت تا یابد زبان نهان گشته نشان گفت نام فاش المیس شقیست</p>	<p>بیدار کردن البیس معاویه را که بر خیزد وقت نماز است بود اندر قصر خود حفته ستان چشم چون بکشد و نهان گشت تا یابد زبان نهان گشته نشان گفت نام فاش المیس شقیست</p>	<p>بیدار کردن البیس معاویه را که بر خیزد وقت نماز است بود اندر قصر خود حفته ستان چشم چون بکشد و نهان گشت تا یابد زبان نهان گشته نشان گفت نام فاش المیس شقیست</p>
<p>در خواب افکندن البیس معاویه را بر پوش و بهای عفتن و خواب گفتن معاویه را و طول مناظره ایشان</p>	<p>در خواب افکندن البیس معاویه را بر پوش و بهای عفتن و خواب گفتن معاویه را و طول مناظره ایشان</p>	<p>در خواب افکندن البیس معاویه را بر پوش و بهای عفتن و خواب گفتن معاویه را و طول مناظره ایشان</p>	<p>در خواب افکندن البیس معاویه را بر پوش و بهای عفتن و خواب گفتن معاویه را و طول مناظره ایشان</p>
<p>که بخیری ره نماباشی مرا دزدکی داند خواب مزد را</p>	<p>که بخیری ره نماباشی مرا دزدکی داند خواب مزد را</p>	<p>که بخیری ره نماباشی مرا دزدکی داند خواب مزد را</p>	<p>که بخیری ره نماباشی مرا دزدکی داند خواب مزد را</p>
<p>باز خواب گفتن البیس معاویه را رضی الله عنه ساکنان عرش اهدم بدیم از دل تو کی رود حب الوطن عشق او در جان ما کاریده اند از عدم ما را ز او برداشته است چشمهای لطف نما می کشاد که مرا پرورد بر تقدیر او بسته کی کرد در ای گرم دراز آفتاب او نواخت جان بداند قدر ایام وصال</p>	<p>باز خواب گفتن البیس معاویه را رضی الله عنه ساکنان عرش اهدم بدیم از دل تو کی رود حب الوطن عشق او در جان ما کاریده اند از عدم ما را ز او برداشته است چشمهای لطف نما می کشاد که مرا پرورد بر تقدیر او بسته کی کرد در ای گرم دراز آفتاب او نواخت جان بداند قدر ایام وصال</p>	<p>باز خواب گفتن البیس معاویه را رضی الله عنه ساکنان عرش اهدم بدیم از دل تو کی رود حب الوطن عشق او در جان ما کاریده اند از عدم ما را ز او برداشته است چشمهای لطف نما می کشاد که مرا پرورد بر تقدیر او بسته کی کرد در ای گرم دراز آفتاب او نواخت جان بداند قدر ایام وصال</p>	<p>باز خواب گفتن البیس معاویه را رضی الله عنه ساکنان عرش اهدم بدیم از دل تو کی رود حب الوطن عشق او در جان ما کاریده اند از عدم ما را ز او برداشته است چشمهای لطف نما می کشاد که مرا پرورد بر تقدیر او بسته کی کرد در ای گرم دراز آفتاب او نواخت جان بداند قدر ایام وصال</p>

<p>وز برهنه من قبا برکنم هر کسی شغول گشته در سبب هر چه آن حادثه دوباره میکنم که شود با دوست غیری هم نشین گفت بازی کن چه دلم در خور مات اویم مات اویم مات او خاصه که بچون مر اورا کز نه دست باف حضرتت مان او</p>	<p>نه برای آنکه تا سودی کنم کز چنان روی چنین تو را می لطف سابق را نظاره میکنم هر چند از دوستی خیزد یقین چونکه بر طعمش جز این بازی نبود در بلا هم می چشم لذات او جزوشش از گلشش چون این خود اگر کفر است اگر ایمان</p>	<p>تا ز شهم دست او دی کنند چشم من در روی خویش مانده زانکه حادثه عاقل را باعث است آن حسد از عشق خیزد نه از وجود بچو بعد عطسه گفتن دیرزی خوشتن را در بلا انداختم بچکس در شش جبت زین شسته اوش بر آنکه خلاق شش است</p>	<p>آفریدم تا ز من سودی کنند چند روزی که ز چشم مانده است من سبب را آنکرم کان حادثه است ترک سجده از حسد کبریم که بود است شرط دوستی غیرت بزی ان یکی بازی که بد من با ختم چون را ز خوشتن را ای سر هر که در شش در درون آتش است</p>
<p>باز تقریر نهادن معاویه با ابلیس مکر او را</p>			
<p>لیک بخش تو از اینها کاستیست کیست کز دست تو جامه نپوشی اوستا جمله در دانت کند بانک مر فانت لیکن مرغ کبر از هوا آید شود اینجا سیر در فلک و عذاب و اندبان ای هزاران قهقرا انجمنه بوا حکم از تو بوجلی شده سوخته دلها سیه گشته دلت عزق طوفانیم الا من عصم سرنگون تا قعر دوزخ تا خسته من محکم قلب را و نقد را صیرنی ام قیمت او کرده ام طالخان ز نیرباری میکنم تا پدید آید که حیوان خلس کیست تا که این سو کند او کلام تیز زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر</p>	<p>الشی از تو بسوزم چاره نیست لعنت این باشد که سوزانت کند موقوفهای تو چون بانک صغیر در هوا چون بشود بانک صغیر عادر او با دادی در جهان مغرور و از تو آمد رنجت بولوب هم از تو نا املی شده ای ز فرزند بندهای مشکلات کی رهد از مکر تو ای مختصم بس مسلمان کز تو دین در باخت</p>	<p>حفره کردی در خزانه اندکی تا بسوزانی تو چیزی چاره نیست من چه باشم پیش مکر تو ای مرغ غره کاشای آمده است دلکباب و سینه شرح شرح اند در سپاه آبه ز تو خوردند غوط نور گشت از تو یابید او و تو مات کرده صد هزار اساور تو چو کوهی وین سلیمان ذره بس بپاه و جمع از تو مغرور</p>	<p>گفت امیر او را که اینها هست صد هزار از تو من به روی طبعیت ای آتش چو سوزانید با خدا گفتی شنیدی رو برو صد هزاران مرغ را آن دو گدا قوم فوج از مکر تو در زجه اند از تو بود آن سنگسار قوم لوط عقل فرعون کی فیلسوف ای برین شطرنج بهر یاد را بگر مگری تو خلاق قطره بس تاره سعد از تو محرق گفت ابلیس گشای عقدا استحان شیر و ظلم کرد حق نیکو انرا در نهانی میکنم باغبانم شاخ ترمی پرورم کرک از آهو چو زاید کود کی کوسوی استخوان آید کیست</p>
<p>باز خواب ابلیس گفتن معاویه را رضی الله عنه</p>			
<p>قلب را من کی سیه رو کرده ضالخان ز مقتدا و ما منم این طغفایم نهم از بهر چیست تو کیه و استخوان پیش بریز قور و لطفی جفت شد با سجد کرد</p>	<p>امتحان نقد و قلم کرد حق مردان از پیش وانی میکنم شاخهای خشک را بر می کنم هست در کعبه و آهوی شکی ور کیه خواهد یقین آید کیست</p>		

<p>تویاوه و استخوان از عرضه کن گر کند او قصد بر تن مست خرد انجیاطاغات عرضه میکنند خوب را من زشت سازم رنگ گفت آغیه کلاه از من بود من گواهم بر کوازدان کجا است بر کجا بنیم درخت تلخ خشک باغبان گوید خوش اینی زشت خرد باغبان گوید اگر مسعودی تخم تو بد بوده است و اصل تو گر ترا بیدار کردم بگردین گفت امیری راه زن حجت مگر گرد زخت من کرد ارکا فری تا چه دارد من حسود اندر گوید این حدیثش همچو دود است من بخت بر نیایم با طلیس از بهشت انداختش بر روی خاک اندر دن هر حدیث او شر است ای طلیس خلق سوی فتنه خرد گفت هر مردی که باشد بدکار هر درونی که خیال اندیش شد پس جواب او سکونست و سکون تو خردی حلوا تر از اصل شود غیبت از طلیس از دست ای غیبت زان ندانی که ز نفس بود کرد</p>	<p>قوت نفس و قوت جان از عرضه کن در رود در بحر جان باید کهر دشمنان شهرات عرضه میکنند زشت را خوب را نآیند جرم او را نه که روی من بود اهل زندان غیتم ایزد کو است می برم من آرد از شک مشک بس نباشد خشکی تو جرم تو کاشکی کز بودی و تر بودی با درخت خوش بوده وصل تو</p>	<p>گر غذای نفس جوید بهتر است گرچه این دو مختلف خیر و شرند نیک را چون بد کنم نیردان نیم سخت هند و آینه از در در او مرا عاز کرد ای خوب رو بر کجا بنیم نهال میوه دار خشک گوید باغبان از کای فنی خشک گوید راستم من کر نیم جاذب آب بجای کشتی شاخ تلخ آرد با خوشی و صلت کند</p>	<p>عنت کردن معاویه با طلیس علیه اللعن هر تراره نیست در من نه مجو تو نه زخت کسی را مشتری ای خدا از یاد ما رازین عدو مالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از کفر طلیس و نصرت خوان گوست فتنه هر خیس و هر شرعی چون سگ در شیب او شد از سما صد هزاران بگردوی معتر است بپییم بیدار کردی راست کو باز تفسیر طلیس خود را با معاویه چون دلیل لری خالش برین هست یا ابد سخن گفتن جنون تب بگیرد طبع تو مختل شود گرچه رو به روی دهنه میدو میل و حرص نه ات بی نور کرد</p>	<p>کره زنی و من غریب و نا جرم مشتری نبود کسی را راه زن گر کی فصل دگر بر من و بد آدمی کو علم الا سالی است نوحه انا ظلمنا میزد سس مردی مردان به بند و در نفس زانکه جلیت در کجند با منی چون سخن دروی رود ملت شود تو ز من ناحق چنانی ای سلیم بی کنه لغت کنی طلیس با چونکه در منبره به غیبی د بنها جنگ الا شایعین یک بصم</p>	<p>و در غذای روح خواهد مرور است لیک این مرد و یک کار اندر و اعیم من خالق ایشان نیم لین سیه روی نماید مرد را تا کجیم زشت کو خوب کو ترتیبها میکنم من دایه وار مرد را چه می بری سرب خطا تو چرا بی جرم می بری سرم اندر آب زندگی آغشته آن خوشی اندر نهادش پرزند خوی اصل من همین است و همین هر لباسانی که آری کی خرم و نماید مشتری مگر ست و فن در باید از من این ده زن نند دست گیر از نه کلیم شد سباه در تک چون برق این ملک بی نیست دستان و فسونش را جدی در زن و در مرد افروز و همکار این عرض را در میان ندانی فنی تشنه او را است را با صندل تیغ غازی دند و آلت شود تو بنال از تران نفس نسیم چون زبانی از خود ان طلیس را وام باشد این ندانی تو چرا تفک السود اجبت لا تخصر</p>
--	---	---	---	---	---

<p>تو گنه بر من مننه گریه مشین مترهم کستم میان خلق من چونکه نتواند ضعف او راه رفت گفت غیر راستی نرماندت گفت چون انی دروغ و راستی گفته است الگذب ریب منی در حدیث راست آرام دست چون شود از رنج و علت ان مسلم بس دروغ و عشوه اش انوش کرد خلق مست آرزو اندوه هوا بچنانکه در حقایق گفته اند قاضی بنشانند و می گریست گفت آه چون حکم براندی ولی جاهل است و عاقلست انضال زانکه تو علت نداری دیسان جهل را بی علت عالم کند از هوا من خوی را او کرده ام ای سگ طعون جواب من کجوب تو چو ایدار کردی مرمر را چاره سخت کرده ام بن روست من ز سر که می بخویم شکری من سر کین می بخویم نوبی من ز شیطان این بخویم کوی از بن دندان بگفتش بهران نارسی اندر جماعت در نماز</p>	<p>من ز بدبیزارم و از حرص کین فصل خود بر من نهدم هر روز باز الکاح کرون معاویه مرالمیس را علیه اللعنة دوستی راستی میخواست ای خیال اندیش پراندیشها گفت الصدق طمانین هر دو راستیهادانه و دام دست طعم کذب و راستی با باشد عظیم غره گشت و زهر قاتل نوش کرد زان پذیر اندرستان ترا شکایت قاضی از اقامت قضا و جواب گفتن او را گفت نایب قاضی اگر چه در میان این دو عالم جاهلی چون رود در خورشان و مالشان آن فراغت است نور دیده علم را علت گزوفالم کند لقبهای شهوتی کم خورده ام باقرار آوردن معاویه مرالمیس را که چو ایدار کردی دستم بیداری تو ای دعا راست را دانم تو حیلها محو مرحمت ما کیرم لشکر من در آب چو بخویم خشت خشک که مر ایدار کرده اند بخیر راست گفتن ضمیر خود را معاویه رضی الله عنه از بی پیغمبر دولت قرار</p>	<p>انتظارم نادیم کرد و توند مترهم باشد که او در طنطنه است خلق کوید تخمه است از راه رفت گفتش از غبار خشک من قلب نیکو را محک بنهاد است آب و روغن هیچ نفروزد و فرو گردد اندر جاشنی و این و آن از دل آدم سلیمی در آید می پرد تمیز از مست موس گوش خود را اشانی راز کرد بشنو از ناگشاید بسته بند وقت شادی و مبارکباد قاضی مسکین چه دانند از ان جاهلی تو لیک شمع عطی علم شانرا علت اندر کور بود چون طمع کردی ضریر و بنده راست را دانند حقیقت از راه رفت راست کو در دروغی ره محو همچو خمری عقل و دانش را بری صاحب آن باشد که اندر طمع بود حق با زحق آن آبی کارنا کرده نخواهم هیچ مرز میر از و نشنید و کرد استیز و صبر گرومت بیدار میدان ای خدا این جهان تاریک کشتی بی ضیا</p>
---	---	---

<p>لاجرم تشکبه از وی ماعتی کو نماز و کوفروغ آن نیاز</p>	<p>از دوشتم تو مثال مشکها ذوق داد هر کسی اطاعتی</p>	<p>از دوشتم تو مثال مشکها ذوق داد هر کسی اطاعتی</p>	<p>از زمین و در و رفتی اشکها آن غمین و در بودی صد نما</p>
<p>که ز مسجد می برون آیند زود چونکه پیغمبر داد است السلام وین نماز من ترا با دعا عطا باز بود و در پی شهباز گشت شد نماز حله خلقان قبول</p>	<p>مردم از مسجد می آمد برون با جماعت کرد و فارغ شدند آه اومی داد از دل بوی خون اوست آن آه را با صد نیاز که خریدی آب حیران و شعنی</p>	<p>لشت پرمان که جماعت با تو کجا در میروی ای مرد خام آن یکی گفتا به آن آه را بانیاز و با تضرع باز گشت حرمت این اختیار و این قبول</p>	<p>آن یکی میرفت در مسجد برون آن یکی گفتش که پیغمبر نماز گفت آه و دو و دو از آن باشد گفت وادم آه و پذیرم نماز شب بخواب اندر بختش با تعنی</p>
<p>مگر خود اندر میان باید نهاد در گذشته از دو صد و کوفروغ تا بدان راهی نباشد مر ترا تا شوی صد جهان اندر زمین</p>	<p>تخته اقرار ابلیس مگر خود را با معاویه رضی الله عنه آن تا سفت آن فغان آن نیاز تا چنان آبی نباشد مر ترا مگر من دیدی مباحش این زمین</p>	<p>میزدی از در در دل آه و فغان تا نسوزانند چنان آبی عجیب من عدم کار من مگر است کین</p>	<p>پس عز از لبش بگفت ای مرد گو نمازت فوت میشد آن زمان من ترا بیدار کردم از نسیب من سودم ز جسد مردم زمین</p>
<p>از تو این آید تو این را لا تقی من نیم ای سک مگر رحمت یار سوی دوع آری مگر از انکین هم دروغ و دوع باشد ان یقین</p>	<p>جواب گفتن ابلیس معاویه را بعد از اعتراف و قبول کردن و قبول کردن معاویه سخن او را کار تو انیست ای دزد لعین و در بخوانی تو بسوی انکین تو مراد خیر از آن میجو انندی</p>	<p>عنکبوتی که بگرد ما تنه سوی دوعی زن کسها را صلا تو مودی گشتی ام کرد ای بوم</p>	<p>گفت اکنون راست گفتی صاحب عنکبوتی تو کس داری شکار باز اسپیدم شکارم نه کنه رو مگر منی کیر تا هستی طلا تو مرابیدار کردی خواب بود</p>
<p>در و تاق و در پی آن میدوید تا در افکند آن تعب اندر خویش تا به بینی این علامات بلای گفت با خود گشته کیر این جابجای</p>	<p>فوت شدن دزد با او از دادن شخص صاحب خانه که نزدیک رسیده بود که دزد را در یابد و بگیرد تا بد و اندر جهد در یابدش تا به بینی حال اینجا زار زار گر کردم زود این بر من دوع</p>	<p>دزد دیگر بانگ کردش که سیاه چون شنید این مرد گشت تپان در زن و فرزند منستی زنده بر امید شفقت آن یخچو آه گفت انیک بین نشان باری دند گفت ای ابلیس میکوی مرا این چه زار است چه بهره ای</p>	<p>این بدانند که شخصی در دید تا دوسه میدان دوید اندر پیش اندر آن حمله که نزدیک آیدش زود باش و باز کرد ای کار گفت باشد کان طرف نزدیک</p>
<p>دزور ایگذاشت و باز آمد بر این طرف رفتست دزد زن من گرفته بودم آخر مرور من حقیقت یافته چه بود نشان</p>	<p>این مسلمان از کرم میخوانم گفت ای بار کور احوال بیت نیک نشان بای دزد و طلبان دزور از بانگ تو گداشتم</p>	<p>گر کردم زود پیش آید مذم این فغان و بانگ تو از دست در پی او رو بدین نقش و نشان من تو خورا اومی بنده اشتم</p>	<p>این مسلمان از کرم میخوانم گفت ای بار کور احوال بیت نیک نشان بای دزد و طلبان دزور از بانگ تو گداشتم</p>

گفت



<p>گفت من از حق نشانت میدم نختم خود را می کشیدم من کشان صنع یزید در محجوب از صفات چونکه اندر قعر جوی باشد سرت</p>	<p>این نشانست از حقیقت کلم تورا بنیدی ووراکانیک نشان در صفات آنست که کرم کرده است کی برنگ آب افتد منظر است</p>	<p>گفت طراری تو یا خود را بطری تو جهت کومن بروم از جهات و اصلان چون غرق داشتند که ور برنگ آب بازاری ز قعر</p>	<p>بلکه تو روزی ازین کار الهی در وصال آیات کویا بیات کی کند اندر صفات او نظر پس پاسی بسدی دادی تشریح</p>
<p>طاعت عامه گناه خاصان که وزیر تر اکنده محاسب هم گناهی کرده باشند آن وزیر لیک ان کا اول وزیرت بدست</p>	<p>حکاست وزیر پری که پادشاه اورا از وزارت معزول کرد و محاسبی داد</p>	<p>از که ز اول محاسب بد خود دور چون تراشه ز اسانه پیش خاند که مراد روزی و قسمت این بدست</p>	<p>وصلت عامه حجاب خاصان شده عدد او بود بنورد محب بخت و روی آن بدست از باز سوسی اسانه بازار اند</p>
<p>تو یقین میدان که جرمی کرده قسمت خود خود بریدی تو جهل لیک مثال دیگر اندر کز روی کز برای عسکرتین احمدی</p>	<p>لی سبب نبود تغییر کز نیز محاسب کردن سبب فعل بد است جبر را از جهل پیش آورده</p>	<p>قصه منافقان و مسجد خرابی ایچین کز بازی اندر حقیقت ایچین کز بازی می باخند نزد پیغمبر بلا به آمدند</p>	<p>قسمت خود را قراید مرد اهل بانی می باخند اهل نفاق مسجدی خراب مسجد لوسا خند همچو اشتر پیش او را نوزدند</p>
<p>مسجد روز گل است و زور ابر تا شمار دین شود بسیار و نپر مسجد و اصحاب مسجد را نواز روی درینا کان سخن از دل بی</p>	<p>شاید از از نقل قران بشنوی مسجدی سازیم و بود آن مرد لیک تفریق جماعت خواسته سوی آن مسجد قدم رنج کنی</p>	<p>تا مبارک کرد از اقدام تو تا غمی باید انجا خیر و جا ساعتی انجا که تشریف ده تا شود شب از جمالت بچیز</p>	<p>تأقیامت زنده باد امام تو تا فرادان کرد این خدمت ترکیه مان کن ز ما تعریف ده ای جمالت آفتاب جان فروز</p>
<p>هم زدورش بنکرد اندر گذر هر قدم را جاهلی بروی زند در صف آید با سلاح او مردود این در از دست فرادان میشود</p>	<p>تا مراد آن نفر حاصل شدی خوردن و بلور انشا بدی سپر شکند بل دان قدم را شکند دل بر او نهند کانک بار غار</p>	<p>سوی لطف یوفایان من بود هر کجا لشکر شکسته می شود رو کرد اندر جویند ز خرها</p>	<p>کمان پل ویران بود نیکو شنو از دوسه سست محنت می شود رقص اول شکند پشت ترا و آنچه مقصود است پنهان شود</p>
<p>بر رسول حق نفسونها خواندند شکرای انجماعت یاد کرد سوی دراناید میکردان لطیف</p>	<p>فریقتن منافقان پیغمبر علیه السلام که بمسی ضار است بر بند</p>	<p>ان رسول هوبان و در حرم پیش مینمود آن مکر ایشان پیش او صد هزاران سوی کرد مدعی</p>	<p>جز تبسم جز بی تاورد پیش یک بیک ز انسان که اندک می چشم خرابانید اندم از همه</p>

راست میفرمودندم کز کرم  
همچو پروانه شامان سودوان  
کاین خیشان کز جلیت کرده اند  
مسجدی بجز دوزخ ساختند  
تا جودی راز شام اینجا کشند  
زین سفر چون باز کردم انکها  
چون بیاید از غزایا ز آمدند  
گفت شان بس بدرون و در  
قاصدان زو بار کشند آن زمان  
بهر سوکندان که ایمان خستی است  
راست از حاجت سوکند نیست  
گفت پیغمبر که سوکند شما  
که سخن این کلام پاک و راست  
گفت پیغمبر که آواز خدا  
تک صریح آواز حق می آید  
از درخت انی اما کسی شنید  
چون خدا سوکند را خواهد سپرد  
تا یکی باری زیاران رسول  
کین چنین پیران ما شیب و قاف  
باز درول زود استغفار کرد  
شومی یاران اصحاب نقاب  
دل بدستم نیست همچون چشم  
شکماش اندر حدت جایی تباہ  
در زمان در زوق آدمی گزشت  
گر بگادی گوشش اهل مجاز

بر شام از شام شفق ترم  
هر دو دست من شد پروانه  
جمله مقلوب است کان آورده اند  
با خدا نردوغا با خستند  
که بو عطا او جودان سرخوش اند  
سوی ان مسجد رولن کردم  
چنگ اندر وعده ماضی نمودند  
تا گویم راز با مان تن زیند  
حاش بعد حاش بعد دم زمان  
ز آنکه سوکندان کز انکها  
ز آنکه ایشان را دو چشم شست  
راست کیرم با که سوکند خدا  
کان بنای مسجد از بهر خدا  
میرسد در گوش من همچون صدا  
همچو صاف از دردمی پالایم  
با کلام انوار می آید پدید  
کی نهد اسپر ز کف بیگار کرد

اندیشیدن یکی از صحابی رسول  
علیه السلام که چرا ستاری میکنند  
میکنند شان این پیر شرمسار  
تا کرد در اعتراض او روی زرد  
کرد من را چون ایشان شربت  
ورند دل اسوز می اینم بخشم  
می دمید از شکوه او دیاه  
کاینده ایتهان شان منکر است  
تو تو کننده بود همچون پناز

من بسته بر کنار آلتی  
چون بر آن شد تاروان کرد  
قصه ایشان خرسه روی نبود  
قصه شان تقرین صاحب رسول  
گفت پیغمبر که آری لیک ما  
دفع شان گفت و بسوی عزت  
گفت جفتش کای پیغمبر فاش کرد  
چون نشان چند از اسرارشان  
هر منافق مصحفی زیر بغل  
چون ندارد مرد کز دین وفا  
تقصض عیاق و عهد دار است  
باز سوکند که خوردند قوم  
اندر اینجا هیچ کمر و حلیه نیست  
هر بر گوش شما نهاد حق  
چون کلیم الله کز سوی درخت  
چون ز نور وحی در می ماندند  
باز پیغمبر تکذیب صحیح

گو کرم گو ستر بوسی کو حیا  
لیک آن نقش کجایش اندل  
باز می زارید کای علم سر  
اندرین اندیشه خویش در بود  
دود در حلقش شد و حلقش  
حلم بهتر از چنین علم ای خدا  
هر یکی از کید کبری مغز ترا

با فروغ و شعله بس با خوشی  
غیرت حق بانک ز دشمن ز غول  
خیر دین کی حبت تر با جود  
فضل حق رکی شناسد هر قبول  
بر سر ابریم و بر عزم غزا  
با دغایان از دغایان بی خست  
عذر آوری جنگ باشد باش کرد  
در بیان آورد و بد شد کارشان  
سوی پیغمبر یاد رود از دغل  
هر زمان بی شکند سوکند را  
خط ایمان دو کار انقیست  
مصحف اندر دست و بر لب  
اندر آنجا صدق و ذکر و بار  
تا با او از خدا نارسد سبق  
بانک حق بشنیدی سعادت  
باز نو سوکند میخواندند  
قد گذیم گفت با ایشان فصیح  
در دلش انکار آذران کبول  
صد هزاران عیب پوشد انبیا  
هر بد از طبع بیجا صلقت  
مر مرا که از بر کفران مصر  
مسجد ایشانش بر سر کین بود  
از نهیب دو و پنج از خواب  
گو کند از نور ایمانم جدا  
صادقانه ایک زد کبر نتر

<p>صد مکتوبه مکران قوم است بمحو ان اصحاب قبل اندر شمس مرسیه رویان بن را خود چیز واقعات را با که یک یک شرح بی تقلید می پذیرفته اند اشتری کم کردی و حستین جست صالحه چه بود ناقه کم کرده میدوی این سواد آن سوختک لب که مسلمانان که دید است اشتری باز میجوی نشان از هر کسی وان یکی گوید بریده گوش بود از برای مژگان صد نشان بچنانکه هر کسی در معرفت فلسفی از نوع دیگر کرده شرح هر یک از ره این نشان زان ز آنکه بی حق باطلی باید پدید تا نباشد راست کی باشد دروغ گر نباشد کند محبوب نوش بس که جمله خیال است و ضلال بی همه شبها بود قدر ایچوان توسک هم نمیز که که تا بس بود کالاشناسی سخت سهل آنکه گوید جلد حق اند اصمقی است می نماید مات راند چشم مال اندرین کردون کرد کن نظر</p>	<p>از نفاق و زرق و دین نادر لعنه کرد و حق آتش زدش نیست الاحلیت و مکر و شیر پس یقین کرد و صفا بر اهل بی محک آن نقد را گرفته اند</p>	<p>صد مکران قوم بسته بر قبا تصد کعبه با خند از انتقام هر صحابی دید زان مسیحی جان لیک میترسم ز کشف از نشان حکمت قران جو صالحه امون است</p>	<p>هر بدم مسجد اهل مس حال شان چون شد فرو خوان واقعه باشد یقین تان صاب نازینا ند ز میدان شان هر کسی در صالحه خود مومن است چون بیانی چون مذنی کان اشتر تو در میان کم شده تو پی اشتر دو ان کشته مژگان میبدم چندین اشتری سرخی بسوی آلعاف وان دگر گوید ز کربنی بشم بود قسم تو که بست خوش کن میکند مرصوف غیبی در صفت وان دگر از زرق جانی میکند بی نیکی که نه این همه قلبه را راجح کردن کی توان ز هر در فندی رود آنکه خورد باطلان بر بوی حق دام دل است تا کن جان هر شبی را امتحان امتحان کن و آنکه حق است تاجران باشد جمله ابمان چون همه چوبست اینجا عود است تاجران رنگد بو کوزو کبود نکر اند ز خس فرعون و ثور ز آنکه حق فرمودم ارجع بصر</p>
<p>قصه اشخص که اشتر کم کرده بود و سه جست</p>			
<p>از گفت مکر خفته در برده کاروان شد دور و نزدیک جسته بیرون با داد از آنجوی ریش خندت میکند زین خسی وان دگر گوید جلش منقوش بود از کز افه هر خسی کرده بیان</p>	<p>کاروان در بار کردن آمده رخت نده بر زمین در راه خور هر که بر گوید نشان اشتر م کاشتری دیدیم میرفت این طرف آن یکی گوید اشتر یک چشم بود ای دل این اسرار را در گوش کن</p>	<p>مرد شدن در میان مذمبهای مخالف در سرون</p>	<p>انگشت مکر خفته در برده کاروان شد دور و نزدیک جسته بیرون با داد از آنجوی ریش خندت میکند زین خسی وان دگر گوید جلش منقوش بود از کز افه هر خسی کرده بیان</p>
<p>باحتی مرگفت او را کرده تا کان آید که ایشان زان قلب را ابله بوی زر خرید آن دروغ از راست میکیرد چو بزد کند نمائی جو فروش بی حقیقت نیست در عالم خیال بی همه شبها بود خالی از ان باز داند بهیزگان از افتا چونکه عیبی نیست چه نا اهل و اهل و آنکه گوید جمله باطل و شقیست هر دو چشم خویش را نیکو مال</p>	<p>وان دگر در هر دو طعن می زند این حقیقت دان ز حقدان گر نبودی در جهان نقد زان بر امید راست کز راجحی خرد بس که کین جمله دها باطل است چون شب قدرت در شبها نماند در میان دل و پویشان یک فقیر گره معیبات باشد در جهان در همه عیبست و آتش سوخت تاجران انبیا کردند سود منکر اندر غبطه این بیع و سود</p>	<p>امتحان کردن هر چیزی تا طا بهر شود خیری شهری آید</p>	<p>انگشت مکر خفته در برده کاروان شد دور و نزدیک جسته بیرون با داد از آنجوی ریش خندت میکند زین خسی وان دگر گوید جلش منقوش بود از کز افه هر خسی کرده بیان</p>

بسیار فغان مشورین سفت نوز  
بس زمین تیره را دانی که چند  
متحانهای زمستان و خزان  
تا برون آرد زمین خاک رنگ  
شخصه تقدیر گوید راست کو  
شخصه کاش لطف گوید چون شکر  
آن بهاران لطف شخصه کبریا  
بس مجاهد از زانی بسط دل  
حق تعالی ریخ و درد و کرم و درد  
این وعید و وعده انجمن است  
بس محکم می بایدش بگریه  
شیرده ای مادر موسی و را  
خود بر تو این حکایت روشن است  
تا به بنید طعم شیر مادرش  
اشتری کم کرده ای معتد  
تا که اشتر کم نکرد آواز بر می  
تا در اشتر با تو بازی کند  
هر چه را کونی خطا بود آن نشان  
آن شغافی جان رنجوریت بود  
چشم تو روشن شود پایت دولت  
غیه آیات تعات بیانات  
پی روی تو کنم ای است کو  
زمین نشان راست نغز و کوش  
اندین اشتر بوش حق ولی  
هر کجا اومی دود این می دود

باران بگریین بل من فطور  
دیدن و تمیز ناید در پسند  
تاب تابستان بهار همچو جان  
هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ  
انچه بروی شرح ده ای حیل  
که بر آویزد کند هر چه تیر  
و آن خزان تهدید و تحویف خدا  
یک زمانی درد و قصص و غش غل  
بر تن مامی اندای شیر مرد  
به این نیک و بدی آمیخته  
در حق این استخوانها دیده  
و اندر آب افکن هیدیش از طلا  
که غرض بی این حکایت کرد

چون که گفتت کاذبین سفت نگر  
تا بیالایم صافا نرا ز درد  
یا داوا بر او بر قضا  
هر چه دزدیدت این خاک درم  
دزد یعنی خاک که میبچ هیچ  
تا میان قهر و لطف آن خصما  
آن زمستان چارمبغ معنوی  
زانکه این آب و گل کابدان ما  
خوف و جوع و نقص اموال  
چون که حق و باطلی آمیخته  
تا شود فاروق این تدویرا  
هر که در روز الست آن شیر خورد  
گر تو بر تمیز طفلت موسی

شرح فایده حکایت اشتر جو سنده

هر کسی ز اشتر نشانت میدهد  
همچو آن کم کرده جوید اشتری  
به طرح اشتر این بازی کند  
او بتقلید تو میکوید همان  
مطهر و حسن چون کجورت شود  
چشم تو جان کرد و جانیت  
این براتی باشد و قدر و نجابت  
بوی بردی ز اشترم در حبت جو  
جز ز عکس نافه جوئی راستین  
اشتری کم کرده است او هم ملی  
از طمع هم درد صاحب میشود

تو میدانی که آن اشتر کجاست  
که ملی من هم شتر کم کرده ام  
او نشان کز نشا سدر است  
چون نشان راست گویند شبیه  
رنگ و روی و قوت بازو  
پس بگوئی راست کفشی ای  
این نشان چون او گوئی پیش  
پیش آنکس که نه صاحب اشتر است  
بوی برد از جد و کرمهای او  
طمع نافه غیر رو پوشش شده  
کاذبی با صادقی چون شدی

می نگر مردم می جو عیب او  
چند باید عقل با رنج برد  
مانند آرد عوارض فرقتا  
از خزانه حق و در بای کرم  
شخصه او را در کشد در سج  
ظاهر آید ز آتش خوف و جا  
تا تو ای در ز خصی ظاهر شوی  
منکر و ز ضیای جان ما  
حله بر نقد جان ظاهر شدن  
نقد و قلب اندر حرمها ریخته  
تا بود دستور این تدویرا  
همچو موسی شیر را تمیز کرد  
این زبان با ام موسی از ضعی  
تا فرو ناید باده بد سرش  
لیک دانی کاین نشانیها خطا  
سیر که یا بد اجوش آورده ام  
لیک گفتت آن مقلد اعط  
پس یقین ترا لایب فیه  
خلق خلق یک نوت صد شود  
این نشانیها بلاغ آیه همین  
وقت آنکست پیش آنکست  
گو درین حبت شتر بهرست  
که کز اذ غیبت این بهای او  
انچه از دم شد فراموش شده  
ان دروغش راستی شد ناگه

<p>اندر آن صحرای آن اشتر شافت ان مقلد شد محقق چون بدید بعد از آن تهنای وی آغاز کرد گفت تا اکنون فسوس می بوده از قومی دزد می وصف شتر سپاتم شده طاعات شکر مر مر اصدق تو طلب کرده تخم دولت در زمین می گاشتم دزد سوی خانه شد ز بر دست آن دو اشتر نیست آن یک اشتر نطق اشتر لایب باشد در حاس چون پدید آمد که آن مسجد نبوده پس منی فرمود کاز را بر کنند گوشت کاندز شست تو با بی در جهادات اینچنین جفی ز رفت نی حیالتش چون حیات او بود بر محک زن کار خود ای مرد چار بند و در یکی مسجد شدند هر یکی نیستی تجیر کرد موزن آمد زان یکی لفظی آن سیوم گفت آن هم را که عمر پس نماز هر چهاران شد تا زانکه نمی او ز عیبسان بدست عیب کردن بر پیش او روی او لا تخافوا ز خدا البشمنید</p>	<p>اشتر خود نیز آن دیگر نیافت اشتر خود را که انجامیچر بد چشم سوسى ناقه خود باز کرد وز طمع در چالپوسی بوده ام جان من دید آن خود شد خشم هنرل شد فانی و جدا ثبات شکر مر مر اجد و طلب صدق ک شود سخره و بیگاری می پنداشتم چون درآمد دیدگان خانه خود تک آمد لفظ معنی بس پر است چه قدر داند ز جرح و افتاب</p>	<p>چون بدیدش یاد آورد آن او طلب کار شتر آن لحظه گشت گفت آن صادق مرا بکده اشتری این زمان هم در دو تو گشتم که من تا نیایدم نبودم طالبش سپاتم چون کسبیت شد سخن صدق تو آورد در جستن ترا آن بند بیگار کسی بود و جستن گرم باش ای سرد نا گرمی رسد لفظ در معنی همیشه نارسان خاصه جرحی کین فلک زویره</p>	<p>بی طمع شد از شتر یاران خویش می بختش تا بدید از ابد شست تا با اکنون پاس من بکده اشتری در طلب از تو جدا گشتم به فن مس کمزور مغلوب شد ز زلف بس مزن بر سپاتم هیچ صدق جستم آورد در صدق مرا هر یکی دانه که گشتم صد بست با درشتی ساز تا نرمی رسد زان همیر گفت فد کل لسان آفتاب از آفتابش ذره است خانه حلیت بدو دام جبه و دانهها بردام ریزی نیست</p>
<p>بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد قرار است</p>			
<p>مطر خه خاشاک و خاکستر کنند انچنان لقمه نه بخشش نه سخا ز دران تا کفو امیر او رفت نی عالتش چون عات او بود تاسازی مسجد اهل ضرار</p>	<p>صاحب مسجد چو مسجد طلب بود مسجد اهل قبایگان بد جا و بس حقایق را که اصل اصلهاست گور او هرگز چو کور او خود مدان پس بدان مسجد کمان شخرد کی</p>	<p>صاحب مسجد چو مسجد طلب بود مسجد اهل قبایگان بد جا و بس حقایق را که اصل اصلهاست گور او هرگز چو کور او خود مدان پس بدان مسجد کمان شخرد کی</p>	<p>دانهها بردام ریزی نیست انچه کفو او بند را بش نداد دانکه انجا فرقهها و فصلهاست خود چه گویم حال فرق انچنان چون نظر کردی تو خود ز ایشان</p>
<p>حکایت بنده که بایار خود جنگ میکرد بر کاری و خمر نداشت که او هم بدان طعناست</p>			
<p>که موزن بانک کردی و گشت این بخود کو که ز غفلت گشت عیب جوین بیشتر کم کرده وان دیگر نمیش ز عیبسان بدست چون شکسته گشت جای از هموست بس چه خود را امین خوش دید</p>	<p>گفت آن بنده دی دیگر از نیاید آن چهارم گفت حمد الله که من آن خشک جانی که عیب خویش چونکه بر سر مرزاده دلش بست کر همان عیب نبود امین میش سالمها البیس نگو نام ز نیست</p>	<p>گفت آن بنده دی دیگر از نیاید آن چهارم گفت حمد الله که من آن خشک جانی که عیب خویش چونکه بر سر مرزاده دلش بست کر همان عیب نبود امین میش سالمها البیس نگو نام ز نیست</p>	<p>بی سخن گفتی و باطل شد نماز در نیقنادم بچه چون ان سترن هر که عیبی گفت آن بر خود خرید مرصمت بر خویش نباید کار بست بو که آن عیب از تو کرد ز ترغاب گشت رسوا این که او را نام</p>



<p>در جهان معروف به بیای او تا خود در پیش تو ای خوب تو نیتادی که باشد پند او آن خزان ترک خون بر آید دست بستنش که قرانگش چیت حکمت چه عرض گشتم گفت آفر او زمین مسکن است خود در لکشید اول ای شمان آخون قرنها پیش از قرون گفت ای شاز که ما رسم از هر چه زایشان گفت از کتب وز سبک داری فرما بهای او وان فرار از گفته های صحان سیر چشمان که انداشتند گرد را میزد تو کوئی طامع است یا متافین دار صد آری که من ای فلان ما را بهمت یاد دار بچ چاره نیست از قوت عیان از خدا چاره استش از قوت ای که صبر نیست از ناز و نصیم ای که صبر نیست از آب سیاه ای که میگوئی خدا بخشد ترا من نخو اهرم در دو عالم بگریست چون که او در نعم بی دیدار او انکه کالا انعام بد بهم حاصل</p>	<p>گشت معروفی بعلس می ای او برد که ساده ز پنج طعنه فرین فصد کردن غم خزان بختن مردی تا آن دیگر می ترسد بهر نیما بر روی ناکه زد گفت ای شایان ارکان بلند چون چنین دروشیم و عمران گفت قاصد کرده است تا برسم من هم زردان شان در حدیث آخون الساقون</p>	<p>نامه امین تو معروفی محبوب این نگر که مستعدا شد جان دو کس از اعیان آن ده با در چه هر کم چرامی انگشید گفت تا بهیت برین بایر شد گفت چون دست ما هر دو بس که جهای الهی بین که ما تا بکاک قوم نوح و قوم هود</p>	<p>رو بسواز خوف پس پس در چه ایقاده تا شد پند تو زهر او نوشید تو خور رفت در بلاک آن کی شبتا قند از چه آخر شنه خون منید تا برسد او ز رسیدا کند در مقام احتمال و در شکیم آدمیم آفر زمان در انتها عارض رحمت بجان ما نمود و در خود این بر کس بودی ای وز دل چون شک و ز جان چون زمان نفس را بودی باشهان تدویر و رو به شامگی ورنه کوئی زرق و کمرست و در غم جو را آمد تو کوئی کر بر است نه مرا پروای دین بودید خواب ناک هرزه گفت و باز غیر خون تو نمی بنیم حلال صبر چون داری ز نعم الما بود صبر چون داری از آن افرید صبر چون داری از حق من گفت چو ارب این گوگرد کا گر خورم نان در کلو کیر و مرا کی خوردی کلمه غیر کا روز کارک بر دو روز شری</p>
<p>بیان حال خود پرستان و ما شکران نور نعمت وجود اغلیا و اولیا</p>			
<p>وز فراغت از غم فردای او وان رمیدن از تقای صالحان از حد شان خفیه دشمن ایشان ورنه کوئی در تکبر مریع است مانده ام در نفعه فرزندوزن تا شویم از اولیا پابان کار ازین دندان کنم کسب حلال چاره نیست ازین و از طاقت صبر کی داری ز اعدا کریم صبر چون داری تو از چشم آید آن فریب غول میدان برتر تا نه بنیم کین دو مجلس است بی نمائشای کل و کلزار او گر چه پر فکر است آن کنده</p>	<p>وز توفیق ز عشق این دنیا کل بادلی و با اهل دل بیگانگی گر چه ببرد چیز تو کوئی که است در تحمل کرد کوئی عاجز است نی مرا پروای سر خاریدن این سخن فی اتم زرد و سوز چه حلال ای کشته از اهل ضلال ای که صبر نیست از دنیا ای که صبر نیست از پاک پدید ای که صبر نیست از فرزند گر خلیلی کو برون آمد خار بی نمائشای صفت های خدا جز با مید خدا زین آب خرد فکر او سر زید و او سر زید</p>	<p>وز توفیق ز عشق این دنیا کل بادلی و با اهل دل بیگانگی گر چه ببرد چیز تو کوئی که است در تحمل کرد کوئی عاجز است نی مرا پروای سر خاریدن این سخن فی اتم زرد و سوز چه حلال ای کشته از اهل ضلال ای که صبر نیست از دنیا ای که صبر نیست از پاک پدید ای که صبر نیست از فرزند گر خلیلی کو برون آمد خار بی نمائشای صفت های خدا جز با مید خدا زین آب خرد فکر او سر زید و او سر زید</p>	<p>وز توفیق ز عشق این دنیا کل بادلی و با اهل دل بیگانگی گر چه ببرد چیز تو کوئی که است در تحمل کرد کوئی عاجز است نی مرا پروای سر خاریدن این سخن فی اتم زرد و سوز چه حلال ای کشته از اهل ضلال ای که صبر نیست از دنیا ای که صبر نیست از پاک پدید ای که صبر نیست از فرزند گر خلیلی کو برون آمد خار بی نمائشای صفت های خدا جز با مید خدا زین آب خرد فکر او سر زید و او سر زید</p>



<p>فکر کا ہش کن شد عقلش خوف وانچه میگوید غفورست و رحیم</p>	<p>عمر شد چیزی نذاورد چون لعن نبست ان جز خیل نفس لئیم</p>	<p>انچه میگوید درین اندیشم ای زغم مرده که دست ازگان</p>	<p>انهم ز دستان ان نخستیم چون غفورست و رحیم این</p>
<p>گفت پیری مرطبی را که من گفت از پیریت آن ضعف باغ</p>	<p>شکایت گفتن بر مردمی بطریق تجویرها و جوار طیبیت</p>	<p>گفت از پیریت این شیخ قدیم گفت ضعف معده ہم از پیریت</p>	<p>در زجریم از دماغ خوشتن گفت پشتم در دمی باید عظیم</p>
<p>گفت از پیریت این شیخ نزار گفت اری لقطع دم بود</p>	<p>گفت بر جسم زطلت است باغ گفت هر چه بخورم نبود کو ارا</p>	<p>گفت از پیریت در کجی نشان چون رسد پیری دو صد علت شود</p>	<p>گفت از پیریت این شیخ نزار گفت وقت دم مرادم کبریت</p>
<p>گفت تا رکیست چشم ای حکیم ای مدمن عقلت این آتش ناد</p>	<p>گفت از پیریت ای پیر حلیم که خدا هر درد را درمان نهاد</p>	<p>گفت ای محق برین بردستی تو خرا محق ز اندک مایلی</p>	<p>گفت از پیریت این شیخ و عنا از جیبی تو همین آموختی</p>
<p>بر نابد و سخن زوہی کند از برون پیر است و در باطن صبی</p>	<p>خود چه چیز است آن بنی وان ولی چیت این بغض رحیل سازی کین</p>	<p>چون همه اجزا و اعضا ضعیف جز کمر پیری که از قست مست</p>	<p>بر زمین ماندی ز کونہ پایلی خوشتن داری و صبرت شد ضعیف</p>
<p>ورنی دانندشان علم البقیں بر تو میخندد مبین اورا چنان</p>	<p>صد قیامت در درویش نشان انکہ در اندیشه ناید آن خداست</p>	<p>دور بد اندی خبرای رستخیز دوزخ و جنت همه اجزای اوست</p>	<p>در درون او جیانه طیبیت چیت با ایشان خسان از این حد</p>
<p>هر چه اندیشی پذیرای فناست بلهان تعظیم مسجد میکنند</p>	<p>در جفای اهل دل جد می کنند سجدہ گاہ جمله است انجا خداست</p>	<p>بر در این خایه کستامی طیبیت آن مجازت این حقیقت اخم</p>	<p>چون زندگی خویش بر شمشیر هر چه اندیشی تو او بالای اوست</p>
<p>مسجدگان از درون اولیا قصه جنگ انبیامی دانستند</p>	<p>جسم دیدند آدمی پنداشتند نایدت برابر دلوازی در دست</p>	<p>نادل مرد خدا نامد بر در در تو هست اخلاق آن پیشانی</p>	<p>نیت مسجد خردرون سرور آن ایچ قومی را خدا رسوا نکرد</p>
<p>خاوتان ناپاسی در تو رست گودکی در پیش تابوت پدر</p>	<p>حکایت جوچی وان گودک پدر خویش نوحه کرد الی آخره</p>	<p>آن نشانها همه چون در توست نی جراحی در شب نی ندوزنان</p>	<p>چون تو زایشانی کجا خواهی برآ زار می نالید و بر می کوفت سر</p>
<p>کی پدر آخر کجاست می برند میرندت خانه نیک و زحیر</p>	<p>نی درو قالی و نه دروی حصیر نی یکی مسایه کو باشد پناه</p>	<p>آن نشانها همه چون در توست کفت جوچی را پدر ابله مشو</p>	<p>تا ترا در زیر خاکی آورند نی درو بوی طعام و نی نشان</p>
<p>نی درش همورنی بر بام راه خانه بی زینهار و جاسی تنگ</p>	<p>والعد این را خانه مامی برند چشم تو کو بوسه گاه خلق بود</p>	<p>کفت جوچی را پدر ابله مشو زین لبتن او صاف خایه میرد</p>	<p>نی درو بوی طعام و نی نشان چون شود در خانه کورو کورد</p>
<p>گفت جوچی با پدر امی از حسد زرد و دیده اشک تو بین میزند</p>	<p>نی درو قالی و نه دروی حصیر نی یکی مسایه کو باشد پناه</p>	<p>کفت جوچی را پدر ابله مشو زین لبتن او صاف خایه میرد</p>	<p>نی درو بوی طعام و نی نشان چون شود در خانه کورو کورد</p>
<p>گفت جوچی با پدر امی از حسد زرد و دیده اشک تو بین میزند</p>	<p>والعد این را خانه مامی برند چشم تو کو بوسه گاه خلق بود</p>	<p>کفت جوچی را پدر ابله مشو زین لبتن او صاف خایه میرد</p>	<p>نی درو بوی طعام و نی نشان چون شود در خانه کورو کورد</p>

<p>این نشانیها که گفت او یک زین نمیدارند با خود صد نشانی مکن و تار کست چون خان چو بد گور خوشتر از چنین دل مرتزا یوسف وقتی و خورشید سما گر نبودی او تسبیح بطین زون گر فراموشت شد آن تسبیح خوان ایچنان در یاست تن با یوح ما بیان خان دین در یار پند ما بیان از کرمی منی بدید صبر کردن جان تسبیحات صبر چون خود صراط ان پست توجه دانی ذوق صبرای تسبیح و ذکر کنی دین یونی ذکر او اوسوی سفل می راند فرس کنک رفتی کودکی را یافت گفت ایمن باش از بیای من اگر بولم حنث دان مرا ان دبل را مانی ای ز وقت چون ندید اندر دبل او فرمای یک سوار با سلاح و بس تیر اندازی بکلم او را بدید ان و ان منکر درین نفس بس کسانرا کالت بیکار جان سپر کن تسبیح بگذار تسبیح</p>	<p>خانه ما راست بی تذویر و شک لیک کی بنید انرا طایفیان بی نوا از ذوق سلطان و دولت آخر از کوردل خود بر ترا زین چه وزندان بر آورونما عجب وزندانش بی تا تسبیح نشو این تسبیحهای ما بیان یونس محبوب از نور صبح توفی منی که کوری ای ترند کوش تو تسبیح شان آخر شنید صبر کن کالنت تسبیح دست هست با هر خوب یک لای از خاصه صبر از بهر آن نقش چکل سوی سفل بر دلور افکر او گر چه سوی علو جنباند جوس</p>	<p>با حصیر و بی چراغ و بی طعام خانه ان دل که ماند بی ضیا نی در آن دل یافت نور آفتاب زنده و زنده زادی شوخ شک یونست در بطن مای پخته شد او تسبیح از تن مای بخت هر که دید الله را الهی است گر مستبح باشد از مای رسید بر تو خود را میزند این ما بیان ما بیان جللی روح و جسد هیچ تسبیحی ندارد ان درج تا زلالا میگری و صل نیست مرد را ذوق غزاو گرونده گر بر آید تا فلک از وی پرس از علمهای که ایمان تر نیست</p>	<p>نی درش محمودی صحیح و نه با از شعاع آفتاب کبریا نی کشاد عرصه و نی فتجاب دل نمیکرد ترا زین کورتنگ مخلصش را نیست از تسبیح صیت تسبیح آیت روبراست هر که دید آن بحر الوما ای در نه در وی همگشت و پند چشم بختا تا به منی شان بیان نی دریشان کبروی کین صبر کن الصبر مفتاح الفرج ز آنکه شاهد را زلالا فصل است در محنت را بود ذوق ذکر کو بشتی سفل آموزید درس کان علمها القمان از اوست زرد شد کویم قصد مرد که تو خواهی بود بر بالای من از برون آدم درون دیو بهر طبعی همچو خلی پرز با عاطش چندان زندگیا نظر می شد اندر پیشه بر است من ضعیفم که چه بجز قسمت جسد بر تو می انداختم از ترس خلیش رفت جانم چون باشی هم ز تو زاید هم جان تو</p>
<p>پرسیدن کودک از آن شخص صاحب چه گفت آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم الی آخره</p>	<p>بچو اشتر بر شین میران مرا که برو آن شاخ را میکوفت گفت خولی به ازین طبل نهی قصه آن تیر اندازی در رسیدن و از سواری که پشته میرفت</p>	<p>صورت مردان معنی اینچنین رو بهی اشکار خود را داد رو بهان ترسان ز کول ز دل تا ز تیر سوارش بانک کرد گفت رو که نیک گفتی و زنده که پوشی تو سلاح رستمان آن سلاح حیل و مکر می توانست</p>	<p>از برون آدم درون دیو بهر طبعی همچو خلی پرز با عاطش چندان زندگیا نظر می شد اندر پیشه بر است من ضعیفم که چه بجز قسمت جسد بر تو می انداختم از ترس خلیش رفت جانم چون باشی هم ز تو زاید هم جان تو</p>





چون کردی هیچ سودی نیک چون مبارک نیست بر تو علم یک حکایت بشناسی صاحب قوت	ترک جہلت کن کہ پیش آید دول خوشتن کولی کن و بگذر ز شوم در میان جہل و عقل بر الفضول	چون یکی لحد نخوردی بر زمین چون طایک کو کہ را علم لسان جیلہ و مکر اندرین رہ سو نیست	ترک من کو مطلب رہ زمین یا الہی غیر لا علمت تا ہر کہ شد مغرور عقل او خود
قصہ اعرابی و ربیک در جوال کردن و ملامت ان فلسفہ اورا			
چون گفتند بر سر ہر دو جوال بعد از ان گفتش کہ این جوال گفت تو چون بار کردی این تا سبک کرد جوال و ہم شتر رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد انچنین عقل و کفایت کہ ترا گفت اشتر چند داری چند گاو نیست قوت ونی رخت ونی قفا گیمای مس عالم با تو است گفت و اندیت یا وجہ العرب مر مرا زین حکمت و فضل و ہنر دور بر آن حکمت شو مت زمین یک جوالم کندم و دیگر زربیک گر تو خواهی کت تفاوت کم شود حکمی دنیا فراید ظن و سکت زویعان زیرک صاحب کمال صبر و انبار و سخامی نفس و جود شاہ آن باشد کہ از خود شہد ہم ز ابرہیم اہم اندست دول خود می دوخت ان سلطان	یک حدیث انداز کرد اورا انوار چیت اکنہ کہ موصوفی حال گفت تا ہما نماذین جوال گفت شاہش ای حکیم اضر کش بر شتر بر شاہ نیک مرد تو زیری باشی بر کوی ما گفت نہ این و نہ ان بار امان نہ متاع و نہ متب مطنج نیست عقل و دانش را کہ تو بر تو است در ہمہ حکم و جود قوت شب بندت حاصل خبر خیال دور لطف تو شو مت بر اہل زمین بہ بود زین جیلہای مردہ یک جد می کن تا ب حکمت کہ شود حکمت دنیا برد فوق فلک بر فرودہ خویش بر اصحاب اوردادہ گان بود اکیس بود نی بخر ہنوا و شکر شہ شود گرامات سلطان ابراہیم اہم قدس سرہ بر لب دریا یک امیری اندانجا نا کہان	از وطن پرسید و آوردن گفت گفت اندر یک جوالم کندم است گفت نیم کدم آن تنک را انچنین فکری دقت و راجحی باز گفتش ای حکیم خوش سخن گفت ازین برد و نیم از عامہ ام گفت رشت چیت بری دروگان گفت بس از نقد پرسم نقد چند انجا بنہادہ باشی ہر مکان پا پر نہ تن بر نہ مید و م بس عجب گفتش کہ شود روز بر یا تو ان سو رو من این سو میروم احتمی ام بس مبارک الحقیقت حکمی کنز طبع زاید و ز خیال دو بہان زیرک آخر زمان جیلہ آموزان جگر اسو خند فکر آن باشد کہ بکشاید رہی تا باند شاهی او سرمدی ان امیر از بندگان شیخ بود	و نذر ان پرسش بسی لطف در دگر یکی نہ فوت مردم است در دگر یزیدی فرینک را تو چنین عریان پیادہ در لوب شمہ از حال خود ہم شرح کن بگر اندر حال داور جامہ ام گفت مارا کو دکان و کومکان کہ توئی تہار و محبوب بند نیست فاقل تر ز تو کس در جان ہر کہ نامی میدہد انجا روم تا نیار رشومی تو بر سر م و در ترارہ پیش من واپس روم کہ دلم با برک و جامہ متقی است حکمی بی فیض نورد و ابجدال بر فرودہ خویش بر پیشیان فطہا و مکر ہا آمر خستہ راہ ان باشد کہ پیشی نہی ہمچو ملک دین احمدی روز را ہی بر لب دریا نشست شیخ را بشاخت سجده کرد زانو



<p>برگزید آن مغز سبب بار یک مرتبه چون که ابرو دل سوزن میزند نیست محقق بروی اسرار نهان که خدا از ایشان نهان سازد با حضور آفتاب شینی بارگاه هر کوران روی را میزن علی خواست سوزن را با او از بند که بگیر ای شیخ سوزنهای حق سوزن او را گرفته در دهان تا باطن در روی بینی تو نیست بلکه آن مغز است این عالم چو پوست تا که آن بود چشمانت شود سینه ات را سینه سنا کند دایما قره عینی فی الصلوة باقی را هر کی ساقی شود جسها را ذوق مونس میشود باقی جسها همه مبدل شوند</p>	<p>گور را کرد استخوان ملک شکر ملک هفت اقلیم ضایع میکند چون رجا و خوف در دلهاروان پیش اهل تن ادب بر ظاهر است تو عکسی پیش کوران بهر جا چون نداری فطنت نور شیخ سوزن زود در دریا فکند سر بر آوردند از درای حق ماهی دیگر بر آمد در زمان این نشان ظاهر است این شیخ خاصه باغی که فک یک برگ است تا که آن بوجاذب جانت شود چشم با بیانات را بسنا کند بر این بگفت احمد و غفلات قوت یک قوت باقی شود صدق بیداری هر حس میشود</p>	<p>شکل دیگر گشته طلق و طلق او میزند بر دل سوزن چون کله شیخ چون شیر است دلهایش در حضور حضرت صاحب دلان زانکه دل شان بر سر ابرو ظاهر است تا شهوت را از آن کسبی خطیب تا ز مسکن با چنین کند حال سوزن زد در لب هر ماهی واده از فضلت نشان اشم ملک دل به با جان ملک خیر باغ وستان را کجا اینجا بر بند بوی افیون جوی و کون دفع ز کام و نماید مرتز راه ر شد بهر بوالقول علی حسب الی رسته این هر شیخ از اصل بلند عشق در دیده فرا دید صدق را</p>	<p>خبره شد در شیخ و اندر دل او ترک کرد او ملک هفت اقلیم را شیخ واقف گشت از اندیشه دل نگه داری ای بی حاصلان پیش اهل دل ادب بر باطن است پیش بسنیان کنی ترک ادب پیش بنیایان حدت بروی مال صد هزاران ماهی الهی گفت الهی سوزن خود خواستم رو بدو کرد و گفتش ای امیر سوی شهر از باغ شاخی آورد بر نمی داری سوی آن باغ کام تا که آن بو سوی بسنت گشت گفت یوسف ابن یعقوب بنی شیخ حس در عهد کرمیوست اند دیدن دیده فراید عشق را چون یکی حس در روش بکشاید چون بی حس غیر محسوسات دید کو سفندان خواست را بران هر حست پیمبر جسها شود کین حقیقت مایه تا و یلهاست چونکه هر حس بنده حس تو شد چون تنازع در فند در تنگ کام چشم ظاهر روح مخفی است چشمی بینی بدنی زنده است</p>
<p>اعجاز سنو شدن حواس عارف بنور عیب</p>			
<p>بس بیای جمله آنسو بر چند تا جلا از حقایق ره بر بند بی زبان و بی حقیقت بی عیان بچ تا ویلی نکند در میان مغز آن که بود قشر آن اوست این بدیدست آن خفی زین مغز حس بسوی روح زوتره بود چشم حس را بدانش زر کند</p>	<p>چون از جوت از کله یک کوه تا در آنجا سنبل و در بیان چرند جسها با حس تو گویند راز آن حقیقت را که باشد از عیان چونکه دعوی آورد در ملک تو بس فلک قشرست و نور روح باز عقل از روح مخفی تر بود تا که چشمهای موزون سر کند</p>	<p>سبب عیبی بر همه جسها پدید در جز از اخرج المرعی چران تا یکایک سوی آن جنت بود وین تو هم مایه تجلیهاست مر فکها را نباشد از تو بد داند آن کیست آنرا کن نگاه چشم همچون آستین جان همچو دست این ندانی که عقل آنگاه است</p>	<p>چون بی حس غیر محسوسات دید کو سفندان خواست را بران هر حست پیمبر جسها شود کین حقیقت مایه تا و یلهاست چونکه هر حس بنده حس تو شد چون تنازع در فند در تنگ کام چشم ظاهر روح مخفی است چشمی بینی بدنی زنده است</p>

<p>زنان مناسب بدان افعال است عقل احمد از کسی پنهان نشد که جنون عیند کهی حیران شود تا مناسب میشود افعال او علم تقلیدی بود به فروخت لب به بسته مست در سجده شکر قوم پنجم با سما درس تو موش کفتم زانکه در خاکست جاش نفس موشی نیست الا لقمه رند گر نبودی حاجت عالم زمین ور نبودی حاجت فلان کرم بس کند مستها حاجت بود این که ایان برره و میرستلا سج کوبیدان در سیدای مروان میتواند زلیست بی چشم و بصر بعد از آن پریاید و مرغی شود کی روانده مر از وصف زشت چه تعلق آن معانی بر احبیم او روانست و تو کوی او هست خاشاک تصور تنهای قشر بر روی این آب روان گر نه بینی رفتن آب حیات چون بغایت تیز شد این جور آن یکی مرشیج را همت نهان شارب خمراست و سالوش و خدیش</p>	<p>فهم آید مگر از عقل هست روح و عیش بدرک هر جان زانکه موقوفست تا او آن شود پیش موسی چون نبودش حال او چون بیاید مشتری خود بر فروخت مشتری بی حد که انداخت شرح کن اسرار حق را موی خاک باشد موش را جای معاش قدر حاجت موش را عقلی بند نا فریدی هیچ رب العالمین بغت کردون باوریدی از عدم قدر حاجت مرد را آلت بود حاجت خود دنیا بد خلق را که مرا است و انبارت و خزان فارغست از چشم او در خاک تر چون طایک جانب کردون رود ای کسند و در خوی تو چه تعلق فهم اشیا را با اسم او روانست و تو کوی حاجت تو بتو در میرسد اشکال کمر از مار باغ غیبی شد روان بگراند رجوی و این سیرنات غم نباشد در ضمیر عارفان طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را مر مرید انرا کجا باشد معیشت ان یکی گفتش ادب را کوی</p>	<p>روح وحی از عقل پنهان تر بود روح وحی را مناسب است نیز چون مناسبهای افعال خضر عقل موسی چون شود و غیب بند مشتری علم تحقیقی حق است درس ادم را فرشته مشتری انچنان کس را که کوه بین بود راهب دادند ولی در زیر خاک زانکه بی حاجت خداوند عزیز وین زمین مضطرب محتاج کوه آفتاب و ماه و این استارگان بس میفرز حاجت ای محتاج بود کوری و بیماری و شلی و درد چشم تنها دست حق در کوروش جز بزدی او برون ناید هر زمان در گلشن شکر خدا در یکی پهی نهی نر روشنی لفظ چون ذکر است معنی طایر است گر نه بینی سیراب از جا بجا روی آب جوی فکر اندر روش قشر را منرا اندر آب جو آب چون انبه تر آید در کذر چون بغایت متملی بود و شتاب طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را ان یکی گفتش ادب را کوی</p>	<p>زانکه او غیب است از آن در نیاید عقل کان آید عزیز عقل موسی بود در پیش کدر عقل موسی خود کیت ای رجبند دایما بار بار او بار و نون است محرم درش بند و یوست پر در تلون غرق و بی تکلیف بود هر طرف او خاک را کرد خاک می بخشید سیکس را هیچ چیز گر نبودی نا فریدی بر شکوه جز بجا حاجت کی پدید آید عیان تا بچو شده کرم در پای جود تا ازین حاجت بجز رحم مرد زانکه بی چشمی جریدن هست تا کند خالق از آن در روش او بر آرد همچو بلبل صد نو استخوانی را دهی سمع ای غنی جسم جوی روح اب سائر است چیت در روی جا بجا خاشاکها نیست بی خاشاک محبت چشم زانکه آب از باغ می آید بچو زو کند قشر صورت زو تر کرد بس نکلند از رو الا که آب کوبدست و نیست بر راه و شتاب خورد نبود انچنین طمن بر کبار</p>
--	---	---	--

دور از خود و راز او صاف او  
 این نباشد و بودی مرغ خاک  
 آتش ابراهیم را بنود زبان  
 این دلیل راه ده دور بود  
 کرد دلیلی گفت آن مرد وصل  
 که نگردد فضل آسا و از علو  
 در زبان او نباید آمدن  
 آن مرد شیخ بد گوینده را  
 حوض با دریا اگر پهلوی زند  
 کفر احد است و اندازه بدان  
 کفر و ایمان نیست آن جای گداز  
 بس سر این تن حجابی آن سر  
 جان نباشد خبر خبر در آزمون  
 پس فرون از جان با جان ملک  
 زان سبب آدم بود سجودشان  
 کی پسندد لطف عدل کرد  
 مرغ و ماهی و پری و آدمی

که ز سلی تیره کرد صاف او  
 بگو فلانم راز مرد ابری چه باک  
 هر که فرو دست گو میسر آن  
 گو ببرد در میان کم بشود  
 گفت به فرخ صاحب جدال  
 که العن چیز می طلوعید او  
 تا بیا موزد ز تو او علم دفن  
 آن بگف و لمرای النده را  
 خویش را از پنج هستی بر کند  
 شیخ و نور شیخ را بنود کران  
 ز آنکه این مغزست این فرزند  
 پیش آن سر این سر تن است  
 هر که افزون خبر جانش فرون  
 گو منزه شد ز حس مشترک  
 جان او افزون ترست از بود  
 که کلی سجده کند در پیش خا  
 ز آنکه او پیش است ایشان یکی

بچین بهمان منبر اهل حق  
 نیست دون القلین و حوض  
 نفس نزد دست و عقل جان  
 و اصل از نیست جز چشم و چراغ  
 هر طفل نو پد رقیقی کند  
 از پی تعلیم آن پسته و سن  
 بس همه خلقان چه طفلان و بند  
 گفت خود را تو من بر تیغ نیز  
 نیست بگری کو کران دارو که  
 پیش سجده هر چه محدود است  
 این قنای پرده آن ملک گشت  
 کیست کافر فاعل از ایمان شیخ  
 جان ما از جان حیوان بیشتر  
 و ز ملک جان خدا و بدن دل  
 ورنه بهتر را سجود دون تر  
 جان جو افزون شد که نشد  
 ماهیان سوزن کرد نقش شوند

کین خیال زنت بر کرد آن  
 کش تواند قطره از کار برد  
 روح در عز است و نفس اندر  
 از دلیل راه شان باشد فراغ  
 اگر چه عقلش منده کیشی کند  
 از زبان خود بیرون بایستد  
 لازمست این پروردار قیامت  
 این کن پلشاه و با سلطان  
 تیره کرد او ز مردار شا  
 کل شی غیر وجه المدفناست  
 چون چراغ خفیه اندر در پشت  
 چیست مرده بخیر از جان شیخ  
 از چه زان رو کو فرون در خبر  
 باشد افزون تو تخیر اهل  
 اگر کردن هیچ نبود در خودی  
 شد مطیعش جان جمله چیزها  
 سوزناز ارشتهها تابع شوند  
 ز آمد ماهی شدش و جدی بد  
 مانتقی زین دولت ایات آن

بقیه قصه ابراهیم و هم قدس سره بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن مردید  
 گفت او ماهی زیر آن ملک است  
 سجده کرد و رفت کران و فر  
 بادم سبیری تو بازی بینی  
 بد چه باشد مس محتاج همان  
 بد چه باشد سر کس آتش عمل  
 در رخ مرعوب غیبی میلی  
 می پوشی آفتاب در طی

و ده تنی را که لعین در که است  
 گشت دیوانه ز عشق فحجاب  
 بر ملایک ترک نازی میلی  
 شیخ که بود کیمیا بی کران  
 شیخ که بود عین دریای بدل  
 در بهشتی خار چینی می میلی  
 ز خنه میجویی ز بدر کالی

ماهیان از میرا که ما بعید  
 بس تو ای ناشسته زو برستی  
 بد چه میگوئی تو خیر محض را  
 مس اگر از کیمیا قابل بند  
 دایم آتش را تیر مانند زاب  
 که رشت اندر روی ای خار  
 آفتابی که تابد در جهان

در تراغ و در حد با کیستی  
 این ترغ کم شمر آن خفص را  
 کیمیا از مس هرگز مس نشد  
 آب کی بر سید هرگز ز التها  
 هیچ خار را نجانایی غیر تو  
 بهر خفاشی کجا کرد نهان

<p>عیبا از در پیران عیب شد باری اردوری ز خدمت یار گر تو دوری دوری جهان تو جای ز اموال نکند بهر باش در وصل تاویل خصت مینوی ای چه گفتاری گرفتار فخور این همه گویند و بندش میدهند تا که بر بندند و بیرونش کنند آن یکی میگفت در عهد عیب چندید ز من گناه و جرهما که بگفتی چند کردم من گناه چند چندت گیرم و تو بخیر بر دولت زنگار بر زنگار زانکه هر چیزی بصد پیدا شود مردا سنگر که او زلی بود بس نداند زود تا شیر گناه توبه نندیشد دیگر شیرین شود آهشش را زنگار خوردن گرفت چون نویسی بر سر نوشته خط در سیوم باره نویسی بر سرش تا امید بها پیش او نهید جان او بشیند و حی آسمان گفت ستارم بگویم راز باش وز نماز و از زکوة و غیر آن طاعتش نغزست و معنی نغزنی</p>	<p>غیبا از رشک ایشان غیب شد در زدامت چایک و پرگار باش حیث ما کنتم فولو او حکم وانذا او که نیست این جای چون میخواهی کران دل کنی این گرفتن را نه منی از غرور او همی گوید ز من بی اکنند دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی کرد گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را و در کرم نیرد آن سیکر و مر وز گرفت در جرم آتش در سلاسل مانده پانا پسر جمع شد تا کور شد ز اسرار بر سفیدی آن سیه رسوا شد دور را با روش هم رنگی بود تا بنالد زود گوید ای آله بر دلش آن جرم تابی دین شود کوهرش را ز رنگ کم کردن گرفت فهم ناید خواندش کرد غلط بس سیه کردی چو جان کافر تا ز درد بید و ا بیرون جسد گفت اگر گرفت مارا کونستان جز یکی رمز از برای ابتلاش لیک یک زره نذر دوزخ جوزا بسیاره در وی مغزنی</p>	<p>چونکه تو دوری ز خدمت یار باش تا از آن راهت نسیمی میرسد چون غری در کل فتنه از کام تیر حسن تو از حسن خرم کتر بدست این رو باشد مرا من مضطرب می گویند اندرون گفتار کر ز من آگاه بود می این عدل حق تعالی گفت در کون شعیب عکس میبونی و مقنوبی اشغنه زنگ تو بر نوست ای دیکت گوزن آن دو بر دیک نوی چو سیه شد یک بس تا بر دود مرد روحی گر کند آینه بی چون کند اسرار و بدینه کند آن پشیمانی یارب رفت از چون نویسی کاغذ سفید بر کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد بس چه چاره چو پناه چاره کر چون شعیب این کنه باوی گفت گفت یارب دفع من می گوید یک نشانی آنکه سیکرم و را می کند طاعات و افعال شما ذوق باید تا دهد طاعات بر</p>	<p>در زدامت چایک و پرگار باش آب رحمت را چه بندی از خد دمبدم جنید برای عزم خیز که دل تو زین و حلها بر نخبست حق نگیرد عاجزی را از کرم از برون جویند کار نغز غزبت کی مذا کردی که این گفتار کو غافل آن گفتار این رنجند که خدا از من بسی دیدت عیب در باب او نصیح از راه غیب ای را کرده ره و کفر قه سیه کرد سیمانی درونت را تبا آن اثر نباید ارب باشد جو نعد از آن بردی که میزانی رویش المبق کردد از دود او خاک اندر چشم اندیشه کند شت از آینه رنگ سنج تو آن نوشته خوانده آید در نظر هر دو خط شد کور و معنی روند تا امید می است و اکسیرش نظر زان دم جان در دل او کل وان گرفتن زانسان میجوید انکه طاعت دارد از صوم و دعا لیک یک زره نذر جاشنی مقر باید تا دهد دهنه شعیب</p>
---	---	---	--

واندی مغزی کردد نهال  
آن خبیث ز شیخ می لایند ژان  
که منش دیدم میان مجلسی  
ور که باور نیست غیر ایشان  
نکران سالوس روز من شب  
دیدم شیشه در کف ان پر  
گفت جام را چنان بر کرده اند  
جام ظاهر غرطاهریت این  
پر و مال مال از نور حقست  
شیخ گفت این خود نه خاموشی  
گفت پیر آن دم مرید خوش را  
در ضرورت مست مردم را  
در همه سخنان او می اندید  
حمله رندان نردان شیخ آمدند  
کرده مبدل تومی را از حدت  
عایشه روزی بی پیغمبر گفت  
هر کجا یابی نمازی میکنی  
بی مصلای میگذاری تو نماز  
گفت پیغمبر که از بهر همان  
بان آن ترک حسد کن با ایشان  
گردل گشت و بدل شد کار او  
شکری را مرغی چندین شکست  
در کنی با او مسری همسری  
موشکی در کف چهار اشتری  
بر شتر دپر تو اندیشه اش

صورت بیجان باشد خیر جلال  
بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیکانه بر شیخ و جواب  
مردان او را  
تا به بیستی فسق سخت رایگان  
روز همچون مصطفی شب لایس  
گفت شیخا مر ترا هم مست غز  
کا ز رواند ز کجیک سپند  
دور دار این از شیخ غیب بین  
جام تن شکست نور مطلق است  
بین بزیر امکر اسب کروی  
رو برای من بچومی ای کیا  
بر سر منکر زلفت با خاک  
گشته بد پر از غسل خم نمید  
چشم گریان دست بر سر من زده  
جان ما را هم بدل از خبیث

چون شعیب این نکته بردی بخوان  
شب بر دوش بر یک روز  
از روز عبد الله اورا کشت نام  
تو نمیکفتی که در جام شراب  
نکر ایجا هیچ کجند ذره  
جام میستی شیخست ای غلیو  
نور خورشید اریغید بر حدت  
آمد دیدن کجین صاف بود  
که مر از خبیث مضطر گشته ام  
گره نمی آید آن مرد  
گفت ای رندان چه حال است  
در خرابات امدی شیخ اجل  
گر شود عالم پراز خون بالال

از نظر همچو خرد رکل با ند  
که لکر باشد همیشه عقل کار  
اوز تقوی ماریست و مطسی  
گفت بکفر فسق و عشرت کردنی  
شب نمود یا الله و در دست جام  
دیومی می زدستانان با شتاب  
این سخن از ششینده غره  
کا ندر رواند ز کجند بول دیو  
ان همان نور است پند خبیث  
کور شد آن دشمن کور و کبود  
من ز شیخ از محضه نکند شتم  
به شیخ از بر غمی او میچشید  
ایچ غمی در غمی غنیم عفار  
حمله میها از قد دست نه غسل  
کی خورد مرد خدا الا حلال  
یا رسول الله تو پید او بنفست  
میرود در خانه ناپاک ددنی  
کرد مستعمل بهر جا که رسید  
پاک کرد اند تا بهنتم طسق  
تو اگر شهیدی خوری زهری  
ورنه مرغی چون گند هر بل را  
رو بخوان تو سوره اصحاح  
کافر مردان کرد زایشا بوی  
موش غره شد که ستم بهلوا  
کا ندر و کشتی زبون میل

<p>موش نجایستاد و کشت خشک تو خلا و زنی و پیش آینه من گفت اشتر تا به بنیم حد آب گفت موردست از از زود است گفت کتاخی کن بار دگر گفت تو به کردم از بهر خدا این گذشته شد مسلم مرا تو رعیت باش چون سلطان انصورتا گوش کن خاموش باش ابتدای گیر و کین از شهوت چونکه تو کل خوار گشتی هر که او چونکه کرد البیس خواب سروری سروری از بهرست جزان بود سروری چون شد و ما غنایم که مرا از خوی من بر می کند با محالفت او مدارا می کند مار شهوت را کیش در ابتدا تا نشد زرس ندانم مسم گفت دلدار اهل دل نگوید ورنه باشی هیچ هیچ از همچنان بود درویشی درون کشتی یاوه شده میان زرا و خفته بود کندرین کشتی چرخان کم شد گفت یارب مرغلامت را بخش یا محیبی عند کل و عو</p>	<p>گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت در میان ره مباش و تن من پا در پنهان آن اشتر شتاب که ز زانو تا زانو فرجه است تا نسوزد چشم و جان از اشتر بگذران زین آب مهلک مرا بگذرانم صد هزاران چون ترا خود مران چون مرد کشتیان چون زبان حق گشتی گوش باش راسخی شهوت از عادتست و اکتد از کل ترا باشد عود دیدادم را تحقیر از خوی که بود تریاق لانی ز ابتدا هر که شکست شود خصم قدیم خویش برین میر و سرور میکند در دل او خویش را جامی کند ورنه اینک کشت مارت از تا نشد دل نداند مظلوم کو چو روز و شب جهانست از جهان</p>	<p>این توقع چیست حیرانی چرا گفت این آب شکرست عیسوی گفت تا زانوست ای کوشش گر ترا تا زانو است ای پسر تو مری با مثل خود موشان کن رحم آمد مرشتر را گفت این چون پیمبرستی بس روبرو چون نه کامل دکان تنها مگیر در بکونی شکل استفسار کو چون ز عادت کشت محکم خوی بت پرستان چون که کرد بت خند که به از من سروری ادیکر بود کوه اگر پر بار شد با کی مدار چون خلافت خود تو گوید کسی چون نباشد خوی بد سر کشی ز آنکه خوی بد کشت استوار لیک هر کس مور بیدار خویش خدمت کسیر کن مس و از تو عیب کم کونیده اند را</p>	<p>پایه مردانه اندر جو در ا من همی ترسم ز غرقابی رفیق از چه حیران گشتی و رفتی ز موش مر مر اصد کز گذشت از فرق باشتر مر موش را بنود سخن بر چه و بر کوه دکان من نشین تا رسی از چاه روزی سحر جان دست خوش می باش با گردن باششاید آن تو مسکین و ار کوه خشم آید بر کسی کت و اکتد مانعان راه خود را دشمنند تا که او مسجود چون من کس شود گو بود اندر درون تریاق زل کنینا خیز ترا با وی بسی کی فراید از خلافت انشرد مور شهوت شد ز عادت همچو مار نور صاحب دل کن استغفار خویش جو رمی کش ای دل ز دلدار تو مهم کم کن بزودی شاه را پس رو هر دیو باشی مستهان ساخته از رفعت مردی لستی گرد بیدارش ز غم صاحب دم تا ز تو فارغ شود او با هم خلق یا عبادی عند کل شده سر برود کردند سر و در زبان</p>
<p>گرامات آن درویش که در کشتی بد زد و لیس مترجم کردند</p>			
<p>جمله را حبستند او را هم نمود جمله را حبستیم نتوانی توست مترجم کرده فرمان در زبان یا ملاذی عند کل محنت</p>	<p>کین فقیر خفته را جویم هم دلن پروان کن برینه شوند یا غیانی عند کل کر بسته چون بدو آمد دل درویش</p>		

ما سبحانی مدد از برای تو در  
هر یکی در حق سبحان ملکتی  
خوش مربع چون شهبان بر تخت  
تا کز باشد خسارت زین فراق  
بانگ کردند ابل کشی که ای بهام  
حاش بعد از تعظیم شهبان  
ان فقیری بر بیجا بیست  
مستم نفس است فی عقل شریف  
معموره بند فروزد آن زمان  
آن معقیم چشم با کان می بود  
بس مخوان بسیار گویم ای عمر  
صوفیان بر صوفی شمع زنده  
گفت آنچه کلام است ای صوفیان  
در بجهت چون اصحاب کعبه  
در خیر الامور اوسا طهار  
بر قرین خویش مغرور صفت  
آن فزون با خضر آید شفاق  
و زلفی در ستیزه شسته  
و زلفی خشک جنبان پیش  
جامه پوشان ز نظر کارزار است  
ورنی مانی که کل عمران شوی  
بس فقیران شیخ را احوال  
ان جوابات سوالات کریم  
از خضر درویش هم میراث داشت  
آب چون نسبت با شتر است کم

درودان هر یکی در شکوف  
گر است این نذار و شترتی  
او فر از اوج و بر کشتی اش پیش  
من خوشم جفت حق و از طلق طاق  
از چه دادند چنین عالمی عام  
که بنوم بر فقیران بدگان  
بل بی آنکه بخور حق بهیست  
مستم حس است فی نور لطیف  
بعد از ان گویم خالی بودن  
بی سیرین چشم صیوان می بود

صد هزاران شیش از برای پر  
در چند انداخت در کشتی و جفت  
گفت رو کشتی شمار حق مرا  
فی مرا و تهمت دزدی نهند  
گفت از تهمت نهادن فقیر  
آن فقیران لطیف خوش نفس  
مستم چون دارم انهارا که حق  
نفس سو فسطائی شد میرانش  
در حقیقت بود آن دید عجب  
کامی عجب زین حسن ارد عارو

درودان هر یکی در چه در  
مهروار ساخت کشتی و شست  
تا نباشد باشا دزد و کد  
فی چهارم را بنمازی دهد  
وز حق آزار می بخیزی حقیر  
گر پی تعظیم شان آمد عبس  
گرد این مخزن بهفتم طبع  
که زدن سازند بهجت کفشت  
چون معقیم چشم نامد روز شب  
کی بود طاووس اندر جبه تنگ  
من ز صدیک گویم و ان بچو

شیخ را گفتند ارجان ما  
در سخن بسیار که همچون برس  
شیخ رو آورد سوی آن فقیر  
گر کی خلطی نسزدون شد از غم  
نطق موسی بود با اندازه لبیک  
مویا بسیار کونی خیزورد  
چون حدت کردی تو ناکه در دنیا  
رو بر آنها که هم جفت تو اند  
باز بر ایمان بیک سو باز و

نزد شیخ خانقاهی آمد  
گفت این صوفی سه خود ارد  
صوفیان کردند پیش شیخ جفت  
نافع آمد ز اعتدال اخلاط  
کان حسد اوق آرد تعیین در  
گفت رو تو کثری بد افراق  
تو بعضی رفته کسسته  
خود نمازت بنشین ای غوی  
جان و بار از تجلی زیور است

تو ازین صوفی بچو ای شیوا  
در خوش افزون خورد از غیب  
که ز بهر حالی که هست او بیاطر  
در تن مردم بید آمد مرض  
هم فزون آمد ز گفت بار نیک  
ورنه با من کنک باش کور شو  
کویدت سوی طهارت روینا  
عاشقان تشنه گفت تولد  
یا چو ایشان فارغ ازین خانه شو  
جامه کم کن تاره اوسط روی  
چون جوابات خضر خوب و صواب  
از پی هر مشکلس مفتاح دلو  
لبیک اوسط نیز هم بانبت است  
دو خورد و یا سه خورد است اوسط

عذر را با ان خرامت کرد  
کش خضر نمود از رب ظلم  
در جواب شیخ تهمت بر کاشت  
لبیک باشد موش را او بچویم

عذر گفتن فقیر با ان شیخ  
مر سوال شیخ را داد او جواب  
کسب مشکله اش حل افزون زین  
گفت راه اوسط از حکمت  
هر کجا باشد وظیفه چاربان



در خورد هر چار دور از او سطر است  
 چون مرا بچاه مان مست شستی  
 آن یکی تا کعبه حافی می رود  
 این وسط دریا نهایت می رود  
 بی نهایت چون ندارد دور  
 گفت دریا که شود کلی مدید  
 وان داد وان قلم فانی شود  
 چشم من خفته دلم بیداردان  
 مردلم رایج حس دیگر هست  
 بر تو زندان بر من ان زندان  
 در زمین با تو ساکن در محل  
 زانکه من ز اندیشه گذشته ام  
 جمله خلجان سخره اندیشه اند  
 من چه مرغ او هم اندیشه کس  
 چون طالم گیرد از سفلی مقام  
 جعفر طیار را پر جاریه است  
 لاف دعوی باشد این پیش عزا  
 شیخ روزی به دفع سو وطن  
 چونکه در سده شود پاکت پید  
 چونکه هستی اشانی جان من  
 که بگویم نیم شب پیش تو ام  
 پیشی و خویشی دو دعوی بود  
 یاز بی الهام احسن کوز جبل  
 لذت او از خویشاوند نیز  
 یا بتازی گفت یکتازی زبان

او اسیر حرص مانند بط است  
 مر تر اشش کرده نیم و نیم قی  
 و این یکی تا مسجد از خود میشود  
 که مر او را اول و آخر بود  
 کی بود آنرا میانه منصرف  
 نیست مر پان شدن با هیچ امید  
 وین حدیث بی عدد باقی بود  
 شکل بیگار مر ابر کار دان  
 حسن دل را هر دو عالم منظر است  
 عین مشغولی مرا کشته فراغ  
 میروم بر چرخ هفتم چون چرخ  
 خارج اندیشه پویان کشته ام  
 زان سبب خسته دل و غم پیشه اند  
 کی بود بر من کس را دست کسی  
 بر پریم همچون طیب الصافات  
 جعفر طرار را پر جاریه است  
 دیک قی و پر یکی پیش ذباب  
 در لکن می کرد و پر در شد لکن  
 قفل زن بر خلق و پنهان کلید

هر که اورا اشتباهه مان بود  
 توبه رکعت نمازانی طول  
 ان یکی در پاکبازی جان بدان  
 اول و آخر بیاید تا در ان  
 اول و آخر نشانش کس داد  
 باغ و پیشه که بود یک سر قلم  
 چشم توید او و دل خفته بخواب  
 حالت من خواب اما ند که می  
 تو ز ضعف خود مکن در من نگاه  
 پای تو در کل مرا گل کشته کل  
 هم نشیت من نیم سایه غمت  
 حاکم اندیشه ام محکوم من  
 قاصد خود را با اندیشه دهم  
 قاصد ازیر آیم از اوج طبلند  
 پر من ز سسته هم از ذات خویش  
 نزد انکه لم یذق دعوت این  
 چونکه در تو میشد لقمه که هر که  
 گوهر معقول را محسوس کرد  
 هر که در وی لقمه شد نور طلال

بیان دعوی که عین حال مست است

این دو دعوی پیش تو معنی بود  
 قرب آوازش که ای می دهد  
 پیش او دعوی بود که تقار او  
 پیش زیرک کا نذر نش تو است  
 عین مازی گفتش معنی بود

بین ترس از شب که مرغ خوشتر  
 هر دو دعوی بود پیش فهم نیک  
 می ندانند بانک نا اهلان اهل  
 شد که او بر صدق آن خویش  
 که همی دانم زبان تازیان

شش خود می دان که او سطر است  
 من پانصد در نیام در نخل  
 وین یکی جان کند تا یک نان  
 در تصور کنجد او سطر با میان  
 گفت لو کان له اجر مداد  
 زمین سخن هرگز نکرد و هیچ کم  
 چشم من خفته دلم در قجاب  
 خواب پندار در مرا ترا که می  
 بر تو شب بر من همان شب  
 مر ترا تم مرا سو و دهل  
 بر تر از اندیشه پایه غمت  
 زانکه بنا حاکم آمد بر سینه  
 چون بخوابم از میان شان  
 تا شگفته پاگان بر من غمت  
 هر چه غم نام دو پر من با سریش  
 نزد بگان افق معنی است این  
 تن مزن چند انکه توانی بخور  
 سیر دنیا هر کم عقلی مر  
 هر چه خواهد تا خورد او را لحوال  
 نیست دعوی گفت معنی لان  
 چون شناسی بانک خویشاوند  
 کین دم از نزدیک پاری می  
 جبل باشد مایه انکار او او  
 عین این آواز معنی بود راست  
 که چه تازی گفتش دعوی بود



مقدم

<p>یا نویسید کاتبی بر کاغذ می یا بگویم صوفی دیدی تو در کوش کن چون طلق اندر کوش کن گر چه دعوی بنماید این ولی چون که خود را پیش او باید فقط بچ گوید نشن کن دعویست بعد یا بطفل شیر مادر بمانک ز د رودل هر هستی گزین مژه است ز آنکه جنس بنگ و اندر جهان مادر بچی بریم در نهفت که یقین دیدم درون تو شوی اینچنین مر آن چنین را سجده کرد بله آن گویند کاین افسانه را ز آنکه مریم وقت وضع حمل از برون شهر آن شیرین نسون مادر بچی کجادیدش که تا این ندانند که اهل خاطر است بود با لبه بر بند دوست را این چنین کافسانها نشنیده در بد استند سخن بعد که چون رسول شیر شد کا و غیل می برادر قصه چون پیامه است مادر ای طبل و کل کوش دار مادر ای شمع با پروانه تو گفت در شرطی کن خانه خیمت</p>	<p>کاتب و خط خوانم و من ایچدی در میان خواب سجاده مدوش این سخن را پیشوای منوش کن جان صاحب واقعه گوید علی چون بود شک چون کند خود را غلط از برم ای مدعی مجور شو که بیامن مادرم آن ای ولد روی و او از پیمبر معجزه است از کسی شنید باشد که شکر جان</p>	<p>این نوشته که چه خود دعوی بود من بدم آن و آنچه گفتم خواب در چون تر یا آید از خواب این سخن بس چه حکمت ضاله من بود تشنه را چون بکوی تو شتاب یا کواه جنتی بنما که این طفل گوید مادر حاجت بیار چون پیمبر از برون بانگی زند آن غریب از ذوق آواز غریب</p>	<p>هم نوشته تا بد معنی بود با تو اندر خواب در شرح نظر مخبر تو باشد و ز کهن آن زهر که بسنود موقن بود در قح آبست لبان زود آ جنس آبست و از آن مایه تا که با شیرت بگیرم من قرار جان امت در درون سجده کند از زبان حق شود آبی قریب بیشتر از وضع حمل خویش گفت که سجده حمل من ای ذوالنطق سجده دیدم ازین طفل شکم خط کش زیر او رخت و خطا از برون شهر او و پس نشد بر گرفت و برد تا پیش تبار گوید او را این سخن در ماجرا مادر بچی که دور است از بصر از حکایت کبر معنی ای زبان چون سخن نوشته زد منتهی میان شدر رسول و خواند بر هر فریون ورنه کی با زان لکات را مرست شکر و بیگانه را گوشت نقل گر چه کفتی مست آنجا آشکار هین بیایا پر میر چون جعبت فرخ آنکس سوی معنی شافت</p>
<p>سجده کردن بحی علیہ السلام در شکم مادر صبح را در شکم</p>			
<p>لو اولو العزم رسول الیست گفته مریم درون خویش هم</p>	<p>چون برابر او قادم باورن گفته مریم درون خویش هم</p>	<p>چون برابر او قادم باورن گفته مریم درون خویش هم</p>	<p>چون برابر او قادم باورن گفته مریم درون خویش هم</p>
<p>اشکال آوردن بر این قصه</p>			
<p>بود از بیگانه دور و تن خویش تا نشد فارغ نیامد خود درون</p>	<p>مریم اندر حمل حجت کس نشد چون بزادش تکواشش بر کنار</p>	<p>مریم اندر حمل حجت کس نشد چون بزادش تکواشش بر کنار</p>	<p>مریم اندر حمل حجت کس نشد چون بزادش تکواشش بر کنار</p>
<p>جواب آن اشکال</p>			
<p>غایب افاق او را حاضر است چون مشک کرده باشد پوست یا همچو شین بر نقش آن جفید ختم او چون کردنی نطق بشر چون ز عکس ماه زسان کشت اندر و معنی مثال دانه است</p>	<p>پیش مریم حاضر آید در نظر ورندیدش تر برون و تر درون یا همی کفتی کلیدی زبان در میان شیر و کالون دمنه چون این کلید دمنه جمله فقر است دانه معنی بگیرد مرد عقل</p>	<p>پیش مریم حاضر آید در نظر ورندیدش تر برون و تر درون یا همی کفتی کلیدی زبان در میان شیر و کالون دمنه چون این کلید دمنه جمله فقر است دانه معنی بگیرد مرد عقل</p>	<p>پیش مریم حاضر آید در نظر ورندیدش تر برون و تر درون یا همی کفتی کلیدی زبان در میان شیر و کالون دمنه چون این کلید دمنه جمله فقر است دانه معنی بگیرد مرد عقل</p>
<p>سخن نخستن بزبان حال و مخم کردن آن</p>			
<p>بشنود معنی گزین ز افسانه تو گفت خانه از کجا آمد بدست</p>	<p>گر چه گفتن نیست سر لغت است خانه را بخوید یا میراث یافت</p>	<p>گر چه گفتن نیست سر لغت است خانه را بخوید یا میراث یافت</p>	<p>گر چه گفتن نیست سر لغت است خانه را بخوید یا میراث یافت</p>

کفر

<p>بکنه لور از نذ همچون علام کرد و غصت آن تو با عراب ساز عمرو یک واد قرون زودید بود</p>	<p>عمرو را جوش بدکان زید کام زید عمر از بهر اعرابست ساز حقت از ناچار و لاجی بر کشود</p>	<p>گفت چو نش کردی جرمی اوب کنه می لبستان که بیاید است زید چون زونی گناه و بیخطا</p>	<p>گفت نحوی زید و عمرو قد صبر گفت این بیاید معنی بود گفت فی من آن نذ انم عمرو را</p>
<p>چونکه از جد برد او را جد سرد گودیت ای دوست در وحدت شکست</p>	<p>پدیراشدن سخن باطلان بر دل باطلان گر بگونی احوالی را مه یکی است بر دروغان جمع می آید دروغ</p>	<p>گشتم این درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد گر نماید راست در پیش کردن راست دارد این مراد بیخواب</p>	<p>زید واقف گشت ز روش نذ گفت اینک راست بد رفتم بجا و بر برو خند کسی گوید دوست</p>
<p>لحیبات انجبین زود فروغ چشم کور انرا عشار سنگ لایخ فی شود او پیرونی هرگز برد</p>	<p>هر کسی از میوه او خورد و برد قاصد انا ز دیوان اوب شهر شمس از بهر این مطلق گشت</p>	<p>که درختی هست در بندستان بر درخت و میوه اش شد عالمی گرد بندستان برای جنت و جود</p>	<p>ول فرغانه را بود دست فرخ گفت انانی برای دستان با دثابی این شنید از صادق</p>
<p>نی خیریه مانده کوه و نه دشت بس کسان گشتند ای صاحب فلاح دین ز صفع اشکار ساخت تر</p>	<p>بس کسان صفعش ز نذ از مزاج دین مرا عاتش یکی صفع و کر در فلان میشد درختی مست سبز</p>	<p>کین که جوید جز که مجنون بند لکلی نمی باشد کجا باشد کز اف در فلان اقلیم بس بول سترک</p>	<p>گفت انانی برای دستان با دثابی این شنید از صادق سالها میگشت آن قاصد از نو</p>
<p>بس بلند و پهن بر شاخش کز میفرستادش شهنش ما لها زان عرض غیر از خبر پیدانش</p>	<p>بس سیاهت کرد با نجا سالها سج از مقصود اثر پیدانش گرد عزم باز گشتن سوی شاه</p>	<p>می شنید از هر کسی نوعی ذکر عاجز آمد آخر الامر از طلب حسته او عاقبت باخته شد</p>	<p>هرگز پرسید کردش رشخند جست مجوی چون تو زیرک بنده می ستودنش شجر کای بزرگ</p>
<p>اشک می بارید و می برید راه اندران منزل که آنس شدندیم ز استان او بر راه اندر شوم</p>	<p>شرح کردن شیخ سران درخت را با آن طالب مقلد اسله اخره</p>		<p>قاصد شهنش در جستن کر چون بسی دید اندران غربت رشته امید او بگسته شد</p>
<p>اشک می بارید مانند سحاب چیت مطلق تو رو با چست میوه او مایه ایجاست</p>	<p>رفت پیش شیخ با چشم پر آب گفت واکو که چه زیدیت که درختی نیست نادر در جهات</p>	<p>چونکه نو میدم من از درخت تا امیدم وقت لطف این از برای جستن یک شاخار</p>	<p>تا دعای او شود بمر اهن گفت شیخ وقت رحم وقت گفت شاخ شاه کردم اختیار</p>
<p>این درخت علم باشد در علم زان ز شاخ بی بار و بر گترین آثار او عمر بقاست</p>	<p>شیخ خندید و گفتش ای سلیم تو بصورت رفته ای بیخبر این یکی کس صد بهر لور آثار گشت</p>	<p>جز که طنز و سخن این سرکشان آنجیوانی ز دریا ی محیط گاه بجزش نام گشت و که سحاب</p>	<p>سالها جستم ندیم یک نشان بس بلند بس شکر و بس که درختش نام شد که آفتاب</p>
<p>در حق شخصی ذکر باشد پسر</p>	<p>ان یکی شخصی تر باشد پدر</p>	<p>آن یکی را نام شایذی شمس</p>	<p>گرم فرد است او اثر لور گفت من زوید پیش او در تا دعای او شود بمر اهن</p>



<p>در حق شخصی بود قهر و صد هزاران نام بلو یک آدمی توجه بر خسی برین نام درخت صورت ظاهر بود چون قهر و اختلاف خلق از نام او قاتل چهار کس را او مردی یک دم آن یکی دیگر عرب بد گفت لا آن یکی ترکی بدو گفت این جنم فارسی گفت که این را چون کنم در تازع آن نفر جنگی شدند صاحب سری عزیز صد زین چونکه بسیار بد دل را بی دخل گفت هر یک مان دهد جنگ و گر سخن تان بنماید یک نمط گر می عاریتی ندید بد اثر زانکه آن گرمی بود بلیزیت بس ریای شیخ بز خلاص چون سلیمان گرمی حضرت شد کیوتر این از چنگال باز توجه موری به دانه میدوی مرغ جانها درین آخر زمان قول این متن معتبر را یاد گیر مرغ جانها را چنان بکشد کند نفس واحد از رسول حق شد در قید او من و خراج نام داشت</p>	<p>در حق دیگر بود لطف و نگو صاحب بر صفش از صفتی تا بانی تلخ کام و شور خجسته معنی اندروی چون مغز پخت چون معنی رفت آرام او قاتل قصه منازعت کردن آن چهار کس حجت انکور که هر یکی سب نام دیگر فهم کرده بود آن را</p>	<p>در حق دیگر بود او عم و خال هر که جوید نام کر صاحب نقد است صورت ظاهر چوئی ایچون در گذر از نام و بگر در صفات اندرین معنی مثال خرس شنو ماری و ترک و روی در عجب آن یکی گفت این قیل را مشت بر هم میزدند از ابلیس بس بگفتی او که من زمین بگذاز یک دم تان میشود چار المراء بس شما خاموش باشید انصوت گر سخن تان در توفیق موقوف است سر که را اگر گرم کردی ز نقش ور بودی بسته دو شب ایچون از حدیث شیخ جمعیت رسد در زمان عدلش آهویا پلنگ او میبخی شد میان دشمنان دانه جورا دانه اش دمی شود چون سلیمان است اندر دور گفت خود خالی نبودست مشفقان کردند چون والد اتحاد خالی از شرک دوتی</p>	<p>در حق دیگر بود هیچ دنیا ل او چو تو نو میداند تفرقه است رو معانی را طلب ای پهلوان تا صفات ره نماید سوی ذات تا نمانی تو اسلومی بر اگر در اگر هر یکی از شمشیر افتاده بهم من غیب خواهم نه انکور ای دعا جمله با هم در نزاع و در غضب ترک کن خواهم انشا قیل را پر بد از جهل و از دانش توی باز روی جمله تان و امید هم چار دشمن میشود یک ز اتحاد تا زبان تان میشود در گفت در اثر مایه نزاع و تفرقه است چون خوری سردی خرد یک چون خوری گرمی خرد یک تفرقه آورد هم اهل حسد افس گرفت و برون انداز اتحادی شد میان پرزان وان سلیمان خوی را هر دو بود کود صلیح و نماند جور از خلیفه حق و صاحب ملتی مسلمون را گفت نفس و احد باشد از توحیدی ما و تویی یک زد دیگر جان خون کشام داشت</p>
<p>من میخواهم غیب خواهم از دم بین بیایا این بانگوری بهم که ز سرناها غافل بد ند گر بدی انجام دادی صلیحان این درم تان می کند خدین علی گفت من آرد شما را اتفاق در اثر مایه نزاع است و سخط گر می خاصیتی داره سر طبع اصلش سردیست سرد گر بصیرت باشد آن دلین ایچون کز زبان جمله مرغان را نشناخت گو سفند از کرک ناورد احترام بین سلیمان جو چو می باشی نیست شان لزوم که یکدم تان تا با لا و خلاصها نذیر کز صفاتشان بخش و بغیل کند ورنه هر یک دشمن مطلق شد بر خواستن مخالفت و عداوت میان آن نصا</p>			

انوار

دو هیله او سر و صریح نام داشت  
کینه های کینه شان از مصطفی  
وزدم المؤمنون اخوة بدند  
غوزه و انگر ضد آند نیک  
نی اخی فی نفس واحد باشد او  
سر کبر کور نماذ کور به  
سوی انگری همی رانند تیز  
دوست دشمن کرد آرزایم  
همچو خاک مفروق بره گذر  
گر نظایر گویم اینجا در مثال  
دور بینی کور دارد مرد را  
تا گره بندیم و بختانیم ما  
او بود محمود از صحر او مرج  
با گره کم کوش تا بال و پرت  
حال ایشان از بی خون ای می  
تا سلیمان بسین معسری  
زا اختلاف خویش سوی اتحا  
گور مرغانیم و بس ناسا ختم  
میکنم از غایت جهل و عما  
بلکه سوی عاجزان چینه کشند  
زایع ایشان کو بصورت ذایع  
وان کبوتر شان زبان را  
لوطی ایشان ز قید از او بود  
منطق الطیر ان خاقانی صد  
پران مرغان که بانگش مطربست

شکرت رسول علیه السلام

محو شد در نور اسلام و صفا  
در شکست و تن واحد شدند  
چونکه غوره پخته شد با نیک  
در شقاوت نفس ملحد باشد او  
دو دو در رخ از ارم مجور به  
تا دوی بر خیزد و کین و شیر  
بچ کس با خویش جنگی دست  
یک صبه شان کرد دست گذر  
فهم را ترسم که آرد اختلال  
همچو خفته در سر اکور از سر  
در شکل و در جواب این فرزا  
عمر او اندر گره کار بست خراج  
بکسلد یک یک ازین کوفت  
نقبو افیهابین بل من محصر  
در نیاید بر نخیزد این دوی  
بن ازین جانب بدان گوی  
گان سلیمان را دمی نشا ختم  
قصه آزار عزیزان خدا  
بجلا ف و کینه آن مرغان خرسند  
ما زحمت آمد و ما زایع بود  
باز سر پیش کبوتر شان نهند  
گزدرون قند ابدیش نمود  
منطق الطیر سلیمان کی حاجت  
از برون مشرفست و معربست

یک زد بگر جان خون آشام او  
همچو اعدا و عنب در بوستان  
چون فشردی شیر و واحد شود  
در ازل حق کافر صلیش خدا  
فتنه افهام خیزد در جهان  
از دم ابل ل آخر یک دلند  
تا یکی کردند وحدت و صفای  
صد هزاران ذره را داد اتحا  
بست ناقص جان نمی ماند  
از نشاط و در بینی در عما  
در کره ما باز کردن با عشق  
گاه بندد تا شود در فن تمام  
لیک پرش در شکست آید ام  
وان مگر گاه عوارض را بست  
حل شد اشکال انگر و عنب  
بشنوند او از طبل شهریار  
نخوه بذ الذی لم ینهکم  
لا جوم و اما نده ویران شدیم  
پر و بالی بکنه کی بر کنند  
می کشاد راه صد تلقیس را  
آتش تو حید در شک میزند  
در درون خویش گلشن دل  
بهر از طاهوس پران و کور  
چون ندیستی سلیمان را دمی  
در تری تا عرش در کردوست

<p>مرغ کوبی این سلیمان میسرود لیک گزی ره که بدان موسی رود تخم بطی که چه مرغ خانه است مادر تو بطن دریا بدست میل خشکی مرتزین دایه است گرتز او در تبر ساند آب نور سره ما بنی آدم شهری مر لایک داسوی بر راه نیست تا بظلمه منگم باسد ششیر ما همه مرغ نیاییم ای علام باسلیمان پای در دریا بنه مذهل و خوانا کی و فضل خشم او مانند در جوی روان انگه بند او سبب رعیان انچه در صد سال مشی حلیه مند نه مری بد زبون بدید</p>	<p>عاشق طمعت چو خاشی شود همچو آن قطب مساحت مشکو قصه بطیچکان که مرغ خانگی پرودشان دایه است خالی بدو خشکی پرست دایه را بگذارد که بد رایه است تو مترس موسی در یاران نشانی هم بخشکی هم بدر یا با بنی جنس حیوان هم زجر آگاهت بادی یوحی الی دیده ور بحرمی داند زبان ما قاسم تو چو او آب سازد صد زره او به پیش ما و از وی طول بیخبر از ذوق آب آسمان کی نمدل بر سبهای جهان</p>	<p>باسلیمان چون این خفاش بود و آنکه لنگ دلون نسومی بنوی میل دریا که دل تو اندرست دایه را بگذارد خشک و بران تو بطی بر خشک و بر تر زنده که صحنایم علی البحری بجان تو بن حیوان بجانی از ملک قالب خاکی قاده بر زمین بس سلیمان بچو آمد چو طیر آن سلیمان پیش جمله حاضر است آشنه را در سر آرد بانگ عد مرکب محبت سوی اسیا پان از سبب باید اندر یک صلح</p>	<p>تا که در طمعت نمائی ما ابد از همه لنگی و لوکی می روی گرد زیر پر چو دایه تربیت آن طبیعت جانت را از مادر اندر او بر معنی چون بطن نی چه مرغ خانگی پر کند از صحنایم علی البریش ران تا روی هم بر زمین هم بر ملک روح او گردان برین چرخ زمین در سلیمان تا ابد داریم سیر لیک غیرت چشم بند سحر است چون نداند که کشاند ابر سعد از سبب لاجرم محبوب ماند از نجات و از فلاح و از نجات وه یکی زان کنج حاصل نادرند در عبادت غرق چون عبادت</p>
<p>حاجیان آنجا رسیدند از بلاد حاجیان حیدان شدند از وحد گفتی بر مست بر سبزه گلست ای تاده تازه روانه نماز بس با ندانجامت بانیا دید کاش میچکد از دست رو گفت هر گاهی که خواهی میرسد و اناسی ز ابر ارت با زرق جوی زاز بالا خورم</p>	<p>حیران شدن حاجیان در کرامات درویش که تنها در باو دیده یافتش بر روی آن ریک سوزان دیده شان بر زاهد خشک او فقا وان سلامت در میان یافتش با سوره بر براق دل آس با خضوع و با خشوع اندر نیاز تا شود در ویش فارغ از نما جامه اش تر بود ز نار و ضر بی ز چاه بی ز جمل من سپ تا بریم از مسیان نزار تو ز بالا بر کشودستی درم</p>	<p>جای زاهد خشک بود او تر از در نماز اسب تاده بود بر روی یا که پایش بر جبر و علهاست با حبیب خوشتن میگفت از چون ز استغراق باز آمد فقیر بس پرسیدش که آبت از کجا مشکل حاصل کن ای سلطان خشم را بکشود موسی آسمان ای نموده تو مکان از لاسکان</p>	<p>او سموم با دیده بوش علاج ریک که نقش بسوزد آب دیده یا سموم او را به از پا و صبا مانده بود اساده در فکر دراز زین جماعت زنده روی زمین دست را برداشت که نسوی تا بخشد حال تو مارا یقین که ابابت کن دعای حاجیان حقن اساده ز تلم کرده عیان</p>

دو فرودوم  
۱۶

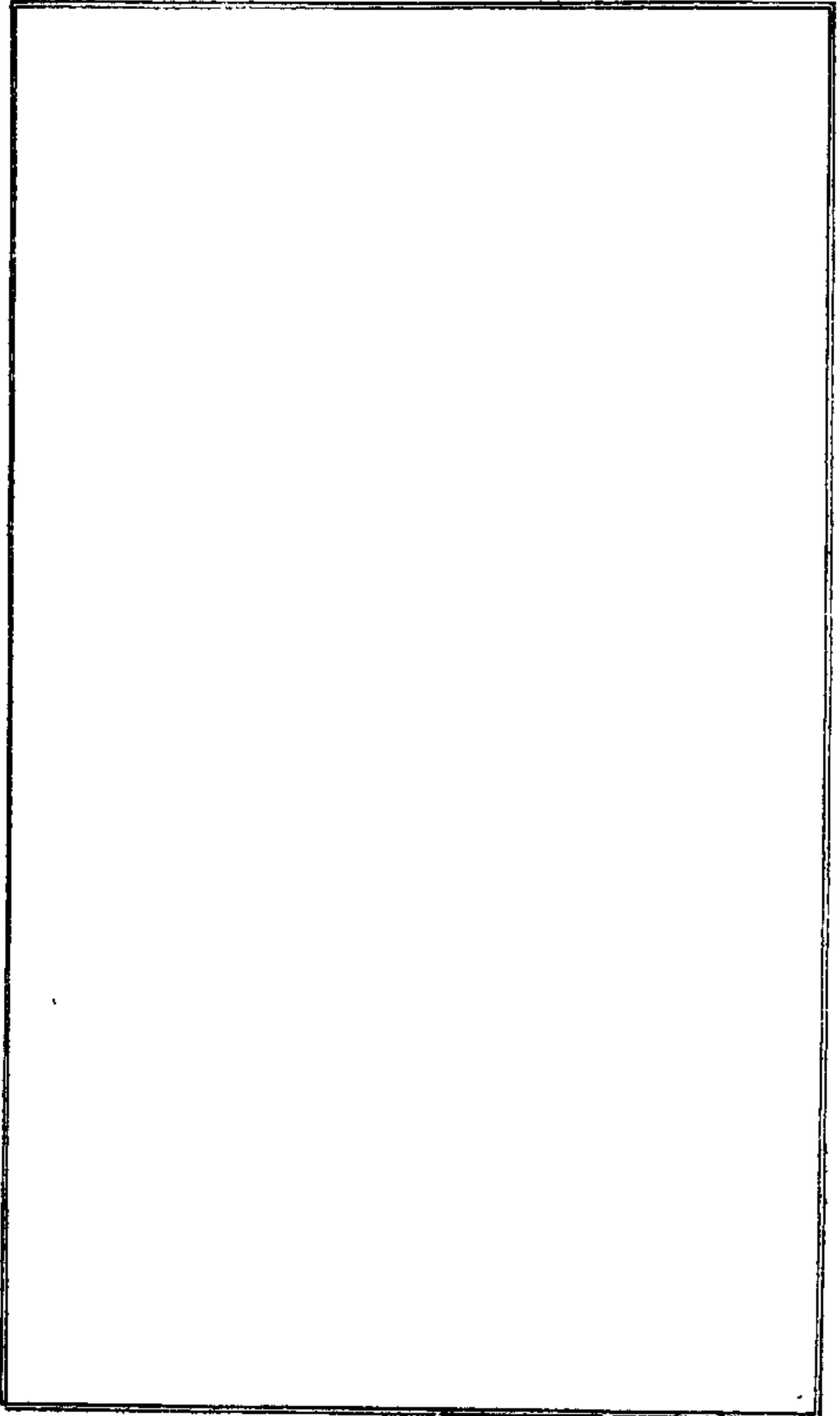
در میان این اجابت ابر خوش  
بر می بارید چون مشک اشکها  
یک جماعت زان عجایب کارها

زود پیدا شد چو پیل ابله  
حاجیان پر کرده جمله مشکها  
میریدند از میان ز نارها  
قوم دیگر نا پذیر از ترش خام

بچو آب از مشک باریدن کرد  
یک عجایب در میان و نمود  
قوم دیگر را یقین در از و یاد  
ناقصان سردی تم الکرا

در کو و درغان با مسکن گرفت  
ابر چون مشک دهن را بر کشود  
زین محبت الله عالم بالرشاد

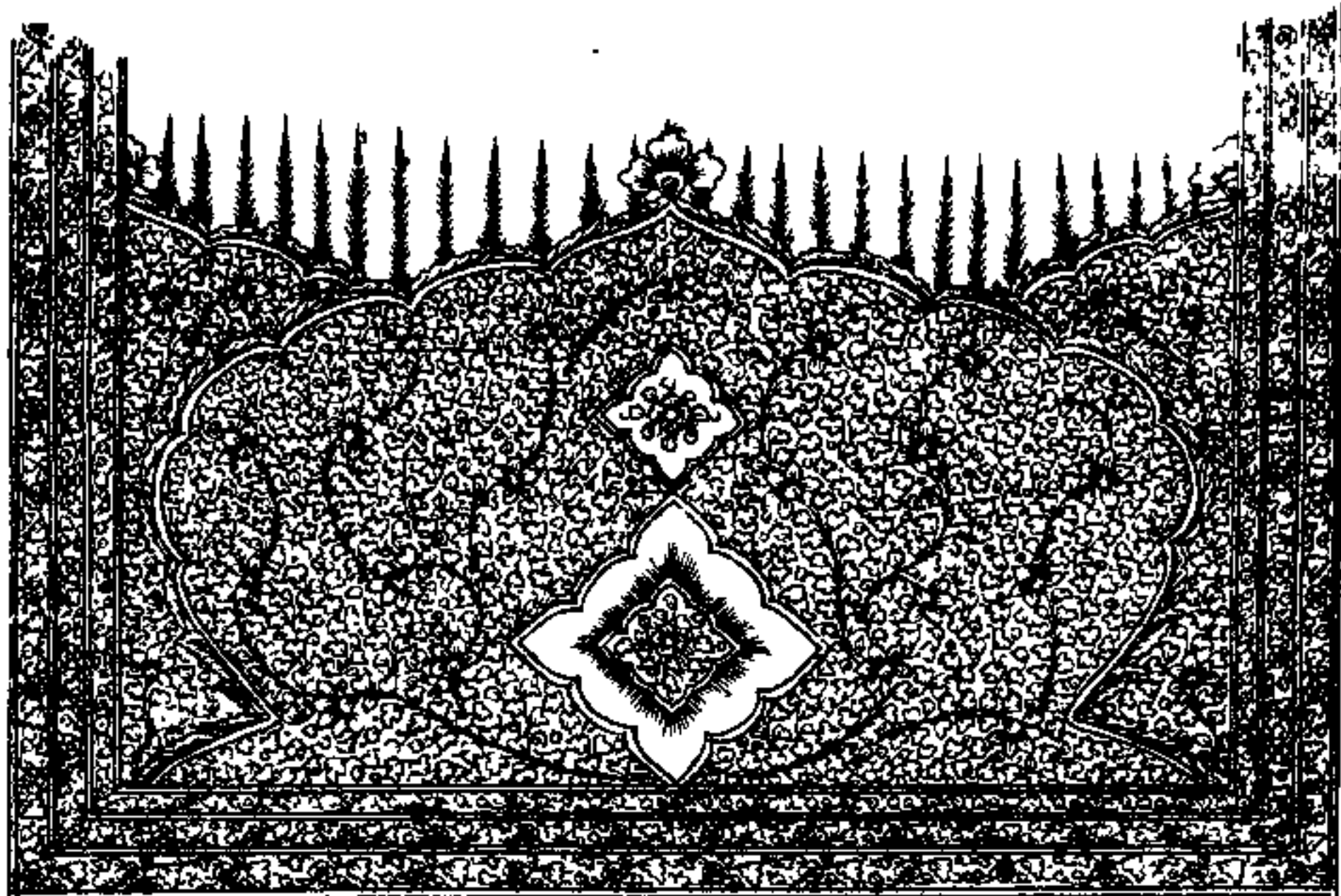
تم المجلد الثانی جون الله سنة ۱۲۶۴  
تایج صفر  
م م  
م







و مرسوم  
از کتاب  
مشنوی مولانا روم  
قدس سره



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحاكم جوداً لله تعالى بقوي بها أزواج المرديدن وبنزله بها عليهم عن شايبة الجهل وعظم عن شايبة الظلم وجودهم  
عن شايبة الزبوا حليم عن شايبة التسعة ويقرب بها إليهم ما بعد عنهم من ثم الأخرى ويقترب لهم ما عسر عليهم من الطاعة  
والأجها ووهي من بينات الأنبياء ود لا يلزمهم حجب أسرارها وقوس سلطانها المخصوص بالعارفين وإدارية  
الملك التوراني الرخماقي الدرعي الحاكم على الملك اللطاني الكروي كما أن الملك حاكم على الحيوة  
كثرايته وحوايسها الظاهرة والباطنة وقد ورث ذلك الملك الروحاني حاكم على الملك الدخاني والشهي  
الزاهرة والشرح المنيرة والرياح اللطيفة والأرض المدججة واليابا المطردة تقع الله بها عبادة وزيادتهم  
بها فصحاء وإنما بهم كل ما رعى على قدره من زيادة وينيك الكنايك على قدر قوته وإجها وبوقفت  
تبلغ رايه وبصدق الصدق بقدره وقدره وجود البازل بقدره وجوده ويقضي المحور عليه ما عرف  
من فضله ولكن مقتضى اللام في العاز لا يقتصر به عن طلب معرفة ما في الجوارح في طلب ما هذ  
المجود قبل أن يقطعها للعاش لا شغفها عنه وبعونه العلة والحاجة ومحول الأراض بينه وبين ما يتبع  
إليه ولن يدرك العلم مؤثر هوى ولا ركن إلى معرفة فهذا ولا تنصرف عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا  
مهتم بعينه إلا أن يعود بالله وبغيره على دنياه وبأخذ من كثر الحكمة التقوى الأموال العظيمة  
التي لا تكسد ولا نور شيراث الأموال والألوان الحلية والجواهر الكريمة والصباع القيمة شاكر  
لفضله معظما لقدرة مجلال الخطره ويستعيد بالله من حساسة الخطوط ومن جعل يستكثر القليل  
وما برح في نفسه ويستغل الكبير العظيم من غيره ويحب بنفسه بما كثر إذ أن له الحق وعلى العالم الطالب

اَنْ يَّعْلَمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ اَنْ يَّعْلَمَ مَا لَمْ يَدْعُهُمْ  
 يَدْعُو الضَّعْفَ فِي الدِّينِ وَلَا يُغْنِي بِلَادَهُمْ اَهْلَ  
 الْبِلَادِ وَلَا يُغْنِي عَلَى كَيْلِ الْفَهْمِ كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ  
 قَبْلِ مَرَّةٍ اَللّٰهُ عَلَيْكُمْ سَجَانَةٌ وَتَعَالَى عَنِ اَنْبَاؤِ الْكَافِرِيْنَ  
 وَشِرْكِ الْمُشْرِكِيْنَ وَتَقْوِيْنَ الثَّاقِبِيْنَ وَشَبِيهِ  
 الْكُتَيْبِيْنَ وَسُوْدِ اَوْهَامِ الْفُكْرِيْنَ وَكَيْفِيَّاتِ  
 الْمُنَوَّهِيْنَ وَهَلْ اَلْحَمْدُ اَلْحَمْدُ عَلَى تَلْعِيْنِ الْكَلْبِ الْمَشْوِيِّ  
 الْاَلْفِي الْبَانِي وَهُوَ الْمَوْقُوْفُ وَالْمُعْضِلُ وَهَلْ اَلطُّوْرُ  
 الْمُرْبَلَايَةُ اَعْلَى عِبَادِهِ الْعَارِفِيْنَ عَلَى رَعْمِ حَيْزِ  
 مَرِيْدُوْنَ اَنْ يُطْفِئُوْا نُوْرَ اَللّٰهِ بِاَفْوَاهِهِمْ اَللّٰهُ مُتِمِّمٌ  
 لِّمُوْرِهِ وَتُوْكُرُ الْاَكْفَارُ مِنْ اِيْمَانِ تَرْكِنَا  
 اَلذِّكْرَ وَاِنَّا لَهٗ لِحَافِظُوْنَ مَنْ يَّدَّ لَهُ بَعْدَ اَلْمَوْتِ  
 فَاَيُّ اُمَّةٍ عَلَى الَّذِيْنَ يُسْكِرُوْنَهُ اِنَّ اَللّٰهُ سَمِيْعٌ  
 عَلِيْمٌ وَلِلْحَمْدِ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ

آغاز و قسوم

<p>         ای نسبتاً حق حسام الدین پنا          توت از قوت حق می ز پ          ستن کردن که چنین دایم بود          چنین این قوت ابدال حق          چونکه موصوفی باوصاف جلین          هر مزاجی باحصاریه است          ای دریا عرصه افهام خلق          که طور اندر تجلی خلق یافت          لقمه بخشی آید از هر کس کبس          این کبی بخشد که اطلاق شوی       </p>	<p>         این سیوم و شکر که شد بسیار          از عروقی که حرارت یسجد          از طناب و از ستون قائم بود          هم زحق و ان نه از طعام و از حق          آتش اراضی بگذرد چون غل          دین مزاجت بر تر از هر پایست          سخت تنگ آمدند از خلق خلق          تا که می نوشید می را بر نباتت          خلق بخشی کاریزد است بس          از دعا و از دغل خالی شوی       </p>	<p>         بر کشا کجی نه اسرار را          این چراغ شمس که روشن بود          توت جبریل از مطبخ بنو          جسم شازاهم ز نور اسرشته اند          کرد آتش بر تو هم برد و سلام          این مزاجت در جهان غسطن          ای ضیاء الحق بجنون را ایتوب          صادر و گمانه دانش بجنون          خلق بخشد جسم را در روح را          تا کوی تر سلطانا کبس       </p>	<p>         در سیوم و قهر بهل اعدا را          نه از قیاس و نه به دروغن بود          بود از دیدار خلاق و دود          تا از روح و از ملک گذشته اند          ای عناصر هر مزاجت را غلام          وصف وحدت را اکنون نشد          خلق بخشد تنگ را اعلو ایتوب          هر را ایتیم من جبر قهر الجمل          خلق بخشد بهر هر حضوت جدا          تا زیزی قهر را پیش کس       </p>
---	---	---	--



گوش انگس جوید اسرار جلال  
 باز خاکیر اینجند خلق و لب  
 باز خاک آمد شد کمال بشر  
 بر کار بارک از انعام او  
 نیت شرح اینست انقباس  
 اینجان و ساکنانش قشعر  
 پس کریم است که خود را در  
 گزیند از اندیک کس نیست  
 خلق نخبند او عصای عدل را  
 مرصع بر چون عصابم خلق او  
 پس مایه ای تا بر از خلق نیست  
 خلق و نفس از دوسه عالی شود  
 شرط تبدیل مزاج آمد بدن  
 چون مزاج زشت از تبدیل یافت  
 وایه گو شیر خوار طفیل را  
 زانکه پستان شد حجابان  
 چون چنین بد آمدی خون بد غذا  
 و ز قظام لقمه لغتانی شود  
 یک زمین خرمی با عرض و طول  
 آسانی بس بلند و بر صفا  
 در صفت نماید سجایای آن  
 او بکم حال خود منکر بدی  
 جنس چیزی چون نداد او کلام  
 کین جهان چایه است پرتار کین  
 گوش را بند و طمع در نه استماع

گو چو سوسن صد زبان با قیاد  
 تا کی بهشرا خورد اندر طلب  
 چون جدا شد از بشر روح و صبر  
 و ایجا ترا وایه لطف عالم  
 پاره گویم بدان زبان بار  
 و اینجهان ساکنانش مستقر  
 آنچه انی که ماند تا ابد  
 چون خیالات عدد انیس  
 خورد و نخبند ان عصای جلال  
 تا بخورد او هر حیاتی که زاد  
 که بکند مایه او را خلق نیست  
 میمان و حی جلالی شود  
 که مزاج بد بود مرک بدان  
 رفت رشتی در خوش نشمع یافت  
 تا ز غمها کند او را غزا  
 از هزاران نهمتا خون عریف  
 آنکس مایه بر دوسن کذا  
 طالب استمال سپانی شود  
 اندر دوسن نعمت و چندین اول  
 آفتاب و ماهتاب و صد سها  
 تو درین طلعت چه در استخوان  
 زمین رسالت معرض و کافر  
 نشود او در کین منکر ناک او  
 مست پروان عالمی بی بود ک  
 چشم را بند و عرض از اطلاق

خلق نخبند خاک را لطف خدا  
 چون کیا بهشرا خورد و چون کشت  
 و ترا دیدم و دانشان جمله با  
 در قهار از قوا او سید به  
 جمله عالم کحل و ماکول ان  
 اینجهان و عاشقانش منقطع  
 باقیات الصالحات آمد کریم  
 اکل و ماکول را خلقت و مای  
 و اندر و افروغ نشد کحل کل  
 پس معانی را پر ایمان مکتوم  
 خلق جان از فکر تن خالی شود  
 خلق عقل و دل چون خالی نظر  
 چون مزاج او می کل خوار شد  
 وایه گو طفل شیر آموز را  
 که به بند و راه آن پستان  
 پس حیث است موقوف نظام  
 از قظام خون غذا اش شیر شد  
 که چنین را کس کفنی در رحم  
 گو بهما و بجزا و دستماری  
 از جنوب و از شمال از دور  
 خون خوری در چارینج تنگ تا  
 کین محالست و فریبست و خود  
 همچنانکه خلق عالم در جهان  
 هیچ در گوش کسی پستان نرفت  
 همچنانکه انجین را طمع خون

تا خورد آب و بر وید صد کیا  
 کشت حیوان لقمه پستان در  
 که گویم خورد و شان کرد دور  
 زانکه کندی می خدائی خورد  
 باقی از استقبیل و مقبول ان  
 اهل انعام مملد مجتسم  
 رسته از صد آفت و حصار و پشم  
 طالب و مغلوب را غلظت و رای  
 زانکه حیوانی بودش کل شکل  
 رازق خلق و معانی بهم خد است  
 آنجان روز ریش جلالی شود  
 باید بود بهضم معده زرق کبر  
 زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد  
 تا نهمت خوش کند به نوز را  
 بر کشاید راه صد پستان بر  
 اندک اندک جمل کن تم الکلام  
 و ز قظام شیر لقمه کسیر شد  
 است پروان عالمی بس غلظم  
 پوست نایا خفا و کشتها  
 با عناد او خورد سیاه و سور  
 در میان حسن و انجاس و حنا  
 زان که تصویر می زده و به کور  
 ز انجهان ابدال میگویند شان  
 کین طمع آمد حجاب از رفته  
 کان غذای دست در او طاق



از حدیث اینجان محبوب کرد  
 بر تو هم طبع خوشی این جهان  
 پس طبع کورت کند نیکو بد  
 از طبع بیزار شو چون رشتان  
 چشم جانت روشن چونین شود  
 بشو اکنون قصه تشبیل آن  
 آن شنیدی تو که در هند و سگ  
 گرسنه مانده شده بی برگ و چو  
 گفت دلم که توجع و خسلا  
 فیل است ای سو که آهن میزد  
 پس طریقه لطیفند و سیمین  
 دو دهنش آید از خرطوم او  
 گامی مندی از نقصاشان  
 که برای امتحان خوار و تمیز  
 این دمان این دلی پوشان  
 روزی که کردی یک نفرین  
 گشت شهرستان چون فرودگان  
 صد هزاران ز انبیای حق است  
 خود شود که او باران بفرست  
 نو بود عید زعفران پس  
 رقص آنجا کن که خود را بشکنی  
 چون بپند از دست خود بینی کنند  
 تو به منی بر کہا با شاخسار  
 تو به منی بر کہا رکف زدن  
 این دمن بر بند از نزل ای مو

خون تن را بر دوش محبوب کرد  
 شد حجاب آن خوشی جاودان  
 بر تو پوشاند یقین را بی کمان  
 تانسی پارسه آن گستان  
 فی سلام کفر نوردن شود  
 قصه دانائی که در سیاهان بعضی مردمان رسید  
 و وصیت کرد که سل بحکان مخورید  
 میرسیدند از هر در راه دور  
 جمع آمد رنجان زین کر بلا  
 پند من از جان از دل بشوید  
 ایک مادرشان بود اندر کین  
 الحمد زان کودکت مرحوم او  
 گوشه دین از برای جانشان  
 ایک اندر سر منم یا زوم  
 صد هزاران در نیران یک گفتند  
 نوح شرق غرب اعراب خود  
 و جلای سیه روی نشان  
 خود به قرنی سیاستهاست  
 تو به منی خوش شدن کوری او  
 رقص بمقصود دارد بچو عرض  
 پند را از ریش شهوت بر کنی  
 چون چند از رقص خود رقصی کنند  
 کف زنان رقصان بگو یک صبا  
 گوش دل باید زین گوشین  
 خبر حدیث روی او چیزی مگو

ز نیمه انواع نعمت ماند فرد  
 طبع ذوق این حیوة چرخسار  
 حق تو را باطل نماید از طبع  
 گندران در چون رانی داری  
 سید بر از اید را شو بجان  
 هر دانا پیش جو سید و بخت  
 ایک الله الله ای قوم حلیل  
 پس بچکانند اندر راه جهان  
 از پی فرزند صد فرنگ راه  
 اولیا اطفال خندای پسر  
 گفت اطفال خندان اولیا  
 پشت دارد جمله عصمتهای من  
 روزی که کردی یک چوبه پسر  
 بر بخندی یکد عای لوط را د  
 سوی شامت این نشان ز خبر  
 هر کویم این بیان افزون شود  
 طره کوری دور بین تیر چشم  
 سو بود بند ز رخس خود بشر  
 رقص و جولان بر سر میدان  
 سطر بانان از درون ذوق  
 تو به منی ایک بر گوشان  
 گوش سر بر بند از نزل دروغ  
 سر کشد گوش محمد در سخن

غیر خون اومی نداند چاشت خود  
 از حیوة رهنیت کرد دور  
 و ز تو صد کوری فراید از طبع  
 از غم شادی قدم بیرون  
 تار بی زخوف و دانی در آن  
 تابیابی در حقیقت نور جان  
 دید دانائی که روی دوستان  
 گوش سلایشان چون کلین گشت  
 تا باشد خوردتان فرزند سل  
 حیدریشان است بس در نوبت  
 می کرد در چنین آه آه  
 قاضی و حاضری بس با خبر  
 در غریب سر در کار و کیا  
 گویا هستند خود اجزای من  
 موسی او فرعون را زیر ذر  
 جمله شهرتانش از ابرام  
 در ره شمشین یعنی این گذر  
 خود جگر بود که او نشود  
 ایک از شتر زیند غیر چشم  
 رقص او خالی ز خیر و پسر  
 رقص اندر خون خود مردان  
 بحر با در شورشان کف نیند  
 بر کہا با شاخه کف زبان  
 تار بی شهر جارا با دوغ  
 کش بود در بی حق بر اوین

<p>سوی ابل پیل بر آقا زان گرد سده بر شبر بر می تند هر کجا بوئی برد از پور خوش می برد جان غیر انگو صافست نی توان خوش کردن از او آن بر سر هر ژار حوار و مغز شان زان همان رنجور باشد آگهی در جواب آید هر کس گای عمر آر نیب اینجالی شد کنون چشم دشمن بسته زان چشم دست از تیر کبر او چشم او بگر اندر نزع جان ایامت تا که خالی کرد و آید خوف تا زو آسبید و آقوب یابی چو جز بجاری که بود درین گوش نی بنکت و یوب بی لبند تا دمت یا بدد و آرزوش هیچ طلسم دست گیر و هوشرا وز درون زانده شاه زار زار چون نبات اندیشه و شکر سخن در شکار پیل بچکان کم روید تا با نام مر شمار از اندم گشت قحط جوشان در راه رفت پاک خوردند فرشتند دست بخت زنجیر نور عقیل کن</p>	<p>بخت او رخت و ماسی بختش متعرضان پیل بچکان تا نماید انتقام و زوز خوش خجبت شان کنی کین بر ری باشد اندر کور منکر با خیر راه جلیت نیت عقل و بر شرا گر زبخی چوب و آبن در صور چیت آن شیر بر بزرگین چه خیالت اینکه بت از از کمال پیش یار و سرش منکوس شد چشم او دشمن که خور ز شد کو بغیر وقت جبانند و را روز و شب مانند نیار است آید اندر کوه زانداون ز پای جز بجار دین بود درین گوش کار بایت ابرو مان تو خام در نسبی او کنی دغن سینک بنود از اصحاب مخی این سره گروم غم در دل غمدان او</p>	<p>بخت او رخت و ماسی بختش متعرضان پیل بچکان تا نماید انتقام و زوز خوش خجبت شان کنی کین بر ری باشد اندر کور منکر با خیر راه جلیت نیت عقل و بر شرا گر زبخی چوب و آبن در صور چیت آن شیر بر بزرگین چه خیالت اینکه بت از از کمال پیش یار و سرش منکوس شد چشم او دشمن که خور ز شد کو بغیر وقت جبانند و را روز و شب مانند نیار است آید اندر کوه زانداون ز پای جز بجار دین بود درین گوش کار بایت ابرو مان تو خام در نسبی او کنی دغن سینک بنود از اصحاب مخی این سره گروم غم در دل غمدان او</p>	<p>ببر کشت و چمت این بی هر دو از پیل بوئی میکند تا کجا یا بد کباب پوز خوش کوشای بندکان حق خوری و ای آن آفسوی کش بودی کبر آب و روغن نیت مرد و پشرا گر ز غرا نیل انگر اثر گویی آن رنجور گای یاران ما زنی نسیم باشد این حال گر ز پا و تیغها و محوس شد مهر و دیار رفت چشمش تر شد سر بریدن و جب آمد و غرا مهر تو مانند بیان ز رست گر ز کستان و تنهی بجای در کمال کار با چندین گوش عاقبت تو رفت خواهی تا نام بلکه خود را در صفا کوری کنی گور خانه قبا و کسکه در خداب منکرت ایجان او و آن یکی منی ران و لقی کن گفت ناخ بشوید این پندین من بر ذکر دم ز کرده و نام نفع چین مباد که طمعان روزند تا کمان دیدند سوی جاده آن یکی بمره نخورد و پند داد</p>
<p>باز کسین بچکایت پیل بچکان بالیا و بر لها طاع سوید من به تبلیغ رسالت آدم این بخت و خیر باوی کرد در اندر اعدا دند چون کرگان از کبایش مانع آمد سخن</p>	<p>باز کسین بچکایت پیل بچکان بالیا و بر لها طاع سوید من به تبلیغ رسالت آدم این بخت و خیر باوی کرد در اندر اعدا دند چون کرگان از کبایش مانع آمد سخن</p>	<p>باز کسین بچکایت پیل بچکان بالیا و بر لها طاع سوید من به تبلیغ رسالت آدم این بخت و خیر باوی کرد در اندر اعدا دند چون کرگان از کبایش مانع آمد سخن</p>	<p>باز کسین بچکایت پیل بچکان بالیا و بر لها طاع سوید من به تبلیغ رسالت آدم این بخت و خیر باوی کرد در اندر اعدا دند چون کرگان از کبایش مانع آمد سخن</p>

پس بیاوند و خشت از هم  
 بوی میگرداند و شربت بار  
 لب بر خسته را بوی کرد  
 در زمان او یک یک راز نگردد  
 ای خورنده خون خلق از کار کرد  
 در آن صلح بچکان کین کشد  
 بوی رسو اگر دگر اندیش را  
 مصطفی چون بر بوی از راه  
 تو بچی خسی و بوی سخام  
 بوی کبر و بوی حرص و بوی آز  
 آن دم سو کند غماری کند  
 خستو آید جواب اند عا  
 در بود معنی کرد و لفظت نگردد  
 آن بلال از صدق در با کنگر  
 بی بجای رسول کرد کار  
 خشم پیچیده و بخت  
 و امشو را نید تا من در آن  
 بر این فرمود با موسی خدا  
 گفت ای موسی ز من بچو پناه  
 گفت موسی من ندارم آند جان  
 آنچنان کن که در نام تو را  
 یادمان خوشتر از پاک کن  
 میگردند از صد از صد  
 آن یکی آند میگذشتی  
 گفت بیاطاش خورش ای خست

وان کر سینه چون نشان اندر  
 هیچ بونی ز دنیا مدنا کو ار  
 بوی می آند در از آن خسته بود  
 میدر آید و نبودش از شکوه  
 تا نه آرد خون ایشان نبرد  
 پیل بچ خواره را کینه کشد  
 پیل و آند بوی طغی خورش را  
 چون نیاید از دمان با بوز  
 نیز بیدر آسمان سبزه نام  
 در سخن بکنن باید چون پیاز  
 بر دماغ هم نشیان برزند  
 خوب رو باشد حسرتی هر دو

دیده پیل سسنا کی میرسد  
 چند باری کرد او کشت و برت  
 از کباب پیلزاده خورده بود  
 ره جو انداخت هر یک از کباب  
 مال ایشان خون ایشان درین  
 پیل بچ بخوری ای پار خوار  
 آنگه باید بوی حقرا ازین  
 هم بیاید لیک پوشاند ز ما  
 همه انفاس زشت شود  
 اگر خوری سو کند من کی خورم  
 بس عا یار شود از بوی آن  
 اگر حدیث کرد و معنی را

در بیان آنکه خطای محبتان بهتر از صواب بیگانگان است

حق را حق می خواند از نیاز  
 یک موزن کو بود افصح یار  
 یکده و زری از غایبات نعت  
 او انگویم چشمه آفتابان

تا بختندی همی نیست است  
 عیب باشد اول دین و صلاح  
 کای خسان نزد خدا بی لال  
 اگر نداری تو دم خوش ارد عا

امر کردن حق تعالی موسی علیه السلام که مرا بدانی یا دکن که بدان کنس آه نکرده باشی

گفت ما از دمان غیر جوان  
 در شب و در روز با آرد و عا  
 روح خود در لپاک و چاک کن  
 شب کرد چون بر آرزو صفا

از دمان غیر جوان کای اله  
 از دمان غیر باشد عذر خوا  
 بخت بر بند بدون آید پید  
 فی طیدی آندونی آندمان  
 تا که شیرین شد از ذکرش بی  
 چند کونی آخرای بسیار کو

در بیان آنکه آند گفتن نیارستند عین لیبیت گفتن حق تعالی است

اولا آمد سوی حارس دوید  
 مردان از دمان شمشیر پل رفت  
 پرور آید کشتن شمشیر نود  
 تا همی زو بر زمین شد شکاف  
 زانکه مال از زور آید درین  
 هم بر آید پیل خصم از تو دار  
 چون نیاید بوی با طرا ازین  
 بوی نیک و بد بر آید بر سما  
 تا بوی کیران کردون میرود  
 اگر پیاز و سیر تقوی کرده ام  
 آندلی که عینا بد و در زمان  
 آن کوی لفظ مقبول حد است  
 آن گوئی لفظ نورد و یکسو  
 این خطا اکنون ز آغاز است  
 الحق خواندن لفظی علی العلاء  
 بهتر از صدی و صد و قبل قال  
 آرد و عا میخواه ز احوان صفا  
 وقت حاجت خواستن از دمان  
 با دمانی که نکردی تو کنس  
 از دمان غیر جوان کای اله  
 از دمان غیر باشد عذر خوا  
 بخت بر بند بدون آید پید  
 فی طیدی آندونی آندمان  
 تا که شیرین شد از ذکرش بی  
 چند کونی آخرای بسیار کو

این همه الله کوفی از حق  
 او نگسته دل شده بنهاد  
 گفت لبیکم فی آید جواب  
 گفت آن الله تو لبیک است  
 جلیلی چاره جوتهای تو  
 جان جابلین عاقل و دین  
 داد فرعون ز احد ملک مال  
 داد او را جل ملک انجان  
 در آمد بهتر از ملک جهان  
 آن کشیدن زیر لب او از را  
 ناله سک در رهش بید نیست  
 تاقیامت میخورد او پیش غار  
 جان بد از به انجام ای سپر  
 زمین کین بصیر و خرمی کین نیست  
 نگاه باشد که بهر باری جلد  
 دره نایم برت باشد رفیق  
 خرم آن باشد که خرمید ترا  
 که بیامان مای روشنی  
 یا سرم در دست دره سر بهر  
 زرا که نگاه و کشتت و نه  
 از شرع آن عقل و مغزت لبر  
 دیده و مشوق تو بهم ذات  
 دعوت ایشان منیر مرغ دل  
 مرغ پندار که جن است او  
 است یغری پشیمانی چنین

خود یکی الله را لبیک کو  
 دید در خواب او خضر از خضر  
 زان همی رسم که باشم ز دنیا  
 و آن نیاز و درد و سوزت بیک  
 جذب ما بود گشاد این پای تو  
 زانکه یارب گفتش دستور نیست  
 تا بگردی دعوی غم و حسال  
 حق ندوش در دوزخ و ابدان  
 تا بخوانی مر خدا در نسیان  
 یاد کردن مبداء آغاز را  
 زانکه هر رغب ایسر نیست  
 بر حمت عارفانه بی تقار  
 عباد و صبر کی باشد ظفر  
 خرم را خود صبر آمد پا دوست  
 گوئی مر با در او زنی نهد  
 من تلاؤزم درین راه و حق  
 هر ب و نوش و اجهای این سرا  
 خانه آن تست و توان سخی  
 یا مرا خواند است انتحالی سپر  
 ما بیا او گوش در شصت بند  
 صد هزاران عقل یک نشود  
 دین بر دنیا هر اوقات تست  
 که کند صیاد در مکن نمان  
 جمع آید بر در دستان پوست  
 خرم را کذا در حکم کن تو دین

می نیاید خواب ز پیش تخت  
 گفت بن از ذکر خون و اماند  
 گفت خورش که خدا گفت این  
 فی تو را در کار من آورده ام  
 ترس و عشق تو کند لطف است  
 برد بان و بر دلش قلمت بند  
 در همه عمرش ندید او در سر  
 زانکه در دوزخ و باراندان  
 خواندن بیدر و از افسردگیت  
 آن شده او از صفای و خرم  
 چونک گفتی که از مرد است  
 ای بساک پوست کور ایم  
 صبر کردن بهرین بود حرج  
 خرم کن از خور و کین بهرین گیت  
 هر طرف غولی می خواند ترا  
 حق تلاؤزت دنی ره داند او  
 که ز چشمش وارد دنی نوش او  
 خرم آن باشد که کوفی تخم ام  
 زانکه یک نوشت دهد با مشها  
 کرد خود کی دهد آن پر چل  
 یار تو خرمین تست و کینه است  
 خرم آن باشد که چون دعوت  
 مرغ مرده پیش نهاده که این  
 بزم مگر مرغی که خورش داد حق  
 زانکه یغری شفاوت برده

خدا الله میرنی باروی تخت  
 چون شبانی از آنکس خواند  
 که بر و با او کوی مستمن  
 فی که من مشغول ذکر است کرده ام  
 ز هر یارب تو لبیک است  
 تا ناله با خدا وقت کند  
 تا ناله سوی حق آن بد کبر  
 شد نصیب دوستانش جهان  
 خواندن با در و از دل برید  
 ایچدا ای مستغاث و ای سین  
 بر سر جان شمشادان نشست  
 یک نذر پرده بی انجام نیست  
 صبر کن کال صبر مفتاح الفرج  
 خرم کردن زور و نور انیاست  
 گای برادر راه خوابی کین بیا  
 یوسفاکم رو سوی این کرک خا  
 سحر دار و سید مدد و کوش او  
 یا تقیم خسته این و خد ام  
 که کار در تو نوشش ریشها  
 جو ز پسیدت و گفتار دل  
 که تو را مینوی جو خرد سیه است  
 تو کوفی است و خوابان چشند  
 میکند این بانک و او آفرین  
 تا نگردد کج زان دانه و لوق  
 دین رو از دست دور و نه



بستون افغانه را در شرح این  
ای برادر بود اندر ماضی  
روستائی چو نوی شهر یکی  
هر جوانی را که بودش از زمان  
الله الله جمله فرزندان بیار  
خیل و فرزندان و قومت را بیار  
و عده دادی خواجه اوراد مع  
او بهانه ساختی کامالان  
گفت بستن عیالم منتظر  
باز هر سالی چو گلک آبی  
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان  
گفت خواجه هم و جام فصل خوت  
باز سو کنه آن بدوش گای کریم  
بعده سال هر سالی چنین  
خهار بر دی تو ثابت کرده  
بس وصیت کرد او مارانمان  
دوستی تخم دم حسرت بود  
صحتی باشد چو فصل ز بهار  
خرم سوء ظن گفت از رسول  
آن بزگویی دوو که دام کو  
بی کین و دام صیاد ای عیار  
چون بگو رستان روی نای قضی  
چشم اگر داری تو کورانه میا  
کام ز انسان نه که نابینا نه  
ای زودوی بسته در ماری شای

حکایت روستائی با شهری و اوراد عوت بدیه  
کردن پلا به و الحاح

خرکه اندر که شهر یکی  
رست کردی مرد شهری ایگان  
کاین زمان کاشفت نو بهار  
ورده ما باش سه ماه و چهار  
تا در آمد بعد و عده هفت سال  
از فلان خطه بیامد میهمان  
بهر فرزندان تو ای بل بر  
تا معین قریه شهری شدی  
خوان نهادش با بدادان بیانش  
لیک این تجویل هم در حکم بخت  
گیر فرزندان بیابک نعیم  
لا بهاد و عده های شکرین  
در بنهاد در کار او بس برده  
که کشیدش سوی ده لایه کن  
رسم از خشت که آن غایب بود  
ز و عمارت ها در دخل بی شمار  
هر قدم را دام میدان ای غول  
چون تبار و دوش افتد در کلوم  
دنبه کی باشد میان کشت زار  
استخوانها را بر بین از ماضی  
وزنداری چشم دست آورده  
تا که با از چاه و از سنگ و از  
قصه بل سببا و طاعی شدن ایشان از بساری نعمت

تا شوی حازم برای قنطرون  
شهرنی بار روستائی آشنا  
بر مسکان او در خوشن بدی  
هیج می نائی سوی ده فرجه جو  
تا به بندم خدمتت رامن کر  
گشت زار و لاله و گلش بود  
عزم خوابی کرد کا مداه و کای  
از قیامت آن طرف خواهم دید  
خیمه اندر خانه شهری روی  
خرج او کردی کشادی بال خوش  
چند عده چند بغری مرا  
تا کی آرد با در آن با در آن  
کامه اندر و بیابای جدید  
ماه و ابر و سایه هم دار و سفر  
و الکفارد چو شوی تو میهمان  
این من شهر من جنت ایله  
پنجودی در بوستان و در زرع  
تا که زری دوشوی از بد بری  
هر قدم و بیت کم ران و ستاخ  
دشت میدیدی بنیدیدی کین  
استخوان و کلهها سازا برین  
چون فروختند در چاه غور  
بی عساکش بر سر هر ره است  
ی زندیا تا نیفتد در حساب  
تو خسته لغنه ماری شده

<p>تو بخواندی قصه ابل سبا از صد آن که خود آگاه نیست او همی با یکی کند بیوش و کوش شکر آن نگار زندان بدرگان پاسان طارس در میشود در سکی آید غمی روز شب میکنندش که بر در جانی خوش پس غذای جده و شکر و خجودی بر در آن منعمان چرب و یک صومعه عیسی است خون ابل بر در آن صومعه عیسی صباح جوق جوق مستلا دیدی بر گفتی ای اصحاب وقت از خدا حاجت بخیله کاتان شده جله کان چون شترن پیک شده روان حاجت جله عیسی جله بیدر دالم برنج و غم از سودی تو همه آفات خویش میغسل شده بر پای بند لاجرم آراه بر توبه شد تا کاتان سوی تو شکند چون سکانهم سکارا چندان میکنندش از ادب انجارود بر همان در چو طوقه بسته باش سکارا چون وفا آید شکار</p>	<p>در رسیدن شومی طغیان و کفران با ایشان و فضیلت شکر و وفا چون غمش کردی تو او هم شد خوش در وفا بودند کتر از سکان گر چه بروی جور و سستی میرود از سگانش میکنند آدم آبد حق آن نعمت فرد کله ارمیش از در ابل دلان بر جان زدگان میدوی بهر تریدمه و ریک مان آن ای مبتلا آید ابل تا بدم نرشان گر ماند از جراح جمع آمدن ابل حاجت هر صباح بر در صومعه عیسی صلوات الله و سلامه علیه طلب شفا بدعا و او پس دعا کردی گفتی ای خدا که گشایی زانوی ایشان بر پای از ارحم و از دم نیک جلیل تذرت و شادمان و محترم یا قتی صحت از آن پاران کیش تا ز خود هم کم کردی ای لوند چو ندل ابل از تو خسته شد میونای پنجه بر خود و گفتند که دل اندر خانه اول بر بند و نرقسام اولین مصلح شود پاسبان و چایک و تن خسته بش رو سکارا رنگ و بدنامی میا</p>	<p>در ادحق ابل سبار بس فرایغ هر سیکر القومانی ز دور هم بر آن در باشدش باش فرآ که برو انجا که اول منزلت از در دل ابل دل آبیات باز آید در راه با کردی ز جلا چو پیش ایجادان که جان فری شود جمع گشتندی ز هر طرف اطلاق او چو غایب گشتی از او آید پیش جمع آمدن ابل حاجت هر صباح بر در صومعه عیسی صلوات الله و سلامه علیه طلب شفا بدعا و او چین رو اگر دیدی برنج و دعا جله صحت یافته کشته روان خوش و دان و شادمان سوی خان سو نیچار خویش گشتندی روان چندان کنی ز تو هر وار شد تا سپاسی و فراموشی تو ز دوشان در باب دستخاک کن هم بر اندر کرد و از رنگ کم بش اندر اول که خوردی استخوان میکنندش کایک طایغی بود صورت نقض و خای نامباش بیوفائی چون سکارا عار بود</p>	<p>یا بخواندی و ندیدی جز خدا سوی منعی کوش که راه نیست صد هزاران قصه و ایوانها و باغ چو ز سدر دور می بندد کمر گفرد اندر دغیری خستیار حق آن نعمت کرد کان دست چند نوشیدی و داشت چشمتان کرد هر دو کان همی کردی ز جلا کار نا امید انجا به شو و از فری و رنگ و شل ابل اول چاشت که بیرون شدی از خان پیش بسته بر در پر امید و انتظار حاجت و مقصود جمله شد و او سوی غفاری و اکرام خدا از دم جان بخش عیسی از زمان از دعای او شدند ی پاره ن از دم میمون انصاحب قرآن چند جانت بیغم و آزار شد یا و ناودا نقل نوشی تو بچو ابری که بیای زار کن با سک کنعار شدتی خواجه شما سخت گیر و حق که ابر امان با و آن نعمت یا غم شو بیوفائی کن بیود و فاش بیوفائی چون رو اداری نمود</p>
--	---	---	---

حق تعالی محمد آورد از وفا  
 نور با هم نور شو بانار نار  
 صورتی کروت در حق جسم او  
 حق بهر آن صنعت فن حقیقت  
 آنکه مادر فرید در وضع و شیر  
 تو بفرمودی که حتر ایام و کن  
 اصل واجب او شمار از زمان  
 خط کردم من کردم روان  
 چون ندای بیوفایان می شوی  
 این گمان بد بد آنجا بر که تو  
 یاز نیکت رفت ریخ برین  
 دامن او کید ای یار لیس  
 با تو باشد در مکان هم مکان  
 چون خجارتی دستند گوشمال  
 آن آوب کردن بود یعنی کن  
 ریخ معقولت شود محسوس و فاش  
 نقطه من آن عرض نه با عن ذکرنا  
 ادبی گوید عجب این قبض نیست  
 قبض دل قبض عوانند لاجرم  
 پنج پنهان بود هر چه شکاک  
 قبض دیدی چاره نقیض کن  
 یاز کرده و قصه اهل سبا  
 آن سبا ز اهل سبا بودند و خاک  
 که نمی باید مرا آن نیکوئی  
 پس سبا گفتند با عجبینا

گف من اونی بهر بد بخرنا  
 جای کل کلبا نسجای خار خار  
 بود در مجلس قرا آرام و خو  
 تا که مادر بر تو مهر انداخت  
 باید کرد کس قریب آن خود کمر  
 ز آنکه حق من نیست کرد کمن  
 و او هم از طوفان و از مویش امان  
 در وجود جد جد حبه تان  
 از گمان بد بد نه میسروی  
 می شوی در پیش همچون خود و تو  
 یاز صنعت آمد در قسرتین  
 کونزه باشد از بالا و زیر  
 چون با فی از سر او از دو کان  
 تا نقصان داردی سوی کمال  
 هیچ تحویلی از آن عهد کن  
 آنکیزی این اشارت را باش  
 عینه صنکاو بخشه بالعی  
 قبض مظلوم کز شرت کزیت  
 کشت محسوس آنغانی شد علم  
 قبض و بطن اندرون بنجی شکاک  
 ز آنکه سر با جلا میرد بذرین  
 همه قصه بسبب حماقت ایشان  
 کارشان کفران نعمت بگراوم  
 من بر نیم زمین چه رنج میبری  
 سینتا خیر نا خند زینینا

یوسفانی دان و نا بار در حق  
 حق ما در بعد از آن شد کان کیم  
 همچو خرد متصل وید او ترا  
 پس حق حق سابق از ما دور بود  
 اینکند او ندای قدیم احسان  
 یاد کن لطفی که کردم نصیوح  
 آب آتش خوزین بگرفته بود  
 چون شدی سرشت این چون نم  
 من رنسه بود بیوفا شایری  
 پس که فنی یار و همراہان  
 تو با ندی در میان همچنان  
 فی چو جیسی سوی لرزون بشود  
 او بر آرد از کدورتها صفا  
 چون تو دور ترک کردی در شکاک  
 پیش از آن کین قبض تخیری شود  
 در معاصی قبضا و لکیر شد  
 دزد چون مال کس از امنیوز  
 چون بدین قبض اتغانی کم کن  
 قبضها زندان شدت غارت  
 چون که بیخ بد بود ز دوش کمن  
 ببط دیدی ببط خود را آب و  
 همه قصه بسبب حماقت ایشان  
 باشد آن کفران نعمت در مشاک  
 لطف کن این نیکو تیرا دور کن  
 مایه جویم این ایوان و باغ

بر حقوق حق ندارد کس سبق  
 کرد او را از چنین تو عسیریم  
 متصل را کرد بدیرش جدا  
 هر که آن حق را نداند حسبه بود  
 آنکه دانم و آنکه نهیم آن تو  
 باشا از خط و کشتی نوح  
 موج او را وح که را میر بود  
 کارگاه جوش چون خایج کیم  
 سوی من آنی گمان بد پری  
 که تو را پرسم که گوئی که گفت  
 بید چون آتشی از کاروان  
 فی چو قارون دزین اندر شود  
 در خایه ای تو را کیر و دست  
 بر تو قبضی آید از ریخ و تبش  
 این که دلگیر است پاکیری شود  
 قبضا بعد از قبض زنجیر شد  
 قبض و کشتی دلش از منیل  
 با و اصرار تشش را دم کند  
 قبضه خجست در بود شاخ و بیخ  
 تا زود زشت خایه و چمن  
 چون بر آید میوه با محاب و  
 یاز که تا باز گویم در حساب  
 که کنی با من خود تو جبر ال  
 من نخواهم چشم زودم که کن  
 فی زمان خوب دنی اسر فراغ



شهره نزدیک بود که بدست  
 خود لایرضی بحال ابد آ  
 نفس زیانت زانده کشنی  
 آتش ترک بود رخا زدن  
 باصحا نشان در نصیحت آید  
 چون قضا آید شود تک نهی  
 چشم تبه میشود وقت قضا  
 سوی فارس و مرو سوی بجا  
 او نمیدانست کرد کرک را  
 مغز حیوانات بوی شیر را  
 دانگشتند آنکه و از کرک  
 چند چوپانان بخواند و مانده  
 طعمه کرکیم و آن یار نه  
 بر سطلوان همی کشند چنان  
 کیت آن دیسفال حق جوی  
 پیش او کوساله بریان آوری  
 که بخور نیست ماراوت و بوت  
 کاینچه افغان این کرک کن  
 او همی گوید که بمرم شد فنا  
 ای سعادت بخش جان نبیا  
 کافران گویند در وقت غذا  
 حق همی گوید که آری ای زده  
 تک با شان میرسد تو کم خرد  
 بین تجسس کن برو خاموش شو  
 قصه اهل سبا یک گوشه نه

ان بیابانت خوش کاینجا  
 هاضق و بعیش ر غذا  
 آمله نفسم گفت آن سنی  
 دست اندر یاز نیکو کاران  
 از فوق و کفر مانع شد  
 از قضا علوا شو در پنج دهان  
 تا نیکو چشم کحل چشم را  
 در نه بر تو که دید آن کر سوار  
 با چنین دانش چرا کرد او چرا  
 می بداند ترک مسکو بد چرا  
 کرک محنت بعد کرک آمد ترک  
 خاک غم در چشم چوپان بر نهد  
 بنیرم ناریم و آن عار نه  
 در چه افتادند و بکشتند  
 چون اسپری تبه اندر کوی  
 که کشی او را بگداز آن آوری  
 نیست او را خرقه و ته قوت  
 گوید شش تک وقت آمد بکن  
 دور فراق روی تو یار نبیا  
 یا بکش یا باز خوانم یا بیا  
 هر یکی یا لیتنی گنت ترا  
 لیک بنو صبر آور صبر به  
 من همی گویم بی تو تو کوش  
 که چنان زبان و کوش شو  
 بقصه قصه داستان دعوت روستایی

یطلب الانسان فی الصفا  
 قتل الانسان ما اکره  
 غارت سویت هر کوشنی  
 چون ز حد بدون ز صاحب  
 قصد خون باصحا نشسته  
 گفت اذا جاء القضا حاق القضا  
 مکر آن فارس چو اکتیز کرد  
 گفت حق از آنکه این کرک نبرد  
 گویند آن بوی کرک با کرند  
 بوی خصم شیر زیدی باز کرد  
 بر در دید آن گویند از آن چشم  
 که بر دوازده چوپان تریم  
 همی بد جا طیت در دماغ  
 پرستین بر سفان بشکافتند  
 جبر نیلیر بر استون بسته  
 که بخور نیست مارا حرب و قوت  
 زمین شکوه امتحان این جلا  
 داد تو و او اسم از هر خبر  
 احمد در مانده در دست یوز  
 با فراقت کا و از آن نیست  
 حال او اینست که خود در آن نیست  
 صبر زدیکت خامش دم زدن  
 کوشش من که کوششهای تو  
 شد ز حد بین باز کردی باز کرد  
 بقصه قصه داستان دعوت روستایی

فاذا جاء البهتسا اکره  
 کلا مال الهی اکره  
 در غله و زرخم او تو کی جی  
 که بر پیش با و با بر از صبا  
 تخم فتق و کافوی میکاشند  
 تجب الا بصارا و ابا قضا  
 آن خبارت ز شمعانت دور کرد  
 دید کرد کرک چون زاری نکرد  
 می بدانند و بر سو میخوند  
 با مساجات و خدر انبار کرد  
 که ز چوپان خورد بستند چشم  
 چون تیج کردیم هر یک سیر کرد  
 بانک شوی برو نشان کرد  
 آنچه سیر کردند یک یک یافتند  
 پر و بالش را بعد جا خسته  
 نیست او را قوت خرد کتوت  
 میگفت از تو شکایت با خدا  
 داد که دهد جز خدای دادگر  
 صالح نمشاده در حبس شود  
 کاینفراق اندر خور صاحب نیست  
 چون بود بی تو کسی کان آن  
 کاندرا آمد وقت بیرون آمدن  
 داروی تخم بر از حلوی تو  
 روستائی خواهد را بین خا برود  
 آن بگو کا نچه چون آمد بد

روستائی در قتل ششون کرد  
 از پیام اندر پیام او خیره شد  
 همچو یوسف کس بتقدیر عجب  
 هر چه از یارت جدا اندازد  
 این ششون که چند یزدان زجر کرد  
 تا نباید دیگران از زان خزند  
 گفت طبل و لوب و بازرگانی  
 هر کدم تخم با طبل کاشید  
 خود شد حرص شمار این سخن  
 که از بطنیستی حسد در آب  
 چشم بکشا بگراند رنگ و بد  
 باز که دید بطرا کز آب خیز  
 دید چون باز آمد ای بطن شتاب  
 باری از دعوت دعوت ترا  
 چون که جان باشد نیاید لوت کم  
 خواجه عازم بسی خرد آورید  
 شاه کار نماز کم فرموده است  
 هر صباح در مساسر ننگ خاک  
 بعد از آن در آن چشمش چون خنجر  
 کز شوزرات عالم جلد بیج  
 هر چه آید در آسمان سوزین  
 در همی طوفان کند باران برود  
 ای خرد این زمین سرکش  
 بین که اندر خاک تخی کاشتم  
 آنکه از بالا بستی در رود

روستائی شهرزاد تعلق او

آر لال خرم خواجه تیره شد  
 زرع و نعلب پیر و اطلاب  
 مشهور از کان زبان و اوردن  
 گفت اصحاب نبی را کرم و سرد  
 زان جلب صرفه زما ایشان  
 جو نشان برید از ربانی  
 و از رسول حق سرانگه شنبه  
 که نمم ز راق خیر از زمین  
 کوه پدر باز داعی را جواب  
 هم از اینجا که کاشید  
 آن نه بازی بلکه جان بازیست  
 گر بود آن سود صدر صد کبر  
 زانکه بر بانگ و بل در سال تنگ  
 مانند مغرب مخلوبت در نماز  
 و ففضم نخوج با است  
 صحبت او خیر من است و مال  
 آن که کدم راز خود زوری  
 ازنی کدم جدا کشتی از آن

دعوت کردن با رباط از آب بصره

تا بر بی شتهارا قدر ز  
 بین بیزدن کم روید از حسن  
 مانوشیم این دم تو کافرا  
 بط عاقل گویدش گای باز  
 باز که گوید در رو باز کرد  
 حسن با راقده و قدستان ترا

رجوع بحکایت خواجه

بس بهانه کرد با دیو برید  
 ز انتظارم شاه شب نغزده است  
 میرسد از من همی جوید منگ  
 زنده خود را زین کرد خون  
 باقصای آسمان همچو هیچ  
 فی مغر و اردن چاره فی کین  
 شهر بار میکند ویران برود  
 چون که نبی حکم یزدان درکش  
 کرد خاکی و فمش او شستم  
 آنکه از پستی بی لاد رود  
 لغت ایدم کار با دارم هم  
 من نیارم ترک امر شاه کرد  
 تو در اداری که آیم سوی  
 زین خط او صد بهانه با گرفت  
 چون کز یزدانترین از آسمان  
 آتش از خورشید چهار دور  
 او شده تسلیم او ایوب و او  
 چون خلقا کم شنیدی من ترا  
 جلد دیگر تو خاکی پیه کین  
 کدم از بالا زیر خاک شد

تا که خرم خواجه را کالیوه کرد  
 زرع و نعلب ثبادی میزدند  
 حیل و کرد و غابازیت آن  
 بهر ز و کسل ز کجورای فقیر  
 همه را کردند باطل بید رنگ  
 باز در درویش ثابت برین  
 هم خلیفه خست تا غایت  
 بین که کجا کشتی چشمی مال  
 کی تو کجا ترا صایع نهد  
 که و ساد است کدم ز آسمان  
 تا بدانی قیمت هر نیک و بد  
 آب بار احسن است و سرد  
 از سر اوست و اداری پای مرد  
 من نخواهم دیدات بتان ترا  
 چونکه لشکر است کم تا عیلم  
 که بیایم آن کرده و قطعه  
 من تا تم شد بر شتر روی زرد  
 تا در ابر و اکلند سلطان کرد  
 جیلا با حکم حق نغزده است  
 چون کند او خورشید از روی آسمان  
 او پیش آتش نهاده  
 که اسیرم هر چه میخواهی بیاید  
 خاک باشی جت از حق و آسمان  
 تا کدم بر جلد میر نه است این  
 بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانه بر میوه آمد در زمین  
از تواضع چون ز کردن شیرین  
کز جهان زنده اول آمدیم  
ذکر و تسبیحات اخراجی نمان  
با هزاران حرم خوابه مات شد  
چون قضا بیرون کند از چرخ  
تا پری و دیو در پیشه رود  
غیر که در گریزی در قضا  
قصه اصحاب ضره ان خواند  
جیله میگردند کز دم مش خند  
خفته می گفتند سرمان برهن  
با کل اندانید اسکالید کل  
کیف یفضل من طبعین ز غذا  
کوش کن اکنون حدیث خود را  
تا چو دید از بلا و از عشا  
بشنوی غمهای زنجوران  
کوشش تو اورا چو راه دم شود  
این ترود حسن زندانی بود  
این ترود عقده راه حقت  
کام امورا بگیرد و مصاف  
نی زور یا ترس نی از سرج کف  
خوف انحر است که در انوفت  
خواه در کار آمد و تجیر خفت  
شادمانان شتابان سوید  
با هزاران آرزو مان خوانده

بعد از آن سره بر آوردن  
گشت جزو آدمی می لیسد  
باز از پستی سوی بالا شدیم  
غلغلی افکند اندر آسمان  
رافض در معرض آفات شد  
عاقلان کردند جمله کور و کور  
بلکه ماروتی بیابیل در رود

اصل نعمت از کرد و دین نجاک  
پس صفات آدمی شد انجامد  
جمله اجزا در شکر در سکون  
چون قضا اینک نیز نجات کرد  
اعتقادش بر نبات خویش بود  
ما بیان فتنه از در بار بود  
جز کسی کاغذ قضا اندر کتخت

قصه اصحاب ضره ان و حلیت کردن ایشان  
با درویشان از زمانه انصافی و سیر حمی

که برند از روزی در ویس خند  
تا بیاید کند او را بید آن  
دستکاری میکند پنهان  
من بیابن این مشواه غذا  
که سوی ده چو شد و دید او جزا  
در ره و ده چو شد از شهر جدا  
فاقد جان شریف از آب کل  
دود تلخ از خانه او کم شود  
کونه بگذارد که جان سونی رود  
ای خنک آنرا که پایش مطالت  
تا رسی از کالم جو تا نایف  
چون شنیدی تو خطاب گفت

شب بر شب می کالید و کور  
خفته می گفتند سر از غذا  
گفت لا یعلم بناک من خلق  
انما قد جبطا او صفا  
کوشه اکنون غفلت پاک کن  
آن ز کوفتی دان که عکس با دهی  
خانه پر دود دارد پرستی  
عکساری کن تو با ما ای روی  
این بدانوان بد میو میکشد  
بی ترود میرود در راه راست  
زین روش بر او نور میرود  
لا تخف وان چون خوف و اکتا

عزم کردن خواصه و فومش بده

مرغ غمش سوی هشتابان  
کبری خوردیم از ده فرود ده  
هر ما غم کرم بنشان غمت

ایل و فرزندان نغیر راستند  
مقصود ما را چرا کبابی خوش است  
ما و خیره در زمستان دراز

زیر آمد شد غذای جان پاک  
بر خواز غمش بران کشت شد  
ناطقان کانا الیه راجعون  
روستائی شهرتی رانات کرد  
گر چه که بدیم سنگش در بود  
دام گیر مرغ پر از از بون  
خون او را هیچ بر تنی ریخت  
هیچ جیلند دت از وی را  
پس چو از جیل جونی مانده  
روی در رو کرده چندین عمر کرد  
انسان جابل از جیل و عا  
ان فی بنواک صد فام خلق  
قد تولاه و حصی عدا  
استماع بجز آن غناک کن  
کوشه چون پیش مستانش نی  
رود را یکبار صفا روزی  
کرسوی رب اعلی میسردی  
هر یکی کویان منم راه رشده  
ره نمیدانی بگو کاش کجاست  
ای برادر که بر او رسیدی  
ان فرستاد چون فرستاد طبق  
خفت کن را کس اینجا طرف نیست  
دخت را بر کا و غم ختمند  
یار ما استجا کیم و د لکش است  
از براد سوی شهساریم باز

بلک باغ ایشار راه ما کند  
 من رباع الله کو نور این  
 شاد از وی شو مشوا غشوی  
 شاد از غم شو که اندام لغاست  
 گو دکان چون نام بازی بشوند  
 تیر ما پنهان شده لیکن کمان  
 کام در صحرای دل باید نهاد  
 گلشن خرم بکام دوستان  
 ده مرده مرده را احق کند  
 قول پیغمبر شنوای محبتی  
 هر که در دستا بود در روز شاد  
 ده چه باشد شیخ و پهل باشد  
 پیش شهر عقل کلی انجوس  
 که بدو ره نیست بین برستان  
 اول هر آدمی خود صورتت  
 اول لاجرگاه سازند و خزند  
 بر حق اینار مان کن بکنفس  
 خواب و بچکان جاری خستند  
 شادمانه سوی محسرا اند  
 از نضرند ق شود فرزند را  
 خوب گشته پیش ایشان راه شاد  
 خنقل از عشق خرمای شود  
 ای بسا حال گشته شب پیش  
 خواب تا شب بره کانه چارمخ  
 هر که با مرده سودانی بود

در میان جان خود مان جا کند  
 آن ربی لایحبا العرسین  
 او بار است و در کما و ما  
 اندرین ره سوی پستی از قفا  
 جله باخر کریم تکم میدوند  
 کشت پنهان از د چشم مردان  
 زانکه در صحرای گل نبود کاش  
 چشمها و گلستان در گلستان  
 عقل را بی نور و بی اولی کند  
 که عقل آمد وطن در دستا  
 تا با بی عقل او نبود کام  
 دست در تعلید و محبت در دست  
 چون خوان چشم بسته در صحرای  
 گوید آت غیت ره ایسون بران  
 بعد از آن جان که جمال نیست  
 رنگ رازان پس بهمان آرزند

عجله صبا بنا که تر بجا  
 از حوا هونابا استیکر  
 هر چه غیر است هستند تاج  
 غم بود چون کج درنج تو چو کمان  
 ای خوامان کور اینود اجنتا  
 تیر ما بر آن کمان پنهان اغیب  
 امین آباد است دل ایرد مان  
 عجل الی القلب سر یا ساریه  
 خواجه پندارد که روزی ده دژ  
 هر که روزی باشد اندر دستا  
 تا با بی احقی با او بود  
 وانکه با بی باشد اندر دستا  
 اینر با کن صورت افسانه کیر  
 ظاهرش کیر ار چه ظاهر کز بود  
 اول هر صیوه جو صورت گشت  
 صورتت خمرگاه دان بصفتت کیر

عزم کردن خواجه و قوس لبوی ده دروان  
 شدن

سافرو الی قنبر از خوانند  
 و ز سفر یا بند یوسف صدراد  
 از نشاط ده شده ره چون  
 خانه از بنماه محسرا میشود  
 از بلای دلبر محسردی پیش  
 زانکه سر وی در دوش کرده پیا  
 برهید زنده میمانی بود

کنفسر مانده کچهر شود  
 روز روی از آفتابی خستند  
 تلخ از شیرین لبان خوش میشود  
 ای با از مازنیان خار کس  
 کرد هبک جمال خود سیا  
 تا جوی دریا خشکی میرود  
 اندر و کردی آورده بچوب

عقل میگفت از بیرون قافرح  
 کل آت شغل الیا کور  
 کر چه تحت و طگت و تاج تست  
 لیک کی در کیر دان در کورگان  
 در کین اینوی خون آشاست  
 بر جوانی میرسد صد شب  
 حصن محکم موضع امن و امان  
 فیه شجارت و عین جاریه  
 این نیداند که روزی ده ده  
 تا با بی عقل او نماید بجا  
 از حقیقت ده جز اینها چه رود  
 روز کاری باشد ش جل و عا  
 بل تو در دانه تو کندم دانه کیر  
 عاقبت ظاهر سوی باطن رود  
 بعد از آن لذت که معنی نیست  
 صفت بلع دان صورتت کچک  
 تا خواجه بجهانده بر حس  
 بر ستوان جانب ده خستند  
 بی سفر ماه کی خستد شود  
 شب ز اختر راه می خستند  
 عار از کلزار دل کش میشود  
 بر امید کلغند از ماه و شش  
 تا که شب آید جوسد روی ماه  
 آن بهر خانه نشینی میدود  
 بر بهی خدمت هر دی جوب

<p>برهید زنده کن چشما انس تو با دور و با کجاست انس تو باشی باستان نماند بر هر چیزی که هست آن شمع چو زری تا اصل رفت بس نماند از زرا نده ده صفاتش پاکش ز زری قلب در کان میرود بین پسستان تو آب از آستان ز کان برود بسته در که چون می دیدند مرعی میرید هر که می آید زده از سوی او بچو مجنون کوسکی می خست کرا و میگفت خاضع در طرف بر الفضولی گفت ایچون خام عیسای سک بی او بر شرد کین ظلم بسته مولیت این او سک فرخ زخ کف خست ای که شیران مرگانش غلام صورت خود چون نکستی سوختی سببه صورت شد آن خواب سیم از گرم دانست از رخ حرمین مرعکان در طمع دانه شادمان مختصر کردم چو آمده پدید هر که گیرد پیش بی دستا هر که دره بیقلا زری رود</p>	<p>نو کرد و بعد زری رود جاد گر بجز حق مونسانت را وفات فقرت تو از دیرستان نماند تو بر آن هم عاشق آتی ای شجاع وز زری خویش تن منفس بماند از جالت قلب را کم گوی خوش سوی آن کان رود تو هم کان چون ندیدی تو و خاور نماند شاید نماند مغروران بد جانب ده صبر جا به میدید پرسید انداختوش بر روی</p>	<p>مرنسی کزین خسی از خسی انس تو با دایه دلال چه شد آن شعاعی بود بر دیوارشان عشق بر هر چه آن موجود بود طبع سیر آمد طلاق او بر اید کاخ خوشی در قلبها عاریست نور از دیوار تا نور میسود معدن دانه نباشد دام کرک همچین خندان در قصان میدانند برنسی کز سوی ده میوزید که تو روی پار ما را دیدی</p>	<p>عاریت باشد درون مرنسی گر کسی شاید بغیر حق خصمید جانب خورشید و ازفت آن آن ز وصف حق چو زرا نماند بود پشت بروی کرد دوست از روی زیر زغیت مایه بی زغیت است تو بدان خورد که در خور سرود کی شامد معدن آن کرک کرک سوی آند و لایب چرخ میزند کویا روح روان می پرورد پس تو جازا جان و ما را دیده بورشش میداد پیشش میگذاخت هم جلاب شکرش میداد صفا مقصد خود را بلب می استرد اندر آونک شش چشم من کو کجا بگذرد سکناه ساخت من شیران کی دهم بکوی او بخت دکستان در کستان بچو حیدر باب خیر بر کنه بچو مرغی سوی دانه استمان عاریت حرمین بی جود و عطا ترسم ای ره رود که بیجا بتکم زانکه راه دیده نشان نشا خند اومی سر بر زندی والین بچو این کرکستان کرد اول</p>
<p>نواختن مجنون آن سک را که مقیم گوی لیلی بود</p>			
<p>همو حاجی کرد کعبه بگرفت این چه شد است این گویوی ملام حیب دان از غیب دان بولی پاسبان کوچ لیلیت این بلک او هم در دو هم لطف خست گفت همگان نیت خاشاک صورت کل را شکست آنجی که بدو میشد بخت استقیم دانه را با دام لیکن شد محض سوی آن زور بر پران بود خود نبود آنده ره دیگر کردید ریشخندی شد بشهر و روستا براه یک روزش و ساله شود</p>	<p>هم سر و پایش می بوسید و تا پوز سک و ایم طیبی می خورد گفت مجنون تو بی نقشه تن بتمش بین دل جان می شانت آن سکی که باشد اندر گوی او کز صورت بگذری اید و تان بعد از آن هر صورتی را شکنی سوی ام آن تلق شادمان از گرم دانت مرغ آن دانه را کز شادی خوابه آگاهت کنم زب ما بهی ده بدو می خستند بخر که نادر باشد اندر خاستن هر که تازد سوی کعبه بیدلیل</p>	<p>هم سر و پایش می بوسید و تا پوز سک و ایم طیبی می خورد گفت مجنون تو بی نقشه تن بتمش بین دل جان می شانت آن سکی که باشد اندر گوی او کز صورت بگذری اید و تان بعد از آن هر صورتی را شکنی سوی ام آن تلق شادمان از گرم دانت مرغ آن دانه را کز شادی خوابه آگاهت کنم زب ما بهی ده بدو می خستند بخر که نادر باشد اندر خاستن هر که تازد سوی کعبه بیدلیل</p>	<p>هم سر و پایش می بوسید و تا پوز سک و ایم طیبی می خورد گفت مجنون تو بی نقشه تن بتمش بین دل جان می شانت آن سکی که باشد اندر گوی او کز صورت بگذری اید و تان بعد از آن هر صورتی را شکنی سوی ام آن تلق شادمان از گرم دانت مرغ آن دانه را کز شادی خوابه آگاهت کنم زب ما بهی ده بدو می خستند بخر که نادر باشد اندر خاستن هر که تازد سوی کعبه بیدلیل</p>





<p>تا که رحمان علم تقسیر بود چون در میان کله مرداب در شکر زرخان ما اوستا بنیو ایشان ستورن بی علف</p>	<p>مصطفائی که که جوش جان بود هر چه بی سبب محروم ای سپهر بیرشته از ده و از روتا</p>	<p>تاوری باشد که بر کنجی زند واسطه افراشت در نبدان کرم چون عذاب مرغ خاکلی اندر است</p>	<p>مال او یابد که کسی میکند اهل تن را چه علم بالقلم اندین ره رنجا ویدند داب بعد با بی چو رسیدند طرف</p>
<p>رسیدن خواجه با قوم بسوی ده و خوردن انا شاخه کردن روستائی</p>			
<p>از سلمانان نهان اولی ترا یا مبین از دل چو دیدی خوش چون در افتادی بچه تیری چه بود بلکه بود از اضطراب و بی زری که غلام من مرا ایست نام بسیچگونه بیستم پروای تو در دل و جانم بخراند نیست لوتها خوردی ز خون من و تو فی رسیدت بیکران احسان من فی ترا دادم نام تو نه جات حلقه زد خواجه که مهر بر آن رگ کردم آنچه من چند هشتم در کزانی بت چون میصد هزار آن یقین دان که خلاف عادت تا بیایی در قیامت تو شتر تا ز ذکر آید آن کرگ شرک آن گمان و تیر در کفم بنه آب باران بر سر و دزد بر گل از نسیب سیل اندک کج غار با کسی کرد از برای ناگان</p>	<p>آنچنان رود که همه زرق است چون بینی روی او در فوخته لیک هسنگام در شئی نیم بود فی رغبت بود مانند نزار خری او می دیدش می گفتش سلام والهم روز و شب اندر صنع نه بوش من از بخرق آگاہیت شرح میکردش که من آنم که تو نه که بودی ما بهسا همان او می گفتش که کوفی تر مات چو رسید آنکار و اندر استخوان گفت من آن شما بکده هشتم بجای از خویش و از یار و تبار هر چه بر مردم بلا و شدت شب باران باده کوشه در کفش تیر و گمان از بر کرگ گفت صد خدمت کنم تو جای ده بهر حق گذارم هشیامی و دل چون بلخ بر هر گشته سوار این نرئی آنکه شد یا در خان</p>	<p>تا سوی باغش بکشاید یوز بر سرش نشسته باشد چو بخرس گفت یزدان نفع با این شب بر ما روز و زور شد شیرمداری خود و از جوع زار یا پلیدی باقرن با کت نیت از برستی سر جویم اثر آبر او شد نفس من اخیر نه بهم میبود ما را اجتماع شرم دار و در وقت خوردن کاسان از بارشش شد در کفنا گفت آنم صیت ای جان پیر جان میکنم درین سر و سوز جانش خور کرده با لطف و دانا که تو خونم ریختی کردم حلال هست آنجا که گرا او با سان ورنه جای دیگری فرمای حیت گر بر آرد کرگ سر تیرش زخم رفت آنجا جای تنگ و بی حال این نرئی ما سزای ما سزا</p>	<p>روی نهان میکند از ایشان رویا باشد که دیوان چون کس در چنان روی خبیث عاصیه برورش مانند ایشان چو روز با ایشان بسته پیمان را اضطراب گفت باشد من چه دادم تو کسی از خود فی خود ندارم هم خبر گفت ایندم با قیامت شبیه فی ظان روزت خیرند تمام نه مرا شنیدستند خلق بچین شب ابر و بارانی گرفت چون بعد الحاح آمد سویدر پخاله پنج دید این پنج روز زانکه دل نهاد بر جور و جفا گفت این خورشید مهرت در دوا گفت یک گوشه است آن باغبان که توان خدمت کنی جا آنست من پنجم جاسی زر کفتم گوشه خالی شد و او با عیال شب بر شب جلد گویان نجید</p>

این نزاری نگه اندر طمع خام  
 بنده بگرد و سندان شوی  
 شیران خورده زن نسبت بر  
 چون شبان کشت از دل آنچه کرد  
 آن کمان و تیر خند دست او  
 هر شب هر گنگ چون کرکی شده  
 تا نیاید گرگ آسبسی زند  
 تا کمان تمال گرگ بشنود  
 اندر افتادن ره چون اجنب  
 اندر او اشکال کرکی ظاهر است  
 کشته خرگوه ام را در ریاض  
 شب غلط نماید و مبدل بسی  
 گفت آن بر من چو زور شویست  
 خواب بر جت و بیادنا شکفت  
 در سه تار یکی شناسی با غیر  
 خویش با عارف و والد کنی  
 آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست  
 آنکه مرداری خورد یعنی ندید  
 مستی کای ز روی شاه فرد  
 بار که هند در جهان خرگوه را  
 پنجمین پس علی الاعلی حرج  
 لاف در دیش زنی و بخود  
 یاد خرگوه چنین رسوات کرد  
 صد هزاران استخوانهای پر  
 چون کند دعوی خیا علی کسی

ترک که بد خدمت خاک کرام  
 به که برفوق سرشایان روی  
 دوستانی گیت کج فی قبح  
 بعد از آن سودش نبود از راه  
 گر که جو یان چه شب سو سو  
 اندران در نشان زخمی زود  
 دوستانی ریش خواهد بر کند  
 سر بر آورد از فرار پشته  
 دوستانی های کرد و گرفت  
 شکل او از گرگ کی او غیر است  
 که مبادت بطل بر کر زغب  
 دید صایب شب ندارد بر کسی  
 شناسم باد خرگوه غت  
 دوستان اگر یانش گرفت  
 چون ندانی مردای خیره سر  
 خاک در چشم مردت میسزنی  
 ایندل از غیر تخریب شاد نیست  
 شرح او را سوی معذورین کشید  
 صد غمی در سر و مغز آن کرد  
 در سن که دهد پارسی بومره را  
 نیست بخی چون عمار چون عجم  
 های و هوی مستیان از روی  
 هستی نفی ترا اثبات کرد  
 هر که گوید من شدم سرنیک  
 اشاره در شناختن مدعی کمال را از صاحب

خاکپاکان بسی دیوارشان  
 از طوک خاک خبر بانگ دهل  
 این نزاری نگه بی تدبیر عقل  
 چون شبانی زول شده تا شنا  
 گرگ جو یان در گرگ او خیر  
 فرصت آن پشه را ندیم نبود  
 این چنین دندان کمان تا نیم شب  
 تیر را کشاد آنچه او نهشت  
 تا جو اندر که خرگوه غت  
 گفت فی بادی که جت از فرج  
 گفت نیکو تر نفس کن شست  
 هم شب هم ابرو هم باران زلف  
 در میان بیت باوان باورا  
 کابل طرار شید آورد  
 آنکه داند نیم شب کوسال را  
 که مرا از خویش هم آگاه نیست  
 ماعقل و مجنون حقتم یاد آرد  
 مست و نیکو اطلاق و بیع نیست  
 پس برو تکلیف چون باشد را  
 بار بر گیرند چون آمد عرج  
 سوی خود احمی شدم از حق صیر  
 که زمین را من ندانم از آسمان  
 این چنین رسوا کند حق شیدا  
 اگر نداند عامه او را از استخوان

بتر از عام و زود کلزارشان  
 تو نخواهی یافت ای پیک سبل  
 بانگ غولی آمدش بگر نیقل  
 زان پس سودی ندارد و غم  
 گرگ خود بروی مسلط چون  
 از نسیب حله گرگت عنود  
 جانان از ناف می آمد لب  
 زو بران حیوان که تا افتاد است  
 گفت فی این گرگ چون نیست  
 شناسم همچنان کانی روی  
 شخصه در شب ز ناظر محبت  
 این سه تار یکی غلط آرد شکر  
 شناسم چون مسافر زانو را  
 نیک و افیون هر دو با هم خورد  
 چون نداند بهره ده سال را  
 در دلم کانیهای خراش نیست  
 و چنین خویشم معذور دار  
 بهر عظمت او معاف و مستحق  
 اسب ساقط کشت و شد بیاد  
 گفت حق پس علی الاعلی حرج  
 پس معانم از قلیل و از کثیر  
 استانت کرد غیرت استخوان  
 و چنین کبر و رسید و صید را  
 پنجمین راه جویندش نشان  
 آنکه در پیش او شاه اعلی

<p>که بر این را بخلطاق فراخ          که بودی امتحان هر بدی          باوه حق راست باشدنی دروغ          بدرکی و غیبی و حرم و آرز          که نه شناسم عز از بولب          خوشتر از ره روان که تر شر          خوشتر با عاشق حق ساختی          تو چه خوردی کج و بخود کرده          تو تو هم میکنی از قرب حق          این از داد و سومی میشود          قرب بر انواع دارد ای پدر          شاخ خشک در قرین آفتاب          شاخ خشک از قربت آن آفتاب          اینچنان مستی مباحش ای بخورد          ای گرفته همچو که به موش پیر          جمله این سوئی از آن سوک زن          کام از ذوق تو هم خوش کنی          کوز با سازی ز برف اندر نشا</p>	<p><b>کمال و کزاف و غلط از عوام</b>          بر محنت دروغ خاستم بدی          دوغ خوردی دروغ خوردی دروغ          چون کنی پنهان بشدای کرباز          باد که خود شناسم نم شب          تو حرف ره زمانی که محزر          عشق با دیو سیاهی با سختی          خون رز که خون مار خورد          که طبع کرد دور نبود از طبع          موم در دستت چو این می بود          بر نذ خورد شید بر کسار دوز          آفتاب از هر دو کی دارد حجاب          غیر زو تر خشک کشتن کو بنا          که بعضی آید شبانی خورد          که از آن می شیر گیری شکر          چون نداری بر که هزاره جان          دردی در جگ خود برش کنی</p>	<p>مست حق بسیار چو نشد از دبور          ساختی خود را جید و با زید          خوشتر منصور جلاهی کنی          ای خرمی کین از تو خراب و رکند          باز بر ارشید سوی عیش باز          عاشق و معشوق را در رستخیز          رو که شناسم تر از من بجه          این می بینی که قرب اولیا          قرب حق و ذوق بر جلدت عالم          لیک قربی هست باز رشید          لیک کو آن قربت شاخ تری          شکرین کاش شاخ خشک از تو خیز          بگذر از نشان که چون می بخور          ای بخورده از خیال خام هیچ          آن خضر جان که اصل نه راه          پس بکسوزن تنی کردی ز با</p>	<p>ز امتحان پیدا شود اوراد و شایسته          مست حق نماید بخود از تو خود          رو که شناسم تیرا از کلید          اشقی از پسته یاران زنی          خوشتر ابرو کور و کور کند          کی پر در بهمان تر مجاز          دو بد و بندند پیش از بند نیز          عارف بخوشتم و هلول ده          صد که هست دارد کار و کیا          قرب و می عشق و از بندین کرا          که از آن آگه باشد پید را          که تا نخته از وی میرسد          غیر خشکی میر چسبند که          عطشهای نجه حضرت میرند          همچوستان حقایق بر هیچ          شاید از مخلوق را نشا داد          اینچنین فریب تن عاقل مباد          کی کند چو آب بنید آن وفا</p>
<p>بچو آن گرمی که از بچ در تیز          آن شاکل رفت اندم زنگ          شمش زنگ در رونق خوش یافت          جمله کفندی شاکل حال          یک شمالی پیش او شد کای فلان          پس بوشیدی ندیدی گزنی</p>	<p>بچو چسکی بر شود از سرد لوله          اندران خم کرد یک ساعت          آفتاب آن رنگها بر ما فته          که ترا در سر نشاط طوبست          شد کردی تا شدی بخوشد کانی          پس رشید آورده میسر کنی</p>	<p>آفتابش پاره پاره میکند          پس بر آید پوسش کین شده          دید خود را بنرد سرخ و بود زرد          زان نشاط از ما که آن کرده          شد کردی تا نمسیر بر چی          که می آن انبیا اولیا است</p>	<p>سبیل در یار از یاد میکند          که نمم ر طلاس عین شده          خوشتر را بر شغال آن غرض کرد          این بکبر از کجا آورده          تا زلف این خلق را حضرت می          باز میبری شکار هر دو غامت</p>

کالتفات خلق سوی خود کشند  
 پوست ونبه یافت مردست پان  
 در میان منعمان رفتی که من  
 دست در سبلیت بناوی در پو  
 انگش کفتی جواب بی طین  
 که بودی لاف زشتی ای کدا  
 راست کرفتی و کز کم باختی  
 کفت اندر که منجیب ای تحلم  
 بر سبال چرب خود تحم کن  
 سنگهای امتحان از این پیش  
 امتحان بر امتحانست ای پدر  
 زانکه بودند این از کمر خدا  
 عاقبت رسوائی آمد بارشان  
 او بدعوی سیل دولت میکند  
 سوخت مارا انچه از سوختن کن  
 راستی پیش آریا خاموش کن  
 کانیخدار سواکن این لاف لاف  
 کفت حق کرافتی و سبلیت من  
 چون شک خود در بخت در سپرد  
 در پیش کردند و کرب سیکر بخت  
 آمدند دور انجمن انفسل خود  
 کفت آن دنبه که چرب سبلیت  
 پهلوان در لاف کرم و ذوقاک  
 خنده آمد حاضر از از شکفت  
 او چو ذوق راستی دید از کرام

چرب کردن مرد لانی لب و سبلیت خود را هر با داد  
 پوست ونبه و بیرون آمدن میان حرفیان و لافان  
 که چنین خورد و دام و جان خورده ام

رزمی سوی سبلیت نگیرد که اباد است کید الکازین یک کرمی جسم افکندی با یک طبعی داروی ماساحتی انچه داری اتما و فاستقم زانکه که بره و دنبه بی سخن استحانهاست در احوال خویش بن بکتر امتحان خود را محز	کین که راه صدق کفایت لاف تو مارا بر پیش بر بنا در نمودی عیب و کم کردی خفا کفت حق که کز منجیبان گوش دوم ورنه کونی عیب خود باری خمش که تو نقدی یافتی کشادگان کفت یزدان از ولادت باجهن بلعم با عور و ابلیس لعین
---	---

ایمن بودن بلعم با عور که همچان با کرد حضرت عوت  
 او را و از انهاروی سفید آمده بود

معداش نغزین سبلیت میکند کانه پنجان میکند بدین کن دانگمان حجت به بین و نوش کن تا بنجید سوی مارحم کرام چون مرا خوانی اجابتها کنم کره آمد ناکمان دنبه سپرد	جله اجزای تنش خصم و بند لاف و داد از کرها میکند آن شکم خصم سیل آن شد سحاب آمد و غای آن شکم تو دعا را سخت گیر و منزل از پی کره دویدند و کز بخت
--	--

برون کره پوست ونبه را در سوا شدن پهلوان  
 در میان مردمان

چرب میکردی لبان و سبلیت چون شنید این قصه از غم شد پاک رحمهاشان باز جنبیدند کرفت بی تخرر سستیر شد غلام	کره آمد ناکمانش در ر بود منفصل شد در میان انجمن دعوتش کردند و پیش داشتند و آن شغال رنگ رنگ آمد
--	---

که خوشم و از درون من ناخوشند  
 هر صباح و چرب کردی سبلیت  
 لوت چربی خورده ام در انجمن  
 وین نشان چرب و شیرین خورد  
 کان سبال چرب تو بر کنبه  
 هم بدی همانی یک هشنا  
 نیغمن اتصادقین صد قسم  
 از نایش نزد غل خود را مکش  
 هست در ره سنگهای امتحان  
 بقتنون فی کل عام مرتین  
 ز امتحان خمیرین کشته مهر  
 کاتما بنا رفت اندر ما مضی  
 هم شنیده باشی از احوال  
 کز باری لاف دیشان در شنید  
 شاخ رحمت رازین بر میکند  
 دست پنجان در دعا اندر زود  
 شورش حاجت بزود بیرون علم  
 عاقبت بر اندت از دست غول  
 بود که از ترس عباس رنگ بخت  
 بود که از ترس پدرین رنگ بخت  
 آبروی مرد لافیرا بسپرد  
 بس دیدیم و نکرد آن جده بود  
 سر فرود و خوش کشت انجمن  
 تخم رحمت در زغیش کاشتند  
 بر بنا گوش سلامت کز بخت

<p>یک صفت چو من ز دار خود سخن          مرد اسجد کن ازین سر کش          لوح شرح کبریا بی گشتم          همچو پروانه بگردا کرد شمع          جلوه دارند اندر گلستان          پس طایرس خواب و بیدار          که بخورشین پس کردن بخار          در خم مالی و جایی در دستار          سجده امونیا زانو بخورد          از سجود از تجرما می خلق          آن دعایش متحاب آمد در          در آن قبول سجده خلق اند          عاجز می از جلوه و رسوا شوی          سر کون افادی از بلا میت          پرستین شکر از خود پیش          هیچ بر خود ظن طایسی مهر          بخوار و بیرونق بانی در میان          یک شانی سهل تر از بل نفاق          امتحانی میکنی ای شتری          بانگ جادوشت پیتن میرد          یادم آمد قصه عاروت زود          تا کنون دامانده از تو حقها          انعام و چاکران عاروت          با کبریم با تو از اسرار یار          در عجایبهای استدراج ثنا</p>	<p>دعوی طایسی کردن آن شغال که در چشم          صباغ افکار ده بود</p> <p>مظهر لطف خدای گشتم          آن شغالان آمدند آنجا جمع          پس گفتند که طایسان جان          بانگ طایسان کنی گفتا که لا          که تو دعوی میکنی معنی بیاید          او هم از نسل شغال ماده زاده</p>	<p>بگرافه درین دور رنگ من          چون گلستان گشته ام صد در          ز خود آب و تاب در رنگین          می شغالان من خوانید شغال          جلوه گفتندش چه جوخت سری          تو چنان جلوه کنی گفتا که فی          سلعت طایس آید ز آسمان          همچو فرعون بر صبح کرده پیش          هر که دید آنجا و دالتش سجده کرد          گشت متک آن گدای زنده دل          او که اثنی بود و در خوردی سال          تو شمش از همه طلعان زیاد          مای ای فرعون ناموسی کن          موسی مارون چو طایسان بن          چونک دیدی سیه گشتی چو قلب          غره شیرت بخوابد آسمان          ترا که طایسان گشت آسمان          گفت بزبان برنی داد در ساق          که منافق رفت باشد ضرر و بول          نیز فی دستی بر آن کوزه چرا          بانگ می آید که ترفیش کن          پیش از این زمان گفته بودیم که          جلوه دیگر بسیارش قلیل          زن بر او از اکتف ز میو بد          پدید آرمایشی آل</p>
<p>تشیب کردن که دعوی الوصیت کردن          فرعون بدانشغال ماند که دعوی طایسی میکرد</p> <p>من بجان خدمت کنم مخلوق را          مال مارا که در روی زهر است          سوی طایسان اگر پیداشوی          از تشبیت پیدا شد و رسو شیت          ایک گر کین زنت را چون پیش          ای شغال بحال می بینم</p>	<p>خواهی حق گفت که بی تو          شد و اموشش دعای بارشاد          تو شغالی هیچ طایسی کن          بر جلوه بر سر و دست زود          نقش شیری رفت و پید گشت طلب          نقش ششردا که اطلاق میگفت</p>	<p>در بیان آسمان منافعان و نصیریه کریمه و          لتعرفهم فی لحن القول</p> <p>در شناسی هر در اور لحن قول          تا شناسی از ظنین اشک را          همچو مصدر فعل تصریح کند          خود چکوبی از هزار پیشگی          گفت آید یک عضوی ز پس</p>
<p>قصه عاروت و ماروت و دلیری کردن          ایشان بر پنهان مات حق تعالی</p>	<p>قصه عاروت و ماروت و دلیری کردن          ایشان بر پنهان مات حق تعالی</p>	<p>قصه عاروت و ماروت و دلیری کردن          ایشان بر پنهان مات حق تعالی</p>

<p>کوهن انفاش جا داند کشت هر سرش چونگاه و کرامیر بود چاه خندقش او خوش سلکیت بر دود از بر خوردن بی گزند بازشی دیگر چشم آسمان بر جد سرست زین که تابان تا زستی بسیل حبتن آیدش خود نپاشش خون او را ریخته دند چالاکت و حبت و خیمین مستی شهوت بدین اندر شسته او شهوت الثقاتی کی کند بر کند جان زار می و ز ساقیان نم باده اینجا شکسته اند خارهای بی نهایت کشته اند عدل انصاف و عبادت و غا پیش پاتان دام ناپید است بین مرد کورانه اندر که بلا بکه تیغ قهر لاشی کردوشی جز بوقف و نکت و بر میر کار جزم آنها را که از خود رسته اند در زنی کم کرده صد خرمن بود در جهان و الله اعلم بالهدا هر چه امید حجت آن صفت بود که کند فرعون و ملکانشند راه زادن با چوره زت که کجفت</p>	<p>دانه و شش چنین مستی نمود یک کین امتحان در راه بود خندق دیدان پیش او کجفت</p>	<p>تا چه متیبا کند معراج حق ای هوی عاشقانه سینه زدم کی بود سرست را زینها خبر</p>	<p>پنجم نیست زهت در معراج حق ست بود در پیده آر کند امتحان میکردشان زیر و بر آن ز کوی بر آن کوه بلند تا علف چنید به بیند نا کمان بر کوی دیگر بر انداز نظر اینچنان نزدیک نباید دورا چونکه بجد در فدا اندر زمان شسته صیادان میان آن کوه رستم ارم با سر و سبکت بود باز از مستی شهوت در جهان آب شیرین تا خوردی آب شور تا چه متیبا بود اطلاق را جز کراتنا که نمیدند دور پس ز متیبا بگفتند ایدر بیغ این بختند و قضا میگفت پسند پس بر کستخ در دشت بلا که ز موی استخوان با بجان گفت حق که نبدگان خست این قضا میگفت لیکن گوشان جز غیبت که کشاید چشم را جد بی توفیق خود کس را بر جد و دعوی چونی توفیق بود از منم بود در کشتش نزار با مبر کفتم و با ابل نجوم</p>
<p>بیان مستی بز کوی از دیدن ماده خود و چیدن بکوه مقابل</p>			
<p>چشم او تار یک کرد و دور مان آن هزاران کرده که نپایش او ز صیادان یک بگر خسته باشد غلب صید این بر بچین پس چون از مستی شهبوب بر مستی این مستی آن بشکند قطره از باد پای آسمان که بیوشی دل را آن می ستاند تا امید از هر دو عالم کشته اند کتریدی در این بیداد حبا</p>	<p>ماده بز میسند بر آن کوه و در که دیدن کرد بالو عسرا در میان هر دو کوه بی مان ز انتظار این قضای باشکوه دام پاکیرش یقین شهوت بود پیش مستی ملک و آن متهمان خوش نماید چون درون چشم نور در جلالت روحهای پاک را پس کفاری نغمه در قبور بر زمین باران بداد می حویج</p>	<p>مستی او تار یک کرد و دور مان آن هزاران کرده که نپایش او ز صیادان یک بگر خسته باشد غلب صید این بر بچین پس چون از مستی شهبوب بر مستی این مستی آن بشکند قطره از باد پای آسمان که بیوشی دل را آن می ستاند تا امید از هر دو عالم کشته اند کتریدی در این بیداد حبا</p>	<p>ماده بز میسند بر آن کوه و در که دیدن کرد بالو عسرا در میان هر دو کوه بی مان ز انتظار این قضای باشکوه دام پاکیرش یقین شهوت بود پیش مستی ملک و آن متهمان خوش نماید چون درون چشم نور در جلالت روحهای پاک را پس کفاری نغمه در قبور بر زمین باران بداد می حویج</p>
<p>منشاکرون هاروت و ماروت مقام بشریت و غیرت برون</p>			
<p>جلد زده استخوان موی بی پار بنه چو زود در غار زار چشمها و گوشها را بسته اند جد بی توفیق جان کندن بود</p>	<p>می نیاید راه پای سالکان بر زمین بسته میرانند و چون بسته بود اندر حجاب جوشان جز محبت که نشاید چشم را</p>	<p>جلد زده استخوان موی بی پار بنه چو زود در غار زار چشمها و گوشها را بسته اند جد بی توفیق جان کندن بود</p>	<p>می نیاید راه پای سالکان بر زمین بسته میرانند و چون بسته بود اندر حجاب جوشان جز محبت که نشاید چشم را</p>
<p>خواب دیدن فرعون مقدم حضرت موسی علیه السلام را و تدبیر کردن در دفع آن</p>			
<p>مقدم موسی نمودندش بخواب جلد کفندش که تدبیر کنی سیر</p>	<p>در صبر نیز و سحر بی شمار چون بود دفع خیال خواب نوم</p>	<p>مقدم موسی نمودندش بخواب جلد کفندش که تدبیر کنی سیر</p>	<p>در صبر نیز و سحر بی شمار چون بود دفع خیال خواب نوم</p>

تا رسید آن شب که مولد بود آن  
 پس بفرمودند در شهر آشکار  
 تا شمار آورد نماید بی نقاب  
 گرفتاری بره در پیش او  
 بانک چادشان چو در بهشت  
 بودشان حرم نقای مستع  
 ای ای برن سوی میدان که رود  
 چون شنیدند مرده اسرائیلیان  
 جلد را خوردند و استخوانها  
 همچنان گانجا مغول جلد را  
 مصر را جمع کردند اینطرف  
 هر که می آمد بختانست این  
 شوی که سوی بانک نماز  
 بانک درویشان و محتاجان  
 در تک دریا که بانگ است  
 چون بختشان بیدان برود  
 بعد از آن گفت از برای جانها  
 ریشا که باز آمد شادمان  
 خازنش عمران هم اندر خدش  
 گفت ای عمران بریند خب تو  
 بود عمران هم ز اسرائیلیان  
 این از عمران بد و افعال او  
 شرفت داد بر آن درگاه  
 زن بر او افتاد و بوسید چون  
 گشت او بیدار و ز او دید خوش

رای این دیدند آن فرعونیان  
 که سوادها کنند از شهر بار  
 بر شاه احسان کند بر ثواب  
 بر آن یاسه بختندی بود  
 تا بنیدر و بدو آردند  
 چون حوصت آدمی مانع

که بدون آرزو آنروز از نگاه  
 کالصلای جمله اسرائیلیان  
 کان ایسرا از احو دوری نبود  
 یاسه این بد که زمینند هیچ  
 در نه بنید روی او محرم بود  
 شد سادی در مملکت اردن

بمیدان خواندن بنی اسرائیل بحکمه دفع ولادت  
 موسی علیه السلام

خویش را جبر بیاخذند از غرض غافل بدند بحسب

حکایت در خصوص اسمعیلی

تا در آید که میاید بکف  
 بین در خواجه در آن کوشین  
 داعی اسد را برودنی نیاز  
 تا بکیر و بانک محالیت کوش  
 فخر ما اندر میان نکلیست  
 روی خود نموده شان پس باز  
 جمله در میدان بختیدشان

هر کجا بد مصری جمع آمدند  
 تا بدین شیوه همه جمع آمدند  
 دعوت مکارشان اندر کشید  
 اگر که ایان طامع درشت خو  
 پس بپوشیدند اسرائیلیان  
 کرد دلاری بختشها بداد  
 با بخش دادند که خدمت کنیم

بازگشتن فرعون از مدائن به مصر و شاد و بخیال  
 تفریق بنی اسرائیل

پس بره سوی زن و بخت بجز  
 یک فرعون اول بود جان  
 یک خود آن بد خرابی حال او

گفت چشم هم برین درگاه تو  
 کی کان بروی که او عیان کند  
 خود کجا در خاطر فرعون بود

جمع آمدن عمران با در موسی و حامله شدن او  
 موسی موسی موسی علیه السلام

پس باران کرد از لب بریش گفت عمران این زمان چون آمدی

سوی میدان تخت و بزم پادشاه  
 شاه میخواند شمار از اندک  
 دیدن فرعون دستوری نبود  
 دور که و یک نقای آن سپهر  
 آن چه بدتر بر سر او آن رود  
 بانک نیزه که بگو شادی کنان  
 کوشنده دیدن وجود است لبید  
 تسکان بودند و بس شاق آن  
 در طمع فرستند بیرون سر بر  
 گفت میجویم کسی از مصریان  
 در بر آن میر یک یک میشدند  
 کردن ایشان بدین جلیت زد  
 اندر از مکر شیطان ایشید  
 در شکم خواران تو صاحب جگر  
 از که تا جانب میدان دوان  
 هم عظام و دعدا کرد آن قیام  
 که تو خواهی بگر اینجا ساکنیم  
 کاشان حلت او در زندان  
 هم شهر آمد فرین صحبتش و  
 هیچ ندیشتم بخود لخواه تو  
 آنکه خوف جان فرعون آن کند  
 اینچنین تقدیر چون حادث شود  
 نیم شب آمد پیشش غیب  
 بر جانیدش ز خواب اندر شبش  
 گفت از شوق قضای ایزوی

<p>پس بخت این زمان کار حق شطرنج و ما اتم مان بست شد ایندم که کشته تا یاد بر من و تو حسنا</p>	<p>بخت شد با او امانت را سپرد من چو ابرم تو زمین بر کسی بنام انچو این فرعون میر رسید از او</p>	<p>بر نیاید با خود اندم در سپرد کشتی از شاه و گلش کین کشتی آن مردان از ما کن بر ما فوس</p>	<p>در کشیدش در کنار از مهر مرد انچی بر سنگ در زادش کات و برد از شاه میدان ایستاد</p>
<p>چون علامت بار سده ای ناز پا بر نه کین چه غلط است رقص می آرد و کعبه میزند و هم داندیشه بر او کرد و نیک</p>	<p>و صیت کردن عمران حجت خود را بنجاموشی تا سر فانش نکرد</p>	<p>میر رسید از طلق و میشد بر هوا قوم اسیران میمانند از تو شاد</p>	<p>باز کرد و هیچ از اینها دم زن عاقبت پیدا شود آثار این دو زمان از سوی میدان نمره</p>
<p>حله شب همچو حال وقت ز باز کردید حجت را نجم او بر چرخ کرد و منسجم کوری فرعون کرد چاره شهر</p>	<p>شاه از بیعت بروخت از زمان ارغهای شاه شادی میکنند</p>	<p>ترسیدن فرعون از آن بانکت</p>	<p>گفت عمران شاه ما را عراباد گفت کین باشد بود اما ولیک این صدا حال مرا تغییر کرد</p>
<p>این چو غفلت بود شاه نشسته بد کرده از رفغان و سازشان بد نشانی میدهند منجوس سال دشمن است کشت و چیره شد</p>	<p>پیش می آمد سپس میرفت شد زهره زنی عمران میکند که تا هر سیم که در آید در جسم</p>	<p>از غم و اندوه تلخ پیر کرد بخت از جان برده است این تا که شد ستاره منجوسی بدید</p>	<p>هر زمان میکشای عمران را که زن عمران بجزان در خریه بزرگک پیدا شد آن ستاره شب</p>
<p>رفت چون دیوانگان بی عقل ز دمای بازگردد باخت او آبروی شاه ما را از بخت شد بر فرعون بر خواندش تمام</p>	<p>را ند عمران جانب میدان بخت همچو اصحاب غزا او آرشان گفت خیر است این چه آشوب حال اینهمه کردم و دولت تیره شد</p>	<p>پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و غول نمناک</p>	<p>روز شد کفشش که ایمران بود هر نیم سر بر سر جامه چاک ریش و مو بر کنده رو بدیدگان عذر آوردند و گفتندی ایمر</p>
<p>دور ماندند از ملاقات زمان ملکهار استلم میجوید اطلس خوارانید و سکارید و شوم</p>	<p>گفت ایسا را که بن ای خاسان تا که امشب جمله اسیر نهبین سالها او را در و طاعت میرید رایسان این بود و در همک و بنجوا</p>	<p>واقعان غفلت و آن بانکت شد همچو اصحاب غزا پوشید خاک خاک بر سر کرده خون بر دیدگان گرد ما را دست تقدیرش سپهر</p>	<p>شب ستاره آن پسر آوجیان با دل خوش شاد عمران در رفغان خوشتن را اجمعی کرد و بر اند گفتان شاه مر بفرغیتید</p>
<p>من بر او یزیم شمارای امان دور ماندند از ملاقات زمان ملکهار استلم میجوید اطلس خوارانید و سکارید و شوم</p>	<p>گفت ایسا را که بن ای خاسان تا که امشب جمله اسیر نهبین سالها او را در و طاعت میرید رایسان این بود و در همک و بنجوا</p>	<p>خواهذ ایسا را از خشم آن دین تبا مالها بادشمنان در خشم این بود یاری و افعال گرام ختم کرد آردید و با شیدم حسین</p>	<p>دست بر سینه زدند اندر زمان چون شنید از غصه رویش شد خویش را در مضحکه انداختم مالی رفت و ابرو و کار خام</p>
<p>از برای آنکه تا روزی چنین</p>	<p>از خجالت و ز طمع نگیفتید شاه را ما فارغ ابریم از جان خواهذ ایسا را از خشم آن دین تبا مالها بادشمنان در خشم</p>	<p>این بود یاری و افعال گرام ختم کرد آردید و با شیدم حسین</p>	<p>از برای آنکه تا روزی چنین</p>



<p>من شمار بر درم و دشمنم سجده کردند و بختندی خند فوت شد از ما و حملش شدید روز میلادش بعد بنیدیم ما تا نیمه می شود او روز روز چون مکان بر لامکان حله بود نقش با نقاشی خرم بسند بعینه شده بر دهن او در خست بارد یکر شد منادی سوی شهر آنجا که پادشاه از ارسید مرز تا ترا خلعت و صلت دهد آن زمان با طغلكان بر نشند چون زمان حله بدو کرد آمدند چون زن عمران که موسی را بود بعد از آن دستان که آنکس از آن آن زمان قایل در خانها اندر این کوچه یکی زیباریست وحی آمد سوی زن زان بجز صحت با مار کوفی باردا پس عوانان میراوانو شدند کامی عوانان باز کردید آن باز شدند آن عوانان حله در فلک در پیش کن عجب این سخن پایان ندارد که آن جوان میکت هر جا بدین</p>	<p>من شمار اینم بشش کنم سالها دفع بلا کرده ایم لیک استغفار اینروز ولاد کرداریم این که ما را بکش بر قضا هر کوشش چون آورد چون زمین با آسمان خصمی کند خو آمدن فرعون زمان نوزاده را سوی میدان هم بجست مگر</p>	<p>منی دگوش لبان بر کنم کریکی کرت ز ما چو بید دیو نطقه اش حبت و رحم اندر خرم تا بگردد فوت بجد این قضا تا نبرد تیر حکم خصم روز خون خود در زرد بلا بار بود کای زمان از دهر هیا نند بهر خلعت هر کس از ایشان کشید کو که کار ابراهیم کلاه زرنه شادمان تا خیره شاه آمدند هر چه بود آن روز ما در دستند بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان سخا عوان و وحی آمدن با در موسی که او را در پیش انداز بهر جا موسی فرستاد انداخت کو که دارد ولیکن بر خست که ز نسل آن جلیلت این سپر لاگون النار حرا شاره باز عماران کر آن وقف بنده وحی آمدن با در موسی که در پیش اسکن با که موسی را بگویند آن زمان من در با تو رسانم در سپید جمله می چسبید هم در ساق این از جیل آن که در خصم دور من</p>	<p>من شمار بر درم و دشمنم سجده کردند و بختندی خند فوت شد از ما و حملش شدید روز میلادش بعد بنیدیم ما تا نیمه می شود او روز روز چون مکان بر لامکان حله بود نقش با نقاشی خرم بسند بعینه شده بر دهن او در خست بارد یکر شد منادی سوی شهر آنجا که پادشاه از ارسید مرز تا ترا خلعت و صلت دهد آن زمان با طغلكان بر نشند چون زمان حله بدو کرد آمدند چون زن عمران که موسی را بود بعد از آن دستان که آنکس از آن آن زمان قایل در خانها اندر این کوچه یکی زیباریست وحی آمد سوی زن زان بجز صحت با مار کوفی باردا پس عوانان میراوانو شدند کامی عوانان باز کردید آن باز شدند آن عوانان حله در فلک در پیش کن عجب این سخن پایان ندارد که آن جوان میکت هر جا بدین</p>
<p>عیش زنده بر شما ناخوش کنم و هم حیران ز آنچه ما کرده ایم ما که در اینم پشاه قباد ای غلام رای تو افکار و پیش سر ز کون آید ز خون خود خود شوره کرد و در سر ز کس بزرگ بستان در پیش خود بر میکند سوی میدان منادی گرفت جمله اسرائیلیان بر دهن شوی تا بیاید هر یکی چیزی که خواست کجما که زنده ارشاه مکن سوی میدان غافل از دستان هر تا ز اید خصم و نفروز و خیاط و امن اندر چند از آن شوی کرد و دیگر من چه آورد از زمان تا ما او میدان که در دریم و گلی در تنور انداخت از امر خدا تا آنکه در پیش اندر مار زود بر تن موسی نکردش اثر پیش فرعون از برای دانگ خند نیک نیکو نیکو بید اندر خوف رومدان از غم و مور اکن کار را بگذشت با غم کول موسی اندر صدر خانه در دستان مگر شایان چهار زانور بود</p>	<p>ای زمان با طغلكان میدان بین زمان سال اقبال است هر که او انبیا را نید است بین هر زنی نوزاده بر دهن شهر سر بریدنش که هست اخیاط کای زمان از دهر هیا نند بهر خلعت هر کس از ایشان کشید کو که کار ابراهیم کلاه زرنه شادمان تا خیره شاه آمدند هر چه بود آن روز ما در دستند بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان سخا عوان و وحی آمدن با در موسی که او را در پیش انداز بهر جا موسی فرستاد انداخت کو که دارد ولیکن بر خست که ز نسل آن جلیلت این سپر لاگون النار حرا شاره باز عماران کر آن وقف بنده وحی آمدن با در موسی که در پیش اسکن با که موسی را بگویند آن زمان من در با تو رسانم در سپید جمله می چسبید هم در ساق این از جیل آن که در خصم دور من</p>	<p>کای زمان از دهر هیا نند بهر خلعت هر کس از ایشان کشید کو که کار ابراهیم کلاه زرنه شادمان تا خیره شاه آمدند هر چه بود آن روز ما در دستند بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان سخا عوان و وحی آمدن با در موسی که او را در پیش انداز بهر جا موسی فرستاد انداخت کو که دارد ولیکن بر خست که ز نسل آن جلیلت این سپر لاگون النار حرا شاره باز عماران کر آن وقف بنده وحی آمدن با در موسی که در پیش اسکن با که موسی را بگویند آن زمان من در با تو رسانم در سپید جمله می چسبید هم در ساق این از جیل آن که در خصم دور من</p>	<p>کای زمان از دهر هیا نند بهر خلعت هر کس از ایشان کشید کو که کار ابراهیم کلاه زرنه شادمان تا خیره شاه آمدند هر چه بود آن روز ما در دستند بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان سخا عوان و وحی آمدن با در موسی که او را در پیش انداز بهر جا موسی فرستاد انداخت کو که دارد ولیکن بر خست که ز نسل آن جلیلت این سپر لاگون النار حرا شاره باز عماران کر آن وقف بنده وحی آمدن با در موسی که در پیش اسکن با که موسی را بگویند آن زمان من در با تو رسانم در سپید جمله می چسبید هم در ساق این از جیل آن که در خصم دور من</p>
<p>عیش زنده بر شما ناخوش کنم و هم حیران ز آنچه ما کرده ایم ما که در اینم پشاه قباد ای غلام رای تو افکار و پیش سر ز کون آید ز خون خود خود شوره کرد و در سر ز کس بزرگ بستان در پیش خود بر میکند سوی میدان منادی گرفت جمله اسرائیلیان بر دهن شوی تا بیاید هر یکی چیزی که خواست کجما که زنده ارشاه مکن سوی میدان غافل از دستان هر تا ز اید خصم و نفروز و خیاط و امن اندر چند از آن شوی کرد و دیگر من چه آورد از زمان تا ما او میدان که در دریم و گلی در تنور انداخت از امر خدا تا آنکه در پیش اندر مار زود بر تن موسی نکردش اثر پیش فرعون از برای دانگ خند نیک نیکو نیکو بید اندر خوف رومدان از غم و مور اکن کار را بگذشت با غم کول موسی اندر صدر خانه در دستان مگر شایان چهار زانور بود</p>	<p>ای زمان با طغلكان میدان بین زمان سال اقبال است هر که او انبیا را نید است بین هر زنی نوزاده بر دهن شهر سر بریدنش که هست اخیاط کای زمان از دهر هیا نند بهر خلعت هر کس از ایشان کشید کو که کار ابراهیم کلاه زرنه شادمان تا خیره شاه آمدند هر چه بود آن روز ما در دستند بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان سخا عوان و وحی آمدن با در موسی که او را در پیش انداز بهر جا موسی فرستاد انداخت کو که دارد ولیکن بر خست که ز نسل آن جلیلت این سپر لاگون النار حرا شاره باز عماران کر آن وقف بنده وحی آمدن با در موسی که در پیش اسکن با که موسی را بگویند آن زمان من در با تو رسانم در سپید جمله می چسبید هم در ساق این از جیل آن که در خصم دور من</p>	<p>کای زمان از دهر هیا نند بهر خلعت هر کس از ایشان کشید کو که کار ابراهیم کلاه زرنه شادمان تا خیره شاه آمدند هر چه بود آن روز ما در دستند بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان سخا عوان و وحی آمدن با در موسی که او را در پیش انداز بهر جا موسی فرستاد انداخت کو که دارد ولیکن بر خست که ز نسل آن جلیلت این سپر لاگون النار حرا شاره باز عماران کر آن وقف بنده وحی آمدن با در موسی که در پیش اسکن با که موسی را بگویند آن زمان من در با تو رسانم در سپید جمله می چسبید هم در ساق این از جیل آن که در خصم دور من</p>	<p>کای زمان از دهر هیا نند بهر خلعت هر کس از ایشان کشید کو که کار ابراهیم کلاه زرنه شادمان تا خیره شاه آمدند هر چه بود آن روز ما در دستند بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان سخا عوان و وحی آمدن با در موسی که او را در پیش انداز بهر جا موسی فرستاد انداخت کو که دارد ولیکن بر خست که ز نسل آن جلیلت این سپر لاگون النار حرا شاره باز عماران کر آن وقف بنده وحی آمدن با در موسی که در پیش اسکن با که موسی را بگویند آن زمان من در با تو رسانم در سپید جمله می چسبید هم در ساق این از جیل آن که در خصم دور من</p>

لیک فرعون ترازا آمد بدت  
 دست شد بالای ست این با کجا  
 بیطمان و چار با کار و دست  
 آنچه در فرعون هست اندر دست  
 آنچه کفتم حکم لحوال تست  
 بر عزت میکند نفس لعین  
 آفت را بهیرم فرعون نیست  
 یک حکایت بشوار تا پنج کوا  
 اگر کران در کشا نمانده بود  
 اور طلب زن داما تو هر دو  
 انگ دلوک و خنده شکل و آواز  
 گفت آن یعقوب با اولادش  
 گفت اندوخ خدا لایا سوا  
 پرس پرسان ترود کافی جان بد  
 هر کجا لطفی به منی از کسی  
 از تشهای خلق بهر جو بیت  
 جنگهای خلق بهر تشبیت  
 بوی بر از جزو تا کل ای کریم  
 بهر یاری ما رجوع یاد ای  
 از دای مرده دید با غلیم  
 مار کیر از بهر حیرانی خلق  
 خوشین نشاخت مسکین آدمی  
 صد هزاران مار که چیران است  
 از دای چون سترن خا  
 ادبی مرده کان بردن لیک

هم در اهرم کراور در کشید  
 تا بریزد آن که الیه التسی  
 پیش از آنکه آنها جمله دست  
 لیک از درت مجوس چیست  
 خود ختم صد کی زانها دست  
 دور می اندازد سخت اینقرین  
 زاکه چون فرعون در اعونش  
 تا بری زن راز بر پیشیند  
 حکایت مار کیر که از دای مرده پنداشت  
 و در ریسمان سجده و حجت هم کما کیری بغداد  
 سوی او میغیر و او را می طلب  
 چنین بویغ کنسید از جیش  
 چه کرم کرده سپرد سو به سو  
 گوشه بر چار راه آن بنید  
 گوش تا با بی با جملش ره بسی  
 بر کبی بر کی نشان طوبیت  
 دام راحت دایا بر چیست  
 بوی برا ز خدا ضد احمی کیم  
 غمخورد بهر حریف بی غمی  
 که دلش از سر او شد پر زیم  
 مار کیر دایت نادانی خلق  
 از فرزند آمد و شد در کی  
 او چو اهرمان شدت و مار دو  
 میکشیدش از پی دایا نماند  
 زنده بود و او در پیش نیک

از دای بود و عصا شد از دای  
 کان بچی در است بیعور و کران  
 چو رسید اینجا بیایم سر نهاد  
 ای دروغ خجسته احوال تو است  
 هر ز تو گویند چشم زایدت  
 این جو احتیاج بهر نفس است  
 کلخن نفس تا خاشاک نیست  
 مار کیری رفت سوی کوه سار  
 که بخت و کجماوشی که  
 جرس خود را درین جستن بجد  
 از ره حس و دایان پرسان شو  
 هر کجا بوی خوش آید بوبرید  
 اینهم جو باز ریاضت زرف  
 در زجای خلق امید و است  
 هر زدن بهر نواز شر بود  
 جنگهای آتشی آرد در دست  
 ادبی حسی یکی ماری شکر ف  
 مار کیر اندر زمستان شدید  
 ادبی کو بیت چون مفتون شو  
 خوشین را آدمی از زان فرخت  
 مار کیر آن از دایا بر گرفت  
 کاژ دای مرده آورده ام  
 او ز سر دایا و برف افزوده بود

این بخورد از ابوقح خسته  
 جلوه دریا با چه سیلی مشان  
 محو شد و نقد عمل با رشا  
 تو بر آن فرعون بز خویش است  
 در زد و کیر آن خفا از آیدت  
 لیک معلولی ز جمل ای خشت  
 در زد چون فرعون مار قاپست  
 تا بکیر او با فوناش مار  
 او که جوید هست یا بنده بود  
 که طلب در راه نیکو ره است  
 بوی کردن کیر سوی بوی شد  
 هر طرف را نید شکل مستعد  
 روی جانان از ابحان جوان شو  
 سوی آتس کاشای آتس بد  
 خود را بگذارد بر کل دار طرف  
 تشهای خلق بهر مزخاست  
 هر کجا از شکر که میکند  
 مار کیر از بهر یاری ما چیست  
 کرد که بهسان در ایام برف  
 مار محبت از دای مرده دید  
 که اندر مار چیران چون شد  
 بود اطلس خیش بر دای خست  
 سوی بغداد آمد از بهر شکست  
 در شکارش من جگر با خود  
 زنده بود و شکل مرده می نمود

عالم افسرده است نام او جاد  
چون مصای موسی اینجا باشد  
مروه اینویند وزنده نهوند  
کو بهایم لحن داودی کند  
ماه با احمد تارت من شود  
سنگ بر احمد سلامی میکند  
ما سیمیم و بصیریم و خوشیم  
از جادوی عالم جاها روید  
چون ندارد جان تو فدایها  
بلک بریننده را دیدار آن  
این بود تاویل اهل اعتزال  
بسخن پایان ندارد مار کیش  
بر لب شطرد و بیگانه نهاد  
جمع آمد صد هزاران خاموش  
مردم بیگانه افروخته شود  
علقه کرده او چو زگر و عیش  
چون بی خورقه جنبانید او  
داود باکر زهر بر افسرده بود  
دوروزک و انتظار و اتفاق  
مردی بود ز نکت او از شکفتن  
بایچیر نغمه ای بچختند  
بند با بکست و میری ز زبر  
مار کیر از ترس بر خاک کشت  
از دایک لقمه کرد آن کج  
شهر خالی گشت از دریا براند

جاد افسرده بود ای و تاد  
عقل از ساکنان اجار شد  
خاش اینجا و بظرف کوزنده  
جوهر این بگف موسی بود  
نار بر اسیم را نسیرن شود  
کوه یخی را پیامی میکند  
باشنا نامحرمان ما خاشیم  
غلفیل اجزای عالم نشود  
برینش کرده تا و یلها  
وقت غیرت میکند تسبیح خوان  
دای انکس کو ندارد نوجال  
میگش آن مار را با صد خیر  
غلفله در شهر بغداد او قادی  
صداد گشته جو از ابلهش  
کدی و توزیع نیکوتر شود  
پنجا گت پرستان کیشش  
میگشیدند اهل بیگانه کل  
زیر صد کوزن پلاس و پرده بود  
تافت بر آن مار خورشید عرفا  
از دای از خویش جنبان گرفت  
جللکان از خیشش بگرختند  
از دای زشت غران بچوید  
که چو آوردم من از کسار و دشت  
شدر و آنه بعد از آن از جابجا  
سوی که کرد بیابان بر قشانه

باش تا خورشید خورشید عیال  
پاره خاکی تو را چون زنده خشت  
چون از آفتوشان زنده سویی  
با دمهال سلیمانی شود  
خاک قار و زرا چو ماری در کشد  
جمله ذرات عالم در زمان  
چون شماسوی جادوی میرود  
خاش تسبیح جادات آیدت  
که عرض تسبیح ظاهر کی بود  
پس چو از تسبیح یادت میرود  
چون ز حص بیرون نیاید کی  
تا بغداد آمد آن بیگانه جو  
مار کیری از دای آورده است  
غلفله ایشان را دهم غلفله  
جمع آمد صد هزاران از خاک  
مرد را از زن خبرنی ز ازدحام  
از بیابوی و فغان بشمار  
بسته بودش با بسنه های غلیظ  
اقاب کر می ریشش گرم کرد  
خلقه از خیشش از دای مار  
می شکست او بند زان با یک بند  
در هر میت بس خلاق گشته شد  
گر که انداز کرد آن کور میش  
خویش را بر هستنی حمید دست  
نفت از دریا است او کی مرده است

تا بر نمی خیش جسم جان  
خاک را جلکی باید شناخت  
از خصا کرد و سوی ما از دای  
بهر با موسی سخندانی شود  
استن خانه آید در رشت  
با تو میگویند روزان و شبان  
محرمان جان جادان چون شود  
و سوسه تا و یلها بر بایدت  
دعوی دیدن خیال غمی بود  
اندالت به چو کفن می بود  
باشد از تصویر غیر غیبی  
تا نند بیگانه بر چار سو  
بوالجب اور شکاری کرده است  
تا که جمع آیند خلق غمش  
علقه کرده پشت پاریشت پا  
رفته در هم چو نیامت خاصم  
دوروزک و اتفاق و انتظار  
احتیاطی کرده بودش از غلط  
رفت از اعضای او اطلاع مرد  
گشنان آن یک تیر صد هزار  
بر طرف میرفت چاقا چاق بند  
از فاده کشتگان حدیث  
رفت نادان سوی نظر ازین  
استخوان خورده را در هم شکست  
از غم بی لقی افسرده است

<p>که باید آلت فرعون او          برکت آن آرد تا از دست نبرد          تا فرود بیاید آن فرود است          کان تف خورشید شوت نبرد          چونکه آن مرد آرد با او آید          تو طمع داری که اورانی جفا          و طمع هم خویشی با باد داد          گفت فرعونش چرا تو ای کلیم          در بهریت از توانا ذم خلق          خلقه امیواندی بر عکس شد          دل از این بر کن که بغیر سی بر          صد چنین آری دهم رسوا شوی          بهر تو سالوسن بیاران بند          رفیم من شاگرد من ای حریف          از خون میگویم این در نه خدا          شرح حق پایان ندارد محقق          گفت فرعونش در حق حکم تا          سو سیاخو در خریدی بن برود          این خواهد شد بزودی زود بود          گفت موسی این بر او سیور          نیز نم با تو بجد تا زنده ام          گفت فی فی مصلتی باید نهاد          حق تعالی وحی کردش در زمان          این خلدش بدو مهلت بطوع          جیها سازا بر بر بسم ز نم</p>	<p>که با او میرفت آب جو          پشه کرد و ز مال و جابه و صقر          نقره آونی چو او یا بد نجات          آن خاش برده ریگیت بزید          در برای گرم خوش شد آن برید          بسته داری در و قار و در و قار          گفته شد و الله اعلم بالبد</p>	<p>انکه او بنیاد فرعون بنه          آرد با او دارد در برف فرقا          مات کن اورا و این شوزیات          میگشاش در جاده و در قبال          لاجرم آن قشبا کرد ای عزیز          هر کسی با این نسا کی رسد          در بهریت گفته شد از رای او</p>	<p>راه صد موسی و صد هرون          بن کش اورا بنور شد و آن          رحم کم کن نیست اورا بل عدا          مرد و را الله بنور یکا لوصال          نیست هم خندان که ما کفیم نیز          موسی باید که آرد و پاک شد          صد هزاران خلق ز آرد رای او          خلقه اگر کشی و انگذی ز بیم          کین تو در سینه مردوزن کرد          در مکانات تو دیکمی می برم          در دل طلعان هر اس انداختی          خار کردی ضحکه غوغا شوی          که بریز خونم ارش باک نیست          پیش حق محبوب و مطلوب پسند          زادم و اطمین بر بخوان نشانش          بین دمان بر بند بر کردان          از همه خاطر می تو ای فسلان          آنکه جمل تو نایم شهر را          تا چله وزم گذار ای لغز و          بنده فرمانم بدانم کار نیست          او کند بر خصم از خصمی جدا          عشق کم ده تو کم پیامی باد          مملتش ده قمع مهر اس از آن          تیز و کو پیش ره بر کفتم          نوش خوش گیرند من با خوش کنم</p>
<p><b>تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام</b></p>			
<p>در بهریت گفته شد مردم زدنی          از خلافت مردمان زینت بد          یا بجزئی بس روی کرد تو را</p>	<p>لاجرم مردم تو را دشمن گرفت          منم از شرت اگر پس میخستم          تو بدان غره مشو کین سانمی</p>	<p>لاجرم مردم تو را دشمن گرفت          منم از شرت اگر پس میخستم          تو بدان غره مشو کین سانمی</p>	<p>لاجرم مردم تو را دشمن گرفت          منم از شرت اگر پس میخستم          تو بدان غره مشو کین سانمی</p>
<p><b>جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید کردنش</b></p>			
<p>عاقبت در مصر رسوا شدند          این طرف رسوا پیش حق شیف          از به رویان کند فردا تو را</p>	<p>عاقبت با ارحم اشراک نیست          پیش خلقان خوار و زار شدند          عزت آن دست و آن بندگانش</p>	<p>عاقبت با ارحم اشراک نیست          پیش خلقان خوار و زار شدند          عزت آن دست و آن بندگانش</p>	<p>عاقبت با ارحم اشراک نیست          پیش خلقان خوار و زار شدند          عزت آن دست و آن بندگانش</p>
<p><b>پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را</b></p>			
<p>دقت و دیوان و حکم ایندم بر          خویشن کم بن خود غره مشو</p>	<p>مردمان بخیرید اند اهل جهان          جمع آدم ساحران و سحر</p>	<p>مردمان بخیرید اند اهل جهان          جمع آدم ساحران و سحر</p>	<p>مردمان بخیرید اند اهل جهان          جمع آدم ساحران و سحر</p>
<p><b>جواب گفتن موسی فرعون را و وحی آمدن موسی</b></p>			
<p>بنده ام امهال تو ما سر نیست          من چه کاره نصرتم من بنده ام</p>	<p>که تو غیری و مرا خود یار نیست          نیز نم تا در رسد حکم خدا</p>	<p>که تو غیری و مرا خود یار نیست          نیز نم تا در رسد حکم خدا</p>	<p>که تو غیری و مرا خود یار نیست          نیز نم تا در رسد حکم خدا</p>
<p><b>وحی آمدن موسی علیه السلام که فرعون را چهل روز</b></p>			
<p><b>مهلت بدو و مهر اس</b></p>			
<p>تا سکا که کرد او نوع نوع          و آنچه او آیند من بر کم ز نم</p>	<p>تا که شده که فی محبت نام          بر را آرد من آتش کنم</p>	<p>تا که شده که فی محبت نام          بر را آرد من آتش کنم</p>	<p>تا که شده که فی محبت نام          بر را آرد من آتش کنم</p>

<p>گویی کرد آرد صحت بیاید  من بجای خود شدم رستی  چونک صیاد و انا و محب  خود نیاید این را پدید  قطره بر هر که میزد شد خدام  خلق او گرفت باز او شصت  عالی بر آفتاب چاشمشگاه  از بار غار ایشان من سمن  هر گلی چون خاکشت زوشش  تا به بیداری به جسد خواب  خورده حیرت فکر او در کرا  که کله واکرود و خانه رود  افسوس الرجعی جوه العالین  از جرح را بهیت پنهان تا فرج  زاکه هر فرعی با جملش به برت  کش نباید سینم زاران پاک کرد  بر شمس سابق بود میوه طریف  تا بجز دست تو علتنا  کم نه الله اعلم بالعباد  زین قبل آمد فرج در زین رخ  هر خیال بر او دید نور روز  آبلا شرفی و لا غوب ارحمیت  میشوی در ذکر یا ربی و تو  چونک نخت رفت کوی راه کو  هر که بشناسد بود و ایم بر آن</p>	<p>تو تشرین و مجلس میده در اند  مهلت دادون موسی علیه السلام فرعون را  تا ساحران جمع کند از زمین  شک این را بدم در یکسید  کلیکی انداخت چون شکر کا  چون بجوم خود رسید آن محیی  بجیب چون می زینند این  من ز ایشان خیره ایشان هم  دسته کل بستم بر دم بر پیش  خفته بیدار باید پیش  حیرتی باید که روی فکر ما  راجون گفت و رجوع انبیا  پیش افتاد آن بزرگ پین  پاشکته سیرند این قوم حج  و انشی باید که اصلش زان است  پس چرا علی بیاموزی بود  آخر دن السابق باش ای عرف  چون طایک کوی لا علم لنا  کر ناشی ما دار اندر بلاد  موضع معرف کی بنهند کنج  بنت عشق آتش اشکال سوز  کوشه بیکوشه دل شه صیبت  هم از آنسو چون وقت درد تو  وقت محنت کشه الله گو  این از آن آمد که حرا بیکان</p>	<p>انکه اندر فحش ناید آن کنم  سنکرامیکرو ریگما و زیر سم  که بریت میشد از وی روم کرم  جان شیرین به میشد دست  پیش ما خورشید و پیش چشم شب  خیره ام در چشم بندی خدا  شک شد آتش بر پیش این  چونکه با خورشید پیدا کی شود  تا نچند فکرش نسبت خلق  او یعنی پس بصورت پیش  پس فتاد آن بزرگ پیش اسبک بود  فخر را دادند و بخیزند تنگ  زاکه این دانش نداند این  تا لدن علم لدنی میسر و  وقت اگس تو پیش اسبک بنا  اولست او زاکه او مقصود بود  پس احمد بر پر از نور جمعی  از برای خط کجین زاریت  بکله اشکال استور نیک  کین سوال آمد از آنسو ترا  ای که معنی چه میجوی صدای  چونک دردت رفت چونی عجمی  چون شدی خوش باز رغبت شای</p>	<p>هر پوزند من ویران کنم  گفت ارا آمد بر دولت ترا  او همی شد و آرد ما اندر عقب  چون مک صیاد و صیابان کرده  در هوا میگرد خود بالای برج  از غوغ دندان او دل شکست  تخم بروی کرد و میگفت بجهت  چشم باز و گوش باز دین و کانا  پیشان بر دم بسی جام حق  ان نصیب جان خویشان بود  دشمن اینجواب خوش شد خلق  هر که کالمه بود او در سهر  چونکه واکرود کله از ورود  از کزاد کی شدند این قوم نیک  دل زو شاهان شدند این فریق  هر پری بر عرض ریا کی پرد  پس بچویشی از ایند لنگ باش  که چه میوه آخر آید در وجود  کردین کتب ندانی تو بهی  اندر آن ویران کا معروف نیست  خاطر آرد بس اشکال اینجا و لیک  هم از آنسو چون باب رضی  تو از اینسو و از آنسو چون کدا  وقت ترک و در آنسو می خمی  در زمان دروغم یا دشمن کنی</p>
---	--	---	--

بر آنکه در عقل و مکان پیشش حجب  
 فصل و غیر روشن و بی حیرت بخور  
 ما هر خود را در سخن گفتن  
 ای حکایت نیست پیش مردگان  
 لامکانی که در او نور خد است  
 سلف سوی خویش بجز نیست پس  
 نیست مثل آن مثال است این سخن  
 این سخن پایان ندارد باز کرد  
 چونکه موسی بارگشت داد با  
 عاقبت تا آن میان درون  
 مصلحت است که اطراف مصر  
 ادبسی مردم فرستاد آن زمان  
 دو جوان بودند ساحر مشهور  
 شکل که باسی نموده با هجاب  
 صد هزاران چنین در جادو  
 چون بدیشان آمد آن پیام شاه  
 نیست با ایشان بجز یک عصا  
 چاره بیاید اندر ساحری  
 چاره سازند اندر وقت آن  
 عرق غیب و جبین گرفت  
 بعد از آن گفتند ایادریا  
 بروشان بر کرد او بنور راه  
 بعد از آن گفتند ای بابا  
 که در مرد او را به تنگ آوردند  
 تو جان باستان در رفعت

گاه پوشیده است که بدین حجب  
 روح بخاری بی بخارا ای پسر  
 از حکایت احکایت کشیدیم  
 در صف حالت و حضور یار غایب  
 ماضی و مستقبل و حال از گنج  
 نسبت زیر و زبر شد زان پس  
 حاضر از ماضی و حرف کهن

عقل خردی کا چیره که کون  
 تا بخارانی در کزایی درون  
 من عدم و افسانه کردم درین  
 آن ساطر اولین که گفت عاق  
 ماضی و مستقبل نیست که است  
 یک تی از پدر این را پسر  
 چون لب جویت مشکال بند

فرستادن فرعون کسان بدانند بطلب ساحران

ابلی را می دستور از پیش خود  
 رای پیش آورد و کردش سخن  
 جمع آرد شان شد مرافق مصر  
 هر نوعی بر جمع جادوان  
 سوارشان در دل بر دستر  
 آن بر پیوده خود شده شتاب  
 بوده مثنی نبوده چون دوی  
 گر شتاب است اکنون چاره خوا  
 که همی کرده با درش آورد  
 تا بود که زین دو ساحر جان بر  
 کجا نمیشد عوض شب بیکران  
 سر بر او بر نهادند از گفت

جمع کشند و بفرستند پای  
 کایشه صاحب ظفر جو نعم فرود  
 در مالک ساحران داریم ما  
 هر طرف که ساحری بد نام دا  
 شیره و شید و زمره فاسد گنا  
 سیم برده شتری اگر شده  
 صد هزاران جادو بیهاضین  
 از پی آنکه دو در پیش آمدند  
 شاه و شکر حله بیچاره شدند  
 چاره جوین بنده در پیش شاه  
 اندو ساحر چنین پیام داد  
 چون دیرستان مونی را داشت

استغفار کردن پسران از مادر پدر را در وقت و  
 نومه کردن و از روان پدر پرسیدن حقیقت  
 موسی علیه السلام

ای پسر پیش شکر برده  
 که چه در صورت بنام کی خفته

نیست با ایشان صلح و شکر  
 آن اگر سوخت ما را ده خبر

عقل کلی این از ریب المنون  
 صدق دان در مجلس لا تعینون  
 تا قلب یام اندر سا جدم  
 حرف ترا از ابد اما رفقاق  
 هر دو یک چیزند پنداری که است  
 بام زیر زید و بر عمران ز بر  
 بی لب و سا حل بدست این بحر قند  
 سوی فرعون مدعی تا چه کرد  
 هر کسی که زد عرض فکر و رای  
 ساحر از اجمع باید کرد زود  
 هر یکی در سخن فرود پیشوا  
 کرد پران سوی او دو پیک کا  
 در سفر تا رفته بر خستی سوار  
 دست از خست بر خست بر زود  
 بود ایثار از همه دیده مبین  
 بر شد و بر قصر او سوگب زدند  
 زین دو کس حله با فغان آمدند  
 شاه از آن ارسال فرموده است تا  
 ارتسع مری در دل هر دو فدا  
 صل شکر او در انو جادوست  
 کور با با کو تو ما را در دنیا  
 پس روزه داشتند از بهر شاه  
 شاه پیغامی فرستاد از دنیا  
 بجز عاصا و دعه عاصا شود و شکر  
 و ز خدای باشد در جهان پدر

<p>دوشنبه دیگور خوردشیدی رسد راند کاینم و گرم مارگش نیت سید گفتن این متن تا شود که ز سر آن گنبدی از مقام خفتش که شود چاره سحر شمارا ظاهرست اورسول دو اسجلال نیت بر نویسن الله عسلم بالصواب چون که خفت او جداوساکن شود جادوی خواندن در آن خفت بر میری نویسن درین سب طاعت از حدیثت رخصم تو بار من حافظی دیگر جو نام تو بر زرد بر نقشه زرم در محبت تو من شدت تو خیمه هم بانک نازای ذوقون گور کرد انم و چشم عاقرا تو ترس از رخ دین ای مصطفی گفتم مارا در کش چون ارد چون عصا که بود آن گفت پاک بهر پیکار تو زده کرده کان لوخت و نخت و اجاش نخت تا بصر از بر آن پیکار رفت موسی اندر زیر نخت بود خیمه گو بودیدار جان</p>	<p>تا امید انیم امید می رسد جواب گفتن سحر مرده با یک زوایجان و فرزندان لیک بنام شمسار آبی تو چشمم چو اینجا که روید گر بزودی تو نشان سحر است در ستانی مان و مان آن یزد این نشان است و ادم جان با چون که چو بان نخت کرگ این شود جادوی که حق کند خفت در آن مصطفی را وعده کرده الطاف حق من تو را اندر دو عالم حافظم</p>	<p>خوشتر از کیمیا بی بر زمین جواب گفتن سحر مرده نیت مکن ظاهر این با دم زدن لیک راز از پیش چشم دور نیت تا شود پیدایش از این جفا آن عصا را قصد کن بگذریم در زنتو انید در دید از نیت سزگون آید خدا را گاه حرب سحر که کش را نباشد بر بر گر که آنجا امیدوره کجاست گر میرد ز خفتش ارفع است پیش و کم کن راز قران ما نعم</p>	<p>هم خبر ده تا که با سحر کیمیا از ضلال انیم در راه رشت گفتن از خواب کای و لاد کای تا شمع سطلی گفتن دستور نیت یک نشانی و انامیم باشما از زمان که خفته باشد آن حکیم گر بزودی پیش عصا او سحر است گر جان فرعون کیر در شرق بود جان بابا چون بچید سحری یک حیوانی که چو پاش حدیث جان بابا این نشان فاطمه است من کتاب و مبعوث را راضم گر نیاید پیش و کم کردن در راه دو وقت راز روز روز افزون کنم منبر و خواب سازم بر تو خیمه میگویند نامت را کون از پرس و پرس کجا لعین چاکرانت شهر با کیر ندو جا ای رسول ما تو جادو نیستی تو اگر در زیر خاکی خفت فاصله ترا بر عصایت متنی طنبی و انچه پورشس میکن جان بابا چون که سحر خواب شد چون بصر از بر آن کار آمدند پس نشان و او نشان مردم</p>
<p>تسبیح کردن قران مجید را بعضای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام بخواب موسی و قاصدان تعیین قران را باند و ساجر کجه که قصد برون عصا کردند چون موسی را خفت بافتند</p>	<p>من ساره پر گتم اتفاق را تا قیامت باقیش دارم ما هست توان مرزا چون عصا گرچه باشی خفته تو در زیر خاک تو خفته نور تو بر آسمان آنچنان کرد و از آن افزون که گفت هر دو بوسیدند که در شرف اتفاق افتاد کار و زور و چون بیا دید در خرمایان</p>	<p>دینت پنهان میشود زیر زمین دین تو کیر و زناهی با بس عادتی و خرد موسیستی چون عصایتان تو انچه گفته تو سحر باشه مبارک خفتنی توس نورت تیر وورش میکن کار او بر رونق و بیاب شد غالب موسی جای او شد که برون آسوی نخلستان بگر</p>	<p>تسبیح کردن قران مجید را بعضای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام بخواب موسی و قاصدان تعیین قران را باند و ساجر کجه که قصد برون عصا کردند چون موسی را خفت بافتند</p>

بهرارشسته او در چشم سر  
 آنکه دل بیدار و در چشم سر  
 در دولت بیدار شد محبتش  
 شاه بیدار است عارض خفیه کبر  
 چون بیدارش که خفتت او در آن  
 اندکی چون پیشتر که در آن  
 بعد از آن شد از دماغ او  
 پس یقینان که هست از آن  
 بر تین حق از باطل که سب  
 پس فرستاد مردی در زمان  
 مجوم شایم و ما را خدخواه  
 در گذار از ما که ما کردیم بد  
 من شمارا خود ندیدیم ای دویا  
 آنچه باشد شمارا از فرعون  
 پس ز غیر او سب دادند و شد  
 تا فرعون آمدند آن ساحران  
 بعد از آن میگفت بن ای با بقا  
 پس بختندش اقبال تو شاه  
 ذکر موسی بند خاطر ما شد  
 موسی فرعون درستی نیست  
 این مغال این طیه دیگر است  
 در نظر پر نور داری و ابروی  
 پیل اندر خانه تاریک بود  
 از برای دیدنش مردم بسی  
 آن کبیر کف بخویم او قادی

عرش فرخش جل و در نظر  
 که بچید بر کشاید صد بصر  
 نیست غائب خاخرت از پشتش  
 جان فدای خفکان دل صبر  
 بر روزی خصا که در سار  
 اندر آمد آن عصارا جتاز  
 هر دو آن که بختند در روی زور  
 زانکه سیدیند جسد ساحران  
 سحر کردن نه حرام ای مرد و دست  
 سوی موسی از برای عذر آن  
 ای تو خاص الخاص در گاه آن  
 ای ترا الطاف و فضل بجد  
 ابجی سازید خود را ز عتد آن

جمع آمدن ساحران از بدین پیش فرعون و شریف  
 یا فتن و قبول کردن سحر در دفع عصای موسی علیه السلام

داستان تشریفای بیکران  
 که فرود آید اندر امتحان  
 غالب آیم و شود کارش تبار  
 کین حکایت است که پیش بدست  
 باید این دو خصم را در جوش حب  
 لیک نورش نیست دیگر از سر است  
 از دوتی و اعدا جسم ای فتی

اختلاف کردن در چگونگی شکل  
 اندران طلت همی شد برسی  
 گفت همچون او دانست این جهان

ای بساید چشم خندول  
 که تو ز اهل دل نه بیدار باش  
 لغت پیغمبر که خسب چشم من  
 وصف بیداری لایغوی  
 ساحران قصد عصا که در زور  
 آنچنان بر خود بلزید انصا  
 رود را فغان گرفتند از شب  
 پس از این رو علم سحر آختن  
 بعد از آن اطلاق قبتان شد  
 کا امتحان کردیم مارا کی رسد  
 عفو کرد و در زمان نیکو شد  
 گفت موسی عفو کردم ای کرام  
 پنهان بیکانه شکل دانشا

و عدد ایشان کرده پیشین جم بر  
 بر فاشم بر شاه چندان عصا  
 ما درین فن صغیریم و پهلوان  
 ذکر موسی بر رو پشت لیک  
 تا قیامت بت ارموسی تاج  
 که نظر در پیشه داری کم شوای  
 از نظر کا بت ای مغر و جود

اختلاف کردن در چگونگی شکل  
 دیدن چشم چون مکن نبود  
 آن کبیر اوست در گوشش رسید

خود چو بیدارید اهل آب کل  
 طالب دل باش و در پیکار باش  
 لیک که خسب دلم اندر و سن  
 در سنجید در هزاران شنسوی  
 که پیشش باید شد و آنکه ر بود  
 کا نذر بر جاشک کشند از قضا  
 غلط خلطان منم در هر شب  
 نیست ممنوع و حرام و مستمن  
 کارشان تا نزع و جان کنان شد  
 امتحان تو اگر نبود حسد  
 پیش موسی از زمین بر زمین  
 کشت بر دوزخ تن جانان حرام  
 در بر و آید بر پا دشا  
 جمع آید از درون و از برین  
 انظار وقت و فرصت می بدین  
 بندگان و بیان و نقد حسن زان  
 که بد ز پرده جود سخا  
 کس ندارد پای ما اندر جهان  
 نور موسی نقدت لیم و نیک  
 نود دیگر نیست دیگر شد سراج  
 زانکه در پیشه است اعداد و دجا  
 اختلاف موسی و کبیر جود  
 عرصه آورده بودند شنسوی  
 اندران مار کبیر کف میر بود  
 آن بود چون باو بین شد پدید



آن بکیر کف بخردم او فاد  
 آن بکیر کف چو برایش بود  
 چنین بر یک بخودی که رسید  
 در کف هر کس اگر شمس بی  
 جسم دریا و کیرست و کف در  
 ما چو کشتیها هم بر میز نیم  
 ابراهیمت کو میرا شمس  
 آدم دو کجا بد از زمان  
 که گویم زان بلغزد پای تو  
 بتد پانی چون کیا اند زمین  
 چون کنی پار حیات زین کشت  
 فارغ دستغنی از کل سوی ل  
 بسته شیر ز منی چون خوب  
 تا پذیرا کردی ای جان خور را  
 این بگو چون آمدی مست آدمی  
 بهوش بگردانده که هوش دار  
 اینجان چون درخت ای کرام  
 چون بخت گشت شیرین لب گران  
 سخت گیری و تصب غایت  
 فی تو گوئی هم بکوش نوشتن  
 بشنوی از خوشم پنداری فلان  
 آن توفی رفت که آن نوست  
 دم من تا بشنوی از دم فلان  
 دم من تا بشنوی زان بر فلان  
 دم من تا دم زنده بر تو روح

گفت چون ما دوست این نهاد  
 گفت شکل پیل دیدم چو نمود  
 فهم آن میکرد هر جای شنید  
 اختلاف از گفتان بیزوشی  
 کف بهل در دیده دریا نگر  
 تیر چشمیم در آب روشنیم  
 روح را در حیت کو میخواست  
 که خدا افکند این زه در گمان  
 در گوید هیچ از آن ایوای تو  
 بر بختبانی بادی بی یقین  
 این حیات را روش من مشکل است  
 میروی بی قید و حر از اهل کل  
 جو نظام خویش از وقت لعلوب  
 تا بر منی بی عجب مستورا  
 اینجان که نیت در جنت آدمی  
 که شراب بنده انگه گوش دار  
 ما برو چون میوه ای نیم خام  
 ست کیر و شاخار اجداد آن  
 تا چینی کار خون آشامیت  
 فی من و فی غیر من ای هم تو من  
 با تو اند ز خواب کشتن آن  
 طرست ز غرقه گاه صدوست  
 آنچه ناید در زبان و در بیان  
 اصلا ای پاکبازان اصلا  
 استنا بگذارد کشتی نوح

آن بکیر دوست در کشتن سپید  
 آن کی بر پشت او نهاد دست  
 از نظر که گفتان شد مختلف  
 چشم من چون کف دستت بس  
 جنبش کفها ز دریا زورشب  
 ای تو کشتی در تن ز غم خوب  
 موسی و عیسی کجا بد کافاب  
 این سخن هم با قصه بهتر است  
 در گویم در مثال صورتی  
 ای که بابت نیت تا نعلی کنی  
 چون حیات از حق بگیری ای روی  
 بشر خواره چون ز دیه بکسله  
 فوت حکمت خورد که شد نور سپهر  
 چون شماره مسیر بر که در کل  
 راههای آمدن یادت نماند  
 ای گویم ز آنکه حامی تو بنونند  
 سخت کیر و خامه است احرا  
 چون از آن اقبال شیرین شد آن  
 چیز دیگر ما خدا کشتنش  
 بهر آن توفی که خواب اندر ده کل  
 تو کی توفیستی این خوش رفیق  
 خود چه جای جد و بیداری ز جود  
 آنچه ناید در کتاب و در خطاب  
 دم من تا بشنوی پس از حال  
 بهر کنگار کاشنا میکرد او

آن بر چون باد بیزن شد پند  
 گفت خود این پیل چون تخی  
 آن کی در کشتن داد این لطف  
 نیت کفر بر همه دوست رس  
 کف می بینی او در پانی عجب  
 آبر اویدی که در آب آب  
 کشت موجودات را میداد آب  
 اشغ که نیت ناقص آن است  
 برهما نصرت بحسی ای فقی  
 یا کجا پار از این کل بر کنی  
 پس غمی کردی کل در دل روی  
 لوت خواره شد مرا در ای بلد  
 ای تو نوری عجب را ناید بر  
 ملک بگردون مغیر چون کنی  
 یک روزی بر تو بر خواهم خواند  
 در بهاری تو ندیدستی نوز  
 زانکه در خای شاید کاخ را  
 سرد شد بر آدمی ملک جهان  
 با تو روح القدس که بدی عش  
 تو ز پیش خود به پیش خود شوی  
 ملک گردونی و در پایی عشق  
 دم من و اندام علم بالصلاب  
 دم من تا بشنوی زان آن کباب  
 از زبان بیزبان که تمثال  
 که نخواهم کشتی نوح عبود

هی بیاد گشتی بابائین  
گفتی فی هشتاد و هفت  
بن کن کین سوج طوفان بیا  
گفتی فی زخم بدان کوه بلند  
گفتی من کی بند تو بشنودم  
بیس کن بابا که روز نازنین  
ناز فرزندان کجا خواهد شنید  
نیت شوهر نیم من شسوتی  
گفتی بابا سالها این گفته  
ایندم سرود تو در گوشم زلفت  
بچین میگفت او پند لطیف  
اندر این گفتن بدند و موج تیر  
و عده کردی مرا تو بار بار  
گفتی او از ابل خویشانت نبود  
تا که باقی تن کرد و زار از او  
تو بی دانی که چون با تو من  
متصل نمی شمس فی ای کمال  
تو کنجی در کنار سکر تی  
بگو میگفتم نه بابائین سخن  
روی در اطلال کرده غلام  
زادگان اطلال دلیم بد بند  
تا هفتاد و هشتاد من نام تو  
آن که دست مال سنگلاخ  
بهر من آن به که جوارش کنی  
بهر کسای دول تو نشکنم

سرشیدن کنعان از نصیحت حضرت نوح  
علیه السلام و سرافراشتن

دست و پای هشتاد و هفت  
عامت آن که مرا از هرگز  
که طبع کردی که من زین دودام  
مخدا را خوشی و ناز نیت  
باید با یابان کجا خواهد شنید  
ناز را بگذر ایجا ای سستی  
باز میگویی بجز شفت  
خاصه اکنون که شدم و ناوقت  
بچنان میگفت او در خنیف  
بر سر کنعان زد و شد زیرین  
که بیاد اطلال از طوفان ران  
خون دیدی تو سعیدی از کوه  
کر چه بود آن تو شو بیزار از او  
نیت چند آنم که با باران چمن  
بلکه چون و چگونه و اعتدال  
فی معلولی ترین چون حلقی  
ای سخن سخن بود آن کهن  
او که امیکو بد آن مدحت کرا  
فی ندانی فی صدایی میزدند  
تا شتم بر نام جان آرا تو  
سوشا شاید ما را در زنا  
نیت هم تا قدم با شش کنی  
ایکت از احوال که میگفتم

تا کردی غرق طوفان ای سید  
من بخر شمع تو شمع او و ختم  
چو که شمع حق نمی باید شمش  
بجز صیب خویشتر اندد آن  
من بری ام از تو در هر دو کس  
نی پر ما در نه فرزند و نه عم  
میتم والد جوانا کم سباز  
اندر این حضرت نزار و همت  
آجواب سر و بشنودی بسی  
بشنوی یکبار تو پند پدر  
فی دمی در گوش آن او بر شد  
مرا خرم و وسیلت بر دبار  
پس چرا بود وسیل از من کلیم  
نیت دندان بر کنش ای او تاش  
غیر نبود آنکه او شد مات تو  
منقندی بی و طبع بی حاتی  
زنده ایم از لطف ای نیکو من  
تو مخاطب بوده در حاجت  
گاه باطل سال و کالی این  
واسطه اطلال را بر داشتی  
که صدا چو کوه و اکوید جواب  
تا شفا بشنود نام ترا  
بی صدا ماندم در گفتار من  
عشر که نامم بر آرم از شری  
بیم کنی خود اگر باید ترا

<p>و بانه باشد و منظمم عاشق مصنوع او کافر بود ز آنکه عاشق بود او بر باجرا</p>	<p>انگرم کس را و گرم سبک م عاشق صنع خدا با تو بود ادی مثالی کرد سال اول بر او</p>	<p>حکم تو جانت چون جان میکنم عاشق مصنوع کی باشم جو کبر خود شناسد آنکه در دردت خفیت</p>	<p>بر زمانه خود سبک من خوشم عاشق صنع تو ام در شکر و صبر در میان این دو فرقی نیست</p>
<p>این چه کفایت و کفایت است هر سال از رضا باید رضا گر بدین راضی شوم باشد شاق</p>	<p>توفیق میان اندوخت که الرضا با لکفر کفر و حدیث من لم یرخص بقضائی فلیطلب رتبا سوائی ولم یصیر علی بلائی</p>	<p>توفیق میان اندوخت که الرضا با لکفر کفر و حدیث من لم یرخص بقضائی فلیطلب رتبا سوائی ولم یصیر علی بلائی</p>	<p>گفت بگفت الرضا با لکفر کفر باز فرمود او که اندر هر قضا فی قضای حق بود کفر و نفاق</p>
<p>بست آثار قضا این کفر است فی از آن رو که زراع و جنت است هر دو کی یک باشد آخر علم و ظلم</p>	<p>لقتضی این کفر معنی فی قضا راضیم در کفر از آن رو که قضا کفر جلت و قضای کفر علم</p>	<p>پس چه چاره باشدم اندر میان آشکالت دفع کرد و در زبان حقرا کافر خوان اینجا است</p>	<p>در نیم راضی بود آنم زبان پس قضا را خواهد از معنی بد آن کفر از روی قضا خود کفر نیست</p>
<p>هم تو اندر زشت کردن هم گو نقش خدمت نقش دیگر شود پیش یک آینه دارد مستجاب</p>	<p>قوت نقاش باشد آنکه او ذوق نکته عشق از من میرود</p>	<p>بگه از روی زشتی نبود نیست تا سوال تا جواب آید در از</p>	<p>زشتی خارشستی نقاش نیست اگر شایم بحث اینرا من بساز آن یکی مرود و موادم شتاب</p>
<p>گفت تو بگرین را کاری قباد سلا کرد او هم برای کی بر یک سسولی دارم اینجا در وفا</p>	<p>ریش او برید کل شیش نهاد آن یکی زو سیلی میزید بر قفا تو زدم آمد طراق</p>	<p>که عروس نوگزیدم ای فتی که سر نهان دارد در دین پس جوایم گوی و آنکه میزنم</p>	<p>گفت از زین سفیدی کن جدا این سوال این جوابت ای کز گفت سیلی زن سوالت میکنم</p>
<p>که درین نکر و تفکر بیستم خواه در مسجد برو خواهی بدیر میشاسد مرد را که در را</p>	<p>گفت از در و این فرغت بیستم ورد مندا از آن باشد کفر جز غم وین نیست صاحب دین</p>	<p>از قفا گاه تو ایغس کجا نیت صاحب در در این فکر کن در حالت نکته بگر او رو</p>	<p>این نظر ازان دوست من بود است تو که بیدردی یعنی نیش این خفالت بیدرد این فکر آورد</p>
<p>خط و کز نویش کیومی نهند پوستها شد من و صبح کفید ز آنکه عاشق را بنوزد و شش</p>	<p>حکایت اصحاب پیغمبر و عظیم خاطر را که چون منفرش در آنکه منفر علم افزود کم شد پوشش</p>	<p>حکایت اصحاب پیغمبر و عظیم خاطر که چه شوقی بود جانت از اسی منفر چون آنگذشان شد پوست ک</p>	<p>حکم خراب سردی می نهند در صحابه کم بدی حافظ کسی تشریح و خفق با دام بسم</p>
<p>پس بسوزد وصف حادثه کلیم نیت مکن بجز سلطانان شگرف باز در وقت تیر مهستان</p>	<p>جمع صورت با چنین معنی زلف جمع خدین از نیاز افتاد و ناز گفت کوران خود ضا و یغید</p>	<p>همی در برق نور سوزند نیست چل فیسنا از صحابه می شنود خود باشد در بود باشد عجب</p>	<p>وصف طلبی چون خد طالبی است زیج قران هر که محفوظ بود در زمین کستی زاعات لب</p>
<p>از حرف مصحف و ذکر و تدر</p>	<p></p>	<p>کوز خود صندوق قران می بود</p>	<p>چون هم مستغرق میا می بود</p>

<p>باز صدوقی بر از قرآن پست حاصل اندر وصل چون با فاد پوشدی بر با همای سیمان بینه روشن که شد صافی علی آن بکیر ایا پریش غ و فاشند قیما در نامه و مع شبا کرید واقعان و حزن در دوش دوری در بخوری از بجان چنین میخیزد با مشوق خود گفت مشوق این اگر بر دست گفت اینجا حاضری اما و لیک من از این چشم زلالی خوردم گفت پس من میم مشوق تو پس نیم مطلوب کلی تو من هست مشوق که ای تو بود میرا حالت فی موقوف حال فتها نبود که موقوف است او که بخوابد کس هم نرسد شود اگر او موقوف حالت است عالمها موقوف غم و رای او اگر که ناقص کس کا علی اگر او کاهی خوش که با خوش هست صوفی صفا چون بن وقت غرق نوری که او لم بود است شکر اندر نفس زشته و خوب پیش</p>	<p>زانکه صدوقی بود عالی پست گشته دلاله به پیش بر دست سرد باشد جستوی ز زبان جمل باشد بر نهادن صیقلی دستان مشغول بدن عاشق بقتضای خواندن و مطالعه کردن عفتنامه در حضور معشوق خویش و معشوق از آنرا پسند داشتن و گفتن طلب الی دلیل عند حضور المذلول قبیح و الاستعمال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم</p>	<p>باز صدوقی که عالی شد ز با چون مطلوبت رسیدی تلخ بجز برای یاری و تقسیم غیر پیش سلطان خوش نشسته در تکیه دستان مشغول بدن عاشق بقتضای خواندن و مطالعه کردن عفتنامه در حضور معشوق خویش و معشوق از آنرا پسند داشتن و گفتن طلب الی دلیل عند حضور المذلول قبیح و الاستعمال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم</p>	<p>باز صدوقی که بر پشت او شد طلبکاری علم اکنون قبیح سرد باشد راه خیر از بعد خیر نشست باشد جستن نامر رسول نامر بیرون کرد پیش با رخسار زاری و سیکنی پس لا با خواری دیناری و با اهل خویش بگویم نام رسول از نبرد پست تا که بر نشد ز حضور او غم نیست این باری نشان عاشقان نیست ایندم که چه می نیم وصال راه اجم را که زوره زین حالت اندر دست نبود یافتی مشق بر نقد است بر صدوقی هم بود اوه بود هم نرسد چون بخوابد سبها را جان کند دست جنبان شود مست او فی چو تو محروم در حال کنش لیک صافی فارقت از دست بر امید حال بر منی تنی است دلبر لا احب الا ظین نقش بت باشد ولی آفت بن کس فی خارج از اوقات و حال در وقت مختلف را سبده بگو اندر پست نمدای شریف</p>
<p>گاه وصل اسیر ضایع گریست من نمی یابم نصیب خویش نیک دیده و دل ز آب تازه کرده ام من بیخار و در اوت در قوت جز و مقصودم تو را اندر ز من بند او فتها است او بود بنده آنرا باشد راه و سال فقط غمشته باشد حال جو خار و شکر کس و نرسد شود که بحال از زدن کلمه بگریست زنده از قبح مسیح آسای او نیت مجبور طیب اقل بود یک زانی آب و یکدم آشت وقت را چون بدر بگریخت لم یلد لم یولد آن از دست بگر اندر عشق و در مظلوم پیش</p>	<p>من بر پشت حاضر تو نامر خوا انچه میدیدم ز تو پارینتال چشمه می نیم و لیک آب فی عاشقی تو بر من و بر حالتی غاز مشوقه ام مشوق فی چون بیانی اش کافی غنچه چون بگوید حال از زمان کند گیمای حال باشد دست او او بود سلطان حال اندر ش صوفی این الوقت باشد مثال عاشق عالی نه عاشق بر منی که آنرا اقل باشد که آن یابین برج سب باشد لیکن باه نیست هست صافی غرق عشق از کمال رو چنین عشقی بگو که زنده شکر آنکه خوشبیری با ضعیف</p>	<p>من بر پشت حاضر تو نامر خوا انچه میدیدم ز تو پارینتال چشمه می نیم و لیک آب فی عاشقی تو بر من و بر حالتی غاز مشوقه ام مشوق فی چون بیانی اش کافی غنچه چون بگوید حال از زمان کند گیمای حال باشد دست او او بود سلطان حال اندر ش صوفی این الوقت باشد مثال عاشق عالی نه عاشق بر منی که آنرا اقل باشد که آن یابین برج سب باشد لیکن باه نیست هست صافی غرق عشق از کمال رو چنین عشقی بگو که زنده شکر آنکه خوشبیری با ضعیف</p>	<p>من بر پشت حاضر تو نامر خوا انچه میدیدم ز تو پارینتال چشمه می نیم و لیک آب فی عاشقی تو بر من و بر حالتی غاز مشوقه ام مشوق فی چون بیانی اش کافی غنچه چون بگوید حال از زمان کند گیمای حال باشد دست او او بود سلطان حال اندر ش صوفی این الوقت باشد مثال عاشق عالی نه عاشق بر منی که آنرا اقل باشد که آن یابین برج سب باشد لیکن باه نیست هست صافی غرق عشق از کمال رو چنین عشقی بگو که زنده شکر آنکه خوشبیری با ضعیف</p>

نور حال که با کسی مطلب  
 فکلی است پیغامی است  
 این مطلب منافع مطلوبات است  
 در وقت نیست در مطلب  
 ز جور طالبان طالب شوی  
 بر چه داری تو ز مال و پیشه  
 هر کجی بجای بداور است  
 این میباید آنچه یکدم مطلب  
 در طلب چالاک شوی قبح باب  
 نیند عامی که در ایم کا بخدا  
 چون بر او آسیریدی کا بلی  
 بر خزان پشت پیش میسر  
 کا هم چون آفریدی ای ملی  
 کا بان ساجد سازا کر  
 ز قرامیدان بوی این خرمین  
 طفل را چون پانساند آورش  
 در تب بسیار سیکر اندید عا  
 که چه میگوید عجب این است  
 هر کس را پیشند داد طلب  
 لا یخو الارزاق فی اسبابها  
 با پیمان غری داری کا بدست  
 هر کس که خود را دم تا کنون  
 شرد او جمع کرد و آن زمان  
 این دو صد چندین هزاره  
 بزره بانی در پنج روزش

بسیار بود ایام شک لب  
 چون آب آرد یقین این  
 این نشان دولت در ایام  
 نیست الت حاجت اندر راه  
 در ظلال غالبان غالب شوی  
 فی طلب بود اول و همیشه  
 در باستان از طلب هم فاضل است  
 تا بیایی بر چه خواهی بی طلب  
 مطلب را الله اعلم بالصواب

کان لب خشک گواهی میدهد  
 کاین طبعکاری مبارک نیست  
 این طلب همچون خردی صیاح  
 هر که اینی طلب کارای پسر  
 هر کجی موری سلیمان نیست  
 هر که چیزی است بشک یافت او  
 چون نهادی در طلب پای پسر  
 عاقبت جوینده یا بنده بود  
 آن یکی در عهد داود نبی

حکایت شخصی که در عهد داود علیه السلام شب و روز و صبح کرد که مرا روزی حلال و سه سیرنج

روزی که هم روزی کا بلی  
 روزی نوشته نوعی دگر  
 ابر را باران بوی هر زمین  
 آید در زیر و طیفه بر سرش  
 روز تا شب شب همه شب تا صبحی  
 یا کسی دست نکند پیشش  
 روز که کسب تقب با پنج و تب  
 در دخله الاطلاق من ابوابها  
 که در پیشش غایبهای دهست  
 کی بدست آرد صد چون از خون  
 سوی تذکیرش منغل این از آن  
 نوردیشین جهات و در جهات  
 می نیاید با همه پسر و پیش

کا هم من ساجد در وجود  
 هر که پایست جوید روزی  
 چون ز قیما پانساند وجود تو  
 روزی خواهم بنا که بی تعب  
 عقل میخیزد بگفتار او  
 راه روزی کسب و نجست تعب  
 هست در فرمان او از وحش و طیر  
 شاه و سلطان در رسول حق کن  
 مبعوثش بسیار و بی حد  
 که بر غلظی بسید اندر دست  
 که در زمان هم ریاضت باوش  
 با چه کفن خدادوزی او  
 چنین مخدول پس انده

که با خبر بر سر منبج رسد  
 این طلب در راه حق مانع نیست  
 میزند نفسی که می آید صبح  
 یاد او پیش او اندازد  
 سگر اندر جنت او دست است  
 چون بجه اندر طلب ثبات او  
 یافتی و شد میزند خط  
 چون که در خدمت شایسته بود  
 نزد و نام او پیش هر غمی  
 شوقی برنج روزی کن مرا  
 زخم خواری است خیمی نبلی  
 بارهسان و هزاران توان بنا  
 خشم اندر ساری این فضل وجود  
 هر که پایست کن دل سوزنی  
 ابر را از بند بوی او و تو  
 که ندارم من ز کوشش من طلب  
 بر طمع غای و بر پیکار او  
 هر که این باور شد در شجب  
 در همه روی زمین او است میر  
 هست داود نبی ذوقنون  
 سوچ بجایش عد اندر مدد  
 او میر صوت خوش کرده نیست  
 هر دو اندر وقت دعوت خوش  
 کرده باشد درج اندر جستجو  
 خانه کندی دون کردن را اند



بخش ششم

چنین برمی خوراید که از  
 چنین کچی نماید در جهان  
 و آن هم خندیدار اهرم بد  
 تا که شد معروف در شهر شهر  
 کم نیکو داند تا و تهالی  
 تا که روزی تا کمان و چاکتا  
 تا کمان در خانه اش گادی  
 تا که ستاخ اندران حاجت  
 پس گلوی کاو برید از زمان  
 چون سرشن بریدند سوی قبا  
 ای قاضا که درون چون چنین  
 چون مغلس زر قاضا میکنی  
 ظلم و تجنیس و قوافی ای سلیم  
 هر یکی تسبیح با نوعی و کر  
 بلکه بنهاد و دولت هر یکی  
 چون من از تسبیح ماطن غافل  
 سنی از تسبیح جبری خجسته  
 و آن همی گوید که از آنچه خبر  
 قدر از لطف داند هر کسی  
 کم کسی داند مگر زبانیسی  
 علم را در پرکار یک پر است  
 افت و خیزان میرود درخ کانه  
 چون غن و داریت غلش در نون  
 با دور بری بر چون جریل  
 او که در که تر از کشتان

کج باید بارود پاسبان  
 که بر آیم ز خاک بی زردبان  
 ز آنچه با بی در ای سالاره  
 که ز انبان تی جویند سپهر  
 که در اجابت ستیمان زوال  
 دویدن کاو در خانه اند خاکسند  
 صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی بحک الملحنین  
 فی الدعا ذیرا که دعا کنند عین حوائج تعالی  
 و الحاح خوانند راهبست از آنچه میخواهد از ایزد  
 و عذر کفن نظم کنند و مدد خواستن  
 چون قاضا میکنی تمام این  
 ز بخشش در سر شاه ای غنی  
 بنده ام تو اند از ترس بیم  
 گوید و از حال آن این خجسته  
 و خیر از یکد که اندر شکی  
 چون بداند تسبیح حامت علم  
 جبری از تسبیح سنی بی اثر  
 بگشتان انگیزد و آن از قدر  
 خواه و ناخواه نادان باخشی  
 گش بود در دل مکتب عانی  
 ناقص آمدن بیرون از ابر است  
 شده در انزع یک پر کشود  
 بیکان بی فکر و بهتجان  
 جان ملاق از کرد و خشتان

را معنی خواهد که بر بخشش زود  
 این همی بخشش بنمورد و بکیر  
 او از این تشیع مردم در نفوس  
 شد مثل در خام طمس آن که را  
 عاقبت جویند یا بنده بود  
 سهیل کردن ز نهادن وقت  
 بی تو نظم و قافیه شام و صبح  
 چون میج کرده هر چیز را  
 آدمی شکر تسبیح جماد  
 چون دو ناظر اجمال بود که  
 است سنی را یکی تسبیح خاص  
 این همی گوید که آن حالت و کم  
 گوهر هر یک هویدا میکند  
 لیک لطفی قدر در نهان شده  
 با قیام زین دو کانی میریزند  
 مرغ یک پر زود و نختد نرگون  
 مسائل غن و یقین و علم  
 بعد از آن رشی سوز استغیر  
 هر چه عالم بگویند شش نونی  
 در همه گویند دورا که بی

بی بخاوتن بر کند و این زود  
 که رسیدت روزی داند کبشیر  
 کم نیکو داند تا و چاکتا  
 او از این خواهش نمی آید جدا  
 که کران در کشتا بنده بود  
 ایند عامی کرد بازاری آ  
 شاخ زو شکست در بنده کلید  
 مرد در جنت و تو ایهاش است  
 بی تو قف بی تا غل بی امان  
 تا ایس بر کند در دم شتاب  
 یا قاضا را جل بر امن  
 زهره کی دارد که آید در نظر  
 ذات بی تسبیح و با تیز را  
 و ایجاد اندر عبادات او مستان  
 نیست اگر چون بود و یو بود  
 هست جبر بر اعدان در مناص  
 بخیر از حال او فدا قسم  
 جنس از جنس پیدا میکند  
 یا که قهری در دل لطف آید  
 سوی لانه خود بیک پری پرند  
 باز بر پرود و کای یا فزون  
 یا یکی بر پر مهید شکیان  
 فی علی و جبرکت او سقیم  
 برده زردان و دین مستوی  
 گوید پنداری و تو برکت کبی



<p>او بیفتد در گمان از طغشان      هیچک ذره نیفتد در خیال      بودگان در کتبی از اوستا      مشورت کرده بد و حقوق کار      چون نمی آید در این جور ریسنه      آن یکی در بهترین تدبیر کرد      ندکی اندر خیال افتد از این      نیخانش اندکی افزون شود      تا چو می گوید تو از این خبر      متفق کشند به عهد و پیمان</p>	<p>از کرد و در دین از طغشان      که چنین باشد در کل حال      مثال رنجور شدن آدمی بویسم      مشریان بوی و حکایت معلم</p>	<p>بلکه کرد و یاد کوه آید بخت      سلطان و سوتن و بی احتیال</p>	<p>کریس با کبری کشتی حجت      فی طعن طغشان رنجور حال      رنج دیدند از طلال اجتهاد      تا معلم در فتنه در خطه      است او چون سنگ خار در قرا      این اثر با از هر ایا ایتیت      حیر باشد اوستا احوال تو      در پی ما غم نماند چنین      با بخت بر غایت مستکی      تا که غازی نکوید جسمه      عقل او در پیش میرفت از سر      که میان شادان اندر صور      بر دماغ سنان باید شود      تا بجز از یکی علم کنیید      عاجر آید کارشان در خطه      باز افزونی که جبهه و کتبت      یا که لکلی راه دارونه رود      تا در آید اهل آن یا رنفر      گو بود منبع زود آسمان      تو بر بنشین کویا ده      اندکی آن و هم افزون شد      زود دل فرعون زار رنجور کرد      آنگاه که درش زدیم سنگ      زانکه در ظلمات شد او باطن      کرد که عرضش بود که میری</p>
<p>که بگوید چند و زاده و ریسنه      که بگوید او تا و چونی تو زد      تو بر او هم مدد کن چنین      که خیالی عاقلی محسوس شود      متفق گویند باید مستقر      که کرد اندک سخن اگر فیتق</p>	<p>ما ریم از حسن و شکی و زکار      خیر باشد زک تو بر جای نیست      چون در آتی از در کتب کج      آن سیوم آن چهارم و پنجم چنین      هر یکی گفتش که شایش ای بر      بعد از آن سو کند و او او جلوه</p>	<p>در بیان که عقول خلق متفاوت در اصل فطرت      و نزد معتزله تساویست تفاوت تحصیل علت</p>	<p>در زبان پنهان بود حسن حال      که عقول را اصل دارند عقل      که ندارد تجربه در مسکی      پیر با صد تجربه بونی نبرد</p>
<p>زین قبل فرمود احمد در مقال      بر خلاف قول اهل اعتزال      باطل است این زانکه رای گوید      بر میداند پیشه از نفس خود      تو بگوید او خدا بهتر بود      روزگشت آمدند آن کودکان      زانکه منبع او بدست این ای را      او در آن گفت استار اسلام      نفعی کرد اما جبار و بیسم بد      چنین تا هم او قوت گرفت      غضن هر یک خداوند و ملک      که بد عوی الهی شد و لیر      بزین کریم که راهی بود</p>	<p>درهم افکندن کودکان استاد را      بر همین نگرمت ز خانه کودکان      سر امام آید همیشه پای را      حیر باشد زک و رویت ز زود      اندکی اندر دلش ناگاه زد      ماند اندر حال خود در سخت</p>	<p>اصناف عقلماء در اصل بود      تجربه تعلیم پیشه که کنیید      بگذرد زانکه پیشه فردان گاه      خود افزون آن به که آن از کتبت</p>	<p>اصناف عقلماء در اصل بود      تجربه تعلیم پیشه که کنیید      عاجر آید کارشان در خطه      باز افزونی که جبهه و کتبت      یا که لکلی راه دارونه رود      تا در آید اهل آن یا رنفر      گو بود منبع زود آسمان      تو بر بنشین کویا ده      اندکی آن و هم افزون شد      زود دل فرعون زار رنجور کرد      آنگاه که درش زدیم سنگ      زانکه در ظلمات شد او باطن      کرد که عرضش بود که میری</p>
<p>بیار شدن فرعون هم تو هم      از ده گشت و می شد هیچ سیر      آدمی بی و هم این سیر</p>	<p>عقل خودی بخش است ملن      بر سر و پادار عالی کردی</p>	<p>عقل خودی بخش است ملن      بر سر و پادار عالی کردی</p>	<p>عقل خودی بخش است ملن      بر سر و پادار عالی کردی</p>



<p>بگویی افقی زلزله دل بوجیم گشت استخوانی است از هم می خود مرا که کرد از رنگ من آمد دور با بندی واکشاد گفت گوری زنگ در حال مین گفت زن بخواه عیبی نیست گفت گوری که شدی مارا چه گفت رورو چه تو چه این است زن تو گفت که در دوش بانک زد باز خواب آید و گستران فان بد بخور کرد انده سی گر بگویم او حیالی برزند باز خواب آید و استاد وقت همین همه کردیم و ما زندانیم گفت آن زبیر که ای قوم سپید چون می خوانند گفتی که کوه در دوسر افزاید ستارگان بانک گفت ستار است میگوید رو پس بدون جسته روی خانها وقت تحصیل اکنون دشما از قضای آسمان استاد ما ما صباغ آیم پیش استا با دلمان آمدن ادران تخت استا چه بیار کران آه ای می کند بسته اد</p>	<p><b>در بخور شدن معلم بوجیم</b></p> <p>بر جید و میکشاند او کلیم تقد دارد تا در دازنگ من کو دکان اندر پی آن استاد از غم میکشکان اندر چنین دوم وطن گاشتی و بیعت ما در این پنجم دور اندوه کرم دایا در بغض دگینی و عنت</p> <p><b>در جامه خواب افغان استاد از دهم و مالید از بخور می</b></p> <p>گفت امکان بی در وطن پر بود آدمیر که بود شش غنسی فعل دارد زن که خلوت میکند آه آه دنا لاندی می براد بد خانی بود و ما بد با شیم</p> <p><b>دوم بار دور و هم افکنند استاد را که او از دور</b> <b>سرمی افزاید و خلاص یافتن کو دکان از کتب</b> <b>بدین مکر</b></p> <p>دور سرافزون شدم بیرون توید چو مرغ خان در هوای داناها میگزید یاز کتاب و استاد گشت بخور و غم و شلا آیه ضمیمه اسل این کر شما</p> <p><b>ز غن ما دران کو دکان بجا دست معلم</b></p> <p>در دوسر اسر بچند چون نان جلالکان گشتند هم لاول که هم عرق کرده بسیاری گای خیر باشد و ستا این دوسر</p>	<p>رس می را که بگریم جسم من بدین عالم پر سید و نخت بخبر که نام افتادم چو شت که سباد اوقات نیکت را بدی می ز بینی حال من در احتراق می ز بینی این تغییر و ارتجاج تا بدانی که ندارم من کنسه با نجیم که سر من شد کران کای عدد ز تو ترا گفتن سزود روز گویم جد شود این با حس ان تا رستم لیدینا تر ضوا بیر فقی فصل و افسون میکند دوسر بخوانند با صد اندامان تا از این محنت فرج یابیم زود دوسر خوانند که نسیه آوا بلند بانگ ما استاد داد اورد زین نزد این کو در و یابد هر داک دور با دواز تو بخوری و بیم رود کتاب شاه با لهو نخت این گناه از ما و از قضیه نیست صد دروغ آید هر طریح و رخ بر دروغ و صدق واقف شوید پرسش استاد که گوشه روان سر بسته رو کشید و کسب اف جان تو ما را نبوده یا نجیم</p>
---	--	--



گفت منجم سیر بودم از این  
 چون بجه مشغول باشم آدمی  
 پا در پاره کرده ساعدای خوش  
 و ما ندانم آورد در گیرودار  
 تا بدانی که تن آمد چون لباس  
 روح تو توحید الله خوشتر است  
 دست و پا در خواب بینی ابله  
 آن توئی که یقین داری بدانی  
 روح واردی بدن بس کار دانی  
 پس تا نزع از نفس آید بدون  
 کت حکایت گویت تا بشنوی  
 بود در پیشی کجاست میسر  
 پنجاه که سهل شد ما حاضر  
 هر کسی بر کاری ساخته  
 که بینی میل خود سوی سما  
 جان خود و جانشین کنند  
 آن یکی آمد پیش زرگری  
 گفت رو خواجه در غرابی  
 گفت جاروی ندادم در دست  
 گفت شنیدم سخن گزینم  
 و آن زر تو هم قراضه خورده  
 چون بروی خاک را جمع آوری  
 من ز اول دیده ام آخر تمام  
 هر که اول بگرد پایان کار  
 عاقبت بنیاد اول شاد

اکم ما در غران کردیم  
 و ز دید ریخ خود باشد غسی  
 که ز پس مندی پیش  
 آن که بس او بر قرار  
 و در بیان آن که تن روح چون لباسی است و این است  
 استین دست روح است و این پای موزه پای رحمت  
 و همچنین حکایت آن در ویش که در کوه  
 خلوت کرده بود و بیان خلوت و انقطاع و  
 و اخل شدن درین صفت که اما جلیس ذکرنی  
 و آیس من استانس می کر با همه جوئی منی  
 می همه و ربی همه جو با منی همه  
 خلوت اورا بود هم بار و ندیم  
 سهل شد هم قوم دیگر ز غسر  
 میل آنرا در دلش انداختند  
 پر دولت برکت همچون ها  
 جان خسر بر برینند  
 حکایت شخصی که از زرگر ترازو طلبید  
 و جواب گفتن زرگر بر وفق عاقبت  
 گفت بس من این مضاعف با  
 تا ز پنداری که بی مغیبت  
 دست لرزد پس بریزد ز خورد  
 گویم غرابل خواهم ای حری  
 بجای دیگر رو از اینجا و التلاک  
 اندر آخر او نکرده شربسار  
 در ذکر و الله عمل بالسلام

من بدم ما غل شغل قال قبل  
 از زمان معریوسف شد  
 ای با مرد شجاع اندر خراب  
 خود بنید دست رفته در سر  
 چون ز خالق میرسد در انمول  
 آنجا که عاشقی بر سر دوری  
 دست و پای میل خبان کی شود  
 در بی بینی میل خود سوی زمین  
 ز ابتدای کار خسر را بهین  
 من ترازوی که میخواهم بده  
 این شنیدم یک پری خوش  
 پس کجائی خواجه جاروی بیاید  
 تا به بیزم خاک در جویم از آن  
 هر که اول بین بود اعنی بود  
 حکم چون بر عاقبت اندیشی است  
 این سخن پایان ندارد مواز که

بود در باطن چنین بی عقل  
 که ز شغولی بشود پشان خبر  
 که بر دست و پایش از ضرب  
 خون او بسیار رفته بی خبر  
 رو بکوبس لباسی را کس  
 غیر ظاهر دست و پای دیگر است  
 آن حقیقت دانند پیش از کرب  
 پس ترس از جسم جان برودند  
 مرغ باشد و نفس من بیزار  
 تا بر بینی صفت چرخ اوزار بون  
 در حقیقت بر حقیقت بگری  
 بود انا نفاس بر وزن لول  
 عاشق است استخواب بر آنکری  
 خار نفس بی آب و بادی کی ماند  
 نوم میکند هیچ نشین آن چنین  
 تا نباشی تو پستان یوم دین  
 که ترازو ده که بر سنجم زری  
 گفت میزان ده بر این تنه غایت  
 جویش با کر کن هر سو مجر  
 دست لرزان جسم تو نامتشن  
 تا جویم زر خود را در غبار  
 کی بود غرابل ما را در دو کانه  
 هر که خسرین چه با منی بود  
 پا و شای بنده درویشی است  
 قصه آن مرد زاهد باز که

دوشنبه

من تمام اکنون حدیث شیخ خود  
توت اندر پیش بود از میوه تا  
نخت اندر پیش یارب با تو من  
خود پنجم میوه را در کل چین  
بزار آن میوه که با اندازش  
مدتی بر نذر خود بود و شش غا  
را که حکم کار در دست منت  
کل اصباح فایبشان جدید  
با در راه طرف راند کز آن  
هر زمان دل را در گرافی بود  
این هم از تاثیر حرکت و قدر  
این عجب که دام بند هم و تن  
نی اندر دل ممتز زاده  
در هوای باجاری خوشتر  
خانان فرشته بدنام خود  
کامندین ادب از دست افتادند  
بند عالم خواهد او از عام و خاص  
از کله این بند میخواستی خلاص  
هر چه پیدایت آن در گشت  
این عجب این بند پنهان و کران  
در پر پشت عیال بود لب  
باقیانش جمله فادایی کنند  
که دعای هستی تا در هر  
داند و پوشد با مزد و لعل  
انج و آن باد امروزی بخت

کا نذران که سارش خواب خوش  
بقیه قصه آن زاهد که نذر کرده بود که میوه کوهی را  
از درخت باز نکند و درخت نقشانم و کسیر انگویم  
بصریح و کنایت که بیفتان و غیر آن نخورم  
که با و افکنده باشد

تا در آمد امتحانات قضا  
از تیار ملک کان پست منت  
کل ششی عن برادی لایحه  
که چپ و که دست با صد اختلاف  
آن نازوی لیک از جانی بود  
چاه می فی و توانی خند  
که نخواهد در نخواهد میفتد

تسبیح بند و دام قضا بصورت پنهان و به اثر بلا

دانش و اطلاق خود بفرست  
کام دشمن میرود او یار و ار  
مال و ز نعمت از کف داده ام  
تا که یا به یکدیگر غم خلاص  
وز کله این قید میجویی نمان  
بدر از نذران و بند است  
عاجز از کسیر آن بهسکران  
تنگ بیزم گفت حال حطب  
کین ز بهوشیت و ایشان شین  
تا از این بند خان بیرون هم  
که نذر کشف را از حق طلال

مضطرب شدن غیر نذر کرده بگذرد امر و

سب و امر و و از آن شمار  
غیر آن چیزی نخوردی و ایما  
عهد کرده ام زین پنجم مدینه  
نیز غیری را انگویم که بحین  
من پنجم از درخت منتش  
گر خدا خواهد به بیان برسد  
هر زمان در راه هم میلی دگر  
در بیابانی سیر هر دست  
کتاب جوشان زاتش اندر طغان  
عهد بندگی تا شوی آخر مجلس  
کو ز بند دام و منت در حطب  
سوی دامی ی پر و بار خویش  
سر سینه در بلا افتادند  
هر شش یاب و در پیش از پیش  
همتی میدار از هر خنده  
زین کل تیره بود که بر جم  
نی سوکل بر سرش نی انمی  
که نذر بند آن بجز خان مسخی  
مخبر کن هم خشت زندان بر کنه  
بر کله ای بسته جل من سد  
که پدید آید بر و بر ناپدید  
گشته نالان شده او پیش تو  
چون نماند او شقی را از عید  
از مجاعت شد چون تن بر  
زانش جوش صبوری میکرد



در سر شافی مرود چند دید  
 و آمد شافرا سر زیر کرد  
 بجمع و ضعف دوت مدب قضا  
 هم در این دم کوشمال حق بر  
 محمد را باید دفاعی جان من  
 نذریه باید وفاد راه حق  
 عهد با بتیم بس در کار ما  
 نذر ما را با وفا پیوسته دار  
 بخرت حق کوشالش داد زود  
 اتفاقا در دزدی ناخستند  
 جمعی از زردان بزند بها مگر  
 ششوز آغاز آگ کرده بود  
 پس خبر بود از غضب جلا در ا  
 دست زاهد هم بریده شد غلط  
 این طران شخت و ابدال خدا  
 ششوز آمد پا برهنه خد زود  
 گفت میدانم سبب این ششوز  
 من شکتم عهد و دوستم بدست  
 قسم من بود این ترا که در حلال  
 ای با مرغ پریده دانه جو  
 ای با ما بی در آب دور دست  
 ای با قاضی جبر نیک غم  
 بایزید از بهر این کرد اختر از  
 گفت قاضی تو ایام خود است  
 چون بریده شد برای خلق دست

ار درخت و کوشمال بدن از حق تعالی  
 بی مهلت

کرد زاهد را زنده ریش بی وفا  
 چشم او بکساد و کوشمال کشید  
 تا غامفی شرسار و مستحسن  
 یک حق تا خود کرا بد پسین  
 نذرها کردیم در سر بار ما  
 عهد ما را از کرم دار استوار  
 چون که از امر و دین میوه شکست  
 نخلصان باشند دایم در خطر  
 یا مکن نذری که توانی و غا  
 قوت آن کو که بیایان آوریم  
 گزین فضلت دستگیر ما شود  
 باز کشتم سوی قصه کان خنجر

مستم کردانیدن آن شیخ را با زردان و بریدن  
 دستش را

در میان آورده بپرسم زرد  
 مردم شنیده در افتادند زود  
 دست و پای هر یک از تن کن جدا  
 پا شریک است که در من منقطع  
 دست او را تو چسب کردی جدا  
 که نه دستم خدا بر من کوه  
 و شاسم من گناه خود شسرا  
 تا رسید آن شوی جرات بدست  
 تو نه هستی تو را بنود بال  
 که بریده خلق او هم خلق او  
 گشت از هر من کلوا خود شست  
 از کلوی رشوتی او زود رو  
 دید در خود کاهلی اندر غا ز  
 آنچه آن کرد و خدایش داد با  
 مرد زاهد را در شکوی بست  
 بیت از زردان بزند بها مگر  
 ششوز عالی عزم آن کسار کرد  
 هم بد اینجا پای چپ دوست دست  
 در زمان آمد سواری بس کزین  
 این عوان برید جا به بر خفت  
 برین بکل کن بر از این کار شست  
 من شکتم حرمت ایان او  
 دست ما و پای ما و مغز پوست  
 و آنکه او دانست او فرمان بود  
 ای با مرغی زنده و منقص  
 ای با مستور در پرده بد  
 بک در باروت و باروت آن  
 از سبب اندیشه که در آن زود  
 این کیسه جدا بود بر دین  
 چنین باشد چه یکدست شد

باز صبری کرد و خود را و آید  
 طبر بر خوردن او چهر کرد  
 شست اندر عهد و نذر جوین است  
 اما ناسامت در راه ای سپر  
 بر خطر نشین و بیرون چه با  
 عاجزیم و ناتوان و مضطرب  
 و ای بر ما زانکه رسوائی بود  
 عهد چون شکست در دم شدیم  
 زانکه در سود است او فو بال تق  
 و اندران کسار سکن ساختند  
 بخش میگردند سردقات خوش  
 جلد را گرفت دست آن شیر مرد  
 جلد را برید و نو غای نجات  
 با یک بر زرد بر عوان کابیکه  
 پیش ششوز داد آگایش خفت  
 ای کریم سرور ابل بشت  
 پس بنیم برود او در استان او  
 با و ایوانی فدای حکم دوست  
 با خدا سامان چیدن کر است  
 بر کنایام مجوس قفس  
 شوی فرج و کلور سو بشد  
 از غریب چرخشان شد سبب  
 دید علت خوردن بسیار است  
 گشت او سلطان قلب لعین  
 عهد در دیگر بر او شکست شد



<p>شیخ اقطع کت نامش پیش خلق گفت اوراهی مدد جان خویش پس قسم کرد و گفت اکنون بیا بعد از آن قوم دگر از روزش</p>	<p>کرد معروض برین فغان خلق در عیش آمدی سر کرده پیش لیک منخی دار اینزای کیا</p>	<p>در عیش در ایکی زار بیافیند این چرا کردی شتاب اندرین تا نسیم من کوی این با کسی</p>	<p>کو برود دست می نرسد یافت گفت از اوطاق و مهر شتیاق نی قبری لی میی نی حسی</p>
<p><b>کرامات شیخ اقطع و پسرش بافتن او بد دوست</b></p>			
<p>گفت حکمت را تو دانی کردگار که مگر سالوس بود او در طریق این که همت را بگردیم آشکار من ترابی این که همباز پیش تو از آن گذشته کردک تن</p>	<p>من گفتم پنهان تو کردی اسکار که خدا رسواش کرد اندرین که در همت دست اندر وقت کار خود تسلی داده ام از ذات پیش ترسی از تفریق اجزای بدن</p>	<p>اهد الیهاش که میچندی بدید من نخواهم کارمه کار و شوق تا که این بیچارگان بدکان این که همت برایشان داده است و هم تفریق سر و پا از تو رفت</p>	<p>کانه در این غم بر تو منکر میندند وز ضلالت در کمان بدو نم رو کردند از جناب آسمان وین چراغ از بهر شان نهاده است و دفع کاسی سیدت تک گفت</p>
<p><b>سبب جرات ساحران و دعوی بر قطع دست و پا</b></p>			
<p>که بریم دست و پان در غلظت که بود شان لرزه و تحریف سایه خود را از خود دانسته اند اصل این ترکیب را چون دیدند گر خواب اندر دست برید کار حاصل اندر خواب نقصان بدن از زه تعلید تو کردی قسریل خواب و بیداریت آن ای غصه گوزه که گوزه را بسکنند بر دنیا دید عرض راه را بجز فرعون که ما آن مستسیم بی لباس این خواب را اندر کن گفت لایق باشه این خوش رفتی تو آنی در سر و خوش میردی من بستی نغم بود در هر دی</p>	<p>پس در او نیم نذر نشان مکن از تو بهیات تندیات نفس چایک و حجت کوش و بر جبه اند از فروع و هم کم تر سید است هم سرت بر جاست هم عرت در آن نیست پاک ولی دو صد پاره شدن سالکان این دیده پیدایی بر دل که بر چند خسته که در خواب شد چون نخواهد باز چون قایم کند پس بداند او مخاک و چاه را که زهر باکی ز غولی مستسیم خوش بکرم ای مدوی نا کار</p>	<p>او همی پند همت کای شان در جهان او نیدانست کای شان رتبه اند با دن کردن اگر صد بار شان اینجان خوابت اندر طریقت که بر منی خواب در خود دادیم اینجا زاک بصورت قایم سینه روز در خوابی که کویین خوابت او کان برده که ایند خفته ام کو در راه کام با شد ترس چاه پا و زانویش لرزه هر دی خود ما را بدرد و دوزند همت خوشتر از تحریه از تن در بریج</p>	<p>که در تندی سیاست بر زمین او هم تو خود بخنده جو بس کلان بر در یک نور دل بنشیند خود کو بد اندر این کله از شان که رود در خواب همی با کفایت تندرستی چون بخیزی با غم گفت پیغمبر که حکم نایم است سایه فرست بر جناب جنت بجز زبان گوشت و خواب در دم بانه از آن ترس می آید بر او رو ترش کی دارد او را هر غمی در نه خود ما را بر پهن نیست نیست ای فرعون بی الهام کج در فرار و شیب در راه و قس من همی آمی ببرد چون غوی تا بد نام من که چون باید نیست</p>
<p><b>سکایت کردن امیر پیش شتر که من بسیار در و</b></p>			
<p><b>می افتد خونت که تو می افتی الانا در</b></p>			
<p>خواه در خشکی و خواه اندر می</p>	<p>این سبب را باز که با من کج</p>		

<p>گفت چشم ز نور روشن تر است پس چه بینی و بالائی راه تو بینی پیش خود کید و سه کام چون چنین را در شکم جان ده تا چهل سالش بچند جزو ما جامع این دریا خوردشید بود تا بدانی کان از او غایب شد پس عزیز از زکر اندر خوت پیش تو کرد او دریم اجرش را وز زکر در صنعت پاره زنی چشم بکشا حشر را پیدا به بین پنجا که وقت خفتن ایمنی بود شینی به نامی پیش از این چون پمیر در میان آستان یک مباحی کفتش ابل بیت او تو نیکوئی نمی زاری چسرا ما بامید تو ای کان کرم چون بیارند روز حشر سخت دست ما و دامن تست از زمان من شفیع عاصیان باشم بیان عاصیان امم خود ما رنجد بیچ و از روز غیر یاری داشت شیخ کبود پیر عیسی به نغیب چون زبستی اش تا پذیراوت عیسی اندر عهد برده دار و نغیب</p>	<p>بعد از آنم از بلندی ناظر است دید و ام را و انما دیدیم ال و انب بینی و بینی ریج دام جذب اجزا در مزاج آن بند حق جریش کرده باشد در نا فی خدا اجزات را قنادر بود</p>	<p>خوش بر آیم بر سو که بلند هر قدم من از پیرش نهم یستوی الاعلیٰ لیکم و البصیر از خورش و جذب اجزا میکند جذب اجزا در حرا تعلیم کرد از زمانی که ادواتی تو ز خوا</p>	<p>هر عقبه بر چشم بود شمسند از عشار و از فادون داریم فی المقام و الزوال السیر تا بود جسم خود را می بند چون بداند جذب اجزا شافرد هوش و حس زنده با دایه شتاب باز آید چون نغمه مایه که عدد که سپید است و زریده برت پار ما را اجماعی میسد به ایچنان دوز که پیدانیت روز تا طریقی وقت درون آتھا که چه میگرد در پریان ز جرات اسانی شمع بر روی زمین چون نبی باشد میان قوم خویش نوح میداریم با پشت دوتو پس چه ایستمان از تو کنون که بنگذاری تو ما را در قضا ما با کرام تو ایم امیدوار کی که اوم مجرب از اشک بر دار نام از عتاب تقصیر عهد کفتشان چون حکم ناکدی بود در قبول حق چنانکه کان تا زبستی اش تا نذارد و مو بخت آنوی سید و صف بشر شیخ نبود کسلس باشد ای پیر</p>
<p>اجتماع اجزا هر عزیز بعد از پوسیدن باذن الله تعالی پیش چشم عزیز</p>			
<p>ان سر دود و د کوشن باشد کوهی دوز دکن فی سوزنی تا مانند شبیهت در یومین از قوت جمله حسهای تنی</p>	<p>دستی و جزو بر جم می بند ریسان و سوزنی فی وقت جزو تا بر بینی جاسعی ام را تمام بر جاس خود ملززد وقت جوا</p>	<p>حکایت آن شیخ که خرج نمیکرد بر مرک فرزندان</p>	
<p>در گسای روزه دار النجان سخت دل چونی بکوی نیکو یا که رحمت نیست در دل ای کیا زنده ایم و میز نیم ای محترم تو شفیع ماشوی آن روز سخت که تا میسج محرم را امان تا زمانشان در شکوه کران از شفا عسای من روز کز غم من یم و از ز خدایم بر و شت سستی این موبدان ای بی امید گریه موبانند و یا خود دوست که جوان ناکت ما شینیم پیر</p>	<p>گفت پیغمبر که شیخ زفته پس ما زنگ بجز فرزندان تو چون تو در امری نباشد در دوز ما بامید تو ایم ای پیشوا در چنان رذرت شب بی زینهار گفت پیغمبر که زور استیخ عاصیان و ابل کیا بر بجهد بلکه ای ساز انفاعت با و اگر بی قدرت تیخت ای جوان بست آن موی سید هستی او خیت آن موی پیش موی هر گر پمیر از نفس او صاف بشر</p>	<p>گفت پیغمبر که شیخ زفته پس ما زنگ بجز فرزندان تو چون تو در امری نباشد در دوز ما بامید تو ایم ای پیشوا در چنان رذرت شب بی زینهار گفت پیغمبر که زور استیخ عاصیان و ابل کیا بر بجهد بلکه ای ساز انفاعت با و اگر بی قدرت تیخت ای جوان بست آن موی سید هستی او خیت آن موی پیش موی هر گر پمیر از نفس او صاف بشر</p>	

<p>اون پیرست و نه خاص ایزوست ریزه چین رحم و احسان تویم باز که پیشخ مارا احسار که چه جان بلا کا و نعمتت که چرا از نسکهاشان داشت که نباشد از غلاتی سنگسار حقرا خواند که در سر کن خلاص رحمت کلی بود همسام را رحمت کل با تو مادی من درود سوی دریا خلقا چون آورد ترجیان دومی تا میدی بود چونکه نهاد اجلسان زود پیش خود نباشد فصل می چون تویز از چه روده اکنم همچون تو پیش با غریزاتم در حالت و خلاق برک حس را از درخت نشان کنم کارهای بسته را هم ساز کرد آب پیدا شود پیش خسرود من فراید از هوای آب ما من گشاید هر دو دست قهلا تا که فیتها زبان سر بزنده هم ز کرده ن برگشاید با با مضی از خانه میسید خورید چونکه با بیات این حدیث است من نیم گسناخ یا محبت</p>	<p>چون بود سوی مفید با خود تا همه امیدواران تویم یا مگر خود دل میوزد ترا بر همه کفار ما را رحمتت</p>	<p>میت بروی شیخ و مقبول گفت او نه از عرش سما و آقا نیست به فرزند ان چرابی رستی که ندانم رحم و مهر و دل شغین</p>	<p>چون یکی موی سیکان و صف است در سر موی زو و مقشن با قیست لیک با اینجمله چون بی شفقتی شیخ گفت اورا چندار برین بر سگاتم رحمت بنحاشی است آن سکی که میگرد و کوم دعا زان فرستاد اعیان را برین چون بناید از اینسو بر سپند رحمت بخودش قرین گشته بکل تا که جز دوست او نداند راه بحر متصل کرد و به بحر انگاه او گفت پس چون دم داری بر هم چون کواه رحم اشک دید است جمله کرد و ندایشان کر می اند گرچه پیر و نند از دور زمان خلق اند خواب می بیند شان حسن اسیر عقل باشد ای غلام حسها دانند بر آب صفا حسن پس انب بود بر جو چون جان بر آهر دم کند پوشیده او پس حواس حیره محکوم تو شد هم به بیداری بر بند خوابها دید در ایام آن شیخ فقیر پیش او جهان نداد وقت تمنا اندر این اندیشه در پیشش نرفت</p>
<p>عذر گفتن شیخ بنا کر سین بر سر زدن خود</p>		<p>که از این خود ار داشت بخدا تا که نشان رحمته للعالمین چون شد که بد خدا یاد در بند رحمت دریا بود مادی سیل هر خدیرا کند ز شهاب بحر ره برد تا بحر چون سیل جو بجو چو پانی بگرد اینر مه دیده تویی نم در گریه چهرت غائب و پنهان چشم دل کی با شنید کرد من بازی گنان من بیداری همی منم جهان عقل کسیر روح باشد هم بدین چو خسس بگرفته روی آب خس چو بگرفت پیداکت آب آن هوا خندان در کمان عقل تو چون نمود سالار مخدوم تو شد</p>	<p>این سگاز اجم در ان اندیشه خلقرا خواند سوی درگاه عالم رحمت جزوی بود مر عام را رحمت جزوی بکل پیوست شو چون نداند راه می کی ره برد در کند دعوت به تخلیدی بود چون نداری نوبه بر فرزند پیش رو بزین کرد و بگفتش ای عجز من جو نیشان همین پیش پیش گرچه از جهان بود یا از فراق در نجهان خود را دمی پنهان کنم دست بسته قهلا جان باز کرد دست عقل آن حسن میگوید چونکه دست عقل نکشاید خدا چونکه تفری بست و دوست حسن با خواب خواب اند کند</p>
<p>قصه خواندن شیخ فخری معصوم را و حیاشدن در وقت قرابت</p>		<p>هر روز اجمع گشته خندند که جز در انیت انجا باش بود</p>	<p>هر روز اجمع گشته خندند که جز در انیت انجا باش بود</p>
<p>گفت ای جای عجب معصوم چرا اوست تنها معصومی او نیست</p>	<p>هر روز اجمع گشته خندند که جز در انیت انجا باش بود</p>	<p>هر روز اجمع گشته خندند که جز در انیت انجا باش بود</p>	<p>هر روز اجمع گشته خندند که جز در انیت انجا باش بود</p>

<p>تا پرسم فی عیش صبری کم صبر کجاست ای برادر صبر کن رفت نقان سوی داود صفا جله را با بهر که درمی نکتند صفت زراد او کم دیده بود</p>	<p>تا بصبری بر مرادی بر زخم تا شفا یابی تو زین رنج کهن</p>	<p>صبر کرد و بود چذین در صرح صبر تلخ آید بر او شکر است</p>	<p>کشف شد کال صبر صراع الفرج صبر سوی کشف هر سر بر پرست دید که میکرد ز این مطلقا ز این پولاد آتشاه بلند در عجب در ماند و سواش فزود</p>
<p>کین چه شاید بود و پرسم ز چون نیرسی زود کشف شود چو که نقان تن بزدم دزدان گفت این نیکو لباس است ای فتی صبر را با منی قرین کن ای فلانی هر دو جهان صبر کرد و نا کمان نیشب او آرزو از آشنید گفت ای ای عجب با چشم کور اصبت در بر سپید میکند من زخمی در خواتم گای ستان بازده دو دیده ام را از زمان حسن نیت و امید خوش ترا من در آندم و او هم چشم ترا آن خیر می کشد خاغل ز کار زین سبب بود ولی را اعتراف آن مثل سیدت را دوستی بود چون که بی آتش بر اگر می رسد بی چراغی چون در آه روشن زاد لیا اهل و ما خود دیگرند قوم دیگر می نامم ز اولیا</p>	<p>که چه می سازی ز خلق تو بتو مرغ صبر از جمله پران تر بود شد تمام از صنعت داود این در مصاف و جنگ دفع زخم را آخر العصر انکه بخوان</p>	<p>باز با خود گفت کجاست او لیتر است در پرسی دیر تر حاصل شود پس زره سازید و در پوشید گفت نقان صبر هم نیکو صفت صد هزاران کیمیا حق آفرید</p>	<p>صبر تا مقصود زود تر بر پرست سهل از بصیرت شکل شود پیش نقان کرم صبر خود که پناه و دافع هر جا غیبت کیمیای همچو صبر آدم ندید کشف کشتش حال شکل دزدان کشف بصیرت از او آن حال صفت دست را بر حرف آن بنیاده این عجب بیداری از وضع خدا در دو دیده وقت خواندن بی ای بر رنجی با همسید دار یا ز صفتا قزوات با بیت واکاشیم مصحف اندر خواندن دزدان همچون چراغ شب نور در میان باغی صورت دهد چون عوض می آید از مقصود اینچنین کوریت چشم روشنی که ندارد اعتراضی در جهان که بی دوزخه کاهی میدزند که در ایشان بت باشد از دعا</p>
<p>بقیة حکایت نایب و مصحف خواندن او</p>			
<p>حجت از خواب و عجاب را بدید چون بی خوانی بی منی بطور که نظر بر حرف داری ستند بر قزوات من حریم همچو جان که بکیرم مصحف و خوانم عیان که تو را کوید هر دم بر ترا تا ز خوانی منظم جوهر آن گرامی پادشاه کرد کار هر چه ستانند فرستند غیبی کان هم را رادل مستی بود راضیم که آتش باراک شد که حرفت شد بر افغان میکنی</p>	<p>که مصحف کور میخواندی دست آنچه خوانی بر او فتاده گفت ای کشته ز جمل تن جدا نیتم حافظ بر انوری بده آند از حضرت خدا کایرد کار هر زمان که قصد خواندن باشد بمجا که رود ان کاهی گنگ باز بنجد بی چشم پشاه فرد که بسوزد باغت انگورت دهد که نسلم دعا عرض از بارفت چون که بی چشمی نبخشید دیدنی بشنو کنون قصه آن رهبران</p>	<p>صفت بعضی اولیا که راضی اند بکلم حق تعالی ولا یبکنند و تسلیم اند</p>	<p>صفت بعضی اولیا که راضی اند بکلم حق تعالی ولا یبکنند و تسلیم اند</p>



از رضا که هست رام آن کرام  
 حسن طبعی بر دل ایشان کشود  
 زهر در مقلویشان شکر بود  
 کفر باشد نزدشان کردن دعا  
 گفت چون باشد کسی که جاودان  
 سیل و جوی بر مراد او رونم  
 زندگی و مرگ سر بهنگان او  
 سالکان راه هم بر کام او  
 بیزخای او نیت هیچ برک  
 این صد خدنی ای حادثی و نیک  
 آنچه نش شرح کن اندر کلام  
 که نامذیج همان بی نوا  
 گفت این باری یقین شد پیشام  
 از دستان تو نشد سوی کلوا  
 در زینها و کسانا و زده  
 که شد برک در جهان تمام  
 چون قضای حق رضای بند  
 زندگی خود نخواهد بر خود  
 بریزد آن میزیدنی بر کج  
 ترک کفرش هم برای حق بود  
 آنکسان خند که او بنید رضا  
 پس چرا که کند او یا دعا  
 نزع فرزندان بر آن با وفا  
 آن شفاعت و اندازند هم خود  
 و درج او صاف و شفقت

حسین دفع قضاشان شد حرام  
 که نه پوشند از رخا جامه کبود  
 سنگ اندر را ایشان کو هر بود  
 کای اله از ما بگردان این قضا

در قضا و قتی همی میندغالی  
 هر چه آید پیش ایشان خوش بود  
 جلگه کیان بودشان نیک و  
 گفت بملول آن یکی درویش را

**سوال کردن بملول از آن درویش  
 که چونی و جواب وی**

بر مراد او روانه کو بگو  
 نامدگان راهم در دام او  
 بمراد او بنجد هیچ برک  
 شرح کن نیز بیان کن نیک  
 که از آنم بهره یابد عقل عام  
 هر کسی یابد خدای خویش صبا  
 که جهان در امر نیر دست رام  
 تا گوید تو راتق کاد خلوا  
 پر خنجانند کرد و پره  
 بی نهایت کی شود در نطق رام  
 لطف حق را لایق زیند و شد  
 فی بی ذوق و حیات تسلد  
 بریزد آن می رود ز خوف مرغ  
 فی زیم آنکه در آتش رود  
 همچو حلای شکر او را قضا  
 که بگردان ایجادند این قضا  
 چون قضا یغ پیش شیخ بی نوا  
 میکند آن بنده صاحب شکر  
 بسخت بر او صاف خود را بر صبر

هر کجا خواهد بنجد تنبیت  
 هیچ زندانی نخندد در جهان  
 گفت ای شراست گفتی همچنین  
 آنچه که فاضل و مرد و فضل  
 باطن کامل چون باشی بود  
 همچو قران که معنی بهفت تست  
 هیچ برک بر نیفتد از دست  
 سیل و رغبت کان ز نام دست  
 جز بفرمان تسلیم نماندش  
 اینقدر بشنو که چون کلی کار  
 بی تکلف فی پی نزد ثواب  
 هر کجا بر قدم راه مسکی است  
 هست ایمانش برای خواه او  
 و چنین آمد ز حمل انجوی او  
 بنده کش خوی و مقلوب این بود  
 مرگ او مرگ فرزندان او  
 پس چرا گوید و عا ا لا کر  
 زخم خود را او جاندم ز غصت  
 هر طره قتی این فرد قتی کی شناخت

کفرشان آید طلب کردن خلاص  
 همچو آن کرد در آتش بود  
 از چه باشد این رخس طن خود  
 چونی آید رویش واقف کن برا  
 بر مراد او رود کار جهان  
 اختران ز انسان که او خواهد شود  
 هر کجا خواهد و نیت قدرت  
 بیزخا و امر آن فرمان روان  
 در فرد سببای تو پیداست این  
 چون بکوش او رسد آرد قبول  
 بر سر خویشش بر آشی بود  
 خاص و عام را مطعم در دست  
 بی قضا و حکم آن سلطان تخت  
 جیش آن رام و امر آن غمی است  
 شرح نتوان کرد و جلدی نیست  
 می نکرد و جز بار کرد کار  
 بلکه طبع او چنین شد مستجاب  
 زندگی و مرد کی پیش حکمت  
 فی برای جنت و شجره جود  
 پر بود چشمش ز حسن روی او  
 فی جهان بر امر و فرمانش رود  
 بر حق پیشش چه ملوا در کلوا  
 در و عابیند رضای او او کر  
 که چراغ عشق حق از وقتت  
 جز در قتی تا در این دولت نمانت



<p>آن دقوتی داشت خوش رویه          و زمین میشد چو بر آسمان          در مقامی مسکنی کم ساختی          عزة البکر احاذر با انا          روز اندر میرد شب در نماز          منتقل از خلق نه از بد خوئی          گفت پیغمبر شمار ای مهان          جز در از کل قطع شد پیکار شد          و بجنب نیست اورا خوسند          قطع و وصل او نیاید در مقابل          ز مثال و مثل و فرق آن بر آن</p>	<p>قصه و قوی و          احوال او</p>	<p>عاشق و صاحب کرامت خوان          شب روز اگشت زوروش بمان          عشق آن مسکن کند در زمین          کی کون خالصانی الامتحان          شفقی بر خلق نافع همچو آب          بهتر از مادر ششوی تر از پدر          جز در از کل چرا بر میکنند          مرده باشد نبودش از جان خبر          آن زمان کلمت که ناقص شود          شیر مثل آن نباشد که زود خوان          جانب قصه و قوتی ای جوان</p>
<p>آنکه در قوتی امام خلق بود          با چنین قوتی و اوراد و قیام          این بی کفایتی چه میرستی بر راه          و اگر نشناسد تو ای زردان طمان          هر من داری چه سجویی و ک          در میان بجا اگر بنشیند ام          هر من اندر عشق تو فخرت و جاه          و این میزان ننگ و کیشی بود          آه سری هست اینجا بس نهان          چون گذشتی زان و کز نور رسد          از کلیم حق بیا موزای کریم          با چنین جاه و چنین پیغمبری          موسی یا تو قوم خود را همیشه          آن تو باست تو و تقوی برین</p>	<p>کم دور و زاندر در جی انداختی          انقلی با نفس ساقر للفتنا          چشم اندر شاه از او همچو باز          سفر و از مردوزن نه از دولتی          چون پدرتیم شفق و مهربان          عضو از تن قطع شد در ارشد          عضو تو بریده هم خیس کند          چیز ناقص گفته شد بهر مثال          حق علی را در مثال شیر خوان</p>	<p>هم ز دین داری او دین شک خورد          که دی باندۀ خاصی زوی          بنده و بسته میان و مقبل          این چه عشقت و چه استقامت          تو کشتوی در دلم راه نیب از          علم در فوج هر نعم هم بجاست          در محنت هر من سوی پس رود          از اندک هر من افتخار و دست          بر هر آنچه بایستی بقدر است          صد در آنکه از صد رتبت راه          چون چه میگوید ز شانی کلیم          غالب خضرم ز خود بینی بری          چند کردی چند جونی تا کجا          آفتاب و ماه را کم ره نرسید</p>
<p>در پی نیگونی سرگشته          آسمان چند پایانی زمین</p>	<p>مثل در بیان صفت و قوتی و احوال او</p>	<p>سر طلب کردن موسی علیه السلام را با کمال          نبوت و قربت خود</p>
<p>کعبه ای رسته از خوف در جا          گفت موسی این طاعت کم کنید</p>	<p>کوی تقوی از در شتمی بود          طالب غاصان حق بودی ام          کن قرین غاصکانم ای اله          بر من بگوشت آن کن مهربان          چون خدا باست چون جوی شبر          طبع در آب سبب هم بسته ام          هر من اندر غیر تو ننگ و تباہ          هر من مردان از ره پیشی بود          که سوی خضری شود موسی مدان          آن یکی با کز از وی در رسد</p>	<p>آنکه اندر سیر مردانات کرد          در سفر اکثر مرادش آن بدی          یارب آنهارا که شناسد ولم          حضرتش گفتی که ای صدر رحیم          او بگفتی یارب ای دانای راز          ایچو داووم نو فوج مر هست          شهوت و حرص تن از پیشی بود          آن یکی حرص از کمال مر هست          ایچو مستقی که پیش بر نیست          بی نهایت حضرتت این بار کما</p>

<p>واک او مضی اسری حقا عش جانان کم بدان ز عشق ناز دستان آن دوقتی باز کو بجبر از راه دجیران در آن که</p>	<p>اجل انصر لامری سببیا میرود عیسی نمی از زم آن</p>	<p>تا شوم محبوب سلطان زمین سالها چو د هزاران سالها</p>	<p>میرود با مجمع الجسدین من سالها پریم پیرد با لسا</p>
<p>ز آنکه بر دل میرود عاشق تعین ز قن اوداع دیگر رفت نیست جسم ما از جان بیا نوزید پیر میرود همچون همان در شکل چون</p>	<p>سال و سه رقم سفر از عشق شاه تو همین این با پیا را بر زمین</p>	<p>گفت ساقوت مدی فی خاقیه گفت من جیرانم و بنویشم یک</p>	<p>اند قوتی رحمة الله علیه با بر همه رفته ام بر خار و سنگ</p>
<p>تا به نیم در بشه انوار یا ر بود بیکه کشته روز و وقت شام بر شده خوش تا عیان آسمان کین دودیده خلق از اینها دوست</p>	<p>آن دراز کوه او صاف نیست میر چون بچون بود در دور دور</p>	<p>دل چه داند کست مست و نوا نی مکانی بود و نه منزل نعل</p>	<p>آنزه و منزل ز کوه تا به دراز تو سفر کردی ز نطفه تا نعل</p>
<p>بندشان میگردید بی بی شاه مشکاف نور او جیب فلک که نیاید بر زبان و گفت ما سالها نتوان شنیدن آن گوش</p>	<p>چشم ندانست بچوب برودینا چون رسیدم سوی یکا حل کجا</p>	<p>چشم از بسیری ایشان میگفت سدره چه بود از خسلایر و نشو</p>	<p>میر جان هر کس بنید جان گفت روزی میدم شتان</p>
<p>تا به نیم در بشه انوار یا ر بود بیکه کشته روز و وقت شام بر شده خوش تا عیان آسمان کین دودیده خلق از اینها دوست</p>	<p>چشم ندانست بچوب برودینا چون رسیدم سوی یکا حل کجا</p>	<p>چشم از بسیری ایشان میگفت سدره چه بود از خسلایر و نشو</p>	<p>گفت روزی میدم شتان تا به نیم طر می در قطره</p>
<p>بندشان میگردید بی بی شاه مشکاف نور او جیب فلک که نیاید بر زبان و گفت ما سالها نتوان شنیدن آن گوش</p>	<p>چشم ندانست بچوب برودینا چون رسیدم سوی یکا حل کجا</p>	<p>چشم از بسیری ایشان میگفت سدره چه بود از خسلایر و نشو</p>	<p>گفت روزی میدم شتان تا به نیم طر می در قطره</p>
<p>بندشان میگردید بی بی شاه مشکاف نور او جیب فلک که نیاید بر زبان و گفت ما سالها نتوان شنیدن آن گوش</p>	<p>چشم ندانست بچوب برودینا چون رسیدم سوی یکا حل کجا</p>	<p>چشم از بسیری ایشان میگفت سدره چه بود از خسلایر و نشو</p>	<p>گفت روزی میدم شتان تا به نیم طر می در قطره</p>
<p>بندشان میگردید بی بی شاه مشکاف نور او جیب فلک که نیاید بر زبان و گفت ما سالها نتوان شنیدن آن گوش</p>	<p>چشم ندانست بچوب برودینا چون رسیدم سوی یکا حل کجا</p>	<p>چشم از بسیری ایشان میگفت سدره چه بود از خسلایر و نشو</p>	<p>گفت روزی میدم شتان تا به نیم طر می در قطره</p>
<p>بندشان میگردید بی بی شاه مشکاف نور او جیب فلک که نیاید بر زبان و گفت ما سالها نتوان شنیدن آن گوش</p>	<p>چشم ندانست بچوب برودینا چون رسیدم سوی یکا حل کجا</p>	<p>چشم از بسیری ایشان میگفت سدره چه بود از خسلایر و نشو</p>	<p>گفت روزی میدم شتان تا به نیم طر می در قطره</p>
<p>بندشان میگردید بی بی شاه مشکاف نور او جیب فلک که نیاید بر زبان و گفت ما سالها نتوان شنیدن آن گوش</p>	<p>چشم ندانست بچوب برودینا چون رسیدم سوی یکا حل کجا</p>	<p>چشم از بسیری ایشان میگفت سدره چه بود از خسلایر و نشو</p>	<p>گفت روزی میدم شتان تا به نیم طر می در قطره</p>
<p>بندشان میگردید بی بی شاه مشکاف نور او جیب فلک که نیاید بر زبان و گفت ما سالها نتوان شنیدن آن گوش</p>	<p>چشم ندانست بچوب برودینا چون رسیدم سوی یکا حل کجا</p>	<p>چشم از بسیری ایشان میگفت سدره چه بود از خسلایر و نشو</p>	<p>گفت روزی میدم شتان تا به نیم طر می در قطره</p>
<p>بندشان میگردید بی بی شاه مشکاف نور او جیب فلک که نیاید بر زبان و گفت ما سالها نتوان شنیدن آن گوش</p>	<p>چشم ندانست بچوب برودینا چون رسیدم سوی یکا حل کجا</p>	<p>چشم از بسیری ایشان میگفت سدره چه بود از خسلایر و نشو</p>	<p>گفت روزی میدم شتان تا به نیم طر می در قطره</p>

و این عجب ترک برایشان میگردد  
 زار زوی ساه جان میاقتند  
 خم کرده قهر حق برودید ما  
 کار و انبانی نو اوین میو تا  
 لغت هر برک شکوفه ان عضون  
 بانگ می آمد ز غیرت بر شجر  
 جمله میگفتند کین مسکین مست  
 او عجب میماند یارب حال است  
 عاقلان وزیر کاشان از تعلق  
 چشم میالم بر لطف که من  
 باز چون می بنگرم در منکران  
 رشتیاق حرم یک برک خجست  
 باز میگویم عجب من بخودم  
 این قزاق توان که تحقیق کذب  
 جا هم بعد لشکر نصر نماند  
 خلق که یان عجب این با یک صفت  
 چشم میالم اینجا باغ صفت  
 من می گویم چو پایشان عجب  
 ز عجب تا ان عجب فرقیست در  
 گفت را ندیم پشتمی نکجست  
 بهفت میشد فرد میشد هر دمی  
 یکدرخت از پیش اندام  
 یاد کردم قول حشر از زمان  
 آمد الهام خدا کای با فروز  
 چشم میالم که آن بهفت ارسلان

مخفی بودن اندر خستان از چشم خلق

ار کلمی سایه بان میاقتند  
 که نه بنید ما هر امینند سها  
 پنجه میریزد چه سحر است و پنجه  
 دم بدم با لیت قومی معلون  
 چشمشان بستیم کلا لا و ز  
 از قضا و الله و یوانه شد است  
 فلقرا این پرده و خطای صفت  
 کشته منکر زینچین با غی و عاق  
 خواب بنیم با خیال اندر زمین  
 که همی کید زین بتان کران  
 میزند این فی نوایان آهخت  
 دست در شاخ خیالی در زده  
 این بود که خویش مید محجب  
 ترک شان کن بردخت جان بر  
 چه که صحر از درخت و بر نیست  
 یا سایه با صفت یا شکل رحمت  
 اینچنین همی چو از دهنع رب  
 تا چه خواهد کرد سلطان شکوف

اطهار کردن و قومی حیرت خود را

من چو سان میگویم از حیرت همی  
 دیگران اندر پس او در قیام  
 گفت انجم و شور را بسجده ان  
 این عجب و ادبی ز کار ما هنوز  
 بعد از آن دیدم در خان درنا  
 آن قیام و آن رکوع و ان بود  
 این در خان از زانو نه میان  
 بعد دیری کشت آنها بهفت و

بهفت مرد شدن آن

صد هزاران خلق از صحر اوشت  
 صد تغور دید های پج پج  
 لیک از لطف و کرم فرمودنی  
 در هم افتاده بنیما خشک خلق  
 سوی ما آید خلق شور و خجست  
 تا از این اشجار مستعد شو  
 در ریافت کشته خاسر چون یک  
 یکقدم استغنی از بند غسل  
 او چو چیزی مردار بر سر زده  
 سیوگان بخورم چون نکر دم  
 در از زوی نیم عوزه جان پیا  
 این خلاق صد هزار اندر زهر  
 تا بطول او نتمسم قد کذ بوا  
 ز اتفاق منکری شقیب  
 مردم و هر لطف سو امور است  
 که بز نزدیک شایبغت خون  
 چون بود بیوده در خود هست که  
 در عجب نیز از نه بولیب  
 چند کوفی چند چون فحلت کوش  
 باز شد آن بهفت جمله یکدرخت  
 صف کشیده چون جماعت کرده  
 از در خان پس شکتم می نمود  
 این چه رقیب ناز است بچنان  
 جمله در قنده پی زردان فرو  
 تا کیا نند و چه دارند از جهان

<p>کردم ایسا از اسلام از آینه پیش از این بر من نظر نماند آینه خود پوشیده است اینها بر تو نیز چون زاسم و حرف درسی مقید آن دستها را دان از جانی سکلاتی دارم از دور ز من طلوتی و صحتی کرد از گرم بر کشاد و مبطنه مرکب بر تغ دل از پر چنین کردن نکات ز آنکه ساعت پر کرد از جوان چون نماند محم چون شوی ز آنکه آنو خیر راه نیست جز بستوری بنا پدر رضی گوشه افکار او کید نکش بر کشادست چرا عجبی پس بین نماز آمد و قوتی پیش تا زین کرد از تور و ز کار در امامت پیش کردن کورا چشم باشد اصل پر بند چندان ز آنکه اندر فصل و اولش نیت نور گور باطن در نجاسات سرست چون نجاسات بولن شد عیان آن نجاست است در اطلاق این بر دماغ حور رضوان در شود چون بود شکستیزد آن از او</p>	<p><b>هفت و رحمت</b></p> <p>ای دوتی مغز تاج و کرام یکدگر انگریزند از فسور کی شود پوشیده راز چپ و راست آن شهان در حال گفتند چو آ آفتی کردن تو ای پاک رو که صحبت رویه انگوری ز خاک تا نماند شریک و بود در سجده رفت صورت جلوه مغیش شد چون بر قه کشتم از چون و چرا رست از توین که از ساعت بر شد تا ز چونی و اربی آخر پسر بسته اند اندر جهان جستجو در طویل دیگران سرور کند آهتیار تر ایمن بی خستیا نام تهدیدات نفسش کرده</p> <p><b>پیش رفتن و قوتی با امامت</b></p> <p>در شریعت است کرده ای کیا گور را پر میز نبود از قند گوری باطن بود کان شروز گور ظاهر در نجاست ظاهر است بهر باب چشم نتوان شستن آن ظاهر کانر طو شست زین بلکه بویش ز اسماها بر رود نیم است و وجود تو سبب</p>	<p>چون رسیدم من نزد یکی ز راه تو گفتندم جواب آن مسلم از خیمه من بدستند زود بر دلی کو در تخر با غده است و منهن چون آمد از من در خطاب بعد از آن گفتند ما را از تو تا شود آن حل بجهت پای پاک خوشتن در خاک کلی محو کرد پیش اصل خویش چون بپوشید ساعتی با آن گروه محبتی بلکه تو بهار ساعت خاستت ساعتی بیرون شو از ساعت هر نفر را بر طویل خاص او از بوس که از طویل بکسل حافظانرا که نه بی ای عیار روی در انکار حافظ بوده ای یگانه بین دو کانه بر گذار ای الم چشم روشن در صلا که چه حافظ باشد و حجت و قیام او پدید بر آید در عبور و آن نجاست بطن کی زایل شود این نجاست ظاهر از آبی رود چون نخس خواند است کافر خدا آن نجاست بویش آید بیت کام این که میگویم بقدر فهم تست</p>
<p>چون رسیدم من نزد یکی ز راه تو گفتندم جواب آن مسلم از خیمه من بدستند زود بر دلی کو در تخر با غده است و منهن چون آمد از من در خطاب بعد از آن گفتند ما را از تو تا شود آن حل بجهت پای پاک خوشتن در خاک کلی محو کرد پیش اصل خویش چون بپوشید ساعتی با آن گروه محبتی بلکه تو بهار ساعت خاستت ساعتی بیرون شو از ساعت هر نفر را بر طویل خاص او از بوس که از طویل بکسل حافظانرا که نه بی ای عیار روی در انکار حافظ بوده ای یگانه بین دو کانه بر گذار ای الم چشم روشن در صلا که چه حافظ باشد و حجت و قیام او پدید بر آید در عبور و آن نجاست بطن کی زایل شود این نجاست ظاهر از آبی رود چون نخس خواند است کافر خدا آن نجاست بویش آید بیت کام این که میگویم بقدر فهم تست</p>	<p>چشم روشن باید اندر پیشوا چشم روشن به اگر باشد مغیب هیچ سوسن امباد چشم کور و آن نجاست بطن اخلط شود آن نجاست باطن افزون میشود آن نجاست نیست بر ظاهر در و آن نجاست بویش از می باشد مردم اندر حضرت فهم در دست</p>	<p>چون رسیدم من نزد یکی ز راه تو گفتندم جواب آن مسلم از خیمه من بدستند زود بر دلی کو در تخر با غده است و منهن چون آمد از من در خطاب بعد از آن گفتند ما را از تو تا شود آن حل بجهت پای پاک خوشتن در خاک کلی محو کرد پیش اصل خویش چون بپوشید ساعتی با آن گروه محبتی بلکه تو بهار ساعت خاستت ساعتی بیرون شو از ساعت هر نفر را بر طویل خاص او از بوس که از طویل بکسل حافظانرا که نه بی ای عیار روی در انکار حافظ بوده ای یگانه بین دو کانه بر گذار ای الم چشم روشن در صلا که چه حافظ باشد و حجت و قیام او پدید بر آید در عبور و آن نجاست بطن کی زایل شود این نجاست ظاهر از آبی رود چون نخس خواند است کافر خدا آن نجاست بویش آید بیت کام این که میگویم بقدر فهم تست</p>

<p>این سبب و این سوره است          ز دانت نطق صفت را برد          گزود یا ابرای بیرون کنی          کان عوضا دان بد لها بحرا          باز دریا ان عوضا میکشد          می خبایء التوحی صام الدین را          چند کردم مع قوم ماضی          بر کمان مدیح از آن محسل          حق پذیرد کسره و در معاف          تا بر آه حسودان کم زد          آن خیال او بود از احتیال</p>	<p>اندر ادنی آب میماند نه برف          گوش چون ریک آب صفت را خرد          بی عوض آن بحر را مومن کنی          از کجا آید رغبه خبر جدا          از کجا دانند اصحاب ز شد          که فلک و ارکان چو توشاهی زان          قصد من زانجا تو بودی رغبنا          حق نهادست انجکایت با مثل          کرد و دیده کورد و نظره کفایت          تا خیالش را بداند آن کم کرد          سوی بروی دست آن بی جلال</p>	<p>در عضو عصه ابصار کم          همچنین سوراخهای دیگر است          بیکه است از فی بگویم حال را          صد هزاران جانور زو میخوردند          قصتها آنجا کردیم از شتاب          تو با درستی در جان و دل          خانه خود را شناسد خود و عا          هر چه آن مدح از تو آمد هم مخلص          مرغ و اسی دانند آن اسیام را          تو در خیالش را کجا با بد حسود          مدح تو گویم بدون از پنج صفت</p>	<p>هم شنیدی رهت سخاوی تو هم          میکشاند آب فم صغیرت          در غسل اعضا و ابد را          بر ما هم از برونش میبرند          اندکی مخلص درون این کتاب          پیدای جهان از قدم تو خشن          تو بنا بر هر که خواهی کن ادا          لیک پذیرد خدا جسد المقل          شنیدم مجمل این خوش نام را          در وثاق موسی طوطی کی غنچه          بر نویس اکنون و توفی پیش رفت          مدح جلا انبیا آمد عجبین          بسیارین روی خبر یکا گشت          لیک بر پنداشت کمره میشود          خیال بر کم کرد ذات بس با          لغزندان چون ملائکه با جلا          همه بیالابود او پنداشت زیر          در حقیقت دورتر و ماند آشت          لنگ گشتی و خیال از تو گزشت          بر خیال بز خود بر میکنند          در وقت تکلف قوم موقوف نام          قوم همچون اطلس آمد او طراوت          همچو قربان از جان بزیشتند          همچنین در بیخ نفس گشتی          شب تن گشته ز شسته ستاد</p>
<p>بیان کردن معنی الحیات و شهید</p>			
<p>در حیات و سلام الصالحین          در حاشا شد جلگی ای سخته          را که هر مدعی بنور حق رود          و همچو نوری تابنده با جلیلی          یا ز جایی عکس مایه و انود          بر حقیقت مدح با هست او          این بیان غلقان پریشان میشود          با خیال میل تو چون پر بود          بر نگه دار و چنین شهوت در آن          دام دار شرح این نخته شد          پیش در شد از توفی در نشانی          افتد اگر دندان شایان قهار          معنی تجیر نیست ای ایسم          تن چو همیل و جان همچون میل</p>	<p>گوز پا در یک لکن در بخت          بر صورت دشمنان عاریت بود          حایط آن انوار را چون را بطلی          سپهر بچه در کرد و ضال آن استود          که چه چیل او بکشتش کرد و          شهوت را نده پیشیان میشود          تا بدان بر حقیقت بر شود          تا پر ملت بر دسوی جان          مهلت ده معصوم زان تن زوم</p>	<p>را که خود مدوح خبر یک شنبه          در جاهر مستحق را کی کنند          لاجرم چون سابه سوی من          مدح او سه راستی آن عکس          که شقاوت کشت کمره آند لیر          را که شهوت با خیالی را نده است          چون بر اندی شوقی پرتا نخت          خلق چند از مدح شرت میکنند          باز گشتم را که قصه شد دراز</p>	<p>را که خود مدوح خبر یک شنبه          در جاهر مستحق را کی کنند          لاجرم چون سابه سوی من          مدح او سه راستی آن عکس          که شقاوت کشت کمره آند لیر          را که شهوت با خیالی را نده است          چون بر اندی شوقی پرتا نخت          خلق چند از مدح شرت میکنند          باز گشتم را که قصه شد دراز</p>
<p>افتد کردن قوم از غیب و قوفی</p>			
<p>در پی آن معتدای نامدار          با نغز یا پیش تو قربان شدیم          کرد جان تجیر جسم خلیل</p>	<p>چون که با نغز یا مفتون شدند          وقت دج افتد اگر میکشند          بنده بر جسم افتد بسیل در تازان</p>	<p>چون که با نغز یا مفتون شدند          وقت دج افتد اگر میکشند          بنده بر جسم افتد بسیل در تازان</p>	<p>چون که با نغز یا مفتون شدند          وقت دج افتد اگر میکشند          بنده بر جسم افتد بسیل در تازان</p>

کوی صد کبر و دان شود هم  
 ایستاده پیش زردان اشک  
 عر خود را در چه پایان برده  
 چشم و گوش هموش کوه های  
 همچنین بیخایهای در دکن  
 قوت آستان از خجالت مانند  
 سر بر آرد از کوع آن شرم  
 سر بر آرد او در گره شرم  
 قوت پایتادان نبودش  
 نعمت و ادم بگو شکر چه بود  
 رو دست راست آرد در سلاک  
 انبیا را او سلامی میکند  
 یعنی ای شایان شفاعت کین  
 انبیا گویند روز چاره رفت  
 رو بگرداند سوی دست چپ  
 فی از انبوی از آن چاره شد  
 که ز نوبت کشم بخت  
 در نماز این خوش اشارت ما بین  
 هر چه فرمائی تو متعادم  
 اند قوتی در امامت کرد  
 و انجاعت در پی او در قیام  
 تا که آن چشمش سوی دنیا تمام  
 هم شب و هم موج هم در غم  
 این کشتی از جهالت کاست  
 با خدا با صد تضرع آن زمان

سیر بر تا دار بد جان از فنا  
 بر مثال راست خیزر سینه  
 قوت و قوت در چه غانی کرده  
 خراج کردی چه خریدی تو زورش  
 صد هزاران آید از خضرت چنین  
 در رکوع از شرم تسبیح خوانند  
 باز اندر رو قناد آن خام گام  
 اندر افتد باز در رو چهار  
 که خطاب هستی بر جان زودش  
 داومت سر مایه من بنمای سود

چون قیامت پیش حق مفاخره  
 حق بی گوید چه آوردی مرا  
 گوهر دیده کجاست سروده  
 دست و پا دادست چون میل کلند  
 در قیام این گفتار دارد رجوع  
 باز فرمان میرسد بر او کسر  
 باز فرمان آید شش بر داسر  
 باز گوید سر بر آرد باز کو  
 پس نشیند قصه زان بار کله  
 چون نه سر مایه بود او را ز سود

در حساب و در مناجات آمده  
 اندر این مهلت که من مادم ترا  
 بیخ حس را در کعب پا لوده  
 من بنشینم ز خود آن کی شد  
 در خجالت شد و تا اندر رکوع  
 از رکوع و پاسخ حق بر شرم  
 از سجود و داده کرده خبر  
 که بخواهم جنت از تو مو بس  
 حضرتش کوید سخن کو یا بیان  
 شافی خواهد که آرد عذر زود  
 سوی جان انبیا و آن کرام  
 استغاثت را طلب کردن  
 سخت در کل ماند پای این سلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست آرد  
 قیامت ارمیت محاسبه حق و از انبیا و اولیا  
 استغاثت و شفاعت خجالت

چاره آنجا بود دست از گرفت  
 در تبار خویش گویند شکر خب  
 جان آن چاره دل حد پار شد  
 اول آن توفی و منتها  
 تا بدانی کین بخواد شقیین  
 با قضای جرم کوشادیم ما

مرغ بینکامی ای بد بخت  
 این جواب خویش کو با کرد کار  
 به نوبت میدهند مکین کیا  
 هست امیدی که غایت در  
 معنی سلیم این ای وقت  
 بچو بیرون آرد از بندت

ترک ما که خون ما اندر شو  
 ما کنیم اینجا بد دست از ما بد  
 پس بر آرد هر دو دست اندر  
 کرد و این او خجالت من  
 که توفی حق مادی و ما مهتدی  
 سرزن چون مرغ بی تعظیم و سنا  
 اندر آن ساحل در آمد در نگاه  
 اینت زیبا قوم بگریه دام  
 در قضا و در بلا در شستی  
 سو جا آشفت اندر چه بدست  
 کا فرد غم غم غم غم غم  
 رویشان قبله ندید از حج از حج

شنیدن و توفی در نماز انبیا اهل کشتی که غرق  
 شد و مناجات و توفی

چون شنید از سوی دنیا داد  
 آن سه تار یکی از غوغاب بیم  
 نغمه دایه یلها بر خاسته  
 عهد با و نذر با کرده بجان

در میان موج دید او کشتی  
 تند بادی چو غر این خجالت  
 دستها در زود بر سر نیزه  
 سر بر بندد و سجود آنها که هیچ

در قضا و در بلا در شستی  
 سو جا آشفت اندر چه بدست  
 کا فرد غم غم غم غم غم  
 رویشان قبله ندید از حج از حج



گفت که بیاید است این نیک  
 زاده و فاسق شد آنم متقی  
 درو عاایشان دور زاری آید  
 مرک و چیک ای اهل انکار و نفاق  
 بادمان نماید که روزی در خطر  
 راست فرموده است تا رسد  
 کار باز آغاز اگر غیبت در سر  
 که زینبی واقعه غیب ای عنود  
 آنجا که ناکمان شیرین رسید  
 سگ شد شرفضا در پیشها  
 آنچنان که زهر میرسد خلق  
 جلشان از خوف غم درین غم  
 گفت یا رب منکر اندر فلکشان  
 خوش سلاقتان با اهل باز  
 ای کریم دای رحیم سرمدی  
 پیش استحقاق بخنده عطا  
 کار از در عرض خود اسو ختم  
 دست گیر در بهما توفیق ده  
 اشک میرفت از دوشش و از عا  
 اند عا حق میکند چون او فاسق  
 بندگان حق حیم و برد بار  
 از تو هم دست گیر آن شافعان  
 دست گشتی از دم آن پهلوان  
 پار با اندر و بهار از در شکار  
 از فضالت بوسه بار دم دهند

این زمان دیده در آن صد زنده  
 همچو در هنگام جان گذشتی  
 بر فلک زیشان شده و درین  
 عاقبت خواهد بود زین اتعاق  
 دستشان گرفت ز اوان از قدر  
 قلب شاه شاه و در بای صفا  
 عاقل اول دید و آخر آن منفر  
 حرم را سیلاب کی اندر بود  
 مر در بر بود و در پیشه کشید

از همه امید برید به تمام  
 آتی زیشان همه بودنی ز دست  
 دیواندم از عداوت بین بین  
 چشمان تر باشد از بعد غلام  
 این همی این اندند از دیو لیک  
 کانه جابلید خواهد عاقبت  
 اولش پوشیده باشد و آخر آن  
 حرم چه بود بد کمانی در جهان  
 او چه اندیشه در آن برون بین

نصورتانم و حازم

زیر آب شورفت تا بخلق  
 از پی هستی فدا ده در عدم

که بر رسیدی از آن خرافین  
 چون و توفیقی آن قیامت را دیدم

دعا و شفاعت و توبه  
 در خلاص گشتی

در گذر از بد سگالان این بدی  
 دیده از ما جگر کفران و خطا  
 دین دعا پاراز تو اسو ختم  
 جرم بخش و عفو کن بخشا کرده  
 بخود از روی می بر آمد بر سسما  
 اند عا و آن اجابت از قدرت  
 خوی حق و از اندر صلاح کار  
 در مقام سخت ده در روز گران  
 و اهل گشتی از بعد خود گمان  
 در این زوم دانند و با بان چرا  
 رقص گیرند و ز شادی بر چند

ای بداده را یکان چه چشم و گو  
 ای عظیم از ما کمانان عظیم  
 حرمت آنکه دعا آسوستی  
 بهنجین میرفت بر لغزش دعا  
 اند عای بخودان خود دیگر است  
 واسطه مخلوق فی اندر مسان  
 مهربان بی دشمنان یاری گران  
 این بچو ایقوم را ای مستلا  
 که مکر بازی ایشان در خدر  
 عشقا با دم خود بازند کین  
 رو با پارا که در از کلونج

دوستان و خال و عم و بابک نام  
 جلیها چون رفت به کام و ستا  
 بانگ زد کاسیک پرستان  
 که شوید از بر شهوت و نوحا  
 این سخن را نشنود جز کوش نیک  
 عاقلان بنیند کول قیمت  
 عاقل و جا بل بر بنید در عیان  
 دم بدم بنید بلای ناکمان  
 تو همان اندیش ای هستادین  
 جان ما مشغول کار و شمشیر  
 کنهاشان کشف گشتی درین  
 رحم او جو شد و اشک او دیدم  
 دستشان گیر پیشه نیکوستان  
 ای رسیده دست تو در بگرد  
 فی زرشوت بخش کرده عقل و شمشیر  
 تو توانی عفو کردن ای کریم  
 در چنین ظلمت چراغ افروختی  
 از زمان چون ما دران با و عا  
 اند عا زوست گفت و دیگر است  
 پنجبرزان لایه کردن چشم جان  
 شفقان غمخوارگان صاحبان  
 بین غنیمت و انشان پیش از بلا  
 بر دلف انداخت تیری کارگر  
 میرماند جان ما را از کین  
 پا چون بودم چه بود چشم شوخ

<p>             کجور و باقیم و پای ما کرام              هم بخیم زینم زینستدلال و کرم              با فسون لک و لیا شویم              چون بتانی رسی زیبا و خوش              ی چو خرنده حرف کون خرم              در هوای آنکه گویند رهی              در پناه مشیرکم تا عینکباب              حق میگوید نظر تان بردگت              در کل تیره یقین هم آید هست              ندانی که هستمانا بر رست              کل کرده سوی بحر آمده              بحر کوید من ترا در خود کشم              آب خواهد که در دریا رود              آن کشیدن حقیقت از کل آب              خواه باغ و درکب و تنوع و سخن              این کار غم دلیل او شده است              کشیدی تو که من مها جدلم              دل تو این آلوده را پنداشتی              لطف و شبر و اکین عکس است              ندگی که عاشق غلظت و جا              دل نباشد غیر آندمای نور              ریزه دل بر بسمل لرزجو              از سلام حق سلا متناشرا              و امن تو دان یارست آن              شک پر کردی تو در این از جهان         </p>	<p>             سیران زمان ز صد کون تمام              تا که حیران مانده زانید و بکر              این نمی بینم ما کاندرا کویم              بعد از آن دامن خلقان گیرش              بوسه که خوش یافتی ما را بر              بسته در گردن جانت زهی              رو با تو سوی جغیر کم شتاب              نیست بر صورت که آن آب گلست              لیک از آن آب تا یاد است              اندل ابدال یا پیغمبر است              بسته از زندان کل بگری شد              لیک میلانی که من آب خوشم              کل گرفته پای آب و یکشد              جذب تو نقل و شراب ناب را              خواه ملک و خانه و فرزند و زن              که بدان مغفود مستی ات بدست              حاجت بخیری ندارم و مسلم              با جرم دل ز اهل دل برداشتی              هر خوشی آن خوش از دل حاصلت              یاز بون این کل آب سیما              دل نظر گاه خدا و نگاه کور              نشود خلق غیب چون کوهی از آ              میکند بر بسمل عالم خستیار              این من در دامن سنگ جور              هم رننگ بیم در چون کوه گران         </p>	<p>             حیلد باریک با چون دم ما سن              طالب حیرانی خلقان شدیم              در کوی و در چینی ای قلمبنا              ای معجم حسن عا پر و پنج شش              چون ندادت بندگی دوست است              رو با ایندم حیلتم را بهل              تو دلا منظور حق آنکه شوی              تو همی کوی مراد دل نیز هست              ز آنکه که آفت منقلب گلست              پاک گشته آن رکل صافی شده              آب با محسوس کل مانند است من              لاف تو محروم میدارد ترا              که رماند پای خود از دست کل              همچنین هر شهوتی اندر جهان              هر یکی ز اینها تو راستی کند              جز با اندازه ضرورت زین گیر              اینجا که آب در کل هر کشد              خود رو اداری که آن آب آید              پس بود دل جوهر و عالم عرض              یا خیالاتی که در ظلمات او              پس دل اندر صد هزاران عالم              دل محیطتا در این خطه وجود              هر که از این دستت و معد              تا ندره و نیت زان بسنگیا              آنچنانال بیم در چون در ز بود         </p>	<p>             عشقها با زیم با دم چیه رست              دست طمع اندر الوهیت زدیم              دست و اوار از سبال و کیران              نغز جانی دیگر از اهرم کیش              میل شاهی از کجالت خاست              وقف کن دل بر خداوندان دل              که چه جز وی سوی کل خود در دنیا              دل فراغش باشد فی نیست              پس دل خود را کوه کیم کین دست              در زونی آمده افی مشوره              بحر رحمت جذب کن ما از طین              ترک آن پندار کن در من در را              کل با نذ شک و او شد مستقل              خواه مال و خواه آب و خواهان              چون نیایی آن خمارت میزند              تا کرد و غالب و بر تو امیر              که نمم آب و چرا جویم مدد              که بود عشق شیر و اکبین              سایه دل چون بود در اعرض              می پرستدشان برای گفتگو              در یکی باشد که هست آن کلام              تر همی افشا نذر امان وجود              آن نادر دل بر انگس برسد              تا بدانی تقدیر از آن نجسا              و امن حدقت دید و غم فرود         </p>
---	---	---	---



<p>لی نماید که در کارانک سنگ چون نهید آن گشتی و آمد بجام هر یکی با آن در گفته بسر گفتا تا کین امام مازور و</p>	<p>تا بیکر عقل و دانشان بچک شد نماز اجتماعت هم تمام از پس پشت دوقتی مستتر</p>	<p>پیر عقل آمد نه انوی سفید پنجهی افتادشان با هم کرد گفت هر یک من کردتم کنون</p>	<p>سوی کعبه درین نخت و سپید کین فضولی کیت از ما ای پدر ایند عانی از برون و از درون</p>
<p>گفتا تا کین امام مازور و گفت اندیکه که ای یاری حقین و فضولی بوده است از انقباض چون نگردد پس تا بنگرم</p>	<p>اسکار کردن اجتماعت بر دعا و شفاعت دوقتی در پیدن و ناپید شدن در پرده غیب و حیرن شدن دوقتی که ایشان بر هوا رفتند یا در زمین</p>	<p>یک زاریا زاندم در مقام وز ما بودند کوفی محو گشت در تیکر مانده ام کین قوم را</p>	<p>برو انقباضه مناجاتی نکرد هر دو هم غیباید و خمپین کرد بر نماز مطلق اعتراض</p>
<p>چون نگردد پس تا بنگرم تی چپ و تی رستنی بالا و زیر در قباب حق شدند آنم هم پنجان پنهان شدند از چشم او</p>	<p>که چه میگویند ان اهل کرم چشم تیر من نشد بر قوم چیر در که این روضه رفتند از همه</p>	<p>سالمه و در حضرت ایشان بانگ خراز این میخسبند نجای فلان تو همانندیدی که همیس لعین</p>	<p>رفته بودند از مقام خود تمام فی نشان پای دنی کردی بدشت چون پو شانید حق بر چشم ما</p>
<p>پنجان پنهان شدند از چشم او تو بکوفی مرد حق اندر نظر کار از این دیران شدت ای تمام چشم ابلیسانه را یکدم بریدم</p>	<p>مثل غوطه ما میان در آب جو کی در آرد با خدا ذکر بشیر که بشردیدی تو ایشان را چو عا</p>	<p>از همه کاهجان پرده خسته هر که اول پاک شد از اعتلال باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال</p>	<p>عمر ما در شوق ایشان تشنگانند که بشردیدی تو ایشان را نه جانان گفت من از آتشم آدم ز طین</p>
<p>چشم ابلیسانه را یکدم بریدم پن بجو که کن دولت جنتین یکه بنگر از این ای محتجب باید آمد آن حکایت کان فقیر</p>	<p>چند منی صورت آخر چند چند هر کشادی در دل اندر تن است که دعا رست حق بر استجب</p>	<p>باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج و گرفتاری مدعی کا و مرا اند عا کنند و مستجاب شدن دعای او</p>	<p>پن بر امید و پش از باجو گو گو سیکو بجان چون ناخسته اند عا شمس میرود تا دوا بکمال</p>
<p>باید آمد آن حکایت کان فقیر ز غدا روزی حلال پس از این گفتیم بعضی حال او هم بگویش کجا خواهد که نخت</p>	<p>چون ز ابر فضل حق حکمت بر نخت ابط طرار انصاف اندر او تا که بفرستاد کا ویر خددا</p>	<p>ماحب کاوش بدید و گفتین گفت من روزی ز حق نیجو بستم چون بدیدم کا و در ابر خاستم</p>	<p>از عا شمس میرود تا دوا بکمال روز و شب میکرد افغان و غیر پس کار و رنج و کسب و انتقال</p>
<p>هم بگویش کجا خواهد که نخت پن چرا گشتی بکو کا و مرا سالمه بود است کار من و آدم های کنه ام شد مستجاب</p>	<p>روزی من بود گشتم تکمیل رفتن هر دو خصم نزد او و علیه السلام</p>	<p>ماحب کاوش بدید و گفتین گفت من روزی ز حق نیجو بستم چون بدیدم کا و در ابر خاستم</p>	<p>ای بطلت کا و من گشته بین قبله را از لایه می ار استم روزی من بود گشتم جو استم</p>
<p>سالمه بود است کار من و آدم های کنه ام شد مستجاب سیکشدش تا بداد و دبی بخت بارور ما کن ای دغا</p>	<p>عقل در تن آورد و با خویش اندر این لایه بسی خون خوردیم</p>	<p>این چه میگوئی دعا چو بود مخند من یقین دارم دعا شد مستجاب</p>	<p>چند ششی ز در و درش با شکست که بیا انیالم کچ غنسی بر سر و پیش من با خویش ای لوند</p>

گفت که آید بن ای مسلمین  
 مسلمانان دعا مال مرا  
 که چنین بودی که ایان خیر  
 تا تو ندی بیکس نه بدیقین  
 تو هم گفتند بن مسلمان ربهت  
 هیچ بخشش با وصیت یا عطا  
 اندر آور صبح و زردان اد  
 من دعا با کرده ام زمین آرزو  
 من نمیکردم که از آن دعا  
 عطا شد بود بر خواب درست  
 عطا دی داشت او بر خواب خوش  
 که تو روی شوی ای پهلوان  
 توفی در احوی مسندی  
 هر جا که بعد از تش میرسد  
 فقر تلخی پوشکر میشود  
 فقر تلخی که تلخی نمید  
 هر که خوابی دید در در دست  
 گفت تصدیقش کرد پوز او  
 زار روی ناله صد فاقه برو  
 در بند اندر ترو صد دل  
 وام دار شرح اینم تک کرد  
 گفت که مردم خواندین مردم آیند  
 که در خلقان طمع دارد ز جهل  
 کوری شغفت این کوری من  
 تو که بیانی ز کور انم دار

زار رسید و فشار این مهین  
 چون از آن او کند بر خدا  
 محکم گشته بندی در پیس  
 ای کشائیده تو کتبا بن  
 دین فرود شده دعا با طم  
 باز جنس این شود ملکی ترا  
 و نه کاوش را به حجت کو  
 واقعه ما که داند غیر تو  
 همچو یوسف دیده بودم خواب  
 در چه وزندان خراز امیخت  
 که چو شمع میفرزدندم پیش  
 تا بالی این خا بر رویشان  
 در میان جان فمادش آن دی  
 او بدان قوت بشادی میکند  
 خادریجان سنگ که هر میشود  
 کلشکرا آزا که کوشش مید  
 ست باشد در ره طاعت  
 شد که او هستی دلوز او  
 بنیاید که پیشش تار مو  
 یکه ان شکرشش سالی کلا  
 در شتابت از ان شرح شنو  
 پس بسیار قیامت ای خدا  
 من ز تو گرفت هر دشو اسهل  
 حب یعنی بصیرت ای حسن  
 و ابرم بر که لطف ای مدار

ایده تا چند خوابی زار را  
 که چنین بودی همه عالم بدین  
 روز و شب اندر دعا و اندر  
 کسب کوران بود لایر دعا  
 آید عاکی باشد از اسباب ملک  
 در که این فقر است ای شرح تو  
 او بوی آسمان میگردود  
 در دل من اندر عا اندر ختی  
 دید یوسف آفتاب احقران  
 ز اعما داد نبودش هیچ غم  
 چون در آنکند یوسف را بچا  
 قائل این بانک نامد نظر  
 چاه شد بروی بدان بانک خلیل  
 پنجا که ذوق آن بانک است  
 تا باشد در بلاشان اعتراف  
 کلشکرا آزا که نبودستند  
 میکند چون شترت اینچول  
 شتر از قوت پوشش ز شتر  
 در است انگو چنین خوابی نید  
 پای پیش پای پس در راه  
 چون ندارد شرح اینم کن  
 من دعا کورانه کی میگردم  
 آن یکی کورم ز کوران بشمید  
 کورم از غیر خدا بیاید  
 پنجا که یوسف صدیق را

حجت ناطق بگو چو د و عا  
 یکد عالمک بر دندی مکن  
 لایر که بیان که توان ده بند  
 خبر لب نانی نیاید اعط  
 کی کشد این شریعت خود ملک  
 کا و را تو باز ده یا صبر و  
 کا نید اندر کریم لطف نبوی  
 صد امید اندر دم او خستنی  
 پیش او سجده کنان چون  
 از غلامی در ملازم میش و کم  
 بانک آمد شمع او را از آنکه  
 یک دل بناخت قائل را اثر  
 کوشن و بز می چو پیش خلیل  
 در دل هر مومنی تا شتر است  
 نی زار و نهی جوشان نقیاض  
 تورا از نکار اوقی میکند  
 بی فتور و بیگان و بی طال  
 بر نفس بار اندک خورشید  
 اندر این دنیا نشد بنده مرید  
 می نهد با صد ترو دبی یقین  
 خوسبوی مدعی کا و روان  
 جز خالق که نه کی آورده ام  
 او نیاز خاص در خلاصم نید  
 مقتضای عشق این باشد که  
 خواب نمودی کشتش مسکا

<p>از زلف تو هم خوابی نمود خفته است او کی بداند ز غیب شیدمی آری غلطی نمکنی عقله در شهر افتاده ازین تو همی دانی که شبهای دراز کادو میخوانند از من بخیر</p>	<p>اندعای بیدم بازمی بود غیر عظام سر و ستار و عیب لاف عشق و لاف قربت نیرنی کان سلمان می نهد و بزین که همی خواندم ترا با صد نیاز چون فرستادی کردم من خطا</p>	<p>می نداند خلق اسرار مرا خشم کفتش رو بمن کن حق بگو با که این روی چون دل برده کایچه این بنده را رسوا کن پیش خلق نیز اگر خود تهنیت چونکه داود نبی آمد بدون</p>	<p>کز میداند گفتار مرا رو چه سوی آسمان کردی روی سوی آسمان خاک کردی گر بدم هم سر من پیدا کن پیش تو همچون چراغ رو نیست کفت من چو هست این حال چون</p>
<p>شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو مختصر</p>			
<p>گشت کادوم را به پرستش که چرا چون پراکنده که صحبت میام این همی چشم زیزدان کایچه هم بود پارس هم پنهان ز خلق بعد از آنکه دعا و این نغان شتم نیز از هم در شکر آن</p>	<p>کادوم گشت او بیان کن اجرا تا بیکو کرد این دعوی کار روزی خواهم حلال و بی عنا که چه میگفت این کدای زنده تو کادوی اندر خانه دیدم ناکهان</p>	<p>گفت داودش بگو ای بوالکرم گفت ای داود بودم منت سال مردوزن بر ناله من وقفند بویچس از هر که خواهی اینخبر چشم من تاریک شدی بهر لوت</p>	<p>چون تلف کردی تو ملک محرم روز و شب اندر دعا و در شوال کو در کان این ماجرا او مهند تا بگویدی شکستی ضرر سادی آنکه قبول آمد قوت که دعای من شنید آن غیب دان</p>
<p>حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده کادو</p>			
<p>گفت داود اینخبر را بشو این که بخت خردی و ارفی آنچه کاری بد روی آن آنست گفت ای تو همین مسکونیم پس ز دل آبی بر آورد بخت در دلش نه آنچه تواند ولم</p>	<p>بخت شرعی در این دعوی بگو ربیع را چون می ستانی عارفی در زاین بیدار بر تو شد درست</p>	<p>تور و اداری که من بختی کسب را چون ز رعیت دان عمر رو به مال مسلمان کشید</p>	<p>نه هم اندر شهر باطل سنتی تا بخاری دخل نبود آن تو رو بچو دام دیده باطل کو که همی گویند صاحب ستم در دل داود انداز آن فرود تا دل داود بیرون شد ز جای</p>
<p>تصریح کردن شخص از داوری داود علیه السلام با شکر</p>			
<p>ای خدای هر کجا خاکی بخت اندر آنگندی بر از ای فضل مهلتم ده وین دعا ویرا مکار مستی قوت عیسی فی الصلوات می قدر در خانه ام از صد غم تیش زن در کندن روزن بلا پس چه کر نما بود بر آدم به تعلیمت و ره خلق</p>	<p>سجده کرد و گفت ای انامی بود این بخت دکو به در شد ای ای تا روم من سوی خلوت در نما روزن جام گشاد است از رضا در خست آنجا که کان بر نیست تا میدانی که نور آفتاب من چو خورشیدم درون نور تو کز نم تا هست کرد و اینجان</p>	<p>سجده کرد و گفت ای انامی بود این بخت دکو به در شد ای ای تا روم من سوی خلوت در نما روزن جام گشاد است از رضا در خست آنجا که کان بر نیست تا میدانی که نور آفتاب من چو خورشیدم درون نور تو کز نم تا هست کرد و اینجان</p>	<p>میرسد بی واسطه نامه خدا اصل دین ای بنده روزن کرد عکس خورشید بر نیت از جاب می ندانم که خویش ز نور فوق حرب خدعه این بود ای پهلوان</p>

خواستگش خلقان محرق	پنجمین میگفت داود آن نسق	کرد از در بای راز آن بختی	نیست ستوری و گریختی
که ندادم و یکی اش من شکلی لب بست و غم غلو نگاه کرد	رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن حق تعالی باوان اسراراً		پس گریه اش کشید از پس یکی با خود است گفت را کوه تاه کرد
گشت واقف بر سر این انتقام	حق نمودش آنچه نبودش نام	سوی محراب و دعا سنجاب	در فرود بست و رفت آنک شب
همیش داود پیمبر صفت زود	روز دیگر جمله خلقان آمدند	راز پنهانی که حیرانی فرود	دید احوالی که کس واقف نبود
میرود در عهد پیغمبر مسلا	گفت کین ظلم صریح ناسزا	زود زوان مدعی تشنیع فیت	پنهان آن ماجرا با باز رفت
من طلب کردم ز حق داود را	که بچندین سال بودم در دعا	در جواب افزوده تزییری لب	کاه گشته خورده بی ترس بیم
این مسلمانان کاه و کاش کن محل	گفت داودش غمش کن و سهل	ملک من کاه چون داشتم خدا	ای رسول حق چنین باشد روا
ز غمش کن حق ستایشان	حکم کردن داود بر صاحب کاه که از سر کاه بگذرد و تشنیع صاحب کاه و برد او و علیه السلام		چون خدا پوشیده بر تو ای جوان
از پی من شرع نو خواهی زنا	بر سگان کوی این استم زلفت	که معطر شد زمین و آسمان	گفت داود ای چه حکمت این چه دوا
زین تعدی منک که شکافت	اینچنین ظلم و جبار من کن	کاه لعل اینکام طلعت القلا	رفتا ست آوازه عدلت چنان
یا نبی الله کورینان سخن	حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب کاه که از جمله مال خود بگذرد		پنجمین تشنیع میزد بر طا
جمله مال خویش او را بخش زود	خاک بر سر کرد و جامه میدید	تا نگردد ظاهر از وی استمت	بعد آن داود گفتش کاهی نمود
که بر دم میسکنی غلی مزید	گفت چون بخت بود ای بخت کور	باز داودش به پیش خویش خوا	ورنه کارت سخت کرد گفتت
ظلمت آمد اندک اندک ز لوط	ز غمش داود زد شد خشمناک	اید ریغ از چون تو خرفا شاگرد	یکدیگر بر این تشنیع راند
گفت تا خود را نکرد انی بلاک	سنگ بر نیس همیز دیادوست	بندگان او شدند ای تندخ	بیده اسگاه صدر و پیشگاه
سید وید از جمل خود بالاپست	ظالم از مظلوم کی داد کسی	کز خمیر کار او فاسل بدند	رو که فرزند تو با بخت تو
که بود سخره هوا چون خمی	ورنه انظالم که گفت از درون	کو نفس غلوم خود برد	حلقم اندر طلاست آمدند
خشم هر مظلوم باشد از خون	شرم شیر از است فی سکران	تا تو اند زخم بر مسکین زند	ظالم از مظلوم انکس بی پرد
که بخورد حید از همایگان	روی در داود کرد ندان زلفت	از کین بکان سوی داود حبت	سک چهاره جمله بر مسکین کند
کای سی مجتبی بر با شفیق	گفت ای یاران زمان آن سید	قدر کردی بکین همیز بلاش	حاضر مظلوم کش ظالم پرست
کانه مکتوم او کرد پدید	عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بصورت آرازان اشکارا کند بر خلافت		وین نشاید از تو کین طلعت فاش
سوی صحرای بدان ماسون شوم	سخت را رخ خمیگاه و پنج او	شاخاش از بیهیارت گفت	ملا بریزید تا بیرون رودیم
تا بدان سر نشان واقف شوید			هر دوزن از خانه بیرون شوید
جوی خون می آیدم از رخ او			در ظان صحرای خستی صفت

<p>خون شدت ازین نخوش است          اینچون خواهد را باشد پس          که خیال خواهد را روزی ندید          تا کنون از هر یک کاو این لعین          کا فردا حق دین دور گردند          که ببینم که دارم شاخا          چون موکل می شود بر تو ضمیر          خاصه در هنگام چشم گفتگو          چون می گیرد کواه سر لکام          پس موکل های دیگر خوشتر          نیست حاجت شهرتین در گردند          بجز نام سوی کل خود روم          و از او صد کا برده صد شتر          کا بید از خصم باخشنود کن          سنگ می نهد با ستغفار دور          تا گناه و جرم او پیدا کنم          گفت یک جوی را کشته          خواهد را کشتی بر روی مال او          هر چه روز آیند ماه پاک نزد          خواهد را کشتی با ستم زار زار          تک شش با کار در زیر زمین          همچنین گردند چون بشکافتند          جمله از او کشته قدر خواه          بعد از آن کشتن بیای داد خواه          علم حق که چه مواسا با کند</p>	<p>تو بعد کشت این نخوش است          طفل بود او ندارد زو حشر          فی بنور روز نه سو سهانه عید          نیزند فرزندان او را بر زمین          پرده خود را بخود بر میدارند          کا دور خزانه ببیند از طلا</p>	<p>مال او برده شدت این طغیان          تا کنون حکم خدا پوشیدگان          بی تو ایازا بیک فقره نجات          او بخود برداشت پرده از گناه          ظلم مستور است در اسرار جان          پس همین هادست و پایت کن</p>	<p>دین غلام اوست ای ازادگان          آخر ازناشگری آن قلبان          یا داورد او زرقهای تخت          در نمی پوشید برش را ال          می نند ظالم بر پیش مردمان          بر ضمیر تو که اهی می دهند          که بگو تو اعتقاد است و اکیبر          که هویدا کن مرا ایدست و پا          تا لوائی را از بر صدر ازند          گوهرت پیدا است حاجت نین          که برینسیدم منم ز اصحاب نار          بهر کادی کرد چیدن التباس          یا دمی نام ازاد روزی بدرد          عاقل جانم تو بودی از سالت          گفت دستش را پس بندخت          تا لوائی عدل بر صدر ازند          تو غلامی خواهد زیند کشته</p>
<p>گو اهی داوین دست و پا و زبان بر سر ظالم هم دروینا</p>			
<p>میکنند ظاهر مرت را سو بر          خاصه وقت جوش و خشم و انتقام          هم تواند آفید از هر شتر          بر ضمیر شهت و افسند          من ز نورم که سوی حضرت شوم          نفس این هتای پدر ازوی بر          گوش کردم زبان تو سود کن          این بود انصاف نفس جان خرم</p>	<p>چون موکل می شود ظلم و جفا          پس با کس کین موکل میکند          ای بد دست آمده در ظلم کین          پیش تو مردم بر آرد صد شتر          پنجهان کین ظالم حق ناشناس          نیز روزی با خدا زاری نکرد          که خطا کستم تیر عاقلست          چون برون ز غمذ سوی اندخت</p>	<p>چون موکل می شود ظلم و جفا          پس با کس کین موکل میکند          ای بد دست آمده در ظلم کین          پیش تو مردم بر آرد صد شتر          پنجهان کین ظالم حق ناشناس          نیز روزی با خدا زاری نکرد          که خطا کستم تیر عاقلست          چون برون ز غمذ سوی اندخت</p>	<p>چون موکل می شود ظلم و جفا          پس با کس کین موکل میکند          ای بد دست آمده در ظلم کین          پیش تو مردم بر آرد صد شتر          پنجهان کین ظالم حق ناشناس          نیز روزی با خدا زاری نکرد          که خطا کستم تیر عاقلست          چون برون ز غمذ سوی اندخت</p>
<p>بیرون رفتن حلالی سوی انداخت تا هر          پیدا شو</p>			
<p>گردید ان بشکار احوال تو          تک داشت باشد آنها کس بر          هم بر اینچا خواهد کویان زینهار          باز کا دید این زیند همچنین          در زمین آن کاره با سرفیتند</p>	<p>آن زنت را او کینه ک بوده است          تو غلامی کب و کات تک است          کار در از هشتاب کردی زیر کا          نام این سکیم نوشته کا در بر          ولوله در خلق افتاد آن زمان</p>	<p>آن زنت را او کینه ک بوده است          تو غلامی کب و کات تک است          کار در از هشتاب کردی زیر کا          نام این سکیم نوشته کا در بر          ولوله در خلق افتاد آن زمان</p>	<p>با این خواهد جفا بنموده است          شرح جتی شرح تیان رو نکوت          از خیالی که بدیدی سهنداک          گرد با خواهد چنین کرد ضرر          هر یکی ز نار برید از میان          زانکه بدخل کشته بودند تبا          کی کند کوش ز علم حق خلاص          میل جستوی کشف مشکلی</p>
<p>مخاص فرمودن معاود علیه السلام خویر بعد از ام حجت</p>			
<p>داد خود بستان از بدوی سیا          لیک چون از حد بشد پیدا کند</p>	<p>هم بدان بخش نبر سود و قصاص          خون نخبند در فقه در بزرگی</p>	<p>هم بدان بخش نبر سود و قصاص          خون نخبند در فقه در بزرگی</p>	<p>هم بدان بخش نبر سود و قصاص          خون نخبند در فقه در بزرگی</p>

<p>تقصای داور رب دین بوشش سخن باشد آن چه است خلق جل بر بنده آمدند از تو صد گونه عجایب دیده ایم تو به سنگ خلاص آمدی این اندر دست تو چون بوم شد صد هزاران چشم دل کجا و شد جان جمله معجزات اینست خود تقص خود را کش جبار از زندگن درعی کا و نفس تست بین آن گشته کا و عقل تست رو عقل بر است و بی خواهد سخن روزی بریخ او موقوف نیست تقص گوید چون کسی تو کا و کن روزی بریخ میدانی که چیست دوش خیزی خورده ام و زده تا چشم بر اسباب از چه در ختم اینیاد در قطع اسباب آمدند در یکجا هم آرد شد که در زمین بریخ با پیلی و در سنگ انگند دم کا و کشته بر مقتول زن پنجین زانکار قران با تمام تبد معولات آمد فلسفی چون که نفس عقل صد بران و در در سیاهی از غیدی فارغست</p>	<p>سر بر آرد از عیمران و این خارشش دلهای بخت با چرا سر سجده بر زمین در میزدند لیک مغدوریم چون فی دیده صد هزاران مرد در بر هم زدی چون زره سازی تو را معلوم شد از دم تو غیب را آما ده شد گویند خرد در راه جان ابد</p>	<p>کان فلان خواهد چه شد حال گشت چون که پیدا گشت سر کار او ما بر که در آن اصلی بوده ایم سنگ با تو در سخن آمد شهبه سنگی است صد هزاران باره شد گوها با تو رسایل شد شکوه دان قوی تر از همه که دهنست گشته شد عالم جانی زنده شد</p>	<p>پنجا که خوش از گلزار گشت مجنونه داود شد تا شاد و تو دو آنچه میفرموده گشته ایم گر برای غر و طالو تم بکسیر هر یکی بر ختم را خونخواه شد با تو میخوانند چون متری ز بود زندگی بخشی که سر مد داشت هر یکی از تو خد ارا سبده شد خواهد را گشت اورا بنده کن خویشتن را خواهد کرد است همین بر کشنده کا و تن منکر شو روزی بریخ و نعمت بر طبق انکه بگشت کا و در اکامل نیست نفس خوب خواهد گشته پیش او کنج اندر کا و دان ای کنج کا هر چه می آید ز پنهان خانه است در سبب منکر در او اکلن نظر بیر رحمت جاش کندم یافتند خود رویش و پاک بولسب پیدا سوراخ سوراخ انگند خون خود جوید ز خون بالای پیش نبدی کن تا تو را بنده شود سعد حیوان همیشه پست است عقل عقل آفاق دارد پر ز از شب قدرت کا خرد و آفت</p>
<p>بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خویشست که معنی کا و کشته بود و آن گشته کا و عقلت و داود حقت یا شیخی که ناش حقت که بقوت و یاری او تواند عالم را گشتن و توانگر گشتن بر روی بیک و بحباب</p>			
<p>زانکه کا و نفس باشد نفس تن قوتش در حمت و از ذاق بی است داد می در دست نفس تو ز نام کز خوش چنان کرشم آموختم معجزات خویش بر کیوان زنده بشم ز بارشیم آمد گشت آن شکر زنت جشش است کند تا شود زنده همانم در کفن رفض بابت علت و السلام شسوار عقل عقل آدمی عقل کل کی کام فی ابقان و نور ما بش بدل جان با نضت</p>	<p>خواهد زاده عقل با ندی نوا لیک موقوفست بر زبان کا دوش خیزی خورده ام آفت بست بر اسباب اسباب کر بی سبب بر بکر آب گافتند جمله قران هست در قطع سبب سنگ مرغی کو بی لاپر زند خلق بریده جده از جای خویش گشت این ز عقل کار افزا شود عقل عقلت مغر و عقلت پست عقل فقر با کند یکد سیاه این سیاه دین سفید از قدر فتنه</p>	<p>خواهد زاده عقل با ندی نوا لیک موقوفست بر زبان کا دوش خیزی خورده ام آفت بست بر اسباب اسباب کر بی سبب بر بکر آب گافتند جمله قران هست در قطع سبب سنگ مرغی کو بی لاپر زند خلق بریده جده از جای خویش گشت این ز عقل کار افزا شود عقل عقلت مغر و عقلت پست عقل فقر با کند یکد سیاه این سیاه دین سفید از قدر فتنه</p>	<p>نفس خوب خواهد گشته پیش او کنج اندر کا و دان ای کنج کا هر چه می آید ز پنهان خانه است در سبب منکر در او اکلن نظر بیر رحمت جاش کندم یافتند خود رویش و پاک بولسب پیدا سوراخ سوراخ انگند خون خود جوید ز خون بالای پیش نبدی کن تا تو را بنده شود سعد حیوان همیشه پست است عقل عقل آفاق دارد پر ز از شب قدرت کا خرد و آفت</p>

حیث همیان کیسه از دست  
گر بدی جان زنده بی بر تو کنون  
گر چه هر فرنی سخن آری بود  
دوزی بهر جوی و بحیاب  
را که نفع نام در آن آن است  
از ق جانی کی بری با جستی  
ساحب آن کا و رام آگاه شد  
عقل از دست با صد زور  
حاک شود پیش شیخ با صفا  
چون نزدیک ولی الله شود  
مدعی نقش کا و آمد فصیح  
نفس اقیح و مصحف درین  
سوی حضرت آورد بهر وضو  
ز آنکه او از خانه عقل تو بردن  
باش تا ایشان سوی بشه روند  
هر که جنس است یارا او شود  
مطلق جمله علقی اندر کین  
از حیادی بشنو و او از طیر  
رسته و بر تپه پیش او بیکت  
بین از او بگری چون آهو ز شیر  
آن یکی در پی دوید و گفت خبر  
باشاب او پنجان میافت خفت  
یکه میدان در پی عیسی بران  
از که اینو میگری ای کریم  
گفت آخر آن میمانه توئی

ای نزد نهیمان و کیسه برت  
هیچ گفتی کا فرازانی متون  
لیک گفت سالغان باری بود  
گر پشت آورد جبریل سیاب  
به دست آن نوع بی تربیت  
جز بعدل شیخ کوه او دست  
گروم و او داد آگاه شد  
روی شیخ او را زرد دیده کن  
تا ز خاک تو بر دید کمپیا  
آن زبان صد گزاش کوه شود  
صد هزاران هجت آرد با صبح  
بخورد شمشیر اندر استن  
و اندر اندازد ترا در قعر او  
گر چه خاک دست لیکن زبون  
و این سگان کور آنجا بگردند  
جز کرد او دکان شجعت بود  
یا رطل - شود دست یقین  
مرغ ابله میکند انوی سیر  
گر یقین دعوی کند او در شکیب  
سوی او شاب ای و اما دلیر  
گر یقین عیسی علیه السلام فراز کوه از صحبت  
احمغان و شخصی در پی او رفتن در اول کوه  
پس بجه و جد عیسی را بخوانند  
نی میت شردن ضم و خوبایم  
که شود کور و کراز تو مستوی

بپنجا که قدرش از جان بود  
پن بکو که ناطقه جو میکند  
آئی که هم قورات و نجیل و زبور  
بلکه رزقی از خداوند بهشت  
ذوق پنهان نقش نام چون مغیره است  
نفس چون باشیچ بنید کام تو  
عقل کا بی غالب آید در شکا  
گر تو خواهی امین از اژدها  
گر تو صاحب کا و را خواهی زبون  
صد زبان و هزار باش گفت  
شهر را بغیرید الا شاه را  
مصحف سالوس و باور کن  
عقل نورانی و نیکو طالب است  
ز آنکه او در خانه عقل تو غریب  
گر نفس و تن نداند علم شمشیر  
کو سبد اشک و حس تن نماند  
هر کسی عوی دادوی کند  
نقد را از قلب نشاند عویست  
و یخچین کس کردی بطلا است  
بریم عیسی بگو میگریست  
کز پی مرصات حق یک خطیست  
گفت از احمق که زانم برو  
گفت آری گفت آنشه نیستی

قدر جان از پر تو جانان بود  
تا بقرنی بعد ما آبی رسد  
شد کوه صدق توان ای شکور  
بی صداع باغبان بیخ نقت  
نان بی مغیره ولی را بره است  
ازین دندان شود اورام تو  
بر سک نقت که باشد شیخ بار  
دستش از دامن کن یکدم رما  
چون خزان شیخ کن آن سرور  
از ق دوستانش نیاید صحبت  
ره نماند ز دشمن آگاه را  
خوش با او بمسرو همسر کن  
نفس غلامی بر او چون غایب است  
بر در خود سک بود نیز مرید  
او کرد و جز جوی القلب قبر  
بر کر اخ در مقام دل نماند  
هر که بی تیر کف دوری زند  
بین زاو بگری اگر چه مغویست  
پوشش این تیر نبود احمق است  
شیر کوفی او میخواست ریخت  
در پیت کس نیت چو کزی چو  
کز شاب خود جواب او نخت  
در اندر کز نیت مشکلیست  
میردام خوشتر از بدم شو  
از فون غیب را ما وستی

<p>فی زکل برغان کنی ای خوبان هر چه خواهی میکنی از گیتابک مبدع تن خالی جان کبر سق بر که در کور خواندم شد حسن بر سر لاشی بخواندم کشتی ز یک شد کزوی ز رویید هیچ کشت او فشد اینرا از آزا شد روا اصحی رنجیت کان زخم آورد صحبت اصحی بسی خوبنا که نخت چو آن کوزیر کون سستی کند چو غم آنخو زشید با اشراق با کز دم امتن جاشان شده با درج در افغانشان بس سر و پند قدر او قدر سکوره شینی لیک جمله تن داشته رود کز هزاران هست باشد نیم تن کنج دوروی نیست یک کونک من جی نیم که چو قوند چند که بیزند از درازی و انهم یشود نزدیک تر بارین پله در نرغیت درو بی اند شد استخوانها را کشته چون پانچ بی سر و بی بن یک بنافستند کاستوان شد پنجه لشن خیر چون سپیلی بس بزرگ و در شد</p>	<p>گفتاری آن منم گفتا که تو گفت آری گفت پس ابروح پاک گفت جیسی که بذات پاک حق کان فسون و رسم غلم را گن بوتن مرده بخواندم کشتی سک خارا کشت دزان خوب کشت این همه رنجت و این بنجی چرا ابتلا رنجت که قسم آورد ز اصحان بگری چون جیسی کشت گرمیت را از زود و سردی در ز غم بر ار بر کند آقا قرا</p>	<p>بر همد چون شیر صید آورد در هوا اندر زمان پران شود که نباشد مر تر از بندگان که بود کردن کریان چاک او خمره را بدید بر خود تانیاف صد هزاران بار و در مانی نشد سود کرد اینجا نبود از اسبق رنج کوری نیست قهر آن ابتلا چاره بر روی نیار و بر دست وین چنین درود هم سخن از شما و نیست او آن بی تسلیم بود</p>	<p>چون بخوانی آن سخن بر مرده در روی روی سبک با جان شود با چنین بران که باشد در جهان حسرت ذات و صفات پاک و بر که شکین بخواندم شد شگاف خواندم از ابر و دل اصق بود گفت حکمت چیست اینجا هم حق گفت رنج اصحی قسمه شد است نچه داغ دوست بر او کرده است نزدک اندک ابر او زدود هو آن کز جیسی فی ابریم بود یا هم آمد قصه اهل سبا آن سبا ماند بشهر دین کلان هر لهما گویند در افغانها بس عظیم و بس فراخ و بس دراز اندرا و خلق و خلائق بسیار آن یکی بس دور بین دیده کور و اندک حور و بر بنسب لاشه باز گفت که آری شنیدم بانگ گور گفت اینک نزدیک آمدند آن بر همه گفت آوه و انهم اندان ده مرغ فرز یافتند در دیدان و کرا کز شنید به سرشس نبادند آن مرتن نان می خورد چون میدان شیر</p>
<p>قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ما کردن بصحت بی دروغی</p>			
<p>گودکان افغانهای آوردند بود شهری بس عظیم و درلی مردم ده شهر مجموع افزاد جان ناکند و بجایان تا حقن و اندک بس نیز گوش سخت کرد گفت کور اینک سپاهی سپید آن بر همه گفت ترسان دین گرمی گوید که آری مشغله شهر را بستند و بیرون آمدند مرغ مرده خشک اندخم کلاغ بس طلب کردند و یکی یافتند آتشش کردند چندان ای سپر هر زمان خوردند بس فرزند</p>	<p>در فغانه بشنوی از کودکان کنج میجو در همه ویرانها سخت رفت و رفت اندازه پیان لیک آنکس در خام نخت خوا از نیلیان کور دیده پای سود لیک و امنهای جا مراد و دران که چه میکنند پیدا در نمان خیز بگریزم پیش اندخم و بند ز طبع بر ند و من نا ایمنم لیک زره کوشتی بر روی زند حور گرفت و بدامن در کشید مرغ فرز را بدیک اندر زقن هر یکی از خوردنش چون پیل سپر</p>	<p>گودکان افغانهای آوردند بود شهری بس عظیم و درلی مردم ده شهر مجموع افزاد جان ناکند و بجایان تا حقن و اندک بس نیز گوش سخت کرد گفت کور اینک سپاهی سپید آن بر همه گفت ترسان دین گرمی گوید که آری مشغله شهر را بستند و بیرون آمدند مرغ مرده خشک اندخم کلاغ بس طلب کردند و یکی یافتند آتشش کردند چندان ای سپر هر زمان خوردند بس فرزند</p>	<p>در فغانه بشنوی از کودکان کنج میجو در همه ویرانها سخت رفت و رفت اندازه پیان لیک آنکس در خام نخت خوا از نیلیان کور دیده پای سود لیک و امنهای جا مراد و دران که چه میکنند پیدا در نمان خیز بگریزم پیش اندخم و بند ز طبع بر ند و من نا ایمنم لیک زره کوشتی بر روی زند حور گرفت و بدامن در کشید مرغ فرز را بدیک اندر زقن هر یکی از خوردنش چون پیل سپر</p>



انچنان که ز فیهی هر یک جوان  
 بر درار جوی نیامی آن شکاف  
 ای ضیاء کجی محام الدین  
 که رامل بادان که مرگ باشند  
 عیب خود بگذره چشم کور او  
 مرد دنیا مغلس است ترسناک  
 وقت مرگش که بود صد خوش  
 چون کتا رکودگان بر ایزد خال  
 چون باشد طفل را در پیشگاه  
 خواب می بیند که او بر بست  
 همچنان لرزانی این عالمان  
 سر یکی ترسان ز دردی کسی  
 که یاد از کارم بر آید دند خلق  
 صد هزاران فصل داند از علوم  
 که صد انم بجز و لا بجز ند  
 قیمت هر کار میدان که چیست  
 جان جمله علمها نیستان  
 از اصولیت اصول خویش به  
 اصل شان بد بود و حق ایل سیاه  
 پس که می افتاد ز پیری شاد  
 سده بر سر درختان شان  
 خوشهای زلفت تا زیر آینه  
 سک ظلمت کوفتی دند بر پا  
 جامه ایشان اگر چو کین شدی  
 که بگویم شرح نعمتای تو

در نخبیدی مذمتی در جهان  
 شرح آن کور دور بین و کز تیر  
 یاز باید کرد شرح این بیان  
 مرگ خود نشیند و نقل خود  
 می نه عیند که چه هست او عیب  
 بیخ او را نیست و زنده  
 خنده آید جانش را بر تر خوش  
 که بران لرزان بود چون رباب  
 که بر او خندش باشد اعتبار  
 ترسد از زدی که بر باید جوال  
 که بود شان عقل و علم انچنان  
 خویشتن را علم پندار دلسی  
 غرق بیگارست جانش تا بخلق  
 جان خود را می نداند آن علوم  
 خود ندانی تو بجزوی یا عجز  
 قیمت خود را ندانی احمق است  
 که بدانی من گیم و دیوم دین

صفت طری شهاب سما و ناشکری ایشان  
 میر میدنی ز بسباب  
 سنگ همیشه صبره بید بکند  
 همندی ناخواست از میره نشان  
 بهر روی روزه میزد  
 تخم روی گرد صوازه نوزاد  
 انکش سوزنده اش جمله  
 کز دوات میشدی و یا بیرون

راه مرگ خلق ناپیدا هست  
 ای سپهر مختصر اقصانه  
 حرص ناپیدا است بینه موم  
 عود می رسد که دامانش بر  
 او برهنه کند و عریان رود  
 آتزمان داند غنی کش نیست تر  
 که ستانی پاره کرمان شود  
 محترم چون عاریت را ملک  
 چون زخوابش بر جهاند کوشش  
 از پی این عاصون ز دفتر  
 گوید او که روزگار می برند  
 عورت ترسان که منم دامن کشان  
 داند او خاصیت هر چه هری  
 این روان نار و آنی و لیک  
 سعدا و نخسها و انشته  
 آن اصول دین بدانی تو لیک

و ادشان چندان صیاع و صاع  
 آن مار میوه ره را می گرفت  
 باد آن میوه فشانده بی کسی  
 مرد ظلمت تاب از پیری ز  
 گشته همین شوره از دزد که  
 در خوراند از خشنندی جامه  
 مانع آید از سختیای

در نظر ناید که آن بجا چیست  
 سخت ناپیدا او زو چندین ز  
 آشنای روی در بیگانه است  
 عیب خلق از الجوبید کو بگو  
 دامن مرد برهنه کی درند  
 وز غم زردش جگر خون میشود  
 هم نکی داند که او بد بی هنر  
 پاره که بازش می خندان شود  
 بس بران مال در غنیمت پدید  
 بس ز ترس خویش تنه آید  
 گفت از دردی لایع لایع  
 خود ندارد و نگاری سودمند  
 چون رانم دامن از چنگال شان  
 در بیان جوهر خود چون خری  
 تو روایا روانی بین تو نیک  
 شکری سعدی تو با ما شسته  
 بگراند اصل خود که است نیک  
 که بدانی اصل خود ای مرد  
 از چپ و راست از پوز فراغ  
 از پیری میوه ره رود در سخت  
 پشدی زان میوه دانه نسی  
 بسته بودی بر میان زمین که  
 بر تر مسیدی هم از کرک سگ  
 بسبب ساعت شدی خوش  
 باغبیا پر داند امر فاستقم

<p>بیزه پیرانجا آمدند که با نعمت فرزند شد شکر گو این کرم ببینید این خود کشت شکر نعمت نعمت افزون بکنند ما چندان پرموده کشیم اعطای انگیا گفتند در دل طمی است چند خوش تر آید ای مصر هر که او شد آشتا و یار تو این هم از آثیر آن بیار است هر خوشی نماید تو خوش شود بس خدای که زوی دل زنده شد آشامی دو عاقل از صفا ز آنکه نفسش کرد علت می تند گر بخوای دوستی با خود انگیر گر گیری کوبری سسکی شود که من این را بس شنیدم کشته وضع علت کن چه علت خوشود ما طیبانیم و شاکردان حق که بدل بر اسطه خوش بگریم این چنین فعلی تو را نافع بود نچنان و اینچنین از نیک بد آن طیبانیم از بود بولی دلیل این صلا بیماری ناصور را تو هم گفتند ای کرده دعای چون شاد دلم این آب طیبید</p>	<p>آمدن پیمبران حق به نصیحت اهل سبا مرکب شکر از خبدر کو گر چنین نعمت بشکری پس کند صد هزاران گل ز خانه می کند که نطاعت آن خوش آید خطا که از آن در حق شناسی آفتی است حله با خوش کشت صحاف بود که شد حقیر و خوار در دیدار تو ز بر او در جمله خفتان ساریت آب حیوان کرد آتش شود چون بیاد در تن تو کند شد چون شود هر دم فردن باشد مهرت را زود فاسد میکند دوستی با عقل و با عاقل کبر و در گیری هر دو دل جنکی شود چیز دیگر کو جز آن ای عضو هر حدیثی گفته پیشت و نشود بجست لازم دید ما را قفلن گر فرست ما بعالی منظریم و آن چنان فعلی زده قاطع بود پیش تو نهیم و بنایم جد و این دلیل با بود و می خلیل</p>	<p>شکر منم واجب آید در خورد هر چه شد شکر خواهد سجده تو هم گفته شکر بار بار بخول ما میخوایم نعمتها و باغ نعمت از وی چکی علت شود تو خود وی این خوشیها آید که هر که او بیگانه باشد با تو هم دفع آن علت باید کرد زود بیمای مرک و جنکت آن بس مسخری که بناز شکار دوستی نفس با نفس نیست آن طیبان غذا اند و مشا از سموم نفس چون با علقی و در گیری نکت بگر لطیف خیزد دیگر تازه و ز گفته گیر تا که از کهنه بر آرد برک نو آن طیبان طبیعت دیگرند ما طیبان خفایم و مقال اینچنین قوی ترا پیش آورد گر تو خواهی این کزین بخوابی آن دست مزدی می بخوریم از کسی</p>	<p>که از آن جمله بر می شدند ورنه کبشاید در چشم آید پانصد شکر خواهد قصه ما شدیم از شکر و از نعمت طول ما میخوایم اسباب فراغ طعمه در بیماری قوت شود کشت با خوش هر چه بودی کوی بیش تو اولین است و محترم که شکر با آن حدت خواهد بود مرک کرده زان حیات قیامت چون شکایت شد بر تو خواهد تو تعیین میدان کدم دم گفته است جان حیوان آید ایشان استوار هر چه گیری تو مرض را آلتی بعد درکت کشت بی ذوق کشت ما ز فرد از آن شوی سیرای سیر بشکافند که صد خوشه ز کو که بدل از راه نفس سبکند بهم پر تو نور حساب ل و اینچنان قوی ترا پیش آورد ز بر شکر و سنگ و کو بر شکار دست مزد ما رسد از معده داروی مالک بیک بخورد همه با باشد درده میسرید که شمارد خویش از پیمبران</p>
<p>معجزه خواستن قوم از انبیا طیبم السلام لو کواه علم طب و نافع کی شامیاد سیرخ دلید</p>	<p>چون تا بستن خراب بود حسب جاه و سرور علی بود</p>	<p>بهر که با باشد درده میسرید که شمارد خویش از پیمبران</p>	

مطالع

<p>تا تو ایم اینچنین لافت و دوع دوعوی باراشنبه بدو شمشا هر که گوید که کو افکش کو است تو بگوئی آقا باکو کو او دوعوی منی کا سنه برده فصل بی علت کرد و بادت در میان روز گفتن روز کو انصرتو بیز تا بر جان تو گفت افزون را تو بفرودش بخ چون طیبیا نرا که دارید دل این طیبیا نرا بجان بنده شوید تو گفتند این همه بدقت و کم منزخ خود دیدم تا چون شمشا این چه نسبت این چه پونزی بود خود کجا کو آسمان کورسیان این بدن ماند که خرگوشی گفت نزد پیلان از ان چشمه زلال جمله محروم و زخوف از چشمه دور نزد سرگ بانگ زده خرگوش زلال شاه پیلان من رسولم پیش نیست لیک نشان آنتت کار چشمه مانده چونکه بخت هشت نوزده بکنید پیل باعد که از وی باخطا نیت مانه زان پیلان کویم ای گروه اینجا گفتند آتوه بند جان</p>	<p>گرون اندر کوس و افتاد و بوع می تبسیند این کور و دست گوئی بنید کور جنس عاست گویدت ای کور از حق دیده خواه که صبح است و تو اندر پرده زین شقاوت رو بدل بر بادت خوش رسوا گردنت ای تند خو آید از جانان جنس ای انصتو بیل جان و بذل جاهه بذل زر خود ببیند و شود یاد خر و خجل</p>	<p>اینجا گفتند کین ذان طلست متحانت این کور مرغلن ز آفتابی در سخن آمد که خیز روز ز رخشن هر که او جوید گوری خود را کن زین گفتن و بر باندی در چنین کوری ای صبر خاموشی جذوب رحمت گر بخوابی عکس پیش این طیب تا شای تو گوید فصل هر دفع این کوری بدست نیت</p>	<p>مایه کوری عجاب رو نیست ماش کرد انیم کرد چشمها که بر آمد روز بر جسم سینه عین جستن کوریش باشد بلاغ خامش در انتظار فضل باش آینه پنهان شد از تو در غم دین نشان جستن نشا طلست بر زمین ذن نه سر ای سب که فلک آرد حسد بر جاه تو لیک الکرام طیبیان از بدی است آب شک و عنبر آکنده شود آب و گل کو خالق اخلاق کو ز آفتاب سپر چه بود در ده این چه زرق است این چه شیره گندار ای شناسیم از کور من رسول ما هم ویاما جنت جمله تخمیران بدند اندر وبال حلیه کردند چون کم بود زور تا درون چشمه یابی این دلیل چشمه آن باست زین یکسو شوند تا درون چشمه یابی زین دلیل مضطرب شد آب همه کرد اضطراب بعد از ان ماند یکی ز ایشان همه کا اضطراب آه آرد ان شکوه گشت ز بر جان خود آهنگان</p>
<p>مهم داشتن قوم ایبارا علیه السلام</p>			
<p>کی خدا نایب کند از زید و بکر پشه را داریم هم از همسا تا که در عقل و دماغی در رود می نگرد معترت این داستان</p>	<p>هر رسول شاه باید جنس او گوها کو پیشه که کل کو خدا تا کجا این گفت پیوده کجا غالباً عقل داریم اینقدر</p>	<p>حکایت خرگوشان که حسد کوشی را بر سالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه اسما نم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلید گفته</p>	<p>سوی پیلان در شب غمگین هر دو ملان تبه و زخم جسم نیست مضطرب کرد ز بیل آب خواه شاه پیل اندر چشمه می چشمه چون که درون چشمه نه کرد اضطراب</p>
<p>که بیاد را برده ای شاه پیل ماه میگوید که ای پیلان رو ند آن فلان شب حاضر ای شاه پیل چونکه زده خرطوم پیل آتش در آب ترس ترسان باز گشتند آن همه</p>	<p>جواب گفتن انبیا علیه السلام طعن ایشانرا و مثل زدن ایشان ای در بیجا که هو او در بیجگان</p>	<p>جواب گفتن انبیا علیه السلام طعن ایشانرا و مثل زدن ایشان ای در بیجا که هو او در بیجگان</p>	<p>جواب گفتن انبیا علیه السلام طعن ایشانرا و مثل زدن ایشان ای در بیجا که هو او در بیجگان</p>

همت افروزد این چرخان چشم را  
 چه شرف یابد ز کشتی بجز در  
 زاد می گوید همیشه و ندید  
 ای بسا دولت که آید گاه گاه  
 احق از این چنین جهان پر است  
 چون بت سنگین شمارا قبلت  
 پشتمرده بهار شد شریک  
 عاشق خویشید صنعت کرده  
 کرد سرگردان بود آن دم مار  
 کم فصولی کن تو در حکم قدر  
 وصف هر جهانی مناسب باشد  
 شد مناسب و صفها در خوب و بد  
 صبح صفت است و تهرود در میان  
 بود مقصد و جنت زین صفت  
 جز نیاز و جز نضرع راه نیست  
 آنچه در خرگوش میل او بختند  
 آن مثل آوردن آن حضرت  
 موسی انرا که عصادید و بود  
 چون غلط شد چشم موسی در مثل  
 این مثال آورد البیس بعین  
 این مثال آورد مرد جهول  
 این مثال آورد مسدوفون غلط  
 این مثال را چو زلف و بوم دان  
 نوح اندر یاد کشتی بساخت  
 آن یکی میگفت ای کشتی بیا

چون خدا بگاشت پرده چشم را  
 خاصه کشتی ز سر کین کشته پر  
 دیده البیس حسرت طینی ندید  
 پیش بی دولت بگردن زد  
 می سازد کمر از راه راست  
 لعنت و کوری شمارا اطله شد  
 چون نشاید زنده هم از طیک  
 دم مار از اسرار است کیش  
 لایق اندو در خوردن هر دو  
 در خورد آمد گوش غریبا شخص  
 بی کان با جان که حق بر آید  
 شد مناسب جوها که حق نوست  
 کلک دل با قبض لبی زین  
 فرق تو بر جاده جمع است  
 زین تغلب هم قلم آگاه نیست  
 تا ازل را با حیل آمیختند  
 که بعلم سر و جبر او آیتست  
 اثر او بد سر او لب میکشد  
 چون کند مرثی فضولی غلط  
 تا که شد طعون حق تا بومین  
 تا که پیشه مغز خوردش مجول  
 تا که اندر آب دریا شد غلط  
 همتوار زدن قوم نوح علیه السلام  
 صد مثل که از پی نسوختن  
 و آن یکی میگفت پیش هم بسا

چه رسی چیست خواهیم از شما  
 ای در بیخ آن دیده کور و کور  
 چشم دیوانه بهارش دی نموده  
 ای بسا معشوق گایا نشانت  
 این غلط را دیده را حمان است  
 چون بشاید سنگان اناز حق  
 یا کرده تراشیده شاست  
 فی دران دو عالمی و نعمتی  
 آن چنان گوید حکیم غزنوی  
 شد مناسب عضو و ابدانها  
 چون صفت با جان قرین کرد  
 دیده و دل مست بین اصبعین  
 ای قلم بگر چاهوا لیستی  
 این حروف حالهاست از نسج اوست  
 این قلم دانندی بر بخت در  
 کی رسد نان این مثلها ساختند  
 توجه دانی سر جزری تا تو کل  
 چون چنین شایه غذا سرخوب  
 آن مثلث را چو اثر در اکن  
 این مثال آورد قارون اندک  
 این مثال اندیش گشته قوم عاد  
 این مثال آورد هر بخت در  
 همتوار زدن قوم نوح علیه السلام  
 دریا بانی که چاه آب نیست  
 آن یکی میگفت دنبالش کن

که ریاست کن خرد مست از شما  
 اقامی اندر دزده نمود  
 زان طرف جنید کورا خانه بود  
 پیش بد بختی نداند عشق با  
 وین مقلب قلب را سوی  
 چون نشاید عقل و جان هم از  
 پشته زنده تراشیده خدا  
 فی دران سر راضی و لذتی  
 در آئی نامه که خوش بشنوی  
 شد مناسب و صفها با جانها  
 پس مناسب و نشا همچون چشم  
 چون قلم در دست کاتب ای حسین  
 که میان اصبعین کیستی  
 عزم و فحمت هم ز عزم و فحمت  
 قدر خود پیدا کند در نیک و بد  
 سوی آن درگاه پاک انداختند  
 با بزلت و با بیخ آری مثل  
 توجه دانی آفت این دام و گوی  
 تا با سیخ جز بروت بر کند  
 نافرود شد در زمین با تخت تلخ  
 کاستوان شان خورد و مرد  
 تا که شد در قعر و درخ سر کلون  
 که از ایشان است شهیدان  
 میکند کشتی چه بود این البیست  
 و آن یکی میگفت پیش کن

بسی

<p>وان کی میگفت پالایش گجاست وان کی میگفت یکاری مکر</p>	<p>وان کی میگفت پایش کج چراست یاشدی فروت عقل شد سر</p>	<p>وان کی میگفت این مشک هست ان میگفت ای کشتی بنا ز</p>	<p>وان کی میگفت پالایش گجاست وان کی میگفت یکاری مکر</p>
<p>این بچه کجا نخواست کشت گاست درین دیوار خفه می برید</p>	<p>جواب آن دزد که پرسیدند که چه میکنی دیار گفت دهل میزنم</p>	<p>جواب آن مشکل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام از ماه آسمان</p>	<p>این مثل شب که شب خندی تیم بیداری که اور بخور بود</p>
<p>گفت او را در چه کاری باشی گفت که بانگ دهل ای کوسل آن زمان واقف شوی بر خرقه گل سر آن گزرا تو هم نشناخته</p>	<p>رفتم بر بام دفر و او بخت سر در چه کاری گفت میگویم دهل من چه رفتم شبی بانگ دهل آن دروغت دگر و پر ساخته</p>	<p>جواب آن مشکل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام از ماه آسمان</p>	<p>خیر باشد نیم شب چه می کنی گفت فردا شبی این بانگ در غلط افتاده ای نیم خام سر آن خرگوش دان دیو فضول</p>
<p>که پیش نفس تو آمد رسول ز اب حیرانی که از وی خضر خورد که برسانید پلان از اشغال با همی که شد ز بولش خاص فام</p>	<p>گفت لغتی مستعد شویش را خشیت پلان زمه در لفظ چه عقل و چه نفوس و چه ملک چه طوک و چه کداحه کی قباد</p>	<p>گفت لغتی مستعد شویش را خشیت پلان زمه در لفظ چه عقل و چه نفوس و چه ملک چه طوک و چه کداحه کی قباد</p>	<p>باز که ز کرده معنیش را قصه خرگوش پیل آری و آب چه بود چه آفتاب و چه فلک چه خوش و چه طهور و چه جا</p>
<p>همچو کونی در خم چو گان او آفتابی از کوشش در شفاف در سپاسگاه شهرستان کوط پیل را بدید و نپذیرد ز نو</p>	<p>چشم باری در چنان پلان کشا تا ابد از ظلمتی در غمگینی دیده را نادیده می آزد لیک بی نصیب آنی از ان نور عظیم</p>	<p>چشم باری در چنان پلان کشا تا ابد از ظلمتی در غمگینی دیده را نادیده می آزد لیک بی نصیب آنی از ان نور عظیم</p>	<p>صد هزاران شمس را خشم شام خشم مردان خشک که اند حساب پیل خود چه بود که سرخ بران کیست که نشیند آن طوفان</p>
<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>کیست که نشیند حال شود انچنان پلان شامان ظلم نام نیک و بد که نشیند هر عالم بر بود خود شید و نور</p>
<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>
<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>
<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>
<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>
<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>	<p>چون بفریدی پیوسته ای کبر هر زمان و التمه و اعلم بالرشاد</p>



<p>صدق تو را سلاک را مایا سبا صدق تو هم بدوزا هر صدق تو امن لیس بجز غیر کم بین کو ای ای شایان بشنویم</p>	<p>صدق تو را صاحبان سبا قبل ان یلقو کم بالسایره لا یقتلو الا قصد وغیر کم کبرویدند آسمانها کبرویدند</p>	<p>صدق تو ای هم نکوس طالعه صدق تو هم مصایح الدجی پارسی کو نیمین تازی بهل یا بحال اولینان بنکریدند</p>	<p>یوم نوکم من محازی الطارعه اگر مو هم هم معایج الرجمی هندوی آن ترک باش ای یاسوی آخر بخرمی در بریدند</p>
<p>معنی حزم و مثال مرد حارم</p>			
<p>آن کی کوید درین ره هفت خرم آن باشد که برگیری ثواب ای خلیفه زادگان دلاوی کنید آن شه شطرنج دل رانات کرد اینچنین کرده است با آن پهلوان گردشان اینجا برهنه و خوار زان توقیاسی کیر طرارش را کی بین بنید شمار از کین هر کجا دانه بدیدی الحذر شاد مرغی که تبرک دانه گفت هم بدن قانع شود از دام جست باز مرغی فوق دیواری نشست این نظر با آن نظر خالیش کرد باز مرغی کان تره در گذشت هر که او را مقصد سازد برست حزم از دراضی او دراضی حزم بازت آن خراب لطف آنرا کرد چون که جفتی را بر خود آورم چون باید غارتی از جفت شوی باز زمان تراب یکشاد اند که</p>	<p>نیست آب دست یک پای تا بهی از ترس و باشی بصر حزم بود میعاد ای کنید از شقیش سخره آفات کرد سست سستش منگری ای بیک سالها کبر لیت آدم زار زار که چنان سرور کند زورش را که شا او را نمی بسیندین مانند دام بر تو بال و پر در ریاض قدس بوش کل شکفت</p>	<p>آن کی کوید دروغت این بیان گر بود در راه آب این را بر نیز آن عدوی که ز پر تان کین کشید حند جانبدش گرفت اندر بند مادر و بابای ما را آن حسود که ز اشک چشم او روید غبت اخذ رای کل ترسان از سرش دایما صیاد در بندد اینها چون که دیدی دانه کبر برای جام زانکه مرغی که تبرک دانه کرد</p>	<p>که بهر شب چشمی روان در نباشد وای بر مرد ستر سوی زندانش ز طلیح کشید تا کبشتی در فکندش روی زند تاج و پیرایه بچالاکمی ر بود که چرا اندر چویده لاست ثبت تیغ لاجولی زیند اندر سرش دانه پیدا باشد و پنهان دانه در نه چون خوردی در افتادی دانه از صحای بی تدویر خوردی بسی دامی پر دبالش را بست کینظر حرصش بدانه می کشد صاخش گشت و بخورد و کام تا امام جمله از او آن شد او تا گلستان چمن شد ترش خلق خود را در بریدن داده نخن زو جان الفصال با بجزا چون رسد جفتی رسد جفتی کم خاک اندر دیده تو به ز دید جانان از جانب آتش کشید</p>
<p>و خامت کاران مرغ که ترک حزم کرد از حرص هوا</p>			
<p>دیده سوی دانه و دانی بست ناگهانی از خود خالیش کرد زان نظر بر کند و بصر گشت در مقام امن و آزادی نشست اینچنین کن گر کنی تدبیر حزم توبه پذیرفت و شمارشاد کرد آید آن جفتش دوانه لاجرم جفت می آید بی او شوی چه گفت این کبر زده ای این</p>	<p>یک نظر او سوی صحرا میلند رفت دانه خورد اندر دام ماند شاد پروبال او نجا کجاست زانکه شاه حازمان اندیش بار او دام حرص افتاده گفت ان هدم گذاعد ما کذا جفت کردیم این عمل را با اثر باز کبر سوی این دام آید باز چون پروانه از آستین برید</p>	<p>بیک نظر او سوی صحرا میلند رفت دانه خورد اندر دام ماند شاد پروبال او نجا کجاست زانکه شاه حازمان اندیش بار او دام حرص افتاده گفت ان هدم گذاعد ما کذا جفت کردیم این عمل را با اثر باز کبر سوی این دام آید باز چون پروانه از آستین برید</p>	<p>بیک نظر او سوی صحرا میلند رفت دانه خورد اندر دام ماند شاد پروبال او نجا کجاست زانکه شاه حازمان اندیش بار او دام حرص افتاده گفت ان هدم گذاعد ما کذا جفت کردیم این عمل را با اثر باز کبر سوی این دام آید باز چون پروانه از آستین برید</p>

<p>کم کن ای پروانه نسیان سگی تا ز چون شکر کوی بخشد او چندان در بنجا و در بلا چون خلاصی داد و حجت رنج سنگ زمستان جمع کرد و استخوان که بگوید کاین قدر تن که منم چونکه تابستان بیاید من بچنگ گوید او چون زفت عین خوش گوید مثل خانه سازی عمر سازم از توبه بگوئی خانه شکر نعمت خوشتر از نعمت بود نعمت آرد غفلت و شکر آفتاب شیر نوشی از طعام و نقل حق شکر جذب نعمت او فر کند قوم گفتند ای نصح جان بس بود قفل برده لهای ما نهاد حق سنگ را صد سال کوی اصل شو نار را کوی که نور محض شو بیچ زبان اوصاف دیگر کوی شو آسمان زاد او دوران و صفا قسمتی کردست هر یک را روی انیا گفتند آری آتش برید سنگ را کوی که ز شو بهره است رنجها و دست گانز چاره نیست این دو با ساخت بهر ایوان</p>	<p>در پر سوزید بگر تو یکی مدزی بی دام و بی خوف صد گفته بران ز دادم رای خدا همچنانستی که بودی همچنان</p>	<p>چون رسیدی شکران باشد کبچ شکران نعمت که نان آزا کرد تا چنین خدمت کنم احسان کنم چون را کردت فراموش گشتی</p>	<p>سوی آن دانه نداری هیچ نعمت حق را باید یاد کرد خاک اندر دیده شیطان کنم جان خود را بسبب و بیستیش</p>
<p>حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بسیار خانه سازم از هر زمستان هر سر ما خانه سازم و سنگ در که این خانه کجیم ای کیا گوید او در خانه کی کجیم جو تو در زمستان باشدم کاشانه شکر باره کی سوی نعمت رو صدی نعمت کن بدام شکر شاه نارود از تو شکم خواری و دق</p>	<p>چونکه تابستان بیاید از کشت زفت کرد پاک شد در سایه استخوان عرض تو در وقت در چون بشد در و شدت آن هر رفت شکر جان نعمت و نعمت چو پوست نعمت شکر کند پر چشم و میر نعمت داب را شکر می کنند</p>	<p>چونکه تابستان بیاید از کشت زفت کرد پاک شد در سایه استخوان عرض تو در وقت در چون بشد در و شدت آن هر رفت شکر جان نعمت و نعمت چو پوست نعمت شکر کند پر چشم و میر نعمت داب را شکر می کنند</p>	<p>زخم سر ما خود کرد و اند چنانش خانه از سنگ باید کرد نم استخوانها پهن کرد و پوست کالی سیری غری خود را یه در هم آید خود کرد در نورد بچو سنگ سودای خانه از نور زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست تا کنی صد نعمت ایشار فقیر تا سر منجوس خود را نشکنید کفر نعمت شخص را کار کن این چه گفتید در دین ده کس بود این سخا بد شد بخت و کوی کرد آب را کوی غسل شو پاک شیر یا که اکسیری شو و جلا س شو خالق آب و تراب و خاکیان کی تواند آب و گل صفوت خیزد کی کوی کرده بجهدی چون کوی که کسی مغرض میکرد رضی خاک را کوی که گل شو جایز است آن تمیل لقه و در دست بلکه اغلب بنجارا چاره است</p>
<p>منع کردن منکران انبیا علیهم السلام از صحبت کردن و صحبت آوردن حسرت بانه</p>	<p>کس نداند بر در خالق سبح کنند را صد سال کوی باش پشه را کوی که سوی با درو آب کی کرد غسل ای از جن آب و گل را تیره روی و بنا</p>	<p>نقش با این کردن نقاش خاک را کوی صفات آب کبر قلب را کوی که عین پاک شو خالق افراک او و افرا کین کی تراند آسمان دودی گزید</p>	<p>کفر نعمت شخص را کار کن این چه گفتید در دین ده کس بود این سخا بد شد بخت و کوی کرد آب را کوی غسل شو پاک شیر یا که اکسیری شو و جلا س شو خالق آب و تراب و خاکیان کی تواند آب و گل صفوت خیزد کی کوی کرده بجهدی چون کوی که کسی مغرض میکرد رضی خاک را کوی که گل شو جایز است آن تمیل لقه و در دست بلکه اغلب بنجارا چاره است</p>
<p>جولب انبیا علیهم السلام هر حسب رایز افزید او و صفهای عارضی ریک را کوی که گل شو جایز است رنجها و دست گانز چاره نیست چون بجد جوی بیاید این بدست</p>	<p>دو صفهای گنجان ندان کرد مس را کوی که ز رشور است آن مثل نلی و نفس و عی است نیست این عدد و دوا با اگر</p>	<p>جولب انبیا علیهم السلام هر حسب رایز افزید او و صفهای عارضی ریک را کوی که گل شو جایز است رنجها و دست گانز چاره نیست چون بجد جوی بیاید این بدست</p>	<p>کفر نعمت شخص را کار کن این چه گفتید در دین ده کس بود این سخا بد شد بخت و کوی کرد آب را کوی غسل شو پاک شیر یا که اکسیری شو و جلا س شو خالق آب و تراب و خاکیان کی تواند آب و گل صفوت خیزد کی کوی کرده بجهدی چون کوی که کسی مغرض میکرد رضی خاک را کوی که گل شو جایز است آن تمیل لقه و در دست بلکه اغلب بنجارا چاره است</p>



<p>قوم گفتند ای گروه این رنج ما  سالمها گفتند زین افسون و بند  شد چون شد آب ناید در جگر  انیا گفتند نومیدی بدست  از چنین محسن نشاید نا امید  بعد نومیدی بسی امید هست  بیج ما را با قبولی کار نیست  جان برای امر بوداریم ما  مزد تبلیغ رسالاتش از دست  اول فرو بسته طول انگس بود  در دل ما لاله زار گلشنی است  پیش ما صد سال و یکساعت نیست  سینه و نه سال این اصحاب کعبه  چون باشد روز شب با ما سال  لم یبق لم یدر هر کس کو خورد  دو زخ اندر دهم چون اردیشت</p>	<p>مگر کردن کافران چشبهای حسرت  سخت تر میکشت زان هر کس  گر خورد در بارود جاسی دگر  لاجرم اساس میرود سبت و پا  باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را  دست در فتر آن این رحمت  از پس ظلمت بسی خورشید است  کار ما تسلیم و فرمان بر دست  گر بر یکی گوید او کار هم ما  زشت و دشمن بودیم از بهر دست  کز فراق یار در مجلس بود  پیری و پسر مرده کی در آه  که دراز و کوتاه از ما منقلب است  پیش شان یکت روزی اندک  کی بود سیری و پیری و طلال  کی بودم آرد جمل انقاس درود  بیج ناید روی خوب از خوک زشت</p>	<p>مگر کردن کافران چشبهای حسرت  سخت تر میکشت زان هر کس  گر خورد در بارود جاسی دگر  لاجرم اساس میرود سبت و پا  باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را  دست در فتر آن این رحمت  از پس ظلمت بسی خورشید است  کار ما تسلیم و فرمان بر دست  گر بر یکی گوید او کار هم ما  زشت و دشمن بودیم از بهر دست  کز فراق یار در مجلس بود  پیری و پسر مرده کی در آه  که دراز و کوتاه از ما منقلب است  پیش شان یکت روزی اندک  کی بود سیری و پیری و طلال  کی بودم آرد جمل انقاس درود  بیج ناید روی خوب از خوک زشت</p>	<p>بست زان رنجی که بپذیرد  آفرزوی ذره زایل شدی  تشکی را نشکند آن استحقاق  فصل و رحمتهای ایندی است  بعد از آن بکشاد سختی در کت  قطعهها بر گوش و بر دل بریزد  غیبت ما را از خود این گویند کی  با قبول و در خلقش کار نیست  تا بعد راه هر جا نیستیم  در شمار و در همش جان شاکر است  مازه و شیرین و خندان و طرا  آن دراز و کوتاه اندر جان کجا  که بن باز آید ارواح از عدم  شکر از مفراق طلع ایندی است  همچو حیوان شدی معدوم  اینچنین لقمه سبیده تا و بان  بره بر اهل خویش پایان کرده ایم  در غم انگندید ما را و عمت  مرغ مرگ اندیش کشیم از شا  هر کجا سخی نکالی با خدی است  در غم انگیزی شمار استهانت  از دها در قصد تولد ز سر  خال چه بر چه به بین صدوشی  گوید آنخسب ندید اهل جهاد  بس تو ناصر را مرگم میکنی</p>
<p>قوم گفتند از شما صدی خودیت  ذوق جمعیت که بود اتفاق  هر کجا افسانه عم کتر است  در مثال و قصه و قال شامت  انبیا گفتند فال زشت و بد  هر جان صحت آگاه کرد  از میان خال بد من خود ترا  گر طبعی گوید غوره محور</p>	<p>مگر کردن قوم اعتراف بر حیه انبیا علیهم السلام  خس باید و ضدیت مرند  شد ز فال زشت تان صد ترا  هر کجا آواره مستکبر است  باز جواب انبیا علیهم السلام  از میان جانان دارد  بچه زده از نه از در با خ  سیرانم صبر سوس سراسر  چنین رنجی بر آمد شود</p>	<p>مگر کردن قوم اعتراف بر حیه انبیا علیهم السلام  خس باید و ضدیت مرند  شد ز فال زشت تان صد ترا  هر کجا آواره مستکبر است  باز جواب انبیا علیهم السلام  از میان جانان دارد  بچه زده از نه از در با خ  سیرانم صبر سوس سراسر  چنین رنجی بر آمد شود</p>	<p>مگر کردن قوم اعتراف بر حیه انبیا علیهم السلام  خس باید و ضدیت مرند  شد ز فال زشت تان صد ترا  هر کجا آواره مستکبر است  باز جواب انبیا علیهم السلام  از میان جانان دارد  بچه زده از نه از در با خ  سیرانم صبر سوس سراسر  چنین رنجی بر آمد شود</p>



و منجم گوید که امروز بیسج  
 صد ره ارضی دروغ اختری  
 طیب و ان منجم از کائنات  
 تو همی کنی بخش کن زمین مقال  
 نسی بر پشت تو بری رود  
 چون زند افی دان بر کردنت  
 یا ز بالا یم تو سنی میزدی  
 گفت کردم من جو از روی سپید  
 این بود خونی لیسان دنی  
 با گرمی که کنی احسان سزد  
 کافر ان کارند در نعمت جفا  
 که لیسان در جفا صافی شوند  
 مسجد طاعتشان پس دروغ است  
 چون عبادت بود مقصود از پیش  
 مخلقت این بولاش این بخوان  
 ایک از مقصود این بالمش  
 که مقصود از بشر علم و هدایت  
 بر لیسان در این تا سرخت  
 ساخت موسی قدس دیانت  
 زانکه حیاران بدند و سرفراز  
 اینجا که حق زلم و استخوان  
 بل دنیا سجده ایشان کنند  
 ساخت سر کین را یکی در ایشان  
 این سگانه این خسان خلق شوند  
 خوف ایشان از کلاب حق بود

انچنان کاری مکن اندسج  
 یک دو بار دست آید میخری  
 می کنند آگاه و ما خود از جانی  
 که زبان است خال شوم خال  
 نوز با می بندش آ که کند  
 تلخ کرده جله شادی کردنت  
 تا مر آن جد نمودی و بدی  
 تا رانم مرز ازین خشک بند  
 بد کند با توجه نیکنی کنی  
 هر کی را الو عوض بنصده بد

مانگروی خاسرو تا دم ازان  
 این نجوم باشد هرگز خلاف  
 دومی بنیم و آتش از کران  
 ای که نصح ناصحان از شرعی  
 که پیش خاموش غم کنیم کمن  
 لبس بدو کونی بهمن بود ارضی ان  
 او گوید زانکه می آزرده  
 از لیبی حق آن نشناختی  
 نفس رازین صبر میکنی بخش  
 بالسی چون کنی قهر و جفا

حکمت آفریدن دوزخ ان جهان و زندان این جهان تا  
 معبد متکبران باشد که انبیا طوعا و کرها

پای بند مرغ یگانه فتح است  
 شد عبادتگاه کردن گش سقر  
 جز عبادت نیست مقصود از جهان  
 علم بود و دانش و ارشاد و سود  
 لیک هر یک آدمی را معبد است  
 مرگ بریان را بده تا بر دهند

بست زندان هو معبدند لیم  
 آدمی را هست در هر کار دست  
 که مقصود از کتاب این فرمود  
 که تو منجی ساختی شمشیر را  
 معبد مرد کریم اگر هست  
 لا جرم حق هر دو مسجد آفرید

بیان آنکه حق تعالی صورت ملک را سبب مسخر  
 کردن جباران که مسخر حق نباشد ساخته است چنانکه موسی  
 باب صغیر ساخت بر دایض قس جهت جباران  
 اسرار بوقت در آمدن که او خلو الباب سجدا و قولوا حطوا

نام آن مجاب میرو پهلوان  
 شیر و مار است کورا کرد غدا  
 خوفشان کی ز آفتاب حق بود

لایق این حضرت پاکی غنید  
 که به باشد شعله هر موش خو  
 لبی الا علی است و در ان جهان

زانکه نیگوست روز لغوز  
 صحتش چون ماند از تو در غلاف  
 جمله می آید بسوی منکران  
 فال بد باست هر جا میروی  
 که بدش خوشش بهش خود رفت آن سخن  
 چون بند بریدی گریبان در غافل  
 تو کبونی نیک شادم کرده  
 مایه اید لوطیان ما ختی  
 که لیم است و نسا ز نیگوش  
 بنده کرده ترا پس با و خا  
 باز در دوزخ ندانسان ر بنا  
 چون وفا نید خود جانی شوند  
 کانه روز اگر شود حق را معین  
 لیک از مقصود این خدمت است  
 که تو اش بالمش کنی هم می شود  
 بر کزیدی بر ظفر ادبیر را  
 معبد مرد لیم است  
 دوزخ انهار را و اینهارا مزید  
 تا فرود آورد سر قوم ز حیر  
 دوزخ آن باب صغیر است صبا  
 ازیشان باب صغیری ساخت  
 چونکه سجده کبریا را دشمنند  
 فی شکر فی لیک در صورت بند  
 موش که بود تا ز شیران رسد او  
 رب او نی در جز این پهلوان



<p>موش کی ترسد ز شیران مصافح بس کن از شرمی بگویم دور دست بالینم نفس کی احسان کند بست طاعنی بلبل زین قبا</p>	<p>بلکه آنچه گمان مشکنا ب خشم کیرد میرود هم دانه کست چون لبیان نفس بد که ان بست شاکرخت صاحب عبا</p>	<p>دیکه لیسلی کاسه لیسلی را بچو حاصل این آمد که بس کن کی زین سبب کابل محنت شاکرخت شکر کی روید ز طراک و نغم</p>	<p>پس خداوندی دلنعمت بلو باللبیان تانند کردن لیسیم اهل نعمت طاعتی و ما کرند شکر کی روید ز طراک و نغم</p>
<p>قصه عشق صوفی بر سفره تنی</p>			
<p>بانگ میزدنک نوای ز نوای کج کجی و نای و هوئی میزدند گفت در نقش معنیستی عاشقانه کار نبود با وجود آن فقیری نیک ز معنی بوی بافت شیر خواره کی شناسد ذوق لوت یابد از بوی پری آن بوی کش عباده باشد بجز از شکر لبیان کاستان باشد برابر ایم یار ترد عاشق در دو غم حلوا بود</p>	<p>محلها و درد بارانگت دوا ناکه چندی مست و بنخود میشد تو بچو هستی که عاشق نیستی عاشقانه است بی سر پای بود دست بریده هم ز فیصل بافت هر پری را بوی باشد لوت و پوت که نشانی تو ز صدم من بوی خوش غرغره که باشد ز فرعون عوان لیک بر فرود باشد زهر مار</p>	<p>چونکه دود و سوز او بسیار شد بوالفضولی گفت صوفی در کلاه عشق بان بی نان غذای عاشق بال بی و کرد عالم می پرند عاشقان اندر عدم خمیده زدند آدمی کی بود از بوی او پیش قبلی خون بود آن آب نیل باد بیدر بادبان کز و تبر بر سمندر باشد آتش خاندان</p>	<p>چرخ میزد جامه را امید دیدم هر که صوفی بود با او یار شد سفره او بخت و زمان تیسیت بندستی نیست هر که صاقت دست بی و کوز میدان می پرند چون عدم یک رنگ نفس بافت چونکه خوی اوست صد خوی او آب باشد پیش آن سطلی جمیل لیک بد بهر بود و بر قوش ظفر لیک باشد برد کر مرغان ز با لیک طرا بر چنان بلوا بود خاص بود آن بهر خان کی است پیش عقیقست بر کونستی است حجج ازین رویت لوت جانها بوی پیران یوسف می نمانت حافظ علم است انگس کی حساب چون بدست آن نحاسی جلوی است هر کی را سوی دیگر راه نی وز خیالی دور و جانی کد اخت کز که بس کن آید در خیال کی بود معاده و در بند عدم</p>
<p>مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچیدن جام حق از بوی یوسف و حرمان برادران و خیر جم تو هر دو</p>			
<p>و این گین از هر او چه می کند لاصله گفت الا بالظهور بوی نالتش میرسد از دور جا چونکه بد یعقوب می پورید بر گرچه باشد مستع از جنس عام در کعبه او از برای مشربیت لیک خیال زشت راه ایر زده بس که دل راه کفختای او بند کردی راه بر خوش خیال</p>	<p>سفره او پیش این از آن است عشق بند لوت پوت جانها انکه بتد پیوستن را می شناخت ای بسا عالم ز دانش بی نصیب ز آنکه پیران پیشش عازیم است قسمت حق است دوزخی باطل آن خدای که خیال باغ ساخت دیده بان دل نبیند در مجال کی رسد جاموس را انجا قدم</p>	<p>سفره او پیش این از آن است عشق بند لوت پوت جانها انکه بتد پیوستن را می شناخت ای بسا عالم ز دانش بی نصیب ز آنکه پیران پیشش عازیم است قسمت حق است دوزخی باطل آن خدای که خیال باغ ساخت دیده بان دل نبیند در مجال کی رسد جاموس را انجا قدم</p>	

و من فصلش بخت کن کورده  
 آن یکی در حوض جوی آب  
 برین چرخش که اینجا چشمهاست  
 اندرین منی بگویم قصه  
 میرشد محتاج کرباب  
 طاس مندی و کل اذالتون کبر  
 مسجدی در ره بدو بانگ صلا  
 تو درین دکان زمانی صبر کن  
 میر از بهر دل آن زنده جان  
 ستر اینجا ندان تا نزدیک جانت  
 صبر کن بک آدم ای روشنی  
 با بخش این بود می نگذردم  
 گفت آنکه بسته است از بر  
 آنکه نگذارد کزین سوپا نهی  
 اصل مای آب و حیوان آنکل  
 زره ذره کر شود محتاج با  
 چون فراموشی خودی یاد میکنند  
 که تو خوابی مری و دل زنگی  
 از خودی بگذر که تابی خدا  
 آنجا گفتند در خاطر که چند  
 دم غرپموردن آخر چند چند  
 نفس اول راند بر نفس دوم  
 تو نمیدانی کزین دو کیستی  
 تو نمیدانی که از هر دو کنی  
 من درین زمانیم با غرقه اس

قبض اعنی این بود ای شهریار  
 و آن یکی پهلوی بلو اندر غذا  
 برین چرخ زردی که اینجا صد است  
 گوش بکش تا ببری تو حصه  
 حکایت لیس و طامش که نماز گذار عظیم و مناجات باره بود  
 تا بگره پاره روم ای ناگزیر  
 اندر گوش سقر بر طلا  
 آنکه دارم فرض خوانم لم یکن  
 کرد یک ساعت توقف در دکان  
 میر ستر را زمانی چشم داشت  
 نیستم غافل که در گوش منی  
 تا برون ایم ستر زای محترم  
 بسته است او هم مراد کند  
 او بدین سوست پای این بی  
 میل و تدبیر اینجا باطل است  
 این کشایش نیست جز از کبر  
 تو میدشدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی حاکمان  
 قوله حتی اذا استیسا من الرسل  
 خانی حق شو که نیایی بجا  
 میدیم این کافر از او عذر  
 چون بفراید جوی جزو شیخ  
 مای از سر کند و باشد فی زمان  
 بود کن چند آنکه می پیستی  
 غرقه اندر سقر یا نا جشی  
 کشف کرد آن کز که این فقیه

و امن او لمر و فرمان و لیت  
 او عجب مانده که ذوق این پرست  
 هم نشینا برین در اندر چمن  
 در زمانی بد لیسری از کرام  
 سقران هم طاس مندی تلر  
 بود ستر سخت مولع در نماز  
 رفت ستر میر در دکان نشست  
 چون امام و قوم برین آمدند  
 گفت ای ستر چرا نمانی برین  
 بهفت نوبت صبر کرد و بانگ  
 گفت آخر مسجد اندر کس نماند  
 آنکه نگذارد ترا گاهی درون  
 ما بسیار هم نگذارد درون  
 قفل نداشت و کشانده خدا  
 چون خراموشت شود از پیش  
 که تر با بد وصال راستین  
 چند گویم آهن سردی ز غمی  
 جنبش خلق از قضا و عده است  
 لیک هم میدان و خرمیران چرخ  
 چون نبی بر پشت کشتی باردا  
 که بگویی تا بدانی من کیم  
 من نخواهم رفت این با کان

نیکنجی که نفسی جان و لیت  
 و آن مجبایان که در این کست  
 بود ای جان من نیارم آن  
 بود ستر نام نور ایک غلام  
 بانگ زد ستر مای بر دار سر  
 بر گرفت و رفت با او و بدو  
 گفت ای میر من ای بنده تلر  
 گفت از پندار مست  
 از نماز و ردا فارغ شدند  
 گفت می نگذاردم ای ذوق  
 تا که ما بگشت از قیاس در  
 لیت و امی دارد اینجا که نشانی  
 می نگذارد مرا کایم برون  
 خاکیا زاجر نگذارد درون  
 دست در تسلیم زن و نقد  
 بخت با بی ای جوان از پیر  
 بنده کشتی آنکه آزادت کنند  
 بنکی کن بنده کی کن بنده کی  
 محو شود الله و اعلم بالیقین  
 درو میدان و نفس من تا کی  
 تیری دندان ز سوز مصه است  
 چه که بیخ گفت حق شد تا کز  
 بود اول میبانی انکار در  
 در نخواهم ناخت بر کشتی دیم  
 بر امید خشک همچون دیگران

دومین

<p>سج بازگانی نماید ز تو بل زبان دارد که محروم است فست دستوری بد اینجایم واعی بر پیشه امید است و بگو بو که روزی بنودت چو بی گرچه کوفی خوف مران سنجید بس چو در کار دین ای بدکار زین دکان حق چو کاشانی آهن انزارام همچون موم شد شد بران در دفع دشمن چو بار قوم دیگر سخت پنهان میروند هم که است شان هم ایشان محرم شش صبت عالم همه اکرام است گوز آتش ز کس و نسیرین کند هزارش فرزند مالک است چو کن و آورده گفت ای خاوم بچه همان دران حیران شد قوم گفتند ای صحابی عزیز آن دل ترسده ازنا بدو عذاب مرطوب کعبه را چون قبل کرد چون فکندی زود آن آگهی گفت دارم بر گریبان اعتماد اندر لغتم از کمال اعتماد ای برادر خود بر این اکثرین اندران دادی که موسی</p>	<p>را که در عیب است غیر از خود نور او باید که باشد شعله خوار بیان آنکه ایمان معتدل خفست و رجای هر چه کردتانی گوشش شنید خوف مران است تو چون تو است اندک گاهی این خوف پیش و لغت میگیرد این خوف زبان اندرین بازار چون بسته شود با آنرا بنده و محکوم شد بیان آنکه رسول علیه السلام آن الله تعالی او لیا و شهره خلقان طاهر کی شوند نام شانرا نشنوند ابدال هم بر طرف که بگری با اعلام او حکایت مندی در نور انداختن و ما سوختن آتش انرا که بهمانی تو شخصی شدست اندر افکن در نورش یک مده انتظار دود کا ندروی بدند چون نسوزید و متعاشکت نتر با چنان دست و لبی کن آتشی خاک مردان باش ای جان گیرم او بردست بر سر لیبی قیسمت ز اکرام ایشان امید از عباد الله دارم پس امید کم نیاید صدق مردان صدق قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان</p>	<p>تا جز ترسند طبع نبیند جان چونکه بر پوست جلا کار با باید او ای پناسی دکان دود خوف مران آن کس لبت است در گوشش ایمیم پشتر ماندیدی گاهل این بازار با آتش انزارام چون غلغل شد هزوم آن مرده زنده شده این همه دلزد و چشم بیچکس یا نمیدانی که جمای خدا چون کبری کوبیت آتش در حکایت کرد که شططام در نور پرز آتش در فکند بعد یک ساعت بر او در آتوز گفت ز آنکه مصطفی بودت چون جمادی با چنین شریف بعد از آن گفتند با آن عاود این سخن دستار خوان قیمتی مبرزی چو بود اگر او گویم سر بر اندازم ز این دستار خوان این دل مردی که اندن کم بود قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان</p>	<p>در طلب فی سواد فی زبان کار دین اولی کزین یابی را بزمید اند اعلم بالصواب بر امید بود که روزی میدو چون نگردد دست اندر جیب دارم اندر گاهی افزون خطر در چه سودت اغیاء اولیا بجز انزارام چون حال شد ابر آن را سایه بانی آه عجب کوفی شد مران را پند بر نیفتد بر کبانشان یک نفس کو ترا می خوانند آن سوک بیا اندر از دود و کوه سوزد مرا وز میانش چهار سر بر زند دیدنش دستار خوان از راه انترمان دستار خوان از راه پاک و سفید از آن شاخ دود بس بمالید اندرین دستار خوان جان عاشق را چه خواهد گشت تو کوفی حال خود با این همه چون فکندی اندر آتش ای در دوازدهمین آتش بی زدم ز اعتماد هر کبری رازد آن آن دلی باشد کذا شکم کم بود خشک شد از خط باران</p>
--	--	--	--

<p>کامیابان مرک بر خود خوانده مصطفی پیداشد از ره بهر چون خلق اندر یک هر سو ریخته سوی میخورد بزودی میبرد بعد یک ساعت بدیدند چنان این طرف فقر البشر خیر الودا همه رو بهتر شفیق جو مان من نیایم جانب بلونیم شبر گفت نوشید آب و بردارید خیز ابر کردن خیره ما از رشک او گشت چندین مشک بر بی لفظ آ وان همی کرد ز سر وی آهوا بر سبب از جهل بر چسبیده ر بناور بسبا میکنه تکریم سوی سبب وان ددم و حکم پرست بر رحمت تتم یا محمد چیست این ای بحر خو</p>	<p>عرب را که از شنکی و بیانی در مانده بودند دل پر بر هماده و اشتران و خلق زبان بیرون انداخت اشترانش از زبان او ریخته که سیاهی بر شتر مشک آورد سوی کتان آمدند آن طالبان بس بدو گفتند میخو اند ترا سید و سر در محمد نور جان که گروهی را از بون کرد و لوسجو چون کشیدندش به پیش آن غریز رویه پر کرده مشک از آب او این کسی دیدست که ز یک مشک آب از جوشش همی کرده هوا تو ز غفلتی چون سببها دیده چون سببها رفت بر سر من زنی گفت زین پس من بفریم هم لیک من ان تکریم رحمت کنم خاطر حیران شدند از کار او</p>	<p>بر رفت رنگ در صعب ترک چند یاری سوی آن کتان بود سوی من آرید با فرمان مر زاویه پر آب چون هدیه بر یک گفت آوان ماه روی قدخ گفت مانا او که آن شاعر است او فغان برداشت و شفیق و تفن اشتران هر کسی زبان اب خورد سر و کرد سوز چندان آویز میرید از امر او از بحر اصل آب رویانید کوبین از عدم سوی این دو پادشاهان با علی چون ز صحنه او گروهی میخیزد ای تو اندر تو بهر سببها گشت از گرم این دم چه میخوای مرا</p>	<p>در میان آن بیا بان مانده تا که گمانی آن غیث هر دو کون دید اینجا کاروانی بس بزرگ رحمش آمد گفت من ز تو تریو آن شتران سید را با شتر بنده می شد به با اشتر گفت من شناسم او را کسیت او نوعها تعریف کردندش که است گشت کشانش آوردند آن طرف حمله از آن مشک او سیراب کرد این کسی دیدست که ز یک راویز مشک خود رو پوش بود و موج فضل یکلی اسباب بیرون زین حکم سببها از سبب غافل دب میگردید بر سوی سبب گودیش ز دو العاد و الازت تکریم حمد بدت به هم عطفا سودمند و پوش مشک خود را ای غلام اکنون تو پر زین مشک خود</p>
<p>مشک لور و پوش فیض آن شد شد فراموشش ز غول و در خاک که بخویش آواز روی مستفید بوسه های عاشقانه بس بداد همچو بد روز روشن شد شش پای می نشاخت هر رفتن ند</p>	<p>مشک آن غلام از غیب پر اب کردن بهر چه وان غلام سیاه را سفید رو کردن با ذن الله چشمه دید از بهار زبان شده چشمها پر آب کرد آنم غلام باز بهر مصلحت بازش کشید دست ای مصطفی بر بد نعلو شد سفید و خوب ان پوز چشمش او همیشه بی سرو پای مست</p>	<p>مشک آن غلام از غیب پر اب کردن بهر چه وان غلام سیاه را سفید رو کردن با ذن الله حق مید از لامکان ایمان او تا همین چشمه غیبی بدید زلزله افکند در جانش آند این زمان در ره در پا لاک است آن زمان بالید و کرد و خوش کفص اکنون روده و اگر می عالم</p>	<p>آن سیه حیران شد از زبان او ز آن نظر رو پادشاهم بر دید دست و پایش انداز رفتن بر وقت حیرت غیث حیرت پیش مصطفی دست مبارک خورش یوسفی شد در جمال و در ذلال</p>

<p>بس بیاید باد و مشک پرودان خواجه از دورش بدید و خیره ماند راویه با شترماست این این یکی بدست می آید زود</p>	<p>سوی خواجه اوزسوی کاروان دیدن خواجه غلام خود را سفید رو و آتشناختن که اوست و گفتن غلام مرا تو کشته شد و خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخته</p>	<p>خواجه برده منظر خسته بود</p>	<p>کان غلامش دیر می آمد نه زود از تحیر ابل آن ده را بخواند بس کجا شد بنده زنگی چنین میزد بر نور روز از روش نو</p>
<p>گو غلام ما که سرگشته شد چون بیاید پیش گفتش کیستی گفت اگر گشتم تو چون آدم گو غلام من بخت اینک منم هی چه میگوئی غلام من کجا هست زان زمانی که خریدی تو مرا رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک جان شناسان از عهد ما خار غنچه چون ملک با عقل کسیر شده اند ان ملک چند مرغ بال و پر گرفت هم ملک هم عقل حق را و بعدی انکه آدم را بدن دید او رسید این بیان کنون چه خبر بچ بماند لیک اگر درده بکوشیک گشت آن نیاز مری بود دست و در جزو لوی او برای او بگفت دست و پانها شدت ای که در ناشی مستحق شرح و گفت هر چه روید از پی محتاج رست هر کجا روی ده انجا رود تب کم چو تشنگی آور بدست</p>	<p>باید و گرگی رسید گشته شد از زمین زادی و یا ترکیستی چون جپای خود درین خون آدم کرد دست فضل یزدان ششم بین تجوایی رست از من جزیر است تا با کنون باز گویم ماجرا قاری از رنگت و از ارکان خاک غرقه در بای پیچوند و چند به حرکت را دو صورت گشته اند وین فرد بگذشت که و فر گرفت هر دو آدم را همین ساجدی انگ نور مومن دید او حنیب چون نشاید بر خود انجیل خواند بای همی که بر آوردم نیست</p>	<p>یا که او را بگشت این بد کوه گو غلامم راجه گفتی راست کو گفت نی لی فکر کرد با منست دیده ام صدری بدری گشته ام گفت اسرار ترا با آن غلام تا بدانی که همانم در وجود تن شناسان چه دارا کم کنند جان شود از راه جان جان شناسان آن ملک با عقل چون یک کی بر لاجرم هر دو مناصر اند نفس شیطان بوده ز اول و بعد آن دو دیدند و نشان بودند کی توان باشی گفتن از غیر مستی شرح رانک و کلون</p>	<p>بشترش گود اینجا از قدر گر گشتی دایا حیلست محو راست باید گفت سردستین صاحب فضل و قدری گشته ام جلودا گویم یا یک من تمام گر چه از شب بزم من صبحی گشود آب دوشان ترک مشک و خم کنند باز پیش شود فسر ز دنیا در پی هم بچو دنبال و شرب هر دو خوش درو پشت بهد گشت بوده آدم را عد و وحاسدی وان دور دیده ندیده غیر طین کی توان بر لب زدن پیش کم ناطق کرد مشرح بار سوح که چنان طغلی سخن آغاز کرد جزو جزو است گفت و اید در منگری چند دست و با نهی ناطق طلق ترا دید و بگفت از برای رفع حاجات لغزید هر کجا بستی هست آب انجا رود کی روان کرد در پستان شربام</p>
<p>بیا بد طالبی چیزی که هست هر کجا فقری نوا انجا رود تا بچو شد آب از بالا دست</p>	<p>بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و انسر بر د از سموات و ارض و اعیان و لواض که باستند های حاجت آفرید خود را محتاج چیزی نباید کردن تا بد که امن بحسب المصطر او اوعا</p>	<p>حق تعالی که سموات آفرید هر کجا مثل جواب انجا رود تا ترا بظنک تا رنگ طرد</p>	<p>ناطق کرد مشرح بار سوح که چنان طغلی سخن آغاز کرد جزو جزو است گفت و اید در منگری چند دست و با نهی ناطق طلق ترا دید و بگفت از برای رفع حاجات لغزید هر کجا بستی هست آب انجا رود کی روان کرد در پستان شربام</p>

<p>بودین بالا و پستیها بدو حاجت تو کم نباشد ای حیثیت زرع جامه کش جو اهر مصر است</p>	<p>آشوی تشنه حرارت را که در آب گیری سوی او می کشیش ابو رحمت بر تاج چو قر است</p>	<p>بعد از آن از بانگ زبور بر او گوش گیری اب را می کشی تمسکیم ریم آید خطا ب</p>	<p>بانگ آب جو خوشی ای کجا سوی زرع خشک نماید خوشی تشنه باش الله اعلم بالصواب</p>
<p>هم ازین ده یک زنی از کاوازه پیش پیغمبر در آمد با همسار گفت که او ک مسلم الله علیک</p>	<p>آمدن ندن کانسیر با طفل شیر خواره نزدیک مصطفی صلی الله علیه و سلم و ناطق شدن عیسی و از معجزه رسول علیه السلام</p>	<p>این کیت آنوقت ای طفل صغیر گفت که گفتا که بالای سرت گفتی عیسی تو گفتا که بی</p>	<p>سوی پیغمبره ان شد ز استخوان بود که دو ماهه زن را بر کنار یا رسول الله قد حینا الیک</p>
<p>مادرش از خشم گفتش ای خوش گفت حق آنوقت آنکه جبرئیل آتی ساد بر سر تو جبرئیل می بیا مروزه را وصف رسول</p>	<p>کیت آنکندین شهادت و کلام در بیان با جبرئیل من رسیل مر مرا کشته بعد کونه دلیل</p>	<p>میر رسولش گفت ای طفل صغیر من ز غری پاک و بیزار و بر کای</p>	<p>که ز بانگ کشت در طفل جبرئیل می بینی کن بی الا منظر ت بر صورت تابان چه بدر کاسه</p>
<p>گفت نام پیش حق عبد البرزیز کرد که دو ماهه همچون ماه بدر هر دو می گفتند که خوف سقوط آن کسی را که خدا حافظ بود</p>	<p>زان علوم می را نذ زین معول عبد غزی پیش این یک خطه خیز درس بانگ گفته چون اصحاب صدر جان سپردن به برین خوف محوط</p>	<p>بس جنوط اندم ز خست در سینه آن کسی را که معرفت حق بود</p>	<p>چیت نامت باز که شو مطیع حق آنکه دادت این پیغمبری تا دماغ طفل و مادر بکشید</p>
<p>هر دو می گفتند که خوف سقوط آن کسی را که خدا حافظ بود خواست آبی و حضور آنازه کرد هر دو پاشت و بموزه گردای</p>	<p>مخ و ماهی مرور اچارس شود ز بودن عقاب موزه رسول و اعلیة السلام و برد</p>	<p>اندرین بود ذکا و از صلا در هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن</p>	<p>مصدقی بشنید از سوی علا دست دیور است از آن آب موزه را بر بود یک موزه را با</p>
<p>دست سوی موزه بردن از خنق ذوق از موزه یک ماری سیاه از ضرورت کردم این کساحی</p>	<p>موزه را بر بود نوزده شتر عقاب زین عقیبت شد عقابش یکجازه من ذادب دارم شکسته شاخی</p>	<p>موزه را اندر هر او چه بود بس عقاب آن موزه را آوردن و ای گو گسایخ پای می نهند</p>	<p>گفت این بستان دره سوی بی ضرورت کش هو افتردی تو غم بردی دمن در غم شدم</p>
<p>بس رسولش شکر گفت گفت که خیز هر غیبی خدا ما را نمود ما در موزه به بنیم در هوا عکس عسب الله هم نوری بود</p>	<p>این جفا دیدیم بود این خود خا دل در آن لحظه بجز مشغول بود نیست ازین عکس است ای مصطفی</p>	<p>موزه بر بودی دمن در غم شدم گفت دور از تو که غفلت درت عکس تو را می همه روشن بود</p>	<p>دیدم آن غیب را هم عکس عکس ظمانی همه گلخن بود</p>
<p>عکس عسب الله هم نوری بود حبره است این قصه ای جانگاز تا کزیرک باشی و نیکو کار</p>	<p>عکس بیگانه همه دوری شود عبرت مگر فتن ازین حکایت و یقین دانستن که آن</p>	<p>عکس هر کس را بد آن ای جانگاز</p>	<p>عکس ظمانی همه گلخن بود</p>
<p>مع العریب</p>		<p>چون بینی واقعه بدنا که مان</p>	

<p>دیگر این کردند زرد از سیم این گوید از خاری چو اقم بعسم ما التصرف قال وجد ان العوج تاریخ پاش را از زخم ما ر لیک بر چه آن فوت شد عکین مشو کام بلا دفع بلا ای بزرگ</p>	<p>تو چو گل خندان که سود است خنده را من تا بجای آوردم فی القواد عند ایتان للترح ای خنک عقلی که باشد بی غما ز آنکه کرد که آید باز نو و این زبان منع زبانهای ترک</p>	<p>ز آنکه از گل گز تو بر کشش را کنی هر چه از تو یاده کردد از قضا آن عقابش را عقالی دکن گفت لا تا سوعلی ما فاکلم گر بلا آید ترا آند مسبر راحت جان آید ای جان فکمال</p>	<p>خنده نگذارد نکرد و منشی تو یقین که خریدت از بلا در بر بودن موزه رازین نیک این باقی اسرار از شیطانم در زبان بینی غم انهم مخور مال چون جمع آید جان شد</p>
<p>استدعای آن مرد از موسی علیه السلام در این زبان بهایم</p>			
<p>چون زبانهای نبی آدم هم گفت موسی رو کند کن نبی بر سر گرم تر شد مرد زان منخش که کرد سرم محروم کردن زین مراد گفت موسی یارب این مرد سلیم گفت ای موسی یارب زان که با نیست قدرت هر کسی را سلیمان زین عنان زان غنی مرد و شد آن غم آید زار زوای فضل گفت یزدان تو بده بلیت اختیار آد عبادت را نک گرددش او را ز اجود عتاب شیخ در دستش زار بجزش کین مؤمنان کان غسل زین و لور باز کافر خورد شربت از صید در جهان این مدح و ثنا باش و نیک چونکه قدرت یافت و کاسد عدل</p>	<p>در پی بلیت و مان دادم کین خطر دارد بسی در پیش پس گرم تر کردد سی از منخ مرد کاین لطف نباشد ای جواد سخره کردش کردیو رجم رو کردیم از گز بر کرد عا عجز بهر تایی پر هسیر کار که ز قدرت صبر آید پر و شد که بدن خو کرده است این خرد</p>	<p>بو که حیوانات راوردی دیگر عبرت بقطت تو از یزدان طلب گفت ای موسی چو نور از تو باشد این زمان قایم مقام حق تو گرمایموزم زیا نکارش بود گفت یارب او شیبانی خورد مقر ازین رو فخر آمد جاودان اومی را عجز و فقر آمد اما ان آرزوی کل بود کل خار را</p>	<p>باشد از تو پیر سنکام کز نه از کتایه و نه از مقال و صورت هر چه چیزی بود از تو خیر یافت یاس باشد که مرا مانع شوی در دنیا موزم دشس بد میشود دست خاید جاها را پرورد که بقوی ما زد دست ما رسان از بلای نفس و پر حرص و غمان کله که نکو ارد آن پچاره را بر کش در اختیار ان دست او ورنه میگردد با خواه این خلک نیست این تسبیح چیزی مرد نیم زینور غسل شد نیم مار تا چو تخی کشت رین اوجات اهل تسویل و هراسم الهات متقی و زاهد حق خوان شدند وقت قدرت زانکه او رسید</p>
<p>وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که با پیشویش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از ان</p>			
<p>لا اختیار آمد شروقت حساب تا که غازی که بود آن باران کافر ان خود کان زهر خنچو با هم ز قوتش زهر شد و روی زاحتی یار است و حفاظ کعبی این که تا سرایه نستاند اهل</p>	<p>عجله عالم خود تسبیح آمدند ز آنکه که مناشد آدم ز اختیار ز آنکه مؤمن خورد کز بیده نبات اهل الهام خدا عین الحیات عجله زان چونکه در زندان بند قدنت مرادیه سودت این</p>	<p>عجله عالم خود تسبیح آمدند ز آنکه که مناشد آدم ز اختیار ز آنکه مؤمن خورد کز بیده نبات اهل الهام خدا عین الحیات عجله زان چونکه در زندان بند قدنت مرادیه سودت این</p>	<p>عجله عالم خود تسبیح آمدند ز آنکه که مناشد آدم ز اختیار ز آنکه مؤمن خورد کز بیده نبات اهل الهام خدا عین الحیات عجله زان چونکه در زندان بند قدنت مرادیه سودت این</p>



<p>آدمی بربنک که مناس سوار ترک این سوداگرو ز من تبر گفت باری نطق سک که برد گفت موسی بن تودانی نمود</p>	<p>در گفت در کس همان احتیاج دیو داشتت برای مکر درس</p>	<p>باز موسی داد پند اورا بهر این برود در سر خود کم طلب</p>	<p>کاین مرادت زده خواهد کرد چه کاین مرادت افکند در صد عقب</p>
<p>با داده ان شخص بهر امتحان در بود آنرا خردی چون کرد گندم وجود او باقی جو بس بس خردش گفت تن غم غم</p>	<p>ایستاد او نظر بر استان گفت سک کردی تو بر با ظلم</p>	<p>قانع شدن آن طالب سلیم زبان مرغ خانگی و سک واجابت موسی علیه السلام</p>	<p>نطق مرغ خانگی کابل پر است نطق این هر دو شود بر تو پدید</p>
<p>اسب این خواجه سقط خواهد شد اسب را بفروخت چون شنیدند کامی خردش شوه چیدین غم گفت او با آن خردش با خبر</p>	<p>دانه گندم تودانی خود کون این لب نانی که قسم است آن</p>	<p>خادمه سفره بیغشا خود قفا و دانه گندم تودانی خود کون</p>	<p>پاره نان دید آن آثار زاده عاجزم در دانه خوردن در طبع</p>
<p>جواب خرد کس سک را</p>			
<p>لیک فردا اشترش کرد سقط روز ثالث گفت سک با آن خرد گفت او بفروخت اشتر اشباب این شنید و انظارش را فروخت</p>	<p>روز فردا سیر خود کم کن عزن پیش سک شد آن خردش روی نند</p>	<p>مرسک از اعید باشد مرگ اسب روز دیگر همچنان مان بار بود</p>	<p>که خدا بد عوض زینت دگر روزی وافر تو بچید و کسب</p>
<p>تکوان مرغ و سک آمد ختم چند چند آخر دروغ و مکر تو گفت حاشا از من از جنس من پاسان آقا بیم از درون</p>	<p>که سقط شد اسب او جامی دگر مرسک از باشد ان نعمت فقط</p>	<p>اسب را بفروخت بدست او زود اشتر را فروشید آن چلبی</p>	<p>آن زبان انداخت او بر دیگران یافت از غم و ز زبان اندم محیر</p>
<p>اصل بار احسن پی بانک و نمان گفت تا هنگام می علی الفلاح آن غلامش در پیش مشتری یک زبان دفع زبانهای شویی</p>	<p>ای امیر کا زبان باطل و کوس گفت فردایش غلام آید مصاب</p>	<p>تا یکی کوئی دروغ بغیر و غ چون غلام او میرد نا نهانها</p>	<p>دوغی ای نا اهل دوغی دوغ و غ بر سک و خولنده زیند اقربا</p>
<p>میکر زبانی زداور مال را میکر زبانی زداور مال را میکر زبانی زداور مال را</p>	<p>دیده سوره القصار داد ختم دست از خسران دروغ را بر فروخت</p>	<p>شکر با سیرد و شاد بها که من روز دیگر ان سک محروم گفت</p>	<p>رستم از سه واقعه اندرز من کامی خردش را ز خاک و طاق و خشت</p>
<p>مجل شدن خرد کس پیش سک بسبب دروغ گفتن سببا</p>			
<p>که بگردیم از دروغ تمسخر گر کنی بالای باطشت نگون داد بدیه آدمی را در محب آه خون ما را می گشت در خوار و مباح</p>	<p>با خرد سان چون مؤذن بر است پاسان آقا سبند او لیا</p>	<p>گر بنا هنگام موسی مان رود انکه محصور آمد و پاک از غلط</p>	<p>هم رفیق آفتاب و وقت جو در بشرد واقف ز اسرار خدا</p>
<p>میکر زبانی زداور مال را</p>	<p>میکر زبانی زداور مال را</p>	<p>میکر زبانی زداور مال را</p>	<p>می دمی تو مال دسر را میخوری کاو خواهد گشت اثرش در چنین</p>

صاحب خانه بخوابد مرد در وقت  
 که او قربانی و نمانهای تنگ  
 از زبان مال و درو آن گرفت  
 تا بقای خوردن بیدار لکی  
 آنکه بدیدی امید سود  
 کوغنی است و جز او جمله فقیر  
 این همه بازار بر این غرض  
 یک سلامی تشویق ای مردین  
 جز سلام حق تو بین از رایج  
 این سلام باقیان بر روی آن  
 مرده است از خود شد زنده  
 گوش به نوا ده بد آن مرد خبیث  
 چون شنید اینها و آن شتر بود  
 روی مالید در خاک اوزیم  
 بر مسلمانان زبان انداز تو  
 عاقل اول بیند اغرا بدل  
 از من آن آمد که بدم ناسزا  
 لیک در خواهم ز نیگو دآوری  
 هم در آن دم حال با خود بچشت  
 چار کس بدند ناسوی و ناق  
 گفت موسی در مناجات آن حکم  
 پادشاهی کن برو بخشاک او  
 دست را بر آرد با کس زند  
 در خوردد یا نشد جز مرغ آب  
 گفت بخشیدم به ایمان بنهم

روز فردا تک رسیدت نوشت  
 بر سگان و سایلان ریزد یک  
 مال افزون کرد و خون خویش  
 چون کند تن را سقیم و لکی  
 آن خداست آن خداست آن  
 کی فقیری بی عرض که گیر  
 بردگانها شده بر روی عرض  
 که نگیرد آخرت آن آستین  
 خانه خانه جایجاد و کو  
 من همی نوشم بدل خوشتر جان  
 زان بود اسرار حقش در دو لب

باری مان و لالتک طعام  
 هر که است و سر مرکب غلام  
 این ریاضتهای درویشان  
 دست کی جنبد با تیار عمل  
 یا ولی حق که خوی حق گرفت  
 مانه بنید کو و کی که سبب مست  
 صد متاع خوب عرضه میکنند  
 بی طمع نشینده ام از خاص غلام  
 از دکان ادعی خوش مشام  
 تان سلام او سلام حق شدت  
 مردن تن در ریاضت بندگیست

در میان کوی یا بد خاص و عام  
 بد قضا کرد آن این مغرور غلام  
 کان بلا بر تن بقای جانهاست  
 مانه بنید داده را جانش بدل  
 نور کشت و تابش مطلق گرفت  
 او پیاز کنده را زده زد دست  
 و اندرون دل عود ضهامی کنند  
 من سلامی ای بر آرد و السلام  
 هم پیام حق شنودم هم سلام  
 کالتش اندر دودمان خود دست  
 ریخ این من روح را پانیکست  
 می شنود او از خورشش آن پیش  
 بر د موسی کلیم اندر رفت  
 چونکه استا کشت بر چه ز چه  
 که در آینه عیان شد مر ترا  
 مرد بر سر مزق در روح حال  
 نیست سنت گاید آن و او پس کرد  
 چونکه با ایمان روی پانیده  
 قی چه سوت در ادای بد بخت  
 خورشتن بر تیغ پولادی زنی  
 که خدا ایمان از دستان بر  
 وضع پذیرد و کفتم را دست  
 که ز کفتن لب تواند و ختن  
 کشت عرقه دست کیش ای عدو  
 در تو خواهی این زمان زنده کن

دویدن شخص بسوی موسی علیه السلام بر بهار  
 چون خبر مرک خود از خردس شنید

که مرا فراید رس زین ای کلیم  
 کیسه و میانه را کن ده تو  
 اندر آخربید از دانش مقل  
 ما سزایم را توده حسن انجرا  
 تا که ایمان از زمان با خود بری  
 تا دلش شورید و آوردد هشت  
 ساق می مالید بر پشت ساق

گفت رو بفروش خود را بوبره  
 من درون خشت دیدم این قضا  
 باز زاری کرد گای نیگو خصال  
 گفت تیری جبت از خشت است  
 چونکه ایمان برده باشی زنده  
 شورش حرکت نه بیض طعام  
 پذیرد بی شنودی شو غنی کنی

دعا کردن موسی آن شخص را تا ایمان رود از دنیا

سهر کرد و خیره روی و غلو  
 که عصارا و شش از دریا کن  
 فهم کن و الله اعلم بالصواب

گفتش این علم نه در خندت  
 مرغیب از اسنو آمر ختن  
 او در یار رفت و مرغانی بنید

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

<p>بلکہ جلد مردگان خاک را این فنا چو آن جهان بودی تا بدان که زبان جسم و مال در ریاضت آید بی اختیار</p>	<p>زنده سازیم این زمان بهر تو ما باز گشت عاریت پس نیست سو د جان باشد در انداز و مال سرنه شکرانه ده ای کامیار</p>	<p>گفت موسی این جهان مردیت رحمتی افشان بر ایشان هم کنون بس ریاضت در ایچان شو مشرقی چون حقت دادن ریاضت بکن</p>	<p>انجان انگیز گایچاره نیست در نهان خانه دنیا محزون چون سپردی تن بخدمت جان تو نگردی او کشیدت ز امر کن</p>
<p>آن زنی هر سال زائیدی سپر یا سه یک چارم کشتی تبا نه هم با رست و سه با هم شرح بیت فرزند اینچنین در کور رفت</p>	<p>حکایت آن زنی که فسر ز زندگی زلیست بنالید جواب داد که این عوض ریاضت و بجای جهاد و مجاہد است</p>	<p>پیش مردان خدا کردی نصیر تا شبی بخمود اورا حبستی ورنه لایعین رات چه جای باغ حاصل آن زن دید اورا رست</p>	<p>بیش ارشش مد نبودی عمرو مانه کرد آن زن که افغان ای زین شکایت آن زن اندر دین باغی سبزی خوشی بی غلغله</p>
<p>باغ کفتم نعمت بی کیف را مثل نبود این مثال آن بود دید در قصری نوشته نام خویش خدمت بسیار می بایست کرد</p>	<p>نعمت ز تو تر بود از تو حسن قریح التی در جان او افتاد لغت کاصل نعمت است جمع باغها تا برد بوی آنکه او حیران بود</p>	<p>بعد از آن گفتند کاین نعمت خدا چون تو گاهل اندر التجا اندر آن باغ او چه آمد پیشش تو نگردی قصد و ازین بی دود</p>	<p>گفت تو رغیب را بیزدان چون زبان تجلی آن ضعیف از دست کو بجان بازی بجز صادق بجا از مصیبتها عوض داوت خدا</p>
<p>گفت یارب تا بعد سال او فروان گفت از من کم شد از تو کم نشد منزله بر میوه بهت از پستش در جوانی خمره عم مصطفی</p>	<p>آن خود دانستش آن محبوب کیش مر ترا تا بر خوری این چاشت خورد اینچنینم ده بریز از من تو چون بی دو چشم غیب کس مردم نشد</p>	<p>منزله نغزی دارد آحت را آدمی در آمدن حمزه رضی الله عنه فی زره در حرب سینه بازون برهنه پیشش نی که لا لعلقوا باید یکم سلمی</p>	<p>دید در وی جمله سر زدن و پیشش خون افزون آرتب جانست لیک دمی از اطلب کردن د بازره می شد مدام اندر دغا</p>
<p>اندر آن خمره چون در صف شکست خلق پرسیدند کی عم رسول بس چرا تو خویش را در تهلک چون شدی پیر ضعیف و منحنی</p>	<p>پوست دان تن را در مغز آن دوستش در آمدن حمزه رضی الله عنه فی زره در حرب بی زره سر مست در غزو آدی ای منصرف شکر شاه قول</p>	<p>لا ابالی واری تیغ و شندان زین نسق غم خوارگان پنجر پیش از در را برهنه کی شود پس ای نیم ز نور حق سپاه</p>	<p>در سنگندی در صف شکست تسلک خواندی ز پیغام خدا تو نمی رستی سوی صف بی زره مینمایی دار و کبیر و امتحان</p>
<p>تیغ عومت می نذر و سپر را گفت حمزه چه که بودم من جوان سوی مردن کس بر غبت کی بود از برون جن لشکر لاه شاه</p>	<p>جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را پیش از در را برهنه کی شود پس ای نیم ز نور حق سپاه امر لا لعلقوا باید یکم سلمی</p>	<p>لیک از نور محمد من کنون خیمه در خیمه خطاب اندر خطاب وانکه مردن پیش او شد فتح باب سار و آید مر اورا در خطاب</p>	<p>پند می دادند اورا از عمر مرک می دیدم و دایع اینچنان نیتیم این شهر فانی را زبون شکر آنکه کرد بیدارم و خواب</p>
<p>گفت حمزه چه که بودم من جوان سوی مردن کس بر غبت کی بود از برون جن لشکر لاه شاه انکه مردن پیش چشمش تهلک است</p>	<p>جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را پیش از در را برهنه کی شود پس ای نیم ز نور حق سپاه امر لا لعلقوا باید یکم سلمی</p>	<p>لیک از نور محمد من کنون خیمه در خیمه خطاب اندر خطاب وانکه مردن پیش او شد فتح باب سار و آید مر اورا در خطاب</p>	<p>پند می دادند اورا از عمر مرک می دیدم و دایع اینچنان نیتیم این شهر فانی را زبون شکر آنکه کرد بیدارم و خواب</p>

سجده ای مرکب میان بار عروا  
 هر که یوسف دید جان کردش خدا  
 پیش ترک آینه در خوشی است  
 زشت روی تست فی رخسار  
 اگر بخواری خسته خود گشته  
 مزد در دوران همی ماندگار  
 اگر تو آید ز جای سستی  
 تو گمناهی کرده شکلی دگر  
 ز جزای آن زنا بود این بلا  
 تو بجای آن عصا آب منی  
 هیچ ماند آب آن فرزند را  
 چون که پرید از دالتش حمد حق  
 چون زد دستت دست ایشان گداز  
 ذوق طاعت گشت چون این  
 این سببها چون بفرمان تو بود  
 چون منی تو که در فرمانت است  
 آن صفت در امر تو بود جان  
 چون با مرست اینجا این صفات  
 چون زخم آتش نود در لاله  
 آتش تو خمد مردم می کند  
 اولیا را داشتی در انتظار  
 غنظ مانی در آن روز در از  
 خشم تو تخم سیرد نوزح است  
 که تو بی نوری کنی حلی است  
 مانده بینی نور دین این مباحث

بمجل ای حشر میان سار عروا  
 هر که کر کش دید بر گشت از چکا  
 پیش زکی آینه هم رنگی است  
 جان تو همچون درخت و مرکب  
 دور هر وقت سردی خود شنید  
 کان عرض دین جوهرت پایند  
 کرد مظلومت دعا در محنتی  
 دایه گشتی دانگی ماند صبر  
 چوب کی ماند ز نار در حسنا  
 چون بیگندی شد آن شخص سنی  
 هیچ ماند نشکر مرقد را  
 مرغ خست ساختش با الفلق  
 گشت این دست از طرف نخل و پنا  
 مستی و شوق تو جوی خرمین  
 چارچوب هم مرتر فرمان نمود  
 مثل تو در امر تو آید چیست  
 هم در امرت این جواروان  
 بس در امرت آنجا آن جزا  
 مایه نار جهنم آدسه  
 بار گزوی زاده بر مردم زند  
 انتظار در سختی گشت بار  
 در حساب و آفتاب جان کداز  
 این یکش این دوزخ است کاین  
 آتش زنده است و در کاست  
 کاتش پنهان شود یک روز

اصلا ای لطف پنهان افروا  
 مرکب هر یک ای سپهر رنگ گو  
 آنکه میرسی از مرکب اندر فرار  
 از تو سست از رنگویت کرد  
 نیک بود فعل هر یک جزا  
 آن که سختی و زور دست دعوت  
 تو هم کوفی که من آزاده ام  
 او زنا کرد و جز احد چرب بود  
 ماری ماند عصار ای کلیم  
 بایر شد بایر شدن آب تو  
 چون سجودی بایر کوعی کرد گشت  
 محاسبیت نماذ مرغ را  
 آب صبرت آب جوی خلد شد  
 این سببها آن اثر را ماند  
 هر طرف خواهی روانی میکنی  
 می دود بر امر تو فرزند تو  
 آن در حقان مرتر فرمان گداز  
 چون زد دستت غم بر مظلوم  
 آتش اینجا چو آدم سوز بود  
 آن سخنها می چو بارو کرد دست  
 و عده فردا و پس سهر و آتو  
 کاسا ز اختطرمید اشتی  
 گشتن این کار نبود جز بنور  
 آن تکلف باشد در پرورش این  
 نور آبی دان و هم بر آب حفس

اصلا ای قوریان اتر حوا  
 پیش دشمن دشمن و بر دوست  
 ترست از خویش است اعلی  
 تا خوش خوشی بر ضحیت از خود است  
 هیچ خدمت نیست هر یک عطا  
 وین همه سیم است و زور است  
 بر کسی من تهنیتی تصادده ام  
 گوید او من کی زدم کس را بعد  
 دردی ماند و ارا ای حکیم  
 زان عصا چو گشت این عجا  
 شد در آن عالم سجود او بهشت  
 اگر چه نطفه مرغ بادست و هوا  
 جوی شیر فلک هویتت و دود  
 کش نماذ چو نش جای انشا  
 آن صفت چون بد چنان میکنی  
 که منم جز دیت که کردی اش کرد  
 کان در حقان از صفاتت پند  
 آن درختی گشت از فرود دست  
 آنچه از وی زاده مرد افروز بود  
 بارو کردم گشت و میگردد دست  
 انتظار حشر آمد و اسه تو  
 تخم فردا ره روم می کاشتی  
 ز رنگ اطفانا را نخن الشکور  
 ناره آگند بعنیه بر زمین  
 چون داری آب از آتش ترس



<p>آب انش کشد کاشتن بخور مرغ خاکی مرغ آبی هم قند همچنانکه موسسه روحی است که تو صورتی فکریت شناس نماند در تفکر جان تو آن یکی یا آن پسر بگفت گفت دریمی که ترسی از غرار پیش من چون لغزان افکنی بمانی گشت موجود از خدا آدمی را اندک اندک آن هام بود عیسی رادمی که نیک دعا این تانی از بی تعلیم تست زین تانی زاید اقبال و سرود باش تا اجزای تو چون بیضها دانه آبی بدانه سیب نیز برگهانی بسها مانده اند خلق در بازار یکسان میروند دانی اسی عاقل که مانده بین چون بلال از ضعف شد چون بلال جنت او دیدش گفت او را این یک گفت در خوش عین گفت هر سه دل می سید دیدی در خود که بیند مردم دیده تر بس جز او جمله مقلد آمدند گفت جنت امشب غریبی میروم</p>	<p>می بسوزد نسل فرزند خان و سیک صند آند آب و روغن هر دو معقولند لیکن شرف فرق کن سر و فکر چون نخاس</p>	<p>سوی آن مرغایان بدو چو هر یکی مر اصل خود را بنده اند هر دو در لایان بازار ضمیر در دانی این دو فکرت از کجاست</p>	<p>تا تراد آب حیوانی کشند احیاطی کن بهم مانده اند رختها را می شناسند ای لیر لاغلابه کوی مشاب و مرین فلن ناید بر تو در جان تو همچو سحرست و ز راه می برد است تعجیل ز شیطان لعین هم بر نمیش بعقل منتقد صد زمین و چرخ آوردی بر از عدم پران کند چاه کس بی توقع مردد آورد تو نی بخش کرده ز کده میشود گرچه از بیضه می آید پدید بیضه کنجشک را در دست ره میوا هر یک بود نوعی دیگر از بلال و از بلال و کار او نیم در خسران و نیم خسرو گرچه ماند فرقه اوان ای عزیز رنگ مرگ اقتاد روی بلال توجه دانی مرگ چون نیست می گواهی داد بر کفار او مردم دیده بود مرآت و ما بس بغیر او که در کش رسید گفت فی فی الوصا لستین میرسد خود از غریبی در وطن</p>
<p><b>حسیله دفع مغبون شد در بیع و شتری</b></p>			
<p>که منم در بیجا با صحن جنت شرط کن سه روز خورد اختیار بو کند آنکه خورد ای معنی تا بسش روز این زمین چرخا تا چهل سالش کند مرد تمام بی توقع بر جهان می مرو که طلب آهسته باید بی شکست این تانی بیضه دولت چون مرغها زانید اندر انتها گرچه ماند فرقه اوان ای عزیز لیکن هر جانی بر بی زنده اند ان یکی و رذوق و دیگر در دست در زوشتن لیکن در نقطه بین</p>	<p>که هر کس که فرود شد یا خود که تانی هست از صحن یقین او به بند بوند با با خرد ورنه قادر بود که کن فیکون گرچه قادر بود که اندر یک نفس خالق عیسی نه تواند که او چون یکی که چک که دایم میرو مرغ کی ماند به بیضه ای غنید بیضه مارا چه ماند در شب بر لهما هم رنگ باشد در نظر این سخن با این ندارد باز که همچنان در مرگ یکسان میروم دانه آبی بدانه سیب نیز</p>	<p>و فات یا خن بلال رضی الله عنه با ستادی</p>	<p>تا کنون اندر غرب بودم زید تاب و چشم پر از آرا او مردم نادیده آمد رو سیاه چون بغیر مردم دیدش نذید گفت جنتس الفراق ای خوش خلق گفت فی فی بله الشبان</p>
<p>بس بلالش گفت فی فی ز کس دکل برک و لاله می مردم دیده سید دیدی چرا در جهان خبر مردم دیده فرا در صفات مردم دیده بلند از تبار خویش غایب میشود</p>	<p>تا کنون اندر غرب بودم زید تاب و چشم پر از آرا او مردم نادیده آمد رو سیاه چون بغیر مردم دیدش نذید گفت جنتس الفراق ای خوش خلق گفت فی فی بله الشبان</p>	<p>و فات یا خن بلال رضی الله عنه با ستادی</p>	<p>تا کنون اندر غرب بودم زید تاب و چشم پر از آرا او مردم نادیده آمد رو سیاه چون بغیر مردم دیدش نذید گفت جنتس الفراق ای خوش خلق گفت فی فی بله الشبان</p>



گفت رویت را کجا بسنیم ما  
 اندران حلقه زربالیا لیبین  
 کرد ویران تا کند معمور تر  
 من که ابروم در این خانه چو  
 قصر خود مرشها نرمانش است  
 مردگان این جهان نمود فر  
 در زمان خواب چون آزاد شد  
 این زمین و آسمان پس فراخ  
 همچو گریه که قفسیده شود  
 اگر چه گریه عرضت و طویل  
 بگردن نمانی بکشاید دست  
 آن فراخی میان تنگ کشت  
 او نداند که تو بسپر ظالمان  
 اولیا را خواب ملک است  
 حلقه تنگ و درون جان چنگ  
 گریه باشد درونه بر ما در هم  
 تا چو آن بره در صحرای سبز  
 حاد گریان زده کاین الناس  
 هر یکی از درد غیر می خا فلند  
 آنچه صاحب دل بداند حال تر  
 خفت از تن بود چون تیر  
 چون زمین برخواست از خواب  
 و در پیوستم از میزم بود  
 بر گرائی و کسل خود را  
 رو سفید از قوت بلغم بود

گفت اندر حلقه ص خدا  
 نوز میستا بد چو در حلقه نگرین  
 قوم ابنه بود و خانه مختصر  
 مرده را خانه مکان کوری است  
 ظاهرش دقت و بعضی تنگ  
 زان مکان بگر که جان چو  
 سخت تنگ آمد بهنگام مناخ  
 تشبیه دنیا که ظاهرش فراخ است و بعضی تنگ و تشبیه  
 خواب که خلاص است ازین تنگی  
 بچ بود آمد فراخی منزلت  
 بر تو زندان آمدان چو او  
 از برون در کفشی جان نغمان  
 همچو آن اصحاب کوف اند جان  
 کرد ویران تا کند قصر لورک  
 من درین زندان میان آرم  
 بین روم بگشا که کشت آن  
 و این چنین غمندان که پیش آمد  
 جوگسانی که نیه و خا قلند  
 بسیار اند هر چه غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن  
 است که ارضی و کسغلی است  
 بی شب می سایه بشدنی و کنگ  
 بی زانشهای مستجم شود  
 جان زخمت جلود پریدگی  
 باشد از سودا که رو لوم بود

حلقه خاصش بر پیوسته است  
 گفت ویران کشت این خانه فراخ  
 من چو ابروم بودم لول نسل کرد  
 حکمت ویران شدن تن بمرک  
 انجیل ایتک آمد این جان  
 که بودی تنگ این ایتکان  
 ظالم از ظلم طبیعت باز است  
 چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ  
 یا که کفش تنگ پوشی ای غوی  
 هر که دید او مر تر از دور گفت  
 خواب تو آن کفش بیرون کرد  
 خواب می بیند و اینجا خواب نی  
 چنگ و لو که چون چنین اندر  
 مادر طبعم ز درد مرگ خویش  
 در زده که ریخ آبستان بود  
 هر چه زیر مرغ بستند اموات  
 آنچه کوسه انداز خانه کسان  
 هر کجا سایه بود یا سایه که  
 و بیم افتد در خطا و در  
 روی سیرخ از کثرت خونهای  
 در حقیقت خالق آثار است

گو نظر بالا کنی نه سوی پست  
 گفت اندر مره نگر منکره میخ  
 پر شد اندکی نور جانم شرقی  
 شاه کشتهم قصر باید پو شاه  
 چون شهان رفتند اندر لاکا  
 چون دو باشد هر که در دنیا  
 مرد ز ندانی ز فکر طبع صحبت  
 خنده او که بیخوش جمله تنگ  
 اندر آبی جانت بخشیده شود  
 زان ترش شک آیدت جان کلبل  
 هر پیمان فراخی میردی  
 گو در آن صحرا چو لاله بر شکفت  
 که ز ندانی جانت آزاد گشت  
 در عدم در میرود و باب نی  
 نه همه کشته شد این تعلقان مهم  
 می کند زه تا بر بره ز طیش  
 چنین شکستن زندان بود  
 از جادو از همه وز بنات  
 لاله از خانه خودش کی داند آن  
 تو ز حال غمندان ای غمو  
 بیند او سر لرزایی هیچ بد  
 او زمین باشد نه از لظاک و مه  
 عقل باشد احاطه با نقط  
 روی نهد از غیب صغرا بود  
 لیک هر طقت نه بیند اهل پست



مترکوز قشر با اواره نیست  
 علت اولی باشد دین او  
 بلکه بیرون از افق وز هر جا  
 مجتهد هر که که باشد نفس شناس  
 نفس می از روح قدسی آن <sup>یقین</sup>  
 عقل از جان کشت با او را کشت  
 نوح و اراز صدی ز دور تو روح  
 زان بقرصی ساکنی خرسند شد  
 و آنکه اندر قرص باشد باش جفا  
 اینچنین کس اصلش از افلاک بود  
 که زنده بر خاک دایم تاب خور  
 لیک در که مار را می پریشانند  
 مایسان قعر دریای جلال  
 زهر آنجا رفته شکر شد یقین  
 تا قیامت که بگویم زمین کلام  
 بر طولان این مکرر کردنت  
 شمع از فرق مکرر بر شود  
 این رسولان ضمیر ما هر  
 تا ادبهاشان بجا کرناوری  
 هر ادبشان که می آید پسند  
 لیک با پی رنجبتهای ضمیر  
 فرخ آن ترکی که مستیره بند  
 چشم را از غیر و غیرت دوخته  
 خود پشیمانی نرودید از عدم  
 اسب داند بانک بوی شیر را

از طیب و علت او را چاره است  
 علت جبری ندارد کین او  
 بی مکان باشد چه ارواح و شی  
 اندران صورت نیندیشد قیاس

چون دویم بار آدمی زاده بزاد  
 می پر چون آفتاب اندر افق  
 بل عقول است سایه ای عمر  
 چون نیاید نفس اندر صورتی

شبه نفس با قیاس

روح او را کی شود زیر نظر  
 گویم و کشتی و کوه طوفان نوح  
 تا ز نورش سوی قرص افکنند شد  
 غرقه آن نور باشد دایما  
 یا مبدل کشت که از خاک بود  
 اینچنان سوز که ناید زو ثمر  
 مار را از سحرهای می کنند  
 بچشان آموخته سحر حلال  
 خار کجاست و سر که انگین

لیک جان در عقل تاثیر کند  
 عقل انشا روح پندار و لیک  
 زانکه این نوری که اندر ساقست  
 بی سحابش ره زند خودی حرق  
 زانکه خاکی را نباشد تاب آن  
 دایم اندر آب کارهای است  
 که نشان مر خلق رشید بود  
 بس مجال از تاب ایشان حال  
 خاک ز رشد سنگ که بر خاک

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمه من لسان  
 الشیخ

خاک از تاب مکرر زر شود  
 مستمع خواهند اسرافیل خو  
 از رسالت شان چگونه بر خود  
 گامند ایشان ز ایوان بلند  
 صدقه سلطان بیفتان و انگیر  
 اسپش اندر خندق آتش جبهه  
 بچ آتش خشک و تر را سوخته  
 ششاقن همه حیوان بوی عذوی خود را وحذر کردند  
 و بطالت و خسارت انگس که سوی کسی بود که حدیث

که هزاران طالب بند و لیک  
 سخوتی دارند و کبری چون شان  
 کی رسانند آن امانت را بتو  
 فی که ایانند که هر حد متی  
 اسب خود را ای رسول آسمان  
 گرم کرد اندر حسرت را اینچنان  
 که پشیمانی برو عیبی کند

پای خود بر سرق عطشها نه  
 با عروس صدق و صورت چون  
 می خند چون سایه او در پای او  
 از قیاس آنجا نماند عبرتی  
 و آن قیاس عقل جبری تحت این  
 زان نظران عقل تدبیری کند  
 نور خدا از قرص خود دور است  
 نیست دایم روز و شب است  
 و او رسید او از فراق و کشت جز  
 که زنده بروی شمعش جاودا  
 مار را با او کجا هم راهی است  
 هم ز دریا تا سه شان رسوا کند  
 شمس آنجا رفت و شکوفا شد  
 می نیند جز لبش چشم بشر  
 صد قیامت بگذرد وین تمام  
 نزد من مکرر کردن است  
 از رسالت بازمی ماند رسول  
 چاکری خواهند از اهل جان  
 تا نباشی پیش شان راکع دو تو  
 از تو دارند ای مزور غنی  
 در طولان منکر داند جهان  
 که کند آهنگ اوج آسمان  
 آتش اول در پشیمانی زند  
 چون به بندگی صاحب قلم  
 که چه حیوانست الا نامه



بل عدوی خویش را هر جانور  
 روز خفا شک نیارد بر برید  
 می تواند در مصافش زخم خود  
 غایت لطیف کمال او بود  
 قطره با قلم چو سبزه کند  
 با عدوی آفتاب این به عتاب  
 تو عدو او نه خصم خود است  
 رحمتش می رحمت آدم بود  
 رحمتی چون چنین دان ای پسر  
 هیچ با بیات او صاف کمال  
 طفل را بنود زوطی زن خیر  
 کی بود ما بیت ذوق جماع  
 تا بداند کودکان را از مثال  
 که کسی گوید که دانی نوح را  
 کودکان خورد در کتا کعب  
 راست گوید انبیا زردی صفا  
 مورد نلکم من چه دانم صیل را  
 عجز از ادراک ما بیت عمرو  
 در وجود از سر حق و ذات او  
 عقل بخشی گوید این دور است  
 واقعاتی که گزینت بر کشود  
 چون خلاصی باقی از صد بلا  
 سوی بخت خویش سبزه کجا  
 نغمی آن یک چیز و اثباتش است  
 نغمی و اثباتش و هر دو نسبت است

نیت خسران ممکن می و معالجه نیز

شب برون آید چو زردان چو  
 که بغزین تاندش مجبور کرد  
 گریه خفاشش کجا مانع شود  
 آید است دریش خود بر می کند  
 ای عدو آفتاب آفتاب  
 چه غم آتش را که تو نیز چو شد  
 که مزاج رحم آدم عنسم بود  
 ناید اندرو هم از دی جز اثر  
 از همه محروم تر خفاش بود  
 آفتابی که بگرداند خفاش  
 دشمن را کبری بجد خویش کبر  
 حیلت او از مبالغش گذرد  
 ای عدوی آفتابی که ز فروش  
 ای عجب از سوزش تا دم کشود  
 رحمت مخلوق باشد غصه ناک  
 ظاهر است آثار میوه رحمتش

فروق میان دانستن چیزی بمثال و تعلیم و بیان  
 دانستن ما بیت آن حسرت

مثل با بیات علو ای مطاع  
 گریه اند ما بیت با عین حال  
 این رسول حق و نور روح را  
 و ان امامان جمله در محرابها  
 گریه ما بیت غنچه از زنج کشف  
 پشه کی داند اسرافیل را  
 حالت عامه بود در باب تو  
 دور تر از فهم و استبصار که  
 بی زما ویل مجال کم بشنود  
 می که اول هم مجالت بنمزد  
 نقر را بر خود مکن ریج و عنا  
 کاین سخن با بیان ندارد جان  
 لیک نسبت کرد از خودی  
 بس اگر کوی بداتم دور نیست  
 که کوی چون ندانم کان قمر  
 نام او خوانند در ستران هیچ  
 و رکبونی من چه دانم نوح را  
 این سخن هم راست است از دوری  
 زانکه ما بیات و ستر سر آن  
 چونکه آن مخفی نماید از حجاب  
 قطب گوید مر ترا ای ستار  
 چون رسانیدت زده زندان  
 سهل گیرد تا نگرده مشکلات  
 نسبت اثبات با نغمی از نخت

جمع و تفسیر بین میان نغمی و اثبات یک چیز از دوری  
 و اختلاف جهت

خود بداند از نشان و از اثر  
 که عدوی آفتاب فاش بود  
 از برای غصه و قهر و خفاش  
 تا بود ممکن که کردانی اسیر  
 خبر حجه با قمر چون برورد  
 می بلرزد آفتاب و اخترش  
 یا زرد غصه است پرغم شود  
 رحمت حق از غم و غصه است  
 لیک کی داند جز او ما پیشش  
 کس نداند خبر با ما ریشالی  
 جز که کوی مست آن خوشتر  
 با تو آن عاقل که تو کرد و گشتی  
 و رکبونی که ندانم زور نیست  
 است از خوردن و مشهور تر  
 قصه اش گویند از ناضی فصیح  
 همچو اوئی داند او را ای فتی  
 که با بیات ندانی ای طران  
 پیش چشم کالان باشد عیان  
 ذات و وضعی عیبت کان  
 آنچه فرق حال است ای حجاب  
 تبه را بر خود مکن جنب و ستم  
 ورنه شد شکر چو زهر قانت  
 گریه اش میکنی بر کوه دست  
 چون جهت شد مختلف نسبت  
 ما بیت از دیرت از نسبت

انرا



آن تو افکندی چه بردست تو بود  
 مشت مشت است افکندن  
 همچو فرزندان خود دانشان  
 پس چه یوسف گفت چون طوطی کرد  
 هم بنسبت گیر این معترض را  
 گفت قابل در جهان درویش نیست  
 هست از روی بقای ذات او  
 هست باشد ذات او تا تو اگر  
 در دو صد من شهیدک او قید غل  
 پیش شیری آموی بهوش شد  
 تبض عاشق بی ادب بر مسجد  
 هم بنسبت دان فاق استجب  
 چون باطن بگری دعوی گجا  
 فاعلی کو انجان مقهور شد  
 در بخارا بنده صدر جهان  
 مدتی ده سال سرگردان گشت  
 از پس ده سال او از اشتیاق  
 از فراق این خاکها شورده بود  
 باغ چون جنت شود در ارض  
 دوزخ از فرقت چنان سندان گشت  
 پس از شرح سوز او کم نفس  
 تا بچه گشتی شاد پس کس شاد شد  
 همچو مریم کوی پیش از فوت ملک  
 دید مریم صورتی پس جان غمنا  
 پیش او بردست از روی زمین

تو نیکنندی که قوت حق نبرد  
 زمین دو نسبت نفی و اثبات گشت  
 منکران با صد دلیل صد گشتا  
 گفت لا یرفهم عنیه قدر  
 که بدانی و ندانی نوح را  
 نیست کشته و صفت درویش  
 بر بنی بنیه بسوزد زان شر  
 چون در افکندی در روی کشت  
 پیشش دست او در پیش شد  
 خویش را در کف شد می هند  
 این دو ضد با ادب با بی ادب  
 او و دعوی پیش آ سلطان فنا  
 کشت بی طاقت زایم فراق  
 آب زرد و کوزه و تیره شود  
 زرد در زان تنوک او اندر حوض  
 پنلذ فرقت چنان لرزان گشت  
 رب سلم رب سلم کوی بس  
 آفر از روی جنت همچون باد شد  
 پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم  
 بوقت برینگی و غسل کردن و پناه گرفتن مریم بحق  
 چون موهو کشیدان از

لور آدم زادر احمدی بود  
 بیرون آلا نیبا افند او هم  
 لیک از رشک و حسد پنهان گشتند  
 انهم تحت قبایب کا منون  
 زمین منط بسیار آمد در خبر  
 مسکه قنای و بقای درویش  
 چون زبانه شمع پیش آفتاب  
 نیست باشد رو شنی ند بدتر  
 نیست باشد طعم گل چون محبس  
 این قیاس ناقصان بر کار بی  
 بی ادب تر نسبت زد کس جهان  
 بی آوب باشد چو ظاهر بگری  
 مات زید زید اگر فاعل بود  
 قصه و کیل صدر جهان که متهم شد و از بخاری  
 گر بخت از بیم جان بار عشقش کشید کیشان که کار  
 جان سهل باشد عاشقا ترا  
 گفت ناب فرقم زین پس ماند  
 باد جان اقر او خم کرده و با  
 عقل دراک از فراق دوستان  
 گر کبیم از فراق چون شرار  
 هر چه از روی شاد کردی در جهان  
 از تو هم بچند تو دل بروی من  
 پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم  
 بوقت برینگی و غسل کردن و پناه گرفتن مریم بحق  
 از زمین بر سرست خویشی نقل

مشت خاک اشکت لشکر کی شود  
 مثل الم شسته اولاد هم  
 خوشتن را بر ندانم میزند  
 جز که یزدان شان بر اندازد  
 گان بنسبت باشد این عالم  
 در بود درویش آن درویش نیست  
 نیست باشد هست باشد چنان  
 کرده باشد آفتاب او را فنا  
 هست او قید فزون چون کشتی  
 بخش عشقت ز ترک ادب  
 با ادب تر نیست زد کس جهان  
 بود دعوی عشقش هم سری  
 لیک فاعل نیست کو فاعل بود  
 تا طیبها جدا او دور شد  
 متهم شد گشت از صدرش پنهان  
 که خراسان که کهستان گاه  
 صبر کی داند مجامعت انشا  
 آتش خاکتری کرد و بها  
 همچو تیر انداز انگسته گان  
 تا قیامت یک بود از صد هزار  
 از فراق او عیدش آتزان  
 پیش از آن که بچند از تو بچند  
 نفس را لا اله الا الله الرحمن  
 جان قرای دل ربای در خلا  
 انجان که شوق تا بد آفتاب

گرفته بر اعضای مریم اوقاد  
 همچو گل پیش بر رویه اوز کل  
 ترا که حادث کرده بودن بکن  
 تا بگاه مرگ حصنی باشدش  
 چون بدید آن غمناک عقل سوز  
 صد هزاران شاه جلکش برق  
 من چگونه که مراد دوست  
 خود باشد اقا بی را دلیل  
 این جلالت ذلالت صادق است  
 گرگزید کس نیابد کرد شده  
 آن یکی دمی جو بازی می پرد  
 چون شکاری بنیایدشان ند  
 مستخرشی بهم یک چشم باز  
 اصل آنست تا یک سلفی  
 از یوس و زحوص سواد حق  
 چون که قبضی آیدت ای راه رو  
 فصل تابستان بدی  
 گر ترش بویست آن دمی مشغول  
 گوگان خندان مدالایان ترش  
 او در آخر جری بند علف  
 در رحمت خود علف گانز خدا  
 رزق حق حکمت بود در تربیت  
 در شیری دیوتن را و ابری  
 در آبی نامه که بد شرح این  
 قند شادی میوه باغ غم است

گویم همه بودی سید از فساد  
 چون خیالی که بر آید سر زدل  
 هر خرمیت رخت بردن بکن  
 تا نیاید خصم راه مقصدش  
 که از دیشد حساب که تیز روز  
 صد هزاران بد را داده بدق  
 و بگویم را و که او سوخت  
 جز که نوزاقی مستطیل  
 عمل او را کات او بس سابق است  
 در گریزد او بگیر پیش راه  
 وان در چون تیر مغرمی درد  
 جمله میفرانید آن طپور  
 خوشیست رسوختندی ز لهر کن  
 قوی گیرند و زور از راحتی  
 هر کسی وادی بدن در وقت  
 این صلاح است این دل مشر  
 سوزش خورشید در زبان  
 ضعیف خندانست اما حق است  
 غم جلگه باشد و شادی شمش  
 وین از حساب آخرش بید  
 بی غرض دادست از محض عطا  
 گان کلوریت باشد عاقبت  
 در فطام اولی نعمت خوری  
 ان حکیم غیب فخر العارفین  
 این فرج ز نعمت و شادی است

چو برنی که یوسف اردیدی علی  
 گشت بخود مریم و در بخودی  
 چون جهان را دید یک بقرار  
 از پناه حق مصاری بنماید  
 شاه و لشکر حلقه در کوشش شده  
 ز بهره تی مرز بهر رانام زد  
 دو و آن نامم و سلیم من برو  
 سایه که بود آدلسیل او بود  
 جمله او را کات بر خرای ملک  
 جمله او را کات آرام سنه  
 وان در چون کشتی با بادیان  
 چون که ناپیدا شود حیران شوند  
 چون نماید بر کوبند لزلال  
 که بودی شب همه خلقان آن  
 شب پیدا آمد چون رحمتی  
 زانکه در حوصی در آن بست کشان  
 منتش رسوختی از بیخ و بن  
 چون که قبض آمد و روی بسطین  
 چشم کردک همچو خود را خواست  
 آن علف تلخت گان قصابان  
 فهم من کردی حکمت ای بی  
 این دبان بستی دانی باز  
 ترک جوشش شرح کردیم نیم خام  
 غم خوزان غم افزایان محزون  
 غم چو غمی در گناش گلش عشق

دست از حیرت بریدی چون  
 گفت بچم در پناه از روی  
 حازانه ساخت زان حضرت  
 یور که نزدیک آن در بر کردید  
 خسروان جوشش بهوشش شده  
 عقل کلشن چون ببیند کم زنده  
 دور از ان شد باطل و ما غیر او  
 این بستش که دلیل او بود  
 او سوار باد پران چون خاک  
 وقت میدانست وقت جام می  
 وان در گرانتر راجع هر زمان  
 همچو خندان سوی هر ویران شوند  
 صید بود آن خود عجب باخند  
 خوشیست رسوختندی از لهر کن  
 تا بیدار حوص خود کیستی  
 خرج را دخلی باید ز اعتداد  
 که در گنازه نکشتی آن کهن  
 آزه باش همین میکن بحین  
 چشم حائل در حساب آخر است  
 هر حکم ما ترا زونی کف داد  
 زانکه حق گفت کلوم رزق  
 که خوردند لغمای رازش  
 از حکیم غمناکی بسوز تا هم  
 زانکه حائل غم خورد کردک سکر  
 از سر و بوه نظر کن در مشق



<p>کوشش تا من کشم علمش چه سیر      این دهر قدرت کج و آن نسو      مونس کور و غریبی بشود      بروی چون کلنا روز زلفین او      بود بدحیسی کشاد و کروف      یا کس او بود چون مستلا      همچو آنکه بر زمین آن با بیان      که این حضرتم از من مرم      از چنین خوش جوانی در کش      در عدم من شایم و صاحب علم      هم با لالم هم خیال اندر لم      گوید چون صبح کاذب آغل      که ز لاجل این طرف اتفاق      من نگارنده پناهم در سبوت      تو بر یار و ندان عشق باخت      چونکه ما زدیم و بخشش است      چونکه سعتیم این زنجیر است      یوسفم کرک از تو لم ای پستیز      او چنان بد جز که از منظر نشد      که بخار امیر و دکن سوخت      بس بخار نیست هر کاش بود      راه ندید جز رود مشکلس      پاره پاره کرده بود ارکان او      پیش آن صدر نکو اندیش او      به که شاه زندگان جای دگر</p>	<p>خجک میکردند حالان پر بر      شد حق کور و آن بی مایه کو      پیش پیش آن بنانه میدود      صبر غمی بیند ز پرده اجتهاد      بعد صندریج آن صند دگر      آنچه را که قبض باشد دایما      چون که مریم مضرب شد کیزان</p>	<p>عاشق از حدود شمی حیدمی      حل را هر یک زد دیگری بد بود      با تو باشد آن نباشد مرد در یک      تا شوی با عشق سرد خوی با      گاندران صدمی مانند کوه      بعد قبض مشت بسط آید یقین      چون پر مرغ این دو حال اورام</p>	<p>عاشق از انکوری پسینده      از آنکه زمان ز بخش محبت دید      کج ز کج که حسبی ز بر یک      بود روز مرگ این دم مرده با      غم چه آینه است پیش مجتهد      این دو وصف از پنجه دست      زمین دو وصفش کار و کسب      بانک بروی زو نمودار کرم      از سر افزان عزت سرکش      این میگفت وز بانه سوزناک      خود بنده و نگاه مرغ غنیت      چون خیالی در دولت نشست      من چه صبح صادقم از نور لب      مر مرا اصل و غذا لاجل بود      آن پناهم من که مخلصات بود      یار را اختیار پنداری بسی      چنین لطفی که دارد یار ما      این چنین لطفی چه نیلی میسر      تو نمی بینی که یار برد بار      شمع مریم را بهل افروخته      سخت بی مسرود در آتشهای تن      پیش شیمی در بخارا اندری      ای خجک از آنکه ذلت نقش      هفت بر خیزم جانجا و اروم      گویم شکندم پیشت جانان</p>
<p>از وجودم میگری در عدم      مر یا بگر که نقش مشکلم      جز خیالی فارضی با طلی      بین کن لا حول جز آن پناه ام      تو میگیری پناه از من سخت      آفتی نبودت از ناشاخت      اینچنین نخلی که لطف یار است      اینچنین مشکین که ذلف میر است      خون میگردید من آیدین برین      لم او دشمن او دیگر نشد</p>	<p>لغتن روح العدس مریم را که من رسول صوم و تو      اشفته مشو از من و من در این است</p>	<p>از لبش منید پایی بر ساک      یک سواره نقش من پیش      هر کجا که میگری با دوست      که نگرود که روزم بیج شب      نور لاجل که پیش از قول بود      تو اعد آری و من خود آن خود      شادی را نام بنهادی غمی      تو گریزانی از وای بی وفا      چونکه فرعونیم چون میشود      چونکه با او جند شدی که در</p>	<p>عزم کردن آن دلیل از عشق که هیچ کند بخارا الا ابالی و      رد سوی صدر جهان بکن      تا بخواری در بخارا تنگری      وای بانگس را که تیردی رفت      کافر از شتم دگر ره کبروم      زنده کن یا سریر بار چو پیش</p>
<p>این بخارا بسبب دلش بود      جز بخواری در بخارا ای دلش      فرقت صدر جهان در جان      و ازم آنجا بیغم پیش او      کشته مرده بر پشت ای قمر</p>	<p>عزم کردن آن دلیل از عشق که هیچ کند بخارا الا ابالی و</p>	<p>عزم کردن آن دلیل از عشق که هیچ کند بخارا الا ابالی و</p>	<p>عزم کردن آن دلیل از عشق که هیچ کند بخارا الا ابالی و</p>

<p>آن مردم من حسن اران الطبعی یا لعلش و منی قد کنی گفت ای جان کشته ام که چهل چون سنگ خار میکند</p>	<p>بی تو شیرین می خیم عشق شوق یا نفس و رود صفا سوی آن مددی که میرسد جان من حسرم بخارا میکند</p>	<p>من لی بامتی لمن القشور عدت یا عیدی الیام مر جا دوم بدم در سوز بریان می شوم مسکن بدمت و شو شاه من</p>	<p>ایرکی یا بافتی تم السرور نعم ما رحت یا رخ العصبی هر چه با باد اباد آنجا می رود عیش عاشق این بود لب لعل</p>
<p>گفت معشوقی با شوقی بس کدامین شوزها خوشتر است بر کجا باشد نه مار اساط هر کجا که یوسنی باشد چو ماه</p>	<p>پر سیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهری که دام شکر انوشش یافتی و ابنوه تر و محشم تر در نعمت تر و دلکش تر</p>	<p>بیا تو شدی جان و دل از هم که ترا با من هر سو و ا برود</p>	<p>تا تو دروغ جنت است ای نغمه هر کجا تو بامتی من خوشدلم سب دراز است این سخن از</p>
<p>شد جنم با تو رضوان و نسیم خوشتر از هر دو جهان آنجا بود گفت اورا نامحلی ای سخن دور کس را بعقل و پیش را</p>	<p>منع کردن دوستان اورا از رجوع بخاری و تهدید کردن و لا ابالی گفتن</p>	<p>لا لایق ز بخیر و زندان عاشق او سگ تهمت و در انان عقل باستی که ایشان من موکل را نمی دید آن تدبیر بر جوانی دیر و خوش است گرچه تنها با او این می رود تا امان دیدی ز دیو پنهان پر و پای که کشد سوی دیال سگ که گشت که شد و بند کم</p>	<p>بیا تو زندان عشق است ای دل و ر بود در قصر جایی مترلم عاشق صدر جهان شد بقول عاقبت اندیش کرداری من هر چه پروانه مسوزان خوشتر او نمی جوید ترا با بیت چشم سوی زندان می رود چو از تو بگشت بر تو پیش ورنه او در بند سگ طبعی زان جوانان خان افغان پیش آن سلطان سلطان زان ندیدی آن موکل را تو که چون کل آگوشه که اینها کند عادل بیدر چون قفسی بندم ده ز که بس خست بند پو ضیفه شافی درسی کردی مردن عشاق خود یک نوع اندر این عشق است لاشا لها</p>
<p>چون بخواری می روی و دیوانه سینکد تو تیز از بهر تو کاره بر تو کرده کون موکل آمدی عشق پنهان کرده بدو میسر خشم شاه عشق بر جانش خست هر که بینی در زیانی می رود ریختی بر سر به پیش شاه خاک غزه گشتی زان رویش سو بال جد کن پر دلال آوده کن گفت ای ناصح کراچی چند</p>	<p>عشق را شامت و غنم تشد زارم چون خوشتر جان دو صد را میکند هر دم</p>	<p>لا ابالی گفتن عاشق ناصح عادل را از سر عشق ان حرف که عشق می آید عاشقانه از هر زانی مدیست هر کجا جاز است آندوه بهان</p>	<p>لا ابالی گفتی تم السرور نعم ما رحت یا رخ العصبی هر چه با باد اباد آنجا می رود عیش عاشق این بود لب لعل تا تو دروغ جنت است ای نغمه هر کجا تو بامتی من خوشدلم سب دراز است این سخن از بیا تو شدی جان و دل از هم که ترا با من هر سو و ا برود منع کردن دوستان اورا از رجوع بخاری و تهدید کردن و لا ابالی گفتن لا لایق ز بخیر و زندان عاشق او سگ تهمت و در انان عقل باستی که ایشان من موکل را نمی دید آن تدبیر بر جوانی دیر و خوش است گرچه تنها با او این می رود تا امان دیدی ز دیو پنهان پر و پای که کشد سوی دیال سگ که گشت که شد و بند کم لا ابالی گفتی تم السرور نعم ما رحت یا رخ العصبی هر چه با باد اباد آنجا می رود عیش عاشق این بود لب لعل تا تو دروغ جنت است ای نغمه هر کجا تو بامتی من خوشدلم سب دراز است این سخن از بیا تو شدی جان و دل از هم که ترا با من هر سو و ا برود منع کردن دوستان اورا از رجوع بخاری و تهدید کردن و لا ابالی گفتن لا لایق ز بخیر و زندان عاشق او سگ تهمت و در انان عقل باستی که ایشان من موکل را نمی دید آن تدبیر بر جوانی دیر و خوش است گرچه تنها با او این می رود تا امان دیدی ز دیو پنهان پر و پای که کشد سوی دیال سگ که گشت که شد و بند کم</p>

لایق



که بر پند خون من آن دوست  
 اقلونی اقلونی بافت  
 لی حبیب چه بشوی عشا  
 بوی آن دلبر چو پران شود  
 چونکه عاشق تو به کرد کنون  
 عاشقانه شد در حسن دوست  
 در میان آن شوخ و چرخ و زلزله  
 مسئله کیس از پرید کس ترا  
 ذکر هر خبری دهد خاصیتی  
 آن بخاری غصه اشخ است  
 با جمال جان چو شد هم کاس  
 ز که دنیا را هم بیند عین  
 و نهاد آن عاشق خود با برین  
 ریک با من پیش او چون صبر  
 در هر قدر است قدر مالش  
 بدی سجیم از آنم چون ظلال  
 بر اعنی افتاد بهوش در آن  
 او گلستان نهانی دیده بود  
 رخت غفلت با تو است غافل  
 اندر آمد در بخارا شادمان  
 همچو آن مستی که بر دیشیر  
 هر که دیدش در بخارا گفت  
 نعم الله در میان خون  
 هم مستی بودی و هم محرم  
 آنجا که عشق با صد حسیل

پامی که بان جان بر قاتل  
 آن فی قسلی حیات فی حیا  
 لولیا بمشی علی عینی مشا  
 آن زبانهها حمید حیران  
 لوجو عیاران کند بر دار  
 فقر و درین سبقتان وی  
 فی زیادت است با بسط  
 گویند کج حقی در کسها  
 ز لکه وارده صفت با هستی  
 چشم بر خورشید پیش میگاشت  
 باشد از اخبار و دانش تاس  
 و آن جهانی را همی داندین

از مودم حرف من در بهت  
 یا منیر الحمد یا روح البقا  
 پامی که که چه نازی خوشتر  
 بس کنم دلبر در آمد در خطاب  
 که چه این عاشق بخاری برود  
 خامشند و نغزه نگر ارشان  
 سلسله این قوم و عهد منکبار  
 کردم قطع و مسبار میرود  
 در بخارا درینرا با لعی  
 هر که در خلوت بیفتی او یافت  
 دید برداش بود غالب مزاج  
 باز روی حدیث آن جوان

چون در عهدین زندگی پانید  
 اجتناب روحی و جدلی با  
 عشق را خود صد زبان بگفت  
 گوش کن و الله واعلم بالضر  
 فی بدرس فی با ستا میرود  
 میرود تا عشق تخت پادشاه  
 مسئله دورست لیکن دور بار  
 در همین ذکر بخارا میرود  
 چون بخاری رو زنی با غنا  
 او زوالتها بخود دستگاه  
 زان همی دنیا بجز بد عامه را  
 که زخم صدر جهان شد تا  
 دل پنهان سوی بخارا گرم  
 می قنار خنده او چون گلستان  
 لیک از من عشق دین بر بود  
 در سواد غم بیاضی شد بدید  
 از غلاب عشق او غافل بن  
 با شکر معتمدون نگر چینی  
 تا رود سوی بخارا آن جوان  
 پیش معشوق خود و در لاله  
 که کنارش کیرد و گوید که کیر  
 تا کشد از جان توده ساله  
 معتمد بودی معتمد استاد  
 رسته بودی با چون آوکت  
 عقل و عاقل اقصا احق

رو نهادن منده عاشق سوی بخارا

آب چون پیش او چون آب کیر  
 از بخارا یافت توان شد  
 صدر می جویم درین صفحال  
 عقل او پرید در پستان از  
 غارت عشقش ز خود بریزد  
 از جنود الم تر و با غافل

آن بلایان پیش او چون گلستان  
 ای بخارا عقل لغز او بود  
 چون سواد آن بخارا را بدید  
 بر سر و دلش کلابی می زدند  
 تو فرسوده در خور این دم نه  
 این سخن بلایان نذاره تیزران

در آمدن آن عاشق لا ابالی در بخارا و کسید کردن دوستان او را از پیداشدن

پیش از پیداشد نشین کیر  
 که هم کمن بر دم و افسون  
 عشق از بهر کنایه منوم  
 ای که عقلت بر عطا بداند

که ترا میجوید آن شه خستگین  
 شمع صدر جهان بودی را  
 خاکردی و از جزا که بختی  
 ای که عقلت بر عطا بداند

در سواد غم بیاضی شد بدید  
 از غلاب عشق او غافل بن  
 با شکر معتمدون نگر چینی  
 تا رود سوی بخارا آن جوان  
 پیش معشوق خود و در لاله  
 که کنارش کیرد و گوید که کیر  
 تا کشد از جان توده ساله  
 معتمد بودی معتمد استاد  
 رسته بودی با چون آوکت  
 عقل و عاقل اقصا احق

مخس حسرت کوشی که جوید شیر او  
 صد ره و مخلص بود از چپ و راست  
 گفت من مستقیم آیم گشت  
 گریه با سدر است و شکم  
 خیک اشکم کو بدر از موج آب  
 دست چون دف و شکم همچون  
 چون زمین و چون چینی خاک  
 من پشیمانم کرا و نکبخته  
 کاو اگر خسد و کز خیری خورد  
 کاو موسی بودت به بان گشته  
 یا کرامی از بخوابد البت  
 مردم از حیوانی و آدم شدم  
 وز ملک هم بایدم جستن زجر  
 بس عدم کردم عدم چون  
 همچو نیلوفر بر دین طرف جو  
 ای فسرده عاشق سنگین نه  
 جوی دیدی کوزه اندر جوی ز  
 وصف ایانی شد و آتش بقا  
 همچو کونی سجده کن بودی و  
 بر رخ چون عفران اشک روان  
 جمله خلقان تنه سرد هوا  
 همچو پروانه شر را نور دید  
 او بکس شمهای آتشیت  
 یک حکایت کوش کنای نیکی  
 بیچکس در وی نغفی شب نیم

زیر کی و عقل و جلال کیت کرد  
 جواب گفتن عاشق عاذا لار او تهدید گشتند کا ترا  
 گر چه میدانم که هم آیم گشت  
 عشق آب از من بخو اکشت  
 که میرم مست مگر مستطاب  
 طبل عشق آب میگویم چو طبل  
 تا که عاشق گشته ام این کاره ام  
 از مراد و خشم او بگر بختم  
 بهر عید و ذبح او می پرورد  
 گترین جزو شش حیات گشته  
 ان اردتم حشر ارواح النظر  
 بس چه ترسم چون ز مردن کم  
 کل شیء انا لک الا وجهه  
 گویدم انا الیه راجعون  
 همچو مستقی جویس و مرکب  
 کوزیم جان ز جانان می رید  
 آب را از جوی کی باشد کزین  
 زمین سپیش کم شونده بدلقا  
 رسیدن عاشق به عشق چون است از جان است  
 رفت آن بیدل سوی صد چاه  
 گش بسوزد یا بر آویزد و را  
 احمقانه در قناد از جان برید  
 ضعف آن مسجد که عاشق گشس بود و ان عاشق  
 مرکب جوی لا ابالی که در وی همان  
 که نه فرزندش شدی آن تیم

است صد چندین فسونهای  
 هیچ مستقی بگریزد از آب  
 گویم آنکه کو پرسند از بطون  
 من بهر جانی که بنیم آب جو  
 که بریزد خونم ان روح الا این  
 شب همیشیم در آتش همی و یک  
 کو بران بر جانستم خشم خویش  
 کاو موسی دان مرا جان داده  
 بر جید آن گشته ز ایدیش رجا  
 از جهادی مردم و نامی شدم  
 جمله دیگر میبیرم از شبر  
 بار دیگر از ملک دست بهانم  
 مرکب دان آن کاتفاق است  
 مرکب او آست و او جای می  
 کاتبع عشق ای ننگ زمان  
 آب کوزه چون در آب جو شود  
 خویش را بر نخل او آو بختم  
 هم گفتن هم تیغ اندر دست او  
 این زمان این ایمن یک کت یا  
 لیک شمع عشق چون از شمع است  
 همان که در وی بخیر چون کورفت

گفت اذ اجاء القضا صاق  
 از قضا بسته شود کراژ دست  
 کرد و صد بارش کند آتش خراب  
 کاشکی بجرم روان بودی در  
 رشکم آید بود می من جای او  
 جود جود جود چون خورم همچون زمین  
 روز تا شب خون خورم مانند  
 عید و قربانت و عاشق کاو  
 جزو خورم حشر هر آزاد  
 در خطاب اضربه بعضی  
 و ز نام مردم بگوان بر زدم  
 تا بر آرم از ملائک بال و پر  
 آنچه اندر رو هم ناید ان شوم  
 کاب حیوانی نهان و ظلمت  
 می خورد و الله اعلم بالصواب  
 صد هزاران نگر دستک نهان  
 محو کرد در وی و چون او شود  
 عذر از آنکه از و بگر بختم  
 جانب آن صدر شد با چشم تر  
 چونکه بود او عاشق بر سرست او  
 آن نماید که زبان بد بخت را  
 روشن انددوشن اندر رو  
 دنیا پد آتش جمله خورشیت  
 مسجد می بد برکتا شوروی  
 مسجدم چون احقران در کورفت

فرزندی

<p>نوشتن را نیک ازین گاه کن آن در کفنی که سحرست و طلسم شب محسب اینجا اگر جان باید</p>	<p>صبح آمد خواب را کوتاه کن که رصدا باشد عودی جان جسم ورنه مرگ اینجا کین بکشایدت</p>	<p>هر کسی کفنی که پر بایند تند آن در کفنی که بره نقش فانس و ان یکی کفنی که شب قفل بند</p>	<p>اندوه جان کشان با تیغ کند بر درش که میمان اینجا باش خانگی گاید شماره کم دهید</p>
<p>همان آمدن در آن مسجد</p>			
<p>تا کی همان در آمد وقت شب از برای آزمون می آزمود صورت تن که برو من کیستم تا نیفتد بانگ نقش این طرف قوم گفتش که این اینجا محسب که عشق بی دانی ز حال اتفاق غیبت این با بار ۲ از یکی تا آمد این دیده ایم این نصیحت راستی در دوستی گفت او ای ماصحان من کی مستلی ام زخم جو زخم خواب مسنلی را که بکفت پول آورد مرک شیرین گشت و نغمه زین جوق مرغان از برون گرفت سر زهر سوراخ پیرون میکنند نی چنان مرغی قفص داند او میخوابد ازین بخش حصص انچنان که گفت جالینوس را راضیم که من بمانیم جان گر بی می بیند که خد عطار چون چنین کش می پیرون کرد که اگر سیردن نهم زین شو کام</p>	<p>ز آنکه بس مردانه و جان بیرون نقش کم ناید چون باقیستم تا بر آن کوهر از منگین صدف علامت کردن اهل مسجد همان عاشق را از شب حصص در آنجا و تهدید کردن</p>	<p>گفت کم گیرم سروا شکنبند چون نغمت و بودم از لطف خدا چون تمنا الموت گفت ای صادقین</p>	<p>گوشیده بود آن صیبت عجب رفته کیر از کنج جان یک جسم نقح حق باشم زمانی تن جدا صادق جانز ابر افتانم برین تا نگردد جان ستانده بچو کسب گاند زینجا هر که خفت آمد زوال نیم شب برک اهل اهل آتش آن نصیحت در لغت خدا مینا نیت کرد از عقل و داد از جهان زندگی سیر کردم مسنلی ام لا ابالی مرگ جو تل جبه از کون و کانی برزند مرغ می بیند گلستان و شجر نی خوش ماندت نی صبر قرار ان قفص یاد کشانی چون بود آرزوی از قفص پیرون شدن صد قفص باشد که در این قفص از هوای این جهان و از مراد که ز کون استری بینم جان در عدم نادیده او جبری نهان لو مقدر پشت ماور میکند که نظاره کردی اندر رحم</p>
<p>جواب گفتن عاشق عا ذ لا ترا</p>			
<p>عاقبت کم جوی از سنبل بره مسنلی جستی کزین بل بگذرد چون قفص شستن پریدن رخ خوش می خواند ز ازادی قصص تا بود کین بند از پا بر کند گرد بر کوشن بخلقه کر جان عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که فن او هم اینجا بکار می آید نوری نور زیده است که در آن بازا بکار آید انجمنان خود را بعوام کیسان بند با عدم دیدت غیر این جهان لطفت رویش سوی مصدیر میکند یادری بودی در این شهر و خم</p>	<p>دیده ایم و جلا اصحاب نهی نی تقلید از کسی شنیده ایم در غلغلی خاین و سک دوستی</p>	<p>هر که آن مسجد شبی مسکن شد گفت الدین النصیحه ان رسول نی خیانت این نصیحت انفراد</p>	<p>مسنلی ام لا ابالی مرگ جو تل جبه از کون و کانی برزند مرغ می بیند گلستان و شجر نی خوش ماندت نی صبر قرار ان قفص یاد کشانی چون بود آرزوی از قفص پیرون شدن صد قفص باشد که در این قفص از هوای این جهان و از مراد که ز کون استری بینم جان در عدم نادیده او جبری نهان لو مقدر پشت ماور میکند که نظاره کردی اندر رحم</p>



با چشمه سوزنی را هم بدی  
 او نداند کان رطوبانی که هست  
 آب و دانه در قفس کربانست  
 بس ز جالیوس عالم فارغند  
 این جواب کس آید کاین جفت  
 زان سبب جانش وطن بدو قوت  
 پیشهای که مر او را در مزید  
 عنکبوت از راه عنقا داشتی  
 کبر کست معروض چنگال او  
 چون رحل کند قاضی این کوام  
 جستن مهلت دوا و چار با  
 عذرش از خود بخواه ای پر حسد  
 میگرد از کواه مقصدش  
 زین کذب گن آن شخص را این  
 قوم گفتندش مکن عجبی بود  
 آن ز دور آسان نماید به نگر  
 پیش ترا ز واقعه آسان بود  
 چون نه شیری آن منزه تو پیش  
 گیت ابدال آنکه او مبدل شد  
 گفت حق ز اهل نفاق نمیدید  
 گفت پیغمبر سپید اربعین  
 وقت ذکر فرود شمشیرش در آن  
 من عجب دارم ز جویای صفای  
 چون کواست خواهد این قاضی  
 بر بند چوبی که انرا مرد زرد

ز بیرون رحم دیده شدی  
 آن مدد از عالمی بیرونی است  
 آن ز باغ و عرصه در یافتت  
 همچو ماه اندر فلکها با غنست  
 که بز دستش لی بانور جفت  
 اندرین سوراخ دینی موش وار  
 اندرین سوراخ کاه آید مزید  
 از لطایف خیمگی انور اشتی  
 میزند بر مرغ پروبال او  
 که همی خواند ترا تا حکم گاه  
 که زنی بر خرقه تن بار  
 پیش از آن که اینچنان روزگار  
 کان کواصوی فضا میجویند

اینچنین هم عاقبت از عالمی  
 اینجا که چار عنصر در جهان  
 جانهای انبیا بیند باغ  
 و روز جالیوس این گفت آفری  
 مرغ جانفش مریسند سوراخ جو  
 هم در این سوراخ حیاتی گرفت  
 ز آنکه دل بر کند از بیرون شدن  
 گریه کرده چنگ خود اندر قفس  
 گوشه گوشه میدود سوسوی دوا  
 مهلتی خواهی تو از وی در گریز  
 عاقبت آمد صباحی حتم و در  
 و آنکه در غمگت بر اند بارگی  
 تا که مان گیرند او را خوار و زار

همچو جالیوس او را محرمی  
 صد مدد آرد ز شهر لامکالت  
 زین قفس در وقت اعلان فرغ  
 بس جوابم بود جالیوس نیست  
 چون شنید از کربان او عروج  
 در خود سوراخ دانای گرفت  
 بستند راه رسیدن از بدن  
 نام چکش درد و سرسام و غم  
 مرید چون قاضی است ز بچگان  
 گریزید و شد و کرنی گفت خیز  
 چند باشد مهلت آخر شرم دار  
 بر بند زان نوزد دل یکبارگی  
 کش کشان تا پیش قاضی شرمسار  
 گو مسجد آمد آن شب مهربان  
 تا کرد جامه و جانت کرد  
 وقت بیجا سچ دست او بر دست  
 از آن کرد درون کارزار  
 امین آگه مرگ تو سر زیر شد  
 شیرنداری تو خود را این بر آن  
 و غر او چون عورتان خانه اند  
 وقت جوش چنگ چون گفتی  
 بس بیک سوزن توی شد چنگ  
 چون کواست نیست شد عوگت  
 بلکه باوصف بدی اندر نود  
 آن نزد بر لب ز بر سکبکش

علامت کردن اهل مسجد محمد از شب خفتن در آن  
 مسجد الی آخره

که با خوشخت باشد ره گذر  
 در دل مردم خیال نیک و بد  
 کان اهل کربست و جان نیک  
 غمزش از تبدیل یزدان غل شود  
 با سهم با بینیم باس شد بد  
 لاشجا عیافتی قبل اکروب  
 وقت که غمسه تغش چون یاز  
 گور در وقت صیقل از جفا  
 بر سده بر بار تابانی تو کنج  
 بر خط این را نرود بر کرد زرد

خوشتر او بخت بس مرگست  
 چون در آید از درون کارزار  
 در ز ابدالی و پشت شیر شد  
 لیکه مستی شیرگیری و ز کان  
 در میان بعد که مردانه اند  
 وقت لاف غر و ستانی گفتند  
 وقت اندیشد دل باوزخم جو  
 عشق چون عوی جفا دیدن عالم  
 آن جفا با تو باشد ای سپهر  
 گریزد مر اسب زان کینه کش

از آن





ما ز سگ سگ در بدخوشی شود  
گفت اورا کی ز دم ای جان  
آن گریه کنز ادب بگرختند  
لا فند غرور از خار کم شون  
که گریشان با شامه شون  
بس سپاسی اندکی بی این نقر  
تلخ و شیرین که بصورت کشی اند  
میرود در ره ندارد منزله  
هر که گوید ای این سوره نیست  
بس مشوره همراه این اشردلان  
تو ز رعنا یان مجربین کارزار  
بچه شیطان در پشه صدیم  
بچه شیطان که ز سوس بر قریش  
تا که بر احمد هزیمت افکنیم  
چون قریش از گفت او حاضر شدند  
آن جنود لم ترو با صف زده  
ای اخاف الله مالی من عون  
گفت من این دم همی نیم حرب  
بوی همی گفتی که پانیدان شدم  
تا بخورایم آن دم تو آمدیم  
بوست خود خشمین ز دست او کشیدند  
چون که ویران کرد چندین عالم  
نفس و شیطان هر دو یک تن  
بگشمنی داری چنین در سر خورشید  
در دل او سوراخ دارد کنون

شیره رازندان کنی نامی شود  
من بران دیوی زدم که اندر  
آب مردی و آب مردان برکتند  
با چهرها در صف بیجا مرد  
غازبان بیغیرت همچون که شوند  
به که با اهل نفاق آید حشر  
نقص از ان افتاد که هم دل فیند  
کلام ترسان می نه داعی ولی  
او کند از بیم اینجا وقف و است  
ز آنکه وقت ضیق بیم انداختن  
تو ز طاووسان مجوسید و شکار  
گفتن شیطان قریش که بختک احمد علیه  
السلام آیند که من یار کھیا کنم و قبیل خود را بسارک  
خوانم و وقت طاقات صفین کرختن الی آخره  
هر دو لشکر در طاقات آمدند  
گشت جان او ز بیم آتشکده  
او بهو الی اری مالا ترون  
گفت می بینی جایش عرب  
که بردمان فستج و نصرت بسنگ  
آو نو فستی و با نیزه شدم  
چون زلفت او شرد در دل  
پس بگفت ای بری منکم  
در دهر صورت خویش با نیزه ماند  
مانع عقل است خصم جان خویش  
سر زهر سوراخ می برودن

گفت چندان آن میبک رازدی  
مادرار گوید ترا مرگ تو باد  
عادلان نشان از وفا و ارادتند  
ز آنکه زاده کم خیال گفت حق  
خوشتن را با شامه صف کتند  
هست با دم کم خوش پنخته  
کبر ترسان ل بود که از کان  
چون نداند مسافر چون رود  
در بد اندره دل با هوش او  
بس گریزند و ترانهها بلند  
طبع طاووسیت و سواست کند  
دی شیطان از طایک اسپه  
پای خود و اسپ کشید و میگفت  
گفت عارث ای سرفراش کل بن  
می نه بینی غیر این لیک ای تو  
دی ز عیم بخش بودی ای لعین  
چونکه عارث با سرفراش گفت  
سینه اش را گرفت شیطان که  
گرفت اندر سینه اش انداختش  
چون فرشته عقیل گایشان  
یک نفس حمله کند چون سوسا  
نام پنهان کشتن دیوار نعوس

چون ترسیدی ز قهر ایزدی  
مرگ آن خواهی و مرگ فساد  
تا چنین چیز و محتث مانند  
ز دقان ست بر کردان جرق  
بس گریزند و دل صفت کشند  
به ز بسیاری تلخ آمیخته  
نیز در شک ز حال آنجهان  
با تر دای دل پر خون رود  
کی رود برای و بود کوشش او  
گرچه اندر لاف سحر با بلند  
دم زند تا از مقاومت بر کند  
خواند افسون کانی جاز لکم  
و مبدم میگفت کردار حیش  
بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم  
سوی صف مومنان اندر  
که همی نیم سپاهی بس گفت  
دی چسه تو می کفشی انجمن  
آن زمان لاتی بود این وقت  
وین زمان نامرد و با چهره جبر  
از عا شس خشمکین شد آن  
خون آن بیچارگان زین کز  
بس گریزان شد چو صیت نام  
به حکمت باش و صورت نشا  
بس سوراخی گریزد در فرار  
و اندران سوراخ رفتن شد

<p>که خوشش چون خوش هفت است می نهان کرد در آن خار شست گرفته نفس از اندرون راهت زان عودان سرشدی در زود طه طراق این عدد مشهور گزید چه عجب که مرک را آسان کند رشته باران غز کرد از بغین آدمی را خرم نماید ساعتی اندر آن عالم که مست این سحر است گودت تریاق از من جو سیر لیک سحر دفع سحر ساحران حاصل آن که ز نفس درون گزین بس دراز است این سخن آقا زان پس کن جلدی برو ای بو لکرم گر که بید دشمنی از دشمنی تا بهانه قتل بر مسجد نهد پس برود جلدی مکن سودا من این برو که تا کن این قیل و قال گفت ای پیران از آن بوی سحر گودکی که حارس گشتی بدی تا رسیدی مرغ زان طببلک ز با سپاهی همچو ستاره اشیر بانک که در طبل بر می رود عاطلی گفتش مرغ طببلک که عاشقم من شسته قربان و لا</p>	<p>چون سرقند و راه اندست دمبدم از بیم سیادی در ره زانرا بر تو دستی کی مدی تا عوانا ترا بفرست راه کو جو طبعی است در بچ و شیر او سحر خویش صد چندان کند نفر تا رار شست کرد از نطن آدمی سازد خری را و ایتی ساحران مستند جادوی گشت که ز زهرم من جو تر دیک تر ناید تریاق باشد در جیان نوش کن تریاک مرشد جت</p>	<p>که خدا ان دیور اخناس خواند تا چه فرصت یافت مراد بر زان عوان مقتضی که شهوت و بجز تو این پسند نکو پر تو او از بهر دنیا و بند سحر گاهی را الصنعت که کند کار سحرانیت که دم میزند اینچنین ساحر درون تست اندر آن سحر که رست این هر تر گفت او سحر لیت ویرانی تو ان بیان اولیا و اصفیات این طلسم سحر نفس اندر شکن</p>	<p>کوسران خار شستک را با زین چنین گری شود ازین دل بر حرص از او آفت پس جنیم لکم اعدا ععد و آن سحر می را سهل کرد باز گوی را چو گاهی می تند هر نفس قلب حقایق می کند ان فی الیوس اس سحر مستم نیز روید است تریاق ای سحر گفت من سحرست دفع سحر او کز همه اعراض نفسانی جداست سوی کنج پر کامل تقب زن جانب جهان و مسجد با زندان مسجد و مارا مکن زین شهرم بر بهانه مسجد او بد سامی که ندایم این زکر دشمنان ریش خود بر کنده یکیک بخت خویش و مارا در میفکن در دال که ز لاجلی ضعیف آید تم طبلی در دفع مرغان میزد بر که زرد آن طرف خمیر عظیم بختی بد پیش روی چو خوس گودک آن طببلک بزود حفظ که کشد او طببل سلطان کفیل پیش آنچه دیده است این دین</p>
<p>مگر کردن عاذلان پسند را بر آن جهان آن مسجد عاشق کشش</p>			
<p>انتهی در بازند و سردانی چونکه بد نامست مسجد او جهل که تان پیود کیوانرا بکنز</p>	<p>چونکه سلطان شاه محمود گریم اشتری بد که بدی حال کوس اندر آن مزرع در آمد آن شتر پیش او چه بود تورا ک دو طفل چون تورا گشت این تهدید</p>	<p>چونکه سلطان شاه محمود گریم اشتری بد که بدی حال کوس اندر آن مزرع در آمد آن شتر پیش او چه بود تورا ک دو طفل چون تورا گشت این تهدید</p>	<p>چونکه سلطان شاه محمود گریم اشتری بد که بدی حال کوس اندر آن مزرع در آمد آن شتر پیش او چه بود تورا ک دو طفل چون تورا گشت این تهدید</p>
<p>گشت از مرغان بیخو گشت انند و سیر و ز صفر ملک کبر میزند اندر رجوع و در طلب تخته طبل است و پانست خرم جان من نو بنگه طببل بلا</p>	<p>چونکه سلطان شاه محمود گریم اشتری بد که بدی حال کوس اندر آن مزرع در آمد آن شتر پیش او چه بود تورا ک دو طفل چون تورا گشت این تهدید</p>	<p>چونکه سلطان شاه محمود گریم اشتری بد که بدی حال کوس اندر آن مزرع در آمد آن شتر پیش او چه بود تورا ک دو طفل چون تورا گشت این تهدید</p>	<p>چونکه سلطان شاه محمود گریم اشتری بد که بدی حال کوس اندر آن مزرع در آمد آن شتر پیش او چه بود تورا ک دو طفل چون تورا گشت این تهدید</p>

ای حرفیان من از آنهاستم  
 غار غم از طمطراق و از ریاض  
 هر که بیند عطار اصد عرض  
 ز در انبیا نهانست فقط  
 گرم زان ماندست بان گویند  
 ما از جان نیست جان شد غیر  
 این تصویرین تخیل لعبت است  
 نیست محرم تا کویم بی تقاق  
 بر فها زان از من اولیست  
 هر کجا نشسته یقین است ای سپهر  
 زانکه هست اندر طریق معتقین  
 اندر الهکم بچو این را کنون  
 دید زایدی یقین بی استهال  
 از کمال و از یقین بالاتر م  
 با نهم گستاخ چون خانه روم  
 آنچه از وی ز کس و ز شورش خود  
 آنچه ابر و راجان طرار کرد  
 چون در زاده خانه باز شد  
 عاشق آنم که هر آن آن است  
 چون بد زدم چون حفظ سخن  
 بچو روی آفتاب بی حد  
 رو نگردانید از ترس و غمی  
 کان کفر از خست زن بگشت  
 حکم راع بنی چون راعی است  
 گزند بانگی ز قهر او بر سر

لنجالا فی درین رسم  
 قل تعالو کفتم جانم را بیا  
 زود در باز د عطار ازین عرض  
 تا که سود آید به بذل آید مصر  
 کالهای خویش رایج و مزید  
 چون به آمد نام جان شد چیز  
 تا تو طفلی بس بدانت جانت  
 تن زدم و افتد اعلم بالوفاق  
 که تو در تنگی یقینی نیست  
 می زند اندر تراید بال و پر  
 علم کمتر از یقین فوق ظن  
 از پس کلاوس لو تعلمون  
 انچنان که ظن می زاید خیال  
 و ز طامست بر نیگردد سرم  
 پاییز زانم نه کورانم روم  
 بادل من کفتم صد چند از کرم  
 چهره را کلکونه و کلنار کرد  
 غم زای چشم تیر انداز شد  
 عقل و جان جاندار یک در جان  
 چون نباشم سخت رو پشت من  
 گشت رویش خشم سوز و پرده  
 یک تنه تنها بزد بر عالمی  
 سنگ از صنم خدای سخت شد  
 خلق مانند رسد و ماعی است  
 دان ز مهرست آنکه دارد بر سر

من چو اسماعیلیا نم فی حد  
 کفتم پیغمبر که جاد فی اللف  
 جمله در بازار از ان گشتند بند  
 چون به بیند کاله در ریج عش  
 بچنین علم و هنر و حرف  
 لعبت مژ بود جان طفل را  
 چون ز طفلی رسد جان در حال  
 مال و تن برقد زیر این قفا  
 دین عجب غنست در توای همین  
 چون رسد در علم پس بر پاشو  
 علم جوای یقین باشد بدان  
 می کشد دانش پیشش ای علم  
 اندر الهکم بیان این بین  
 چون دمانم خود از جلوی او  
 آنچه کلام کفتم حق خدای  
 آنچه بی را کرد شیرین جان دل  
 مر زبان را داد و صد فسون  
 بردلم ز دیر و سود اینم کرد  
 من ملامت و در طافم همچو آب  
 هر که از خورشید باشد پشت  
 هر چه سیر سخت رو بد در جان  
 سنگ در سختی است ثابت بر رخ  
 گو سفیدان که بر و نندار حسا  
 از روم چو بان نترسد در نبرد  
 هر زمان گوید بگو شمع سخت تو

بل چو اسماعیل از آدم ز سر  
 یا عطیه من تعین با کلف  
 ما چو سود افتاد مال خود چند  
 سر و کرد عشقش از کالای خویش  
 چون ندید افزون از آنها در  
 مانگشت او در بزرگی طفل را  
 تا رخ از حس است تصویر و خیال  
 حق خریدارش که بعد استری  
 که نپسرد بیستان یقین  
 مر یقین با علم او پویا شود  
 و ان یقین جوای دید عیان  
 که یقین بودی بدید می حجم  
 که شود علم الیقین عین الیقین  
 چشم روشن گشتم و بنیای او  
 آنچه زور بر سر و قدش راست  
 و آنچه خاکی یافت زو نقش کل  
 و آنچه گانزاد او در جفیری  
 عاشق شکر و سکر خانم کرد  
 نیست در آتش کشی ام اضطرار  
 سخت رو باشد نه بیم او را شرم  
 یک سواره کوفت بر پیشش  
 او نترسد از جهان بر کلمه  
 ز انهی شان کی تیر آن قصاب  
 لیک شان حافظ بود در کرم  
 کی ترا عکس کنم عکسین مشو

<p>من ترا غلین و کرمان ان گنم نی تو سیادی و جویای منی چاره میجویدی من درد تو تا ازین کرداب دوران انکی انکه از شهر و ز خویشان برخیز در خود بسگر که اندر و یک چون هر زمان می آید وقت خوش که چرا آتش بن در میز نی میزند کله که با نو که سنی تا غه کردی یا میری بجان رحمتش سابق بدست از قهر زان زانکه فی لذت نروید کم و پر باز لطف آمد برای عذرا و تا که همان باز کرد و شکر ساز هر خلیف تو پس پیش بچک سر بریم لیک این سران است ای نخود میجویش اندر ابله گر چه از آب و باغ گل شدی از صفایش رسته و اندر نخست آمدی در صورت باران و تاب بستی حیوان ند از مرک بنام فعل و قول صدق شد قوت این سخن را تجربه پنهان و رک بس برو شیرین و خوش با اختیار نواب سرد انکور افسرده رید</p>	<p>ماکت از چشم بدان پنهان کنم بنده افکنده رای منی می شنیدم دوش راه سرد تو بر سر کنج و صالم با سینه گر غریبی ریخ و مختصاری ممشیل کر بختن مومن و بی صبری او در بلا با اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حواجی در جوش تا بیرون محمد و الی احسره</p>	<p>ملخ کردانم ز غمها خوی تو حید اندیشی که در من درسی می توانم هم که این بی انتظاری لیک شیرینی و لذات معطر از بلا ابرو کردان ای جوان</p>	<p>تا بگرد چشم بد از روی تو و فرزان حسرت من بیکس ره دهم بنامیت راه گذار هست بر اندازه ریخ سفر شستو این تشیل و قدر خود بدان بچه بالا چو شد ز آتش زبون بر سرد یک برار صد خروش چون خریدی چون بگویم میکنی بلکه تا کبری تو ذوق و چاشنی به این آتش بدست آن آنخورد تا که سرمایه وجود اید بدست تا کنی ایشان سده مایه را ریخ همان تو شد نیکوش دار حله نعمتها برد بر تو چند تا بریم حلقه تسلیم و ای مسلمان بایده تسلیم تو کلستان جانزادیده شیر بودی شیر شودر شیشهها پس شدی اوصاف کردون جزو شید از ابر انچه باشد راست امدان فی قلبی حیات از جادای بر شد و شد جادو تا تجارت میکند احمی رود تا ز تلخیها مسرود شویم ترا بس ز تلخیها همه بیرون شدی</p>
<p>خوش بخوش بر چه ز آتش کنی به رخاری نیستت این امتحان تا زحمت کرد اهل امتحان چون نروید چه که از عشق دور که بگردی غسل و جستی ز جو پیش شه کوید ز ایشان تو باز سر نه انی ارانی او بچک گر بریده کشتن و مردن بر تا ز مستی و نخود ماند ترا لقمه کشتی اندر اجا ابدی در صفاتش بازو جالان میروی اندر صفات مستطاب راست آمد اقلو فی بائعات تا بدین مراج شد سوی ظک گفته آید در مقام دیگری فی تلخی و کراهیت دزد و دگر سردی و افسردگی بیرون شد</p>	<p>زان بخوشانم که کرده منی آب میخوردی به بستان سبز تو رحمتش بر قهر زان سابق شد زان کجا که سایه مهر ما ای نخود که هر خریدی در بهار تا بجای نعمت منم رسد سر پیش قهر نول بر قرار لیک مقصود ازل تسلیم باندان بستان اگر خندیده شو غدا قوت اندیشهها ز ابرو خورشید و ز کردون جزو شید و ابرو بارانهای چون چنین بردیست باران آنچنان کان طهر شد قوت کاروان دایم ز کردون رسید زان حدیث تلخ میگویم ترا تو ز تلخی چون گدول بر خون شدی</p>	<p>زان بخوشانم که کرده منی آب میخوردی به بستان سبز تو رحمتش بر قهر زان سابق شد زان کجا که سایه مهر ما ای نخود که هر خریدی در بهار تا بجای نعمت منم رسد سر پیش قهر نول بر قرار لیک مقصود ازل تسلیم باندان بستان اگر خندیده شو غدا قوت اندیشهها ز ابرو خورشید و ز کردون جزو شید و ابرو بارانهای چون چنین بردیست باران آنچنان کان طهر شد قوت کاروان دایم ز کردون رسید زان حدیث تلخ میگویم ترا تو ز تلخی چون گدول بر خون شدی</p>	<p>زان بخوشانم که کرده منی آب میخوردی به بستان سبز تو رحمتش بر قهر زان سابق شد زان کجا که سایه مهر ما ای نخود که هر خریدی در بهار تا بجای نعمت منم رسد سر پیش قهر نول بر قرار لیک مقصود ازل تسلیم باندان بستان اگر خندیده شو غدا قوت اندیشهها ز ابرو خورشید و ز کردون جزو شید از ابر انچه باشد راست امدان فی قلبی حیات از جادای بر شد و شد جادو تا تجارت میکند احمی رود تا ز تلخیها مسرود شویم ترا بس ز تلخیها همه بیرون شدی</p>

قسم دوم

<p>هر که او اندر بلا صابر نشد سک شکاری نیست او را در وقت چون چنین است آن خود گفت همچو سلیم بر سرم زن زخم و داغ ز آنکه انسان در غنا طاعنی شود آن سستی گوید و را که پیش ازین</p>	<p>مقبل این در که فخرش تمثیل صابر شدن موپن بر سر خوش بچشم یاریم ده راسی تا نه بنیم خواب هندستان باغ همچو سل خواب بین باغی شود</p>	<p>خارجانی که توبه نبرد جل تقدیرین جوس چو معمار حسی تا که خود را در در هم در جوش من بیل چون در خواب بیندند</p>	<p>استان سیرین توی چون سل خام و نا جو شیده خنی ذوق کفج لیزم زن که لبخش منی نایم یاریم در آن آغوش من پایانز انشود آرد و دعا</p>
<p>چون پوشیدم جواز آذری زین دو پیشش قوت حسامندم چون شدی تو روح بس یارو که تر آنکه از قران بسی گره شدند جانب آن عاشق سحرش زبان آن غریب شهر سر بالا طلب</p>	<p>بس پیرا کتم و اندر خورکی روح کشتیم لیسر اساشدم جوش دیگر کن ز حیوانی کند زان رسن قومی در غن چشند</p>	<p>مدتی جو شیده لم اندر ز من در جهادی کفتمی زان میدوی از خدا میخواه ازین نکته سا مر رسن را نیست جرمی ای غنود</p>	<p>مدتی دیگر درون دیکت من تا شوی علم و صفات معنوی در طعنی و رسی در غنهما چون ترا سودای سر بالا بنود که در آن مسجد چه کرد از امتحان لعبه حاجت روی من شوی</p>
<p>باین مراد ای که بگریید جبر نیلارو که من افروخته ای برادر من بر آرزو چاکم گر نکشتی میزم او شمر بدی عین انش در شیر آید یقین قامت تو بر قرار آمد باز بین دمان بر بند قننه لب کشاو چون مراتب کرد و در بهاتک و رتو کونی موجب فتنه چه بود پیش از آن کاین قصه تا مخلص خوش بیان کردن حکیم غزنوی کز شعاع انقاب پر ز نور کاین سخن بخت یعنی مشدی</p>	<p>اعت می خشم بدین مسجد تارسن بازی کنم منصور روار بهترم چون عود و عسب بر خسته من نه ان جانم که کردم پیش کم تا ابد معمور هم عامر بدست پر تو سایه وی است اندر زمین سایه ات کوه بود و کیم در آن باز کوه اند و اعلم بالرشاد هر کی باد گیری و جنگ شد</p>	<p>مسجد اگر کربلای من شوی گر شدید اندر نصیحت جبر نیل جبر نیل اگر چه یاری میکنی جان حیوانی فزاید از عطف باد سوز نیست این آتش در آن لاجرم بر تو نیاید از اضطراب ز آنکه در پر تو نیاید کس ثبات قتنه زاد و کرد عالم را خواب کفتگو بسیار شد خامش شدم</p>	<p>مسجد اگر کربلای من شوی می نخواهد غوث آتش خلیل چون بر آذر پاسداری میکنی اتشی بود و چه میزم شد تلف پر تو آتش بودی عین آن سوی معدن باز میگردد آتش عکسها و انشت سوی اجها شرق و غرب افتاد اندر اضطراب مسک تسلیم کردم تن زدم باز گویم کوش کن چون غم فرود خاطر ساده دلی را پی کند این عجب نبود از اصحاب خلیل سر بیرون آورد چون طغانه که دو اند اولیا ان سو سمند</p>
<p>ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان در طعنوی دود کندهی آمد از اهل حسد بهر محبوبان مشال معنوی مورد جز گری نیاید در عبور تص پیغمبر است ولی روی</p>	<p>من نمی رنجم از آن لیک این کلمه که ز قرآن گزیده بند غیر قابل جز بطنی ناگاه از خر خانه نیست ذکر و بحث اسرار بلند</p>	<p>من نمی رنجم از آن لیک این کلمه که ز قرآن گزیده بند غیر قابل جز بطنی ناگاه از خر خانه نیست ذکر و بحث اسرار بلند</p>	<p>من نمی رنجم از آن لیک این کلمه که ز قرآن گزیده بند غیر قابل جز بطنی ناگاه از خر خانه نیست ذکر و بحث اسرار بلند</p>

<p>از مقامات قبل آفتاب جمله سراسر فسانه است و مستور که اساطیر است و افسانه نرتند ذکر آدم کندی و ابلیس و مار ذکر اسمعیل و ایچ جبرئیل ذکر یعیس و سلیمان و سبا ذکر حمل مریم و نخل جنایض ذکر الیاس و عزیز مورتا ذکر موسی و شجر طور و عصا ذکر فضل احمد و خلق عظیم گفت اگر اسان نماید این تیر حرف قرآن بدان که ظاهر است زیران بطن یکی بطن سیرم بطن چاوم از بی خود گشتند نوروز آن ای سپر ظاهر سیرم مرد را صد سال عمر و خال او انکه گویند اولیا در که روند پیش خلق ایشان فرار صد کنند سرسر پنهان شود که چون بود حاجتش نبود بسوی که گریخت اگر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی نزدیک عاقل چون آدمی همچون عصای موسی است در کف حق بهر داد و بهر دین ظاهرش خوبی و لیکن پیش او</p>	<p>پایه پایه تا طافات حسد اگر دکانه قصه بیرون و درون نیست تمیقی و تحقیقی بلند ذکر بود و ذکر ابراهیم و نادر ذکر قصه کعبه و اصحاب غیل ذکر داوود زبور و اوریا ذکر دکر ایویمی و ریاض ذکر قارون و زمین زعفران خلع و تعلین و خطابات و عطا که قرآن معجز آتش شد و دینم اینچنین یک سوره کو ای سخت</p>	<p>شرح و حد هر مقام و منزلی چون کتاب المدیایه هم بر آن اگر دکان خورد و همش میکنند ذکر نوح و کشتی و طوفان ذکر یوسف و ذکر زلف خمش ذکر طالوت و شعبه و صوم او ذکر صالح و ناقه و تقسیم آب ذکر ایوب و صبوری در بلا ذکر عیسی و عروجش بر سما ظاهرست و هر کسی پی می برد بصیان و انسیان داهل کار</p>	<p>که پیر زور بر پرده صاحب لی اینچنین طعنه زد آن کافر آن نیست جز امر پسند و ناپسند ذکر کنعان و سر از خط یافتن ذکر یعقوب و زلیخا و غمش ذکر یونس و کرموت و قوم او ذکر ادریس و مناجات و جواب ذکر اسرائیلان در تیه لا ذکر ذوالقرنین و خسروار میا کوبیان تا کم شود در وی خود کو یکی است ازین آسان بیار زیر هر ظاهر باطنی سیر ظاهر است که درو کرد و خدا جمله کم صحیح می شمر تو زین حدیث معتظم اگر نفوسش ظاهر و جانشخصیت</p>
<p>خبر خدای بی نظیر و بی ندید دیوادم زانه میزند که طین</p>	<p>تفسیر حدیث مصطفی علیه السلام که القرآن طهر و بطن و البطن بطن الی سبعة البطن الی آخره</p>	<p>همچنین با هفت بطن روحی و اللهم ظاهر قرآن چو شخص آدمی است</p>	<p>یک سر موسی نه بید حال او تا ز چشم مردمان پنهان شوند کلام خود بر چرخ به قلم می نهند مخز صد دریا که زان سو بود تغزیت جامه پوشید اسان آدمی صد بار خود پنهان تراست چون بود آدم که در خیب او صحنی آدمی همچون فسون عیسی است طلب مومن مست بین اصعبین آن بسین کز وی که بر زبان گشت</p>
<p>بیان انکه رشتن انبیا و اولیا علیهم السلام بگوییها و غار با جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تخریص بر انقطاع از دنیا</p>	<p>خبر کردید و ندید او کرد جان آدمی پنهان تر از پریان بود</p>	<p>خبر کردید و ندید او کرد جان نزد عاقل آن پری که سحر است</p>	<p>خبر کردید و ندید او کرد جان نزد عاقل آن پری که سحر است</p>
<p>شبه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیه السلام</p>	<p>کون یک لقمه چو بگناید کل تو بسین ز افسون عیسی حرف و صوم</p>	<p>کون یک لقمه چو بگناید کل تو بسین ز افسون عیسی حرف و صوم</p>	<p>کون یک لقمه چو بگناید کل تو بسین ز افسون عیسی حرف و صوم</p>



تو مبین ز افشوش ان لجات است  
 تو ز دور دیده چتری سیاه  
 دید بار را کرد او روشن کند  
 روی داود از فرشتگان شده  
 کوه با داود کشته امرای  
 گفت داود تو بخت دیده  
 مطربان خوابی قوال ندیم  
 تا بدانی ناله که رارواست  
 هم نشینان نشوند او بشود  
 صد سؤال و صد جواب اندر  
 گیرم ای که خود تو از انشوی  
 ای سک طاعن تو عو عو میکنی  
 تا قیامت میزند قران ندا  
 خود بدیدید اگه طعنه میزدید  
 نور خوشبیدم فاده پرما  
 گر چنین کند از زمان نکستی  
 آنکه مشر بوده است اولند خفا  
 آن شخولیدن بگرم میرسد  
 مادرش پرسید که گره چرا  
 بس بدلم میله زدا ز جامیرد  
 بین تو کاری خویش کن ای  
 شهره کاریزیست پر ابجیات  
 گریه یعنی آب کورانه بغض  
 جو فرو بر مشک آب اندیش را  
 گورنید کرد آب جو حیان

آن نگر که مرده بر جبت بست  
 یک قدم پیش نه بنگر سپاه  
 گوهار امردی او پر کند

تو مبین مران عصارا سهل با  
 نوزدوری می نه بینی بز که کرد  
 چونکه موسی بر شد از اقتصاد

تفسیر یا حبال اونی معه والطیر

هر دو مطرب هست در عشق  
 بهر من از همدان بریده  
 گوهار همیشه آرد آن قیم  
 بی لب و دندان دلی زانها  
 ای خشک جان که بغیبتش مگر  
 میرسد از لامکان تا منزلت

یا حبال اونی امر آمده  
 ای غریب فردی بگویش شده  
 مطرب و قوال سرزانی کند  
 نغمه اجزای آن صافی حسد  
 بنگرد صد گفت و کرد خویش او  
 لبشوی تو نشنود زان کوشها

جواب طعنه زنده در مستنوی از قصور رفیق

طعن قران برون شو میکنی  
 ای کوه حمل را کشته خدا  
 که شاکانی و افسانه بدید  
 لیک از خورشید ناله شده  
 جرعه بر کورتان حنی بختی

این زمان شیر است گزوی طاق  
 که مرا فسانه می پنداشتید  
 من کلام حقم و قایم بذات  
 تک منم منبع آن ابجیات  
 فی بکیرم گفت پندان حکیم

مثل زدن در میدان گره اسب از اب خوردن  
 سبب شخولیدن

می رومی هر ساعتی زین استغاب  
 ترا اتفاق نعره خورم میرسد  
 زود کایشان کار خود بر ما  
 آب کش تا برود از تو نبات  
 سوی جوی او رسد در آب  
 تا کران بینی تو مشک خویش را  
 لیک دان چون سبب بند کران

گفت گره می شخولیدن کوه  
 گفت ما تو تا جهان بودی  
 وقت تک و میرود آماج  
 آب خضر از جوی نطق اولیا  
 چون شنیدی کا ندرین آب  
 چون کران دیدی شوی تو  
 که ز جواند سبوابی بر رفت

ان بین که بحر خضر از اشکافت  
 اندکی پیش آب بین در کرد  
 کوه طور از مقدش را کشت  
 گوهار اندر پیش نالان شده  
 هر دو هم آواز و هم پرده شده  
 آتش شوق از دلت شعله زد  
 که به پشیت باد بیانی کند  
 هر دو می در گوش حشش میرسد  
 هم نشینان ان نمرده هیچ  
 که نزدیک تو آمد گوش را  
 چون مثالش دیده چون مگر  
 یا ز بچه قهر او ایمان بری  
 تخم طعن و کافری می گاه  
 قوت جان جان و با قوت ذات  
 تا رانم عاشقانه از حیات  
 دل نکر دانم بهر طعن سقیم  
 گره و مادر همی خوردند آب  
 سر همی برداشت از خود میرسد  
 اتفاق با یک شان درم شکوه  
 کار افزایان بدندان زین  
 پیش ازین که بجز کردی خ  
 می خورم ای تشنه عاقل با  
 کور را تقلید باید کار بست  
 رست از تقلید خشک نگاه  
 کاین بک بود کران شده است

دویم

<p>ز آنکه نشان نبود کرائی تو ا لشکر در یوزه کن از عاقلان بچند ز دل چشم هم روشن شود زان نصیبی هم بدو دیده و سوی آن و سوس طاعت کنیم کوش با بانک مسکن کی کرده</p>	<p>مرغها نزار باید هر هوا لشکر عقلت عاقل را امان درین چنین امداد دل پر شود دل چربانوار عقلی برزند تا چو آن گره هم آب جو خوریم آن خداوندان که ره طی کرده</p>	<p>با دمی نریا یدم تقلم فرود که زیاد کثریا ید او حذر از خرتیه در آن دریای جود تا چو دل شد دیده و عاقل وحی دلها باشد و صدق بیان طعن خلعان همی بادی شمر</p>	<p>ز آنکه هر بادی مراد می بود لشتری بی لشکر آمد مرد شر آن مددای خود چون در بر ز آنکه نور از دل برین نشسته بس بدان کاب مبارک زان پی رو پیغمبرانی ره سپر باز کولان پاک باز شیر مرد تخت در مسجد خود اورا خواب نیم شب آواز باهولی رسید تو چو عزم دین کنی با اجتهاد که مروزان بندیش ای عوی توزیم بانک آن و یولعن مرک مینی باز کوزه از چینه است بس صلاح از علم بند بی حکم باز کبرزی ز راه روشنی بسیب بانک شیاطین خلق ترا این شگوه و بانک آن ملعون ز آنکه نبود باز صیاد مگس بانک دیوان ملک بان اشقیان سشنو اکنون قصه آن بانک سخت گفت چون ترسم چیست این شد قیامت عیدوبی دنیان چون که سشنو آن دل آن مرقد وقت آن آمد که حیدر وارن در زمان شجست ز او از ان طلسم</p>
<p>اندر آن مسجد چه نمودی چه کرد عاشق از ازیر غرقاب غمی میرسد دل بچند تخت تخت دیو بانکت برزند اندر نهاد خوار کردی و پشیمانی خوری راه دین بریم که مهلت شمس مرد سازی خوشتر را یکزان که تبرس و باز کرد از تیغ خنجر در چنین ظلمت ند افکنده که روان کافران ز اهل قبور هر کس را نیست زان نصیب که ز فردا روزه بر یکک و عقا قطره از بحر خوش با بحر شور که ز رفت از جادان آن شکیب قسمتان از عید جان بگنم دیگ دولتند چگونه میسر مرد جان بد دلان بی یقین حاضرم انیک اگر مروی با تا کیر دند ز پری راه در</p>	<p>نعمیه ذکر آن همان وان مسجد همان مرد خرقه کشته چون خدیج کایم آیم بر سرت ای مستفید تفسیر این است که واجب علم هم کسک و حرکت بی نوا کردی زیاران و ابرک که بلا فردا و پس فردا مر است باز عزم دین کنی از بیم جان باز بانکگی برزند بر تو ز مکر سا لها اورا ایانگی سبده تا چنان نومید شد جانشان ز نور بسیب بازست بر یکک نجیب عشکبوت دیو بر تو چون زبا تا نیا میرد بدین دو بانک کور</p>	<p>که اسیر رنگ درویشی شوی و اگر نری در ضلالت از یقین می کشد صایه را تا بانک خاست که من از خوبی نیامم پای کم آن صلاح علم و فن با فکندی بند کردست و گرفته خلق ترا بسیب بانک خدای چون عشکبوتان می کس کبر بند بانک سلطان پاسبان و لیا</p>	<p>رسیدن بانک طلسمی نیم شب همان مسجد را تا دل ترسد که زخم او را رسید ما چو اهل عید خندان همچو گل گفت چون ترسد دل از طبل ملک کیرم با پیر دارم بدن زده می دیزید هر سو قسم قسم</p>





پیشانی مسجد زرد هر جا نگاه  
 و فن میگردد و همی آمد بز ر  
 این زرها بر بخاطر است  
 اندران بازی چو کوئی نام زرد  
 آن زردگان زرد ازین زردیافت  
 شمع بود آن مسجد و پروانه  
 همچو موسی بود آن مسعود بخت  
 مرد حق را چون به بینی ای بس  
 کو درخت موسی است و پر صفا  
 بس بدان که شمع دین پر شود  
 این چه سازنده ولی سوزنده  
 این سخن را نیست پایانی پدید  
 آن بخاری سینه چون بر شمع  
 گفت با خود در سحر که کای خدا  
 هر دیک سرد آذر میرود  
 پاره دوزم پاره در موضع نهم  
 در خور این بیخ زسته بر کما  
 چون برست از عشق بر بر آسمان  
 که ز دل تا دل یقین روزگار  
 هیچ عاشق خود نباشد وصل چون  
 چون درین دل برق جود  
 هیچ بانک گفت زدن ناید بد  
 جذب آبت این عطش در جهان با  
 جمله اجزای جهان آن حکم پیش  
 آسمان کوید زمین را مر جبا

مرد حیران شد ز تقدیر اله  
 با جوال و توبره بار و کر  
 در دل هر کور دون زرد پرست  
 آن کند در خاطر کورک کوز  
 گوهر تانگی و آب یافت  
 خویشتن در باخت آن بر آید  
 کاشش دید او بسوی اندرست  
 تو گمان داری برو مار بشر  
 نوز خوان مارش مخوان باری با  
 این چه همچون شمع آتشی بود  
 و آن که وصلت ز دل افروزید

بعد از آن برخواست آن سید  
 گنجینه آن جان باز از آن  
 گو دکان اسفالهار اشکند  
 بل زرد مضروب زرد ایزدی  
 آن زردی که دل از او کرد غنی  
 سوخت پرش او لیکن خفتش  
 چون عنایتها برون سوزید  
 تو ز خود می آئی و او در تو است  
 این فطام اینجهان ناری نمود  
 این نماید نورد سوزد نار را  
 شکل شعله نوری پاک ساز وار

طلاقات آن عاشق با صدر جهان

گفته بود از عشق آن آسان کبد  
 حال آن آواره ما چون بود  
 فی بدان که جوشش از سر میرود  
 هر کسی را شربت اندر خوردیم  
 در درخت و در نفوس و در بنی  
 چون نروید در دل صدر جهان  
 فی جدا و دور چون دوتن بود  
 که نه معشوقش بود جویای او  
 اندران دل بستی میدان که  
 از یکی دست تو بیدست دگر  
 ما از آن او و او هم آن با  
 جفت جفت و عاشقان جفت  
 با تو ام چون آهن و آهن ربا

آه سوزش سوی کردون سینه  
 من تبر سامن و قیج یاده را  
 ایماز من تبر سامن بعلم  
 هست سر مرد چون بیخ درخت  
 بر فلک پر است ز اشجار و فای  
 موج میزد در دلش عفو کند  
 متصل نبود سفال دو چراغ  
 لیک عشق عاشقان تن کند  
 در دل تو مهر حق چون شد تو  
 نشد می نالد که ای آب کو ابر  
 حق بکمت در تقصا و در قدر  
 هست هر جزوی با نام جفت  
 آسمان مرد و زمین زن در خرد

تا سحر که زرد به پروان میگشاید  
 گوری ترسانی و الپس خزان  
 نام زرد بنهند و در دامن کنند  
 کان نگرود کاسد آمد سردی  
 غالب آید بر قدر در روشنی  
 بس مبارک آمد آن انداختش  
 ناری پنداشتند آن خود نور بود  
 نار و خار طمن باطل این سواست  
 سالکان رفتند و آن خود نور بود  
 و آن بصورت نار و گل زرد آرا  
 حاضر از نور و دور آن با چو ناز  
 گو حدیث عاشق صدر خمید  
 در دل صدر جهان مهرش زنده  
 آن که ترسد من چه ترسام و در  
 خایفان از ترس بردارم بحلم  
 از آن بروید بر کماش از چوبخت  
 اصلها ثابت و فرعها فی السما  
 هزارانکه از دل تا دل آمد روزگار  
 نورشان مزوج باشد در مشاع  
 عشق معشوقان خوش فرزند  
 هست حق را بیگانی مهر تو  
 آب هم نالد که گوی آب خوار  
 گرد مارا عاشقان همه کرد  
 راست همچون کهر باو بر کما  
 هر چه آن انداخت این می پرند

<p>چون مانند کره شش بفرستد او برج بادی ابر سوی او برود هست سرگردان فلک اندرین لبس زمین و صخره را وان نمهند فی زمین که کل برود و در غوا میل اندر مردوزن جن زان نهند شب چنین باروزاند راتفاق بر یکی خوانان کرد ایچو خویش خاک کوید خاک تن را باز کرد جنس مانی پیش ما اولیتری کوید آری لیک من پاستم گرمی تن را میخواند اشیر علت اید آمدن را بکسل پایشان از راه که چون باز کرد تا که این ترکیبها را بر درد لویدای اجزا اصل مستوحیت چونکه هر جزوی بگوید ارتفاق لویدای اجزای پست فرسیم میل تن در سینه و آب روان میل جان اندر حیات و در حیات میل جان اندر ترقی و شرف لویدای شرح این بجهت شود آدمی حیوان بناتی و جماد لیک میل عاشقان لاغر کن که با عاشق بشکل بی نیاز</p>	<p>چون نماید تریش نم بدد او تا تجارت و خم را بر کشد همچو مردان کرد کسب به وزن چونکه کار هم نمندان میکند بس چه زاید زاب تاب آسان تا بقایا بد جهان زمین اتحاد مختلف در صورت اما اتفاق از بی تکمیل فعل و کار خویش</p>	<p>برج خاکی خاک ارضی آمد برج آتش گرمی خورشید از او وین زمین که با نوبه های کند گرفته از هم این دو دلبری زند به آن میلست براده نبر مسیل هر جزوی بخروی نیم روز و شب ظاهر و ضد نمهند زانکه بی شب دخل نبود طبع را</p>	<p>برج آبی تریش اندد او همچو مایه سرخ ز آتش نسبت وز بر ولادات در صاعش تمی بس چرا چون جفت هم تمیز تا بود تکمیل کار بهد کرد ز اتحاد هر دو تولیدی رهد لیک هر دو یک حقیقت تمی بس چه اندر خرج آرد روزها ترک جان کو سوی ما ایچو کرد به که زان تن واری می آن بر که تری باز از غربت سوی ما از کتشیهای عناصری زمین مرک و بر بخوری و علت پاشا هر دمی رنجی نهد در جسم ما جمع شان دارد بصحبت جاهل پزدون پیش از اصل جان بود چون بود جان نویب اندر ذات غریب من تلخ تر من عویشم زان بود که اصل او آید از آن</p>
<p>گرچه چون تو ز بجهان جسمم که ز ناری راه اصل خویش گری تا عناصر هم دگر را و ابله مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد مرغ هر جزوی باصل خود برد</p>	<p>گرچه چون تو ز بجهان جسمم که ز ناری راه اصل خویش گری تا عناصر هم دگر را و ابله مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد مرغ هر جزوی باصل خود برد</p>	<p>تری تن را بچو سینه اها هست هفتاد و هفت در بدن چار عنصر این عناصر است جذب این اصلا و فر عها حکمت حق مانع آید زین عمل</p>	<p>تری تن را بچو سینه اها هست هفتاد و هفت در بدن چار عنصر این عناصر است جذب این اصلا و فر عها حکمت حق مانع آید زین عمل</p>
<p>مجنذب سلطان جان نیز عالم ارواح و تقاضای او وسیل او بقدر خود و منقطع شدن از جسمه ای اجسام که کنده پای بار روح آمد</p>			
<p>زانکه جان لا اسکان اصل وی با میل تن در کسب اسباب طغ ممنوی هفتاد من کاغذ شود هر مرادی حاصل هر می مراد میل معشوقان خوشتر از کسب گاه میگوشد در آن راه دراز</p>	<p>میل جان در حکمت و در علوم میل و عشق آن شرفم سوی جان حاصل آنکه هر که او طالب بود بیرادان بر مرادی می تمند عشق معشوقان در رخ افروخته این را کن عشق آن بسته دان</p>	<p>میل تن در باغ و در لغت و کلام میل بکسب را و بجهت راید آن جان مطلوبش بدان از غیب وان مراد آن جذب ایشان عشق عاشق جان او را خسته تاقت اندر سینه صدر جان</p>	<p>میل تن در باغ و در لغت و کلام میل بکسب را و بجهت راید آن جان مطلوبش بدان از غیب وان مراد آن جذب ایشان عشق عاشق جان او را خسته تاقت اندر سینه صدر جان</p>

<p>دو دان عشق و غم اشکده رحمت مشتاق آن مسکین شده ترک طبعی کن کزین ناپوهی کاین سخن را بعد ازین مدون کن صد غریمت میکنی بهر سفر اسب زیرک ساز زان بگویی چون شکست او بال آن درخت عزها و قصدا در ماجرا تا طمع آن دلت نیت کند در بجلی پمادت داشتی در نگاریدی اهل از غورش عاطان از بی مرادیهای خوش چون مراد است بهر اشکسته پاست عاطان اشکسته اش از اضطراب بیاگر عمار عاقلان دید پیغمبری جوق اسیر و دیدشان در بند آن گاه شیر تا همی خاند هر یک از غضب میکنندشان موکل سوی شهر رحمت عالم بیکویند و او چارا کردیم و اینجا چاره نیست اینچنین در مانده ایم از کز در نیست کار او از جادویی کز کشت رفت از زبان و از خدا و خواستیم آنکه حق در استت از ماه او</p>	<p>رفته در مخدوم او مستحق شد سلطنت زین لطیف مانع آمد لب به بند و الله اعلم باخچه آن کشته می گوشت من چون میکنند مر ترا جای دگر کذبی داند که طاری و نیست چون نشد مستی بال اشک در فصح عزم و نقصا جت تاخیر کردن ای می را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فصح تا کرد و نا داشتن تا طمع او را بر عزم کرده دارد تا با ز عزمش را شکند تا قنیه بر تنبیه بود</p>	<p>لیکش از ناموس بوشن آب رو عقل حیران کین عجب کوشید لب به بندم هر دمی در زبان کیست آن کت می کشته ای می زان بگرداند بهر سو آن کلام او دولت را بر دو صد نمود آب چون خصایت جل بدیرت</p>	<p>شرم می آید که واجید از و تا کشش از سود بیجا نیست توبه آرم هر زمان صد بار من انگهی نگذار دت که دم زنی تا خبر باید ز فارس اسپه نام بیرادت کرد و بس بال شکست چون نشد بر تو قضای این گاه گاهی راست می آید ترا بار دیگر نیت را بشکند دل شدی نو میدانی کی گاشته کی شدی پیدا برو مقهورش خفت ایچه شنوای خوش لبک کو خود آن شکست عاشقان عاشقانش شکری و قدح بیا طوعا مهور عاقلان همی بردند ایشان در غیر همی نظر کردند روی زیر زیر زانکه در زنجیر قهرده منند نی شفاعت میرسد از سرور زیر لب طعن زان بر کارش با دوسه عریان ست نیم جان بخت باشد سرگون از بخت او جادویی کردیم ما هم چون رفت که کش ما را اگر بار استیم نصرتش ده نصرت او را بچو</p>
<p>بانه کشت از مولای خوش بس کسی باشد که کام او را روا ماشقان اشکته با صد احتیاج نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و تبسم کردن و فرمودن که عجبست من قوم بچرون الی بالجنات بالسلاسل و الاغلال</p>	<p>بی مرادی شد طلا و در بهشت بس شد اشکته اش ان صا عاطان اشکته بندگان بندی آمد</p>	<p>زهره نی بان غضب که دم رسد نی فدائی می ستاندنی زری با هزار اتکار میرفتند راه با هزاران شیر مرد آلب اسلان بخت را بر در آن بخت او</p>	<p>زهره نی بان غضب که دم رسد نی فدائی می ستاندنی زری با هزار اتکار میرفتند راه با هزاران شیر مرد آلب اسلان بخت را بر در آن بخت او</p>
<p>تفسیر این آیت که آن استغفار فقد جاءکم بالفتح طاغیان می گفتند که از ما و محمد علیه السلام آنکه حق است نصرتش ده و این بدان میگفتند تا کلام</p>	<p>بر رسول صدق و ذانها و میرد از کافرستانان بفر عالمی را میرد خلق و کلو خود دلی این مردم از خانه از آخر است یا خود جادویی</p>	<p>زهره نی بان غضب که دم رسد نی فدائی می ستاندنی زری با هزار اتکار میرفتند راه با هزاران شیر مرد آلب اسلان بخت را بر در آن بخت او</p>	<p>زهره نی بان غضب که دم رسد نی فدائی می ستاندنی زری با هزار اتکار میرفتند راه با هزاران شیر مرد آلب اسلان بخت را بر در آن بخت او</p>



این دعا بسیار کردیم و صلاحت  
 که اگر حقیقت او پیدا شد کن  
 چونکه و او دیدیم او منصور بود  
 باز این اندیشه را از فکر خویش  
 خود چو شد که غالب آمد خدایار  
 باز گفتندی اگر چه او شکست  
 گویشکتی منی مانست هیچ  
 که تو مشک و عجز بر استبکنی  
 که کند خود مشک بر سر کن قیاس  
 وقت برکت از حدیبه آن رسول  
 تا که آن اندر حق جمع رسل  
 آمدش پیغام از دولت کرد  
 گاندرین خواری نقدت تمام  
 سبک آخر چونکه او کردی گفت  
 در باشد آن تو سبک گان  
 همچنان شادند اندر قمر چاه  
 هر کجا دلبر بود خود پهلشین  
 گفت پیغمبر که معراج مرا  
 آن من بر چرخ روان او  
 نیست راه جای بالا است  
 حاصل این شکست ایشان کن  
 برک بی برکی همه اقطاع او  
 چونکه او مبدل شد دست و شاکه  
 شاد شد جانش که بر شیران  
 ورنه چون خندد که اهل کج

ایده که شما طالب حقیق الکنون محبت علیہ السلام را  
 نصرت دادیم تا صاحب حق را به بسند  
 ما همه ظلمت بدیم او نور بود  
 که هر میکردند دفع از ذکر خویش  
 هر کسی را غالب آورد روزگار  
 چون شکست ما بدان زشت بود  
 که نه غم بودش در آن هیچ هیچ  
 عالمی از فتح ریجان پر کنی

بیان سسر آنکه مراد باز گشتن رسول علیه السلام  
 از حدیبیه حق تعالی گفت آن فتح کرد که انا فتحنا  
 فتحا مبینا علق بود و معنی فتح چنانکه شکستن مشک  
 بطاهر شکستن است و معنی درست  
 کردنست و تکمیل فواید او

بر قریض و بر نظیر از وی چه  
 بر غم و بر بخند مفتون عین  
 که همه بسند از تحت و کلاه  
 در فقیری هر یکی صد شهریار

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود  
 که لا تفضلونی یونس این بیت

ز آنکه قرب حق بر نیست  
 نیست راه زود نه دور است  
 می ماند هیچ با شکست ما  
 فقر و خواری افتخار است  
 نیست زین زندان و زندان  
 یافت آسان نصرت دست  
 بر بد و نیک اند مشفق هر دو

پیش لات و پیش عزری و مناسبت  
 که نباشد حق زبون ماش کن  
 گشت پیدا که شما ناراستید  
 که صواب او شود در دل راست  
 بار بار بروی مظفر خیز شدیم  
 داد صد شادی پنهان زبردست  
 لیک در اشکت مومنجی است  
 خانها پر کند کردد تا بس  
 آب را با بول و اطلس با پاس  
 در تفکر بود و غمگین و ملول  
 دولت انا فتحنا زد دهل  
 تو منع این مظفر غمگین مشو  
 ملک فلان قلعه فلان بقعه ترا  
 شد مسلم و ز غنایم نفعها  
 این تسافل پیش ایشان  
 در خزان فاقه صد همچون بهار  
 فوق کردنست نه زیر زمین  
 نیست بر معراج یونس اجتناب  
 قرب حق از غلبه سی سخت  
 غره هستی چه دانی نیست  
 همچو مادر وقت اقبال و شرف  
 چون بخندید او که مار است  
 چون ازین فتح و ظفر پریاد  
 جز بنیاد نخوش و دلشاد نیست  
 آن اسیرین با هم اندر تحت آن

نویس

تا موکل نشود بر ما حمد  
 بر چشیدن آن موکل آن سخن  
 بوی پیران یوسف را ندید  
 آن محقر خفته و تکیه زده  
 نجیب تا قبکشته حارث و در  
 پس رسول آن گفت شازده کرد  
 مرده اند ایشان و بوسیده فنا  
 آنکی کا زاد بودیدو کمین  
 تا فاده شخص را از با طشت  
 سکر م سر عامی نیم کھسان  
 از حدوث اسان بی عمد  
 نو ندیدم تا کنم شادی بدان  
 اینچنین قندی پر از زهر از عدو  
 من نیکردم مغر از بهر آن  
 سگ نیم تا چربم مرده کنم  
 زان منی برم کلوی بشیر  
 که شاپروانه وار از جمل خویش  
 آنکه خود را افتخار پنداشتند  
 قهر میکردید اند عین قهر  
 حوزد قهر خواجه کرد و زد کشید  
 لرز خواجه آترمان بگر بختی  
 غالبی بر خواجه وام او شود  
 آن تقاضا منموم کرده است  
 چون کشایدت بدین شیوه ام  
 نیز چشم آمد خردینای پیش

اگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان  
 بر شامت او

آنکه حافظ بود و عیونش شنید  
 آمده سر کرد او کرد آن شده  
 آن تباطین بر عنان اسان  
 او خور و حلوا که روز شیش است  
 ای دویده سونی گان از کلاه

فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران

مرده کشتن نیست سر دگر  
 من شمار بسته می دیدم  
 پیش چشم کل آیت کشت  
 آدم و حوا ز رسته از جهان  
 آنچه دانسته دم آقرون نشد  
 این همی دیدم در آن اقبال  
 خوش پر شد جت چند اید بر  
 تا طفر بایم حسد و کیرم جهان  
 عیسی ام آیم که تازه اش کشم  
 تا مرا باشد که فر و فر و حشر  
 پیش اش میکند این جلگش  
 تخم نخوسی خود میکاشند  
 خود که اند ایشان که مگر در کجا  
 ای بازیده بملک خاندان  
 سکر م در غوره می نیم عیان  
 مرثا و اوقت و رات است  
 من شمار سز کون می دیدم  
 بسته قهر خفی و آنکه جو حشر  
 با نشاط آن زهر میگردید شمشیر  
 کاینجهان چغیله است مردان  
 زان همی کردم صفوف جنگ  
 زان همی برم کلوی چند تا  
 من همی را نم شمارا همچو مست  
 یکدگر را جسد میخواندید

بیان آنکه طاعنی در عین قاهری مهور است و در  
 عین منصورسی با سردالی اخوه

کی پردوالی خشر انگینتی  
 تا رسد والی و بتاند تو د  
 تا تراد رطقه می بارد کشتا  
 جلده بینی بعد از آن اندر خام  
 که خدایش سر بر کرد از تحمل  
 قاهری دزد مقهوریش بود  
 ای که تو بر خلق جیره کشته  
 بین عنان در کش بی این منموم  
 عقل ازین غالب شدن کل کشت  
 گفت پیغمبر که ستند از فنون

این سخن در گوش آن سلطان برد  
 رفت در کوشی که آن بدین  
 نشوند آن سیر لوح غیبان  
 آن که کاکستان لوگو کرد دراز  
 بین مسجد رویو پو رزق از آن  
 گفت آن خنده نبودم از سر  
 چونکه من با نقشم اندر مصاف  
 نزد عاقل اشتری بر تا و دان  
 سکر م در نیست شی نیم عیان  
 دیده ام با بسته و مشکوس است  
 پیش از آن که از اب کل ابیده ام  
 قند میخوردید و در وی درج  
 مرک تان خفیه که رفته در دو گو  
 بر چنین مردار چون باشم خیر  
 تا را نم شمارا از بلاک  
 زان کلاوا عالمی باید را  
 از در افتادن در اش پود  
 سوی از در افرس میرانند  
 خود شما مقهور و مقهور شود  
 او بدان مشغول شد والی سید  
 ترا آنکه قهر او سر اورا بود  
 در نبرد غالبی آغشته  
 در مران تا تو کلوی منموم  
 چون درین غالب شدن بدو افتاد  
 اهل جنبت در خصوص متهار بود

<p>از کمال حزم و سواد سخن خوش دست کوتاهی ز کفار لعین تیر اندر غالبی هم خویش را ز آن همی خندم که باز خیر و غل از سوی دوزخ بزنجیر کران جمله در زنجیریم و استلا چند کن تا نور تو رخشان شود چون شود واقف بکتاب میدقت چون کند در کیهان الهی دست بغیا کر با مقله کشته را این محب ای لیک از بهر شیر وان دگر خود عاشق دایه بود وان محب حق از بهر حق گنج گر محب حق بود یغنی به هر دور این جنت بهر از آن</p>	<p>نی رقص بدلی وضعف و قرض شد بهر خلاص مومنین دید او مغلوب دام کیریا می کشمان سوی سروستان گل می کشم تا آن تا بهشت جاودان میروند این ره بغیر اولیا تا سلوک خدمت آسان شود جانش از رقص شکفته می شود انگهان خواب کرد و چون بغیاطه ماصفا برشته را وان دگر دل داده بهر این بی غرض در عشق یک دایه بود که ز اغراض ز غلتها جداست کی نیال دامی من خیره</p>	<p>در فرقه و اوان شنیده در مکن قصه عهد صید را بنحو آن زان نمی خندم من از زنجیریان ای محب کز آتش بی زینهار هر مقلد را درین ره نیک و بد میکنند این راه را بیگانه وار کودکان را میری مکتب بزود میرود کودک بکتاب سچ سچ چند کن تا فرط طاعت درسد این محب حق ز بهر علنی طفل را از حس او گناه نی بس محب حق با مید و تبرس گر چنین دگر چنان چون طالب یا محب حق بود یغنی به</p>	<p>حکمت لولا رجال مومنون گفت ای یکم تمامت ندان بدن که بگردم تا کوهان شب کیریا بسته می آریم تا آن سبزه زار همچنان بسته بحضرت میکند جز گسار واقف از اسرار کار زانکه سفند از فواید چشم کور چون ندید از مرد کار خویش سچ بر مطیعان انکسیت ای جسد وان دگر را بنیض خود ظنی غیر شیر او را از دود نخواه نی دقت تقلید میخواند بدرس جذب حق او را سوی حق جانت لا سواه خایفا من بنیه این گرفتاری دل ندان بهر آن گر نبودی جذب این عاشق نهان کی دوان باز آمدی سوی حق لیک عاجز شد بخاری از انتظار زانکه دید دوست ای حیات کاندازان کار از رسد مرگ چو نیست کامل رویو بحال بد صورت مرگش تعلقات کرد که توئی ان من من آن تو بسته عشق او را بجل منسد گوینا پریش از تن مرغ جان</p>
<p>میل عاشق تا در صد طبل و غیر تا که پیش از مرگ بیدار بود دوست بنده که نه میوه ها برک انکه آید خوش تر از مرگ از آن بر دل تو بیکر است دوست پس درست آید که مرگ را ملاقات عاشق با صدر جهان و دیدن عاشق را صدر جهان</p>	<p>جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلی العاشق ولا یرجوه ولا یخطر سباله ولا یظهر من ذلک انکس اشرفی العاشق الا خوف الخوف بالیاس مع دوام الطلب میک حکایت هست اینجا از عبا آرد از مرگ و یابد لونجات کاران کار است ای مشتاق گرفتد ایمان تو ای جان جن چون گراست رفت خود آن که دوست حقت و کسی که گفت</p>	<p>جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلی العاشق ولا یرجوه ولا یخطر سباله ولا یظهر من ذلک انکس اشرفی العاشق الا خوف الخوف بالیاس مع دوام الطلب میک حکایت هست اینجا از عبا آرد از مرگ و یابد لونجات کاران کار است ای مشتاق گرفتد ایمان تو ای جان جن چون گراست رفت خود آن که دوست حقت و کسی که گفت</p>	<p>میل عاشق تا در صد طبل و غیر تا که پیش از مرگ بیدار بود دوست بنده که نه میوه ها برک انکه آید خوش تر از مرگ از آن بر دل تو بیکر است دوست پس درست آید که مرگ را ملاقات عاشق با صدر جهان و دیدن عاشق را صدر جهان</p>

<p>همچو چوب خشک افتاد ان شمش شاه چون دید ان مغفرویی او عاشق حقی و حق است و کرم سایه و عاشقی بر آفتاب از در دل چونکه عشق آید برون همچو زور پشه پیش تند باد</p>	<p>سروش از فرق سر تا غلش بس سوز آید ز مرکب سی او چون بیاید بنود از توای بر شمس آید سایه لاگرد شتاب عقل رخت خویش اندازد بر و او خواستن پشه از باد حضرت سلیمان علیه السلام</p>	<p>هر چه کردند از بخور و از کلاب گفت عاشق دوست میجوید به صد چو تو فانیست پیش ان نظر چونکه سر بر زدم شرق و غرب همچو شیری خورد با آهرو دو چار</p>	<p>می بچسبید و نماند در خطاب چونکه معشوق آمدن عاشق بر عاشقی بر نفی خود خواهد کمر شاه ستاره ماندونی از شمش شت آهویی خبر افتاد ز ار فهم کن و الله و اعلم بالرشاد بر شیاطین و آدمی ز او پری</p>
<p>پشه آمد از صدیقه و زکیا ه مرغ و ماهی در پناه عدالت مشکلات هر ضعیفی از تو حل ای در اطلاق قدرت فتوی بس سلیمان گفت ای انصاف ای عجب در عهد ما ظالم کجاست چون بر آید زو ظلمت نیست اصل ظلم ظالمان از دیو بود تا بیا لایبر نیاید رود زان نهادیم از مالک مذکب گفت پشه و او من از دست باد ظلم او بر ما صریح است و عیان بس سلیمان گفت ای زیبا حق مرا گفتستان ای اودر</p>	<p>وز سلیمان گشت پشه و او لبت آن کم گشته کفایت پشه باشد در ضعیفی خود مثل غتهی مادر کمی و بی راهی و او انصاف از که میجویی لونه اندر حبس و در زنجیر است ظلم را ظلمت بود اصل عصب دیو در بندست و اسم چون نمرد تا کرد مضطرب جریخ و سهوا تا نیاید بر فلکها یا ر بی گردد دست ظلم برابر کشاد غیبت مار چاره کردن خریان</p>	<p>کای سلیمان مدلت می ستری داده مارا که بس زاریم ما شهر ما ضعف داشت که پری داده مارا ازین غم کن جدا کجاست آن ظالم که از باد پشه چونکه ما ز اویم ظلم آن روز مرد نک شیاطین کسب خدمت میکنند ملک زان داد دست مارا کفکان تا نرود عرش از ناله غیم مستگرای مظلوم سوی آسمان ما ز ظلم او تنگی اندریم و او ما انصاف ماستان ازو</p>	<p>بی نصیب از باغ و گلزاریم شهر تو در لطف و مکن پرور دست گیری دست تو در غدا ظلم کرد دست و خراشید دست پس بپرداز ما که ظلمی پیش برد دیگر ان بسته با صفادند و بند تا تا لخلق سوی آسمان تا نکرود از ستم جانی سقیم کاسمان شاه داری از زمان بالب تشنه از خون میجویم ای کریم عادل و اکرام خود امر جان باید که از جان شنوی مشنه از خصمی تو خصمی دیگر ان دستان بی خصم قول او کبر خصم من دوست او و ظلمت پاشش میگو و کن دفع عدو باش تا بر هر دور انم من قصا لو بر آید از نهاد من و مار</p>
<p>امر کردن سلیمان علیه السلام پشه مظلوم را با حصار خصم بدو ان حکم</p>			
<p>حق نیاید پیش حاکم در ظهور خصم خود را دیدیا و پیش من پشه افتان کرده از ظلمت پشه گرفت از زمان راه کزین خود سیاه این روز من بود</p>	<p>حق نیاید پیش حاکم در ظهور خصم خود را دیدیا و پیش من پشه افتان کرده از ظلمت پشه گرفت از زمان راه کزین خود سیاه این روز من بود</p>	<p>خصم تنها کرد بر او صد نصیر گفت قول است بران و در این مقابل شو بخصمت رو بود بس سلیمان گفت ای پشه کجا او چو آید من کجا یایم سزار</p>	<p>ان دستان بی خصم قول او کبر خصم من دوست او و ظلمت پاشش میگو و کن دفع عدو باش تا بر هر دور انم من قصا لو بر آید از نهاد من و مار</p>

همچنین جوای درگاه خدا  
سایهائی که بود جوای نور  
لاک آمد پیش و جیش شست  
باز کردم جانب صدر جهان  
بر گرفتش سر نهاد اندر کنایه  
بانگ زد در گوش او شگای  
ای بدیده در سیر اقم کرم بود  
چون بجان مرغ اشتر پنهان  
ناقه چون سرگرد آید گلش  
جاهل است اندرین کل شکار  
ظالم است و بر خود و جان خود  
دست او گرفت کلین بر بخش  
در دم قصاب این دوست  
ای خود با سجدی دوستی است  
زانکه آن مها ازین لب برید  
چون صلاهی وصل شنیدن  
کم ز آب نطفه نبود که خطاب  
کم ز کوه سنگ نبود که اول  
بر چید و بر پید و شاد شاد  
گفت ای عنقای حق جان  
ای سرافیل قیامتگاه عشق  
اولین خلعت که خواهی دانم  
صد هزاران برای صد فرید  
آن نیشیدن کم و بیش مرا  
هر کس تا فی شوخ غره

چون خدا آمد شود جوینده لا  
نیست کرد چون کند نورش  
بست اندر نیستی خود طرقت  
نواختن معشوق عاشق بهوشش  
بر خوش میگرداشک ترنار  
زرنار آورد مت دامن گشتا  
با خود از سجدی جو باز کرد  
خانه ویران گشت و سقف  
نی کل اینجا ماندنی جان دلش  
سگش خور گوش شیری در کنار  
ظلم بین کز عدلها کو میرد  
انگهی آید که منم بخشش  
تا بلد آن متر ترش شج است  
ای راست ما با از هستی است  
بر لب جوی نهان بر مید  
اندک اندک مرده جفینت  
یوسفان زانید رخ چون آفتاب  
ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد  
یک دو سه چرخ ز وجود اندر

گر چه ان وصلت بقا اندر بقا  
عقل کی ماند چو باشد سر او  
اندرین محض خرد ما شد دست  
نواختن معشوق عاشق بهوشش  
میکنید از پیشش در بیان  
جان تو کا اندر فراق می پدید  
مرغ خانه اشتری را بخورد  
خانه مرغ عقل و هوش ما  
گر فصل عشق این است از فصل  
کی کنار اندر کشیدی شیر را  
جهل او مرعلها را او ستاد  
جان با محرم نه بنید روی دوست  
گفت ای جان بهیدی از بلا  
با تویی لب این بان من تو بر  
گوش یکوشی درین دم بر گشتا  
نی کم از خاکست که عشوه صبا  
کم زیادی نیست شد از این کن  
زین عهد بگذر آن بایه عدم  
بشکفید از روی او و شاد شد

با خویش آمدن عاشق بهوشش و رو آوردن  
به ثنا و شکر معشوق

گوش خواهم که نهم بر روز نم  
ترا ز روی گوش تو بوشم برید  
عشوه جاه بدانیش مرا  
علها در پیش حلت دره

گر چه میدانی بصورت حال من  
ان سعی تو آن اصغای تو  
قلبهای من که آن معلوم  
اولا بشنو که چون بانم ز شست

لیک ز اول ان بقا اندر بقا  
کل شئی الیک الا وجه  
چون قلم اینجا رسیده سر شکت  
در نوازش عاشق خود در نهان  
اندک اندک از کرم صدر جهان  
چونکه ز نهانش رسیدم چون  
رسم همانش بجان می برد  
هوش صالح طالب ناقه خدا  
زین فزون جوی غلظت  
گر بدستی دیدی شیر را  
ظلم او مرعد لهارا شاد  
جز همان جان کاصل او از ک  
وصلی مادر گشتا دیم الصلا  
را نای که نه میگویم شنو  
بهر از یفعل الصدا شاد  
سبز پوشد سر بر آرد از فنا  
در رحم طایف و مرغ خوش سخن  
عالمی زاد و بزاید دم دم  
در وصال از بند بجز از او شد  
شکر که باز آمدی ان کوه قاف  
تو عشق عشق ای دلخواه عشق  
بیده بهد گوش کن احوال من  
ان سهمای جان نوازی تو  
بس پذیرفتی تو چون نقد  
اول و آخر پیش من محبت



تا نیایش تو ای صد رود  
 را با چون سوخت از آن زخم  
 ساوسا از شش جهت بی روی  
 هر کجا یابی تو خون بر خاکها  
 من میان گفت و گری می تنم  
 می فتد از دیده خون ل شها  
 از دلش چندان بر آمد ای هوی  
 شهر هم مرنک او شد اشک ریز  
 عقل حیران کین عشق <sup>چو حال</sup> است  
 با دو عالم عشق را بیگانگی  
 غیر همتا و دولت کیش او  
 بس چه باشد در روی عدم  
 کاشکی هستی زبانی داشتی  
 آفت اورا کنان قاستد <sup>حال</sup>  
 سخت مست و بخود آشفته  
 عاشق مستی بکشاده زبان  
 مترجم پریشم و پینه آورست  
 رخم انغم گیردم او هر دو گوش  
 گوید او محبوبس هست این تنم  
 گوید از جام لطیف انعام من  
 زان عرب نهاد نام می دادم  
 چون بگری تو توفیق حسن  
 آب کرد ساقی و هم مست آب  
 اندرین معنی پرس آن خیره را  
 یکجوانی بر زنی مجنون بست

در بسی چشم ترانی نبود  
 می ندانم خامه از رابعه  
 لویا بارید بر من غم دو تو  
 پی پری باشد یقین از چشم  
 یا بگریم یا بگویم چون کنم  
 بین چه افتاد دست از دیده ما  
 حلقه کرد اهل بخارا کرد او  
 مردوزن در هم شده چون سخن  
 یا فراق او عجب تر یا وصال  
 اندر و همتا و دو دو دانگی  
 سخت شایان تخته بندی پیش  
 در شکسته عقل را اینجا قدم  
 تا زمستان بردا برداشتی  
 خون سخن سخن محالست محال  
 دوش ای جان بر چه پهل خفت  
 اند اند اشتری برناودان  
 آه می پوشیش او بیدار است  
 کی مدمع جوش می پوشی پیش  
 چون می اندر بزم خنک میزیم  
 یا ز روزم تا نماز شام من  
 زانکه سیری نیست می خوردیم  
 با ده آب جان بود ابرین سخن  
 خود بگو و اند اعلم بالصواب  
 که چنین کی دیده بودی شیره را  
 حکایت عاشق در از عجب بسیار استجان

تا تا تا از توبه و بی تو قسم  
 خامه از سحر جوت ای صدر جان  
 سابع از نامن ندانم ضالم  
 گفت من عدست این <sup>خون</sup> است  
 گر بگویم قوت می کردد بجا  
 این بگفت و گریه در شدان  
 خیره کویان خیره کویان خیره  
 آسمان میگفت اندم با زمین  
 جرخ بر خوانده قیامت نام  
 سخت پنهانست و پیدایش  
 مطرب عشق این زرد وقت <sup>سایه</sup>  
 بنده کی و سلطنت معلوم شد  
 هر چه کوفی ای دم هستی از ان  
 من چه با سود اینانش محرم  
 ان دانی سخن از بر بار می می  
 چون ز راز و ناز او گوید زبان  
 چون بگویم تا سرش پنهان کنم  
 گویش رو کرد چه بر جو شید  
 گویش زان پیش میگرددی کرد  
 چون بیاید شام و زرد جام من  
 عشق جو شید با ده تحقیق  
 چون بفراید می توفیق را  
 پر تو ساقیت گاند شیرین  
 بی تفکرش هر دانه است  
 حکایت عاشق در از عجب بسیار استجان

لویا تا لث تشه گفته ام  
 از جو اسخس بودم در زبان  
 خون می کردید فلک از نام  
 در بر خواهد بارید بر زمین  
 و در بگریم چون کنم شکر و شای  
 که برو بگریست هم دون <sup>بغ</sup> هم  
 مردوزن خود و کلان حیران  
 گر قیامت را ندیدی بین  
 تا مجره بر در دیده جامه را  
 جان سلطانان جان در <sup>حشر</sup> شش  
 بندگی بند و خداوندی صلح  
 زین دو پرده عاشقی کتوم شد  
 پرده دیگر بر لبی بدان  
 روز و شب اندر قفس در می تنم  
 اول بر چه طلب کن محرمی  
 یا جمیل البیتر خواند آسان  
 سر بر آرد چون علم گانیک منم  
 همچو جان پیدائی و پوشیده  
 تا نیاید آفت مستی برو  
 گویش واده که نامد شام من  
 او بود ساقی نهان میق را  
 قوت می بشکند ابرق را  
 شیره بر جو شید و رقصان گفت  
 آنکه باشور دیده شوراننده است  
 می ندانش روزگار وصل دست

<p>بسیار شکر کرد عشقش بر زمین چون فرستادی رسولی پیش ازین وز صبار را بیک کردی در وفا راهها چاره را غیرت بیست گاه کفتی کاین بلای بی دوا چونکه بروی سرد کشتی این نهاد خوشهای فکرش بی گاه شد رو بگردان دمی خاشاک شخم و لخم زندگان یکسان بود بشنوی از حال با می همی بچنین یکسان بود او از ما آن یکی از حقد و دیگر از تباط ان در خمی جنبد از زخم تبر جوش و نوش هر گسست کوید ان دماغی که بران کلشن تند کان جوان در جنت و جویست</p>	<p>خود چه دارد ز اول عشق کین آن رسول از رشک کشتی راه از غباری بیره کشتی آن صبا شکر اندیشه را رایت شکست گاه کفتی بی حیات جان ما جوش کردی کرم چشمه اتحاد شب روان زاره نما چون شد ان خموشان سخن کور این ان یکی غمگین دیگر شادان بود کی بینی حالت صدتوی را این یکی پر درد و آن بر ناز ای یکی از بیخ و دیگر از نشاط وان در خمی دیگر از باد سحر جوش صدق و جوش بگریز چشم یعقوبان هم روشن کن</p>	<p>عشق از اول چه آخونی بود ور بسوی زن نوشتی کاش رقعه که پر مرغی دو ختی بود اول مونس غم انتظار گاه مستی زو بر آوردی سری چونکه با بی برکی غریب ساخت ای بساط طوی کوی چشمش نیک اگر یک رنگ می خاکشان توجه دانی تا نوشی عالیشان نقش با یکسان بصدقه متصف بانگ آسان شنوی اندر مصفا هر که دور از حالت ایشان بود پس غلط کشتم زدیک مردیک گرداری نور جان روشنک این بگو احوال آن خسته جگر</p>	<p>ما کردید هر که بیرون بود تا مگر انصاف خواندی تا پیش پر مرغ از تفت رفته سوختی آخرش شکست که هم انتظار گاه او از نیستی خرید کبری برک بی برکی بسوی او بنا ای بسا شیرین روان بر ترش نیت یکسان حالت جالاکشان زانکه پنهانت حسب طاشان خاک هم یکسان روان شامخلف بانگ مرغان شنوی اندر طوا پیش آن او از با یکسان بود زانکه سر پوشید می پوشید و یک مد دماغی دست آور بدشاک گر بخاری دور ماندیم ای سپ از خیال وصل کشت چون خیال عاقبت جوینده یا بنده بود عاقبت زان در بیرون ای سپ</p>
<p>سایه حق بر سر بنده بود چون نشینی بر سر کوی کسی چون از چاهی بر کنی هر روز خا سنگ بر این زوی آتش کان فلان کسب کرد در بخت بس تو ای او بار رو هم نان تو بدان نادرجا افتاده که اگر حقیقت بس کوروشنی چهره کن رو با یوان و کروم</p>	<p>عاقبت بینی تو هم روی کسی عاقبت بی شک رسی از آب این نباشد و در نباشد با دست وان صدق بر دو صدق تا معنی همچو او در شور و شر گر نه محرومی و ابله زاده سر ز چه بردار و بگر ای دنی کم سز اینجا بدان کالنج شوم</p>	<p>یافتن عاشق معشوق را و بسیار آنکه جوینده یا بنده بود و من عمل مثقال ذره خیر ایره</p> <p>کفت پیغمبر که چون کوی دریا جله داند این اگر تو نگروی انکه روزی نیستش بخت و بجا بس کسا که نان خورد و لشاد صد هزاران خلق تا نهامی اینجان بر آفتاب و نور ماه جله عالم شرق و غربان نور بین مگر کالیک فلانی کشت کرد</p>	<p>عاقبت زان در بیرون ای سپ هر چه می کارش روزی بدو نگرد عطفش کرد بنا و راست مرک او کرد بگیرد در کلر روزی یا بنده جان می پرور او بهشته سرفرو برده بجاه تا تو در چاهی نخواهد بر تو داشت در طول سالی طبع کشتش بخورد</p>



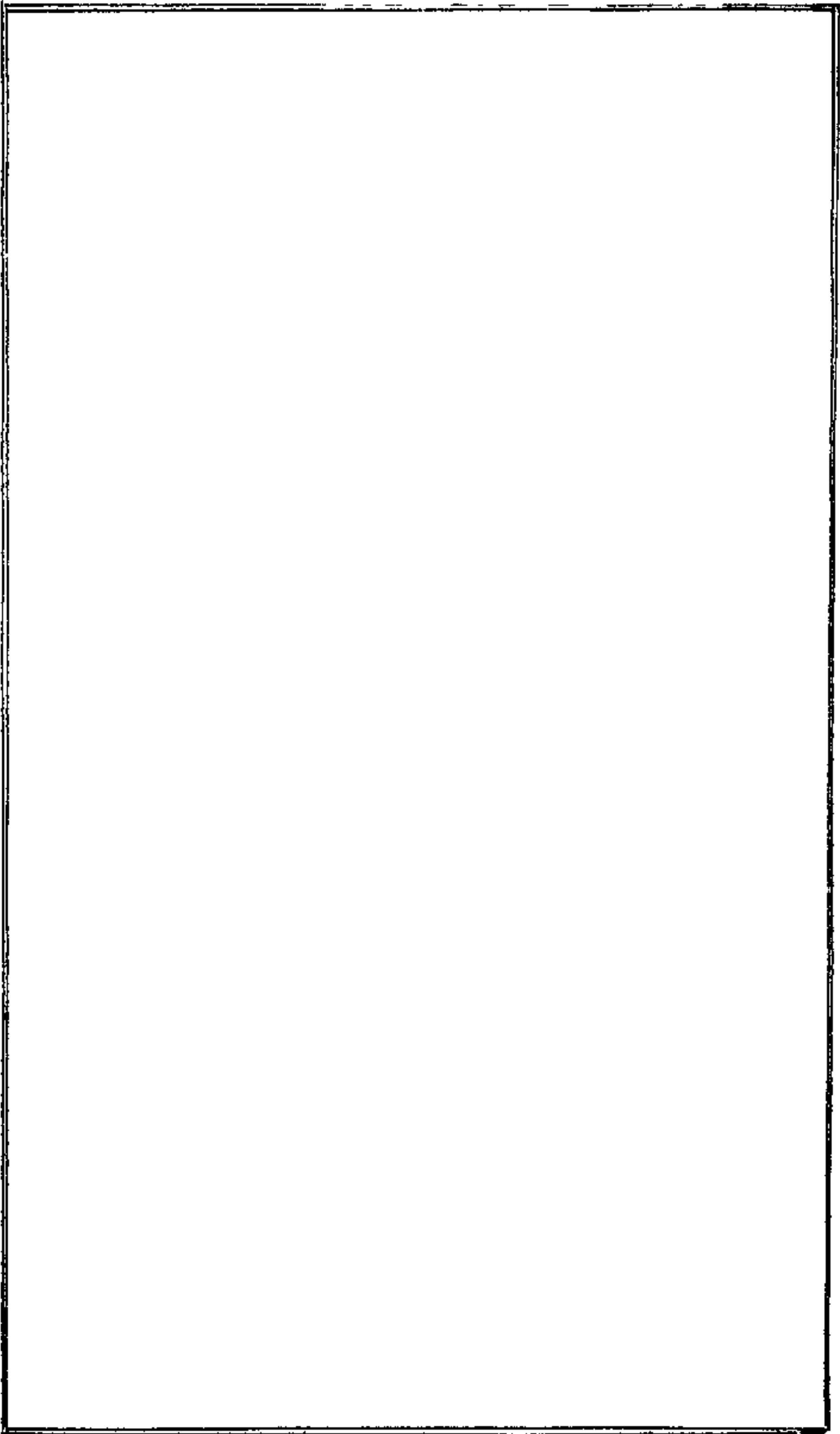
بس چرا کارم که اینجا خوف هست  
 هر که استیزه کند بر سر قدم  
 چون در می میگوید او از کوه  
 گفت سازنده سبب این نفس  
 بهر آن کردی سبب این کار را  
 هر چه آن بر تو کراهیت بود

من چرا افتادم این گندم زده  
 اینجا که بر نخیزد تا ابد  
 عاقبت در یافت روزی خلوتی  
 ای خدا تو رحمتی کن بر عسر  
 تا دارم خوار من بجان را  
 چون حقیقت نیگری چون بود  
 بر تو نای باقی این گفتگو

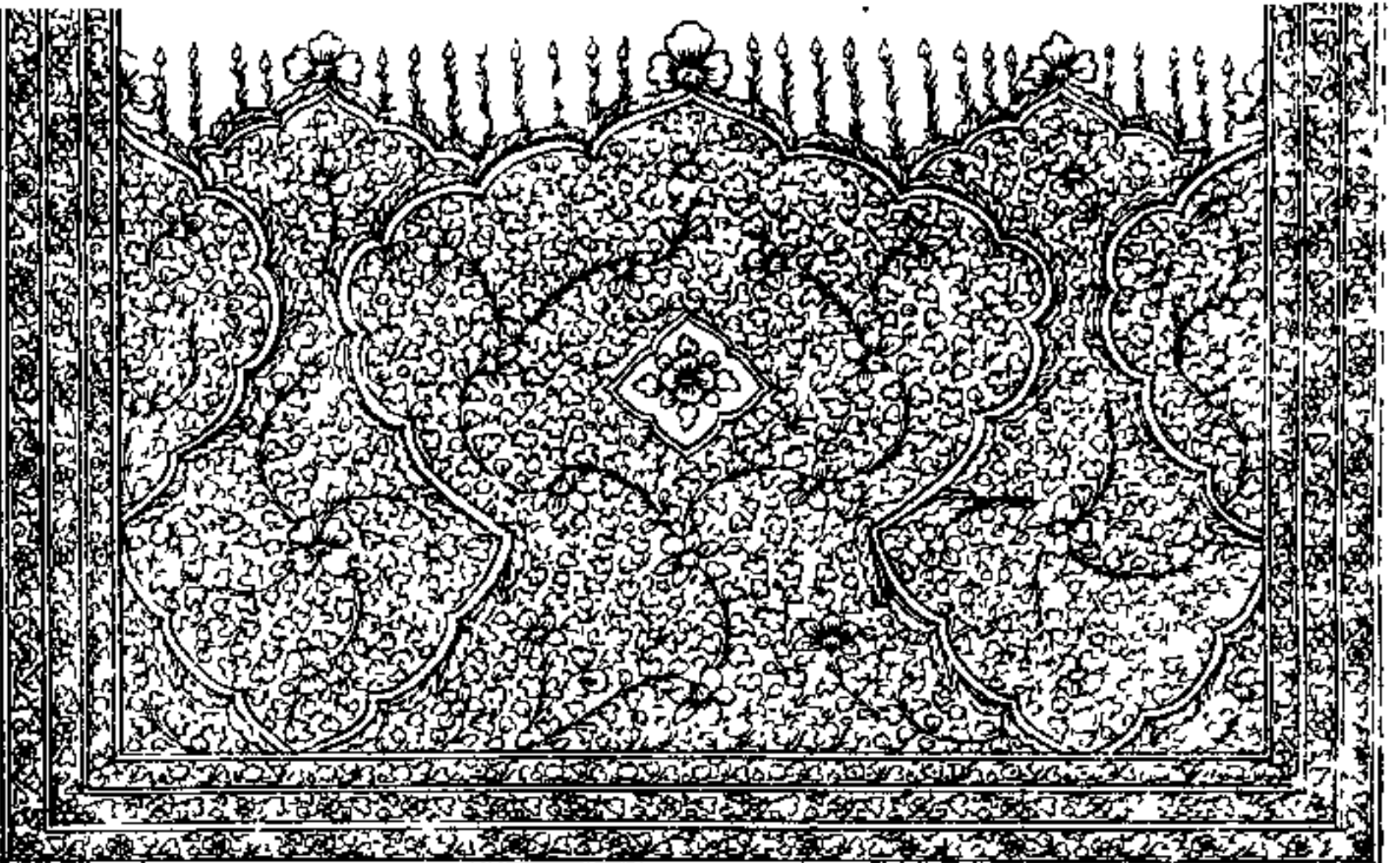
این کس استیزه رود و کار کن  
 و آنکه لوند داشت کشت و کار  
 جست از بیم سس او سبب باغ  
 ناشناسا تو سببها کرده  
 در شکست پای بخت حق بری  
 تو همین که برد خشی یا بجاه  
 ای اخی درد فقر چارم بجز

با تو گل کار کن بسنو سخن  
 پر کند کوری تو انبار را  
 یا رخو در یافت چون شمع و چراغ  
 از درد وزخ بهشتم کرده  
 هم ز قهر جاه بکشاید دری  
 تو مرزین که منم مفتاح راه

تم المجلد الثالث فی تجدید شریح  
 الاولی ۱۲  
 ۲۲  
 ۲



مؤ  
دو شجر چهارم  
از کتاب مشهوری  
مولانا جلال الدین رومی  
قدس سره



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله حق حمده والتملوه والسلام على خير خلقه محمد وآله وصحبه وذريته أما بعد  
 فهذا الظن الرابع إلى الحسن الرابع وأجل المنافع كسر قلوب العارفين بمطالعته كسر قلوب الرماض  
 صوب الغمام وأنس العيون بطيب المنام فيه أرباب الأنداج وشفاء الأشباح وهو كما يشتهر  
 المخلصون وبه وونه ويطلبه السالكون ويمتونه للصون فترة والنفوس مسدأ أطيب  
 القمار من الخنة وأجل المرادات والتي موصل العليل الطيبه وهادي المحب الجيبه وهو  
 حمد الله عز وجل من أعظم الواهب وأنس الرغائب مجد دعها الألفه مسؤل عسرو أصحاب  
 الكفاه يزيد النظر فيه أسفا للزبد وسرورا وشكرا للزبد ينضم صدق ما لم يتضمن  
 سدور الغايات من الحل جزاء لأهل العلم والعمل فهو كبد رطله وجد رجح زايد على تأميل  
 لا يلبس زايد كرويا العالمين برفع الأمل بعد انخاضه وينبط الرجاء عند انقباضه كتمير  
 أشرف من يعرف مائة تعرفت نور لأصحابنا وكثر لأعقابنا ونسئل الله تعالى التوفيق لكثير

فإن أشكر من العبد وصيد المرید ولا يكون إلا ما يريد  
 عطل من بر يطيب النفس إلى أن يعفوا عن عثرته  
 بعد منقذ النفس ولكن بكن فيهم إلى البقا بكم أفضلت النفس النعد  
 والمناجرب والشحيرب والتجرب بفضلهم وكرمه وحمل الآثم ونعيمه فهو خير منسؤل وأكثره  
 وبما شجاني أن كنت ناعما  
 فلو قبل بكاهما بكن صبا  
 رحمة الله الشغوبين



مَا مَوْلَى فَاتَّخِذْ حَافِظًا وَهُوَ أَحْمَرُ الرَّاحِمِينَ وَخَيْرَ الْمَوْلِينَ وَخَيْرَ الْمُخْلُوفِينَ دَارِ الْعَالَمِينَ  
وَالزَّوَارِعِينَ وَالْحَارِثِينَ وَصَلَّى اللهُ عَلَى حَبِيبِ الْبَرِّ تَبْتَغِيهِمُ وَاللَّهُ وَصِيْبُهُمْ وَسَبِيحَ الْاَكْرَمِينَ  
وَعَلَى جَمِيعِ الْاَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ اَمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ بِحَقِّكَ يَا رَبَّ

ای صیبا الحی حسام الدین  
کردن این شغوی را بسته  
شغوی را چون تو میدا بود  
کان نقد بوده در ما مضی  
در لب و کفش خدا شکر تو دید  
گفت و اسجد و اقرب نزدین  
یا تو چون رزق تابستان تو شوم  
حج زیارت کردن خانه بود  
کین حسام و این صیبا کی بیت  
شمس را قرآن صیبا خواندی پد  
بس که در نورده منج غنید  
تا که نقد و قلب نیک آید پید  
لیک بر قلاب بنوعت و سخت  
ای صیبا دشمنان بر می تند  
وز دو قلابت خصم نوروس  
همین ز چارم فوره خوردید  
آب نیلت و عطش خون نمود  
ای صیبا الحی تو دیدی حال او  
همین حکایت را که نقد وقت ما  
این حکایت کردند آنجا نام  
انندان بودیم کانشخص از عس  
بود اندر باغ آن صاحب حال

که گذشت از زمر بنورت غنوا  
میگشی آنسوی کس دهنست  
گر سزاون کرده تو اشرفه  
تا که کان الله پیش آمد جزا  
فضل کرد و لطف فرمود و غیر  
قرب جانند سجده ابدان با  
حکم داری همین کیش تا می کشم  
حج رت البیت مردانه بود  
تیغ خورشید از صیبا باشد یقین  
و ان قمر را نور خواند این را نگر  
چون بر آمد آفتاب آتش پید  
تا بود از غنبن و از حید بعد  
زان کرد شد کاسه او را نقد  
این ملایک رت سلم میزند  
زین ددای فریاد و فریاد تو  
تا تابد بر بلا و بر دیار  
قوم تویی از خون بدآب بود  
حق نمودت پانچ افعال او  
که تماش می کنی اینخار و هست  
تا می حکایت آن عاشق که از عس کز نخت  
بجول و خود محسوق را در ان باغ یافت و از شادی عس را  
دعای خیر میگفت و میگفت عسی ان تکره و ایشا و هو خیر لکم

بیت عالی تو ای مرتجا  
شغوی پویان کشته نامید  
چون چنین خواهی خدا خوا پد  
شغوی از تو هزاران شکر و است  
زانکه شاکر از زیادت و وعده است  
گر زیادت میشود زین رو بود  
خوش کیش این کار و از انجا کج  
زان صیبا گفت حسام الدین  
نور از ان ماه باشد وین صیبا  
شمس چون عالی تر آمد خور با  
آفتاب اعراض را کامل نمود  
تا که نورش کامل آمد در زمین  
پس بعد و جان صفت قلب  
کین چراغی را که است او نور کا  
روشنی بر دفتر چارم بریز  
هر کس افشا بخواند افشا هست  
دشمن اینجوت ایندم در نظر  
دید غبت چو غیبت او ست  
تا که سا از ترک کن هر کسان  
تا می حکایت آن عاشق که از عس کز نخت  
بجول و خود محسوق را در ان باغ یافت و از شادی عس را  
دعای خیر میگفت و میگفت عسی ان تکره و ایشا و هو خیر لکم

لیک شد این را خدا داد کجا  
نا پدید از جامی کشتیت پد  
سید به حق آرزوی مقسین  
در دعا و شکر کفرها بر فرشت  
انجا که قرب مزد سجده است  
ز برای نوشن مای و هو بود  
ای امیر صبر معراج الفرج  
که تو خورشیدی این دو صغها  
آن خورشید این فرد خواند با  
پس صیبا از نور آفرودن ان کجا  
لاجرم بازار ما در روز بود  
آجر از اجتهت للعالمین  
دشمن درویش کبود غیر کلب  
از لطف و دعای دزدان  
کافش از چرخ چارم کرد خیر  
و آنکه دیدش نقد خود مردانه است  
شد مثل سر تکون اندر معتر  
که بسا از این جهان این دید  
قصه را پایان بر و مخلص  
چاره این جلدت آتش در ظلم  
را اندر باغ از خونی فرس  
گر غمش این در عبادت مکت

سایه اورا بنود امکان دید  
بعد از آن چندان که میکوشید  
حاشق هر پیشه و مطلم  
چون در اخذش بخت و جوی  
هر کسی را است امید بری  
چون در آغوش در این باغ انجان  
چندان محسوق او با چراغ  
که زبان کردم حسن از کزیر  
سعد او را شایسته انجان  
که خبر آید که شمه جرمی نهاد  
طاعتی در جان او افتد از آن  
بر همه زهر و بر و تریاق بود  
وز زمانه هیچ زهر و قذمت  
ز هر بار آن مار باشد حیات  
همچنین بر میثمی مرد کار  
آن بگوید صدیق و سنی است  
که تو خواهی که ترا باشد شکر  
چشم خود بر بندان خوش چشم تو  
تا شوی این زسیری طالع  
هر چه کرد و بخت چون او شد  
دست بر میداشت یارب بسم  
بر همه تنگ کنان اهل خسیه  
مرور افکند کاین معبودیت  
خست و ظلم و جور و جوران ساختند  
کردی از زخم آن جانب پناه

همچو عصا و صفت اورا می بیند  
خود مجالش می ندید آن تن  
حق پا بود اول کار شری  
بعد از آن در بست که کلین  
که گشادندش در آن روزی  
خود فرو شد پای بخش تا کهمان  
طالب انخسری در جوی باغ  
بست چندان سیم و زبر روی  
از عوانی و یکی اش در مان  
بر مسلمانان شود او زلفت تا  
صد چنین او بار داد دعوا  
آن عوان چون آن شای بود  
که یکی را یاد کرد را بندت  
بستش با آدمی باشد عات  
بست این از یکی کس تا هزار  
دین بگوید زید کبر و کشتی  
پس و را از چشم عشاقش کبر  
عاریت کن چشم از عشاق او  
گفت کان نقد زین ذو بجلا  
سوی محبوبت جیست خلیس

جزئی لقیه که اول از صفا  
نی بلا به چاره پوش نی مال  
چون بن آسب در جنت آمدند  
هم بر آن یومی تند و سیر و ند  
باز در بستندش و آن در پرست  
عسرسر اساقه نیردان سبب  
پرسین میگردد در ذوق آن نفس  
از عوانی مرد را آزاد کن  
گرچه خوی آن عوان هستی خدا  
و در خبر آید که شمه رحمت نمود  
او عوان را در دعای می کشد  
پس بد مطلق نباشد در جهان  
مرکی را یاد کرد را پای بند  
خلق آبی را بود دریا و باغ  
زید اندر حق آن شیطان بود  
زید یک ذلت بر آن یک  
منکر از چشم خودت آن خوب را  
بلکه از دکن عاریت چشم و نظر  
حشم او من باشم دست و دست  
آن کی در اعجاز و رحمت آمدی

بر روی قنادوش اورا در دنیا  
چشم بروی سطمع بود آن خیال  
پس نشان می بند هر روز بند  
هر دم می ایچی و ایس می شوند  
بر همان امیدش باشد دست  
تا ز سیم او ده در باغ شب  
باشای حق دعای آن عسرس  
آنجا که شادم او را شاد کن  
که چهاره خلق را خوا به بلا  
از مسلمانان فکند از اجود  
که عوان او را چنان رحمت یابد  
بد بست باشد این راهم بدان  
مرکی را زهر و بر و دیگر چقد  
خلق ظالمی را بود آنزک و دع  
در حق شخصی که سلطان بود  
او برین دیگر همه رنج و زبان  
پس چشم طالبان مطلوب را  
پس ز چشم او بردی او نکر  
تا زده از بد بریها مقبلش  
فاطمان را او را داعی شد  
بر بدان و منفدان طایفان  
می نکردی جز خیش از ادعا  
من دعاشان بن سبب کزنده  
من از ایشان زخم و ضربت خوردی  
پس دعاشان بر دست ای بوی

حکایت آن و عطف که در آغاز تذکیر دعای طالعان بخت و دلان لفظی  
بر همه کافر و دلان اهل دیر  
دعوت اهل ضلالت جوید  
که مرا از شر بحسبیه انداختند  
باز آوردمی که کان بر راه

می کردی او را عابر اصعنا  
گفت نیگویی از نیما دیده ام  
هر دمی که زه و بدینا که ز می  
چون سبب ساز صلاح من شدند



بنده می نالد بختی از درد شیر  
این کله زان نعمتی کن کت بند  
که از و اندر کزیری در خلا  
هست جوانی که نامش اسفرا  
نفس بومن اسغری آدلقین  
تا ز جانها جان شان شد رفت  
و رین تلخ و تیز مایسیدی درو  
تلخ و تیز و مایس بسیار ده  
که بلای دوست تطهیر شهت  
بر دهنده خویش را در عین تاش  
رحم ربانی از و بریده شد  
گفت عیسی را یکی شیار بر  
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا  
گفت زین خشم خد چه بود آن  
پس عوان که معدن این خشم  
گرچه عالم را ازیشان جاوه نیست  
باز که احوال آن خسته جگر  
چو که تهاشس دید آن ساده  
گفت آخر خلق است و خلقی  
گفت ای شیدا تو ایله بود  
جنش این جز و باو ای ساده  
جنش با و نفس کا ز لبست  
گاه دم را مدح و پیغمی کند  
با کورا حق که بهاری میکند  
میکند یک باد را از خرم نوم

صد شکایت میکند از زنج خویش  
از در ما دور و مطرودت کند  
استعانت جوی از فضل خدا  
او زخم چوب نبت و لاله است  
که ز خرم چوب زلفت و زمین  
که ندیدند آن با قومی دگر  
کنند کشتی با خوش و ناپاک بو  
تا شود پاک و لطیف و با دره  
علم او با لای تدبر شاست  
پس که بود اقلونی یا اقات  
کین شیطان بر و عیده شد

حق همگوید که آخر بچ و درود  
در حقیقت هر عدد و دروی  
در حقیقت دو ستانت و شمنند  
تا که چوبش سیرنی بر می شود  
زین سبب بر اینیاریج و شکت  
بوست از و را و بلا کش میشود  
آدمی اینی چون آن پوست آن  
ورنی تانی رضاده ای عیبا  
چون صفایند بلا شیرین شود  
این عوان در حق خیری سود  
کار گاه خشم گشت و کین و در

مرزا لاله کسان و در است کرده  
کیسا و مانع و دلجوی است  
که ز حضرت دور و مشغولت  
او ز خرم چوب فری می شود  
از همه خلق جهان اقرو شکت  
چون ادم طایفی خوش میشود  
از رطوبتها شده رشت و کرا  
که خدار بخت دهد پی حتمیا  
خوش شود در او چو صحت پهن شود  
لیک اندر حق خود مردود شد  
کینه دان اصل ضلال و کافر  
چیت کدستی ز جمله جمعتر  
که از ان دوزخ همیلر ز چوما  
خشم حق با و آور و درش عیان  
باز کرده از ان صفت آن بی من  
لیک نبود آن چنین ماسعین  
در میان باغ بار شک مستر  
که مرو گسنگ ادب را جوشن  
کیست حاضر کیت مانع زین کشت  
با دیزن تا نخبانی بخت  
با و جنباغیت اینجا دو ان  
ز درین باد و هی جنباغش  
که جزوی کل همی پسند نهی  
باز بر هو دش معطر میکنند  
تا گنی هر باد را بروی قیاس

سوال کردن شخصی از عیسی که یا روح الله در وجود  
از همه صعبتر حسیت

گفت ترک خشم خود اندر زمان  
خشم خستش از سبب هم در گشت  
این سخن با در ضلال افکنست

کظم عیظ است ای سپر خطاها  
چه امیدش بر حمت جگر  
چاره نبود هم چهار از زمین

قصه خیانت کردن عاشق و بانک بر زدن معشوق برود

زود او قصه کلاه بوسه کرد  
آب حاضر تشریح چون بینی  
الهی وز عاقلان نشینده  
پی تو و بی با و پرن سرگرد  
تا بچ تصریف جان و قابلیت  
گاه دم را همچو و دشنامی کند  
در دیش زین لطف عادی میکند  
مرصبار ایکند خرم قدم

بانک بروی ز د بهت آن کجا  
کس نمی جنید درینجا هر که باد  
جز و باوی که کجک ما در است  
با در ا دیدی که می جنس بدین  
مرو و تصریف صنع از روش  
پس بدان احوال دیگر با و نا  
بر کرده عا د صر میکنند  
باز دم را در تو نهاد او اسکا

که مرو گسنگ ادب را جوشن  
کیست حاضر کیت مانع زین کشت  
با دیزن تا نخبانی بخت  
با و جنباغیت اینجا دو ان  
ز درین باد و هی جنباغش  
که جزوی کل همی پسند نهی  
باز بر هو دش معطر میکنند  
تا گنی هر باد را بروی قیاس

دم نیکو در سخن بی لطف و مهر  
 مروءه تقدیر ربانی چسب  
 این شمال و این صبا و این بود  
 کلین باد از برج باد آسمان  
 تا جد کرد و ز کندم کاهها  
 همچین در طلق آن دو لاد  
 این گشتی همچین جوایمی باد  
 از خدا لایب کنان آن جنیان  
 پس همه دسته اند این یاقین  
 گرتو اورا می شنی در منظر  
 گفت او که المهر من در باد  
 خود او باین بود و آن دیگر  
 صوفی آمد بسوی خانه روز  
 جفت گشته با صریح خجین  
 چون بز صوفی بجد در چاشگاه  
 قاصد آن روزی وقت آن مروءه  
 اعتمادش بود از روی قیاس  
 چون که بد کردی تبرس این  
 چون عمر آن شاه و میر مویگان  
 بانک زد آن دزد کای میرد  
 بار با پوشندی اظهار فضل  
 بار ما زن نیز آن بد کوه بود  
 آنچه نانش تنگ آورد آن خفتنا  
 آن چنان کین زن در آنچه  
 یک تپاد اش نام این نفس

بر گروهی قهر و بر قویت نهر  
 پرنیاشد ز امتحان و استلا  
 کی بود از لطف و از انعام  
 کی جندی مروءه آن بادران  
 تا باناری رود یا جاها  
 گریساید بانک درد آید که داد  
 جمله خوانش از ان رتب العباد  
 که بده باد طفرای کامران  
 که فرستد بادت العالمین  
 فهم کن از باطهار اثر  
 زیر کم اندر وفا و در طلب  
 زمین تر باشد که دیدیش یاقین

مروءه جنان پی انعام کس  
 چونکه جزو باد و تم یا مروءه  
 یک کف کدم ز باناری همین  
 بر سر ضربن بوقت استقاد  
 چون ماند در آن باد و وزن  
 گریساید بانک درد آید که داد  
 همچین در درد و اندامها با و  
 رفته تعویذ میخوانند نیز  
 پس یقین در عقل هر دانه است  
 تن بجان جنبد نمی مینی تو جان  
 گفت او باین بود که خود وی  
 هر چه زین کوزه تراود بعد ازین

وز برای قهر هر پشه و کس  
 نیست الا سفیده یا مصیبه  
 فهم کن کان جمله باشد همچین  
 فی که فلاحان ز حق جویند یا  
 جمله را یعنی بحق لایب کن  
 باد را پس کردن زاری چه  
 وضع میخواستی بسوزد اعتقاد  
 در شکنجه طلق زن از هر عزیز  
 اینک با جنبده جنبا نده است  
 یک از جنبدن تن جان بد  
 آن در که را خود همیدانی تولد  
 یک نخط خواهد بدین جمله چنین  
 خانه یک در بود زن انکس  
 اندران یکچه از سو اس تن  
 سوی خانه باز کرد و از دکان  
 این زمان فاخته می آید ز کار  
 که چه ستارست هم بد سزا  
 آید آرزوان پشیمانی ترا  
 داد و دزدی را بجلا و دعوان  
 بار اول قهر بار دوم حسد  
 آن بشتر کرد این مندر شود  
 که بود ایم ز جواید دست  
 دست کرده آن نوشته سوی  
 از شاه کینه کشم لیکن بصبر  
 تا که هر کوشی ننوشد این تهمان

قصه صوفی که بخانه آمد وزن خود را با مرد سپکانه  
 دید و مکر کردن زن

هر دو در ماندند فی جلد راه  
 از خیالی کرد ما خانه رجوع  
 خانه نتواند در کوی قیاس  
 ز آنکه تخمست و برو یا غنچه

هیچ معبودش بند کواثران  
 اعتماد زن برو که هیچ بار  
 آن قیاسش راست نامد از قضا  
 چند گاهی او بسو شاند که تا

حکایت امیر المؤمنین علیه السلام رضی الله تعالی عنه

اولین بار است بر مریزینها  
 بازینرد از بی اظهار عدل  
 سهل بدشت آن و سهل میوه  
 که منافق را کند مرک فجا  
 خشک شد او و صریحش زینها  
 با کرد و مطلع زین حال کس

گفت امیرش حاضر شد که خدا  
 تا که این دو وصف ظاهر شود  
 آن نیک است عقل باسی  
 فی طریق و فی رفیق و فی المان  
 گفت صوفی بادل خود کای بود  
 یک نادانسته آرام این زمان

یک نخط خواهد بدین جمله چنین  
 خانه یک در بود زن انکس  
 اندران یکچه از سو اس تن  
 سوی خانه باز کرد و از دکان  
 این زمان فاخته می آید ز کار  
 که چه ستارست هم بد سزا  
 آید آرزوان پشیمانی ترا  
 داد و دزدی را بجلا و دعوان  
 بار اول قهر بار دوم حسد  
 آن بشتر کرد این مندر شود  
 که بود ایم ز جواید دست  
 دست کرده آن نوشته سوی  
 از شاه کینه کشم لیکن بصبر  
 تا که هر کوشی ننوشد این تهمان

با نظرم بر آن کشته کالان

از شما پنهان کشیدینه محنت  
همچو گفتاری که میگوید مشل او  
این همیکویند و بندش می نهند  
نی تنوری که در آن نهان شود  
گفت یزدان وصف آن حاجی  
زیر چادر مرد رسوا و عیان  
از تعجب گفت صوفی صیبت این  
گفت خاتونیت از اعیان  
گفت صوفی صیبتش همین صیبت  
یک پرسو دارد که اندر شهر صیبت  
باز گفت ار آرد باشد یا بسوی  
کی بود این کفویشان در زود  
کی بود هم نک فقر و احتشام  
با کبوتر بازی شد هم نفس  
گفت گفت من جنین عذری او  
ما زال و زر طول و تخمه ایم  
قصداست پایی صلاح  
گفت زن من هم کمر کرده ام  
او همیکوید مرادم عفتت  
خانه تکی مقام یک تنی  
به زما میداند احوال ستر  
ظاهر او بی جهاز و خادماست  
این حکایت را بدان کفر کتا  
چون زن صوفی تو جان بود  
از پی آن گفت حق خود را بصیر

انک اندک همچو بهاری دوق  
غره آن گفت کین کفادو  
او خوش آسوده که از من فلان  
نی جوالی که حجاب آن شود  
بهر محشر لا تری فیها عوج

مردوق باشد چون هر لحظه کم  
نیت در سوراخ گفتاری عمو  
همچو پنهان خانه آن زن بر نام  
همچو عرصه پهن رود که سحر  
چادر خود را بر او اندازد زود

معشوق را زیر چادر پنهان کردن چه طبعی و بهر  
گفتن زن که آن کید کن عظم

مرد را ز مال و اقبال هر  
تا بر ارم می سپار و منی  
خوب و زیرک چاک کتبت  
میکنم او را بجان و دل عروس  
یک در از چوب در می میگز عاچ  
چون شود هم جنس یا قوت خام

در بستم تا کسی بکشد  
گفت میلس خویش و بیوتی  
خواست دختر را به پند زبرد  
گفت صوفی با فقیر و زاد کم  
گفویاید هر دو جفت اندر کج  
جاسر نمی طلسم و نمی طلاس

گفتن زن که او در بند جهازیت مراد او ستر و صلاح است  
و جواب گفتن صوفی او را سر پوشیده بر مز

با بحر ص و جمع نی چون عالم  
در دو عالم خود بدان شد فلا  
نی جهازی را مقرر کرده ام  
از شما مقصود صدق و حمت  
که در پنهان نامد سوزنی  
وز پس و پیش و سر و بنال  
وز صلاح و ستر او خود عالم است  
لافت کم بانی چور سواش خطا  
دام مگر اندر دغا بگشوده

ما لم یوم از قماش و زرو سیم  
باز صوفی عذر در ویسی بگفت  
اعتقاد اوست را ستر زکو  
گفت صوفی خود جهاز و مال  
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح  
نی جهازی خود عیال کن ستر  
شرح مستوری ز میان شرط  
مرزا ای هم بدعوی مستر  
که زهر ناسته روی کتبت

پان اگر غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن مراد دعا چیست

لیک پندار و بهر دم بهر دم  
گشته او مغرور تر زین گفتگو  
سج و دهل و زور و بالا بنود  
نی کوونی پشته نی جای کریز  
مرد را زن کرد و در برابر کشود  
سخت پیدا چون ستر بر زود بان  
هر که این را من ندیدم کیست این  
و نیاید زود نا و اما نه  
نیک خاتونیت حق دانید که  
اتفاقا دختر اندر مکتبت  
قوم خاتون مال وار و محترم  
و نه تنگ آید نماذار تیاح  
عیب باشد زرد اصحاب شاک  
کی شود هر از عفا با کس  
گفت نی من نستم کس باج  
فارغیم و تخمه از مال عظیم  
وان مگر کرد ما نبود نهفت  
کز صد فقرش نی آیشکوه  
دید می پند هویدانی حفا  
اوز ما به داند اندر انتصاح  
وز صلاح و ستر او و اوقات  
چون بروید چور و زرد ستر  
این بدست اجتهاد و اعتقاد  
شوم داری و ز خدای خویش  
که بود و بد و بیست هر دم زرد

از بی آن گفت حق خود را هیچ  
نیست اینها بر خدا اسم علم  
ورنه تسخر باشد و طنز و دانا  
طفک ک نوزاده را حاجی لقب  
تسخ و طنزی بود آن با جنون  
من همی انتمت پیش از لغا  
تو مرا چون بز فیدی بی شبان  
بی شبان دهنسته اند آن طلی را  
کی کم از تره کم از بز غلام  
سرد بود آن بادیا کرم آن علم  
نفس شهوانی زحق کرت و کور  
خود چه پرسم آنکه او باشد بتون  
صورت دنیا مثال کلین  
اغیا مانده سرکین کشان  
ترک این تون کیر و در کباب  
هر که در حمام شد سیاهی او  
ورنه پنی روش بوش بگیر  
پس بگوید تویی صاحب بوب  
پیش عقل این زرد سرکین با  
آفتاب آن سنگ راهم کرده  
این سخن کرده که رسوائی فرست  
آنکه در تون زاد و پاک را ندید  
آن یکی دماغ در بازار شد  
چونکه در بازار عطاران رسید  
چوم دارا و قواد و پنجه بر

تنبذ لب ز کفارشینع  
که سیه کافور دارد نام هم  
گر را سامع ضریر بر اسیا  
یا لقب غازی نهی بهر نب  
پاک حق عمایقول الظالمون  
کز ستیزه را سخن اندشت  
تو کمان بردی نزارم پاسبان  
رایگان دهنسته اند آن سی را  
که نباشد حارس از دنا لام  
نیت غافل نیت غایبی است  
من بدل کوریت میدم زود

مش و در آنکه دنیا چون کلین و تقوی م و تو اگر ان چون سرکین کشان  
که از حمام تقوی روشت  
بهرتش کردن کرده داند  
ترک تون را عین این کباب  
هست پیدا بر رخ زیبای او  
بوعصا آمد برای هر ضریر  
پست سکه چوک بروم تابش  
کر چه چون سرکین فروغ نیست  
تا بتون حرص افتد صد شر  
در میان تونان زمین قومات  
بوی مشک آرد بر روی پدید  
قصه آن دماغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک و مشک و مشک

ما که ان افاد پهنوشن حمید  
نیم روز اندر میان ره گذر

از بی آن گفت حق خود را علم  
اسم شقت ز اوصاف قیوم  
یا علم باشد حی نام و تسبیح  
که بگویند این لقبها در مدح  
من همی انتمت پیش از لغا  
چونکه چشم سرخ باشد در غمش  
عاشقان از درد زان بالیده اند  
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر  
حارسی دارم که ملکش می زند  
نفس شهوانی نزارد نور جان  
هشت مسالت زان پرسیدم  
مش و در آنکه دنیا چون کلین و تقوی م و تو اگر ان چون سرکین کشان

لیک قسم سقی زین تون صفا  
اندر ایشان حرص بنهاده خدا  
هر که در تونت او چون خادم  
تو نیاز ازین سیما آشکار  
ورنداری بود آتش در سخن  
حرص تو چون آشت اندر جهان  
آفتابی کردم از آتش زند  
آنکه گوید مال کرد آورده ام  
گروشش سده کشیدی تابش  
گر بتون اینا خواهی بود تو  
بوی عطرش ز در عطاران در

جمع آمد خلق بروی آن زمان

تا نیشی فساد می تو ز بیم  
نی مثال علت اولی سقیم  
یا سیاه زشت را نام صبح  
تا نزارد آن صفت بنود صبح  
که کموردنی ولیکن بد خصا  
دانش زان در در کرم پیش  
که نظر نا جا یکد مالیده اند  
که منم حارس کز افکم نکر  
داند آن بادی که آن بر من دزد  
من بدل کوریت میدم حیا  
که برت دیدم ز جهل بیج  
تو که چونی چون بود او سرکون  
ز آنکه در کربا هست و در تقا  
تا بود کربا کرم و با تو  
مرد را کوصا برت و حازم آ  
از لباس زرد خان و از خبار  
از حدیث نوبد از ز کهن  
باز کرده هر زبان صد دمان  
چرک تر الا لایق آتش کند  
چیت یعنی چرک چندین بنگ  
من کشیدم پت سله پی کز  
زین زیان هرگز نه پنی سود تو  
تا خرد آنچه و در کار شد  
تا بگردیدش سرور جافا  
جملگان لاجول کورمان کتا

ای بی

آن یکی کف بردل او می براند  
 آن یکی دستش همی بالید و سر  
 و آن شرح خرم آن خون میکشد  
 و آن در نبضش گرفتار زود  
 کس نمیداند که چون مصروع است  
 اندکی سرکین سگ در استین  
 چون سبب معلوم نبود شکست  
 گفت با جود دستش اندر مغزور  
 با حدت کرده است عادت صالح  
 که خلاف عادت آن رنج او  
 هم از آن سرکین سگ داروی  
 نامحان او را بغیر با کلاست  
 چون بخطر جوی گذر شد و کم  
 که کجفت آری بضحی آشکار  
 است قوت ما دروغ و لهو و لاغ  
 کند کفر و شرک ایشان بچند  
 سر بکشش برده چون راز کو  
 که کجف سرکین سگ ساینده بود  
 ساعتی شد مرده چندین گرفت  
 جنبش اهل فساد آن شو بود  
 مشرکان از آن بخش خوانده حتی  
 چون زود روی شادش فرود  
 ایک فی مرغ خیس خانگی  
 از فراق زرد شد رخسار او  
 هشت سال جوشش دوم در او

وز کلاب آن دیگر بوی و پشیمان  
 و آن دگر که کل همی آورد تر  
 و آن دگر بوزد دانش می شمد  
 منتظر تا نبض او چون سجد  
 یا چه شد که او افتاد از باطنت  
 خلق را شکافت و آمد با چنین  
 بر چه پیش آری ز درمان باطل  
 توی بر تو بوی آن سرکین سگ  
 بوی خطرش لاجرم سازد تبا  
 پس دوای بخشش از معاد جو  
 که بدان و را همی معاد و خوست  
 می دو اسازند بهر مستح باب  
 به فغانشان که نظیر باکم  
 ما کنیم این دم شمار سگ  
 شورش معده است از این باغ  
 بین که دماغ او فاده پخود  
 معالجه کردن برادر دماغ دماغ  
 داروی مغز پیدان دیده بود  
 خلق گفتند این منونی بر شکفت  
 که ز ناز و غمزه و ابرو بود  
 کاندون پشک زانند از سبقت  
 او چه هست فی دل چون قنور  
 بلکه مرغ دانش و فرزانی  
 بر یک زردی میوه با پنجه تو  
 کم نشد خاست از لفاق

اویندانت کاند مر تقسیم  
 آن بخور خود و سگر زد بهم  
 تا که می خورد دست میانگش  
 پس خبر برد و خوشی از شتاب  
 یک بر آورد داشت آن دماغ  
 گفت من بخش همی دم است  
 چون بدستی سبب سها شد  
 تا میان اندر حدت او تاب  
 پس چنین گفت جالینوس  
 چون جمل گشت از سرکین سگ  
 انجیسات انجیستین را بخوان  
 مرغی از آن سازد طبیات  
 رنج و پمارت ما ازین تها  
 ما لیه و لعب فری گشته ایم  
 رنج را صد تو و فسنرون سکت  
 خلق را میراند از وی آن چون  
 چون که بوی آن حدت را او  
 کین نچو انداقون بکوش او سید  
 هر که امشک نصیحت سودت  
 گرم کوزاده است از سرکین سگ  
 و زرش نور حق قیامش داد  
 تو بدان مانی که از آن نور تپی  
 دیک زاتش شد سیاه و دود  
 خامی و هر که نخواست ای بخت تو

از کلاب آمد در این واقعه  
 و آن دگر از پوششش میزد کم  
 خلق دره نند اندید همیشه  
 که فلان افتاده است اینجا  
 گریز و دانا پامد و وقت  
 چون سبب دانی دو اگر دان  
 و نش سبب دفعه جها شد  
 غرق و باغیت او دوزی طلب  
 آنچه عادت داشت پمارت شده  
 از کلاب آمد جعل را پستی  
 رو و پشت این سخن را باز دان  
 در خور و لایق نباشد ای نقاش  
 نیست نیکو و عهتان بار الفان  
 در نصیحت خویش از سر گشایم  
 عقل را در او با فون میکند  
 آعلا جش را نه پسند انجان  
 پس نهاد آن حرکت برینی او  
 مغز ششش بوی ناخوش را  
 مرده بود افسون بفریادش رسید  
 لاجرم با بوی بد خو کرد نیست  
 می کرد اند بخر خوی خود  
 همچو رسم مصر سرکین مرغ زاد  
 از آنکه پنی بر پیدی می سینه  
 گوشت از سخن چنین ماندت فام  
 که هزارت بار چشم ای مغتو

<p>خوزه تشک بسته از مقام من هم دستم بی امتحان آفتابی نام تو شهر و فاش اینجا را امتحان کرده عدالت این جهان همچون خواب است و تو تا زبانه چون ترانامی بند جز شبیه خود ای شاهم کشش از جدائی باز میرانی سخن پوستها کفتم و مغز آمد و فین امتحان کردم مرا معذور دار</p>	<p>غور ما اکنون موزند تو خام عذر خواستن عاشق گناه خویش را بپس و فهم کردن معصوم چیز بیان است اگر بگردم نیل تاشده ظاهر از ایشان مجرا گر قفص کردم از کجبت مرغ چشم ازین دیده کوا به سواد پیش ازین از دوری ای شهر هر چه خواهی کن ولیکن این گر بایم این نماز همچونین</p>	<p>گفت عاشق امتحان کردم یکدم هر روز در سود و زیان امتحان چشم خود کردم بنور زان چنین بخردی که دم گزاف گرم شد در راه صدمت را زن جز بدست خود سبزم پاور در سخن آبادم این دم راه شد گر خطائی اندازم در وجود</p>	<p>باید منم تو خرقعی یا سیر لیک کی باشد خبر همچون عیان تو منی من خوشتن را امتحان ای که چشم بز چشمان تو دور تا زخم باد شمنان هر بار لاف آدم ای مر شمشیر و کفن که ازین دستم نه از دست دیگر گفت امکان میت چون بکاف چشم میداریم در عفو ای و دور چون ز فعل خویش کشته شرم پیش بنایان چرامی آورده تو چه پرونی از صدمی برده بر دو پا استاد استغفار را چونکه جانداران بیدار میشد تا نه بشکافت از این دور باش هر دمی او باز آلوده شود تا که بنا از قضا افتد کلاه از منت آن بوی از آلوده است بهر از صدمه دست و صدمه صدکه زیر زبانه بستند کین سخن دست و غیرت است گر نکتن روشنی خواهی شدن بر دکان آمد که نمکمان است نوحه انا ظننا میسنزند در ستیزه و سخت روی روگوش</p>
<p>در جوشش بر کشاد آن ماه لب هر چه در دل داری از کرم و موز از پر آموز کا دم در گناه بر سر خاکسته انده جانشست دیده جانداران پنهان همچو جان جز مقام راستی کیدم بایت تو ما تو نیستی کور از نظر کور از خود این قضا همراه است در کسی بروی کند مشکلی نثار خاصه چشم دل که آن نهاد تو پای بسته چون رود خوش راه در اگر چه خرد شکسته شود همچنین اشکسته بسته کیفیت تو هم ای عاشق چه صدمت گفت حاجت خود عرض کن حاجت محو</p>	<p>که سوی روز و سوی شب پیش ما رسوا پیدا همچو روز نخوشش فرود آمد بسوی ای کجا وز بهانه شاخ تا شاخ بخت دور باش هر کی تا آسمان هیچ لالا مرد را چون چشم نیست لیک اذا جاء القضاء علی البصر که مر اورا او فادون طبع و حواس هم ز خود دانده از احسان با وین دو چشم حس خوشه چین او بس کران بندیت این معذور تو تائی دیده خسته شود حق کند آخوردستش کو غمت اب دروغن ترک کن شکسته همچو المیس لعین سخت رو</p>	<p>جیلهما بیره اندر داوریه که بپوشیمش ز بند پروریه چون بید آن عالم الاسرار را ربنا انا ظننا کفت و بس که بلا پیش سلیمان مور باش کور اگر از بند پا لوده شود عمر با بید بنا در گاه گاه در حدش افندند لوبوی صحت پس دو چشم روشن صاحب نظر ای در یغاره زمان نشسته اند این سخن اشکسته می آید دلا ای در از اشکسته خود بر سر زن کندم از بسکت وز هم درت آنکه فرزندان خاص آمدند سخت رویی کرد در اندیشه</p>	<p>چشم میداریم در عفو ای و دور چون ز فعل خویش کشته شرم پیش بنایان چرامی آورده تو چه پرونی از صدمی برده بر دو پا استاد استغفار را چونکه جانداران بیدار میشد تا نه بشکافت از این دور باش هر دمی او باز آلوده شود تا که بنا از قضا افتد کلاه از منت آن بوی از آلوده است بهر از صدمه دست و صدمه صدکه زیر زبانه بستند کین سخن دست و غیرت است گر نکتن روشنی خواهی شدن بر دکان آمد که نمکمان است نوحه انا ظننا میسنزند در ستیزه و سخت روی روگوش</p>

آن بوی



آن بوجبل از پیر معجزی  
 معجزه جت از بنی بوجبل سک  
 کی رسد همچون تونی را که سینه  
 بر سر بامی قصری بس بلند  
 گفت آری و حفظ است  
 گفت خود را اندر فلک بین نیام  
 پس آیدش گفت خامش کرد  
 سبزه را کی زهره باشد که فضول  
 تا با ما را نماید آشکار  
 تا به نیم غایت حلیت شهما  
 آنکه او افراشت سقف آسمان  
 امتحان خود چه کردی ای فلان  
 پس بدان بی امتحانی که آنکه  
 هیچ عاقل افکند در شهن  
 شیخ را که پیش او رسبست  
 جرات و جملت شود عریان و کاف  
 که قباس خود ترا زومی تند  
 امتحان همچون تصرف دان  
 امتحانی کرد است و دید  
 و سوسه این امتحان چون آمد  
 سبج که را ترک از اشک رود  
 هین چو سوسه آمدت در کمان  
 ای صیبا اتحی حسام الدین پیا  
 چون در آمد عزم داودی بیک  
 وحی کردش حق که ترک این مکان

خواست همچون کینه در ترک  
 دید و نضره دش از ان الا که شک  
 امتحان همچو منی ماری کینه  
 گفتن جمودی علی را که م الله وجهه که اگر اعتماد بر حافظی الله  
 تعاداری از سر این کوسک خود را و انداز جواب گفتن این  
 اعتمادی کن بحفظ حق تمام  
 تا که در دجانت ازین جرات کرد  
 امتحان حق کدی کی کج و کول  
 که چه داریم از عقیده در شما  
 و هر که باشد مجال این کرا  
 تو چه دانی کردن او را امتحان  
 فارغ آنی از امتحان دیگران  
 لشکری نفرستد تا جایگاه  
 در میان مستراح رحمن  
 که مریا امتحان کرد او خرابت  
 او برهنه کی شود زان افکاش  
 مرد حق را در ترازو میکند  
 تو تصرف بر جان شاهی محو  
 نی که هم نقاش آن روی کشند  
 بخت بد آن گامد کردن  
 کای خدایا و ارام نام زمین بجان  
 باز کرد و رو بجن آرا زمان

این خیزه خوست بوجبل  
 نیک آن صدیق حق معجز است  
 مرتضی را گفت روزی یک غنچه  
 تا یقین کرد در اقیان تو  
 کی رسد سبزه را کو با حسدا  
 آن خدایا میرسد که امتحان  
 هیچ آدم گفت حق را که ترا  
 عقل تو از بس که آمد خیره سر  
 ای نذرشته تو شر و خیر را  
 چون بدستی که شکر دان  
 این بدان بی امتحان از علم شاه  
 ز آنکه گندم آن حکیم غنچه  
 امتحانش که گیتی در راه دین  
 که بسیار ذره سنجید کوه را  
 چون نخچد او بیزان خرد  
 چه تصرف کرد خواهد نقشها  
 چه قدر باشد خود این صورتها  
 چون چنین و سوسه دیدی زود  
 آن زمان که امتحان مطلوب شد  
 تا که دارد ترا آن متحن

معجزات امیر مصطفی شاه امین  
 گفت این رو خود نکوید جز که است  
 که یقینم خدا که نبود  
 حفظ حق با واقعی ای شهن  
 هستی ما را ز طفلی و سینه  
 و اعتقاد خوب با برهان تو  
 از مایش پیش آرد ز ابتلا  
 پیش آرد هر دم می با بندگان  
 امتحان کردم درین صبرم و خطا  
 هست عذرت از گناه تو بر  
 امتحان خود کن آنکه غیر را  
 پس بدانی کامل شکر خانه  
 چون سری نفرستد در پایگاه  
 هیچ نفرستد سوی انبار گ  
 هم تو کردی متحن ای بی یقین  
 بر روزان که راز و دشمنی  
 پس ترازوی خود را بردرد  
 بر چنان نقاشی بهر ابتلا  
 پیش صورتها که در علم و است  
 با حد کرد و در آن سجد  
 مسجدین تو بر فروب شد  
 از کمان و امتحان پس و جن  
 قصه داود بر کوه سنا  
 که باز دمسجد اقصی سنگ  
 که زد دست بر نیاید این مکان

قصه مسجد اقصی و غروب استن و  
 عزم کردن داود علیه السلام پیش  
 از سلیمان علیه السلام بنای آن مسجد

نیست در تقدیر ما آنکه تو این  
گفت پجری تو خونها کرده  
خون بسی رفت است بر آواز تو  
نی که بر مغلوب شد مروجم شد  
اینچنین معدوم که از خویش رفت  
جگر ارواح در تیر پسر است  
منتهای خستیا رانت خود  
در جهان که نغمه و کسرت است  
هر که او مغلوب شد مروجم گشت  
بلکه والی گشت موجودات را  
بی مثال اندر سوال و در جواب  
پس خطاب آمد با او از خدا  
دل مدار اندر نفس کر زین جن  
که چه بر ناید بجهد و زور تو  
کرده او کرده است ای حکیم  
مومنان معدوم و لیک ایان کی  
غیر فهم و جان که در کاود است  
باز غیر عقل و جان آدمی  
جان حیوانی نذارد اتحاد  
بلکه این شادی کن از مرکب او  
جمع کثرت با نمانشان من با هم  
لیک یک باشد همه نوازشان  
افرق و اشکالات آید زین متعال  
لیک در وقت مثال ای کجاست  
تسخیر نقشی نذارد این سرا

مسجد اقصی براری ای کرین  
خون مظلومان بگردن برده  
بر صدای خوب جان بر آواز تو  
نی که المغلوب کا المعدوم شد  
بهترین همتها افتاد رفت  
جگر اشباح در تاثیر است  
که اختیارش کرده اینجا معتقد  
لذت او فرع محو لذت  
در بکار رحمتش معدوم گشت  
پسکان و بی نفاق و بی ریا

گفت بزم صیبت ای انانی  
کز آواز تو خلقی بی شمس  
گفت مغلوب تو بودم دست تو  
گفت این مغلوب معدوم گشت  
او بنیست با صفات حق بنیست  
اگر او مغلوب اندر لطف است  
اختیارش که نبود ای چاشنی  
که چه از لذات بی تاثیر شد  
نی چنان معدوم که زایل وجود  
بی مثال و بی نشان و بی مکان

شرح انما المنون اخوة والعلماء کف  
الواحد خاصة اتحاد و او دو سلیمان  
و سایر آنها علیهم السلام که اگر یکی  
از ایشان است که شوی ایمان تو هیچ بینی دست  
نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خا  
از آن هر هزار خانه ویران کنی آن همه  
ویران شود و یک دیوار قائم نماند و العاقل  
یکه اشاره است این خود از اشارت گذشت

تو همچو این اتحاد از روح با  
از حد میرد چون در کت او  
کان کی صد جان بود نسبت  
چونکه برگیری تو دیوار از میان  
از آنکه نبود مثل این باشد مثل  
اتحاد از روی جاننازی که  
تا که مثل و انامیم من ترا

که مرا کوئی که مسجد را ساز  
جان بداند و شدند از اشکار  
دست من بر بسته بود از دست تو  
هر بنیست نیت معدوم نصیب  
در حقیقت در قاف او را لغات  
نیت مضطر بلکه مختار و لا  
کی گشتی آخر او محو از نیستی  
لذت بود و لذت گیر شد  
هیچ بر دی خبر بد اندر گاه خود  
بی زمان و بی چنین و بی چنان  
دم مزن الله اعلم بالصواب  
کای کرین پیغمبری بیکو نفا  
ره مدد در دل طال و غم محو  
لیک مسجد را بر ارد پور تو  
مومنان از اتصالی زان قدیم  
جسمشان معدوم لیکن جان باقی  
آدمی را عقل و جاید دیگر است  
است جانی در وی و در بی  
ور کشد بار این کرده آن کران  
متحد جانهای شیران خداست  
صد بود نیت بصحن خانها  
مؤمنان باشند نفس واحد  
تا بشخص آدمی زاده لیسر  
نیت مثل شیر و جله حدود  
تا از جیرانی خورد را و اضم

بشرفه



شب بهر خانه چراغی می نهند  
آن چراغ شش قند این چو اس  
دی قفس دروغش نبود بقا  
جگر حسامی بشهر هم بی بقا  
یکت مانند ساره و ماه تاب  
انچنانکه عور اندر آب جت  
آب ذکر حق و زینور این زبان  
بعد از آن تو طبع آن آب صفا  
بعد از آن خواهی تو دور از آب  
در صفات حق صفات جلاشان  
محصون معدوم نبود لکن  
زین چراغ حس حیوان المراد  
صد چراغت از مرز همیشه  
تا که نور نسا خورشید بود  
جان حیوانی بود حی از غدی  
نور آن خانه چونی این هم سات  
باز از مندی شب چون ماه  
تا بود خورشید تابان برفق  
این مثال نور آمد مثل سینه  
از لعاب خویش پرده نور کرد  
کم نشین بر پتوسن بی لکام  
باز کرد و قصه مسجد کج  
چون سلیمان کرد آغاز بنا  
در بناش دیده میشد کروف  
همچو از آب و گل آدم کس

تا بنور آن زطلت میزند  
جگر بر خوب و خور و ارد اس  
بافیتل و روحن او هم بی وفا  
ز آن پیش نور روز حشر است  
جگر چون از شعاع آفتاب  
تا در آب از زخم زینور ان برت  
است یاد آن فلان این فلان  
خود بگیری جگر تا با پا  
که بر هر طبع آنی خواه تا شش  
همچو اختر پیش آن خور بی نشان  
تا بقای روح هادانی یقین  
گفتمت ثان تا بخونی اتحاد  
بس جدا اندر یکانه نیستند  
نور حس ما چراغ و روز بود  
هم میرد او بهر نیک و بدی  
بس چراغ حس هر خانه حدت  
بر سر هر روزی روانی قناد  
است از خانه نور او قفق  
سر ترناری عدد راره زنی  
دیده او را ک خود را کور کرد  
عقل و دین را می شو کن و السلام

آن چراغ این تن بود نور حق جان  
چو روی خواب نریزیم  
ز آنکه نور علی کش مرگ جت  
نور حس جان ناپایان  
انچنانک سوز و درد و زخم کیک  
سکند زینور بر بالا طواف  
دم بخور در آب ذکر و صبر کن  
انچنان که از آب آن زینور شتر  
بس کسانی که جهان بکشند  
کز قران نقل خواهی ای حرون  
روح محبوب از تقایش در عدا  
روح خود را متصل کن ایفلان  
زان همه جگر این اصحاب  
یک میرد یک با نماند بروز  
که میرد این چراغ و طی شود  
این مثال حس حیوانی بود  
نور آن صد خانه را تو یک شهر  
باز چون خورشید جان بول  
بر مثال عکبوت آن زشت خج  
کردن آب را بیکر و بر خورد  
اندرین آنک منکست و است

است محتاج قفس این و آن  
با خور و با خواب نریزیم  
چون زید کند روز روشن مرگ  
نیت کلی فانی و لا چون کیا  
محو کرد چون در آید مار الیک  
چون بر ارد سوز از بندش صفا  
تا رهی از فکر و سو اس کهن  
میگریزد از تو هم کسیر و خد  
لایند و در صفات آغشته اند  
اخوان جمیع هم لیدیا محضون  
روح و اصل در تقایک از نجاب  
زود بار روح قدس سالکان  
جنگ کس نشیند در پست  
یک بود مرده و یک با فروز  
خانه همسایه مظلم کی شود  
نی مثال جان ربانی بود  
که نماند نور آن بی آن ذکر  
نور حله خانه از اهل شود  
پردای کسند را بر با خدا  
و بر بیکر و پاشش بتاند کد  
کامدین ره صبر شوق نفس است  
با سلیمان نبی تنیک خو  
پاک چون کعبه هایلون چون  
خاش سیر وانی همیکفت بخت  
و آن در دو دیوار ماند و شده

بقیه قصه بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان  
علیه السلام آنرا و آمد رسیدن او از غیب  
فی فسرده چون بنای در  
نور زان که پار تا تابان شده  
در بنا هر شک که گزشت  
شک بی حال آینه شده

حق همیکوید که دیوار بهشت  
هم درخت و میوه هم آب زلال  
این بناز آب و گل مرده است  
هم سریر و قصر و هم تاج و شایب  
خانه دل پهن زغم زو لیده شد  
هست در دل زندگی دارم خلود  
چون سلیمان در شدی هر باد  
پند فعل خلق را جذاست  
قصه عثمان که بر سر رفت  
منبر منتر که سپایه بدست  
بر سیوم پایه عمر در در خوش  
دور عثمان آمد و بالای تخت  
چو اجستی بر ایشان بر تری  
گفت اگر پایه سیوم را بپریم  
هست این بالامقام مصطفی  
زهره فی کس که گوید بین بخوان  
هر که پنا ضرور دشمن بدی  
لیکن این گرمی کشاید دیده را  
چون شد گرم از نور قدم  
این نصیب کور باشد زلفا  
گر شود صد تو که باشد این زمان  
دست چو بود خود سر بر کن  
خالد را خایه بدی خالوشدی  
هرین مشونمید تور از آسمان  
صد اثر در گانه از اختران

میت چون دیوار با پیمان و  
بابهشتی در حدیث و در معال  
و آن بنا از طاعت زنده شد  
بابهشتی در سوال و در جواب  
بی کناس از تو به رو پیده شد  
در زبانم چون می آید چه سود  
مسجد اندر بهر ارشاد عباد  
کورسد در جان هر باکوش و کر

چون در دیوار تن با کعبت  
زانکه جنت را ز زالت برین  
این باصل خویش با نذر خل  
فرشش بی فراش سجده شد  
تخت او ستیاری جمال شد  
چو کشت آن مسجد اقصا با  
پند و لوی که بگفت و لحن و سا  
و اندران و هم امیری کم بود

زنده باشد خانه چون شهنشست  
بلکه از اعمال و نیت بستند  
و آن باصل خود که علمت و عمل  
خانه بی کناس رو پیده شده  
حلقه و در مطرب و قوال شد  
ز اهتمامت سلیمان و سلام  
که بفعل اعنی رکوع با نماز  
در چشم تا نیران محکم بود  
چون خلافت یافت استایدت  
رفت بوبکر و دوم پایه است  
از برای صحت اسلام کیش  
کمان دو نشستند بر جای رسول  
و هم مثل عثمان می شد  
گوئیم مثل ابوبکر است او  
تا بقرب حضرت خاموش بود  
پر شده نور خدا آن محن و با  
که بر آمد آفتابی پنه فبور  
زان پیش در اکتاد بی  
پاره رمت تا پنا شدن  
شرح او کی کار بوسید بود  
تبع اللهم کنت دستش جدا  
ورنه خود دستش کجا او این کجا  
صد هزاره سال گویم که است  
اختر حق در صفاتش در سخن  
در اثر نزدیک آمد با زمین

قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه  
و خطبه وی در بیان وی که ناصح فعال  
بفعل به از ناصح احوال به قول

پرسوالتش کرد شخصی بالفضول  
گفت اگر جایم سیوم پایه بد  
در دوم پایه شوم من جای جو  
بعد از آن بر جای خطبه آن دو  
بیتش نهشته بدن خاص و عام  
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور  
گر میش را منجرتی و حایلتی  
سخت خوش مستی و لای بی بو  
و آنکه او آن نور را پنا بود  
و ای بروی که بساید پرده را  
این بتقدیر سخن گفت ترا  
از زبان تا چشم کو پاک از شکست  
اختر کردون ظلم را با سخند  
بصرخ پانصد ساله راه امی مستقین

بر شد و نشست آن مسعود  
چون بر تبت تو ز ایشان گری  
و هم آید که مثال عتسم  
و هم مثل نیت با آن شه مرا  
یا برون آمدن سحر از زمان  
کورزان خورشید هم گرم آمد  
تا به پند عین هر بشیند را  
از فرج گوید که من سپنا شدم  
صد چنین و الله اعلم بالصواب  
که بجناب بگفت پرده عین  
آن سری که جهل شرنا میکند  
این بتقدیر آمدت ار او بد  
حق چو خواهد میرسد دیگر زمان  
میرساند قدرتش در هر زمان

نور

ستہ ہزار ان سال و پانصد سال  
وزن نفس پاک اخروش مد  
پس بصورت عالم اصغر تونی  
ظاہر آن شاخ اصل مویہ  
گر بودی میل و امیت شمر  
مصطفیٰ زین کف کا دم و انیا  
ہر آن فرمودہ است آن ذوق  
گر بصورت من ز آدم زادہ ام  
گر برای من بپوش سبح حکم  
اول فکر آخر آمد در عمل  
غیت بر این کار و ان این رہ  
این دراز و کوتی مر جسم است  
صد امید است این زمان بر  
گر چه پیشم بر ہم نیز نی  
ہر این فرمود چمن کمن  
چو کرباشی تو دور از شیش  
کسل از پشیم تا ہم خویش  
ہین پر الا کہ بار مای شیخ  
قہر اور اضد لطفش کم شمر  
جسم عارف را بہد و صفت جا  
مغز اخالی کن از انکار یار  
در صف معراجان ایرا  
نی چو معراج بخاری تا سما  
کوہ و دریا با شمش مس کنند  
دستی نی و پای نی رو تا قدم

دبدم خائیتش آرد عمل  
سوی اختر مای گردون سیر  
در پیمان آنکہ حکم کونند کہ آدمی عالم صغرت  
حکمی الہی کونند  
کی شاندی باغبان پنج بجر  
آدمی عالم صغرت حکمی الہی کونند آدمی  
عالم کبرست زیرا کہ آن علم حکما بر صورت آدمی مقصود بود  
و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود  
وزنی من رفت بر چشم فلک  
خاصہ فکری کو بود و نصف ازال  
کہ معازہ زنت آمد با معاز  
چہ دراز و کوتہ اینجا کہ خدمت  
تفسیر این حدیث کہ مثل امتی کمثل سفینتہ نوح من  
تمسک بہا بنجی و من تکلف منہا عنسرق  
چو کشتی ام بطوفان زمین  
روز و شب سیاری و دوری  
تجیہ کم کن برفن و بر کام خویش  
تا بہ منی عون لشکرمای شیخ  
اتحاد ہر دو ہین اندر اثر  
تا برور وید کل و نسیرن شا  
تا کہ ریحان یابد از گلزار یار  
چون براق پر کشایدستی  
بل چو معراج جینی تا نہ  
تا جہان جس را پس میکند  
پنجا کو تاخت جاہنا از عدم

در ہش آروچ سیاہ در آیا  
ظاہر آن ختران توام ما  
پس معنی آن شجر از میوہ زام  
پس زمین زاید در معنی پر  
حاصل اندر کیزان از آمان  
دل بکجہ سیر و دور ہر زمان  
چون خدام جسم را تبدیل کرد  
ما و اصحاب ہم چون کشتی نوح  
در پناہ جان و جان بخشی تو  
گر چه شیری چون روی زہ  
کیزانی موج لطفش بالنت  
کیزان چون خاک سیرت میکند  
یک او پندہ پند عزیز او  
تا پناہی بوی خلد از یار من  
نی چو معراج زمینی تا تسیر  
خوشن بر اقی کشت خشک  
پاکبش در کشتی و میرورون  
بروریدی در سخن پردہ قیام

طول سیدیت پیش آفتاب  
باطن ہاشتمہ تو تم سما  
پس بمعنی عالم اکبر تونی  
باطن ابہر شمر شد شاخ ہمت  
گر بصورت از شجر بودش ولاد  
خلف من باشد در زیر العلاء  
رہن الا سمدون التالو  
من بمعنی جہد افتادہ ام  
پس زمیوہ زاد در معنی شجر  
یروہی آید رکار دان  
جسم طبع دل بکیر و زامان  
رفتش بی فرسخ و بی میل کرد  
عاشقانہ یافتی خلل کلام  
در سفینہ خفتہ زہ میکند  
ہر کہ دست اندر ز دنیا بود  
کشتی اندر خفتہ رہ میسترد  
بچون روبرو در ضلالی و دلیل  
آتش ہشتمی حال است  
کیزان پر باد و کبرت میکند  
جر مغز پاک نمدہ خلد بو  
چون محمد بوی رحمان ازین  
بلکہ چون معراج کلگی تا شکر  
سوی ہستی آردت کنتی  
چون سوی معشوق جاہل  
گر بودی سمع سامع در انکس

ای فلک بگفت او کو هر بار	از جهان و جهان ما شرم دار	کریاری کو هر شش تا شود	جادت کو نیده و پنا شود
پس تباری کرده باشی بهر خود همچو آن هریه که بقیس از سبا	قصه هریه فرستادن بقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام		چون که هر سرمایه تو صد شود بر سلیمان میفرستاد ای کیا
هریة بقیس حل است بر دست بر سر زرتاجه مثل منزل براند	بارانها جوخت ز ریدت تا که ز راد نظر آبی مناسد	چون بصحرای سلیمانی رسید بارانگفتند ز راد او بریم	فرشش از اجمل زرتاجه دید بسوی مخزن ما چه کار اندیم
عمره کش خاک ز زده و حی است چون کسادی هریه اینجا شد	ز ریه هریه برودن اینجا الهی است شهر مساری شان همی وار کشید	ای سرده عقل هریه تا آرد باز گفتند از کساد و از راد او	عقل اینجا که است از خاک ز راه چیت بر ما بنم و ما بنم
گر ز رو کر خاک مار ابر دیت امرو فرما ز اهی باید شنید	امرو فرمان ده کا آورد دیت تا بد اینجا هریه را بیا کشید	که بفرمایند که و پس برید خوش روان گشتند با هریه روان	هم بفرمان تحفه را باز آورد تا بخت آن سلیمان جهان
خندش آمد چون سلیمان آمد که مر از غیب ما در هر بهات	کز شامس کی طلب کردم فرید که بشتر از اینار دینتر خواست	من نمیکویم مر ایدیه و هید بیرستید آخری کو ز رگند	بکه گفتیم لایق بدیه شوید رو بوی آرد که خواست رکن
پیرستید آفتاب صبح زرا آفتابت که بکیر چون کنی	خوار کرده جان عالی ز رخ را آن سیاهی زد تو چون پروان	آفتاب از امر حق طلخ ما نی در گاه خدا آری صدراع	که سیاهی را بر داده شعاع و از زمان معبود تو غلب
گر گشتت نیم شب خورشید سوی حق کر رستانه خرم شود	تا بتالی یا امان خواهی از او وار هی از اختران محرم شود	حادثات اغلب شب و وقت چون شوی محرم کشایم با تو	تا به منی آفتاب نیم شب شب نماز چون که او بارق شود
جز روان پاک او را سرف چون نماید زره پیش آفتاب	در طلوعش روز و شب از او همی ناست آفتاب اندر باب	روز آن باشد که او شارق شود آفتابی را که رخشان میشود	دیده پیش کند و حیران شود دیده را قوت شده از کرد و کار
همچو زره پیش در نور عرش کیسانی کو از و مک ما تری	پیش نور سجد مو فود عرش برو خان افتاد گشت و خرم	مادر کس که از وی نیم تاب باقی اختر تا دو هر نای جان	بر طلای زدیگرش آفتاب همین معیاس ای طالبان
بل عجب بیگاری که یک عمل دیده هستی ز بون آفتاب	بت چندین خلصیت را برز دیده رانی جو و سیاب	کان نظر تو می داین ناری گرهات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره	مار پیش نور بس تری بود شعشات آفتاب با شر
تا ز بون کرد و پیش آن نظر گفت عبد الله شیخ مغرب		من بدیدم طلعتی در شصت سال در سیابانهای پرا زار و کو	نی بر زونی شب از اعتدال او چو ماه در بار پیش رو
صوفیان گفتند صدق قال روی پس نا کرده می گفت	شب همی نیستیم در بنال او این کو آمد میل کن در سوچی	باز کو می بعد یکدم سوی راست	میل کن زیر که خاری پیش پا

دوازده

<p>گشته پائین چو پائین عروس کرده مغرب را چو مشرق نور که هزاران آفتاب آرد مید سیکند هر ره زنی را چاک کج از حد بخواهید آزمون</p>	<p>روزگشتی تاثر نام پای بوس مغربی را مشرقی کرده خدای چون نباشد عارض آن مجید پیش پشت می رود آن نورک اگر چه کرد در قیامت آن زبون</p>	<p>زانکه بودی پاکش از کل مرد و پیا نرخش خسار و اسب حجر روز خاص و عام را او حارس است در میان اردمان و کردمان نورسعی بن ایدیم بخوان</p>	<p>روزگشتی پایی بوسش کرده ما نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر نور این شمس شمس فارس است تو بنور او همی رود در امان یوم لایحری النبی را است دل</p>
<p>نور جان و الله اعلم بالباغ از شمار اول من آید دل کوری دل فرج استر اید که نظر انداز خورشیدت کان</p>	<p>باز که یکن سلیمان علیه السلام رسولان طقیس را بان هدیه ما که آورده بودند سوی طقیس را با بیان و ترک آفتاب رستی کردن</p>	<p>باز که یکن سلیمان علیه السلام رسولان طقیس را بان هدیه ما که آورده بودند سوی طقیس را با بیان و ترک آفتاب رستی کردن</p>	<p>که بچشم هم میخ و هم باغ باز که دید ای رسولان نخل این زمین بر سر آن ز زمینید فرج استر لایق حلقه ز رست</p>
<p>که نظر گاه خداوند است آن از گرفت من ز جان اسپر کند چون بداند او دل اسجان دانه گوید که تو میدزدی نظر چون کشیدت آن نظر از من</p>	<p>ز عاقل روی زرد صفرا که نظر گاه خداوند لباب پر کشاده شده ام است آن که دهان گو سار میزند پس بدان از خویش تن غافل</p>	<p>ز عاقل روی زرد صفرا که نظر گاه خداوند لباب پر کشاده شده ام است آن که دهان گو سار میزند پس بدان از خویش تن غافل</p>	<p>فرج استر لایق حلقه ز رست که نظر گاه شعاع آفتاب مرغبت نه دانه برام است آن نظر ما سوی دانه می کند چون کشاید آن نظر این ترا</p>
<p>تا خرد الموح و قد حاص رفت موضع سنگ ترا بود کل است نیکویی تکلفی سخن سنگ نیزان هر چه خواهی باشی</p>	<p>قصه عطاری که سنگ ترا روی و از کل سرسوی بود و وز دیدن مشتری کل خواره از آن کل هنگام سخیدن شکر پنهان</p>	<p>قصه عطاری که سنگ ترا روی و از کل سرسوی بود و وز دیدن مشتری کل خواره از آن کل هنگام سخیدن شکر پنهان</p>	<p>پیش عطاری یکی کل خوار رفت پس بر عطار طر اردودل گفت عطاری جوان الموح من یک کل سنگ ترا روی منست</p>
<p>نوع و سی ما فیم بین خود است دختر او چوب و شیرین تر بود او بجای سنگ آن کل را نهاد مشترک نظر آنجا نشاند چشم او بر من فتد از امتحان رو که هم از پهلوی خود میخورد پس بدانی کا حق و غافل بود دانه هم از دور راهش میزند</p>	<p>گفت هم در همی قند جو همچو آن دلال که گفت ای پسر گفت بهترین چندین که بود اندر آن گفته ترا روز اعتدال چون بنودش تیشه او دیر ماند ترس ترسان که نیاید ما که مان که بز روی و ز کل من میبرد چون به منی تو شکر از از نمود مرغ زان دانه نظر خوش میکند</p>	<p>گفت هم در همی قند جو همچو آن دلال که گفت ای پسر گفت بهترین چندین که بود اندر آن گفته ترا روز اعتدال چون بنودش تیشه او دیر ماند ترس ترسان که نیاید ما که مان که بز روی و ز کل من میبرد چون به منی تو شکر از از نمود مرغ زان دانه نظر خوش میکند</p>	<p>گفت با خود پیش که کل خود است سخت زیبا لیک هم بکنست که زاری سنگ و سنگ آن کل است بس برای کف دیگر بدست رویش آن بود کل خود بافت دید عطار آن و خود مشغول کرد تو همی ترسی من لیک از خری که چه بشنوم چنان احمق نیم</p>

<p>کز ز نای چشم حطی میری مال دنیا و ام مرغان ضعیف من سلیمان می نخواستم ملک تا باز کوه ای اسپران جهان</p>	<p>نی کیاب از پهلوی خود بخور ملک عقیقی دام مرغان شریف بلک من بر نام از هر ملک نام خود کری امیران جهان</p>	<p>این نظر از دور چون تیرت گم آبدین یکی که او دایت شرف کین زمان هستد خود ملک ای تو بنده این جهان مجوس جان</p>	<p>عشقت افزون میشود صبر تو کم در سکار آید مرغان شکوف مالک ملک آنجا بجهت ملک چند کوفی خویش را خواهر جهان</p>
<p>ای سولان مینرستان پش بقیست آنچه دید از عجب که چهل منزل بروی ز زبید تا باند که بر طامع نه ایم</p>	<p>دل داری کردن و نواختن سلیمان و دفع وحشت و از ازار ز دل ایشان قبول ما کردن بدیه شرح با ایشان</p>	<p>مادر از زرد شیرین آورده روز محشر این زمین را فقه کین من شمارا کیمیا کر میکنم صدر پنداری و بردر مانده</p>	<p>رو من بهتر شمارا از قبول باز گویند از پیمان ذهب وز چنین بدی خجل چون میشد سر سبز کرد و دور زمین</p>
<p>حق برای آن کنای ز زکین از شامی کدی ز زمی سکتم تخته بندت که محشر خوانده بی مراد تو شور و شیت سفید یک ذوق سجده پیش خدا پادشاهان جهان از بدی یک حق بهر شات این جهان از خراج اجمع آری ز زور یک تا پستی کین جهان چاه است است در چه انکاسات نظر عارفانش کیمیا گشته اند آن کی درویش گفت اندر کشم ایشان که روزی حلال امر اسوی که ستارانه اند که خدا شیرین بگردان میوه این بخور پاک و حلال و حیا پس مرزان رزق نطقی روزه</p>	<p>اگر که خواهد همه خاک زمین خار خرم از زرد که مابن فنیسم ترک آن کیرید که ملک است باد شاهی منیت بر ریش خود مالک الملک است هر کس پس نیالی که نخواستیم ملک ورنه ادبم و اسر گردان تا شود شیرین برشان شوی همه جانت نکرد ملک تا گوید چون ز چاه آبی سام وقت بازی کو کار از خجالت</p>	<p>مادر از زرد شیرین آورده روز محشر این زمین را فقه کین من شمارا کیمیا کر میکنم صدر پنداری و بردر مانده شرم و از زیش خود ای کوه خوشتر آید از دو صد دولت بوی زنده از شراب بندگی مهرشان بنهاد چشم و دهان آنرا آن از تو با زده یک یوسفان آن رسن آری حکمت کترین که نماید سنگ زرد</p>	<p>خاک از اسر سبز زمین کنیم گردن از آب و گل رسوای پادشاهی چون کنی بر تنک بد بی جهان خاک صد ملکش ده ملک آن بجهت مسکن مرا ملک را بر هم زودی بند تا سازند از جهاندان خراج ز ربه سر میستان بهر نظر جان که یا بشری ای بد اعظم مینماید آن خدما ز رومال تا که شد کانه بر ایشان نرشد خضر ما را من بدیم خوب از کجا تو شم که آن بنود وبال میو از آن پیشه می افشانند در دمان تو بهمت های ما بی صداع و تعل بال اولش بخشیده دو از هر خلقان نهاد</p>
<p>دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و در خواستن کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن بحسب از عبادت می نامم و ارشاد کن ایشان اورا بمیوه های تمخ و ترش کوفی و بروی شیرین شدن بدون مشایخ</p>	<p>دوق گفت من خرد نامی کفتم این فتنه استای رب</p>	<p>دوق گفت من خرد نامی کفتم این فتنه استای رب</p>	

شد خاتم

شد سخن ازین دل خوش یافتم بچ نعمت آرزو نماید و کرد	چون ناز از ذوق می شکافتم زین نبرد از من بخوردنی شکر	گفتم از حشری بناسد در بهشت مانده بود از کسب یکد و حیم	خیر این شادی که دارم در سر دوخته در آستین حیم
آن کی درویش میزم میکشید پس تکفتم من ز روزی فارغم	در دل گذرانیدن درویش که این زردین میزم کش و هم چون من روزی حلال یافته کرامات مشایخ و	رنجیدن میزم کش از ضمیر و نیت او سر	خسته و مانده ز پیشه در رسید زین پس از بهر روزم نیت عم
سیوه کرده بر من خوش شده است چون که من فارغ شدتم از کلو	خسته خدایت این مدهم بود ز آنکه شمش داشت زار شمع	در هم این نذر را بدین تکلیف بود پیشش سحر هر اندیشه	تا دو سه روزک شود از قوت خو چون چراغی در درون شیشه
بچ پنهان می نشد از وی ضمیر چون چنین اندیشی از بهر لوط	بود بر مضمون دلها او سپهر کیف تلقی الرزق ان لم یرزق	پس همی میکشد با خود زریب من نمیکردم سخن را فهم لیک	در جواب فکر تم آن لوحب بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آید بهیت همچو شمشیر گفت یارب که ترا خاصان ہی	تنگ میزم را از خود نهاد زیر که سارک دعوت و فرخ دی	پر تو حالی که او میزم نهاد لطف تو خواهم که میناگر شود	لرزه بر هفت عضو من قیام این زمان این تنگ میزم شود
در زمان دیدم که ز رشدهش بعذران گفت ای خدا گر آن	همچو شمش بر زمین میافتد پس غیورند و گریزان نشسته	من در آن بنود شدم تا دیر که باز این را بند میزم ساز رود	چونکه با خویش آدم من از اول بی توقف هم بران حالی که بود
در زمانه میزمش اغصان زر خو شتم تا دنی آن شه روم	ست شد در کار او عقل و نظر پرسم از وی مشکلات و دشوم	بعذران برداشت میزم را بسته کرد آن بهیت او مرا	سوی شهر از پیش من او تیز رفت پس خاصان ره نباشد عاثر
در کسی راه شود کوسر نشان نی جوان الیه که یابد قرب شاه	کلان بود از رحمت و از جود سهل و آسان در رفت آمد ز راه	پس غنیت داران تو قیوم ترا چون ز قربانی دهندش بیشتر	چون پای صحبت صدیقی را پس بگوید آن کاوت این کر
نیت این از زان کاوی مضر چنانکه شه سلیمان در نبرد	ران کاوت می نماید از حشر تخریق کردن سلیمان علیه السلام رسولاً	بذل شانست این بی رسته بر تعجیل هجرت بلقیس به سرایان	جذب خیل و لشکر بلقیس کرد که بر آمد بوجها از بحر چو رود
که بیاید ای عزیزان زود سوی ساحل می نشاندنی خطر	جوش جوش هر زمان می مد سوی بلقیس بدین دین کرد	الصلوات قسیم ای بل رشاد پس بگویدش با اینجا تمام	کین زمان رضوان در خشت زود کان الله یدعوها اسلام
این پای طالب و نیت شمشیر ملک بر هم زن تو او هم وار	که فتوح است این زمان و فتح ای که تو طالب نه تو هم بیا	سبب هجرت ابراهیم او هم ترک ملک خراسان قصد شده از خاصان آن هم بود	تا پای همچو او ملک غلوه که گذران دفع در زان در تو

جمع زنده گشته است  
در این باب

<p>او بهی دانست کان کو عادت است لیک بد مقصودش از بانگ با بس حکمان گفته اند این لحنها سومنان گویند کما بهشت گرچه بر ما نخت آب و گل سگی آب چون آسخت ببول و کبیر گر بخش شد آب این طبعش ماند قوتی کیر و خیالات ضمیر در نقوی بود آب آن تشنه را اند میفتاد از جو زین جو زاندر است عاقلی گفتا که بجز ارای قتا پشتر در آب می هسته شمر پشتر در آب می هسته بین گفت مقصود من زین فشانده تشت ای خود شغل خود در جهان پهچان مقصود من زین فشانده التجارت و بر امداد تو منوی اندر فروع و در اصول در قبول آرزو شان نیک قصدم از الفاظ او را از تو است انصالی پی تحقیق بی عیاش ماس مردم باشد و کو مردمی مک حمت را چو عیسای کو خیالی میکند در گفت من چو که گفت من گرفت در کلو</p>	<p>فارغست از واقعه امین دل است بچوشتاقان خیال آن خطا از دور صبح بگرستیم ما فکر کردیم هر آواز زشت یاد ما یاد از آنها حسیر کی گشت ز اینترش مزاجش تلخ و تیز کاتش غم را بطبع خودش ملکه صورت کرد از بانگ صمیر</p>	<p>عدل باشد بسببان کامها تا سر نهد تهدید و مسل بانگ کردش ای صرخه است ما همه اجزای آدم بوده ایم لیک چون اینچه خاک کز چیزی از آب مستش در جد پس غذای عاشقان مد سماع آتش عشق از نو آگشت تیز</p>	<p>فی شب چو پیک زمان بر ما هما چیزی ماند بدان ما تو ر کل می سرانیدش بطنیور و بخت در بهشت آن لحنها بشود هم کی در هندین زیر و این هم آن بول کیر و تشی رامی کشد که در و باشد خیال اجتماع انچا که آتش آن جو زین بر درخت جو زو جو زین می فشان بانگ می آمد همی دید او جناب جو ز ما خود تشکی آرد ترا آب درستی است از تو دور تر آب جویش برده باشد تا دور هم به پنم بر سر آب این جناب ایچو حاجی طایف کعبه صواب جمله برتت و برتت انتها میکند زیر لو آ تو رجوع ز اند شاه جان سلطان و چون کسادش داده یکجا عاشق از معشوق خاشاکی ماس غیر جان ان شناس لیک جسمی در تجزی مانده بلکه از سو اس آن اندیشه چون ترا در دل بخدمت من خمش کردم تو آن خود کلو</p>
<p>حکایت آموزد تشنه که از سر جو زین جو ز میر نخت در جوی آب که در کو بود در آب می رسیده تا فشان جو ز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوشنخت آب در طرب می آورد و بان مشغول بود</p>	<p>میرد پیش ترا چه سود این تیز تر بگر برین ظاهر بایت کرد پای حوض گشتن جا و در ایچو بسیار ایحی خسام الدین تجیر بر اشفاق و بر اعدا تو جوان آن تست و کردستی قبول چون قبول آرزو نبود هیچ قصدم از انشاش آواز تو است هت رب اناس را با جان تو سر مردم ندیدیستی دمی ترک کن بهر سلیمان بی در دل از سو اس و از جان در بیان تحمل کردن از هر بی دبی طریق رفوق مدار اسپر</p>	<p>ما تو از بالا فرود آئی زور قصدم از انت کاید بانگ آب کرد جو در آب و بانگ آب منوی اندر اصول و ابتدا منوی اندر اصول و در فروع در قبول تست عزو مقبل چون نهالی کاشی اش به پیش من آوازت آواز خدا لیک گفت ماس من شناس ماریت از رست خوانده میکم لاجول فی از گفت خوش میکم لاجول یعنی چاره نیت در بیان تحمل کردن از هر بی دبی طریق رفوق مدار اسپر</p>	<p>ما تو از بالا فرود آئی زور قصدم از انت کاید بانگ آب کرد جو در آب و بانگ آب منوی اندر اصول و ابتدا منوی اندر اصول و در فروع در قبول تست عزو مقبل چون نهالی کاشی اش به پیش من آوازت آواز خدا لیک گفت ماس من شناس ماریت از رست خوانده میکم لاجول فی از گفت خوش میکم لاجول یعنی چاره نیت در بیان تحمل کردن از هر بی دبی طریق رفوق مدار اسپر</p>

فشانده



آن کی نانی بی خوش میزد  
این مسلمان خود او باشد طلب  
این شکایت گوید آن کو به خویت  
لیک در شیخ این کلامه است  
تا حموی بیار از امر دوان  
ای سیمان در میان زانغ و باغ  
ای دو صد بقیس حلت راز بون  
این با بقیس ورنه بد شود  
برده دار تو درست را بر کند  
با در دیدی که با عاوان چه کرد  
آین آن با بیل آن یاب کرد  
سک می بارید اعدای لوط  
نمونی چندان سود که چل شتر  
ای نموده نند حق در فضل و درک  
گر بگوید چشم را کور افشار  
باز کن طب را بخوان با العلیل  
خود را کن اشکری دیو و پر  
خوبدانی چون بر من آمدی  
زینت او از برای دیگران  
تو به صورت که آنی پستی  
این تو که باشی که توان او حد  
جوهر آن باشد که قام با خود  
چیت اندر خم که اندر نه رفت  
هن پاک من رسولم و حوتی  
ور بود شهوت امیر شهونم

با گمان از مقصد ما و بخت  
میت لاسل از هر بی ادب  
که مر آن به خوی را به کوی مت  
فی بی خشم و عمارت هوست  
ورنه حالت بد را حلتان  
حلم حق شو با همه مرغان راغ

تهدید فرستادن رسول سلیمان پیش بقیس که اصرار  
میندیش بر شرک و تاخیر مکن که اتا خیر آفات

جان تو با تو بجان خصمی کند  
آب را دیدی که در طوفان چکان  
و آنچه پیشه کور و خورد  
تا که در آب سید خوردند غوط  
گر شد عاجز شود از بهر  
در میان شکر او بی ترس  
در چشم از تو برار و صد و ما  
تا به پستی شکر تر را عمل  
گر میان جان کند مقدر  
که تو بی من نقش کر با بدست  
باز که پهنه چشم و دمان  
که نم این والله ان تویی  
که خوشور زیاد سرت خود  
آن عرض باشد که فرغ او شد  
جیت اندر خانه کاغذ نهشت

ظاهر کرد ایندن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهدا  
در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در حسن تو

بیرا بر کون نهاد او که زمن  
هر گز انی شکایت میکند  
ز آنکه خوشخوان بود که در خمول  
آن شکایت نیست بهت اصلاح جان  
طبع را گشتند در حل بدست  
بیل بسیار کور را بر مکن

اجله ذرات زمین و آسمان  
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین  
و آنکه سنگ نذاحت داد  
گر بگویم از جهاد است جهان  
دست بر کافر کوهی میدرد  
جز بجزوت لشکر او در وفات  
ور بدندان گوید و بنا و بال  
چونکه جان جان هر جزوت و است  
ملک را که از بقیس انجخت  
نقش اگر خود نقش سلطان یا  
ای تو در سکار خود را باخته  
یک زمان تنها بانی تو ز خلق  
مرغ خویشی صید خویشی ام  
گر تو آدم زاده چون او نشین  
این جهان خم است و دل چون جو

تهدید فرستادن رسول سلیمان پیش بقیس که اصرار  
میندیش بر شرک و تاخیر مکن که اتا خیر آفات

ظاهر کرد ایندن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهدا  
در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در حسن تو

گر تو بهتر میزنی بستان بزن  
آن فلان کس راست طبع و خوبی  
باشد از بد خوی و بد طبعان حمل  
چون شکایت کردن سپهران  
تا حمولی کر بود دست ایزدی  
باز را و کبک را بر هم من  
کامه قومی انهم لا یعلمون  
لشکر خست شود مرتد  
لشکر حقد گاه استخوان  
و آنچه باقارون نمودست این  
گشت سید پاره و لشکر  
عاقلا نه یاری محسبان  
لشکر حق میشود سر می  
مرزا کنون مطیعند از نفاق  
سپن پستی تو ز دندان کوشمال  
دشمنی با جان جان آسان گیت  
چون مرایا پی همه ملک آن  
صورت از جان خود او بی جا  
دیگر آن را تو خود نشناخته  
در غم و اندیشه مان تا کسبت  
صدر خویشی فرخ خویشی ام خویش  
جز دریات را در خود سپین  
این جهان حجه است و در غیب  
چون اجل شهوت کشم فی شهوت  
نی ای شهوت و روی هم

<p>بت شکن بود هت اصل گرد ایم ای بی در تب کرده آن در آید سر نه اورا بتان لک شهوت بند پاگان بود قلب چون آید شد در زمان چشم مار و پوشش باشد در جان کی توان اندو این خورد شید گر که باشد که پوشد روی آب باز که احوال ابراهیم زد بر سر خجی شنید آن نیک نام بانگ زور روزن قصر او که است هین چه میجوید گفتد شتران خود همان بد دیگر اورا کس نبرد چون چشم خویش و خفا دور شد چون رسید اندر با این نور شرف کید که آمده میداد زمان از سلیمان آن نفس چون تقصیر قصه گویم از سبب اشتاق دار لایق الاشباح یوم وصلها ایته العشق الخفی فی الامم ذکر الارواح من اشباحها ایها السالون قوموا واعشوا چون بر عانت فرساده است حق مرغ صابر را تو خوش دار و سخا وان خفاشی را که ماند اولی نوا</p>	<p>وند در ملک تو خود بینی چون چشم جاننت باز شود بت سجود آرد با در معبد دین در آید سر نه چون است زر نوزوز اگر نقد کان بود زر در آمد شد زری او عیان ما چو در یازیر این که در نهان با کفی کل تو کجا خستد مرا طین که باشد که پوشد لثاب بقیه قصه ابراهیم او هم روح الله روح تقصیر های هوی شب زبام این نباشد آدمی ما نارت گفت شترام را که جستان چون پری از آدمی شد ناپید همچو عقاد در جهان مشهور شد غلغلی افتاد و طقیس و خلق کند ای میرسد از آسمان مردگان او را نیند از قبور بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان مرال طقیس را که هر یکی اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ را بصفیر همان جنس مرغان عزت الاشباح من ارواحها ذکر ریج یوسف فاستشفوا لحن هر مرغی با دست بسوق مرغ عقاد را بخوان او صاف می کنش با نور جنت و آشنای</p>	<p>احمد و بوجهل در تجاره رفت این جهان شهوتی تجان است کافران قلند و با کان همچو زر وست و پا انداخت اندر بوت زرا شاه دین را منکر ای دادان بطین گر بریزی خاک صد خاکستر خیز طقیس او هم شاه هوار کامهای تند برام سرا سرفرو کردند قومی بوجیب پس بگفتش که تو بر تخت جا معشیت نهان و او در پیش خلق جان هر مرغی که آمد سوی قاصد روحهای مرده جمله بر زدند زان نداننهان همیکردند کبر مر ترا باد سعادت بعد ازین ایها العشاق اسقینا لکم منطق الطیر سلیمان نبی مرغ جبری را زبان جبر کو مرگو ترا حذر فرما ز باز کبک جنگی را سپاموزان تو صلح</p>	<p>چون خلیل حق و جمل انبیا زین شدن تا آن شکوفت انبیا و کافران الاذالین اندرین بوت در ندانین دو نفر در رخ آتش همی خندد چو خور کین نظر کردنت ابلیس لعین بر سر نوز او بر آید بر سرش دو دازین ملک دوسه روزه ترک ملکش را که موجب خور گفت با خود این چنین زهره کرا ما همی کرویم شب بهر طلب چون همی جوی ملاقات اله خلق کی چند غیرش و دلق جمله عالم از دلافت دلاف مردگان از کورتن سر بر زدند شاخ و برگ دل همیکردند سبز این گذشت الله علم بالیقین چون صبا آمد سوی لار زار عادت الا اولاد صوب اصلها مثل جود حوله یوم السقم انتم الباقون والبقیا لکم بانگ هر مرغی که آید می سرا مرغ پراشکسته را از صبر کو باز را از ظلم کوی و احرا ز مرغ و سازانما مشروط صبح</p>
--	---	--	---

بچنان میروزهد تا عتاب  
چون سلیمان سوی مرغان بنا  
جز مگر مرغی که بدی جان و پر  
چو که بلقیس از دل جان غم کرد  
آن غلامان و کیتزانی بن باز  
عشق در سنگام ستیلا و خشم  
لا اله الا هو نیست ای پناه  
پس سلیمان از دوش گاه شد  
تا که محقق موران بشنود  
دید از دورش که آن تسلیم کش  
گرچه این ملک و قلم خودی است  
آلت بر پیشه کاری آنچنان  
از بزرگی تخت که حدیث بود  
پس سلیمان گفت که چو فی الای  
چون بر آید که هر از قصر بجا  
لیک خود با اینهمه بر نقد جا  
است بر ما سهل و اورا بر عزیز  
تا بداند در چه بود آن مستیلا  
گر کجا آورد دست ای بدنت  
این گرم چون دفع آن انکار است  
خاک را تصویر این کار از کجا  
از جادوی چو که انکار است  
حلقه زن زین میت در یاد که  
چند صنعت رفت ای انکار تا  
من گویم شرح این را در طریقی

از او شدن بلقیس از ملک دست شدن و از شوق ایمان  
و القات همه او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت  
یا چو مای کنک بود از اصل و  
بر زمان رفته هم افسوس خورد  
پیش چشمش همچو پوسید باز  
زشت کرد اندک لطیفانرا چشم  
که نماید مر ترا دیک سیاه  
گردل او مادل او را بد  
هم فغان سرد دوران بشود  
تخت آمد وقت آن تخت چو  
میت جنس کاتب در اموشی  
است پیمان لیک مونس شد  
نقل کردن تخت را امکان بود  
سرد خواهد شد بر قاج و سیر  
بنگری از کف و خاشاک و خوا  
جست باید تخت از انتقال  
تا بود بر خوان حوران دیو نیز  
از کجا دور رسید و تا کجا  
گر از آن آید همی خفتنیت  
که میان خاک میگردی تخت  
لفظ را خصمی و انکار از کجا  
هم ازین انکار خشت شد دست  
پس حلقه بر زار و میسج دست  
آب و گل انکار از ازل اتی  
لیک خاطر لغز از کف و حق

از غلط کفر که گر کرد سهند  
ترک مال و ملک کرد او آنچنان  
باغها و قصرها و آب رود  
مرز مرز را نماید کند نا  
بیچ مال و بیچ مخزن بیچ خشت  
آن کسی که بانک مرغان بشود  
انکه گوید از قالت نلته  
گر گویم آن سبب کرد دور  
بچنین حالت پیشه وری  
این سبب را من معین گفتمی  
خرده کاری بود تفرقه چشمی  
چون ز وحدت جان برون کرد  
سرب بر آرد آفتاب با شمر  
تا که در دسته به کام لغت  
عجرت جانش شود آن تخت با  
خاک را و نظف را و مضغ را  
تو بدان عاشق بدی در دور  
حجرت انکار شد نشان تو  
چون بران دم دل بی سر  
پس مال تو چو آن حلقه زینت  
پس هم انکارت میتن میکند  
آب و گل میگفت خود از کار است  
شرح از الب بستم ای کیا

ره نما و الله اعلم بالصواب  
یک صیفی گویست آنچرا  
پیش و حی کسب با سمعش دهد  
که تبرک نام و ننگ آن عاشقان  
پیش چشم از عشق کلخن میبند  
عزیزت عشق این بود معنی لا  
می در غیش نامه الا که تخت  
وز صمیم سیرکی وقف بود  
هم بداند از این طاق کهن  
که چو بودش تخت آن عشق و سنا  
است بی جان مونس هر جا نوز  
گر بودی چشم هفت را نمی  
چو اوصال بدن با هم در  
جسم را با قوا و نبود نسری  
دم محتر بر که سازد مستقر  
کو دکانه حاجتش کرد دروا  
همچو دلق و چاقی پیش اماز  
پیش چشم ما همید از حسدا  
منکر این فضل بودی آن زمان  
از دو ابد تر شدن پمار تو  
فکرت و انکار را منکر بدی  
گر دروشش خواجده کوید خواجست  
از جاد او حشر هر فن میکند  
بانک میزد خجسته کاخبارت  
به نقل تخت بلقیس از نسبا

<p>پس این گفت بشکر جان گفت عفرتی که تختش این کر چه عفرت و تا و سحر بود گفت حمد تقدیرین و صدین پیش چوب و پیش تنگ نقش کند دین در وقتی که شد حیران بود از گرم شیر حقیقی که وجود قصه از جلیله که میت مصطفی را چون ز شیر و با کرد سیکریز ایندیش از بر نیک بود چون همی اورا امت را ز بیم ای حطیم امروز آید بر تو زود ای حطیم امروز بی شک از نوی گفته حیران آن جلیله آن صدا مصطفی را بر زمین بنهاد او کین چنین بانک بلند از چو باز آمد سوی آن طفل رشید سوی تر نهاد و دید و بانک داشت ریخت چند آن اشک و کرد او پیر روی پیش آمد با عصا کای چنین آتش ز دل انداخته چون رسیدم در حطیم آواز ما تا به منم این ندا آواز کیت چو کرد گشته ز حیرت های دل که گوید که بخوابد حال طفل</p>	<p>چاره کردن سیدمان در حصار تخت بلقیس از سببا حاضر آمد تا درین مجلس شدن لیک آن از نفع آصف رونود که بدستم زرت العالمین ای بسا کولان که سر بامی نهند که سخن گفت و اشارت کرد استخوانی سوی سگ انداخته قصه یاری خواستن جلیله از بستان چون عقیب نظام مصطفی علیه السلام کم کرو و لرزیدن بستان و سجده کردن</p>	<p>گفت آصف من باسم اعظمش حاضر آمد تخت بلقیس از زمان پس نظر کرد آن سید با سوخت ساجد و سجود از جان خنجر مزدخت چون با موضع سببا گفت که چیت آنک بر قوام ار هوا بشید باکی کای حطیم ای حطیم امروز آرد در تو زود جان پاکان طلب طلب جوق جوق شتر چه خالی ز صورتین چشم می انداخت اندم سوبو چون زید او خیره و نو مید شد حیرت اندر حیرت آمد بردش کیان گفتند ما را علمت سینه کوبان انچنان بگرت حکایت آن پیر عرب که دلالت جلیله کرد بر استعانت نزد بستان گفت احمد را ضمیم محمد من چو آن الحان شنیدم از هوا نه از کسی دیدم که در خوشن گفتش ای فرزند من افند ما پس جلیله گفت ای جانم خدا</p>	<p>تخت اورا حاضر آید این زمان حاضر آمد پیش تو در یکدش لیک ز اصف از فن عفرتین گفت آری کول کبری ای درخت دیده از جان جنبشی و اندک اثر شیر سگی را شقی شیری خشت لیک بار استخوان لطیف عالم تازد اید و استان او عمت بر کفش برداشت چون ریجان تا سبار و آن شنش را بجد تافت بر تو آفتابی بس عظیم محتش شاهی که یک او بخت آیت از هر نوعی است شوق شد پای آن نذار جان خدا که کجاست نشسته اسرار کو جسم لرزان همچو شلخ می شد گشت بس تار کین از غم نرس مانند استیم کایجا که و کیت کاختران کرمان شدند از کریم کای جلیله چه فاد حسرت را پس باوردوم که بسیار مجید طفل را بنهادم آنجا از آن صدا نه از می منقطع شد یک زمان تا نام من ترا یک شهر بار من ترا ای شیخ خوب خوش نما</p>
<p>چون همی اورا امت را ز بیم ای حطیم امروز آید بر تو زود ای حطیم امروز بی شک از نوی گفته حیران آن جلیله آن صدا مصطفی را بر زمین بنهاد او کین چنین بانک بلند از چو باز آمد سوی آن طفل رشید سوی تر نهاد و دید و بانک داشت ریخت چند آن اشک و کرد او پیر روی پیش آمد با عصا کای چنین آتش ز دل انداخته چون رسیدم در حطیم آواز ما تا به منم این ندا آواز کیت چو کرد گشته ز حیرت های دل که گوید که بخوابد حال طفل</p>	<p>شبه بجزه و آد او اندر حطیم صد هزاران نور از خورشید جو سنزل جانهای بالایی شوی نی کسی در پیش نی سوی قفا تا کند آن بانک خوش را جستجو میرسد یارب رسانند کجا مصطفی را بر مکان خود نهد که که بر دروازه ام غارت شکست که از او کرمان شدند آن دیگران حکایت آن پیر عرب که دلالت جلیله کرد بر استعانت نزد بستان وین جگر بار از نام سوختی میرسد می شنیدم از هوا که ندای بس لطیف و کین است طفل را آنجا ندیدم و ای دل او بداند منزل و تر حال طفل</p>	<p>ار هوا بشید باکی کای حطیم ای حطیم امروز آرد در تو زود جان پاکان طلب طلب جوق جوق شتر چه خالی ز صورتین چشم می انداخت اندم سوبو چون زید او خیره و نو مید شد حیرت اندر حیرت آمد بردش کیان گفتند ما را علمت سینه کوبان انچنان بگرت حکایت آن پیر عرب که دلالت جلیله کرد بر استعانت نزد بستان گفت احمد را ضمیم محمد من چو آن الحان شنیدم از هوا نه از کسی دیدم که در خوشن گفتش ای فرزند من افند ما پس جلیله گفت ای جانم خدا</p>	<p>تافت بر تو آفتابی بس عظیم محتش شاهی که یک او بخت آیت از هر نوعی است شوق شد پای آن نذار جان خدا که کجاست نشسته اسرار کو جسم لرزان همچو شلخ می شد گشت بس تار کین از غم نرس مانند استیم کایجا که و کیت کاختران کرمان شدند از کریم کای جلیله چه فاد حسرت را پس باوردوم که بسیار مجید طفل را بنهادم آنجا از آن صدا نه از می منقطع شد یک زمان تا نام من ترا یک شهر بار من ترا ای شیخ خوب خوش نما</p>

بین مرانمای آن شاه نظر  
ماهزاران کم شده زویا فیتهم  
گفت ای عزیز تو بس اگر اهما  
ای حلیم سعدی از امید تو  
چون محمد گفت آنجمله است آن  
با کون و سکنی را نیم از و  
کم شود چون بارگاه اور رسید  
دور شو بر خدا ای پسر تو  
زین حسرت خوشتر دان یا و کال  
بسن لرز و خوف و بیم آن همه  
چون در آن حالت بیدار و پیرا  
ساعتی با دم خطیبی میکند  
گاه طفل را رابوده غیب پان  
غیرتش از شرح غم غیب است  
گفت پیرش که حلیمه شاه باش  
هر زمان از رشک و غیرت پیش  
این عجب قرینت بر روی زمین  
سنگ سحرست در معبودش  
چون خیر باید جدی مصطفی  
وز چنان بانک بلند و نعرنا  
زود عبد المطلب دانست چیت  
آمد از غم بر در کعبه بسوز  
خویشتن را من نمی بینم حسرت  
کیک در سیامی آن در نیم  
آن عجب بای که من دیدم برو

کش بود از حال طفل من حسرت  
چون بخدمت سوی او ثنا فیتهم  
گروه تارسته ایم از داهما  
آمد از طفل شاخ سپد تو  
سنگون کشته ساجد از زمان  
ماکسا و بی عیار نیم از و  
آب آمد مرقم ترا برید  
تا نوزی رتیش تقدیر تو  
زین خبر لرزان شود هفت سما  
پیردندانها بهم بریدند  
پای و سر کم کرد زان بد پیرا  
ساعتی تنم ادیبی میکند  
غیبان سبب روش آسمان  
انقدر گویم که طفل کم شده است  
سجده مشک آرد و رود کم خراش  
صد هزاران پاسبانست و جرس  
پیشتم من ندیدم جنس این  
تو مضطر که بند بودیش  
خبر یافتن عبد المطلب از کم کردن حلیمه محمد مصطفی را علیه السلام  
و طالب شدن او کرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق  
درخواستن و یافتن او را علیه السلام  
کاهی حسرت از رشک و سرور  
تا شوم مقبول این مسعود  
دیده ام آثار لطف ای کریم  
من ندیدم بر وسیله و بر عدد

بر داور پیش غری کین صنم  
پیر کرد اور اسب و دو گفت زود  
بر عرب حقیقت از اکرام تو  
که از و فرزند طفلی کم شده است  
که بروای پیر این چه حجت و جوت  
آن خیالاتی که دیدند بی زمان  
دور شوای پسر فتنه کم فروغ  
این چه دم از دنا افشردنت  
چون شنیدند سنگها پیر این سخن  
آنچنان کاندازستان مرد عدا  
گفت پیر اگر چه من محترستم  
با و با حرم من سخن بیدهد  
از که نام با که گویم این کل  
که گویم پسندیدم من کنون  
تو محو زخم که نکرد دیاوه او  
آن ندیدی کان تیان و ذوق  
زین رسالت سنگها چون ناله داشت  
اگر مضطر سخن ترسان شد  
خویشتن را می بینم من سنی  
یا سر و سجده مرا قدری بود  
که نمی ماند با که چه زماست  
آنچه فضل تو درین طفلیش داد

است در جنبار غیبی مغتسم  
ای خداوند عرب وی بحر خود  
فرمن گشته عرب شد رام تو  
نام آن کج بود که محمد آمده است  
آن محتر را که عزل ما از دست  
وقت فطرت گاه گاه اهل هوا  
هین ز رشک احمدی مار است  
هیچ دانی چه خبر آوردنت  
پس عصا انداخت آن پیر کین  
او همی لرزید و میگفت ای نبوت  
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم  
سنگ و گوهر فهم شیا ایند  
من شدم سودای کنون صد  
خلق بندم زنجیر جنون  
بلکه عالم باوه کرده اندرو  
چون شدند از نام طغلت سنگون  
تا چه خواهد بر کنه کاران کجاست  
تا که بر مجرم چها خواهند بست  
از جلوه و زلفانمش بر طوا  
که بیای میرسد زوی صدا  
دست بر سینه همزد میکت  
تا بود هر از تو همچون سین  
یا با شکم دولبی خندان شود  
ما همه تسیم و احدی کیم است  
کوشان نهد بعد سال جواد

چون یقین دیدم عنایتهای تو  
از درون کعبه آمدی ز تو  
ظاهرش را شعله کیهان کنیم  
که حالهای شمشیرش کنیم  
عشق ما در ایمان خاک ما  
صد هزاران عاشق معشوق از تو  
این فضیلت خاک رازان روی تو  
ظاهرش باطنش کشته بجنک  
ظاهرش منکر که باطنش پست  
زین ترش رو خاک صورت کنیم  
کاشف السیریم کار ما همان  
فتلهما و زدیده اندین خاکها  
شد زمین و آسمان خندان و شاد  
ظلمت باطلت ای خاک خوش  
ظلمتش با نور او شد در قبال  
ظلمت از تیرگی افغان کنان  
عارفان رو ترش چون چاشت  
خانیست خار خار س کرده  
طفل تو کرچه که کودک خودت  
گفت عبدالمطلب کین دم گنج  
از درون کعبه آوازش رسید  
با نفس کفایت مخور غم کین زمان  
در فلان وادیت زیر آن درخت  
تا پشت آدم سلاقت هم  
مغز او خود از نسبت و پاست

بر روی و دریت از دریای تو  
که هم اکنون رخ تو خواهد نمود  
باطنش را از همه پنهان کنیم  
گاه بندی کردن شمشیرش کنیم  
ز آنکه افاده است در قعه و نما  
در فغان و در فسیح و جت جو  
ترا که نعمت پیش پی بر کان بهم  
باطنش چون کوه و ظاهر چون سنگ  
باطنش گوید که بنایم بایست  
خنده پنهانش را پیدا کنیم  
کین پنهانها را بر آیم از زمین  
ما مقرر ایشان از دست  
کین چنین شاهیه ما جوخت ز  
چون که در جنت و اندر کشکش  
آفتاب جانش را نبود زوال  
باطن تو کلاستان در کلاستان  
عیش پنهان کرده در خار در  
سرچو صوفی در کربان برد  
برود عالم خود طفیل او شده است

من همو را می شناسم آرم تو  
با دو صد اقبال او محفوظ است  
ز رکانت آب و گل ما ز کریم  
که ترنج تحت بر سازیم از تو  
که چنین شاهیه از او پیدا کنیم  
کار ما اینست بر کوری آن  
ز آنکه در خاک شکل اغبری  
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس  
ظاهرش با باطنش در چالش اند  
ز آنکه ظاهر خاک اندوه و نجاست  
که چه دزد از نسکری دم برتر  
بس عجب فرزند کور بوده است  
بی شکاف آسمان ز شادش  
هر که با حق بهر حق باشد بجنک  
هر که گوشه بهر ما در امتحان  
قاصد چون صوفیان رو ترش  
باغ پنهان کرد گل و آن خار فاش  
تا کسی در چار دنگ همیشه تو  
ما جهانی را بدو زنده کنیم

شان خواندن عبدالمطلب  
از موضع حجر علیه السلام که  
کجا کشش یا بم و جواب آمدن

پس دانشند و پیر بخت  
موتران رزم نرم و تلخ  
میت جنبش از سنگ کس کس  
در رکاب او امیران قرش  
این نسب خود پست او را بود  
نور حق که سخن بیزاده بود

حال او ای حال ان با من بگو  
با دو صد طلب ملک محفوظ است  
که کشت خنجان او که خاتم بریم  
گاه تلخ فرقهای ملک جو  
که هر پیشش شد شد کنیم  
که بکار ما دارد میس جان  
وز درون دار صفات از وی  
باطنش گوید که کوه پین پیش و پس  
لاجرم زمین صبر نصرت میکند  
در روش صد هزاران خندان  
شخص آن را عصر پیدا میکند  
لیک احمد بر همه افزوده است  
خاک چون سوسن شد از آتش  
تا شود معنیش خصم بود رنگ  
پشت زیر پاشش آرد آسمان  
تا یا میزند با هر نور کشش  
کای عهد ووردین در دور باش  
کم شود زمین گلر خان خار خو  
صحیح را در خدش بنده کنیم  
ای عظیم سر نشان ده راه را  
گفت ای جوینده آن طفل رسید  
با تو زان شاه جهان گویم نشان  
ز آنکه بدش بوزلعیان قرش  
که شنش آن مپالوده است  
نملعت حق را چه حاجت تار بود

ان

<p>بر فراید بر طرز آفتاب تو برداری چه سلطانی کنی هیچ میدانی که آن سلطان چو در هر دمی بر داری سزای سود که نم شاه و رئیس کو سخن حط می آورد و لقتش میکش شد کرد در بهر تا کید خبر بر که اندازیم سکار و صید جو در میان کوی میکش تو کور میخورد از من همیگر و ند کور تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر کرده ترک صید و مرده در دل خاوند القلب بن الاصبغین دست آن صیاد را هرگز تیار صورت من شبه مرده کشته است جنش با قیست کنون چون است در کف شامم کز کربسند بر کف عیسی مدار این هم روا هر که از ما زنده شد هرگز نزد باز فرعون اثر در ما شوم طنطنه جادو پرستان از بخور که بر آورد از سر نبرد کرده ترک کن تا چند روزی میخورد زاکر پی پر کند در دوزخ کلا تا زید و زید چه می کشدش</p>	<p>بقیه قصه دعوت سید بلقیس را خواهر انت ساکن صخر سنی خواهر انت را بخشش داد خیر بلقیس در آدر بحر جود تو ز شادی چون گشتی طبل مثل قانع شدن دمی بدینا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنا می جنبس و سید نعره زمان که یالیت قیامی یعلون کین میدان من من آب شور خیر شیران خدا پن کور گیر در نظاره صید و صیادتی شه مرغ مرده مضطر اندر وصل و من بر که اوزین مرغ مرده سر هفت من نه مرده ام مرا شه کشته است جنش فانیم پروند ز پوست بن مر مرده به بین کر زنده کی با نم مرده در قبضه حسد مرده زنده شد ز عیسی باز مرد بر سلمانان دل دریا شوم موج طوفان هم عصاب کونند هم عصابی بود پند در سب یک زن شیرین کیا بنی فرهش کن بخشش ای قیاس دوزخ آن خیمت خصمی بیدش</p>	<p>بر لب دریای یزدان در بحسین جاودان از دولت ما بر بخور بر تو چون خوش گشت این رخ و نقیبا وز هر ملک سبایز ارشود آب شوری بسع کرده چنگد آب بدر او ام این کور ان کن جگر شیر و شیر کرب و مریت تا کند او جنش از اسکار چون به پند شد شکار شه با عشق شه پن در کهدری من جنشم کنون ز دست داد و کر کر چه سیرم است ز این میکشم من بگفت خالق عیسی درم از دم من او بسا از جادو موسیم نهان و من پیدایش که عصای گفت حق بنو جنین که بر آورد از بقیه عا دود رزق این فرعونیا ترا بر دم از کجا باید جهنم پرورید پس بر روی خشم اندر مردمان</p>	<p>گزین خلعت که بد در ثواب خیز قیاس پا و ملک من خیز بلقیس پا و دولت تکر خواهر انت جمله در عیش و طرب خیز بلقیس سعادت یار شو آن سگی در کوه کدانی کور دید گفتیم این را اولی بار در کور گور کفتش آخر آن یاران تو قوم تو در کوه میکش بند کور ترک این ترور کوشیخ نفوس آب خود شیرین کن از بگردن گورچه از صید غیر دوست دور چو مرغ مرده شان بگوشه بار مرغ مرده اش را هر گوشه شکار گودا و سکر بردار سی من جنش زین پیش به داز باغ پر هر که از جنید پیش جنش مرده زنده کرد عیسی از گرم عیسیم لیکن هر انکو یافت جان من عصابم در کف موخوش این عصار ای سپر شهابیز هم عصاب باد بر اعدای هود که عصابا می سدا را بشوم که بنا شد چاه فرعون سیر که بودی خصم و دشمن در جهان</p>
--	---	---	---

<p>در جهان کر لطف پی مری بر تو اگر خواهی بکن هم ریش خند هر جویی باشدش کردی در تو که کرد زعفرانی زعفران در کن در گرد شلم پوز خویش خاصه آن ارضی که از پهنای دری این بیابان در بیابانهای او کز درون خویش جان روان</p>	<p>پس کمال بادشاهی کی بر چند خواهی زیت ای مرد پار در میان باغ از سیر و کزر باشش و آینه شش کن با دیگران تا کرد با تو او هم طبع و کیش در سفر کم میشود دیو و پری همچو اندک بجز بخت را مو سیر پنهان دارد و پامی نهان</p>	<p>ریش خندی کرده اند آن منکر شاد باشی ای عجبان در نیاز هر یکی با جنس خود در کرد خود آب میخورد زعفران اما رسی تو بگردی او بگردی مو و عه اندر آن بحر و بیابان و جبال آب است که در کسرتش نهان استح خفتت که تو کن خطا</p>	<p>بر مثلها و بیان ذاکران بر همین در کاین شود امر و نیاز از برای بختی نم می خورد ز غفرانی اندران حلوا رسی ز آنکه از من است آمد و اسعه منقطع میگردد او نام و خیال تا ز تر خوشتر ز جوهای روان ای خطیب این نقش را کم کن بر زین خسیان کساد افکن کن در کمرشاهی ملک بی دخل ورنه مرک آید کشد گوش ترا گر همی دزدی بیاد و غسل دزد که اجل این ملک را ویران کرد طاهر اخاری میان دوستان آب حیوان آمد کز من بجز میخوری صد لوت و لقمه خای نه هم تو نیکو بخت باشی هم بخت دولت خود هم تو باش ای بخت چون که عین تو ترا شد ملک و مال برسد آن بی نیک بخت شکر طبعی آمد در من جن و انس آمد بدن در کار او میکشد شان سوی کان و غله نیستند این خلق بی بندگران گفت حق فی حید با جبر المهد</p>
<p>بقیه دعوت کردن سلیمان که فرصت غنیمت</p>			
<p>خیر طبعیا کنون با آستیا خیر طبعیا بجا خود من بعد از آن گوشت کشد مرک پنجه خا هرات یا قه ملک خلود خیر طبعیا باری برین بوستان با او روان هر جا اطوف میکن بر فلک بی پروا نی نهنک غم ز بند بخت گر تو نیکو بختی و سلطان فیت چون تو باشی بخت خود ای حیوان بعد از آن آمد از من بخت ای سید مسجد آفتاب ساز چون که او بسیار آن مسجد یک گروه از عشق قومی بی مراد هست این زنجیر از خوف و میکشد شان سوی کسب و سگار</p>	<p>پیش از آنکه مرک آرد کیر و دوا اندرین در که نیاز آورد نماز که چو زد آنی بشخصه جان گنا تو کوفه ملک کورد کبود ملک شامان و سلطان دین لیک آن از خلق پنهان میشود همچو خورشید و چو بدر و چون طلا نی بدید آید ز مردن رشتت بخت غیرت روزی بخت پس تو که بختی ز خود کی کم شوی</p>	<p>خیر طبعیا پیش از آن خیر طبعیا بسته با قضا زین خزان تا چند باشی بخورد ای خنک آزا کزین ملک بخت شسته در باطن میان کاستان میوه لاله کنان کز من بجز چون روان باشی روان من هم تو شاه و هم تو لشکر هم بخت تو بانی چون کدایی بی لونا تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال</p>	<p>خیر طبعیا پیش از آن خیر طبعیا بسته با قضا زین خزان تا چند باشی بخورد ای خنک آزا کزین ملک بخت شسته در باطن میان کاستان میوه لاله کنان کز من بجز چون روان باشی روان من هم تو شاه و هم تو لشکر هم بخت تو بانی چون کدایی بی لونا تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال</p>
<p>قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام بعد اقصی را تبع سلیم و وحی خدا جته حکمت با و معلوم طایر و دیو و پری</p>			
<p>همچو که در ره طاعت عباد توسین این خلق را بی سلسل میکشد شان سوی کاهها و سجا</p>	<p>خلق دیوانند و شهوت سلسل هست این بند و کند از خوف میکشد شان سوی نیک سوئی</p>	<p>خلق دیوانند و شهوت سلسل هست این بند و کند از خوف میکشد شان سوی نیک سوئی</p>	<p>میکشد شان سوی کان و غله نیستند این خلق بی بندگران گفت حق فی حید با جبر المهد</p>



قد جعلنا الجبل فی اعناقهم  
 حرص تو در کار به چون تشنه  
 اخگر از حرص تو شدیم سیاه  
 حرص کجارت بر یار اینک بود  
 از مایش چون نساید جان او  
 حرص اندر کار دین و خیر جو  
 حرص از کار دنیا چون رفت  
 چون ز کودکی رفت آن حرص  
 آن بنای آسپاسی حرص بود  
 کعبه را کشیدی غیر بیخسود  
 فی کتب شان مثل کتب دیگر  
 هر کی را داده حق در مرتبت  
 دل هیل زد و فنس کجا نشان  
 هر چه گویم من بجان نیگوی قوم  
 و رازین دیوان و پریان کشند  
 چون سلیمان شو که تا دیوان تو  
 خاتم تو این دل است و هو شد  
 آن سلیمانی دلا منسوخ است  
 دست جنان چو دست او  
 شاعری آورد شعری پیش شاه  
 شاه مکر بود فرمودش هزار  
 پرویزش گفت کین اندک بود  
 قصه گفت آن شاه را و فلند  
 پس تفحص کرد کین سعی کبود  
 در سنائی وی یکی شعر دراز

و اتخذنا الجبل من اخلاقهم  
 اخگر از رنگ خوش آتش تشنه  
 حرص چون شد ما آن فخر است  
 حرص رفت و ماند کار تو کبود  
 کند کرد و ز از مومن و ندان او  
 چون مانند حرص باشد خیر او  
 فخر باشد مانع از اخگر بفت  
 بر درک اطفال خنوع آیدش  
 لاجرم پوسته رونق تو فرود  
 آن ز اخلاصات بر اینم بود  
 فی مساجد شان نه کسب خان و بان  
 صد هزاران حسمت و هم گوی  
 قبل افعال با افعال شان  
 انقص کفتم کشته ناقص کوی قوم  
 جمل را املاک چرخ کشند  
 سنگ بر اندازی ایوان تو  
 تا گرد دیور خاتم شکار  
 در صورت سلیمانی کینت  
 در میان هر دو شان فرقت

لیس من مستقذ مستنقذ  
 آن سواد فم در آتش نمان  
 آن زمان فخر فخر نمی نمود  
 غور مار که بیار آید غول  
 از هوس آن دام دانه می نمود  
 خیر ما نغز زنی از عکس خیر  
 گوید کار حرص می آید غمرا  
 که چه بگردم چه بیدم درین  
 ای بسا سجد بر آورده کرام  
 فضل آن سجد ز آب و سنگ  
 فی ادب شان فی غنشان  
 هر کی سازای کینستری و ک  
 مرغ شازا پنهانترین است  
 سجد اقصی بسیار ای کرام  
 دیو یکدم کز رود از کروزق  
 چون سلیمان باش و پوسه  
 پس سلیمانی کند بر تو دام  
 دیو هم دست سلیمانی کند  
 در میان این حدیث معنوی

قطر الاطایره فی عنقه  
 چون آتش شد سیاهی شد عیان  
 آن حسن کارزار حرص بود  
 پخته نپزاید کسی که هست کول  
 عکس غول حرص آن خود ام بود  
 تاب حرص از رفت ماند تاب خیر  
 تا شود از ذوق دل دامن سواد  
 غلزل عکس حرص نبود آسپاس  
 لیک بنود سجد اقصاش نام  
 لیک در بناتش حرص و جنگ  
 فی تعاسر فی قیاس و فی مقال  
 مرغ جان شان طایر از پری دیگر  
 نیم شب جان شان سحر که پست  
 که سلیمان باز آمد و اسلام  
 تا زیاده آید تشنه سر چو برق  
 تا ز فرمان برد جنسی دیو  
 دیو با خاتم حذر کن و اسلام  
 لیک هر جولا به طلسم کینت  
 لیک حکایت بشنوا اندر تشنه  
 بر سید خلعت و اکرام و جا  
 از زر سرج و کرامات و شانه  
 ده هزاری هم که کفتم اندک است  
 خانه شکر و شاکست آن سرش  
 آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر  
 مدح شه سیکف و خلعتی شاه

قصه شاعر و صله دادن شاه و کبری  
 ره کردن وزیر بو اسمن نام

ده هزار تنس هدیه تا وارود  
 تا بر آمد عشر خمین از کهنه  
 شاه را اطمینت من که نمود  
 بر نوشت و سوخت از رفت

از چو او شاعر من از تو بگردت  
 ده هزار شاد و خلعت در خوش  
 پس بگفتش فلان الدین وزیر  
 ای زبان و لب همان نهایی شاه

بعد مایلی چند ہر زرق گشت  
گفت وقت فقر و تنگی دوست  
در کبی را کاژمودم از گرم  
سخنی گفت آن سبوی  
گفت المنافی جو ایجا الیک  
صد هزاران عاقل اندر وقت  
بسج دیوانہ فلیوی این کند  
بلکہ جملہ مایمان در محاسبہ  
پیل و کرک و حیدر اشکار نیز  
ہر دمش لایہ کنان آن آسمان  
وین زمین کوید کہ دارم بر قرآن  
ہر کہ پنی زور آورده بر است  
و رنجوہی از ذکر اسم او ہند  
بار دیگر شاعر از سودای داد  
مخسان با صد عطا جو دو بر  
آدمی اول صریح مان بود  
چون بنا در گشت مستغنی ز نمان  
تا کہ گرفت ز رنجشی او  
چو کہ آن خلاق شکر و حمد جوست  
ور نہا شد اسل زان باد دروغ  
این ہمہ گفت چون بشیقہ  
مخسنا مردند و حسا نہا ماند  
گفت پیغمبر خنک آزا کہ او  
مرد محسن لیک احسانش نمود  
این را کن زانکہ شاعر بر کند

باز آمدن شاعر بعد چندین سال  
بامید همان صلہ و ہمسزاردینار  
فرمودن شاہ بر قاعدہ خویش  
و گفتن وزیر نو ہم حسن نام شاہ را کہ  
این سخت بیارت و ماراضر جہات و خزینہ  
خالیست و من اورا بدہ کی خوشنود کنم

برنجی عاضری کہ یہ کند  
جملہ پرندگان بر او حسا  
اژردانی ز رفت پور و مار نیند  
کہ فرو کند ارم ای حق بکیرمان  
ای کہ بر آہم تو کردستی سوا  
استغینو از صبر و الصلو  
بر کفش میل سخا ہم او ہند  
رو بسوی آنشہ محسن نہاد  
رز نہادہ شاعر از اعظم  
زانکہ قوت مان مستون جان  
عاشق نامت و مدح شاعر  
ہمچو عنبر بودہ در گفت کو  
آدمی را مدح جوئی نترخوت  
حیک بدریدہ ہست کی کیرد  
کہ چرا فرہ شود احد بدح  
ای خنک آزا کہ این مرکب  
شد زینا ماند از و فعل کو  
تر ویزدان دین و احسان  
برودن شاعر شعر را سوی شاہ و خسارت وزیر

شاعر از فقر و عوز محتاج گشت  
جست و جوی آزمودہ بہتر است  
حاجت نور ابدان جانب ہم  
یولہون فی احوال ہم لہ  
و التنا ما وجدنا لک لیک  
جملہ مالان میں آن دیان فرد  
عاقلان جان کی گشتندش میں  
ذوق و شوشت را عیان اندر عیان  
مایہ زویا بند ہم ری ہم ہمار  
جملہ سطوی میں آن دوست  
دادن حاجت از او خستند  
اب رویم جو مجو از خنک جو  
رو بد و آری بطاعت چون کند  
پیش محسن آرد و نہند کرو  
خاصہ شاعر کو کہ آرد ز فقر  
جان نہادہ برکت از صحن  
در بیان فضل او نہ ہند  
وصف ما از وصف او کردہ  
پر شود زان باد چون خنک  
سرکشو چو اہلی و معنی  
شعر اندیشہ کر احسان کان ہند  
وای جانی کو کند کرو دغا  
پس نزدست اویقین بنکریان  
تا نہ پذیرد برک او جان ہند  
وام دارست و قوی محتاج نہ

برو شاعر شعری شهبان  
شاه هم بر خوی خود گفتش هرا  
بر مقام او وزیر نورئیس  
من ربع عشر آن ای مختتم  
بعد شکر کلک خامی چون کند  
انچه از خاکش در هم از راه من  
از تریا کر سپرد تا تری  
گفت او او دو صد میدویس  
پس غنچه ش صاحب اندر اشطار  
تا که اندر اشطار شش پر شد  
اشطارم کشت باری کو برو  
کما پنهان نقد و چنان بسیار  
که مضاعف زو همیشه این  
رفت از صاحب راد رسید  
ما بصد جلا از و این هدیه را  
چیت نام این وزیر جامد کن  
آن حسن نامی که از یک کلک  
بر چنین صاحب چو شصه اصفا کند  
چند آن فرعون میشد نرم و را  
آن کلامی که بدای سنک کشید  
چون بهمان که وزیرش بود  
چون بهمان مشورت کردی در  
همچو سنک منجینی آمدی  
عقد تو مغلوب دستور هواست  
کین نبر جایست بن از جا شو

بر امید بخشش و احسان بار  
چون چنین بد عادت اشهبان  
گشته لیکن بخت بی رحم خویش  
مرد شاعر را خوش در ارضی کنم  
بعد سلطانی که آنی چون کند  
در ر باید همچو کارک از چمن  
نرم کرد چون به بند او مرا  
تو بمن بگذار و آن بر من نویس  
شد زمستان و دی و آمد بهار  
پس زبون این غم و تدبیر شد  
تا به این جان مسکین از گرو  
اینکه در اشکف دست خار بود  
کم همی استاد بخشش را خطا  
صاحبی سلاج در ویشان رسد  
بستیم ای خیمه با جلا  
قوم گفتندش که نامش چنین  
صدور برو صاحب آمد وجود

ما زین شعری پراز دور دست  
لیک این بار آن وزیر پر وجود  
گفت ایش خراجها داریم ما  
خلق گفتندش که او از پیش است  
گفت بفتارم در اندر فشار  
این بمن بگذار کا ستادم در  
گفت سلطانن بر و فرمان ترا  
جنس او و همچو او سید هرا  
شاعرش چندا که حاجت می نمود  
گفت اگر زرنه که دشنام دهی  
بعد از شش دای ربع عشر آن  
پس بچندش که آن دستور را  
این زمان او رفت و حسان را  
رو بکیر این را وزیر خاشاک  
رو با ایشان کرد و گفت ای  
گفت یارب مام آن و نام تن  
این حسن کر زرش رشت این حسن

بر امید و بوی اگر ام نخست  
بر براق عزز دینار فته بود  
شاعری را نبود این صلح هرا  
ده هزاره ی زین دلا در برده است  
تا شود زار و زار از اشطار  
که قاصدا که بود هم آتشین  
لیک شادش کن که نکو کوی با  
تو را کن ما من و بر من گذار  
صاحبش در وعده علت میفرد  
تا به حاجتم ترا باشم رهبری  
تا شاعر اندر اندیشم کران  
رفت از دنیا خدا مرزش و نا  
او بعد از حق ولی احسان  
تا کیر با تو این صاحب سیتز  
از کجا آمد بکوسید این عوان  
کی کی آمد در بیغ ای رب دین  
میتوان با فیضی جان صد کن  
شاه و ملکش را ابد رسوا کند  
چون شید و ز موسی آن کلام  
از خوشی آن کلام بی نظیر  
مشورت کردی که گفتش بود خو  
بنده که در زند چو ششی را بر یو  
ساختی در کیم او کردی ضراب  
این سخن را او بغن بر هم زند  
جای هر دو در قبح پر کین بود

مانستن بد را فی این وزیر دون در افساد  
مروت شاه بوزیر فرعون  
یعنی نامان در افساد قابلیت  
فرعون بند موسی علیه السلام

مانعش گشتی مدام آن بخت جان  
آن سخن بر شیشه خانه آورد  
در وجودت ره زن راه خدا  
میت چندان با خود آید شو

پس کفیتی تا کنون بودی خدیو  
هر چه صدر و زان کلام خوش خطاب  
ناصحی ز تانی بندت دهد  
و ای آن شه که وزیرش این بود

<p>شاد آن شاهی که او را دیکر چون سلیمان شاه و چون پس و طلعات بعض فوق بعض همچو جان باشد که صاحب چو عقل هر دو را وزیر خود یکسر کین هو پر صومر حالی بن بود که نفر باید نیز در خوشتر باد و عقل از بسن طلا و اهری و تو که خود را سلیمان نام کرد صورت کار سلیمان دیده بود خلق گفتند این سلیمان بی مفا او چه پداریست این همچون دیوار حق صورت من داده دیوشان از کمر این میگفت هیچ سحر و هیچ تلبیس و غل باز کونه رفت خواهی چنین تو اگر نخستین را بر ده و ریغظت مانیم اورا بسین که روی من شرح این پس جانفرا نام خود کرده سلیمان بنی پس پرس از جد او و فعل او شد تمام القمه مسجدی فتوا چون سلیمان نبی شاه امام هر صباح اورا و طیفین هر صبح با چون سلیمان آمد</p>	<p>باشد اند کار چون صفت وزیر نور پر نورست و عجز بر عجز نی خرد یار و نه دولت و ز غم عقل فاسد روح را آرد عقل عقل کل را از ای سلطان عقل را اندیشه یوم الدین بود باد هر احسن علوم خشم دور از آن</p>	<p>شاه عادل چون قرین او شود شاه فرعون و چو با مانش وزیر من ندیدم جز شقاوت در لیا انفرتش معصوم چون باروت مرهور او تو وزیر خود ما عقل را رو دیده در پایان کار در چه عقل است با عقل در</p>	<p>نام او نور علی نور این بود هر دور او بود بد بختی کزیر که تو دیدستی رسان ازین سلام سحر آموزد و صد طاغوت شد که بر آید جان پاکت از نسا بهر آن کل میکشد و برنج حنا یار باش مشورت کن ای پدر پای خود بر اوج گردون مانی ملک بر دو ملک را ام کرده صورت اند تر و یوی مینود از سلیمان تا سلیمان فرقت صورتی که دست خوش بر این صورت او را اند اعتساب که بود تیز و عقلش غیب جو باز کونه میروی ای که خطاب هست در پیشش بدتر سز که با خود همی تهیم سنب این مکن سجع مر این ادب را تا بگویم شرح این وقتی در کنه از لقب و نام در معنی کزیر مسجد اقصی باز کن تمام بسیلیمان ز ابر و مسجد مزور ساخت مسجد او فارغ شد تمام کامی در مسجد اقصی شد حاضری اند مسجد اقصی شد</p>
<p>شستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو که خود را سلیمان و او را نام کرد</p>			
<p>پچی آنکه زین حسن آن جن تا بنید از دشوار او کس است سینود این عکس در لهائی می بند پرده برابر دول سوی دوزخ اسفل اندر فلین دو زخی چون ز مهر را خنده نچه مانع بر آید از زمین که بودی غیرت و رشک خدا روی پوشی بکند بر برنجی در میان جد و فعل او را بگو</p>	<p>دیو میگفتی که حق بر شکل من که پدید آید بد عجز ز نهی نیت بازی با منیزه خاصه او پس میگفتند با خود در جواب او اگر مغرول گشتت و فقیر با پیشش عارض و طاق و طرب که نه این سر مر این سوز را هم قاعت کن تو بنیذیر انتقاد در که نورست و از نام خیز کار هر گسنت این در کش نام</p>	<p>دیو میگفتی که حق بر شکل من که پدید آید بد عجز ز نهی نیت بازی با منیزه خاصه او پس میگفتند با خود در جواب او اگر مغرول گشتت و فقیر با پیشش عارض و طاق و طرب که نه این سر مر این سوز را هم قاعت کن تو بنیذیر انتقاد در که نورست و از نام خیز کار هر گسنت این در کش نام</p>	<p>دیو میگفتی که حق بر شکل من که پدید آید بد عجز ز نهی نیت بازی با منیزه خاصه او پس میگفتند با خود در جواب او اگر مغرول گشتت و فقیر با پیشش عارض و طاق و طرب که نه این سر مر این سوز را هم قاعت کن تو بنیذیر انتقاد در که نورست و از نام خیز کار هر گسنت این در کش نام</p>
<p>در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان در کستن عفا قیر در مسجد و با حضرت سخن در آمدن</p>			

بگویم شرح

<p>آن زبان و سود تو کو بهر گیت نام من نیست بر لوح مستدر عالم و دانا نشند و محنت در عقل و حس را سوی میسوره کجا لیک صاحب حق تعلیمش در آنها و آموختن بی او ستا پیشه بی او ستا حاصل شد کی ز فکر و حیل و اندیشه بود کی نهادی بر سر او با پس را بر گرفته تیر می آمد دوان ز روزاغ مرده را در کور کرد که بود ز اغی زمین افزون بطن عقل ز اغی استاد کور مردگان کو کورستان پر دنی سوی باغ سید مدد در سجد قضای تو باز گوید با تو انواع نبات فکر تا اسرار دل را و نمود نخه از من گریزد همچو دزد جذب صادق بی چون جذب کا تو شش می بین مهارت برین سخه دیو بستنی می شود پای خود و پس کشیدی کبریز یادادی شیرشان از جاموس چیت دولت کین دو او با عیش ایندم بر تو پوشیده شده</p>	<p>توجه داری و چه نام تو چیست من مرین راز هر مرد و اثرشگر آن طبعان از سلیمان زان کیا این نجوم و طب و حی ایناست قابل تعلیم و فہمت این مرد ہیچ حرفت را بہین کین عقل دانش پیشہ ازین عقل اربدی</p>	<p>پس کفقی نام و نفع خود بگو کرم آنرا جانم و این را حجام شرح کردی ضرر نفعش ای کیا جسم از رنج می برد خستند جز پذیرای فن و محتاج نیست اول اولیک عقل از او ذوق ہیچ پیشہ رام بی ستاستد</p>	<p>نویکای رسته دیدی اندر پس کفستی هر کیا ہی فعل و نام پس سلیمان با جیکمان زان کیا با کتہای طبیعے ساختند عقل جزوی عقل استخرج جز حرفت یاقین از وحی بود گرچه اندر کرموی اشکاف کندن کوری که کتر پیشہ بود گر بی این فہم بر قاسل را که بجای غائب گنم این کتہ را از ہوا زیر آمد و شد او بطن و فن کردش پس پوشید شکر عقل کل را گفت باز اغی لبصر جان کہ او در جالہ ز اغان برد گر روی رود در پی عقلمانی توسلیمان وارد داد او بدہ در زمین کر نشکر و ز خود نیست گر سخن کش نمم اندر سخن ستیع چون نیست خاموشی بہا میروی کہ کرہ و کہ در شد گر شدی محسوس جذب مہار وہ پی او کی شدی چون اسیر کا و کہ واقف ز قضایان بی در بخوردی کی علف ہضم شدی اولش دود و باخزلت بخورد</p>
<p>آموختن پیشہ کور کنی قاسل را از زلف پیش از کور در عالم کور سیکنے و کور بودہ</p>			
<p>دید ز اغی ز اغ مرده در دنان پس بچکال از زمین انجخت کرد گفت قاسل آہ شہ بر عقل عقل باز اغت نور خاصگان ہین مرد اندر پی نفسی جو ز اغ نویکای ہر دم از سودای تو ترا کہ خاک این زمین با نبات پس زمین دل کہ نفس کرد بود اور سخن کش مایمونی رنج مزہ جیش ہر کس بسور عاذت اشتری کوری مہار نور ہین گر دیدی کو سوی سکنی رود در پی او کی شدی مانند چیز یا بخوردی از کف ایشان سبوس پس ستون این جہا خود غفلت تو بجد کاری کہ بگرفتی بدست</p>	<p>این بخون و خاک در خستہ را از پی تقسیم اورا کور کن ز اغ از الہام حق بدعانک عقل جزوی میکند ہر سو نظر ز اغ اورا سور کورستان سوی قاف و سجد قضای دل بی بر زوی پای ر در وی نہ ترجمان ہر زمین بنت و بست صد ہزاران کل برویم زمین چمن نخہ از نا اہر کہ پوشی بہا رشتہ بیدانی و آنخت می کشد پس غاندی این جہان دار القرا پای خود را و کشیدی طفل و کی پی ایشان بدان دکان شد گر ز مقصود علف واقف بجز دین ویرانہ نبود مرگ خن</p>	<p>از ہوا زیر آمد و شد او بطن و فن کردش پس پوشید شکر عقل کل را گفت باز اغی لبصر جان کہ او در جالہ ز اغان برد گر روی رود در پی عقلمانی توسلیمان وارد داد او بدہ در زمین کر نشکر و ز خود نیست گر سخن کش نمم اندر سخن ستیع چون نیست خاموشی بہا میروی کہ کرہ و کہ در شد گر شدی محسوس جذب مہار وہ پی او کی شدی چون اسیر کا و کہ واقف ز قضایان بی در بخوردی کی علف ہضم شدی اولش دود و باخزلت بخورد</p>	<p>از ہوا زیر آمد و شد او بطن و فن کردش پس پوشید شکر عقل کل را گفت باز اغی لبصر جان کہ او در جالہ ز اغان برد گر روی رود در پی عقلمانی توسلیمان وارد داد او بدہ در زمین کر نشکر و ز خود نیست گر سخن کش نمم اندر سخن ستیع چون نیست خاموشی بہا میروی کہ کرہ و کہ در شد گر شدی محسوس جذب مہار وہ پی او کی شدی چون اسیر کا و کہ واقف ز قضایان بی در بخوردی کی علف ہضم شدی اولش دود و باخزلت بخورد</p>

<p>زان بی تانی بر دنتن بجار بر تو گردید شدی زو عیب شن پس پوشید اول آن بر جان این پشیمانی قضای دیگرست نیم عمرت در پشیمانی رود ورنداری کار نیکو تر بدست بندانی چون بدانی نیکست چون بدی عاجز پشیمانی چیست عاجزی با خویشتن در هر روز ورمودی غلت آن آرزو وان دگر کاری گزان کاری نغور عیب کاینک را نماند با قده هر روز ای محبت شاه دل بپند سرمدان چشم صیغه صوفی در باغ از بهر کشاد پس فرود رفت او بخود اندر تقو که چو چسبی آخر اندر زکر گفت آثار شدت ای لایح آن خیال باغ باشد اندر آب گر نبود عکس آن سر و سر بسط معزوران برین عکس آمده چو که خواب غفلت آید شان ای خنک آرزو که پیش از مرگ نویسای دید اندر کوشش دید بس تا در کیا می سبزوتر</p>	<p>که پوشید از تو عیش کرد کار زور میدی جانت بعد از قن تا کنیم آن کار بر وفق قضا این پشیمانی بهل حق پرست نیم دیگر در پشیمانی رود پس پشیمانی بر فوت چه است صدر از ضد توان دید ای قضا عاجزی را باز جو که جذب کست و انجمنی پیوسته باشی با غرور خود میدی جان تو زین جسته زان بود که عیش آمد در ظهور تا کردیم از روشش سر و همیا</p>	<p>همچنین هر فکر که گری دران حال کاخ زو پشیمان میسوی چون قضا آورد حکم خود بدید ورکنی عادت پشیمان خورد میسوی ترک این فکر و پشیمانی بگو گر همدانی ره نیکو پرست چون ز ترک فکر این عاجز شدی عاجزی بی قادری اندر جهان همچنین هر آرزو که میرسد گر نمودی عیب آن کار و ترا ای خدای رازدهان خوش سخن هم بران عادت سلیمان</p>	<p>عیب آن فکرت شکر است از تو پشیمان گر بود این حالت اول کی رود چشم و اگشت و پشیمانی رسید زان پشیمانی پشیمان بر سوس حال کار و یار نیکو تر بگو ورنداری چون بدانی کین بدست از کند نگاه هم عاجز بدی کس نمیده است و نباشد این تو عیب آن حجاب اندر دور کس نزدی گش گش آن نور عیب کار بد ز ما پنهان کن رفت در مسجد میان روی نشینی که بپند مسجد اندر نو کیا آن حسابش که رسد از عاجز صوفی از روی بر زانو نهاده شد ملول از صورت خوابش سوی این آثار رحمت آرد بر برون عکس چون آب روان عکس لطف آن برین آب است است از عکس در آن جان جان بر خیالی میکند آن لاغما تا قیامت زین غلط و آسراه شد عبادت مسجد اندر ای قضا رسته بروی دانه همچون خوشه میرود آن بنبرش نور از لعل</p>	
<p>قصه صوفی که در میان گلستان سرب زا نومراقب بود یارانش که گفتند سربار و نقش شرح کن گلستان و ریاضین و مرغان و آثار رحمت الله تعالی</p>		<p>این درختان بن و آثار خضر آن برون آثار آن است و بس که کند از لطف آب آن صفا پس سخنانی از روشش دار انور بر کمانی کین بود جنت کبره راست چند و چه سود است یعنی او از اصل این بر لبوی</p>	<p>امر حق بشنو که گفت انظر با عنا و سبزه در عین جان با عنا و میوه اندر دست این غرور آنست یعنی این خیال سیکری ز از حصول با عنا پس کجاستان غرور افتاد و همچنین روزی سلیمان از قضا</p>	<p>قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و نمکین شدن سلیمان علیه السلام چون سخن</p>

پس سلامش کرد و در حال اشک  
گفت نامت صیبت کوی و نام  
من که خردم خراب منزل  
گفت نامم هستم این مسجدین  
پس خراب مسجد ما پیکان  
یار بد چون رست در تو به راه  
عاشقا خروب تو آمد گری  
چون کوی جاہلم تعلیم ده  
نی بهانه کرد و نی تزویر خست  
رنک رنک است صبا غم  
بر دست جبر تا کی بر جبه  
چون بود اگر راه با چندین  
پست مرده جنگ میگردی  
کی چنین کوی کسی کو کویست  
داند او کوی کجاست و محرم است  
بل سباحت یار ما کن کبر کین  
عشق چون کشتی بود بهر خواست  
عقل قربان کن به پیش مصطفی  
که بر ایم بر سر کوه مشید  
چون باشد نقش بر جان ما  
کاشکی او آشنایان دوستی  
یا بعل نقل کم بودی کوی  
چون قیتم با وجود آب دهن  
الکسیر الخبیه البله ای بدر  
الهی بی کوی بسحر کی در لولاست

آمد و خاصیت و نام خود بگفت

گفت خردت ای شاه جهان  
بدم بیاد این آب و کلم  
در خلل ناید ز آفات زمین  
بنود الا بعد مرگ بدان  
این از و بگریزم کن گفت کوی  
چو طفلان سوی گز چون مرغی  
اینچنین انصاف از ناموت  
نی لوامی که و حیلست بر فرا  
اصل صرم و آفت و لغم توئی  
اختیار خویش را کیوسر نیست  
که تو در عصیان همی امنیست  
کت همید او ندیدان دیگران  
چون چنین جنگ کسی کوی ریت  
زیر کی زالمیس عشق از آدم  
نیت همچون نیت جو دریاست  
کم بود آفت بود اغلب خلاص  
جسی اند که که اندام کفی  
منت تو هم پر امید کشید  
چو که شکر و قشش کوی خدا  
تا طمع در نوح و کشتی دوستی  
علم و حی دل بودی از ولی  
علم نقلی بدم قطب زمان  
به بر این گفت سلطان بشر  
الهی بی که شقاوت مال جوت

او جوشش گفت و شکفت از جوشش  
گفت من رستم مکان ویران  
که اجل آمد سفسر خواهد نمود  
مسجد قصی مخمیر کی شود  
یار بد خروب هر جا مسجدت  
مرزا و مسجدت را بر کند  
تا نزد دوازده تو این استاد  
اربا گفت و ظلمنا پیش ازین  
که بدم من سرخ رو کردی تو زرد  
تا کردی جبری و کز کم سینه  
با خدا در جنگ و اندر گفت  
کس جان رفصان رود در کمر  
کی زنده طعنه مرا بر هیچکس  
هر چه غفلت خواستاری ای  
کم در غرق است او پایان کما  
در ربا جمعیت در یار او گاه  
زیر کی ظنت و حیرانی نظر  
که غرور شن و نفس زیر کیش  
که خدا هم منت او میکشد  
که نهادن منت او را میرسد  
تا چو طفلان جنگ دره در زرد  
جان و حی آسای او آرد عتاب  
رستگاری زین الهی پایی و بس  
الهی شوی تا بماندین در دست  
باشد اندر کردن او طوق دوست

الجهانم آن زمان دست بر  
عقلها آنسو فرستاده عقل  
نیت آنسو بخت بگردان  
اندرین ره ترک کن طلاق  
گردد و شب که در زشت و زلف  
خود صلاح اوست این سر کوه  
چون سلاش بت و عقلش نیت  
بگهرا علم و فن آنسو خستن  
تسخ داوون در کف ز کیست  
پس غرا زین فرض شد بر مونا  
آنچه منصب میکند با جهلان  
جمله صحیح امار و کردم بر شود  
مال و منصب نالی کار و بخت  
شاه را در خانه بیدق نهند  
ره نینداند قلا و ز کیست  
که بیانا ماه بنام ترا اند  
احتمان سرور شدست و بنیم  
خواند منزل نبی رازین سبب  
هین مشو پنهان ز تنگ تنبی  
پی فروخت روز روشن بهم  
ره شناسی جی باید با باب  
حضر و مستی خوش هر کشتی تو  
وقت خلوة نیت اند جمع  
طاعمان چون مکان بر بدر تو  
هین بگذاری شمار بخور را

از کف ابله و زرخ یوسف نظر  
مانده آنسو که معشوقست کول  
گردد باغ و عقل و دیدشت و باغ  
تا قلا و زشت بنجسد تو محجب  
پیشه او خستن اجسام پاک  
تا در جهان ریزه اش زین شوم

عقل را قربان کن اندر عشق دوست  
رین سر از خیرت که این عقلت رود  
سوی دشت از دشت کجاست  
هر که او بی سبب بدم بود  
سر کوب آرزو که سرش این بود  
و آستان از دست دیوانگان

پان آنکه حصول علم و مال و جاه مرید بگهرا فضیحت است  
و چون شمشیر است افتاده بر دست راه زن

به که آید علم ناکس را بدست  
تا ستاند از کف مجنون سنان  
از فضیحت کی کند صدر سلان  
چونکه جاهل شاه حکم مر شود  
طالب رسوائی خویش است  
اینچنین باشد عطا کا حق دهد  
جان زشت او جهان سوزی کن  
ماه را هرگز نید آن مضرا

علم و مال و منصب و جاه و قرآن  
جان او مجنون تنش شمشیر او  
عیب او محضت چون آن  
چون قلم در دست غدا ری بود  
یا کند بخل و عطا نام دهد  
حکم چون در دست کراهی قناد  
ظفر راه فقر چون پیری گرفت  
چون نانی چون نیدرستی بخرم

پان قسیر است یا ایضا المزل نه

که برون از کلیم ای بو الهرب  
که تو داری شمع و جی شمشعی  
پی نپاست شیر اسیر از نیت  
هر بریرا خاصه اندر راه آب  
همچو روح الله کن تنهاروی  
ای هری چون کوه قاف و تو همان  
بانگت میدارند سوز صدر تو  
تو ز خستی که عصبائی کور را

سگرش اندر کلیم و رو سپوس  
هین تم الیالی که شمع ای همام  
باشش شتیان درین صفا  
خیز نیک کار و ان ره زده  
پیش این جمعی چو شمع آسمان  
بدر بر صدر فلک شد شب روان  
این مکان که ز زامر انصوا  
نی تو کفتی قاید لسمه براه

عقلها باری از ان سوئی کجاست  
هر سر سویت سر و عقلی شود  
سوی باغ آئی شود نکلت رود  
جنبشش چون جنبش کردم بود  
خلق و خوبی مستمرش این بود  
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح  
دست او را در نه آرد صد کردند  
دادن تنی بدست راه زن  
فتنه آورد در کف بد کو هر ان  
و آستان شمشیر زان زشت  
مارش از سوراخ بر مخرج شست  
لاجرم منصور برداری بود  
یا سخا در بنا موضع نهند  
جاه پندارید و در جاهی قناد  
پیرو از اغول او پیری گرفت  
عکس مد در آب هم ای خام غم  
عاقلان سر با کشیده در کلیم  
که جهان جسمیت سرگردان تو  
شمع اندر شب بود اندر قیام  
که تو نوح نانی ای مصطفی  
هر طرف غولیت کشتیان شد  
انقطاع و خلق آری را بان  
سیرانگه از دواز بانگ مکان  
از سفد و عوج کسان بر بدر تو  
صد ثواب و اجر باید از آله

که در اصل



هر که او چنان کام گوری را کشد  
کار نادی این بود تو آویستی  
هر که در کرد تو دارد دل کرد  
عقلها از نور من آسند و خفتند  
آن چراغ او پیش هر صدم  
چون کواکب اینست و وقتی در خفت  
در نگرای سائل محنت زده  
و نباشد اهل این ذکر و وقت  
ای در بقا وقت خرم گاه شد  
تیز بازی اندین گویای تنگ  
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام  
چون جواب الحق آمد خاشی  
از کمال رحمت و مبع و کرم  
بود شاهی بود او را بند  
گفت شاهنشاه جبرائیل  
عقل بودی که خود کردی  
پس بگوید خرد که یک بندم است  
گر بیدی ترسند آنچه شرم کرد  
در زجرم بنده پای آنکه بی  
در نه تنگدی ز بند آن ذوالنور  
در حدیث آمد که یزوان مجید  
یک کرده را جمل عقل و علم و خود  
میت اندر عرشش هر صدم  
یک کرده دیگر از دانش تویی  
اونه چند جز که صفت و علف

گشت آرزیده و یا بد شد  
تا تم آخر زمان از شادانی  
کردشش را من ز تم تو شاد شو  
کمر با از کمر من آموختند  
خود چه باشد ای معین پیغمبر  
رتختی سازی ساز پیش از دست  
زین قیامت صد جهان قائم شد  
پس جواب الاحق ای سلطان  
لیک روز از بخت با سگاه شد

پس کس تو زین جهان سپهر  
این روان کن ای امام متقین  
بر سر کوریش کوریهانم  
صیت خود آلاچ آن ترکان  
خیز در دم تو بصور سهناک  
هر که گوید کوی قیامت ای صنم  
در نگرای سائل رواری یقین  
ز آسمان حق سکوت آید جواب  
وقت تنگ و فضای این کلام

در بیان ترک الجواب  
جواب بران سخن که جواب  
الاحق سکوت شرح این  
هر دو درین قصه گفته شده است

مرد عقلی بود و شهوت  
در بکنند ما مش از خط برزند  
آبیدی جرم خود گشتی معانی

خوردای خدش بگذشتی  
عقل او کم بود و حرص او قدر  
چون خری پاسته تند از خری

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام  
که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب  
فیهم العقل و خلق البهائم و رکب  
فیها الشهوة و خلق سبب آدم  
و رکب فیهم العقل و الشهوة  
فن غلب عقله علی الشهوة فهو علی  
من ملائکته و من غلب الشهوة علی  
عقله فهو ادم من البهائم

از تفاوت غفلت از سر  
زین سیوهت آدمی دو شهر

جوق کور از اقطار اندر قطار  
این خیال اندیشکار آتاقین  
او شکر ندارد دوز هرش هم  
پیش پای تیره پستان جهان  
تا هزاران مرده بر روی دشت  
خوش بنا که قیامت یک سنم  
زین قیامت صد جهان قائم  
چون بود جان و عالم استجاب  
تنگ می آید بر و عمر و دام  
نیزه باز از اهی اورد به تنگ  
تنگه صدره ز وقت ای غلام  
این در از بر دست سخن چون می  
مید هر شور در باران و نم  
بد سکا لیدی نکونداشتی  
چون چراگم دید شد تند و صدم  
هر دو پایش بسته کرد و بر  
خود بدان کان دو فعل اول  
بند بر دستش بستندی بود  
خود ز بند دست پای این شد  
اونه خردی بدی بشیر قول  
خلق عالم راسته کونه آفرید  
آن فرشته استوند از جبر  
نور مطلق زنده از عشق خدا  
همچو حیوان از علف در جوی  
از فرشته نمی و نمیش خرد

<p>نیم خرد و مایل سیخه بود عقل که غالب شود پس شد قرون آن دو قوم آسوده از جنگ و یک کرده مستغرق مطلق شده است از ریاضت رسته و زهد و جهاد و مصحف جبرئیل در ایشان بود زراغ کرد چون پی زراغان رود او ز حیوانها فروتر جان کند جامعهای زرکششی را بافتن کان قتلق یا بهین دنیا ستش بهر استبقای حیوان چنر و پس همین ترکیب حیوان لطیف روح حیوانی ندر و غیر نوم چچوس آنکه خواب از روبرو ز که استعداد تبدیل کرد باز حیوان از چو استعدادیت که طایر خورد او افیون شود روز و شب در جنگ و اندک کشش چچو مجنون در تنازع با شتر چچو مجنونند و چون به پیشین میل مجنون پیش آن لیلی روان یکدم از مجنون ز خود غافل میدی عشق و سودا چو که برودش بد یک ناله پس مراقب بود و چست چون بخورد باز آمدی دیدی زجا</p>	<p>نیم دیگر مایل علوی بود از طایک این بشر در آزمون وین بشرا و مخالف در غالب چچو عیسی با یک طحی شده است کویا از آدمی او خود نژاد شک بود آن خانه و آن صفت جسم کرد جان چو لوچان شود در جهان باریک کارها کند در نا از قفس در میافتن ره به قفس آسمان بر نیستش نام آن کردند این کچان رموز آفرید و کرد باد اشش البیع سهای منعکس از نوم چون شد او سیدار عکس او بود</p>	<p>تا که این غالب آید در بس شبهت از غالب شود پس گشت وین بشر هم ز امتحان قلم شدند نقش آدم یک معنی حیرت قسم دیگر با خزان طحی شدند مرد که در شخص حن بچان شود ز آنکه جانی کان ندارد دست گر و تلیسی که او تا نذ تسید خرد و کار بهای علم هندسه این همه علم نبای حسرت علم راه حق و علم نترشش نام کالانعام کرد انقوم را یقطه آمد نوم حیوانی نشا لا صبر غسل بود از زرافین</p>	<p>زین دو گانه تا که این بر نژاد از بهایم این بشر زان کسرت او می شکل و سده امت شدند رسته از خشم بود اوقال و قیل خشم محض و شبت مطلق شدند خرد شود چون جان او بی آن شود این سخن حق است صوفی گفته است آن ز حیوان دگر نماید پدید یا نجوم و علم طب و فلسفه که عابد بود کاود استرت صاحب دل و انداز ایا و لش ز آنکه نسبت کو بیقط نوم را انعکاس حس خود از لوح خواند ترک او کن لا احب الا فلین بودش از پستی و از افوت کرد هر غذائی که خورد مغز خست نیم حیوان نیم حی بارش کرده چایش اولش بهترین که شتر بر خید که مجنون خرد یکشد آن پیش و این و اسپین میل ناله پس بی طعلش روان ناله کردیدی و واپس آمدی عقل را سودای لیلی در بود رو پس کردی که بی درنگ ماند مجنون در زرد سا امان</p>
<p>در تفسیر و اما الذین فی قلوبهم مرض فراد هم جبال الی ربهم عذر او اندر بهیرو سیت سکت و بی عقلی افشردن چایش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناله میل مجنون سوی شتره میل ناله سوی گره چنانکه مجنون گفت هو انما تستی خلقی و تدمی الی الی و این و یا اختلفان</p>	<p>عذر او اندر بهیرو سیت سکت و بی عقلی افشردن چایش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناله میل مجنون سوی شتره میل ناله سوی گره چنانکه مجنون گفت هو انما تستی خلقی و تدمی الی الی و این و یا اختلفان</p>	<p>از چو استعداد شکان به سرا ماند یک قسم دگر در اجتهاد انکه او باشد مراقب عقل بود فهم کردی ز آنکه غافل گشت و در در سه روزه ره بدین احوالها</p>	<p>از چو استعداد شکان به سرا ماند یک قسم دگر در اجتهاد انکه او باشد مراقب عقل بود فهم کردی ز آنکه غافل گشت و در در سه روزه ره بدین احوالها</p>

کبریا

گفت ای ناچه چو هر دو عالم  
این دو همه یکدگر راز اهن  
جان کشاید سوی بالابالها  
روزگارم رفت زین کون  
راه نزدیک میبازم سخت  
تنگ شد پیر سیاهان فرخ  
چون چنان انچه خود از دست  
زین کند نفرین حکیم خوش من  
کوی شو میگرد بر پهلوی صدق  
اینچنین میریت نشان جنس  
ققعه کوه کن برای آن غلام  
ققعه پر جنگ پرستی و کین  
کالبد نام است اندروی مکره  
گر نباشد در خورد آزاره کن  
نامیکشاون چو دشوار است و  
باشد آنقدرست و احمی عامه را  
است آن عنوان چو اوزار زبان  
چون جوال بر کنانی میبری  
ورنه خالی کن جوالست از سنگ  
زشت بنود کین جوال مندیگ  
چون نمی تانی که بر لعلش گمن  
یک قصه می زدا بر چیده بود  
تا شود ز رفت نماید آن عظیم  
ظاهر دست در چون علم بهشت  
در وی سوی در سر کرده بود

ماد و ضد بس هر فالایعیم  
گروه آن جان کوفرو نماید زین  
در زد دهن در زین چکا لها  
همچو تیه و قوم موسی سالها  
کیشتم زین سوار سیر  
نخوشتم انکند اندر سنگ کا  
از نقصان آن بکله پیش بگمت  
بر سوار کوفرو نماید زین نه  
عظ غلطان در خم چو کان عشق  
کان فرود از اجتهاد حق و اهن

مست بر و قفس من هر دو هما  
جان ز جگر عرش اندر فاقه  
تا تو با من باشی ای مرده وطن  
خطو تین بود این ره تا وصل  
سرگون خود از زشت تر بکنند  
اینچنان انچه خود از سخت تر  
پای را بر بست و کفها گو شوم  
عشق مولای کم از لیلی بود نه  
کین سفر زین بس بود جز خدا  
اینچنین خدمت ز هر خدا

بشستن آن غلام قصه شکایت  
نقصان حبسری سوی پادشاه

است لایق شاه را انکه بس  
نامه دیگر نویس و چاره کن  
کار مردانت ز طفلان لعب  
تا چنان دهند متن نامه را  
متن نامه سیندر کن امتحان  
زان نیاید کم که در وی بگری  
باز خود را زین بکار و تنگ

گو شتر و نامه را بجشا و بجان  
یک فتح نامه متن زب مدان  
جمله بر فهرست قانع گشته ایم  
باز کن سر نامه را کردن متبا  
که موافق است با است  
تا چه در هر دو جوال از تنخ و خوش  
در جوال آن کن که می باید کشید

حکایت آن فقیده باد ستار بزرگ  
وانکه بر بود دستارش و بانک میزد که باز نش کن  
و بیین که چه سیرری انگاه سیر

چون در آید سوی محضر در حلیم  
چون مناقق اندرون در سواد  
تا بدین ناموس باد او فتوح

ژنده از جا بیا پیوسته  
پاره پاره دلق و پنبه و پوتین  
دره تاریک مردی جابر کن

کرد باید از تو صحبت احتیاً  
تن ز عشق تجارین جو ما قسه  
بس ز لیلی دور ماند جان من  
مانده ام در راه اکنون شست  
گفت سوزیدم ز غم تا چه چند  
که مغل کشت جسم آن دلیر  
در خم چو کانش غلطان میدم  
کوی کشتن بر او اولی بود  
وان سفر نامه باشد سیر  
که نهادش فضا صحر و اهل  
که سوی شته بر پشت او پیام  
میفرست پیش شاه ما زین  
پین که عرض است در خورد شاه  
ورنه هر کس سر دل دید عیان  
زا که در صحن هوا آغشته ایم  
زین سخن و الله اعلم بالصواب  
با مناقق و اربنود کار تو نه  
که همی از زک شیبند را کیش  
سوی سلطانان و شانان رشید  
یکشوی و باشد آن هم مرده یک  
همی بر سر که هم جنب قینه  
در عماره خویش پیچیده بود  
ظاهر دستار از آن مرده است  
در دون آن عماره بد و فین  
مشرق استیاده بود از بهر فن

دو چارم

<p>در بود او از سرش دستار را          اینچنین که چار پرده می برید          چونکه بازش کرد آنکه میگفت          بر زمین زود خرقه را گای بی عیای          شرم نماند مرا زین زنده با          همچنین دینا اگر چه خوش شخت          اندرین کون و فساد ای و ستا          کون میگوید پامن خوشش هم          ای ز خوبی بهاران لب کران          روز دیدی طلعت خورشید خوی          گوئی از حسن شد مولای خلق          ای بیدیه لوتهای پر بخت          بر طبق کوشش و زمی زخمت          پس این رشک استادان شده          حیدری کاغذ صفت شیران رود          زلف و جعد شکار عقل بر          زانکه او نبود پیدا و ام را          طوق زین و حایل پن به          هر که آخرین ترا و مسعود تر          تاباشی همچو بس اسب          فضل مردان بر زنان ای و کجا          فضل مردان بر زن ای ای ای          از جهان دو بانگ می آید بصد          بانگ خار و بانگ اشک و شو          بانگ اشک و زک انیک کل فم</p>	<p>پس داند با ساز و کما          باز کن آن هدیه را که می برید          صد هزارش زنده اندر و بخت          زین و غل مار ابر آوردی ز کار          از و غل بکنم دم ای بر دغا          نصیحت دینا اصل دینار را          بزبان حال و سوغاتی خود را و نمودن          بوقاطع و ارنذکان از و          و نخو میدن خویش          مرگ او را یاد کن وقت خوب          بعد فر داشت صرف رسوای خلق          فضلا آنرا بن در آب ریز          برسد که جلوه و نغزی و بوت          در صنعت عاقبت لرزان شده          آخر او مغلوب موشی میشود          آخر او چون دین زشت پیره          پیش تو پر کنند بلبت خام را          غل و زنجیری شدت و سلسله          هر که آخرین ترا و مطرد تر          نیم پذیریم نی چون استوری          میت بهر قوت و کب فم          زان بود که مرد پایان پن بر          ناگد این را تو باشی سندی          بعد از ان شو بانگ خارش را          بانگ خار و که سوی مالکوش</p>	<p>پس نصیحتش بانگ بر زد کای          باز کن آزاد دست خود و مال          زان عامه زقت نایست او          آنچه تر و درست و کمرت و چند          گفت نبودم و غل لیکن ترا          بدر او دیدی برین خوش طاعت          گرتن سیمین بران کردت شکا          مرخبت را که که آن خویست که          گوید آن و انده بدن و ام آن          کرسست خاری همچو جان          طبع تیز و درین محترف          خوش بهین کوش زاول با کشا          پس گوید دینا تیز و نرم و زلفت          همچنین هر جزو عالم می شمر          روی هر یک چون نه فاضل          دیدین آدم و دیدش مذم          ورنه شیر و پل را بر آدمی          مرد کاغذ عاقبت پنی خم است          آن یکی بانگش نشود اتقیا          من شکوفه خارم ای فخر کیا          این پذیرفتی با ندی زان دگر</p>	<p>باز کن دستار را آنکه بر          اینچنان خواهی سپردم حلال          ماندیک که گویند در دست او          که فکذی مر مر او رسید          از نصیحت باز گفت ماجر          بانگ هم نه و سوغاتی پیش گفت          آن و غل کون و نصیحت آن فنا          و آن فسادش گفت در من شام          بنگر آن سردی و زردی تفران          حسرتش را هم بهین اندر حان          بعد پیری بهین تی چون پذیرا          در فریب آن حسن و مرغوبت که          چون شدی تو صیدانه شد نه          آخر اعمش بن و آب از وی جان          چون خبر پیشش بن آخر حرف          و ان خزان رسوایش بن فنا          ورنه عقل من زده اندی کیفیت          اول و آخر در ارشش و نظر          چونکه اول دیده شد آخر بهین          اینچنان دید اینچنان نشین پذیر          عقل بودی بهر قوت ای ای          او زامل عاقبت چون زن          دین و کربانکش فریب شقی          کل بر زد می بانگ شاخ فنا          که محب از غنند محبوبت که</p>
--	---	--	---

باز کن

آن کی بانگ این کہ اینک حاضر  
چون کی نین دو جوال اندر شد  
خانہ عالی یافت جا را او گرفت  
در جهان هر چیز خیزی می کشد  
برو مقاطیس از تو آسینے  
بت موسی پیش قطبی زمینیم  
جان نامان جاذب قطبی شد  
زانکه هر کره پی ما در رود  
اومی ر شیر از سینہ رسد  
عدل قیامت وقت کرد  
جبر بودی کی پشیمانی بدی  
روز آخر شد سبق فرود بود  
ای بکرده اعتماد و اسبقی  
ذوق چون برقت اندر نور  
زاده دنیا چون دنیا پویا است  
خود و پنجه بر خود کی ضد شدند  
نفس چمدت ز از و کشتی  
نفس اگر چه زیر کت و خورده  
نمایند وحی تو غره باشش  
کن سزای دقیق و قال و قیل  
سحرهای ساحران دان حصارا  
نور از ان خوردن نشد افزون  
حق ز ایجاد جهان افزون شد  
مت افزونی اثر اظهار او  
گفت موسی سحر هم حیران کنی

بانگ دیگر نیک اندر حشرم  
آن در کر آمد و ما در خورد  
غیر آفتش که نماید مسکنت  
کفر کا فر زاد مر شد رار شد  
ور که بر کبر بر می سینه  
ست نامان پیش سطلی بر جسم  
جان موسی جاذب سطلی شد

حاضر می ام هست چون کر کن  
ای خشک آنکز اول آن شنید  
کوزه نو که بخود بوی کشید  
کبر با هم هست و مقاطیس است  
آن کی را صحبت ایخار خا  
معدہ خزر که کشد در اجذاب  
کرتوشناسی کسی را از ظلام

پسان آنکه عارف را غذاست از نور حق  
که ایت عند ربی بطعمی و یقینی و قوله علیه اللهم  
اجمع طعام الله  
یحیی به ابدان الصدیقین  
ای فی الجوع یصل طعام الله

بروم و بر جالبوس فاسقی  
راه نتوانند دیدن ره روان  
کر چه رو آرد تو آن رو قفا  
معجزات از هم در کی بتند  
اودنی و قبله گاه اودنی است  
بقدرش دنیا است او را مرده دل  
تو بدان مکتوبه طالع باشش  
قوم فرعونند اجل چون آب نیل  
مرک چوبی دان که شد آن اثر  
بل جهان سلنت کو بوده است پیش  
آنچه اول آن نبود اکنون نشد  
تا بدید آید صفات و کار او

قبه بر ساحتی از جناب  
این جهان و اهل او حاصل  
اهل آن عالم چون عالم زبر  
کی شود پر مرده میوه آنجهان  
نفسها را لایق است این سخن  
آب وحی حق بدین مرده رسید  
بانگ میستی چونکه از حال نشد  
رونق و طلق و طرب سحر شاد  
جاد و دیوار همه یک لغت کرد  
در اثر افزون شده در ذلت نشد  
یک افزون گشت اثر ز یاد  
است افزونی هر ذاتی دلیل

تفسیر قوله تعالی و حسب فی نفسہ خیفه موسی

نقش آخر از بند اول بدین  
کش عقول و مسع مردان شنید  
آن جنبش را آب نتواند برید  
تا تو آهین یا کبی ای بسشت  
لاجرم شد بهلوی فجا ر جا  
معدہ آدم جاذب کند با  
بنکار او را گوش سازیدت امام  
تا بد و خستیش پیدا شود  
شیر خرازیم زیرین رسد  
این عجب که جبرنی و ظلمت  
ظلم بودی کی که بانی بدی  
روز مار اردو کی کنجا بود  
آخر آن خیمه است بر ای طاب  
برود اندر پوفانی یک دلند  
تا بد در عهد و پیمان ستر  
شادی عقیقی نکرد و اندان  
مرده در خور بود کور و کفن  
شد خاک مرده زنده بدید  
تاب خورشیدی که آن اخل  
کر چه خلع از اکتش کردن کسان  
یکجهان پر شب بد از اصبح خورد  
زات را افزونی و افات نی  
در میان این دو زدنیت  
کو بود حادث بعلتها علیس  
چون کنم کین خلق را تیرت

اطلس تقوی و نور مؤتلف  
بر سر پرستری عالی بمش  
حشاشان چون جملش از بها  
شاهد شاهد هزاران هر طرف  
پوشنا سازند عاوق در صفا  
کفش خوردم همگی بوی و بو  
از شکاف روزن و دیوار با  
از پیر بخوان که دیو و قوم او  
در میان ناقدان زرقی متن  
چون شیاطین خلیطهای بگ  
وم بدم خط و زیانی میکنند  
در سبیت کتر از دیوان شدند  
سزگون از زیر چرخ افتد چنان  
تو اگر شستی و لنگ و کور و کر  
این طبعان بدن و نهش و بند  
تا ز قاروره همی پسند حال  
هم ز نفس و هم ز رنگ هم ز دم  
پس طبعان آئیر در جهان  
هم ز نبضت هم ز نبضت هم ز نبضت  
کافان از دور نامت بشنوند  
آن شنیدی و دستیار یزید  
روزی این سلطان تقوی  
بوی خوش را عاشقان می کشید  
هم بد آنجا از مشتاق کرد  
آن ز سرودی باز آبی گشت

ایت سحر است اور بر کف  
مجلس و جا و مقام و تبرش  
صد شانی دارد و صد کبر و  
در کواهر چو گوهر بر صدف  
تو بجای نامی و هو کم کن کز  
بیزند از سیر که یاده کوی  
مطلع گردند بر سر ارا  
می برند از حال انسی سر و بو  
با محک ای قلب دون لایق  
واقفند از ستر با و فکر و کیش  
صاحب لقب و شکاف روزند  
روحها که خسیه بر گردون  
کشتی در جنگ از خم سنان  
این بکان بر روحهای سر

واریده از جهان عاریه  
مقد صدقی که صدیقان در  
بر بهارش چشمه و نخل و کیس  
بوی سیرد پیاید از دست  
تو طاف از شک کان بوی پنا  
ست دل نمانده خانه کلان  
از شکانی که نذار و هیچ و هم  
از بی که نس از و آگاهیت  
مرحک راه بود بر نقد و قلب  
مسکی دارند در دیده درون  
پس چرا جانهای روشن در جهان  
دیو در دانه سوی گردون درون  
آن ز رشک روحهای دلپسند  
شرم دارد و لاف کم زدن جان کن

ساکن کلزار و عین جاریه  
جله سر سبزند و شاد و تازه رو  
وان گلستان و بخارستان  
وز سرور و نماید ای لایق عت  
از دم تو میکند کثوفت راز  
خانه دل را نهان همسایگان  
صاحب خانه نذار و هیچ سهم  
ز آنکه زین محسوس زین شهابیت  
که خدایش که امیر جسم و قلب  
ما ز در دهرهای ایشان سزگون  
پنجره بستند از حال نهان  
از شهاب محرق او مطعون شود  
از فلکشان سزگون می انجند  
که بدی جاسوس است آتش سوی تن  
بر مقام تو ز تو وقت ترند  
که بدانی تو از ان رو اعتدال  
بوبرند از تو بهر که ستم  
چون ندانند از تو به کف  
که بدین آیات شان حاجت  
دید و باشند تر با جاها  
که ز حال بو آکس منین چو  
با میدان صاحب صحرا و دشت  
جان او از باد داده می کشید  
چون عوق بر ظاهرش میداود  
آب هم او را شرب آب گشت

در یافتن طبعان ای امراض دل و دین را  
در سیامی مرید و پیکانه و لحن گفتار او  
ورنگ چشم او و بی این همه نیز از راه  
دل که انهم جوایس القلوب فجالوهم بالصدق

صدقم چند در تویی در رنگ  
آبقر ز او بودت در روزند

خرده داون بازید از زادن بو الحسن خرقانی  
پیش از سالها و نشان داون صورت و سیرت او یک پیک  
و نوشتن تاریخ نویسان آنرا بجهت راستی آن

بوی را از باد استساق کرد  
از درون کوزه نم پرودن

این طبعان تو آموزند خود  
بگوشش از زادن تو سالها  
این طبعان تو آموزند خود  
بگوشش از زادن تو سالها

چون در آواز مستی شدید  
 گاه سرخ و گاه زرد که سپید  
 ای تو کام جان هر خود گامه  
 قطره بریز بر بازان سبزه  
 اینک سپای حجت خیر  
 کی توان پوشید این می زبرد  
 خود ز آن پوست این گامه ز جلا  
 آن سرخ را بکل در کیسه  
 گفت بوی با العجب آمد به من  
 بوی را این میرسد از جان و بس  
 چون اوسل از خوش فانی گشته بود  
 آن طبله رسته از ما و منی  
 گفت زین سو بوی یاری میرسد  
 بعد چندین سال نیز آید شهبی  
 چیت نامش گفت نامش بوکهن  
 حیل های روی او را هم نمود  
 حلیه روح طبعی هم فانت  
 آن شعاع آفتاب اندر زبان  
 مرده خفته در عدن دیده فرق  
 بر نشد آن زمان تاریخ را  
 از پس آن سالها آمد پدید  
 لوح محفوظ است او را پیشوا  
 از پی رو پوشش عام در میان  
 سوسنا نظر بنور الله شدیدی  
 صوفی از فقر چون در غم شود

یکت میرد او را از اذم بر رسید  
 میشود رویت چه حالت و تود  
 هر دم از غیبت پیام و نام  
 شمر زان گلستان با ما بگو  
 ز آنچه خوردی بر عهد بر بارین  
 می یغین هر مرد را سو اگر است  
 صد هزاران پرده شش در دنیا  
 کین بر بنه نیت خود پوشش  
 همچنانکه مر سینه را از زمین  
 بوی دان میرسد سم از اوس  
 آن زمینی آسمانی گشته بود  
 نقش دار و از طبله طعم نی

بقیه قصه بایزید و نقش حال را  
 بر زنده بر آسمانها خریکی  
 حلیه اش گفت از ابرو و قرن  
 از صفات در طریق و جابه  
 حلیه آن جان طلب کان بر شتاب  
 قرص او اندر چهارم چار طاق  
 عکس آن چشم افاده عرف  
 از کباب آراستند آن سیخ را  
 بو الحسن بعد وفات بایزید  
 از چه محفوظ است محفوظ از خطا  
 وحی ال کونید از اصفیانا

پس بر رسیدش که این احوال بخت  
 یکشوی بوی و بظا هر نیت کل  
 هر دم یعقوب و اراز یوسنی  
 خود نداریم ای جمال مهربی  
 میر مجلس نیت در دوران  
 بوی را پوشیده و کنون کند  
 پر شد از تیزی او صحر او دشت  
 لطف کن ای راز و ان داد  
 که محمد گفت بردت حسابا  
 از اوسل از قرن بوی عجب  
 آن طبله پر در دیده در شکر  
 این سخن با میان ندارد باز کرد

رویش از گلزار حق کلکون بود  
 قد او در نیک او و شکل او  
 حلیه تن همچون عاریت است  
 جسم او همچون چرخ بر زمین  
 نقش کل بر زیر پنی همچو لاغ  
 پرین در مصره من یک صبر  
 چون رسید آوقت و آن تاریخ  
 جل خنای او از اساک وجود  
 نی بخوب است مندر مل است و نخواست  
 وحی ال کونید از اصفیانا

قصه انجری جان و دل  
 صوفی از طعام الله

که برونت از حجاب پنج و شش  
 بی رنگ از غیب است از گلزار  
 میرسد اندر شام تو شیخ  
 کرب با خشک تو تنها خوری  
 جز تو آیش در صرطان در نگر  
 چشمت خوش را او چون کند  
 دشت چه گزیده ملک هم در کند  
 آنچه بازت مید کردش باز کرد  
 ازین می آدم بوی حسدا  
 مرنی راست کرد و پر طرب  
 چاشنی تلخیش بنورد کرد  
 آنچه گفت از وحی عیب انشیر  
 کاغذین ده شهر یاری میرسد  
 ز من او اندر مقام هنردون  
 یک یک پیک و گفت از کی بود  
 دل بران کم که آن یک ساعت  
 نور او بالای سقف معین  
 بوی کل بر سقف و ایوان و ما  
 پر شده کنعان ز بوی آن قمیس  
 زاده شد شاه و نرد ملک چست  
 انجمن آمد که آتش گفته بود  
 وحی حق و الله اعلم بالصواب  
 چون خطاب شد چو دل آگاه او  
 از خطا و سهوا این آمدی  
 عین فقرش دایه و مطعم شود

ز مدح جنت ز مکاره رست  
 این سخن آفرند اردوان  
 زان جری خاص هر که آگاه شد  
 پس بداند که خطائی رفته است  
 رفته اش بر دینش برود  
 نیستش در فراق وصل هیچ  
 آسمانها و زمین یک سبب است  
 آن یکی گرم و در سبب هم  
 بر درید جنبش او رود  
 و پیش منابت اول لیکن  
 در پناه جنبه و کسب ریتها  
 گرچه پیش نیز هم جسم است  
 جسم از جان روز هنر و نون  
 تا بیداد و سرقتند ای بهام  
 نور پی این چشم می پسند بخواب  
 با نام روح حیوانیت این  
 بعد از انت جان اول کند  
 گوید آریم بقدر یک مکان  
 این پلایان خودند اردو و سر  
 رفته پنهان کرد و نمود آن شاه  
 بر امیر و مطبخی و ناسر  
 باد بر تخت سلیمان رفت  
 باد هم گفت ای سلیمان که فرد  
 این ترازو بهر این نهاد حق  
 همچین تاج سلیمان میل کرد

هم قسم عاجزی شکست  
 از کی اجزای نان شد ناتوان  
 او سزای قرب و اجراما شد  
 که من زار صفا آشفته است  
 خواند او رفته جوانی و انداد  
 بند فرحت او بخوبی اصل هیچ  
 کرد درخت قدرت حق شد جان  
 لیک جانش از برون حساب  
 صورتش کمرت و معنی از دنا  
 می رساند شعلها او تا ایش  
 شعله و نورش بر آید برهما  
 فی زردت و دوزخ و عاقبت  
 چون رود جان جسمین چون  
 روح را اندر تصور نیم کام  
 چشم بی این نور چه بود جز خواب  
 پشتر روح نسانی بین

آنکه سر با شکسته او از علو  
 شاد آن صوفی که زرقش کم شود  
 زان جری روح چون نقصان  
 همچنان کان شخص از نقصان  
 گفت اورایت لایق دولت  
 احق است و مرده نامنی  
 تو چو گرمی در میان سبب  
 جنبش او و اشکاد سبب را  
 کاشکی کاتول ز آهن می جسد  
 مرد اول بسته خواب و خور  
 عالم تا یک روشن میشود  
 جسم را نبود از ان عنبره  
 حدیست یکدو که چون نیست  
 دو درم سنگت پر چشمها  
 جان ز ریش و سبب تن خاد  
 بگذر از نشان و هم از قال و

هم حق و خلق ناید سوی  
 آن سببش هر که دو اویم شود  
 جانش از نقصان آن لرزان  
 رفته و صاحب منبت  
 پس جواب احق اولیتر است  
 که غم فرمش فراغ اصل بی  
 وز درخت و باغبانی چسب  
 بر بنا بد سبب آن استیب را  
 او قدم پس بست پروان طی  
 آخر الامر از لایک بر تربت  
 کنده آهن بسوزن می کند  
 جسمش بجان چون قطره  
 جانتو با آسمان جولان کنی است  
 نوزد حش معنان آسمان  
 لیک تن پیمان بود مرد است  
 لب دریای جان جبریل  
 جبریل از بیم تو واپس فرزد  
 من بسوی تو بسوزم در زمان  
 یا خیانت کرد در رفته پرتاب  
 دیگر می جویم رسول ذوقون  
 که روی کردم چو ز خودین سخن  
 بر سلیمان گفت باد اگر مغر  
 در روی که از گرم خشمین  
 تا تو با من روشنی من رستم  
 آفتابا که مشوار مشرق من

استفتان آن غلام از مادر سید  
 جواب رفته از پیش باد شاه

بی جواب ناراحت آن پسر  
 که منافق بود و آبی زیر گاه  
 کای عجب چونم ندانسته جواب  
 رفته دیگر نویسم ز از مومن  
 عیب نهاد و ز جبر آن بجز  
 هیچ کرد و خود نیک کرد و کن

گرو زیدن باد بر سلیمان  
 علیه الصلوة والسلام سبب نلت

آرد و انصاف نارادر پس  
 روز روشن را بر و چون لیل  
 از ترازو کم کنی من کم کنم  
 گفت تا جاگر مرد بر فرق من

اینها



<p>بست میگرد او بدین تاج گفت اگر صدره کنی تو برین بعد از خیمه شش ما دم رست هشت کرت گم کرد آن مهر نیت دستوری کزین من بکنم پس ترا هر غم که پیش آید زور گاه جنگش با رسول و مطعی آن عدد در خانه آن کور دل خود عدوت است قدس چند فرعون کشتی بچرم را مهر حق بر چشم و بر گوش خرد همچنان آمد که او فرمود بود که حسن باشد مرید و اتم گفت من هم تیر خوشتر میوم آمال شیخ پیش آمدی توی بر تو بر نهام چون علم پن یا این سو بر آواز من است رقعه دیگر نوشت آن بدکان که یکی رقه نوشته ششم خشک می آورد او را شریبا از شمشیر تو چه کم کرد و اگر که چه آرم ز گناه و زلتش که کم عقلی سباد اکبر را از کران احسان طوفان روح هر که او عاقل بود او جان است</p>	<p>باز گریزند و تاج ای فت گر کنم چون کز در ای موتن انچنان که تاج را میجوشت رست میشد تاج بر فرق سرش پر دمای غیب این بر هم درم بر کسی تهمت منبر خویش کرد گاه جنگش با شمشاه سخی اوشده اطفال را گردن کسل وز برون تهمت بهر کس منهی مینواز مرتن پر عزم را که فراطولت جوشش کند</p>	<p>بست بازشن است که دو کشت پس سیلان اندرونه رست بعد از انش کره جگر او بقصد تاج ناطق کشت گای شه نامکن بر دامن نه تو دست خود بینه طن مبر بر دیکری ای دوست کلام چو سحر عونی که موسی هت بود تو هم از پیرون بدر بار کن چو فرعون تو کور و کور دل عقل او بر عفر شان می فرود حک حق بر لوح می آید پدید</p>	<p>گفت با جا پیت اخر که مغز دل بران شهوت که بود پس تاج را سیکت تارک بر قصد چون فساندی پر زکل بر داز کن مرد نامم را ز گفت ناپسند کان کن که می کالید آن غلام طغیان خلق را سب می رود و اندرون خوش کشته با نفس بعد و خوش کجا مانا نازل حکم حق سبقت و کورش که ده بود انچنانکه حکم غیب با یزید بو حسن از مردمان آرا شود درس کرد هر صباح از قرآن ایستادی تا صبحی اندر حضور کور بار ابرفت نو پوشیده انا ادعوك کی یسی الی آن عجائب را که اول می شنید پر تشیع و نصیر در فغان هم نداد او را جواب تن بزد که جوابش بر نویسی هم رود مردا حق زشت و مردود خاصه این که خبث عقل بند شهر شد ویرانه از بومی و او عددی است مغول رست ز آنکه فیضی دارد از فیاضیم</p>
<p>وزردان شیخ این بشیدم یا که بی کفتی شکاش عمل رسید قبه دیده شد جان منم عالم از رفت روی زمین است</p>	<p>رشته با حاجی نهاد سوی کور تا یکی روز بر بیاید با سعود با کفش آمد از خطیر و شیخ می حال او آرزو شد خوب دید</p>	<p>رشته با حسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود و احوال او</p>	<p>رشته با حسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود و احوال او</p>
<p>ای عجب انجار سید یافت او کمر کرد در رقه سنج بار بر غلام دینده اندازی نظر هم کند برین سرت علقش شوم او بی آب دارد ابر را کرد ویران عالمی را در فضوح روح او در روح او بی گنا است</p>	<p>ان در که را خواند هم آن خوب گفت حاجب آفراننده است گفت این سهرت اما حق است صد کن از کرکین همه کرکین شوند نم بار دابر از شومی او گفت پنمبر که احق هر که است عقل دشنام دهد من در ایتم</p>	<p>رقعه دیگر نوشتن ان غلام پیش شاه جو جواب رقه نیافت</p>	<p>رقعه دیگر نوشت آن بدکان که یکی رقه نوشته ششم خشک می آورد او را شریبا از شمشیر تو چه کم کرد و اگر که چه آرم ز گناه و زلتش که کم عقلی سباد اکبر را از کران احسان طوفان روح هر که او عاقل بود او جان است</p>

فصل چهارم

<p>من از آن صلوای دادند ترم          جاز از دیکش سید پی مایده          از خزان جان می نیاید پرورش          لغه های نور را آکل شوی          خاک ریزی بر سران و توبه          از معانی و علوم خوب فکر          لوح محفوظ است کوزین در کف          نی شود کنده ز دیرینه زرد          کان رود در خانه از کوهها          گزرد و وارسد و مجلسه          ماجرای مشورت با او بگو          بنود از زای عدد و پرور سح          گزرد و با تو نایم دین شسته          من ترا کی ره نایم ره زخم          است در بوستان در کون          یا برای رحمت جان خودت          مشورت با یار مهر نیک کن          عقد تو نگذارت که کج رود          عقل چون سخت در نیک          دزد و سوادخ ماند همچو موش          عقل ایمانی که المرقن بود          خواه شخنه باش کو خواه نی          بهر جنک کاف و دفع فضول          پیش کردش و سالار خیل          زان بود که ترک سرد کرد</p>	<p>احسن از علوانند اندر لبم          سبقت کنده همی پی مایده          میت غیر از دور آدم را خورش          تا غذای اصل را قابل شوی          چون خوری یکبار از ماکول زرد          از کتاب و او ستاد و ذکر و فکر          لوح محافظ باشی اندر دور          چون ز سینه آب از شجر گزرد          عقل تحصیلی مثال چوبها          مشورت مسک و شخصی با کسی</p>	<p>بنود آن همایش پی مایده          میت بر سه کون خردا چاشنی          نور عقلت ای سپهر باز غذا          کین غذای خردی آن صر          بغض آن است کین جان جان          که در آتوز خود در کتب مسی          ایک تو باشی خدای خرد          چشمه آن در میان جان بود          گو همی جو شد ز خانه دم دم          از درون خوشتن جو شمر</p>	<p>بنود آن دشنام او سچاید          این یقین دان که لطیف و روشنی          مایده عقلت بی نان و شوی          زین خورشها لذک از کین باز          عکس آن نورست کین نان          عقل در عقلت اول کیسے          عقل تو خستون شور و دگر          عقل دگر بخشش زردان بود          در بخشش بود بسته چه غم          راه آتش بسته شد پندوا          گفت ای خوش نام غیرین بگو          من عدوم مرتزبان من سچ          رو کسی را حوی که او هست          حارسی از کون جستن شرط          هر که باشد هم نشین دوستان          دوست را ما زار از ما دست          تا بهره دوست منی در نظر          گفت میدانم ترا ای یار حسن          طبع خواهد تا کش از خصم کین          عقل ایمانی چو شخنه عادت          در هر آنجا که برارد موش دست          غره او حاکم در زندگان          یک سیر میفرستادی رسول          یک جوانی بر گزید او از بدیل          اصل شکر پکان سرور بود</p>
<p>من عدوم چاره نبود کز بینی          من ترا پی هیچ شکی دشمنم          هر که با دشمن نشیند در زمین          خیر کن با خلق بهر ایزدست          چون کردی دشمنی بر منیز کن          ایک مرد عاقلی و معنوی          آید و معش کند و اداروش          همچو کرب باشد او پیدار هوش          گریه چه شیر شیر افکن بود          شهر زد دست و بر جامینی          امیر کردن رسول جوان بنیدی را بر سیره که در          پیران و جنک از مودکان بودند</p>	<p>دوست بهر دوست لاشک          جستن از غیر محرمنا جستن          هست در کلین میان بوستان          تا مکر و دوست خصم و دشمن          در دولت ماید ز کین ناخوش          که توئی دیرینه دشمن دارن          عقد بر نفس است بند این          پاسبان و حاکم شهرت          نیت کرب یا که نقشش کرب          نغره او مانع جرمندان          امیر کردن رسول جوان بنیدی را بر سیره که در          پیران و جنک از مودکان بودند</p>	<p>قصه آنکس که با کی مشورت میکرد گفت          مشورت با دیگر است کن که من عدو تو ام          دوست بهر دوست لاشک          جستن از غیر محرمنا جستن          هست در کلین میان بوستان          تا مکر و دوست خصم و دشمن          در دولت ماید ز کین ناخوش          که توئی دیرینه دشمن دارن          عقد بر نفس است بند این          پاسبان و حاکم شهرت          نیت کرب یا که نقشش کرب          نغره او مانع جرمندان          امیر کردن رسول جوان بنیدی را بر سیره که در          پیران و جنک از مودکان بودند</p>	<p>من عدوم مرتزبان من سچ          رو کسی را حوی که او هست          حارسی از کون جستن شرط          هر که باشد هم نشین دوستان          دوست را ما زار از ما دست          تا بهره دوست منی در نظر          گفت میدانم ترا ای یار حسن          طبع خواهد تا کش از خصم کین          عقل ایمانی چو شخنه عادت          در هر آنجا که برارد موش دست          غره او حاکم در زندگان          یک سیر میفرستادی رسول          یک جوانی بر گزید او از بدیل          اصل شکر پکان سرور بود          قوم پی سرورتن بی سر بود          این همه که مرده تر مرده</p>

وز کسل و زنج و ز ماویسنه  
 حشمتی بی دوان گای خیره  
 استخوان در انجا چون شکر  
 این بکر از تصرف کردنم  
 منزه ازت از خاندانت بکمال  
 قل تعالوا گفت که منم حاکم  
 هر کجا باشد ریاضت پاره  
 سکه کانی از دم پر عار وید  
 گریانیدی بی عین مشو  
 منزهم کردند بعضی زین ندا  
 خود طایک نیز تاها بدند  
 مشرقی و مغربی دست هاست  
 باز صف که شهر انصپی  
 پنج حس ظاهر و پنج اندرون  
 تو ز کفارت تعالوا کم مین  
 این زمان کربت نفس سحر  
 خواج باز از منی و از سری  
 چون پیمبر سروری کرد از پید  
 بو الفصولی از حد طاقت شد  
 از تخت بر جل اندر تفرقه  
 پای سر غرق سر کین آن جوان  
 فد نهانت و خبت و جو کوا  
 وحشت همچون موکل می کشد  
 تفرقه جو یان جمع اندر کین  
 چشم ازین زند اینان هر دم

می کشی سر خویش را سر می کنی  
 هر طرف که می است از محمد عز  
 که نه پنی زندگانی را در ک  
 وز گزانی بار که جانت منم  
 اسب تازی را عرب کوبید تعالی  
 تا ریاضت تان دهم من را بهیم  
 از لگد بایش نیناشد چاره  
 یا تو اش و مرکب سلطان شید  
 زان دوی تکین تو پراز کین شو  
 است هر آسی طویله او جدا  
 زین سبب بر آسمان صف صفا  
 منصب دید احس چشم رست  
 در سماع جان و خنبار پی  
 ده صفند اندر قیام الصافون  
 کیسانی بس شکر گفت این سخن  
 گفت تو سودش کند در آخرش

همچو استوری که بگرزد ز با  
 که چشم این زمان غایب  
 آن کبر آخر بانی از علف  
 تو استوری هم چو قفت غالب  
 میر آخر بود حق را مصطفی  
 نفسهار تا مروض کرده ام  
 لا جرم اغلب بلا بر هبیت  
 قل تعالوا قل تعالوا گفت رب  
 کوش بعضی زین تعالوا کت  
 منقبض کردند بعضی زین  
 که دکان که چه یک کت در نم  
 صد هزاران که شها که صفت  
 همچنین بر حق یک یک می  
 هر کسی که از صف دین سرگشا  
 کرمی کرد و ز کفارت فغیر  
 قل تعالوا قل تعالوا ای غلام

اعتراض کردن معترضی بر رسول  
 علیه الصلوة والسلام بر امیر کردن سید علی

اعتراضی را که بر فرست  
 مرده از جان زنده اندر فرقه  
 میزند بر دوش جوی روان  
 کز کز افول نبی جوید پناه  
 که بخوابی ضال منهای رشد  
 تو درین طالب رنج مطابین  
 کی بدی کز نیستی کس مرده در

خلق را سب که چون طلبانند  
 این عجب که جان بزندان بند  
 دایما پهلوی پهلوی سقرار  
 که نبودی حس دینار انصاف  
 است منهای و نهان در ک  
 مردگان باغ جریب تیزین  
 صد هزار آلودگان آب جو

او سر خود کسیر اندر کوه سا  
 پشت آید هر طرف که گوی  
 آتش از پی منبری کرد تلف  
 حکم غالب را بود ای خود پرت  
 بهر استوران نفس بر جفا  
 زین استوران بس لگد خورد  
 که ریاضت را در غلامان با  
 این ستوران رسیده از اوب  
 بهر استوری اصطیای دیگر است  
 ز آنکه هر مرغی جدا دارد نقص  
 در سبب هر یک یک بال از تر  
 جمله محتاجان چشم روشنند  
 هر یکی مغزول زان کار و کر  
 میرود سوی صفاکان و است  
 کیسار اسب از وی و کسیر  
 این که آن اندید عو السلام  
 سروری جو کم طلب کن بر در  
 از برای شکر منصور خلیل  
 در سماع فانی چون فایند  
 و انگهی مقلح زندانش بست  
 پهلوی آرا نگاه و پشت دار  
 نیدی وشت ندول حتی غلام  
 یا عشق دهن کز اند جستن است  
 کان و بنده زندگی را فهم کن  
 کی بدی کز نبودی آب جو

بر زمین پهلوت را آرام  
گفت نی نی پارسول الله کن  
هم تو گفتستی و گفت تو کوا  
زین درخت آن برک زردش  
بر کهای رسیده سبز تمام  
برک زردش آن سوی سعید  
سرفهای خط او کثر بود  
گر مثل خوابی بچسب در کمر  
ز اندرون صد خوش خوش نفس  
از اشارت های دریا سرتاب  
دست میدادش سخن او خنجر  
هر که او اندر نظر موصول شد  
هر که از نظری گذشت و مرده شد  
پیش پندایان خنجر گفتن خطا  
که بفرماید بگو بر کوی خوش  
همچنین که من درین ز پافزون  
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال  
بر دمان تست ایندم جام او  
در حضور مصطفای قد خ  
آنکه و آنچه و سلطان عین  
پیش و انبرده سر کین خشک  
اخ اخ بر دشتی ای کیچ گانج  
حلم او خود را اگر چه کول حشا  
خویشتن کر خفته کرده آن خو  
صد هزاران علم دارند این کرد

و اگر در خانه لحاف و برتیت  
سرو و شکر کمر شیخ کهن  
پیر باید سپید باید پشوا  
سیبهای پنجه اورا بکین  
شد نشان آنکه آن میوه هشتام  
بهر عقل بخت می آرد زوید  
نرمین عقلمت اگر تن می درد  
و ادحق بر جای دست و پاشن  
دست برب میزند یعنی کلبس  
حتم کن و الله اعلم بالصواب  
که خبر هر زده بود پیش نظر  
این خنجر پیش او معزول شد  
نامه و دلاله بروی سرده شد  
کمان لیل غفلت نقصان ما  
یک اندک کور از اندک کش  
ضیاء الحق حسام الدین کنون  
چونکه می بینی چه سجویی مقال  
کوشش میگوید که قسم کوش کوه

بی مقرر کاهی نباشد این قرار  
یا رسول الله جوان از شیر زار  
یا رسول الله دین شکر نکر  
بر کهای زرد او خود کی تپی است  
برک پی بر کی نشان عارست  
آنچه او کل عارضت از خطا  
پای پر از سرعت از چه باز ماند  
بگذر از زوید کین سخن شد مجتنب  
حاشی بخت و کفایت چو چو  
همچنین پوسته کرد آن پی ادب  
این خنجر با از نظر خود مایب است  
چونکه با معشوق کشتی بنشین  
نامه خواند از پی تسلیم را  
پیش پنداشد خوشی نفع تو  
در بفرماید که اندر کش دراز  
چونکه کوه می کنم من از شد  
این مکر باشد ز جت مستی  
قسم تو کرمیت تک کرمی دست

بی خنجر شکن نباشد این خنجر  
غیر مرد پسر شکر مبارک  
هست چندین پرواز روی شکر  
این نشان نجلی و کالی است  
ز روی ز سرخ روی صیر بگیا  
او بکت گاه مخبر و خطا است  
یافت عقل او دو پر بر او جدا  
چو سیاب این شده هم صخر  
بجز بگوید ترا جورا مجو  
پیش پنداشد سخن زبان سر و لب  
بهر عارضت بهر غایت  
دفع کن و آلاکارا بعد ازین  
حرف گوید از پی تقسیم را  
بهر این آمد خطاب افستوا  
همچنین شرین بگو با امر ساز  
او بصد نوع بگفتن می شد  
استغنی خنجر او قل لی انتا  
گفت مرص من ازین آفرودت  
چون ز صدر برد آن حرف گفت  
چند کوی پیش و انائی نهان  
زیر پنی مینی و کوی که اخ  
آن جرده کلشن افلاک را  
کر بر ارم شرم باید دشمن  
این فسون دیو پیش مصطفی  
زیرک صد چشم را گره کند

جواب گفتن مصطفی اعتراض کنند را  
لب گردان سردم را گفت  
که بجز این را بگای اف مشک  
تا که کالای بدت یا بدرواج  
خویشتن را اندکی باید حشا  
سخت پدارت و تاشین  
هر یکی حلی از آنها صد چو کوه

دست میزد بهر معنی بر دمان  
بهر ای کده منفر کنده مخ  
تا فریبی آن شام پاک را  
دیک را اگر باز ماند شب من  
چند کوی ای بلوچ بی ضیا  
حلم شان پدار را ابله کند

حاشا ان همچون شراب خوش  
مرد سپنازان شراب زود  
اگر آن اصحا کف از نقل و نقل  
ساحران هم سکر موسی دادند  
بامیدان ان فتنه محتمل  
گفت مستانه جانان در  
چون گذشت آن حال کفشدن  
گفت این بار که من این مشغله  
حق نتره از تن و من با تم  
ست کشت و با دزان ستران  
عقل چون شسته است چون سلطان  
چون پری غالب شود بر آدمی  
چون پری ایندم و قانون بود  
چون بخود آید اندک لبت  
شیر کیر خون زه شیر خورد  
باده را می بود این شره شور  
گرچه قرآن از لب پنهان است  
عقل بر اسیل تحیر در روبرو  
آن مریدان جمله دیوانه شدند  
هر که اندک شیخ تینی بی خلب  
هر که ادسوی کلوش زخم برد  
و انکه اگر بود از ان صاحب قرآن  
روز گشت و آن مریدان کا  
این تن تو کرتن مردم بد  
ای زده با پنجدان تو ذوالعقل

نترت کبر و دو بالای مغز  
در میان راه می نشند چو سر  
سیصد و نوبه سال کم کرد  
دارد دلدار می انکا شتند

است در این شراب بخت  
خاصه این باده که از خیم علی است  
زان زمان مصر جامی خورده  
جعفر طیار زان می بود

قصه سجانی با اعظم شانی  
گفتن با نرید و اعراض مریدان  
و جواب مرثیای از آن بطریق  
جواب زبان بلکه از راه عیان

چون چنین گویم نباید شرم  
آن و صیغه مثل از خاطر رفت  
شش پنجه بیچاره در کبخی خرد  
کم شود از مرد و وصف مرد  
کرد کار آن پری خوان چون بود  
چون پری است این ذات و صفت  
تو کجوی او نکرد آن باده کرد  
نوز حق زنت آنفرنگ و زود  
هر که گوید حق بخت او کا است  
زان قوی ترکت کاول گفت  
کار و داد جسم پاش میزدند  
باز کوه از تن خود می دید  
حلق خود بریده دید او از مرد  
دل ندانمش که زنده زخم کرد  
نوحها از خانه شان برخاست  
چون تن مردم ز خنجر کم شد  
بر تن خود میزنی آن هوش داد

چون وصیت کرد آن زاده  
نقل آمد نقل او آواره شد  
عقل سایه حق بود حق آفتاب  
هر چه گوید آن پری گفته بود  
اولی و رفته پری خود او شده  
بر خداوند پری و آدمی  
در سخن پر دازد از زدن  
که ترا از تو بکل خالی کند  
چون جای پنجه بر او از کرد  
نیت اندر جیب تمام افتاد  
هر کی چون طحان کرد کوه  
یک اثره بر تن آن ذوفنون  
و انکه او را زخم اندر سینه زد  
نیم دهنش دست او بسته کرد  
پیش او آمد هزاران مردوزن  
با خودی با پنجدی دو چارزد  
زانکه پنجه دانیست و این است

چو فرزندت گرفتار رفت  
نی می گستی او یکبخت  
دستار شش سره شرح کرده  
زان که سکر دبا خود پاود  
بایزید آمد که تکب یزدان منم  
لا اله الا الله فاعبدون  
تو چنین گفتی و این بود مسلک  
کار دبا بر من زیند آن دم طم  
هر میدی کاروی آماده کرد  
صبح آمد شمع او سچاره شد  
سایه را با آفتاب او چه است  
زین سری زان یک سری گفت  
ترک بی العام تازی گوشه  
از پری کی با شش آخر کی  
تو کجوی باده گفتت این سخن  
تو شوی پست او سخن عالی کند  
آن سخن را بایزید آغاز کرد  
چند جویی در زمین و بر سما  
کار دیند پر خود را پی بسته  
و ان مریدان خسته و غرقاب  
سینه اش شکافت و شد مرده  
جان بزد الا که خود خسته کرد  
کی دو عالم درج در یک پهن  
با خود اندر دیده خود خارزد  
تا بد در اینی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه  
 در بر چینی روی زشت آن هم تو  
 چون رسید اینجا سخن در گت  
 بر کنار بامی ایست مدام  
 بر زبان خوش برسان باش تو  
 ترس جان در وقت شادی از زو  
 هر غالی ناگهان کان آمدت  
 پر توستی بے حدینے  
 لاجرم بسیار گوشه از نشا  
 نی همه جا پنجه می شمر میکند  
 یکت اخلاصی که خامند و بدید  
 حکم اغلب است چون غالی بدید  
 گفت پنهان که ای ظاهر که  
 ای بسایش سیاه و مرد پر  
 سپهر عقل باشد ای سپر  
 طفل کیش چرخ بود عیسی  
 آن مقلد چون نداند جز دلیل  
 آن که او از پرده تقلیدت  
 پیش ظاهرین چه قلب چه سر  
 ای بسا تر از اندوده بزر  
 قاضیانی که بظاهر می شنند  
 بس ساق کاندزین ظاهر کج  
 از عدم چون عقده زیار و کشاد  
 که صورت و نماید عقل رو  
 کوز شب مظلم تواری ترست

غیر نقش روی نقش بجای  
 در بر چینی عیسی مریم تو بے  
 چون رسید اینجا قلم در هم گت  
 است نشین یا فردا او تمام  
 چه کجش خفیه کنی فاش تو  
 زان کنار بام غیبت از تل  
 بر کن کنس که شادی است

گر کنی نقش سوی روی خود کنی  
 او نه نیست و نه آن او ساده است  
 لب بندار چه فصاحت و سنا  
 هر زمانه که شدی تو کامران  
 آساید برو لانا که بلا  
 گری پی کنس با بام راز  
 جز کنار بام خود بنود سقوط

بیان سبب فصاحت و بسیار کوس  
 آن فضول بخدمت رسول علیه السلام

بی ادب را حیا ن تر میکند  
 اگر بود عاقل نکون سر میشود

بیان رسول الله صلی الله علیه و سلم سبب  
 تفضیل و اختیار کردن او هدلی را  
 به امیری و سریشگری بر پیران و کار و دیدگان

و بی ساریش سپید دل چو  
 نی سپید موی اندر ریش و سر  
 پاک باشد از غرور و از هوس  
 در عیادت جوید او دایم پل  
 او بنور حق به پذیر چه است  
 او چه داند نصیت اندر کوه  
 تا فروشد آن بعقل مختصر  
 حکم بر اشکال ظاهر میکنند  
 خون صد مؤمن به شهادت  
 خلعتش داد و هزارش نام داد  
 تیره باشد روز پیش فراد  
 یک خفاش شقی غلط ترست

عقد او را از موده بار  
 از طیس او پر ز خود کی بود  
 آن سفیدی موی در خلعت  
 بهر او گنستیم که تدبیر را  
 نور پاکش پی دلیل و پی بیان  
 ای بسا از رسیده کرد بدو  
 ماکه باطن بن جمله کشوریم  
 چون شهادت گفت دایمانی نمود  
 عهد کن تا بر عقده و دین شود  
 کترین زان نامهای خوش نقش  
 در مثال احمق سپید شود  
 اندک اندک خمر کن نور روز

در زنی بر آینه بر خود زینے  
 نقش تو در پیش تو نهاد است  
 دم مزین و الله اعلم بالرشاد  
 آن دم خوش را کنار بام دل  
 ترس ترسان رو در آن مسکن ملا  
 روح می بند که مست است  
 اعتبار از قوم نوح و قوم ط  
 چون بزدم مست و خوش گشت  
 مست ادب بگذشت آمد در خط  
 در بود بد خوئی بد تر میشود  
 بر همه می محترم کرده اند  
 شمع را از دست در وزن بستند  
 تو بین او را جوان دبی مسر  
 کرد پیری آن جوان در کارنا  
 چونکه عقلش نیست او لاشی بود  
 پیش چشم بسته کش که تکی است  
 چون که خواهر کرد بکزن بر را  
 پوست بشکافد در آید در میان  
 تا رسد از دست هر دزدی حدود  
 دل به من و بظاهر منکریم  
 حکم او مؤمن گنسنه انبوعوم  
 تا چه عقل کل تو باطن پنهان شود  
 این که بنود هیچ او محتاج کس  
 طلتش پیش او روشن شود  
 در ده خفاشی بانی پی مسرود

<p>عاشق بر جانگال و مشکلی است تا ترا مشغول آن مثل کند عقل آن باشد که او با مشغول نی رود خود است آن پیش رو دیگری که نیم عاقل آمد او و آن غری که عقل جو سگی بدشت میرود اندر سپایان و راز نیت عقلش تا دم دیده زند عقل کامل نیت خود را مرده</p>	<p>دشمن هر جا پیرایه مقبلی است علامت عاقل نام و نیم عقل و مرد و نیم و نیم مرد و دشمنی معتر و راسی</p> <p>تایخ خویشستان بی خویش عاقل را دیده خود و انداد خود نبودش عقل و عاقل را گذار گاه لنگان آیس و گاهی تبار نیم عقلی که خود مرده کند در پناه عاقلی زنده سخن</p>	<p>طلعت اشکال آن جویدش علامت عاقل نام و نیم عقل و مرد و نیم و نیم مرد و دشمنی معتر و راسی</p> <p>نومن خویش است و ایان او دست در روی زد چو کور را زدی ره نماندنی کثیر و ذقیل شمع نی تا پیشوای خود کند مرده آن عاقل آید او تمام زنده نی تا هم عیبی بود</p>	<p>هنگامی که از تو ترناید حاصلش در نهاد زشت تو عاقل کند او دیر و پیشوای قاضی است هم بدان نوری که جانش زو جری تا بد و پناشد و حبت و جلیل شکست آید آن خلف دلیل نیم شمعی نی که نوری که کند تا بر آید از شب خود سیام مرده نه تا که عیبی شود</p>
<p>جان کورش کام هر سومی بند قصه آن بگیر است ای معزود در کلید خوانده باشی یکبار چند صیادی سوی آن بگیر آن عاقل بود عزم راه کرد مهر زاد و بود بر جانسان تند ای مسافر با مسافر ای زین که وطن خواهی گذر از سوی</p>	<p>قصه بگیر و صیاد و آن سه ماهی کی عاقل و کی نیم عقل و آن دو که معزور و ابله و عاقل و عاقبت هر سه بشنو</p> <p>بر گذشتند و بدیدند آن عزم راه مشکل ناخواه کرد کاهلی و جهلشان بر من زند ز آنکه پایت لنگ دار و رای</p>	<p>پس تا پند نام آورند گفت با اینها دارم مشورت مشورت را زنده باید گو از دم حبت الوطن بگذرایت</p>	<p>عاقبت بخدمت بر می جسد که در سه ماهی شکست بود صورت قصه بود و این معزور ما میان وقف شدند و نمودند که یقین شستم کند از مقدر که ترا زنده کند و آن زنده که وطن آنست جای این سوخت این حدیث رست را که خون غلط</p>
<p>باز گونه خواندن وضو کننده او را وضو</p>			
<p>در وضو هر حضور را دردی جدا چونکه است شاق پی سگنی تا ترا آن بگشاید سوی جان دست من اینجا رسید این رشت حد من این بود که دم من نیم آن کی در وقت است بخت گفت شخصی خوب و در آورد این دعا چون در جنت بود</p>	<p>بوی گل باشد دلیل گلستان دست من در شستن طهارت ز انسوی هدر انقی کن ای کرم</p> <p>شخصی بوقت استنجای میگفت اللهم ارحنی رایحه ایحه بجای اینکه اللهم اجعلنی من التوابین و جعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست از ابوقت</p>	<p>چونکه استنجای کنی و در سخن ای ز تو گشته جان ما کن از حدت شستم خدا را بورت</p>	<p>آست از خبر بهر و عا بوی حبت خواه از دست غنی این بود یارب تو ز نیم پاک کن دست فضاقت در جانها رسد از حوادث تو بشو این دست را که مرا با بوی حبت دار حبت لیک سوراخ و عالم کرده در دینی را تو آوردی کبون</p>

رایحه حبت زینتی ایست  
 ای تو اضع برده پیش اهلان  
 از پی سوراخ منی بست کل  
 کی از اینجا بوی حسله آید ترا  
 گفت آن مایه زیرک ره کنم  
 محرم آن آب کم یاست بس  
 سیندر با ساخت میزقت این جزو  
 خواب غرکوش و سگ انگریخت  
 رنجما بسیار وید و عاقبت  
 پس چو صتیادان بناورند  
 با کمان رفت او و لیکر چو کرفت  
 آن یکی مرینغی گرفت از کورده  
 تو بسی کاوان و میشان خورد  
 تو غشی سیر زانها درین  
 اول آن بندیم بر دست تو  
 آنچه بر دست است این سخن  
 گفت دیگر بر کشته غم خور  
 تو اگر می تو و فرزند ان تو  
 اینجا که وقت زادن حامله  
 چون گذشت و رفت غم چون  
 سن نم خود سنه دم سنک ایست  
 گفت آری خوش عمر کردی برهن  
 چاک حق و جمل بنیز در رفو  
 او سوی دریا شد و از غم عتیق  
 یکت ز ان نندیشم در خودم

استمشاق میگفت عزیزی بشند ما و گفت

و بی تجسیر برده در پیش بود عقیقه منی آمد ای عقل بوز موضع جو اگر باید ترا دل زرای و مشورت شان برنگ شب رو و پنهان روی کن چون از مقام با خطه تا بحر نور خواب خود در چشم ترسند و کجا رفت آخر سوی این عاقبت نیم عاقل را از اندک تخ کام می ساریتم شدن در بی نغبت	آن تجبر بر خسان حبت و حبت بوی نسو و من کل و کل از سیر هم چنین حبت الوطن باشد در میت وقت مشورت این راه کن شوز دریا عزم کن زین کجسیر همچو آهو کز پی او سگ بود رفت آن ماهی ها دریا گرفت خویشتن انقدر در دریای گفت اهن فوت کردم فرسود بر کدشته حسرت آوردن حلقه
---	---

قصه انمغز گرفته که وصیت کرد که بر کدشته

پیشانی محو ز تارک وقت اندیش و روزگار در پیشانی با و

هم نردی سیر از اجزای من آئینش بر بام که بگفت تو که محالی را از کس باور کن چون ز تو بگذشت زان حسرت بود آن که هر بخت جان تو ناله دارد خواه شد در غلغل یا کرده فهم بندم با کرسی ده درم سنک اندرونم چون تا بگویم بندت را ای جان	ان مرا که تا سه بندت برده ام و ان سیم بندت دهم من برده بر کفش چون گفت اول بندت بعد از ان گفتش که در جسم کتم فوت کردی در که روزیت نبود مرغ گفتش من نصیب کردمت و ان درم بندت بگفتم کای حال خواجه باز آمد بخود گفتا که این بند گفتن با جهول خواب تا ک
---	--

چاره اندیشیدن ان مایه نیم غسل  
 و خود را مرده کردن

خویشتن در این زمان مرده کن	بس برارم اشکم خود بر زبر
----------------------------	--------------------------

رایحه حبت که آید از در  
 بین مرد و معکوس عکسش است  
 جای آن بوست این سوراخ  
 تو وطن بشناس اینجا حبت  
 چون علی قوایه اندر چاه کن  
 بجز جو ترک این کرد است  
 میدود تا در قش یکت کد  
 راه دور و پشته پنهان گرفت  
 که نباید حد از هیچ طرف  
 چون نکشتم همه عاقل چرا  
 باز باید رفت یاد آن بیست  
 مرغ اورا گفت ای خواجده ام  
 تو بسی بیشتر بقران کرد  
 تا بدانی زیر کم یا المیم  
 که ازین سه بند کردی نیکبخت  
 کشت از او بران دیوار  
 ده درم سنکت یکت دریم  
 که نباشد مثل آن در وجود  
 که نباشد بر کدشته دی غمت  
 هیچ تو باور کن قول حال  
 باز که بند سیوم ای نازنین  
 تخم افشیدن بود در شوره کاش  
 تخم حکمت کم و مش ای بند کو  
 فوت شد از من چنان نیکو رفت  
 پشت زیر و میروم بر آب بر



<p>میرود بروی چنانکه خس رود مرکبش از مرکب است ای چنان مرد و شکم بالا نهد شاد میشد او از آن گفت درین عقل عطفان رفت پنهان وام افکند و اندر دام ماند او همی جویشید زلف سیر بار میگفت او که گر این بار من آب بجد جویم و این شوم عقل میگفتش حماقت با تو است عقل باشد و فای عسدا عقل را یاد آید از پس آن خود چون عقلت نیست نیاید چون پریش سوخت تو میکند چون که هر نیت با پیش چون آن ذات از نجه رنج بود ان مذم از غلطت غم بت بار میکند او توبه و پشتمند عقل ضد شدت ای بهلول و هم خویشش که شورت کرد پی محک پیدا کرد و هم و عقل تا به منی خویش را نهیب من و هم مرفوعون عالم سوز را گفت من عقل رسول بود گفت که نسبت مرا از خاکدانش</p>	<p>نی بسیار می چنانکه خس رود انچنین من سر بود با مصطفی آب میرودش نشیب و کند که برقت این بازیم رستم تیغ ماند آن محق همی که خطی احق اوراد ان آتش نشاند عقل میگفتش الم یاکتیر و در هم زمین محنت کردن شکن</p>	<p>مرده کردم خویشم بسیارم گفت موقوفه کلکم من تیسر هر یکی زان قاصدان بر عقل پس گرفتش کی صبا و از چند از جیب و از دست محبت آن لیم بر سر آتش نشسته تا به او میگفت از شکنج و ز بلا من سازم میز بر باری وطن</p>	<p>مرکبش از مرکب است از جن یا فی الموت تو تو بالعتن که در یغما می هست بر مرد پس و نصف کرد بر خاکش با بجهد خویش بر اند کلیم با حماقت کشت او هم خواب همچو جان کافران قالو ابلی اگیر بر ان سازم من وطن تا ابد در امن و صحت میرودم با حماقت عهد را اید شکست تو ذاری عصر روی خرمها پرده نیسان بداند خرد یا و مار و ترش سوزد حسیس عقل را باشد که عقل از او است که نه چندگان حماقت ما چه می نبرد خاک کشم تو به مذم هم رود از دل شیخ زاده اش بانگ لورده و العادو میزند انگ شوت می تند عقلش غم و هم نقد قلب ز عقلهاست چون محک مرگ کوبیدیا همچو زر باشد در پیش او بیم گفت فرعونش بگو کشتی نسبت و نام قدیت را بگو زاده از دست بعیدش و ز جگر</p>
<p>بیان آنکه عهد کردن حق وقت گرفتاری و مذم هیچ وفائی ندارد که ولورده العادو لما نواعنه و انتهم لکادون</p>			
<p>دشمن و باطل کن تربیت از و نیسانش بر آتش میزند پی مذکر خود ایابش چون بود نی ز عقل دشمن چون کج بود پس کلام القیر بحجوه النهار</p>	<p>از کی عشر پرده حسیس ضبط و درک و حافظی یاد این تمام ز بی عقلی اوست چون که شرح آن ذات شایم چون رفت آن غلطت غم کشش</p>	<p>در سپان آنکه و هم غلطت و تیزه اوست به او ماند و او نیت و قصه مجاوبات موسی علیه الصلوة والسلام بانسرعون</p>	<p>این محک قرآن و حال انبیا عقل را که آره سازد و بیم رفت موسی بر طریق قتی گفت فی خامش را کن او هر بنده ام من بنده زاده کردگار</p>
<p>هر دور اسوی محک زود که لعل فراز و شیب من عقل موسی جان لفرودنا حجة الله ام امام از ضلال نام اصلم کترین بدگانش</p>	<p>هر دور اسوی محک زود که لعل فراز و شیب من عقل موسی جان لفرودنا حجة الله ام امام از ضلال نام اصلم کترین بدگانش</p>	<p>هر دور اسوی محک زود که لعل فراز و شیب من عقل موسی جان لفرودنا حجة الله ام امام از ضلال نام اصلم کترین بدگانش</p>	<p>هر دور اسوی محک زود که لعل فراز و شیب من عقل موسی جان لفرودنا حجة الله ام امام از ضلال نام اصلم کترین بدگانش</p>

نسبت اصلم ز خاک و آب گل  
 اصل باد و اصل چله سر کشان  
 چون رود جهان میشود او باز  
 گفت عین این نسبت نامیست  
 بنده طاعنی باین غیظ علوم  
 گفت حاشا که بود آن لیک  
 نیست خلقش ز او که کس لکی  
 توستانی ابروی من حسن  
 گریستم من جوانی را بسهر  
 من کی گشتم تو مرسل زادگان  
 گشته ذریت یعقوب را  
 گفت اینهار اهل بی بی شک  
 گفت خواری قیامت صعب  
 طاهر کار تو دیران میکنم  
 آن کی آمد زین راهی شگاف  
 کین زمین را از چه دیران  
 گفت ای ابله بر دیرین مراد  
 کی شود کار و کندم را زین  
 کی شود بتان کعبه برک و بر  
 تا نشوید حططها بیت از دوا  
 در چه این طلسم بکنیده را  
 چنین تبار و حداد و قصاب  
 تا کتوبه کندم اندر آسیا  
 که ز پیری پند موسی و اری  
 با ژوار از ژوار و نا آورده ام

آب گل را و او نیرد آن جان دل  
 هست از خاکی آرزو صد فلک  
 اندران کور محزون و همنا  
 تر آن نام خود او لیرت  
 برین وطن بگریخته از فعل شوم  
 در خداوندی کسی دیگر شریک  
 شکرگش دعوی کند جز باکی  
 چون توانی این من بشناختن  
 فی برای نفس گشتم نی بهو  
 صد هزاران طفل بی برم  
 بر امید قمر من مطلوب را  
 این بود حق من و مان و نیک  
 کرداری پاس من در خیر

مرجع من جسم خاکم هم خاک  
 که مدد از خاک میگیرد دست  
 هم تو و هم ما و هم شهاد تو  
 بنده فرعون و بنده بندگانش  
 خونی و خداری حق ناشنا  
 واحد از ملک و اورا پارس  
 نقش او کردست و تقاسم  
 بلکه آن خدای آن طاعنی تو  
 من زدم شتی و ناگاه او قاتل  
 کشته و خونش آن در کردست  
 کوری تو حق مرا خود بر کرد  
 که مرا پیش حشر خواری کنی  
 ز خرم گویا را نمانی کشید

در بیان آنکه عمارت در ویرانست  
 و جمعیت در بر آنگندگی و درستی  
 در شکستگی و مراد  
 در بی مراد بی وعظ  
 بذالقیسته الاضداد

تا کرد و لکم اوزیر و زبر  
 کی رود شورش کجا آرد شفا  
 بر دریدی چه کنم بر دیده را  
 هست شان پیش از عمارت  
 کی شود آرهسته ز خرم خوان  
 از چنین شست بدنا غشی  
 تا با صلاح آورم من دم بدم

تا بکافی ز نشترش چنبر  
 پاره پاره کرده وزی جار را  
 هر شبای کهنه کلابادان کند  
 آن بیلید و آن بیلید کوفتن  
 آن تقاضا کرد آن نان و نیک  
 پس که خورد کرد و بند هوا  
 تا دم آن از دم این بشنند

مرجع تو هم خاک ای سحر  
 از خدای خاک بچکر دست  
 خاک کردند و نماند جاه تو  
 که از پرورد اول جسم و جان  
 هم برین اوصاف خود میکنی  
 بندگانش با جز و سالار نی  
 غیر اگر دعوی کند او علم حوت  
 که کنی با حق دعوی و دوی  
 آنکه جانش خود بند جان بد  
 آنچه آید بر تو زین خون خورد  
 سرنگونند آنچه نفست می برد  
 روز و روشن دلم تباری کنی  
 زخم مار را تو چون خواهی  
 لیک خاری را بکشتان  
 ابهر ز یاد کرد و بر تافت  
 می سگانی و پشیمان میکنی  
 تو عمارت از خرابی آوردن  
 تا کرد در زشت و دیران این  
 کی شود نیکو و کی کردند نغز  
 کس نداند وزی علامت  
 فی که اول گفته را دیران کند  
 زان تلفت کردند جمهوری  
 که رستت دار نام ای سکت  
 که کی با کرده تو با ژوار  
 ما من آن از دمار ابر کند

از خاک



در خا دادی رسیدی از دود  
 خلق بگردان تو کردی دو کرده  
 خفت و کفر است مایه جاودگی  
 من بجا دو بیان چه مانم ای  
 بر کرا افعال دام و دود بود  
 که تو ز کردی و بر کرده دست  
 که تو باشی شکست ل از طغ  
 ای بسا کس رفته تا نام و حرف  
 ای بسا کس رفته برستان  
 گاه در بغداد آید تا کمان  
 که تو افتاده بر ره پیش  
 و آن ضای خرق و هباب علی  
 که بود فردوس بنهار شست  
 خیزد و دید جان او را کنت  
 بدی در حسن شو ز جان  
 چون شدی نو پاک برده بر  
 جمله عالم که بود نور و صورت  
 کوش گوید من به صورت کرم  
 بین با منی به بین این چو  
 کی به نیم من رخ آن سپهر  
 چشم چو از کی دیدن بفتن  
 شکر از من در خود ای که باز تو  
 زاری از نیکی و از تنگ دام  
 است گفتند از شیرین ز با  
 ملت و بدن امدان بر پای سر

و ز از جانب برادر آن دمار  
 جا دوی رخه کند در شکوه  
 مشغله نیست جان موسوی  
 که ز جاتم نور میگرد کتب  
 بر که میانش کمان بد بود  
 خازر اگر دنده بند نظر  
 شکست می جو دنیا را همه  
 او ندیده هیچ خبر کوف و نفاق  
 او ندیده هیچ خبر کرم و کین  
 بگذرد او زین بهر آن تا آن  
 لایق شیران گاوی یا خرن  
 هست از رضای صدای صدر  
 سپان آنکه هر حسن را بد گریست که جواس و بجز از آن  
 پھر است و پھری او از آنکه و طیفه او نیست و لعل بکند  
 که آن از مد زکات نیست اگر چه به حکم حال مشک بود  
 اما از سنکری او اینجا خبر پھری بگو  
 جسم را با ست از آن جوی جسم  
 صورت را با کی زند من بشوم  
 نیست در خود می این مظلوم  
 این کین تخلف مالیس طلاق  
 ناظر تر گشت پی نوحیدین  
 تا یکی نور ای سپسی تو و تو  
 عشق اندر عشق سپسی و اسلام  
 چشم کرده سو بموی عارفان  
 و ز خواب اندر ندیدی کس

گفتی بخت استا جا دوی  
 گفت هم غرق بنام حسد  
 من بجا دو بیان چه مانم ای  
 چون تو با پر هوا بر میری  
 چون تو خبر عالی هر چون تو  
 در تو ز کشتی روی دریم رود  
 در تو خوش باشی بکام و دوست  
 ای بسا کس رفته تا سده و هر  
 چون نذار و مدرکی خور نکند بود  
 از همه عین و خوشبیا و مزه  
 خشک بر پنج طبع چون قدیم  
 هر زمان مبدل شود چون نفس جان  
 چشم سپسی کوش بی آری به  
 عالم من نیز اندر فن خویش  
 که بود شک و گلابی تو بر م  
 باز خست که ز بند حسرت گز  
 تو که فرخونی همه مگری و زرق  
 شکر از من ز من یکسا می  
 سپسی بدانی چون که سپسی از بد  
 چشم اول را بند چشم بفتن  
 آن بری و دوی بی بند شیب

که در بختی بگر این جا دوی  
 جا دوی که وید با نام خدا  
 که ز دم پر رنگ میگرد و هیچ  
 لا جرم بر من کمان آن سری  
 کل را بر وصف خود نمی نوی  
 ساحل هم را بسی می دوان  
 پس همان بنایدت چون کلستان  
 او ندیده خبر کرم و نری  
 جمله اقلیم را را که بگو  
 او ز بند خبر که فشر خزره  
 بخت سپاس جانس لا زید  
 تو بوند جانی در جان  
 چون نمرده یک صفت کشت  
 برده با کان حسن پاک است  
 تخمین و انجا مردان صوفی  
 همان با کان خویش بر تو  
 تا مانی زلف و خناره پیش  
 فن من خرف و صوفی پیش  
 فن من است علم و مخرم  
 خواه که خرفش او را است  
 هر مر از خود عنیدانی تو فرق  
 ما و را که کن سپسی سا  
 کوش می چشم میداد شدن  
 در رحم بود او چنین که نشین  
 نیست اندر ویدگاه برده

# در خصام

نور ابا پد خود نسبت نمود  
 خست مانند آن شش ای بری  
 نسبت این فرها با اصلا  
 جنبی گریست مخفی از خود  
 چون می داشت مومن از عهد  
 گریه بودی نسل آن نورد و پیر  
 این زمین را گریه بودی چشم  
 سنگ ریزه گریه بودی دیده در  
 در قیامت این زمین رنگ و پیر  
 این دستاورد مرا پیش تو  
 و افغانی دیده بودی پیش این  
 و افغانی سگین از بهر این  
 مایه ای که حکمت و چهر  
 و آن طبیب و آن مجسم در  
 از غذای مختلف با از طعام  
 با و شایان خون گشته در  
 بی جنب غالب بود مانند لور  
 شاخ تیز لبس بگر بار اگر  
 جلوه بردند همه جسمانیان  
 تا فرو گیرند بر در بند جنب  
 تا زبان جمله خراج آن کم برند  
 سله بر روی سوی در بند آن  
 چون بگری شد روی که در لاله  
 یک نیم سرنگ و سنگ شکم  
 سبقت ما بر کند یک یک

بشش بخشید غلاق وجود  
 گروه صلس او شمع آن می نگری  
 هست چون گروه وادش و  
 هست چون و خود کی بی برد  
 چون می داشت بی را از که  
 از بر قطعی را ر سبلی می گوی  
 از بر قار و زاف و خورد و بجا  
 چون گوی وادی اندر و  
 کی ز نماندیده گوی بسیار  
 هست بر مانی که شد سران  
 که خدا خواهد مرا کردن کرن  
 که ز کوه می نمودت برون  
 صلح امراض در مان مایه  
 دید نفسش پوشید از طبع  
 طبع شوریده می بندد  
 لیک در عثمان فرزندت از  
 بی غم و زخم کند از بهر این  
 کافران بر کس حلا آوردند  
 تا نیاندند نظرف مردان جنب  
 برکتا دستا برای مثال  
 یک نامش نام و سنگ شکم  
 مایه ای کالدر یعنی الحذر

اوست از خاک کی ماند کجاک  
 رخ از نماند است کی ماند بیاد  
 آوی چون زاده خاک هر جا  
 با و را بی چشم اگر پیش نداد  
 آتش غم و در اگر چشم نیست  
 گریه کوه و سنگ با ویدار شد  
 گریه بودی چشم دل خنانه را  
 ای خود بر کس تو پر و بالها  
 که گدشت حالها و اخبار با  
 کین چنین دارد چنین با سورا  
 من صفا و نور بگرفته است  
 در خود سرمد و طغیان تو  
 تو با ویلات می گشتی ای نا  
 کوفه در از دولت و از شاد  
 زانکه دید او که صحت جو نه  
 شاه را باید که باشد خوبی  
 و بو خانه کرده بودی سبزه  
 حله بردن این جهانیان بران جهانیان و ناختم  
 بردن و غفلت ایشان از کین که چون غازی  
 به غم از رود کافند ما حسن آورد  
 طربان جنب چون از علم خویش  
 جنگ در صلب و در هماد زرد  
 نوزدی در بند ما را ای بلج  
 نوبه در بند ما را در سخت بند  
 سبت تو تیر تر با آن عاود

جسی است از مار بی هیچ اسرار  
 تا مناسب را خدا نیست بداد  
 این سیر را باید رست گما  
 فرق چون میگوید اندر قوم عا  
 با خلبش چون بخش کرده است  
 پس چرا داد و در او بار شد  
 چون بید می بخوان فرزانه را  
 سوره بر خوان ز لالت لاله  
 نظر الارض لنا اسرارها  
 هست در خور از بی مهور را  
 شاخ گستاخ ترا چه هست  
 مایه ای که گشت در خوردان  
 گو بود که گشت از خواب که  
 که در آید عصبه در آکا هست  
 شد و خود خوابی و سگین چرخ  
 رحمت او بس دارد در جنب  
 قبله سازیده بودی کینه را  
 یک صام شاخ شوخت را  
 جانب فلو و دزد و جانان  
 تا کسی ناید از انبواکت  
 سله ناوردند بر تو زشت گشت  
 تا که شاخ را بگری از بدی  
 که روی تو کرد سر منگی خورج  
 چند گای بر سبال خود بخند  
 که هر لرزید از دشمنان بلاد

توسعه در تری با آن شود  
 نوید مردم از سخن کایم  
 تا بدانی که چنین است ای عدو  
 بی دستنهادی دمی بر آستان  
 چون مراقب باشی و گریزی  
 این بلا از گودی آید ترا  
 و نه خود تری شود آن تری  
 این مراقب باش کردل باید  
 پس جو این که بر تیره بسجلی  
 این بر تیره دینی نور بود  
 گریختن غایب غلیظ و تیره است  
 صیقل عقلت جان داد است  
 که بر آید بنهاده شود  
 تیره کردی رنگ دادی و نهاده  
 بر شوران باشد این آب صفا  
 هر چه بود که هر است و پر زور  
 مانع آید از زود اقباب  
 این تیره قدرت می نمود  
 تا کنی کمتر توان علم و بدی  
 غشای زشت خوابت می نمود  
 که بر زشتی لایق ای دوس  
 که میدی لباست سوخته  
 که گون اندر میان آب ریز  
 که ندات آمد هر کجا از خیال  
 این تیره که منبک گویم تیره

که نیاید مثل ایشان در وجود  
 بی سخن من داروینست آموختم  
 سید هر چیز را در خود او  
 نیکی گزینی نیاید در زمان  
 حاجت نیاید قامت آمدن  
 که نکردی فهم نکته ز من را  
 هر رسد در تو جزای خبری  
 گزینی هر فعل جزای زایدت  
 صیقل کن صیقل کن صیقل  
 صیقلی آن تیره کی از وی  
 صیقلش کن زانکه صیقل گزیده  
 که بدور دهن شود در او  
 صیقلی را دست بکشاده شود  
 این بود لیون فی الارض  
 و اندوه بین ماه و هجر در طوا  
 این مکن تیره که هست او صاف  
 چون که گردش زنده صافی و پاک  
 باز گفتن موسی اسرار رحمان و در اوقات او  
 و تا به جزای حق ایمان آورد و با کمان برد  
 بر سیدی زان و ان پند  
 ز ششم آن تو است ای کور  
 که در بان چشم نور در چشم  
 که غرق سبل خون از تیره  
 که برهستی ز اسماست شمال  
 تا نکرده و طبع معکوس تو کرد

صد از اینها که بگویم تو گری  
 که منم بر لبش خامت ناپزد  
 کی گری کردی و کی کردی تو  
 که مرا فبناستی و پیدار تو  
 آنکه جزای را بداند او صحیح  
 از بدی چون دل سپاه و سپهر  
 و زباید تیر از جانش است  
 و ز این افزون تر هست بود  
 تا دل آینه کرد در صورت  
 صیقلی دید آن و خوش کرد  
 لذت در اشکال غیبی رود  
 صیقلی را بسته ای بی نماز  
 آهنگی کاشتن غیبی بدی  
 تا کنون کردی چنین اکنون کن  
 زانکه مردم است چون آب  
 جان مردم هستند هوا  
 با کمال تری حق و اوقات  
 همچون زبکی که در سینه دید  
 این جفا بر روی زشت بکنی  
 گاه حیوان قاصد خوش است  
 که ندات آمد ازین خرج نفعی  
 که ندای آمدت از هر جا  
 اندکی کفم بتو ای ناپدید

بستوی و نامشوده آوردی  
 تا بسوزد ریش و ریش تا ابد  
 که ندیدی لا تقش در بی اثر  
 یعنی مردم با سخن کردار تو  
 حاجت نیاید که گویند سخن صحیح  
 فهم کن انجالت با خبر شد  
 بی بی نایدین الاین است  
 از مراقب کار بالا ترود  
 اندر و بر سطحی سیم بر  
 تا که صورتها توان دیدن در  
 عکس جوری و ملک روی  
 وان هوا کرده دو دست  
 جلد صورتها در و مرسل  
 تیره کردی آب را افزون کن  
 چون شود تیره نه بی فعا  
 چون کرد ایجت شد برده سما  
 می نمود ناردی راه بجا  
 و اخلاقی که در آخر هست بود  
 آن بی دیدی و بد زشتی  
 روی خود را زشت بر آید  
 مست برین زانکه رسم بکنی  
 که سر خود را بدندان دود  
 که شقی و شقی و شقی  
 تا ابد فرعون درد و زنج قفا  
 زانکه کی دانی که رسم من خبر

چهارم

خوشتر را که ز بکودی و پادشاه  
 این کن زین پس فراگیر خیر  
 تا ز خوب برزند سراغاب  
 آنچه که باز باشد که فراز  
 این زمین پذیر یک جزو بیار  
 کفشی موسی که است آن  
 کفشان بخت که کجانی نکار  
 عالی در باد دست و کوه و نبر  
 تا بود که لطف آن دعه حسن  
 بود که از تاثیر جوی انجمن  
 یا بود که عکس آن جوهای خمر  
 شوره هم را سسره پیدا شود  
 انجان که عکس و وزخ کشته ام  
 که ز عکس جوشش است هم  
 و وزخ و درویش منگولم کنون  
 کف موسی اولین آن چهار  
 این عللانی که در طلب کف  
 وین نباشد بعد عمر هستوی  
 مرک جو باشی و بی از جوی  
 که حجاب کج منی خانه را  
 ای بخت بر کی ز باغی ماند  
 گرم گرمی سدر از میوه درخت  
 خانه بر کن که عقیق این من  
 که هزاران خانه از یک نقد  
 بخت آن تو نباشد ترا که روح

تا نیندیشی خواب و احوال  
 که ز بختش در توبه است باز  
 باز باشد آن درازوی رویت  
 و آن در توبه نباشد جز که باز  
 که خدای نیست غیر کرد کار  
 ملک او بی عداوی نشب  
 ست کرده چارنج کوفتن  
 شند کرده در تمام این کهرن  
 مست کرده بوبرم از ذوق  
 عاز زارم جنت ماوی شود  
 آتش در مخرجی غشام  
 آب ظلم کرده خلفا زاریم  
 شرح کردن موسی آن چهار فضیلت جهت  
 بای نزد ایمان فرعون  
 دور باشد از رفتن ای امید  
 که بنا کام از جهان پر زنی  
 بلکه منی در خراب خانج  
 مانع صد خرم این بخت  
 هر کرمی برکش از زراعت  
 تفسیر کثر انجفا چیست آن اعرف  
 صد هزاران خانه است آن  
 مان عمارت کردی تکلیف  
 نزد ویران کردنش آن

چند بگری تکشاه پیش تو  
 توبر از جانب خوب در یک  
 هست جنت راز جنت  
 این غنیمت را چه در بار است  
 کف موسی فرعون را که ارمن یک بند قبول کن  
 چهار فضیلت عوض بستان  
 عالی افلاک و بحسب بر علا  
 کفشی موسی که است آن  
 تکه که فرخوش و عده های ختم  
 یا ز عکس جوی آن پاکیزه شبر  
 یا بود که لطف آن جوهای آب  
 بود که از عکس جنت چار جو  
 که ز عکس ماژ و وزخ است چار  
 من ز عکس زهریرم زهریر  
 شرح کردن موسی آن چهار فضیلت جهت  
 بای نزد ایمان فرعون  
 یا نباشد ترا عسر در  
 بلکه خوابان اصل چون طعل  
 پس بست خلیج قیسه  
 پس در آتش کجی این و از را  
 چون گرم این گرم را پیدا کرد  
 تفسیر کثر انجفا چیست آن اعرف  
 کج ز راه است و چاره است  
 ماقبت این خانه خود ویر شود  
 چون بخود انکار نزدش است

کوری ادراک مکر اندیش تو  
 باز باشد تا قیامت رودی  
 بخت در توبه است آن خدای  
 رخت انجا کش بکوری حمود  
 پس زین بستان عوض از چهار  
 شرح کن باین از آن بخت کی  
 مردم و دود و پری و مرغ ز  
 که عوض بندی برابر کوی بیار  
 بر کشاید قفل کفر صیدا  
 پرورش باید دمی عقل است  
 تا ز به کی باید تن شوره خرا  
 جان شود از باری حق با جو  
 کشته ام بر اهل جنت زهر بار  
 یا ز عکس آن سحرم چون  
 وای آن که با عیش تا که زبون  
 صحیحی باشد منت را باید آید  
 که اجل دارد در حرمت خیر  
 بی زری کجی که ترا دار و سپهر  
 میرزی بر خانه بی اندیشه  
 پیش گیری پیشه مردانه را  
 از دمای جمل را این گرم خود  
 عین تبدیل کرد و نیک  
 از خرابی خانه مندیش و پادشاه  
 کج از زرش تعین جویا شود  
 پس انسان الا ماسی

در خواب

<p>دست چنانی بعد از آن گای در حانه را بروت گرفتگی و گری پاره دوزی میکنی اندر دکان باگرتشه تا گمان برکان بنی هر زمان میبرد دلی قنت پاره بر کن ازین قهر دکان پس تیر پرون کند صاحب دکان کی در میان آن من بود آن دکان دیده اندر خانه من نقش و نگار بودم از کج منافی پی خسر چشم را بر نقش می انداختم در آلهی نامه بس اندک کرد گفت موسی آن سیم کت دو اگر در جکت چنان مکی دهد گفت ای موسی چهارم صیت زود رنگ تو در پیش ما بر کاست چونکه با کورک سرو کلام شاد که بروی کتاب نامرخت مزم جز حساب تن نیکی یگیری نی زنده پریت آید برو نی کی در شهوت و طلب مجال استد آفر ز ما اشتغال چون خبر یابد دش وقت نقل بر شبی تار و زین شوق بدی که صفر گذشت شده ریح</p>	<p>اینچنین مایی بد اندر زیر میخ سنگ مک توی سپی بشری زیر این دکان تو مدفون و دکان از دکان پاره دوزی دار پاره بروی میزنی زین خوردت آبرار در سر پیش تو دکان دین دکانز پر کند از روی کان گود لودم بر نخوردم زین کان غره شدن آدمی بزکاوت حویث و طلب کردن علم</p>	<p>من کردم آنچه گفتند از جوی هست این لذت او اما اصل هست این دکان کراسی زود پاره دوزی صیت خورد آب ای نسل پادشاه کامیار پس ازین کین مصلحت خانه گری تو خست گاه بر سر میزنی ای در دنیا بودار ابرویا و</p>	<p>کج رفت و خانه و دستم تپی تا دین مدت کنی در وی عمل یتیمه لبان و کشش را ترمی اش میزنی این پاره بردلی کران با خود آ زین پاره دوزی تنگ آخراید تو خورد زوجه گاه ریش خام خود بر میکنی تا ابد یا حشر باشد للعباد بودم اندر عشق خانه پمقرار این زمان غم را تیر ادا می که تو طفلی خانه پر نقش و نگار که دل من ز منظرش کتیم کان بد اندر خبک این در است رو فاینگر چه باشد افتخار موسی همچون قیرو رخ چون عوا هست نشادی و زین گودگان هم زبان گودکان باید کشاد یا میرود جز وقت آوردم آزه مانند آن شباب خست نی بدند آنها حلالیا الم گردد اندر مرده لگا شباب در ریح اول آید بی جدال که بس آن ماهی سازم سفر چون سفرهای از جهان پرون گفت کج رفت ترا ای شیرین</p>
<p>در نه دستبوی من دی تبر چو طفلان عشقهای با ختم که برار از دودمان خویش کرد و جهانی خالص از خصم عدو بگر اندر صلح خوانت چون بند باز کوسرم شد و هر صم فرود لیک تویی سخن کردم بت</p>	<p>آه کرد او تبر را دایمی پس نک گفت آن حکیم کامیار بس کن ای موسی کج بود عیسیم بیشتر ز این ملک کاکون داد آن گرم گاند ز جفا آنهات داد گفت چارم اگر مانی تو چون اقهار از زنگ و بود از زنگان</p>	<p>در بیان آن حدیث که کلمه اناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولهم</p>	<p>هم زبان گودکان باید کشاد یا میرود جز وقت آوردم آزه مانند آن شباب خست نی بدند آنها حلالیا الم گردد اندر مرده لگا شباب در ریح اول آید بی جدال که بس آن ماهی سازم سفر چون سفرهای از جهان پرون گفت کج رفت ترا ای شیرین</p>
<p>این جوانی را بگیری خیر شیر نی قد چون سرد تو کرد و تو که زنا آید از ضعف مال</p>	<p>قول علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته با بخت عاشق آنوقت کرد او بعقل ای رفیق راه اعلی میزدی مژده در باشم مراد او شفیع</p>	<p>هیچ از کی نیستد بر رخت نی شود روز جوانی از تو کم انجام بکسایت و ترش</p>	<p>هم زبان گودکان باید کشاد یا میرود جز وقت آوردم آزه مانند آن شباب خست نی بدند آنها حلالیا الم گردد اندر مرده لگا شباب در ریح اول آید بی جدال که بس آن ماهی سازم سفر چون سفرهای از جهان پرون گفت کج رفت ترا ای شیرین</p>

<p>دیگری گفت که بگذشت آن صغر چون که آب خوش نید آن مرغ کور گفت حسرت تو کشتی و لیک بر عیالیهات تن این مقال وقت گشت آمد زهی پر سود بر جید از جا و گفتا جگ هم در آن مجلس که نشیند ایوان هیچ میدانی چه وعده است و چه زهره ات زریه از آن زهره ات عاقلی هم حکمت است و این غمی لیک تنی چندان که ناموری شود دانه را صد در خستمان عوف زانکه این سوی ضعیف مقرر همچو قطره خایف از باد و زخاک ظاهرش کم گشت در دیار خود که آید چنین دولت بدست استقامت هیچ تا خیری کن پس که یک با ز فسادت بوج گفت با نامان کوی این راز را ناخنی که اصل کارت و شمار ناخن و معاد و پرشش را برید که چنین تمام بختم بهر تو آب تماشش در دهان را که از غضب شور بای سوزن زان در چشم ازین با صد لاله</p>	<p>گفت عکاشه برود از مرده بر پش او کوثر نماید آب شور تا کنم من مشورت با یازنیک مشورت کردن فرعون با ایسه در ایمان آوردن بوسی صلوات الله علیه و سلامه اقاب این جگ گشت ای کلک چون گفتی اری و صد شیرین میکند المیست را حق اقتدار بودی اندر هر دو عالم بهره است تا با نیک تا این حد چرا زهر جان و عقل رنجوری شود جبه ز آمدت صدگان چون است شدان هر رت با نیک که خاک در دین هر دو جلالت ذات او معصوم و پابرجا و قطره را بجوی تا شاگرد است که ز قهر لطف آمد این سخن هیچ طالب این نیابد در طلب کور کم بر پی چه داند با ز را کور که کس بسود کور او وقت مهر این میکند زان لاله تو بجز غمناکی و عنو گرمی خواهی که نوشی آن قطره زن فروریزد شود کل مغزش که ز چهره شاه دارد صد کمال</p>	<p>پس عیال از نقل عالم شد اول همچین بوسی کرامت می شود باذکفت او این سخن با ایسه مشورت کردن فرعون با ایسه در ایمان آوردن بوسی صلوات الله علیه و سلامه عیب کل را خود پریشان کلا این سخن در گوش خورشید آید چون بدین لطف آن کریم است زهره که بر تنی بر درو عاقلی هم حکمت است و نعمت خود که یابد این چنین با زار را کمان تندر دادن آن جبه است بوی فانی چون که خود با او سپرد چون با صل خود که دریا بود جبه پس بدی قطره خود را این الله زود و بفرز شش لطف اندر لطف این کم نمی گفت با نامان کوی می آید باز اگر تو به کم سپری دهی که کجا بودت مادر که ترا چونکه تمام جش به او کم خود تو زنائی مرغان او پر را آب تماشش بخیر و طبع با اشک از آن چشمش فروریزد چشم ما چشمش شده بر زخم ز غم</p>	<p>وز بقاش شادمان این کور کور که کرد آب اقبال تو درو گفت جان افشان برین ای کور زود در یب ایشه نیکو خصال این بگفت و گریه کرد و گریه خاصه چون باشد کله خورشید سزگون بر بوی آن زیر آمدی ای عجب خون زهره ات بر با چون ششیلن از درو علم بر خور با نبرد زود سر بایه زودت که یک کل میخیزی کلزار را تا که گمان الله را آید بدست گشت دایم باقی و هرگز غمزد از قف خورشید و باد و خاک در کف دریا شو این از قف قطره ده بجز کور سر را بر کاسطی جرس خه مشم میشود شاه را لازم بود رای وزیر او بر در چشمش بهر جوی خان زین سان در از دست خشم گیر و مهر را بر درو نعت و اقبال کی سازد ترا زان بختی شود چشمش در لاله یاد آرد لطف شاه و لغز و چشم نیک از چشم با درو و دلا</p>
---	--	--	---

چشم نیک



<p>چشم دریا بسلطنتی که بسط او چشم بگشاید ازین محسوسها میکنند آن آب محمود و جلیل باز که چشم کبریا در آن خست صالح از نیک دم که آرد با شکوه عینش در امت صد علم نهان که کم بارائی آن مشورت عرق جنیت جاننش جذب کرد یک زنی آمد پیش مر قضا گوشش میخواست نمی آید بیت بیت عاقل تا که در یاد چو ما هم اشارت را نمیدانند بیت پس نمود شیر و پستانزاد زود در میان کن کسی لرزد و دم سوی جنس آید سبک زن نادر زان بود جنس بشر چو مبران ز آن جنیت عجیب طایفه است باز آن مارت و مارت از آن صد هزاران خوی بد آموخته زان مکان آموخته حقد و حسد ز آنکه هر بد بخت خرم خسته از خدا میخواهد دفع این حسد جرعه می آید آن میسر بود خواب را نیز در آن کنان صد هزاران چنین میدارند</p>	<p>هر دو عالم می نسیاید تا بود یا فخر از غیب بینی بوسهها میر بودی قطره اشش خیر فرد نوزد صبر و علم را بخت صد جان نافر بزیادت که کوه ورنه سوز می سپدم صد جان کوست قطب ملک رویش کان نصیحت تا پیش گشت سرد او می کرد اند از من چشم درود که چندی سیوه دل کبسلم جاذب هر جنس امم جنس دان با بختت رهنما از نادوان جاذبش جنس است هر جا عالمی جنس تن بود زان زیر آید دید ای عقل و دل بر دوخته که نخواهد خلق را ملک ابد می تو اید شمع کس پس خسته آخذایت و ارمان از حسد که بدوست از دو عالم میرود کز دو عالم فکرم بر می کند که برادر کالت تو بکار داد</p>	<p>گر هزاران صرخ در چشمش رود خود نمی یابم کی کوشی کین تا باله در بر و متقا در پیشش باز جانم باز صد صورت تند دل میگوید خوشش و هوشش در نخوت شاهی که قش غای بند مصطفی ادرای زن صدیق جنس سوی جنس صد پره رود قصه آن زن که طفل او بر سر ما و دان خزیده بود و خط را نادان بود و از سیل مر قضا عنه چاره آن می جست از برای حق نماید ای معان گفت طفل را بر او هم بیام خوشه آمد سوی طفل طفل پس بشرفر بود خود را شکم عیسی و اورسین کرد و نشاند کافران هم جنس شیطان آمد کمترین خوشان برشتی آن حسد هر که آید او کمال از چوب در است وین کمال دست آور تا دم مر ترا شنویس لجنه در خاصیت بنهاده در گفتشش کرد مجنون در از عشق دوستی است میهای تفاوت نفس</p>	<p>همچو چشمش پیش قلمم گشت نخست که گویم از آن چشم حسین گردد دستش از آن خورشید زخم بر نافر نه بر صالح زند ورنه در تابند غیرت بود و تار تا دل خود را از بند بند کند رای زن بوجمل باشد بولب بر خیالش بندار را برود گفت شد بر ناودان طفل مرا در هم ترسم که افتد او بر پست که گویم که خطر سویی من آ در بداند بشود این هم بدست دستگیر این جهان و انجمنان تا به چند جنس خود را آنظارم و از پیدا از افغان سوی کل تا جنس آید کم کرد و کم بلاک است چونکه هم جنس آید جانان شاکر و شیطان شده آن حسد که کردن امیس زد از حسد تو بخش آمد و در دست از کمال دیگران نفستی بنم که پروازی از آن سوی بود که زمانی میراند از خود پیشش کویشناسد عدد از دوستی که زره بیرون برد آن بخش</p>
---	--	--	--

خیز کردون ز سرستی خویش  
 اینچنین بی را بخوردین جنبها  
 می شناسا این بخش با احتیاط  
 تاریخی ز فکر و وسوسه عقل  
 با و جنس آتش است یار او  
 تا قیامت آن فرو ناید بپست  
 باز آن جانها که جنس نیست  
 وان هوای نفس غالب بر عدم  
 بود ایمان جنس ترس چون را  
 هر دو سوزند چو دوزخ خند تو  
 بگذر ایمن که نورت می کشد  
 دوزخ از نومن که زرد آنچنان  
 در حدیث آمد که نومن در دوزخ  
 جاوید جنسیت اکنون بهین  
 در هر دو ایلی اینجست  
 در جهان جنگ رشادی این کس  
 رازهای آن کلیم الله را  
 گفت با امام چه شهادت دید  
 با کما ز ذکر بها که در آن لعین  
 جمله عالم را مستخر کرده  
 پادشاهان لب همی بالندشاد  
 اکنون معبود و معبود جهان  
 فی کیش اول مراد ای شاه چین  
 خود نبودت و مباد اینچنین  
 چشم روشن دشمنان و دوست

بر کند زان سو بکیر راه پیش  
 مستیش نبود ز کوه دینها  
 ایسی ای متره ز اسناد  
 پی عقل این عقل در نفس الحاصل  
 که بود اینک هر دو از نظر  
 که درش عالی است و درین  
 سوی ایشان کش کشان چون  
 نفس جنس اسفند آمد شد بدو  
 بر کزیدش بی و ناصر  
 هر دو چون دوزخ زور دل فتوا  
 آتش را چون که دامن می کشد  
 که کزید نومن از دوزخ بجا  
 چون ایمان خواهد دوزخ از خدا  
 که تو جنس کستی از کفر و دین  
 نفس و عقلی هر دو آن آینه  
 که بینی بر عدو هر دو شکست

این بهستی و لافه مشو  
 ترا که هر معشوق چون غم مشو  
 هر دو مستی میدهند لیک  
 اینا چون جنس روحند و ملک  
 چون به بندگی تو سر کوزه توی  
 میان و شپس چون سوز بالا رود  
 ترا که عقلم غلبت وونی رشک  
 بود قطعی جنس فرعون ویم  
 لا جرم از صدر با قهرش کشید  
 ترا که دوزخ کوبدای نومن تو زود  
 میرد آن دوزخی از نور هم  
 ترا که جنس تا نبود نور او  
 دوزخ از وی هم ایمان خواهد کجا  
 که به ایمان ایلی نامانی  
 هر دو در جنگ ایمان و ایمان کوش  
 آن ستیزه رو بستی عاقبت

است عیسی است من خرم  
 آن کی در دو در صفای چو در  
 مستیت آرد کسان تار بن  
 هر کس را که جذب کرد و از شک  
 در میان جنس با جوی دی  
 طرف خود را هم سوز بالا کشد  
 عقل جنس که بخت با ملک  
 بود سبطی جنس موسی کلیم  
 که ز جنس و ز خدا آن دو پدید  
 بر کز که نورت آتش را بود  
 ترا که طبع دور خستش ای صنم  
 خدا را که حقیقت نور جو  
 که خدا یاد و درم از ظنان  
 در موسی ایلی سبحانی  
 تا شود غالب معانی بر نقوش  
 گفت با امام برای مشورت  
 گفت و محرم ساخت آن کراه  
 حجت امام و کرمی از او دید  
 اینچنین کتبخ آن حرف تمام  
 سوی تو آمد سلطان خراج  
 رو بگرداند که بزودی عصا  
 که خداوندی شود بنده پرست  
 نامه پند این مذمت چشمین  
 می داند مادل خراش ما شود  
 گفت با ارباب کسان قهر کور

مشورت کردن و چون با وزیرش امامان در  
 ایمان آوردن موسی و جواب امامان

گفت دستار و کلاه بر این  
 کار را با نخت چون زرد کرده  
 بر ستار خاک تو ای کعبه  
 بوده کردی کینه بندگان  
 نامه پند چشم من بر شاه این  
 کز زمین کردون شود کردون

که چگونه گفت اندر روی سار  
 از مشارق و ز مغارب پی  
 اسپ یا غمی چون به بند پیا  
 در زار آتش شدن زمین خور  
 خسرو اول مرا کردون بر  
 بندگان ما خواجهاش ما شود

ترتیب سخن باطل امامان

دشمن چهارم

دوست از دشمن بی شناخت  
 پیش تو این حالت بد دولت  
 مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند  
 تو بدان فخر آوری که ترس و بند  
 چونکه بر کرد از آن ساجدش  
 این تکریم هر قاتل دان که است  
 بعد یکدم زهر بر جانش قد  
 چونکه شای دست یابد بر شوی  
 گریه زهرت آن تجسس بر صفا  
 راه زن هرگز که انی را نزد  
 چون شکسته سبزه شکسته شو  
 تیغ بر اوست کور اگر دینت  
 هر چه او هوار باشد با زمین  
 زردبان خلق این ما و منی است  
 این فرودست و اصولش این بود  
 چون بد وزنده شدی ای خودی  
 که کجوم آنچه دارم در درون  
 حاصل آن نامان بدان کفار بد  
 خرم فرعون را داد او بساد  
 گفت موسی لطف نبودیم خود  
 آن خداوندی که نبود استین  
 آن امیران عرب کرد آمدند  
 که تو میری هر یکی ما هم سیر  
 هر یکی در بخشش خود انصاف جو  
 گفت میری مردم را حق داده است

نبرد را کورانه کج می باخت او  
 که دو داد و اول و آخرت است  
 که سیرشان ز تن بریده اند  
 چای پوست کشت مردم روز چند  
 و اند آن کوز هر بود و مو بدش  
 از می پر زهر شد آن کج نیست  
 ز هر در جانش کند و دادوستد  
 بگشیش یا باز دارد در جوی  
 کشت شه را پیکاه و بی خطا  
 کرک کرک مرده را هرگز کرد  
 امن در فقر است اندر فقر و  
 سایه کاخندت بروی ختم  
 تیر بار کی هفت کرد و بین  
 عاقبت دین زردبان افتاد  
 که ترغی شرکت نیردان بود  
 وحدت محض است این شرکت  
 بس مگر با کرد و اندر حال خون  
 اینچنین راهی بدان فرعون

دشمن تو جز تو نبود ای لعین  
 که ازین دولت شازی خرقه  
 چون کند آخر کسی را پدید  
 هر که مردم سجود می کنند  
 ای خاک آنرا که ذلت لافند  
 چون می پر زهر شد مدبری  
 که نداری زهریت را اعتقاد  
 در پای بخت افقاده را  
 مین و در کربانی زهدت چون تو  
 خضر کشتی را برای آن شکست  
 آن کبی که دشت از گمان نهد  
 مهربی لفظت و آتش ای عجب  
 سر برار و از زمین نگاه او  
 هر که بالاتر رود ابد ترست  
 چون نزدی و کشتی زنده جو  
 شرح این در پند اعمال جو  
 بس کم خود زیر کار این است  
 لغت دولت رسید تا و آن

نومیدن شدن موسی از ایمان فرعون بجا گرفتن  
 سخن نامان در دل فرعون علیه اللعنه

مرورانی دست آن فی لعین | آن خداوندی که در دیده بود

حکایت امیران عرب با مصطفی که ملک  
 مقامت کن با ما تا نراسی نباشد و جواب  
 فرمودن مصطفی صلی الله علیه و سلم که من این  
 امارت ما مردم و بخش ایشان از طرفین

بی گنا با نرگم و دشمن بکین  
 این بهارت راهی آید قرآن  
 مشرق و مغرب که خود بر قرار  
 زهر اندر جان او می آکنند  
 و ای آن که سرکشی شد چون کرا  
 از طرب یکدم بجنب سازد سری  
 که چه زهر آید در قوم عاد  
 هر صفت سازد شه و بد بد عطا  
 زین دو جنبش زهر را شاید خست  
 تا تو اندک شستی از مجازت  
 کشت پاره پاره از زخم کلند  
 ای برادر چون برادر میست  
 چون بد فهار ختم باید بی رفو  
 کاستخوان او بر خواهد شکست  
 باغی با ششی بشرکت ملک جو  
 که نیاید فهم آن در گفت و گو  
 بانک دو کردم اگر در ده کس است  
 او کلوی او بریده تا کهسان  
 هیچ شاهی را چنین صاحب باد  
 خود خداوندیت را روزی بود  
 بی دل و بی جان و بی دیده بود  
 نزد پنا بر شازع می شدند  
 بخش کن این ملک و بخش خود کبر  
 تو بخش ما و دست خود بشو  
 سرور جو جهانم زده است

کین قرآن احست و دور او  
گفت لیکن مر مرا حق ملک و  
قوم گفتند ای میرا قرون کوی  
رو بشهر آورد و سیلی بس میب  
هر امیری نیزه خود در کفند  
نیز ما را همچو خاشاکی ر بود  
ز اتمام آن فضیل آن سیل زقت  
جز کسی که خدایشان چیره بود  
نیز ما را اگر ندیدی با قضیب  
بیخ نوبت میزندشش بر دوا  
آنچنان زین آخرت بیرون گنم  
کف عصا آورده ام بهر ادب  
از دمانی میشود در قفس تو  
ورندند ای تو دور در مان من  
هر گجا خواهد خدا دوزخ کند  
هم ز ذنات براید در دمان  
یا کند آب دانست را غسل  
پس بند ان پنجا انرا کمر  
تا بدانی پیش حق تیز نیست  
لطف و عاقل کند در نیل را  
در جاد از لطف عقلی شد پدید  
ایر و خورشید و مه و چرخ بلند  
چون بگردی فهم این راز انبیا  
طاعت سنگ عطا ظاهر شود  
بچو آب نیل دانی وقت غرق

این کبیرید امرا و را اتقوا  
مر شارا عاریه از بهر زاد  
چیت حجت بر قرون جوی تو  
اهل شهر افغان کنان جگر چش  
تا شود در امتحان آن سیل بند  
آب تیز سیل بر جوشش عسود  
رو کرد پسید آن سیلاب وقت  
ساحر شش کفشد و کاهن از جود  
باشان من نام اوین ایی  
همچنین هر روز ما روز قیام  
که عصا کوشش دست پر خون  
هر خوی را کوبناشد محب  
کرد دانی گشته در فعل و خو  
مخلصت نمود در زندان من

تو کم گفتندش که ما هم زمان  
سیری من با قیامت با قیامت  
در زمان ابری بر آمد ز امر مر  
گفت پنجا مبر که وقت است  
بس قضیب از اخت بروی مصطفی  
نیز تا کم گشت جلودان قضیب  
چون بدیدند از وی آن امر عظیم  
ملک بر بسته جان با ضعیف  
ما شارسه سیل تیز تر ک بر د  
که ترا عقلت کردم لطفها  
اندرین آخر خزان و مردمان  
از دمانی کوی تو ای امان  
این عصا از دوزخ آمد جاشی  
این عصای بود ان دم از دمان

در پسان انکه شناسای قدرت  
حق پسر سد که بهشت کجاست

که کوی که بهشت است اول  
فکر کن از ضربت نا محترز  
در میان هوشیار راه و  
قهر او ابد کند عاقل را  
وز نکال از عاقلان دانه  
جله بر ترقب آند و روند  
و انش آوردند در سنگ  
وز جادات در کعبه شود  
کویان هر دو دست کرد فرق

از بن دندان بر ویام سکر  
نیل را بر قطبان حق خون کند  
نیل تیز از خدا سوختست  
در جادات از گرم عقل آفرید  
عقل حین باران بر انجا گشت  
هر کوی باید کرد در وقت خورشید  
تا جادات و کربانی لباس  
گر زیزوان اکیم و طالعیم  
چون زمین دغش و ناوخت

حاکیم و داد امیری ما حسد  
سیری عاریتی خواهد شکست  
سیل آمد گشت از ان اطراف  
آمد اکنون تا کمان کرد و عیان  
آن قضیب معجز من بر مان رود  
بر سر آب استاده چون قیاس  
پس مگر گشتند آن میران ز بیم  
ملک بر رسته چنین باشد  
مام او و دولت تیزش عرذ  
در خوی آورده ام خرد اعصا  
می نیاید از جغای تو امان  
یک سبک از دمانی آسمان  
که بلا بگریز اندر روشنی  
تا کوی دوزخ زردان کجاست  
اوج را بر مرغ دام و فرخ کند  
تا کوی دوزخ است و از دمان  
تا بدانی قوت و حکم سدر  
سبطیان را از بلا محصون کند  
که کشاد آنرا و این رخسار  
عقل از عاقل بقبر خود برید  
عقل این سوختم حق دید و لذت  
که نه بس اندر حکام و نه پیش  
چون عصا و سنگ داید در ان  
ما همه در اتفاقی ضنا نعیم  
در حق قارون که قهرش کرد

دشمن چهارم

چون تو که امر بشنید و شنید  
 و بی کی میگفت عالم حادث است  
 فلسفی گفت چون دانی حد  
 که یکی کاندز حدت باشد  
 چیت بران حدوت این کج  
 در جدال در خصام و در ستوه  
 آن کی میگفت کردون قات  
 گفت منکر شته خلاق را  
 این پا و حجت و بران که  
 تو بی پی مالان اضعف چشم  
 گفت یار در درونم حجتی است  
 در زبان می آید آن حجت بد  
 اشک من بر رخ روانه مید  
 گفت چون قلبی نقدی دم  
 عام و خاص از حال شن اگر  
 یاسن و تو هر دو در پیش رویم  
 همچنان که روز در پیش شدند  
 از بودن بشوین اعلام را  
 صد هزاران زین زمان ازین  
 فهم کردگان که دم زد از سبق  
 یک سناره در شنای منکران  
 روی دینار و درم از نام شن  
 بر رخ نقره و یار روی زری  
 زهر میگذر که یک حرفی از  
 حجت منکر همین آمد کن

پس و نیز گفت بر صبح و شگفت  
 جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم گوید  
 حادثی ابر چون داند عیونت  
 کی بر اند آخر و بدوزین  
 ورنه خامش کن قرون کوی  
 کت به کامه بران و دو کس کرده  
 پکایه این بنار ابانی است  
 روز و شب آمده ز آقرا  
 نشوم بی حجت این را در زین  
 من همی بنم کن برین تو شم  
 بر حدوت آسانم آتی است  
 همچو حال سر عشق عاشقان  
 حجت حق و مجالش می شود  
 که تو قلبی من گویم از حسد  
 از کمان و شک سوی ایمان  
 حجت باقی حیرانان شویم  
 هر دو خود را بر تق آتش زد  
 کوری اقرون روان خام  
 بر دریده پردای منکران  
 وز حدوت صبح پرورست  
 کورین عالم که تاباشد نش  
 آقیامت میدهد زین حق نش  
 و انما بر سگه نام منکری  
 یا بدزد و یا بگرداند زبان  
 غیر این ظاهر نمی بینم وطن

چون درخت و سنگ کاندز هر  
 زره خودیستی از انقلاب  
 این بتقلید از پدر شنیده  
 گفت دیدم اندرین بحر عشق  
 من بسوی جمع هنگامه شدم  
 و ان در گفت این قدیم و بی کی  
 گفت بی بران نخواهم من  
 گفت حجت در درون جانست  
 گفت و گو بسیار کت و خلج  
 من یقین دانم نشانش آن بود  
 میت پیدا کت و کوی من  
 گفت من اینها دانم حجتی  
 هست آتش استخوان آهن  
 آب و آتش آدای جان استخوان  
 یاسن و تو هر دو در بحر اوقیم  
 آن خدا گوینده مرد مدعی  
 که نوزیدت این نام از اهل  
 چون که و بستند غالب شد  
 حجت منکر باره زرد و  
 منبری گو که در اینجا منبر  
 سگه نشانان همی کرد و در  
 خود دیگر این منجر چون آفتاب  
 یار غالب شو که تا غالب شو  
 هیچ نندیشد که هر جا طاقت

مصطفی را کرده و ظاهر اسلام  
 فایست این صبح و حش و آت  
 توجه میداند حدوت آفتاب  
 از حقاقت اندرین پیچیده  
 بحث میگردند و زنی و دوی  
 اطلاع از حال ایشان بستم  
 نخستن بانی و بابانی وی است  
 آنچه گوید آن بتقلیدی گرد  
 در درون جان نهان بر ماست  
 در سر و پایان این صبح بسج  
 مرعیتن و انرا که در آتش رود  
 جز که زردی و زاری روی  
 که بود در پیش عامه آستی  
 کاندز آتش در فتان دوزخ  
 نقد و قلبی را که باشد آن نهاد  
 که من و تو این کرده را آیتیم  
 رست و سوزید از آتش آن  
 کشتمی صدر بودت و اهل  
 در دوام معجزات و در جوب  
 یک نشان بر صدق ان الحاکم  
 یا در آرد روزگار منکری  
 سگه احمد برین تا مستقر  
 صد زبان و نام او ام الکتاب  
 یار مغلوبان مشوین بی غوی  
 آن ز حکمت های پنهان مجربست

دو چشم چارم

فایده هر ظاهری خود باطن است  
 هیچ نقاشی نگار دین نقش  
 بلکه بر بیگانان و کوهان  
 شادی بچکان و یاد دوستان  
 هیچ کاسه که کند کاسه تمام  
 نقش حاضر بر نقش غایت  
 چو باز بهای شطرنج ای بس  
 همچنین دیده جهات اندر جهات  
 و آن دوم بهر سیم میدان علم  
 کند پیش می نه چند غیر این  
 که سرش جنبد بسیر باورد  
 چون نداند سیر سیر اندر چو عالم  
 آنچه در ده سال خواهد آمد آن  
 چو کرد پیش دست پس نماید  
 بحث ملک زمین یا کبریا  
 پس پس می بیند و تا اصل حاصل  
 هر که صیقل می کشد او پیش دیده  
 قدرت است باشد آن جد و د  
 میت تخصیص خدا کس را بکار  
 نیست بختی را چو حق بختی دهد  
 پر دلان از جنگ هم از بیم جان  
 چون محک آمد بلا و بیم جان  
 گفت موسی ابو جی دل خدا  
 گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم  
 مادرش که سیاهی بروی زند

تفسیر این آیت که و ما خلقت السموات  
 و الارض الا بالحق نیامس بریدشان  
 بهر همین که شما میدانید بلکه بهر معنی  
 و حکمت باقیه که شما نمی بیند آنرا

بهر عین کاسه فی هر طعام  
 و آن برای غایب دیگر است  
 فایده هر لعب در شانی نکر  
 در پی هم تازسی در برد و ت  
 تازی تو پای پایه تا بسام  
 عقل او بی سیر چون بت زمین  
 تو ز سر جنبد پیش غم شو  
 بر تو عمل می بند چون کور کام  
 این زمان چند چشم خوشتن  
 شد گذاره چشم غیب لوح خوانم  
 در خلیفه کردن اوم زلا  
 پیش می چند عیان تار و زول  
 پشت آید بر صورت پیش  
 لیس لالان آتاسی  
 مانع طبع و مراد چیست بسیار  
 رخت را از دیکتر و امی بند  
 حله کرده سوی صفت شمشاد

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که  
 ای موسی من خالقم ترا دوستر میدارم از تو  
 موجب آن من آن از تو نام  
 هم با در آید و بروی تند

همچو نفع اندود و الا لایست  
 بی امید نفع بهر عین نقش  
 که نفع بهر وار بند از اندان  
 دوستان رفته رفته از عشق  
 بهر عین خطه بهر خواندن  
 این تو ادر ابعاد نظر  
 و آن برای آن و آن بهر زبان  
 که شدن بر پایای نردبان  
 آن می از بهر نسل و روشنی  
 دست پای او بکل در مانده  
 پا او که دید عصبی با غلتا  
 جز زنده جز زنده پرده  
 غیب و مستقر و چند خورشید  
 ما جوا و اعاز مستی رونود  
 آنچه خواهد بود تا محشر بدید  
 غیب را چند بقدر صیقل  
 نیز آن توفیق صیقل از آن عین  
 امت شاهی نذر و هیچ کس  
 او که بر اند کفر این رخت را  
 کرده سبب نهر میت خلتا  
 هم ز ترس آن بدل اند خوش  
 زین شجاع آمد بدید از هر جان  
 کای گرفته دوست میدارم ترا  
 وقت قهرش دست هم بروی  
 اوست جمله خیر او و شر او

<p>خاطر تو هم ز ما و خیر و شر          است این ایام نعبه حصار          که ببارت مرزا آریم و بس          پادشاهی بر ندیدی خشم کرد          کرد شمشیر بر روی از علا          بیچکس از زهره فی تا دم زند          جز عماد الملک نامی از خوش          گفت اگر دست من نخشد          صد هزاران خشم را بجز          و رشیدی ذره بذر لاله که          این کردی تو که من کردم یقین          ماریت از میت کشته          آنچه دادی تو ندادی شاه و دام          دوستی برید آن مخلص تلم          که نه بخت یاری چون برید          باز که رفت و پنداری گرفت          جان تو بجز آن دلدار خاص          گفت بر شاه بند و لب جان          من نخواهم رهنی جز در شاه          کرد بر تو او بقر خود سرم          فخر آن سر که کف شاهش برود          خرد طواف آن گوشه پن بود          ز آنکه این اسما و الفاط حمید          چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه          که چه از یک وجه منطلق کاشفی است</p>	<p>التفات نیست جای دیگر          در لغت و ان از بی نفسی ریا          چشم کردن پادشاه بر ندیم          و شفاعت کردن شفیعان          و قبول پادشاه در بخشیدن ندیم          ازین شفیع که صراحت شفاعت کردی          در شفاعت مصطفی و اراسته          و بلطیسی کردن پوشیدش          ز آنکه لاله تو یقین لایبست          او برده ایتران از تیغ سر          ای صفات و صفات با وفین          خوشتر در موج چون کف شسته          اوست بس القه و اعلم بالرشاد          رو بکایط کرد تا آمد سلام          از کسی که جان او را خرد          با چنین دلدار کین داری گرفت          آنم از کردن زون کرد غلام          او چه آید شفیع اندر میان          من نخواهم غیر آن شه را پناه          شاه بخشد شخصت جان دیگرم          تنگ آن سر که بغیری سر برد          فوق قهر و لطف و مهر و کین          از کلاه آدمی آمد پدید          کشت اسامی جانیه و سپید</p>	<p>چنان کایک نعبه در چنین          است ایام نستین هم          بر جمید و زود در سجده فدا          چون که آمد پای او اندر میان          کر زمین و آسمان بر هم زد          بر تومی نهیم منت ای کریم          تو درین مستعملی فی عایطه          لا شدی هملوی الا خانه کبر          و ان ندیم رسته از زخم و بلا          زین شفیع خوشترین بکایط شد          و اخیرش آنم از کردن          پس طاعت کرد او را مصلحی          کردی کردی بنایتی رسید          لی مع الله وقت بود آن دم          غیر شه را بر آن لا کرده ام          کار من سر باری و زنجیری است          شب که شاه از قهر در نیش کشید          زان نیامد یک عبارت در جهان          علم الاسما آدم را امام          که نقاب عرف و دم در خود کشید</p>	<p>در بلا از غیر تو لا نستعین          حصر کرده استعانت را تو          طبع یاری هم ز تو داریم و بس          خواست تا از وی بر او رود          تا ز زبوی جزای آن خلافت          یا شفیع بر شفاعت بر تند          در زمان شتیغ قهر از کف نهاد          رخصیم کرد و مجرم صد زبان          ز اسقام این مرد سپردن آید          لیک شرح عتت است ای ندیم          ز آنکه محمول مینی فی حایطه          این عجب هم اسیری هم ام          زین شفیع آرزو و برکت از دلا          زین تعجب حسلق در افساد شد          خاک نعل ایشان بایستی شدن          کین خاچون میکنی با ما صبحی          خاصه میکنی گرد آن یار حمید          لایح فی سبته مصطفی          که بوی شه تو لا کرده ام          کار شاه منشا من بر بخش است          تنگ دارد از هزاران روی          که نهانت و نهانت و نهان          لیک فی اندر لباس عین لام          آشود بر آب و گل معنی پدید          یک از ده و چه پرده کاشفی است</p>
<p>گفت جبرئیل علیه الصلوة و السلام چونکه از خلیل</p>			

<p>من بخوام در بلا اورا وسیل در نه بگریزم سبک باری کنم مؤمنان از آنکه است او واسطه لیک کار من از آن نمازگزار است قهر شد بر نماز نینسان کرام پیش وصل غدا باشد خار غار باز بعضی صافی در تر شدند حدود او دار افزون دید بر بلکه از بهر مقام رنج و سو و یا حردنی حستن و اظهار خود که صورت زیت و معنی روشنی جز برای این چرا گفتن بدست نیت حکمت کان بود بهرین جزئی قصد صواب و ناصواب نقش کردی باز چون کردی و نگهان ویران کنی این دریا به این پرستش ترا از روی بخت کردانی بدان هر خام را هم برونی زلباشد این مجال چنانکه تلخ و شیرین از ندا تا عجز از آنکه زمین سر علم با یکد قصه این عقد آمدند تا همی خود و ادبی انصاف این پس ندا از غیب در گوش رسید که درینجا دانه است و گاه</p>	<p>پرسید الکت حاجت جواب دادش که اما ایک فلا</p>	<p>که مراد است بهت یا باری کنم به این دنیا است مرسل رابط گرچه او محقق است در بهر است آنچه عین لطف باشد بر عوام کین حروف و وسطه ای را غار لیک بعضی زین همدگر تر شدند هر که پایان پهن ترا و مسودتر هیچ عقده یا بهر عین خود نبود بل برای قهر خصم اندر حد زان همی پرسید چرا این میکنی این چرا گفتی سوال از فایده است پس نقوش آسمان و اهل زمین کس سازد نقش کر با خصما</p>	<p>که پرسید از خلیل حق مرا واسطه رحمت بود بعد العیان حرف و صوتی کی بدی اندر جهان پیش چشم بد نماندست نیک عاصم را تا فرق را تا نماند دید تا در آن روح صافی از خود سعد را آبت و خون بر شقیان است بهر محشر و برداشتن منگری آتش بهر عین منگری پی معانی چاشنی ندهد صور چون که صورت بهر عین صورت چون بود مقصود زان حکمت در حکمتی است چون فعلش است</p>	<p>من خلیل و قتم و او جبرئیل او او ب ناموخت از جبرئیل زان گفت ابراهیم فی روائین هر دل را سامع بدی و حی نهان کرده او کرده شاست لیک پس در رنج می باید کشید پس در رنج بایست و وقوف چو آب نسل آمدین بلا زانکه و اندکین جان کاشتن هیچ نبود منگری که نگرگی و ان فرونی هم پی طمع دگر ورنه این گفتن چرا از بهر صیت از چه رو فایده جوی ای این که حکمتی است این ترقیب صیت گفت موسی ای خداوند حساب ترا داده نقش کردی جانفرا گفت حق دانم که این پرستش ترا لیک میخواهی که در افعال ما قاصد سایل شدی در کاشنی هم سوال از علم خیر و هم جواب ز آشنائی خیر و این بخش و لا ماهر از وی بجای سازیم خویش پس نغمه مودش خدای ذویاب و که موسی کشت و شد کشتش تمام چرا کشتی کنی و پروری</p>
<p>دانه دانه</p>	<p>مطالب کردن موسی حضرت را که خلقت خلقتا و اسلکهم و جواب آمدن او را</p>	<p>ورنه تا دیب عبات کردی آ از ان وقت کنی مرغام را زانکه هم علم آمدین و هم سوال هم ضلال از علم خیر و هم بدی مستفید بجای شد آن کلیم مخرف و شان خصم همدگر شدند موسی تا تخمی بکار اندر زمین دکس گفت و مرا زامی برید گفت یارب ان کنم و بر این</p>	<p>نیت از انکار و غفلت و زجر باز جوی حکمت و سیر بقا بر عوام ارچه که تو زان و ا همچنانکه خار و گل از آب و خاک وز غذای خوش بود مسموم و خوش پاسخش آریم چون پاکدیش چون پرسیدی پادشاه خطاب خوشهاش یافت خوبی و نظام چون کمال یافت از امی برید</p>	



<p>دانه لایق نیست در انبارگاه گفت این دانش تو از کجا در خلائق روحهای پاک است و هست اظهار این نیک و تناسل گفت که کز کنت مخفیاشنو جوهر صدقت خنی شده در آن دروغت این تن غانی بود سالم این دوغ تن پیداوش تا بجا نماند بنجار و به فن اذن مؤمن وحی ارا و اسی است ورن باشد طفل را گوشش و آنکه گوشش کرد و کنگ از منی یا چو آدم کرده تلقینش خدا از برای دفع همت در ولاد روغن اندر دوغ باشد چون دوغ روغن ناکر گفت که ز آنکه این غانی دلیل با حقیقت</p>	<p>گاه در انبار کند هم تباها که بدش بی بری بر خستی روحهای تیره کلناک است هیجان که اظهار کند مهارگاه پسان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحی که باقیت درین دوغ چو روغن پنهانست روغن جان اندر و غانی و لک تا بدانم من که پنهان بود من آنچنان کوششی قرین است گفت باور نشود کنگ کی شود که بپزایی هم و تسلیمیت بی حجاب ما در و دایه و را که ترا دوست از زنا و از فساد دوغ درستی بر آورده علم تا بگرینی نه خبرش کن</p>	<p>نیت حکمت مر ترا ای سخن گفت تیزم تو دایمی خدا این صد فنا نیست در یک بر اظهار است این خلق جهان سپاس آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحی که باقیت درین دوغ چو روغن پنهانست تا فرستحق رسوبی بسته تا کلام بندگان کان جزو است هیجان که گوش طفل از گفت دایما هرگز اصلی کنگ بود آنکه بی تعلیم بد باطن خداست یا سحی که بتعلیم و دود جنبشی با است از اجتهاد آنکه هست بنیاید هست این کردش بدانش دست</p>	<p>فرق و حب میکند در سخن گفت بس تیز چون بنود مرا در یکی دست و در دیگر شب تا نماند کج حکمتها انسان جوهر خود کم کن اظهار شو هیجان که روغن اندر دوغ رست آن جان ربانی بود دوغ را در خره جنباننده در دو در گوش او که وحی است پیشود با طق شود او در کلام باطق آنکسند که از مادر شنود که صفات او ز علتها جداست در ولادت با طق آمد در وجود تا که دوغ آن روغن از دل از زاده و آنکه غانی می نماید اصل او است تا نماید آنچه پنهان کرده است لا بیستان دلیل ساقی است شیر مرده کی بختی در هوا مغرب این باد فکرت از آن قشر و عکس آن بود خورشید پی شب و پی روز باشد شطلم زین برادر آن برادر را بدان که بیداری نه منی هست سال فرع گفتن اینچنین سرداشکی است خواب بیدار چو خند اوستان</p>
<p>مثال دیگری رسم درین معنی</p>			
<p>بست باز بهای آن شیر علم زان شناسی با در آن سن حساب به جادوت و بود شرف سجاد ز آنکه چون مرده بودن لب هیچا که چشم می پسند بجا در کجوبیت که است انفرج در پی تعبیر آن تو عمر با خواب عالمین و خود خواب</p>	<p>عجزی از بادای متسنم و آنکه از مغرب و بود باد است جان جان جان بود شرف فواد پیش او پی روز نباید شب پی به خورشید ماه و آفتاب مشو آنزای مقلد پی یقین میدوی سوی شهبان باد باشد مل اجساد اختصاص</p>	<p>که نبودی جیبش آن باد مشرق این باد فکری دیگر است شرق خورشیدی که باطن فرود ورن باشد آن جوین باشد تمام نوم ما چون شداخ المیتای خوبند خواب طلب وصف حال که کجوان خواب را تو حسرت پس باید تا چو خند اوستان</p>	<p>شیر مرده کی بختی در هوا مغرب این باد فکرت از آن قشر و عکس آن بود خورشید پی شب و پی روز باشد شطلم زین برادر آن برادر را بدان که بیداری نه منی هست سال فرع گفتن اینچنین سرداشکی است خواب بیدار چو خند اوستان</p>

<p>خزنده پند مسیح هندستان بخوا          ذکر هندستان کند پس نطلب          یک تو آیس شو هم سلی باش          نقش بند اند در جو فلک          هر دم آسبسی است برادرک تو          لاجرم زنجیر ما را بر درید          می شاند خاک بر تن پیر ما          که تجانی آرد از دار الغرور          پادشاهی دشت یک برنا پسر          خواب دید او کان بسرا که مرد          شک شد از تاب آتش مشک او          آنچه آن پر شد ز دور در دشت          شادی آمد ز پنداریش پیش          که ز شادی خواست هم فانی شد          از دم غم می میرد این چراغ          در میان این دو مرکب از نده          شاه با خود گفت شادی را سبب          ای عجب کجیز از یک روی کرد          آن یکی نسبت بدان حالت          شادی تن سوی دنیا و بحال          خنده را در خواب هم تعبیر دان          کردید در خواب شادی و فرح          در رسد خار چنین اندم قدم          صد در یک در سوی مرکب فرح          از سوی تن در دها با یک دست</p>	<p>خزنده هندستان کردت غیر          پس منصور کردش ز کربان          ورنه پری در پی تبدیل باش          کار ساز اند بهری و لک          بنت نو نوره تنه بن از خاک تو          مملکت بر هم زد و شد ناید          می در اند حلقه زنجیر ما          هم انبت آرد از دار الغرور</p>	<p>جان چو چوین باید نیک رفت          انکه در الله کار هر او باشد          گیمیا سازان کردون را این          گزیده پی خلق مشکین حبیب را          این بد ابره سیم ادم دیده خوا          آن نشان دید هندستان          آنچه که گفت سغیر ز نور          به شرح این حدیث مصطفی</p>	<p>با خواب او هند و اندرفت          ارجسی بر پای هر قلانش          بشو از میان کران هر دم طنین          بنکری شب کو این آسب را          بسط هندستان دل را بی حجاب          که جسد از خواب و دیوانه شود          که نشانش آن بود اندر صدور          دستای زبش نوی بار صفا          باطن و ظاهر مزین از هنر          صافی عالم بران شه گشت درو          که نامد از لقت آتش اشک او          که نمی یابد در وی راه راه          که ندیده بود اندر عمر خویش          پس مطوق آمد این جان بدین          وز دم شادی میبرد نیت لا          این مطوق مثل جای خنده است          آن چنان غم بود آتش سیر          وان ز یک روی دیگر اجناس          بازان هم سوی دیگر آتش          سوی روز عاقبت لغص و زخم          گریه گوید یا در بیغ و اندمان          یک جهان از حبس این عالم گشت          پس گداهین راه را بندیم ما          بشود کوشش صریح از هر کس          تا رعلتها نظر کن طنوب</p>
<p>حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی          بوی روی نمود دوم بغیر لادن من اخیه و امته و ابیه نقد          وقت او شد پادشاهی این خاک توده کو در ک طبعان          که قلعه سیری نام نام کردند آن کو و کی که حیره آمد بر سر          خاک توده بر آید ولات زنده که قلعه مراست          کو درک دیگر روی رشک بر مذک التراب          ربيع الصتیان آن پادشاه زاده جواز          ز کلهما برست گفت من این خاکهای رنگین را همان          خاک دون میگویم زرد و اطلس و          اکسون منب کویم من ازین اکنون رستم          پکت سوجبتم و آیتاه الحکم صتیان          ارشاد حق را بر سالها حاجت نیست در قدرت          کن نسیم کون کس سخن قاطیئت کنوید</p>	<p>ست در چهری صاحب          که رود کل باو کاری بایدیم          میکند اندر کشادن زین زین          وز سوی خصمان جنابا کت در</p>	<p>شاه اندیشید این عم خود کند          چون غنا شد سبب بی          زین زین تلخ آن درای گشت          جان و سر بر خوان می نهد</p>	<p>شاه اندیشید این عم خود کند          چون غنا شد سبب بی          زین زین تلخ آن درای گشت          جان و سر بر خوان می نهد</p>

<p>زان همه غمها درین خانه است تا بود که هر دو یک و امی شود تا که روزی کین برینا کمان پس عروسی خواست باید بر او</p>	<p>هر دو کامی پر ز گرد مهاجرت گر بسا آن چراغ از جا رود پیش چشم خود نهند و شمع جان</p>	<p>باد تندیست و چراغم ابری همچو این عارف کزین ناقص چراغ او نکرد این فهم رسد او ظفر</p>	<p>ز و یکم از هم چراغ دیگر می شمع دل اندر دخت از بهر شمع فایز را بغایینه دگر</p>
<p>کرود سوی فتاین باز باز صورت این باز که زینجا رود بر این معنی همه خلق از شرف حق حکمت هر معنی شان داد</p>	<p>معنی او در ولد باقی بود می پاسوزند طفلان از حرف بهر شد هر صغیر متحد</p>	<p>عروس آوردن پادشاه از خوف انگیس او منقطع کرد</p>	<p>تا با نازین تزویج نسل زد فرخ او کرد و ز بعد باز باز مصطفی را کالولد ترا سه</p>
<p>دستی از او هم نسل صایح مرسیر از لقب کردند شاه بر اسیر شهوت و خشم و اهل شاه چون باز آید می کشید</p>	<p>نی ز نسل پادشاهی کایگی عکس چون کافور نام آن سیاه بر نوشته میر با صدر اهل</p>	<p>بهر انفرمود انشاه نیه تا با ناز آن معانی در جهان من که از بهر دوام نسل خویش</p>	<p>چون شود آن قالب ایشان جفت خواهم تا بود او خورشید تا اسیر هر صفت و کلمات</p>
<p>مادرش زاده گفت ای عقل توزیع و بخل خوبی وز دانا گفت صالح را که گفتن خطا قلبی کان از قناعت و ز تقا</p>	<p>احتمیار کردن پادشاه دختر زاهد رویش را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و تنگ داشتن ایشان از پوندی در ویس</p>	<p>بهر انفرمود انشاه نیه تا با ناز آن معانی در جهان من که از بهر دوام نسل خویش</p>	<p>نام ایران اجل اندر بلا و این خبر در گوش خاتومان رسید شرط کفویت بود در عقل و نقل</p>
<p>گفت رو که غم دین بر کن در ملاحظت خود نظیر خود داشت صید دین کن تا رسد بد طبع پشم کزین شسته بود ترا</p>	<p>کوغنی القاب از او اخذ است آن ز فقر و قلت دوان جدا سیکن ز او را که اگوید هم باقی غمها خدا زوی برید</p>	<p>در قناعت سیریز در تقا حبه آن که بیاید بر بند گفت که شهر و قلاع او بر حرم غالب آید شاه و دواش و خیر</p>	<p>تا به بندی پور مارا با کدا تا از لیمی در کس همچون کدا دین ز کج زده است بر جسد یا نثار و گوهر و دنیا ریز</p>
<p>از قضا کم پر کی جادوی بود شبه چه شد عاشق کسیر نیست آن نود ساله عجزه کند کس صحت کسیر او را میدرود</p>	<p>چهره اش تابان تر از خورشید حسن مال و جاه و بخت متغی در بود اشتر چه قیمت پشم را عاشق شتر زاده با حسن وجود</p>	<p>حسن دختر این خصایل ازین آخوت قطار اشتر در آن چون بر آمد این نگاه آن شاه جادوی کردش عجزه کجا</p>	<p>که ز کوی می بخت در در بیان در تیغ دنیاش چون پشم و باز از صالحان بی مرا که بزوز این رشک سحر با می</p>
<p>یک سیه دیوی و کابوی زنی تا بسالی بود شتر زاده اسیر دیگر آن از ضعف او با بر دست</p>	<p>تا عروس و آن عروسی بهشت نه خرد است آنک را و نه نس از کایش نیم جانی مانده بود</p>	<p>بهر انفرمود انشاه نیه تا با ناز آن معانی در جهان من که از بهر دوام نسل خویش</p>	<p>گشت بر شتر زاده تا که زه زنی بوسه جایش نعل کفش کند بر او ز کس سحر از خود بچسب</p>



<p>این جهان بر شا چون نین شاه زانکه هر چاره که میگردان سجده میکرد او که هم فرمان ترا تا ز بار بارب و افغان شاه که شنیده بود از دور و نخب کان عجزه بود اندر جادو</p>	<p>وین سپهر بر که به شان خندان عشق کبرک هیشد پشتر غیر حق بر ملک حق فرمان گرا</p>	<p>شاه پس چاره شد در رود پس یقین کشتش که مطلق آن یکت این مسکین همیوز و چو</p>	<p>روز و شب میکرد قربان و کما چاره او را بعد ازین چارگی است دست کبرش ای رحیم دای و دو</p>
<p><b>سبب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کبرک کاسیلمی</b></p>			
<p>چون گفت موسی با مکر و کار آدم تا بگشت ایم سحر او سوی قبله باز گاو ان جایی را آن کربهای که از ابرکش سجده کرد و بر زمین میزد و تن عالم از سر زنده گشت و پر فرو جادوی کبر از غصه بر و نوع وی دید چون ماه حسن سه شب از روز او خود هر کجا بعد سالی گفت شاهش در گفت رو من با قدم دار السور ای برادران که شده زاده بود کاملی جادو این دنیا است که چون در انکندت دین آلوده تاریخ زین جادو هم زین قلی در درون سینه نفاذات ورکشادی عقدا و در عقلمها</p>	<p>پی نظیر و این از مثل و دوی بجری شک فتهای سیه گفت اینک آدم در مان رفت نم برار من ز سحر او و مار تا نماند شاه زاده ز رود تا بمی قدرت و صبح خدا پس ز محنت پر شده راه او در بغل کرده بسریع و کفن ای عجب آن روز روز امروز روی و خوبی زشت مالک که همی ز در بلیمان را حسن با که خلق از غشی او پر جوش در فرج ما و آرازان یار کن و اگر سیدم از چه و دار العز</p>	<p>دست بر بالای دست ای قنا هم از و کبرد مایه ابر نا نیت هم از ان این سحر که ترا این علم آمد آن طرف سوی که رستان برو وقت هن در از نستان حکایت طول آن سپر با خویش آمد شد روان شاه امین بست اهل شهر شاه یک عروسی کرد شاه او را چنان شاهزاده در تعجب مانده بود گشت بهوش و بر و اندر قنا او کلاب و ان علاج آمد بخود یاد آورزان ضحیح و زان فرشته همچنان باشد جوین راه نیت</p>	<p>در فن و در روز و تا ذات خدا هم بد و باشد نهایت سیر جز من دعای رسیده زان که نه ز شا کردی سحر مستخف پهلوی دیو اوست پدید کو ز بده را گویم راکر دم حضور سوی تخت شاه با صدمت و آن عروسی آمد پی مراد که کلاب و قند پیش سگان که من و عقل و نظر چون در بود تا سه روز از جسم او کم شد و او انک انک نه هم گشته نیک تا بدین حد پونفاد مر باس سوی نور حق ز ظلمت روی نیت در جهان کنه زاده از نوبی کرد مردان از اسیر رنگ بود دم بدم بنجان و سیدم قل اعوذ کرده شایان ز لوم کرمش آسیر حل سحر و سیای عمارت رازدان فیصل انشا</p>
<p>استاعت خواه از تعلق عقدای سحر و لثبات انباراکی و نستادی خدا</p>	<p>این فون کرم داد کند پیر ساحر و نایقوی زیار نیت این طلب کن خوش می عقده</p>	<p>در پیمان که شهنزاده آدمی بچپ است خلیفه خداست پیر آدمی صغی سجد و ملائک و آن کبر کابل و نیاست که آدمی بچپ را از پدر بریدیم و نه سیاد اولیا طیبان</p>	<p>در جهان کنه زاده از نوبی کرد مردان از اسیر رنگ بود دم بدم بنجان و سیدم قل اعوذ کرده شایان ز لوم کرمش آسیر حل سحر و سیای عمارت رازدان فیصل انشا</p>

چو با چو بستر است آفت  
 فاسق بخت ز دنیا توح  
 تا نخت فیمن روحی ترا  
 رحمت او سابق است از مهر او  
 با وجود زال نماید انحلال  
 پس وصال این فراق آن بود  
 چون فراق نقش سخت آید ترا  
 چون که صبرت نیست زین آب سیاه  
 گزنی بی یک جن را تو دور  
 چه چو شتر زاده رسی در بار خویش  
 هر زمانه بین مشو با خوش بخت  
 بوی پران یوسف کن سندان  
 نوز آن خساره بر اندزار  
 صورتش نورست و در تحقیق ناله  
 دور چند دور بین پی سنر  
 دور می نمی سرب و میدو  
 کف بدان سوتب دیدم بین  
 عین آن عزت حجاب این شده  
 دید و لاف خفته می ناید کار  
 تا بود که ساکنی بر تو زنده  
 فکر خفته کرد تا و اگر سناست  
 خفته می میند عیشهای شدید  
 همچنان کان زاهد از سال محط  
 پس خفته شدش چه جا خنده  
 بخت از چشم خود بردوست

شاهزاده ماند سالی و نوز  
 فی رسیده از وبال اند زینب  
 و در اندزین و گوید بر ترا  
 سابقی خواهی بر و سابق بگو  
 در شبیکه در بران بردلال  
 صحت این تن مقام جان بود  
 تا چه سخت آید ز نقاشش جدا  
 چون صبوری داری ز چشمه اله  
 اندر آتش انگلی جان وجود  
 پس کن آری ز پا تو خار خویش  
 هر زمان چون ضرورت آب گل  
 ز آنکه بوی چشم روشن میکند  
 این مشوقانغ ز نور استعار  
 در ضیای خواهی و دست از روی  
 همچنان که دور دیدن خواب  
 عاشق آن پیش خود میشود  
 آرویم آنجا و آن باشد مراب  
 که بر پوست است و آمده  
 هر چنانی دست از روی بردار  
 از خیالات نغاست بر کند  
 هم خطا اندر خطا اندر خطا

نشت سال انشت او در محنت  
 نفع او این عقد با سخت کرد  
 جز نفع حق نوز نفع سحر  
 آری اندر نفوس زد و سخت  
 فی کفایت آن سرچ است آن  
 سخت می آید سراق اینم  
 ای که صبرت نیست از دنیای  
 چون که بی شرم تو کم داری سکن  
 حیفه منی بعد از آن این سر  
 چند کن در خود خود را پاب  
 از قصور چشم باشد آن عشور  
 صورت پنهان آن پوزین  
 چشم را این نور عالی بین کند  
 دم بدم در وقت هر جا رود  
 خفته باشی بر لب خشک لب  
 میریزد در خواب با باران تو لاف  
 هر قدم زین آب نازی دور تر  
 پس کس اعز می بجای می کند  
 خوابانکی یک هم بر راه خب  
 خفته را اگر فکر کرد و همچو موی  
 موج بروی میریزد چاهت از

نی خوشی بی بر طریقی سستی  
 بس طلب کن نفع خلاق فرد  
 نفع قدرت این دان دم نفع مهر  
 کای شمشیر انیک محضت  
 این جان و انجمن از افرینان  
 بس فراق آن مقروان سخت تر  
 چونت صبرت از خدا ای دو چو  
 چون که ز ابرای جد او زیشرون  
 چون بینی کرد و فرست را  
 زود تر و الله اعلم بالصواب  
 که نه چند شب و بلار از دور  
 کرده چشم بسیار دور بین  
 چشم عقل در روح در اگر کین کند  
 دیده بجانی که عالی بین بود  
 میدوی سوی مراب اندر طلب  
 که نم چنان دل و پرده شکاف  
 دور و آن سوی مراب بسوز  
 از مقامی کین غرض در وی بود  
 الله تقدیرده الله حسب  
 او از آن وقت نیاید راه کوی  
 خفته پویان در سپاهان دراز  
 تب اوب بنه من حمل الودید  
 بود از خندان شادان جمله بط  
 قحطیخ نوسان بر کنده است  
 ز افاب تیز صحر است

حکایت آن زاهد که در سال محط شاد و خندان بود  
 با مفلسی و بیاری عیال و خلق می مردند  
 از که سنکلی گفتندش چه هنگام شادی است  
 ای هنگام صد غمزه است گفت مراد بی نیست

گشت باغ در زسیه استاده است  
 بر سلمان بی آری تو رحم  
 گفت چشم شام خط است این  
 نه شهادت هیچ از باد صبا  
 یار فرعون قیدی قوم دون  
 با پدر از تو جای میسرود  
 کرک میدیدند یوسف را چشم  
 کل عالم صورت عقل کل است  
 چون کسی با عقل کل کفران فرود  
 صلح کن با این پدر عاقی هسل  
 بر قامت نقد حال تو بود  
 من بصلح دایما با این پدر  
 من همی نمم جاز از پر خسیم  
 شاخار هضان شده چون تاین  
 از هزاران می گویم من یکی  
 همچو پوران عزیزاندر کده  
 گشته ایشان پرو باباشان جوان  
 پس بر سید از وکای ره گذر  
 که کسی آن گفت که امر و آن سندر  
 گفت آری بعد من خواهد رسید  
 که چه مرده است این ای خیره سر  
 کافر از آمدن در و مومن بشر  
 کفر و ایمان بر دو خود در مان او  
 قشر خشک را جا است است  
 این سخن بمان نزار و باز کرد

در زمین نم نیست فی الالبست  
 نوسان خوشند و یکن تم لحم  
 پیش چشم چون بهشت است این  
 در پستان سبزه تر از کندا  
 از آن نماید مرشار نیل خون  
 آن پدر در چشم تو سر مشود  
 چون که از آن سووی بود چشم  
 بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل  
 کل بگر روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فراید اغلب حول  
 آنکه دل با پدر صورت پدر غم فراید ترا و شوائی و ویش را دیدن  
 اگر چه پیش از آن نوردیده و راحت جان باشد  
 این جهان چون چشم در نظر  
 آما از چشمها جوشان مقیم  
 بر کما کف زن مثال مطربان  
 زانکه آنگه است بر گوش ازگی  
 قصه فرزند آن عزیز که از عزیز احوال پدر میرسد  
 میگفت آری دیدمش می آید بعضی شناختش  
 پهوشش شدند و بعضی نشناختند می گفتند  
 خود مرده و او این پهوششی را سبب حقیقت  
 آن یکی خوش شد چون مرده  
 که در افتادیم در کان شکر  
 یک نقد حال در چشم بصیر  
 کوه متفر کفر و دین او را بود  
 قشر پوسته بفرز جان شست  
 تا بر اردنوسیم از بحر کرد

عقل میرند زین قحط و عذاب  
 رنج کجودی از تن رنج همه است  
 من بی هم بهر دشت و مکان  
 ز از سون من دشت بروی غیر  
 یار موسی خود کردید زود  
 آن پدر سکت میت کثیر جفاست  
 با پدر چون صلح کردی چشم رفت  
 هر زمان تو صورتی و نوجال  
 بانک پیش میرسد در گوش  
 برق آگینه است لامع از غن  
 پیش و هم این گفت مرده و او است  
 بانگ نیز وکای بیشتر است  
 وهم را مرده است و پیش عقل  
 زانکه عاشق در دم شدت  
 کفر قشر خشک زور بافته  
 مغز خود از مرتبه خوش تر است  
 در غر و غر عوام این گفته شد

ده ده و صد صد چو ماهی روز  
 کردم صلح است یا خود طح است  
 خوشها انبه رسیدن  
 دست و چشم خویش را چون بکنم  
 تا نماند خون و میند آب رود  
 که چنان رحمت نظر را سکت است  
 آن سکت شد گشت با با یاد رفت  
 کوهت بیای هر آنکه اهل دل است  
 صورت کل من او هم سکت نمود  
 تا که ترش ز نماند آب و کل  
 پیش چشم تو زمین مبدل شود  
 تا ز تو دیدن فرو میرد طلال  
 مست میگرد ضمیر و هوش من  
 که نماید آینه تا چون شود  
 عقل گوید مرده چه نقد منت  
 آمده برسان از احوال بد  
 پیش نشان پیش آمد تا که مان  
 از عزیز ما عجب دار بر خبر  
 بعد نو میدی از بیرون میرسد  
 و آن در کشتناخت پهوش  
 زانکه چشم دم شد محبوب نقد  
 لاجرم از کفر و ایمان بر تر است  
 باز ایمان قشر لذت یا حتم  
 بر تر است از خوش که لذت کتر است  
 از سخن باقی آن نهفته شد

<p>ز غفلت ریزه استی متم جمع باید کرد اجزای عشق وز ز شغالی شوی افزون تو کام که معشوق بود هم نام هم است ز آنکه گفستن از برای بایست پس خموشی به دهد اورا مروت آن چنان که عطسه و ابرخام همچو سنجاب ز کفتن و ز شمار یک آن مستی شود تو بوشکن</p>	<p>بر قرانده هر سکه چون بنهم تا شوی خوش چمن بر قند و شوق از تو سازد شکی ز زین لجام هم چراغ و شاد و نقل و سراب جان شرک از باوری حق بری است پس جواب احقان آمد سکوت</p>	<p>عقل تو قنوت شده بر صد هم جو جو چمن جمع کردی از شنبه پس برو هم نام و هم القاب شام جمع کن خود را جماعت حیرت جان قنوت کشته بر خوش فلک این همی دانم ولی مستی تن</p>	<p>بر هزاران آرزو و طم و دم بس توان زد بر تو سگ پادشاه باشد و هم صورتش ای و مل خواه تا تو از بهر تو گفستن آنجاست در میان نصحت سودا و شکر میکناید بی مراد من دهن</p>
<p>راز پنهان بسپس نطل و علم جامه خفته خورد از جوی آب ز آنکه آنجا کف ز بخار در شد من ندیدم تشنگی خواب آورد پس نمی این خورد آتای نور این خورد از گور و خاک کف زد زین قدم دین عقل و پزار شو زین نظرون عقل باید جزود منصب تعلیم زعی شهوت عقل جزوی همچو قنوت و درش برق عقرب برای گریه است عقل رنجور آردش سوی قطب میر بودند آنک ز زازان که همی جوید در پی سبب میت حاجت آن بدین راه و راه پس آید اگر خاین نه آید</p>	<p>نفسی است این مستی تن جا رکن آب جوشان کشت از جف الفقم خفته اند خواب های سر ب بر خیالی از حقی مجور شد خواب آرد تشنگی بچسود</p>	<p>تفسیر این حدیث که سینه علیہ السلام فرمود اینی لا استغفر الله فی کل یوم سبعین مره حکمت اظهار تاریخ دراز رحمت بی حد روانه هر زمان سیر و دکا بجای بوی کب است دور چنانند و بس خفته روان خود خرد است کو از حق جوید</p>	<p>این دمان کرد و بنا خواه تو باز توبه آرم روز من بهشت و بار مستی از اذخ برد انامی راز خفته آید در ک آن ای مردمان زین تفکر راه را بر خویش بست رحمتی آید در شان ای ره روان نی خرد آنرا اسطارد آورید پس مین آن بود تا نفع صورت دین عجب عرصه عجب نبرد سخره استاد و شاکر دکتب عقل را از گفستن استماع کی در دستاوی خط چندین کمال بکلامت ابراک می گری یک نتواند بخود آنم خستن کوشش بر اسرار بالا میرند هر چه بخواهد زد آید دست از سوی بام فلک آن راه نیست سکلاه چشم بند کاشش باز نیت کم از تم اسب چیریل</p>
<p>چشم غیبی حوی و بر خورد از شو پس نظر بگذار و بکزین اشطار هر خیالی شهوت در ره بست در درختی کی توانند سوی خوش تا که زبستی در شوق است یک نبود در دامن عین مصیب تا شهب میرند شان زود از سما ادخلوا الایات من اولها خاکمی را داده ایم سر دراز نیشکر کردید از ذکر چه فیند</p>	<p>بسیان انکه عقل جزوی تا بگور پیش نه پندور با تیه مقلد بسیار اولیاست</p>	<p>همچو کسی نوردی باید جیب از سخن کوید همچو سید ارتعاع که نفسش دره نبردی بر فصول میت ز برق بهر سیر کی عقل کو دک گفت بر گمان آنک شیاطین سوگردون نشوند که دید آنجا از سوی آید دست میزن آن حلقه در و بر شاه نیست دار سید از سر کله مانند باز سبزه روید از خاکت خشم دلیل</p>	<p>بسیان انکه عقل جزوی تا بگور پیش نه پندور با تیه مقلد بسیار اولیاست</p>

دشمن چهارم

سبزه کردی تازه کردی در روز  
جان گرفت و بانک زوزان سبزه  
سرکلاه چشم بند کوشش بند  
چون برید از صحن شمشکشت یا  
که بخور خوردند تو مستبد  
بند که او به از سلطانیت  
گفت آنکه هست خورد را داد  
طل زت نغسه خوش مضمیت  
چون بنی نیستی ز امت بمش  
پس از آن رد تو خوش چاشنی  
پس دو خاموشن ش از انقیاد  
هم دستعد او انانی اگر  
کنند دوزان که بدیشان صبر و حلم  
همچو آن یک قلعه در روز مرک  
از غزوی که کشیدیم از حال  
این چنین فرمودن شاه رسل  
کشتی تو حیم در دریا که تا  
می نماید پست این کشتی بند  
در بلندی که فکرست کم نگر  
کوشش کنان کی پذیرد ایسلام  
یکت یکویم حدیث خوشی  
می توانی دید چشم سر را کن  
که نخواهی هر دمی این سخت و خیز  
که ازین شاگردی و این افتخار  
چشم اشترزان بود بس نوزاد

که تو خاک آب جبری شوی  
آنچنان بانگی که شدنت عدد  
که از و بارت مسکین و نژد  
بر کشاید چشم او را باز یار  
بلکه شاگردی و مستعد  
که ناخیزدم شیطانیت  
صوت طوبه بر که ذلت نغسه  
مستعد آن صغار محبتی

پسان یا ایها الدین آمنولا تقدر ما بین یدی اللہ  
و رسوله بحسری دیگر و بعد از آن بنیاد سخن

زیر نظر امر شیخ داو ساد  
کشتی ایتاد از با حشر  
جود دوزان شدند ی هم علم  
عقل امید پس بی بال برک  
آشنا کردیم در بحر خیال  
که نم کشتی دین دریای کل  
رو کرد انی ز کشتی ای شا  
می نماید که در فکرست بس بلند  
که یکی جوشش کند ز روز بر  
که برود هر خدایت مخام  
بر امید آنکه تو کنعان نه  
چشم آخریت را کور و کهن  
کن ز خاک پای مرد و چشم  
سوزنی باشد شوی تو ذوالفقار

قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در

سبزه جان بخش کا از اسامی  
که این آید سوی اسل را از  
از آن کلام چشم باز از اسدست  
را ندید و از احق از مرصاد خویش  
رو بردل رو که تو جود ویله  
فوق بن و بر کزین تو ای بیس  
سایه طوبه به پن و خوش گنج  
که ازین سایه روی سوی نمی

پسان یا ایها الدین آمنولا تقدر ما بین یدی اللہ  
و رسوله بحسری دیگر و بعد از آن بنیاد سخن

ورنه که چه مستعد و قابل  
مبارک در موزه دوزی تو نوز  
پس کشتی و با خبر از کلال  
بی غرض میگردد آن دم عمرت  
آشنا هیچ است اندر بحر روح  
یا کسی که در بصیرت ساری من  
چو کنعان سوی هر کوی مرد  
بنگر آن فضل حق پوست را  
که تو کنعان نداری باورم  
کی گذارد موعظه بر مهر حق  
آخرین تو را خواهی کرد بین  
هر که آخرین بود از دور دور  
که دیده ساز خاک پاش را  
سر بر کن تو خاک هر بگریه را

قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در

که در دور کوه ساله آشد کوه  
وار مید از سرکله مانند باز  
که در میلش سوی من خدیت  
عقبر صری را از نسبتند اویش  
پن که بنده پادشاه عادیله  
بند کی آدم از کبر طمیس  
سبزه در سایه با کوشش  
که دو طاشی کردی دره کم کنی  
چونکه سلطان نه رعیت تو پیش  
رحمتی در ایستی تر شمش خود  
منع کردی تو ز لاف کالی  
در روی پی صبر کردی پاره دوز  
هم تو کوئی خویش کالعه عقاب  
که در کاهوت را ندیم است از کلاف  
میت اینجا چاره جز کشتی فوج  
شد خلیفه دست بر جای من  
از بنی لا عاصم الیوم شش  
بست منکران و این است  
کرد و صد چندین نصیحت آوردم  
کی بگرداند حدت حکم بست  
هم ز اول روز آخر را به پن  
بنوشش مردم بره ز صحن  
تا چند ازی سسرو باش را  
هم بسوزدم بسازد دیده را  
که خرد از بهر نور چشم خار



اشتریز اوید روزی استری  
گفت من بسیار می افتم برو  
خاصه از بالای که تازی کوه  
در سرایم هر دم وز آنوز نم  
همچو کم عقلی که از عقل سباه  
در سراید هر زمان چون آب  
باز توبه میکند بار ای نیست  
ای شتر که تو شال موسی  
گفت که چه هر سعادت از خدا  
از سر که من به پنجه پای کوه  
آنچه خواهد بود بعدت ملل  
نور در چشم و دلش سازد مکن  
از بس ده سال بلکه شتر  
میت اندر چشم تو آن نور و  
مشو چشم است دست و پای را  
زانکه هستم من ز اولاد طلال  
تو ز اولاد زانیانی کلان  
گفت شتر است گفتی ای شتر  
ساعتی که بیت در پایش خاد  
چندیان کرد که از فرخندگی  
گفت چون اقرار کردی پیش من  
خوی بد در ذات او مسل می بود  
همچو آدم ز تشش عاریت بود  
رو که رستی از بد و از خوی  
ادخلی توفی عبادی یا فتنی

رومی انستم در راه رفتن و تو کم در روی افتنی  
این چهر است و جواب گفتن شتر آورد

در سرایم هر زمانی از شکوه پوزوز از نوزان خطا پر خون کنم بشکند توبه هر دم در کناه که بودارشش کران در آه و یونک گفت کرد تو بس را شکست کم فتنی در رویم کم پستی نی در میان ما تو بس فرقا است هم کم و هموار در من توه توه و اندازد حال آن نیکو خصال سهر چه سازد پی حب الوطن آنچه یوسف دیده بدر کرد سر مسته اندر حس حیوانی کرده که به چند جای را تا جای را	کم همی افتنی تو در در بهر صیت گر شود پالان و ختم بر سرم سخره ایس کرد در زمین میوزد از غیب بر سر زخم او ضعف اند ضعف و کبرش آنچنان تو چه داری که چنین می افتنی سر بلند من دو چشم من بلند همچنانکه دید آن صدر حس حال خود تنها ندید آن متقی همچو یوسف که بدید اول بچو میت آن نظیر بنور الله گرفت تو ز ضعف چشم منی پیش پا دیگر که چشم من روشن تر است
--	---

تصدیق کردن شتر جوابهای  
شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود  
و از وسعت خواستن و بدو پناه گرفتن  
بصدق و نواختن شتر او را راه نمودن  
و بار سعادون بردانه و شامانه

رو که رستی تو ز امانت زمین کز بد اصلی خود نیاید بر خود لاجرم اندر زمان توبه نمود وز زبان نارد از دندان دو ادخلی جنتی در پانستی	دادی انصاف در میدی از بلا آن بد عاریت چه باشد که او چونکه اصلی بود جسم آن پس رو که گنود دست در دولت در عبادش راه کردی خویش را
--	---

چونکه با او جمع شد در حسرتی  
در کوه راه و در بازار و کوه  
یا که خود جان پاکت دولتی است  
وز مکاری هر زمان زخمی خورم  
از ضعیفی رای آن توبه شکن  
از شکست توبه آن ابار خو  
که بخوابد بر سر کرد و اصلان  
پی عثوری و کم اندر و فتنی  
پیش عالی امانت از کزند  
پیش کار خویش نار و ز حسبل  
بلکه حال مغربی و مشرقی  
که سجودش کرد ماه و آفتاب  
نور رانی بود کرون شگاف  
تو ضعیف و هم ضعیف پیشوا  
دیگر آنکه خلعت من اظهر است  
نی ز اولاد زنا و اهل ضلال  
تیر کز بر تو چه کز باشد کمان  
این بگفت چشم کرد از اشک  
گفت ای بکر زده رب العباد  
در پذیرای تو مراد رسد کی  
تو عدد بودی شدیر ز اهل و  
آرد اقرار و شود او توبه جو  
ره نبودش جانب توبه نفس  
در عتدی خود بگفت سربدی  
رفتنی اندر غلذ از راه جفا

اگر ناکشی صراط المستقیم  
 اشری بودی شدی تو آفتاب  
 تار بدن شیر از تغیر علم  
 متغذی باید در آن بحر غسل  
 چه خبر جان طول سیر را  
 آب نیل است این حدیث جان  
 من شنیدم که در آمد قطعی  
 گفت همتم یار و خویشاوند تو  
 ز آنکه موسی جلدوی کرد و فزون  
 سبطیان ز آب صافی بخورند  
 بهر خود کیطاس را پر آب کن  
 من طغیلت نوشتم آب جسم  
 بر مراد تو دم بشادی کنم  
 طاس را که کرد سوی آب خواه  
 ساعتی شبست تا خشمش رفت  
 متقی آنست که نبراشد  
 صد هزاران جلالت از خشم تو  
 کی طغیلت من شعیر در اعتراف  
 کوه را که کن باستغفار خوش  
 خالی تر تویر تویر ترا  
 زهره دارد آب کرام صمد  
 آن کی اصلاح آن جای کند  
 یا کلام حکمت دستر نهان  
 در سدر و در کشید کی چادر  
 فرق آنکه باشد از حق و مجاز

دست تو گرفت برد آن انعم  
 شاه باش بقدر اعلم بالقبول  
 باید از بجزم و تقصیر علم  
 آفتی را بنوا اندروی عمل  
 کی شناسد موشش غده شیرا

تار بودی نوز کشتی ای عزیز  
 ای هینا ای محسوم آیدین کبر  
 متصل کرد آن بحر است  
 غره کن شیر و آرای شیه حق  
 بر نویس احوال خود بر آب زر

لابه قطعی سبطی را که یک سبوت  
 از نیل و بر لب من نه تا بخورم بخت دوستی و برادری  
 که سبوت که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب  
 صافست و سبوت که ما قبطیان پر میکنیم خونت

بش قطعی خند آب چشم بند  
 تا خورد از آب این یار که من  
 که طغیلت در طبع بکشد زغم  
 بنده تو باشم از اودی کنم  
 که بخورد تو هم شد آن آب سبوت  
 بعد از آن که غش که ای مصاصم  
 از ده فرعون موسی وار شد  
 بر عباد الله اندر چشم تو  
 چون ترا کفریت همچون کوه  
 جام مغضوران بیکه خوش گیش  
 کی خود ای معتسری بغترا  
 کرده او با کافران آبی کند  
 کوه دل از قرآن جان ده بر کند  
 اندر آید رغبه در گوشش و در  
 رو نهان کرده در چشمش و بر  
 که کند کحل عنایت چشم باز

قطعی آنکه می میرد ارشتمی  
 چون برای خود کنی آن طاس  
 گفت ای جان و جهاد دست کنم  
 طاس را از نیل او پر آب کرد  
 با ز این سو کرد که خون آب شد  
 ای برادر این کرده را چاره  
 قوم موسی شو بخور این آب  
 خشم نشان چشم بکشنا شو  
 که در سوراخ سوزن کی رود  
 تو ازین تر زور چون نوشی از آن  
 آل موسی شو که جلت سوخت  
 یا تو بند آری که توان بخوری  
 یا تو بند آری که حرف غنوی  
 اندر آید لیک چون افسانهها  
 شاه ناریا لیکه بش تو  
 و در زینک و مشک پیش چشمی

غوره بودی کشتی اکور و میوز  
 شد خویش اندر فلک در جوی  
 چون شد دریا ز هر تغیر است  
 تار و آن غره بر هضمه تطبق  
 بهر دریا دی نیسکو که  
 یار بش در چشم قطعی خون نام  
 از عطش اندر و نایق سبطی  
 شت نام امروز حاجت مند تو  
 تا که آب نیل یار کرد خون  
 از پل او یار خود یار کی  
 خون نباشد آب باشد پاک و صحر  
 پس دارم ای دو چشم رو ششم  
 بر دمان بنهاد و نمی را بخورد  
 قطعی اندر چشم و اندر آب غم  
 گفت این را او خورد که متعنی است  
 صلح کن با برهمن حساب را  
 عبرت از یاران بیکه استاد شو  
 جز که آن کوه برک که شود  
 چون حراش کرد حق بر کافران  
 حیدرات با دهنی بود نیست  
 ز هر دمار و کاهش جان بخوری  
 چون بخواید از کالاش بشوی  
 پوست بنماید مغز دانهها  
 همچنان باشد که قرآن از عتو  
 هر دو یکا است چون بنوشی

خویشتر مشغول کردن از غل  
 به این مقدار آتش شامان  
 لیک اگر وقف شوی بی آن  
 ز آنکه در باغی در جوئی برود  
 در تعجب نماند سپهر از آن  
 در می پسند این حیرت جرات  
 سوی تو دانه است سوی خلق  
 می نماید صورت صورت  
 از چه بس بی ساختن این نقش  
 حق اگر چه بر کعبه اند برون  
 عقل را خدایت کنی در اجتهاد  
 مرتزاجی می دهد بزندان نهان  
 خطر آبی سابد لطف حق  
 این طلسم است این نقش در  
 گفت قطعی تو دعائی کن که من  
 کی بود که قتل این دل دانه  
 سخی از تو صاحب خوبی شود  
 یا بغرورت دریم بوی مشک  
 جز تو پیش که بر او بنده دست  
 اول و آخر تو یقینا در میان  
 باز آمد او بهوش زنده دعا  
 که با شتاب ایمان عوض کن  
 دوستی تو دانه تو نامت  
 تو کی شاخی بدی از کج قلند  
 من بیوی آب در فتم سوی سل

باشدش قصد از کلام ذوالجمال  
 آب پاک و بول یکسان شد  
 که کلام از دست و در حاک  
 هر که از سر صحت بوی برود  
 چون نمی پذیرد و ایم نمانان  
 تا که وحی آمد که آن رود ز خاست  
 تا نوشد زین شراب خاص عام  
 کان در چشم مرده او ناظر است  
 که سلام در آنیکوید علیک  
 پاس آن ذوقی دهد در اندون  
 پاس عقل آنت کانسزید نشا  
 که سجود تو کند اهل جهان  
 کو بری کرد برد از حق سبح  
 احقارنا چشمش از ده بسته  
 در خواستن قطعی دعای خیر و هدایت از  
 بسطی و دعا کردن بسطی قطعی را بنجیر و مستجاب  
 شدن از اگر ام الا که بین آنرا  
 باید و تری و میوه تاج خشک  
 هم دعا و هم اجابت از تو است  
 هیچ چسی که نیاید در میان  
 لیس انسان الا ماسی  
 که بر زم زود ز تار که سن  
 حد نده عاقبت دستم گرفت  
 چون گرفتیم او مرا تا خلد برد  
 بگردیم در گرفتیم کیل کیل

کاتش و سوکس را و غصدا  
 آتش و سوکس را این بول  
 نیت کرده و سوسه کل ز قان  
 یا تو پذیرای که بوی سئ او لیا  
 چون نمی پذیرد و دم حنلق  
 سوی تو امانت سوی خلق ابر  
 گفت نردان که تر هم نبردون  
 پیش چشم نقش می آری ادب  
 می بخیزاند سر و سبک ز جود  
 که در صدد چندین سر از دانه  
 حق تعجب سازد بظا هر مرتزا  
 آنچه نماند و ادسنکی را که  
 جسم خاکت و چو حق تا پیش او  
 می نماید او که چش میزند  
 بسطی اندم در سجود افتاد  
 هم ز اول تو دجی میل دعا  
 اینچنین میگفت تا افتاد طشت  
 در دعا بود او که ناکر غش  
 آتشی در جان من انداختند  
 کیسای بود صحبت های تو  
 سبیل بود آنکه درم را در بود  
 طاسس آوردش که اکنون سبیل

زان سخن بشاند و سازد و دوا  
 هر دو بشانند همچون وقت جرات  
 دل سابد ره سوی گلستان  
 آنچه آن که مت می پسندیم  
 که سبق بر دست بر خورشید شرف  
 تا پذیرد ایگان روی تو کبر  
 نقش همانند هم لایب و ن  
 که بی چون با شتم می و ادعج  
 پاس آن که کردش من صد سجود  
 سرچنین جفا اند از حق و جان  
 لیک سازد بر سران سرود ترا  
 تا غیر ز خلق شد یعنی که زو  
 در جهان گیر چو شد او ستاد  
 اهلان سازنده اند او را پسند  
 از سیامی دل نزارم آن دانا  
 زشت را در بزم خوابان با شور  
 یا بیسی یار که روپے شود  
 کای خدای عالم هر دو نرفت  
 تو دجی آخر دعا را احسن  
 از سر بام و دلش بهوش گشت  
 از دل قطعی بکیت و غش  
 بر طیبی ایگان بنواختند  
 کم مباد از خانه دل پای تو  
 بر و سیل مالب در یای جود  
 گفت روشد آبها چشم حقیق

<p>شیرتی خوردم زانقداشیری          این جگر که بود کرم و آنجوار          کافیم بدیم تر امن جمله خیر          بی بهارت کرس و نسیرین هم          موسی رادل دهم با یک عیضا          چوب را ماری کنیم هفت          شادیت را غم کنیم چون آب نیل          موسی رحمت به پی آمده          من بجان بروم که ایمان آورم          سوی چشم خود کی نیل روان          پیش چشم این جهان بر عس و دوا          با عوام این جمله بسته برده          عامه گفتندی که چنان برتر          کند تمام در چشم با آید تا          آن درخت مستی است امرو دین          چون فرود آیی - منی ز جان          آن زنی میخواست با مول خود          پس شوهر گفت زن کای بخت          چون بر آمد بر درخت آن زن          گفت شوهر را کای ابون زد          تو بر او چو زن بغنوده          گفت شوهر زنت کوی بخت          گفت ای زن این فرود آورد          گفت شوهر کیت آن ای رودی          و کز کرد بوزن آن سخن</p>	<p>تا بجز تشنگی بید مرا          کشت پیش همت او آنجوار          بی سبب بواسطه یاری غیر          پاسباه و لشکر میری هم          از نذبا عالمی شمشیر ما          که زاید ما و ما - او را ز نر          که نیاید سوی شادیا بسیل          نیل خون چنانی از آب شده          از این طوفان خون بی خورم          بر قرارم پیش چشم دیگران          پیش چشم دیگران مرده جواد          زین عجب تر من ندیدم برده          از چه کشت شدت زوق          خدایمید اندر مسل اتی          تا بر اینجائی نماید تو کمن</p>	<p>اگر جوی و چشمه را آب دوا          کاف کافی آید از بهر عباد          کافیم بی نان ترا سیری دهم          کافیم بی دارویت در مان کنم          دست موسی را دهم که نوبت          خون پامیزم در آب نیل من          باز چون تجدید ایمان بر تنی          چون سر رشته تکدی بوی          من چه دستم که تبدیلی کند          همچا که اینجایان پیش پنه          بست و بالا پیش چشم ترند          کوراییکان به پیش چشم ما          خاص گفتندی که سوی چشمه          از سر امر و دین بنماید آن          تا بر اینجائی بر بینی حسا زار</p>	<p>چشمه در اندرون من کشتا          صدق و عده که بعض          بی کتاب و اوستا مقین دهم          کوه را و چاه را میدان کنم          که طبا پنجه میزند بر آفتاب          چون کنم خون عین کاشش را بن          باز از فرعون نزاری کنی          نیل ذوق تو کرد و مسیح خون          در نهاد من مرا نیلی کند          عرق تسبیح است و پیش پای          از کلوخ و خشت او بخت مشن          روضه و حشره به پیش او یا          می نماید او ترشش ای اتقان          منعکس صیوت زیر آبیان          پر زگردهای چشم پر زمار          یک جهان بر کلوتان و در کانا          بر زنده پیش شوی گل خود          من بر ایم سره چنین بخت          چون زبالا سر شوهر حکایت          کیت آن لوطی که بر تو می زند          ای فلان تو خود محنت بود          کیت بشت فرو شمشیر          زن کشید آن مول را اندر سر          این سرت بر کشته شد هرزه          که همی دیدم چو تو ای قلبان</p>
<p>حکایت آن زن پدید کار که شوهر را گفت که آن          خیالات از سر آن امر و دین می نماید ترا که جینانای          چشم آدمی را از سر امر و دین فرود اما آن خیا لهما          برود و اگر کسی گوید که آنچه آمد میدید خیالی نبود          جواب این مثالست مثل همین قدر بسنج و که اگر بر          امر و دین زرقی هر که لمانمایدی خواه خیال و خواه حقیقت</p>	<p>ورنه اینجاینت غیر من نیست          هر سرت کشت و حرف کشتی تو          که بالای تو آمد چون کبی          گفت زن این هست از امر و دین</p>	<p>زن گزر کرد کان بر باطل          چون فرود آمد بر آمد شوهرش          گفت زن زینت اینجای غیر          از سر امر و دین هم همچان</p>	<p>کیت بشت فرو شمشیر          زن کشید آن مول را اندر سر          این سرت بر کشته شد هرزه          که همی دیدم چو تو ای قلبان</p>

این فرود آتاپه پنی پست  
 در جدی نزلت پیش از نزلان  
 نقل کن ز امر و بن لاکون بود  
 چون فرود آید ازین امر و بن  
 چون فرود آید از و کردی جا  
 راست پنی کردی آسان و در  
 بعد از آن بر و بران امر و بن  
 آتش او را بن و حرم می کند  
 آن منی موسیت باشد طلال  
 کلامش بنام از وحی معص  
 این درخت تن عصای موسی  
 پیش از آنکه نزل بود او غیر  
 کشت حاکم بر سر فرعونیان  
 تا بر آمدی خود از موسی عا  
 مر آمد تا تباع فوج کن  
 کترین مکت کزین الحاح تو  
 چون که تصور از وجود اظهار بود  
 چون پدید کشت آن امر چون  
 کاپچه ما کرویم ای سلطان کن  
 این یکنبان لب رحمت ای امین  
 نشوم تا من دهم هم خدعه اش  
 گفت حق آنک نیز دهم بدان  
 در آن یکنبان در زمان کرد سیاه  
 تا طبعی خویش بر در روزند  
 بندگی ناکرده و نداشتند

این همه تجلیل از امر و دینت  
 هر لهما جتست پیش عاقان  
 کشته تو خیره چشم و خیره رو  
 کز ناید فکرت و چشم و سخن  
 بدش کرد اند از رحمت خدا  
 مصطفی کی خواستی آن از زب  
 که بدلت کشت و سب از امر کن  
 شاخ او اتنی انا الله میزند  
 که در و منی صفات ذوالجلال

نزل تعلیمت آنرا جد شنو  
 کاهلان امر و بن جویند لیک  
 این منی دوستی اول بود  
 یکدرخت بخت پنی کشتین  
 زین تواضع کرد فرود آید خدا  
 گفت بنا جز و جز و از فوج و  
 چون درخت بر سوی شد این  
 زیر ظلش جمله حاجات روا  
 شد درخت که مقوم حق نما

باقی قصه موسی صلوات الله علیه

کامر شس آمد که پند از شس  
 چون با مرش بر کوفتی کشت  
 آب شان خون کرد و کف بر زب  
 چون نظر افکاش از رفته  
 ترک پایان پنی مشروح کن  
 جلوه کرد و از بلجاج و از علو  
 بایدش از بند و لغوا از مود  
 نیل می آمد سس و جمله خون  
 نیت مار روی ابر او سخن  
 تا بر بند و آن دانه آتشین  
 تا بداند اصل آن فرج کش  
 پیش سکا اند از دور استخوان  
 آیه پند خلق تبدیل آله  
 تا منجم رو با ستاره کند  
 لقمه دوزخ بکشته لقمه جوی

تا به پنی خیر او و شس او  
 اول او بد برک افشان تره  
 از مزارع شان بر آمد قحط  
 کین همه اعجاز و کوشیدن چو  
 منرا آخر که تو داعی ریس  
 تا که رو نبودن و اضلال حق  
 و بود اسحاق غوایت می کند  
 آن نفس خویش فرعون آمدش  
 پاره پاره کرد دست فرغان پذیر  
 گفت یارب میخیزید او مرا  
 حاصل هر خدعه و جلیت پش  
 این یکنبان آن عصا تا خاکها  
 که سیه اینت حاجت مر مرا  
 تا منافع از هر لعی با داد  
 اکل و ماکول آمد جان عام

تو مشهور ظاهر نزلش کرد  
 تا بدان امر و بن را می پستینک  
 که برود دیده کرد و احوال بود  
 شاخ او بر آسمان هفتمین  
 راست پنی بخت آن چشم ترا  
 آنچنان که پیش تو آن جز و دیت  
 چون سوی موسی کشانیدی اور  
 اینچنین باشد آلهی کیمیا  
 اصل ثابت و فرعه فی التمار  
 که کژی بگذار اکنون تا مستقم  
 بعد از آن بر گیر او را از امر هو  
 کشت معجز آن کرده عنقه را  
 از لطمهای که میخوردند بر ک  
 چون تو از اید این جماعت کشت  
 امر بلغ مت نبود آن سینه  
 فاش کرد بر همه اصل و فرق  
 شیخ الحاح هدایت می کند  
 او بر میگرددش و تا کشته شدش  
 من بعزت تو کم سخت مگر  
 می فرید آن فریبنده ترا  
 هر چه بر خاکت اصلش از دست  
 و از بد هر چه بلخ کردش فنا  
 آن سبب بر حجاب است عظام  
 سوی بازار آید از بیم کساد  
 همچو آن تره چرند از حطام

<p>از عظیمی و زحمات کم شود          که شمار و حد بردنت آن بیان          دید اورا که ز مرد بود و صفت          ماند حیران اندران غلن تبط          که پیش عظم تو باز ایستند          مثل من نبود در حسن و بها          بر عودم لبه اطراف جهان          که بدان رک متصل گشت است          چون خرد ساکن وزو جنابان          ز زاریت از بخارات زمین          گفت با مورد که این را از هم          همچو ریگان و چوسن زار و زرد          دین قلم در فضل فرحت و اثر          کا صبح لاغر زور و رشع عاجز است          که خواب و مرگ کرد و چشمه          فی ز غلیب خدا باشد جاد          چونکه کوه قاف در لظن سخت          که پان بروی تو اند بردت          از صنایعهاش ای جبرگ          میرسد در مرز زمان برفش بد          و بدم ز انبار پد صرف شکر          تا نوزد پروای عاقلان          بهر تهدید لیسان دره است          سابق و مسوق دید بر پد          که رسد بر صحن دین مرغ گلین</p>	<p>در عجبهاش فکر اندر وید          جز که لا اخصی نکوید او ز جان          رفتن ذوالقرنین کبوه قاف و در خواستن که ای کوه          قاف از عظمت صفات حق مارا بگوید گفتن کوه قاف          که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن          اورا که ما خدا شود و لایه کردن ذوالقرنین که او          صنایعش که در خاطر داری و گفتن آسان بود بگو          گوید من بر جهانم عرق را          ساکنم و ز روی فعل اندر تکم          پس بچنانم من آن رک را لغو          هم بر هم ساکن و بر کار کن          موری بر کاغذ میرفت بنیشتن قلم را استودن          گرفت موری دیگر که چشم او تیز تر بود گفت تسایش          انگشت از آن که این حسن از ایشان می نیم موری          دیگر که از هر دو چشم روشن بود گفت باز دورا          ستایم که انگشتان فرسوع باز و اندالی آخره          گفت که صورت پندید این هنر          بجز بود او که آن عقل و قوه او          چونش که با یافت ذوالقرنین گفت          گفت روگان صفات آن این          گفت که در دست تازی بازگو          کوه بر که پشته در پد عدو          کوه برفی میزند بر کوه برف          عاقلان آن کوههای برف دان          آتش از قهر خدا خود دره است          سستی چون و چکره مشوب          عیب بر خود نه بر آیت دان</p>	<p>کوه اند آسان از زمین          صد خود اند از صنایع تن زند          رفتن ذوالقرنین کبوه قاف و در خواستن که ای کوه          قاف از عظمت صفات حق مارا بگوید گفتن کوه قاف          که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن          اورا که ما خدا شود و لایه کردن ذوالقرنین که او          صنایعش که در خاطر داری و گفتن آسان بود بگو          گوید من بر جهانم عرق را          ساکنم و ز روی فعل اندر تکم          موری بر کاغذ میرفت بنیشتن قلم را استودن          گرفت موری دیگر که چشم او تیز تر بود گفت تسایش          انگشت از آن که این حسن از ایشان می نیم موری          دیگر که از هر دو چشم روشن بود گفت باز دورا          ستایم که انگشتان فرسوع باز و اندالی آخره          حشر موران فطن بود اندکی          جز بقره و جان نه جنبه نقشا          عقل زیرک البهیا می کند          از صفات حق کن با من بیان          بر نوبد بر صیایف از آن خبر          کوههای برف بر کرد مت شا          میرساند برف سرد تا اثری          لفت دو زخ محو کردی امر را          سوختی از نار شوق آن کوه قاف          بر دلطفش هم بر آتش ساکنی          که عقول غلن زان کایک جواد</p>	<p>زا که حدت باشد ایچین سن          چون ز غنعتش در شوی سبت کم          رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف          کرد عالم حلقه کشته او محیط          گفت تو کوهی و کرا چیتند          گفت رکهای سندان کوهها          من بر شهرتی کی دارم نهان          حق چو خواجه ز لاله شهرتی          چون کوهی بس شود ساکن کم          نزد آنکس که نداند غنعتش این          سوری بر کاغذی دید او قلم          که عجب است نقشها آن کلک کرد          گفت آن سوری صحت آن پذیرد          گفت آن سوریم که باز روی است          همچنین میرفت بالاتر کی          صورت آمد چون با من چون          یکزمان از روی عنایت بر کند          کای سخن کوی خیر از دوان          یا قلم را زهره باشد که بستر          گفت اینک دشت سید رساله          کوه برفی سیندر بر دیگری          که نبود ایچین وادی شها          که نبودی حکس جل برف است          با چنین قهر کرد رفت و قافیت          که ز دیدی آن ز نقصان کوه است</p>
--	---	--	---

دشتم چهارم

<p>مرغ را چون لانه کی عالی است          چون ز فهم این عجائب کوئی          پس حیران و دالده باش          رفت ز رفت چو لرزان میشو          مصطفای گفت پیش جبریل          مرزبانان و محوس اسکار          گفت بنام آبه پند این جسد          گفت نتوانی و طاقت نبوت          آدمی را هست حسن تن سقیم          سنگ سندان کام ایجا و          باز در تن شعله بر آسیم و ار          ظاهرا این دو زندانی تو زبون          ظاهرش باشد ز بون زخم خراش          شهری که شرق و غرب          آن مهابت قنمت پیکانها          دور باش و تیره و شیرا          این برای خاص و عام رکند          نام و نامی ایشان بشند          پس بگرد آن هو سمار          علم در حلت و در حمت با جو          است دیوان می اسب عام را          این سخن بایان نذار و ای جو          دان عظیم الخلق او کان          پی تغییر که لا شرفیه          جسم احمد را تعلق بد بدان</p>	<p>ز آنکه نشو از شهوت و زهوت          که بی کوفی تکلف میکنی          تا در آید نصح از پیش و پس          میشود آن زفت نرم و مستوی          نمودن جبریل علیه السلام خود را به مصطفای علیه          الصلوٰة و السلام به صورت او و از شدت          پر او چون یک بر ظاهر شد افق را گرفت          و آفتاب با همه شعاعش محجوب گشت          یک در باطن کی خلقی عظیم          ز او آتش زمین دو والد قبر جو          که از و مقهور کرد در برج نار          در صفت از کان آنها قرون          پلشتن باشد محیط مفت چرخ          از مهابت گشت پیش مصطفی          دین تجیش دو ستار از ایگان          که بلرزد از مهابت شیرا          که کند شان از شنشاهی خبر          نفس خود بین فتنه و شر کم کند          مهبت شد مانع آید از آن کج          نشوی از غیر جنگ و نامزدش          دان پر رویان صریف و جام را          ختم کن و الله اعلم بالرشاد          پی تغییر مقصد صدق اندرست          فی زبندی که لا عنسرتیه          این تغییر آن تن باشد بدان</p>	<p>پس حیران باش بی لادیل          و بر کوفی فی زندگی کردنست          چونکه حیران گشتی و کیج و فنا          ز آنکه شکل زفت به منگرت          بر شال سنگ آهن این تن          باز آتش دست کار و صفت تن          لاجرم گفت آن رسول ذوق          بر صورت آدمی فرع جهان          چونکه کرد الحاح نبود اندکی          چون ز بیم ترس پیشش میاید          است شام از زمان برت          بانک چاوشان و آن چکانها          از برای عام باشد این شکوه          شهر از آن امین شود کان          باز چون آید بوی بزم خاص          طبر و کومع ل باشد وقت          آن با سس و خود مر جالبش را          اندر احمد آن حسی کو غار بست          جای تغییرت اوصاف تنست          آفتاب از زده کی مدوش شد          چو رنجوری و همچون خواب در</p>	<p>تا ز رحمت پشت آید محلی          قدر بر بنده بدان فی روزت          باز بان حال گفتی ابرنا          چونکه عاجز آمدی لطف و دست          که چنان که صورت تن است          تا به پنجم تر از نظاره و ار          تا چه حد حسن ازکت و پی برد          حسن ضعیف است و شک نیست          لیک است او از صفت آثر زده          است قاسم بر تن او شعله زدن          در محن الاخرون الاولون          و ز صفت اهل جنان این را بد          همیشه که شود زو مندیک          جبریل آمد در آن خوشش کشید          هول سر مکان و صا ر مهابت          که شود دست از نیش جانها          آنگاه کبر نهند آن کرده          دارد اندر قهر زخم کبر و دار          کی بود آنها مهابت با قضا          وقت عشرت با خود آید          دین صبر و رور و در تعریفش را          خفته ایندم زیر خاک شربت          روح باقی آفتاب روشنست          شمع از پروانگی پشوش شد          جان ازین لوصاف باشد پاک</p>
--	--	--	--

خودم نامم و در بگویم وصف جان  
 خفته بود آتش که خوابت کپ  
 و در عالم کرازه بره بدی  
 سر همه گفت معطلی فدایش  
 چون گذشت احمد ز سرده مرده  
 باز گفت اورا با ای پرده سوز  
 حیرت اندر حیرت آمد این قصص  
 جبرئیل اگر شریعی و عسریز  
 این حدیث منقلب را کور کن  
 آنکه بر گذشت اجزایش از زمین  
 اعطای شاد و اورا مو از ضم  
 موسیاد پیش فرعون زمین  
 نرم کویکن کوی غیر صواب  
 کوی قمر کل خواره را که قند به  
 این حسره در میان قند زار  
 صورت حرف آن سر مردان  
 یا سر فر چون برود از مسیح  
 بر فلک محمودی ای خورشید  
 تفرقه بر خیزد و شرک و دود  
 موسی بارون شوند اندر زمین  
 بس شناسای کبر و ایندرو  
 این همه خواندی فرو خوان کن  
 کین چنین کس هست تا آید بدید  
 تا بنام احمد از بیست سخن  
 هر کجا پاری حسره من بدید

ز لرزه اقتدرین کون مکان  
 اینست شیر ز شمال سمنان  
 که بودی از ضعیفی تربیدی  
 ماه را اگر کف نباشد کوباش  
 و ز مقام جبرئیل و از حدش  
 من با وج خود ز فتنه هم سوز  
 پهوشی خاصکان اندر کس  
 توبه پروانه و نی شمع نینر  
 شیر را بر عکس صید کور کن  
 پیش او معکوب و قلم کشیت  
 یا طینت اسکنافی از ضم  
 نرم باید گفت قولا لیتنا  
 و سوره مغزوش در این خطا  
 نرمی فاسد کن طینت شده  
 ای بسا کس را که نهادت خا  
 در زمینی و فردوس برین  
 نشود یک کج شدش آن سنج  
 بر زمین هم تا ابد محمود باش  
 و حدت اندر وجود منور  
 مختلف خوش هم چو شیر و آب  
 خشم کردن از مذاشگری او  
 تا بداند بچ این کس کین  
 از خیال روشش و نشان  
 یا غیاث میشدنی سر کون  
 یاد او شان داروی شافی بدی

رو بهش که یکدی می شفته بود  
 خفته سازد شیر خور از این  
 گفت احمد زان نظر محدودت  
 احدا را بجای آن بر طویل  
 گفت اورا همین سیر اندر هم  
 گفت پروان زین حدیثی سخن  
 بهشت از اجمل اینجا بازیت  
 شمع چون دعوت کند وقت  
 بد کن شک سخن شائیت را  
 لا تح الفهم حسبه و ارهم  
 تا رسید در شه و از خوش  
 آب اگر در دغن جوشان کنی  
 وقت عصر آمد سخن کوماه کن  
 نطق جازار و ضمه جانیستی  
 طن بر داز دور کلان آنت بس  
 ای ضیاء الحق حسام الدین  
 این زمان صورت کری و جان تو  
 از مینی با سانی طینت  
 چون شناسد جان بر جان  
 چون شناسد اندک و منکر  
 زین سبب جان بی و جان  
 پیش از آن که نقد احد فر نمود  
 سجده میکردند کی ریش  
 هر کجا عرب صویا آمدی  
 نقش او میکت اندر راه شان

شیر جان مانا که آن دم خفته بود  
 که تماش مرده دانند آن مکان  
 بحر او از حد کف پر خوش گشت  
 تا ابد پهوشش اند جبرئیل  
 گفت دور و من حرفی نهم  
 که ز نم تری بسوزد بر من  
 چند جان داری که جان پر داز  
 جان پروانه بر مینر و سوز  
 و اکن اینان قلم کشیت را  
 یا غیر تا با ز لانی دار هم  
 راز یا با مرغی می سازوش  
 دیگران و دیگر را ویران کنی  
 ای که حضرت عصر آگاه کن  
 که ز حرف و صوت مستغنیستی  
 چون قح مطوبت میرفت بس  
 این سر خور او در شمع بطیخ زار  
 ز غلط هم این خود هم آن ز تو  
 یک دل و یک قبله و یک گنج شوند  
 یاد آرد اتحاد ما حسرا  
 شکری پیش پرده ساتر شود  
 آشناسا کشت و پشت پاری  
 نعت او هر کبر را تعویذ بود  
 در حیان آرایش هر چه زد  
 خوششان کرد بر احمد بدی  
 در دل و در کوشش و صاف آید

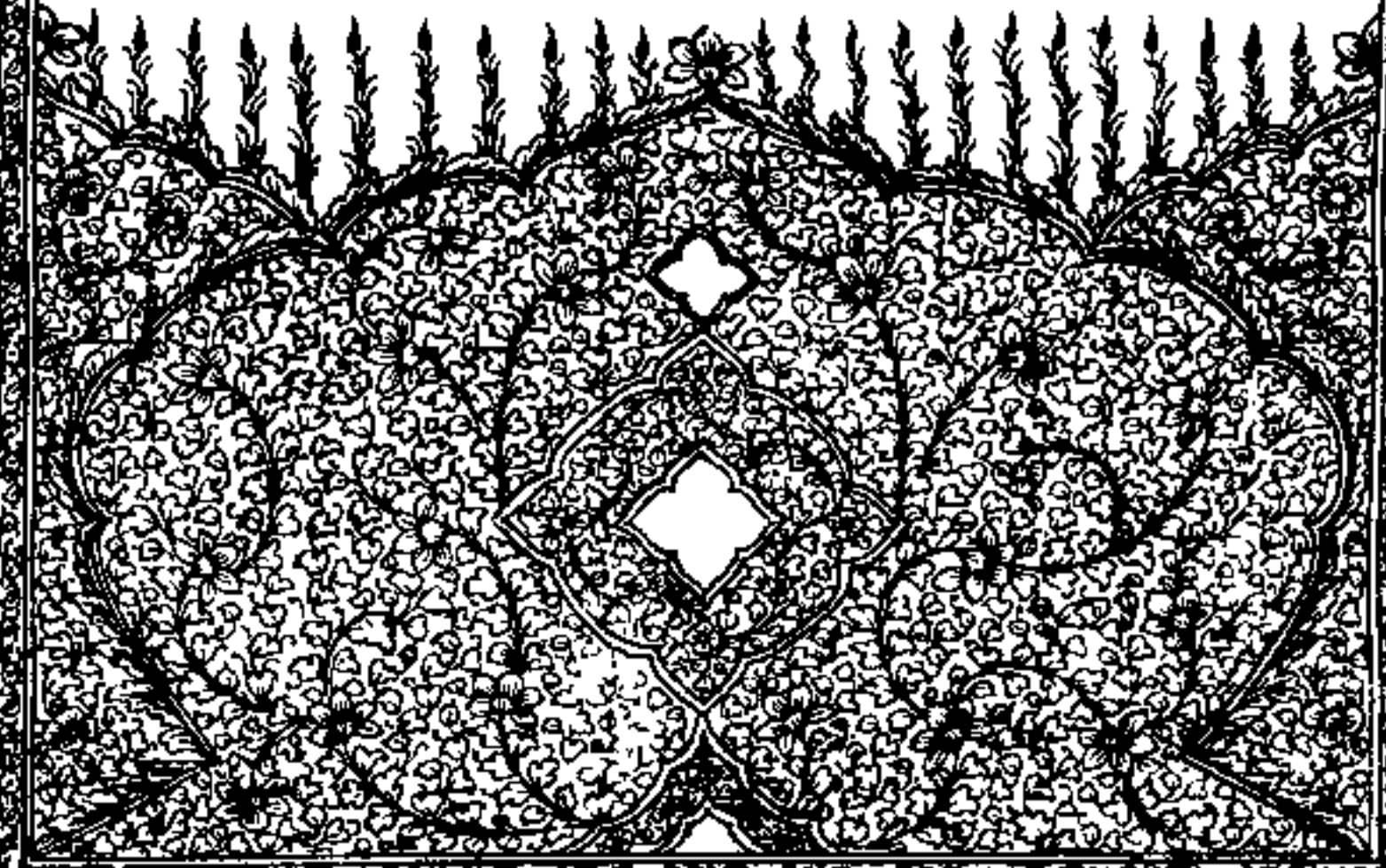


<p>نقش او را کی باید بر شمال آنچنان ترخ بود نقش بود اینهمه تعظیم و تعظیم و داد قلب میزد لاف اشوان محکم او محکم می خواهد اما آنچنان آینه کو غیب رود دار و نهان</p>	<p>بلکه مرغ نقش او یعنی خیال که هر دو وار در حال از دور چون بیدار شدن صورت بر باد تا مرید از ابراند از دوشک که کرد و قلبی اوزان جهان از برای خاطر هر قلبان</p>	<p>نقش او بر روی دیوار ارقد کشته با یک روی کی اصفیا قلب آتش دید در دم شد ریا کین اگر نقد پاکیزه بدی آن محکم که او نهان دار دست آینه نبود مذاق باشد او</p>	<p>از دل دیوار خون دل چلده آن دور وی غیب مرد دیوار قلب را در قلب کی بود دست هیچ لاف دیدن محکم زوی نی محکم باشد نه نور معرفت اینچنین آینه تاتا نی محو</p>
---	--	---	--

تمت المجلد الرابع بعون الله وحسن توفيقه  
وصلی الله علیه و آله و سلم  
حسین



مشهور  
از کتاب مشهوری  
مولانا بیگم  
رومی قدس سره



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

و عند مفاتیح القلوب و صلی اللہ علی خیر خلق محمد وآلہ و صحبہ و عترتہ و سلم تا بعد این مجلد پنجمت از دفترهای شوی و چنانست  
مسنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعیت که راه می نماید آنکه شمس بدست آری راه رفتن نشود و کاری کرده نشود  
چون در راه آندی این نخستین تو طریقیت و چون رسیدی بقصود این حقیقت جسته این گفتیم اندک لوظهرت اکتاین  
بطلت الشرایع همچنانکه سبی زر شود یا خود از سب زر بود و اورا نه بعلم کیمیا حاجتت که آن شریعت است  
و نه خود را و کیمیا مالیدن که آن طریقیت چنانچه گفته اند طب الدلیل بعد الوصول الی المدلول تسبیح و ترک الدلیل  
قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقیت استعمال  
کردن دار و ماوس را و کیمیا مالیدن و حقیقت زرد شدن آن مس کیمیا دانان بکلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل  
کنندگان کیمیا بکلم کیمیا شادند که با پسین کار میکنیم و حقیقت یا نستان بکفایت شادند که ما زرد شدیم و از علم کیمیا  
و مسل آن آزاد شدیم و ما حقیقتا القدام کل حرب بالذیم سر چون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن است  
و طریقیت پرهنر کردن بموجب علم طب و دار و خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از ان هر دو نسا رخ  
شدن چون آدمی ازین حیات مرد و شریعت و طریقیت از و منقطع شد مانند حقیقت اگر دار و نفسه میزند که یا لیت قومی بولان  
با خضرلی ربی و جملنی من المکرین و اگر حقیقت نیستش غره میزند یا لیت کنت ترابا یا لیت تنی لم اوت کتایه  
و لم اورا حسابا یا لیتا کانتا خضیته ما اعنی یعنی بالیه بلکه عنی سلطانیه شریعت علم است طریقیت عمل است  
حقیقت الوصول الی اللہ تعالی فن کان یرجو القتا و ربه یلعن عمل الصالحا و لایشرک  
بعبادت ربه احد و صلی اللہ علی خیر البریة محمد وآلہ و اصحابه اجمعین و سلم تسلیمات کثیرا کثیرا

شده حسام الدین که نور بخت  
گرنودی خلق بچوب کیش  
یک لقمه باز آن صوره نیست  
شرح توغیبت با اهل جهان  
مادح نورشید مداح خود نیست  
تو بخش بر کسی گاندر جهان  
باز نور پندش مانند گاست  
قدر تو بگذشت از درک عقول  
آن شیا کله لایدرک  
آب دریا را اگر نتوان کشیده  
نظمی نسبت بر تو ترست لیک  
من بگویم وصف تو تاره برند  
شرط تطینت تا آن نور خوش  
نور میکش از خدای تیز گوش  
نختمای شکل پار یک شد  
چو نخلی کو بر اردش خندان  
چاره وصفت این بشر اول  
زانکه هر مرغی ازینماز اغوش  
ای غیل اندر ظاهر نیک و بد  
از تو عالم روح زاری می شود  
خلق اگر ز نگی خواهی ابد  
چار مرغ مصنوعی را وزن  
سیر بر این چار مرغ زنده را  
بطاعت مستخروس آن است  
بجز هرص آمد که نولش در زمین

طالب آغاز سفر پنجم هست  
ور بنودی حلقه ها شک و ضعیف  
چاره اکنون آب دروغ گزینت  
همچو از عشق دارم در نهان  
که دو چشم روشن و نامر دست  
شد خود آفتاب کامران  
یا بدفع جاه او تا نذغاست  
عقل در شرح شمشاد و الفضول  
اعلموا ان کله لایترک  
هم بقدرت شکی باید چشید  
پیش دیگر مغز نیکت نیک  
پیش از آن گرفت آن حوت  
کرده این بی دید کار سرکش  
گرفته چون بوش و ظلمت گوش  
بند طبعی کوزین تار یک شد

در معنی آیه که بریده قحط از بعت من الطیر فصر من الیک الی اخره  
چار مرغ عقل گشته این چار  
است عقل عاقل از دیده گوش  
سیر بر شان تار هپانا رسد  
پشت صد شکر سواری شوی  
سیر بر این چار مرغ شوم بد  
کرده اندام دل خلعان و طن  
سردی کن عمر با پانده را  
جاه چون طلوس نریغ آن نیست  
در تیره در خشک بچوید و خین

ای جنبیا حتی حسام الدین بد  
در دیکت داد معنی دومی  
مدح تو حیفت باز ندانان  
مدح تو لغیت و تحریق حجاب  
ذم خورشید جهان ذم خود است  
تا ندش پوشید هیچ از دیدنا  
هر کسی کو عاصد کیهان بود  
گرچه عاجز آمد این عقل از پان  
گرچه نتوان خورد طوفان بحار  
راز را که می نیاری در میان  
آسمان نسبت برش آمد زود  
نور حقی و بخت جذاب جان  
نور بایست تعد تیز گوش  
است چشمانی که شب جوان کنند  
تا بر آید منر تار و پود

تو غیل و قتی ای خورشید هست  
چاره وصف تن چو مرغ غیل  
کل قوی و جملگان اجزای تو  
زانکه این تن شد مقام چار جو  
باز شان فنده کن از نوع دگر  
چون سیر جلد و لها شوی  
بط و طلوس است ز رحمت و  
غیبتش اگر بود هید ساز  
بکرمان بنود مطل آن کلو

اوستادان صفاز اوستا  
عیز این منطلق لبی کیش دمی  
گویم اندم جمع روح حایسان  
فارغست از شرح و تعریف آفتاب  
که دو چشم کور و تار یک و بدست  
وز طراوت دادن پوشیدنا  
آن حسد خود مرک جاویدان بود  
عاجزانه جنبشی باید در ان  
کی تو اگر دن تبرک خورد آب  
در کمار تازه کن از قشر آن  
ور ز بسر عالیت موسی خاک تو  
خلق در طلعات و همند و کمان  
که نباشد عاشق طلمت چو بوش  
کی طواف شعله ایمان کنند  
چشم در خورشید نتواند کشود  
کرده موشانه زمین سوراخا  
این چار اطیار زده زن بانگش  
بسکیشان دهد جان سپین  
بر کشاکش است پاشان پای تو  
نام شان شد چار مرغ خسته جو  
که نباشد بعد از ان زیشان  
اندین دور این خلیفه حق تو  
این مثال چار خلق اندر نفس  
طامع تا پیدا عمر در ان  
نشود از حکم جزا هر کلو



<p>همچو نیما چو که خانه می کنند  تا بسا و باغبانی آید و کر  احتمال دشمنیت بر سلطان  ایست از فوت و از باغی که او  عدل شده را دید و ضبط چشم  از تاج و در و مسره و تکب  از آنکه شیطان تر برساند ز نظر  تا خوری زشت و بر نیشت از شب</p>	<p>زود زود انبان خود پر میکند  می نشاند و در جوان او خشک و تر  که بناید طامعی آید به پیش  می ستند سده قد شراب بر عدو  که نیارد که کس بر کس ستم  جسته سر و موقفت و پاک چسب  با دیر صبر بکشد بحق  نی فرودت نی آینی نی صواب</p>	<p>اگر انبان می فشارد نیک و بد  وقت شک و فرصت اندک او بخون  یک نومن ز اعتماد آن جیاست  و ایست از تو چو تا بشان که  لاجرم نشتا بد و ساکن بود  کین تالی پر تو رحان بود  از تکی بشو که شیطان در عدو  لاجرم کافر خود در معرفت لطن</p>	<p>دانه های ذر و جات نخود  در بغل زده هر چه دید آن موقوف  میکند غارت بهمن و ابانات  که نیاید شش مزاحم صر ز بر  از فوات خط خود امین بود  و ان شتاب از تره شیطان بود  میکند تهدیدت از فقر شد  دین و دل از یک و لاغز زین لطن</p>
<p>کافران همان پیغمبر شدند  کامیم ای شاه ما اینجا قنق  رو پاران کرو آن سلطان  یرو بود جام بر شکر شاه  بر برادر یکنای سبیری  آب روح شاه اگر شیرین بود  هر یکی یاری یکی مهمان کرد  مصطفی بردش چو اماند از  مان و آتش شیر آن بر معرفت  سعد و طبعی خوار همچون چهل کرد  از بر دوزخ در راد نکند  از زشش خویش سوی شتافت  شد تقاضا بر تقاضا خانه شک  ز آنکه دیران بداند خاطرش  گشت پیدا و بدید آن جامه  گفت خوابم بدتر از پیداریم  مشرک کی شود این شب به سر</p>	<p>در سب و در حدیث الکافر ایکن فی سبیه امعا و المؤمنین لعل فی معاد واحد  ای تو مهمان دار سگان افق  دستگیر جمله شاهان و جواد  از ان زنند آن تیغ بر اعدای  عکس خسته شاه کر زده سنی  جمله چو پاره ز آب خوش شود  در میان بدیک شکم زفت عین  معفت بز بدشیره اندر مر  خورد آن بو تخله جوع این غم  قسم خورده آومی تنها بخور  که از دوزخ شکن دور دمنند  دست بر در چون نهاد او دست  ماندا میران چنی در مان و نکند  شد بخواب اندر هم آنجا منظر  پر حدت دیوانه شتاز خطر  که خورم ز انسان و دین آن یکی  تا براید از گشادن بانک بر</p>	<p>در سب و در حدیث الکافر ایکن فی سبیه امعا و المؤمنین لعل فی معاد واحد  پی تو ایم و رسیده باز دور  گفت ای یاران من قسمت کنید  تو خشم شه زنی آن یتنها  شبه کی جانت دلشکر پر ازو  که رحیت دین شه دارند پس  جسم زخمی داشت کس او را بند  که معیم خانه بودندی بزبان  جله اهل البیت خشم آید شد  وقت خفتن رفت و در حجره  گبر از نیم شب تا صبح دم  در گشادن جلد کرد آن جلد را  جمله کرد و بخواب اندر خرید  خویش در و ایرانه خالی خود دید  ز اندرون او بر آمد صد غم  بانگ میزد و اشودا و شور  تا کریزد او چو تیری از گمان</p>	<p>وقت شام ایشان مسجد آمدند  برین بختان بر سر مافضل دوز  که شکر از من و خوشی میند  ورند بر اخوان چشمه آید ترا  روح چون آبت و این اجسام  اینچنین فرمود سلطان عیسی  لمند در مسجد چو اندر جام درود  ببر و و شدن برای وقت خوان  که همه در شیر بز طامع بدند  پس کینک از غضب در بر آبت  بس تقاضا آمد و در شکم  نوع نوع و می نشد در هیچ باز  خویش را در خواب در ویراندید  و چنان محتاج هم در غم برید  از چنین رسوائی خاک پوش  همچو جان کافر اندر هر که  تا نه پیدا چکس اورا چنان</p>

مکتوبات



قصه بسیارست کوی میگویم  
مصطفی صبح آمد و در کشتی  
در کشتی او کشت پنهان مصطفی  
یا نهانش از پس حزی و با  
مانه پند خصم را حلوائی خویش  
تا که پیش از صبح نکشاید  
پس او تنها که آن یاری بود  
که چنین کردست معانت بین  
هر کسی میگفت که بر خدا  
ای عمر که مرتحق عمر خواند  
گفت این دانم ولیکن حکمتی  
او بعد می شست آن احداث  
کافک را بیکلی بدیای کار  
که چه شرمش بود شرمش مرص  
بانی بیکل شتاب اندر دیو  
کان دیدند آن حدیث اجم  
بیکلش از یاد رفت و شست  
میزد او و دست را بر روی او  
نفر از خلق جسع آمد بر  
سجده میکرد او که ای گل زمین  
هر زمان میگرد و بر آسمان  
ساکنش کرد و بسی بنوختش  
طفل میروزه همید اند طریق  
گفت فلکبوا کثیره کوشش دار  
که نبود سوز مهر و اشک

در شان منست علیه السلام حججه را بر مهان خود  
و خود را از مهان پنهان کردن تا او خیال جمال  
کشایند و رانه پند و نخل نشود و سپردن رو

از ویش پل شده و امان خدا  
قدرت نبرد آن از آن پیش  
تا نیفتد از فیضت در چوی  
بس خراسپاک معماری بود  
خنده ز در حمت للعالمین  
جان ما و جسم ما تبان ترا  
بس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند  
کا ندرین شستن بخویشم حکمتی  
خاص از مرحق نه تقلید و ریا  
یا ده دید آنرا و کشت او بقرار

سبب رجوع مهان بخانه مصطفی صلوات الله علیه  
در آن ساعت که مصطفی علیه السلام نهالین نوشت  
بست مبارک خود می شست و نخل شدن و حمامه  
چاکت کردن و نوحه کردن او بر حال و کار خود

کل را میگوینت بر دیوار و در  
که کو یان ایها الناس اخذوا  
شر مسارت از تو این مرد همین  
که نزارم روی این قبله جهان  
دیده اش بجا داد و او شست  
که بگریم تا رسد و ایشفتی  
تا بریزد شیر فضل کرد کار  
کی شدی اجسام عازت و مطهر

باز شدن در رسید از در و غم  
صبح آن کراه را او راه داد  
تا کرد و شرمسار آن بستان  
پرده چون بران ناظر تند  
لیک مانع بود سنن ویش  
تا به پند خویشتن را او چنان  
قاصدی آورد و در پیش رسول  
که بشویم جل را بر دست خویش  
کار دستت این مطنه کار دل  
چون تو خدمت میکنی ما این چه ایم  
تا پدید آید که این اسرار حیت  
که در اینجا است حکمت تو تو  
بیکل آنی بچسب بکذا شستم  
معرض از در راست نه چیزی است  
در وثاق مصطفی و آن بید  
خوشش همی شوید که در شرمش  
اندر و شوری که سیاه از دید  
شدر وان و زخم کرد آن حقیقت  
میزد او بر سینه کای پی نور  
من که خردم در خلاف و در حق  
مصطفی اش کن از خود کشید  
تا کرد طفل کی جوشد لب  
کم دهد پی که شیر او از کان  
استین دنیا همین دور شست  
که نبود این تف و این گریه

<p>سوز مهر و گریه های اینچنان چشم گریان بایدت چون طفل برکت چون پی برکتی جاز افزود قرض ده کم کن ازین لغزنت زین پلیدی بره و پایکی بود گر کردی زین هوسها تو بد هم بدین نیت که این تن مرگت اینچنین تهدیدها آن دیو دون کین تر اسودت از در و دروغی هجو لبهای فرس در وقت بر زنده بر باب نعلی شش تپاه آن کن که دست مختار سنی صدفون دارد ز جنت زنده</p>	<p>چون همیدار جهان از خوشی کم خور آن ناز که نان آب تو این باید کاستن از افزود تا نماید وجه لایعین رات از لطمه کم تن او بر خورد پس پشیمان و غمی خواهی شدن آنچه خوبی اوست آنش است از درون بر خلق خواند صد گفت آدم را همین در کنده می تا نماید سنگ که را چهل که باقی تو ز در و آن ز راه آن کن که کرد مجنون و صبی میکنند در سده که هست از دنا</p>	<p>آفتاب عقل را در سوز دار تن چو بار بکست روز و شب اقرض الله قرضه این برکت تن ز سر کین خود را خالی کنی دیومی ترسازت که این دین این بخور گریست و در وی حاج هن کرد آن خود که پیش آمد اجل خویش جالبیوس سازد از وفا پس آرد هی جی و سهات را کوشهات کیر و چون کوش آ فعل او دست آن ترود و در کار حقت اینجند بجه محفوظ گشت گر بود آب روان بر بندش</p>	<p>چشم را چون ابراشک افزود شاخ جان در برک دیرت تا برید در عوض در دل حین بر ز مشک و در اهلای کنی زین پشیمان کردی و کردی وان پاشام از پی نفع علاج در دماغ و دل در آید صد عقل تا فریب نفس بیمار ترا وز لویشه سجدا و لهبات را می کشاند سوی حرم و سوی کسب این کنیم یا آن کنیم این هوش دار بالمکاره زانکه زان افزود در بود جز زمان بر خندش امر هم شوری بخوان و کار کن ماند از الطاف آتش در عجب که کسی بر خیزد از خواب که این کای شهید حق شهادت بهر دعوی استیم و بی نه که ما بهر کویستیم آن کوهی بدی ناری عتو ز این دهنی که خواهی رسید این امانت داند در دارمان هم که اهی دانت از اعتقاد هم که اهی دانت از سر خود شد که راه آن که هستم با تو خوش</p>
<p>عقل را بر عقل یاری کن این سخن میان ندارد خواست دیوانه شدن عقلش گفت این سوگن من با خود تا کوهی بد هم و پرون شوم گر بی گفتیم و از استیگان چند در دهنی قاضی ای کواه از لجاج خویشتن بنشسته یک زمان کارت بگذارد بن این نماز و روزه و حج و جهاد این زکات و هدیه و ترک خون و مهمانی پی اظهار است</p>	<p>اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میگرد و در آتش خجالت و ذمات آن عرب دست عقل مصطفی ازین کشید که ازین سوگن با تو کار ما سیرم از جستی در آن نامون فعل و قول ما شودت و بیان جسین باشی ده شهادت اندرین تنگی لب و کف بسته کار کوه را کن بر خود از</p>	<p>گفت انو آساید اینچنان آب بر وزن و آمد در سخن مادرین دهنی قاضی قصصا از چه در دهنی قاضی تن زیم زان بخواند ذمت بدینجا که تو آبندی آن کوهی ای شهید خواه در صد سال خواهی کرد</p>	<p>بسیان آنکه من از روزه و وجه خیرهای پیرو که اسیهاست بر نور اندر و سیه که نهان با با تا کشیم است بدریادار معان و پیشش</p>

الحمد لله



هر کسی که شنبالی یا فنون  
روزه که بد حرکت تقوی از حلال  
که بطاری کند دوده کواه  
است که به روزه دار اندر صام  
فضل حق با این که او گرمی تند  
گوشش را شسته حق زین خط  
آب بر این پارید از سماک  
آب چون بکار کرد و شنبس  
چون بر دشمن از در بجز صواب  
من بچسب انجا شدم پاک آدم  
در پذیرم جمله زشتیت را  
دلن جو کن بر کتم آنچه از سر  
که بنوی این پلیدیهای ما  
تا بریزد بر گیاه رسته  
صد هزاران داری اندر وی  
زوندیمان چهار پر و کفش  
ناله از باطن برار و کای خدا  
ریخته سرمایه بز پاک و پلید  
ز اهرهای مختلف میراندش  
پاک کرد سوی آن کی بخشش  
ای طلال خوش نوای خوش بیل  
این مثل شطرت اندر هر کلام  
واسطه حاتم باید مر ترا  
سیری از حقت لیکن اهل طبع  
چون نماند واسطه بی تن حجاب

حیث دارم گوهری اندر دلم  
در صراحتش آن که نبود انصاف  
چرخ شد در محک عدل آن  
خفته کرده خوش بهر صیقل  
عاقبت زین جمله کوشش می کند  
غسل داده رحمت او ازین جفا

گوهری دارم ز تقوی ایسینجا  
وان زکاتش گفت که از مال خیر  
است صیادار کند و اندیشه ساز  
کرده بدطن زین کوشش مضموم  
ستون برده حشمتش آن عذر را  
تا که غفاری او ظاهر شود

پاک کردن آب پلیدیهما را  
و باز پاک کردن حق تعالی آب را

باشستش از گرم آن آب  
بستم خلعت سوی خاک آدم  
چون ملک پاکي و هم عفت  
خلعت پاکم دهد بار دگر  
کی بدی این بار ما آب را  
تا بشوید وی را و ناست  
ز آنکه هر دار و بر ویدر و جان  
تشنهان خشک را از وی روشن

سال دید آمد او دامن گشای  
هی پایدای پلیدان سوی من  
چون شدم آلود باز انجاروم  
کار او نیت و کار من همین  
کیسه های زرد بزد از بسی  
تا بگرد بر سر او حال دار  
جان هر ذری دل مردانه  
چون مانند مایه شتر تیره شود

استغاثت آب از حق تعالی بعد از پلید شدن

ای شمر سرمایه ده اهل من  
تا رسد سوی بحر بی حدش  
چون شود صافی ز غسل اهل  
سینه بر روزن طبل رحیل  
واسطه شطرت بهر فهم عام  
تا ز آتش خورش کنی تو طبع را  
کی رسد بواسطه مان در شمع  
همچو موسی نور مستجاب جنب

لطف را گوید بر جانم شش  
خود غرض من آب جان او است  
باز آید زان طرف دامن گشای  
جان سفر رفت و بدن اندر  
اندر آتش کی رود بی واسطه  
چون تا زنی شد در آتش چون  
لطف از حقت لیکن اهل تن  
این هنر آب را هم شاهد است

این روزه در روزه در هر دو کوا  
سیدد پس چمن بد زوزا کیش  
نه زرحم وجود بل بهر شکار  
کرده بدنام اهل خود و صوم را  
داده نوری که نباشد بدر را  
مغفرتی کلایش را غافر شود  
تا پدید از آن کند از خشت پاک  
تا چنان شد کاب دارد در خوش  
هی که با وی بدیاری خوش  
که گرفت از خوی زردان خوی من  
سوی اصل اصل پاکبیار و م  
عالم آرایت رب العالمین  
میرد هر سو که مان کو مفلسی  
کشتی بی دست و پارا در کار  
میرد در چو چو دار و حسانه  
همچو مانند کین خسیره شود  
آنچه دادی دادم و ماندم کدر  
هم تو خورشید ایابا کبرشش  
کو غسل تیرگیهای شامت  
از طهارات محیط آوردش  
وقت حجت زین سبب که بیست  
جز سمندر کور مید از رابطه  
کشت حامت رسول است دلیل  
در نیاید لطف پی پرده چمن  
کا ز روشش بر لطف این دست

<p>قول فعل اندکوان منسبه چون نذر دیر سیرت در درون وان طیب روح در جان رود این کواه فعل قول از وی بگو لیک نور عارف که حد گذشت شایدیش قاریخ آذر نشود نور آن کو هر چه پرون یافت پسح از وی کواه فعل و گفت این کواهی صیت اظهار آن نهاد این نشان ز زمانه بر محک جان چنین افعال اتوایی نمود ترکیه باید کناه ترا بدان کرواه قول که گوید دست سعی کشنی تناقض اندرید فعل و قول اظهار سرت و منسبه تا که بستیزی سیتزدای هر دو این سخن بمان نذر مصطفی آن شهادت را که فرج بوده گفت و الله تا بد ضعیف تو ام هر که بگزید جزین بگزیده خوان در رو پی تو سفر او در دست در بچه کید از و شبها زاو گفت پیغمبر غیب این راجلی ای که تو کردی دد صد ما کرد کرد الحاش بخورش و رفاق</p>	<p>کواهی قول فعل سپردنی بر ضمیر و نذر اندرون بگر اندر بول رنجور از برون وزره جان اندر بانش رود سپان آنکه خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند بر ضلعان بی فعل عارف و بی قول عارف اقر و ن از آنکه بقول فعل او ظاهر شود حسب سانه آفتاب بلند شود بانگ خس و اعلام متوزن و دیگر علامات حاجت نیاید خواه فعل خواه قول غیران زربانذنیک نام و پی رنگ بر محک امر چه را بود ترکیه شصتی که موقوفان در کواه فعل که بوی دست روز مید و زید و شب برید هر دو پیدا میکند ستر عرضه کردن مصطفی صلوات الله علیه شهادت را بر مهسان خویش و ایسان آوردن او بندهای بستر را بخود است هر کجا باشم بهر جا که روم عاقبت در دلویش ریشخون دیو به همراه و هم سفر و دی است دیو در نلش بود بهباز او در مقالات نوادر با علی عیسی از افونش با عا در کرد گفت کشته سیر و الله پی</p>	<p>فعل و قول آن بول رنجور آن بود حاجتش باید بفعل و قول خوب که عرض اظهار سرت جوهر است این صلوات و این جواد و این صیام کما عقادم راست اینک کواه حفظ لفظ اندر کواه قوی است قول و فعل بی تناقض بایدت پس کواهی با تناقض کی شود چون کواهی ترکیه شد شد قبول گشت مؤمن گفت در مصطفی زنده کرده معنق و در بان تو هر که سوی غیر خوان تو رود در نشیند بر سر اسب شریف در نی شاکر که و گفت استحق یا رسول الله رسالت را تمام گشت مهان رسول آتش این تکلف نیست پنا مورق</p>	<p>زین دو بر باطن تو اندلال کبر که طیب جسم را بر مان بود احذر و هم هم جو کسیر القلوب کو بدیانت و اصل همچو جو نور او بر شد پاپا بنا و دشت وز تکلفها و جان بازی وجود زین تسلها فرغت یافت که از و هر دو جهان چون کل وصف باقی وین عرض بر ستر هم نامد جان بهماذنیک نام لیک است اندر کواهی ان حفظ عهد اندر کواه فعلی است تا قبول اندر زمان پیش آمدت یا کوه حکمی کند از لطف رب و در محبت اندر مول مول حاشطهم انهم منتظرون عرضه کرد ایمان پذیرفت آن حق کاشبان هم باشش تو مهان با این جهان و آنجهان بر خوان دیو با او دان که همکاره رود حاشا است در دیو او را در هم در سوال و هم اولاد ای تو نودی همچو شمع بی عمام شیریک بزیمه خورد و بست سیرت کشته از ان که دوشمن</p>
---	---	---	---

<p>در عجب ماندند جمله اهل بیت فج فحبه افتاد اندر مرد و زن میوه جنت سوی چشمش نشانیست</p>	<p>پرشد این قندیل بن کیقظه قدر پشه میخورد آن سل تن سعد چون دوزخ آرام یافت</p>	<p>آنچه قوت مرغ یا پسی بود اگر از جوع البقر او میطبد ذوق ایمان نعمت و لوقیت</p>	<p>سیری معده چنین پبلی شود چو مریم میوه جنت بدید ای شاعت کرده از انام بگو</p>
<p>که چون مطوم جانست و نظر کز گشتی در جسم آنرا اکول دیوزان لوقی که مرده میشود</p>	<p>بسیان اگر نور غذای جانست غذاست جسم او لیامی شود تا او یاری شود روح را که اسلم شیطان فی علی بدیست</p>	<p>عشق را عتی در کبودان انما المنهاج تبدیل الغنما سوف تجوان تحلت العظام واقق الالماک یا خیر البشر او بقوت کی زگر کس کم زند</p>	<p>جسم را هم زان نصیب است اسلم شیطان نفرمودی تا نیشاد مسلمان کی شود</p>
<p>دیور دنیاست عاشق کور یا مرین البطن عرج هکذا ایمان الحیوس من الرن العظام</p>	<p>از زمان که یقین چون میچشد یا مرض القلب عرج للعلاج ان فی الجوع طعام و انس چون ملک تسبیح حق را کن غذا جذ اخوانی بناده در جهان</p>	<p>عشق را عتی در کبودان انما المنهاج تبدیل الغنما سوف تجوان تحلت العظام واقق الالماک یا خیر البشر او بقوت کی زگر کس کم زند</p>	<p>جمله التدریج تبدیل المزاج افتقد با و اربحی یا ناسر تا ره می همچون ملایک از ادا یک از جسم خسیس این جهان</p>
<p>جبریل از سوی چینه کم تبند که جهان باغی پر از نعمت شود قسم او خاکست کردی که بار</p>	<p>انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خیس جسمانی تن مر مر باشد چنین علوی خوب کرم سرکین در میان آن حد</p>	<p>عشق را عتی در کبودان انما المنهاج تبدیل الغنما سوف تجوان تحلت العظام واقق الالماک یا خیر البشر او بقوت کی زگر کس کم زند</p>	<p>قسم بار و موش هم خاک بود موش کوی خاک و خون تو در جهان نقلی ندارد بر خشت کوشش چون حلقه دایه این</p>
<p>در میان چوب کوبید که چوب ای خدای بی نظیر ایشان کن کوشش که در بدن مجلس کن از تو نوشتند هم ذکر و هم نشانی</p>	<p>عشق را عتی در کبودان انما المنهاج تبدیل الغنما سوف تجوان تحلت العظام واقق الالماک یا خیر البشر او بقوت کی زگر کس کم زند</p>	<p>عشق را عتی در کبودان انما المنهاج تبدیل الغنما سوف تجوان تحلت العظام واقق الالماک یا خیر البشر او بقوت کی زگر کس کم زند</p>	<p>بر نوشتی فتی صد عقل و دیوانگی دبدم نقش خنای خوش رقم بر نوشته چشم و عارض خد و خا تا هدت پیرار از ان نورد</p>
<p>چند حرفی نقش کردی از تو زان حرفت شد ضرر بار یک بر عدم باشم نه بر موجودت عقل را خط خوان آن اشکال کن</p>	<p>عشق را عتی در کبودان انما المنهاج تبدیل الغنما سوف تجوان تحلت العظام واقق الالماک یا خیر البشر او بقوت کی زگر کس کم زند</p>	<p>عشق را عتی در کبودان انما المنهاج تبدیل الغنما سوف تجوان تحلت العظام واقق الالماک یا خیر البشر او بقوت کی زگر کس کم زند</p>	<p>بر نوشتی فتی صد عقل و دیوانگی دبدم نقش خنای خوش رقم بر نوشته چشم و عارض خد و خا تا هدت پیرار از ان نورد</p>
<p>زان حرفت شد ضرر بار یک بر عدم باشم نه بر موجودت عقل را خط خوان آن اشکال کن چون ملک از لوح محفوظ آخورد</p>	<p>عشق را عتی در کبودان انما المنهاج تبدیل الغنما سوف تجوان تحلت العظام واقق الالماک یا خیر البشر او بقوت کی زگر کس کم زند</p>	<p>عشق را عتی در کبودان انما المنهاج تبدیل الغنما سوف تجوان تحلت العظام واقق الالماک یا خیر البشر او بقوت کی زگر کس کم زند</p>	<p>تا هدت پیرار از ان نورد هر صبا می در س هر روز وز سوادش حیرت سود اینان کشته در سودای کفخی کتج کاو</p>
<p>بر عدم تحریر با پن بی بیان هر که شد بر خیال ایش کاو از خیالی کشته شخصی پر شکوه</p>	<p>عقل مثال جبرئیل است و نظر بفت کرسوی عیسی که معبود است در قنکر و اندیشه کیفیت معاشش و پرون شد کار با هر روز مانند و نظیر جبرئیل است در لوح و فهم کردن او در لوح محفوظ و بدین نوع است</p>	<p>عشق را عتی در کبودان انما المنهاج تبدیل الغنما سوف تجوان تحلت العظام واقق الالماک یا خیر البشر او بقوت کی زگر کس کم زند</p>	<p>تا هدت پیرار از ان نورد هر صبا می در س هر روز وز سوادش حیرت سود اینان کشته در سودای کفخی کتج کاو روی آورده بعد نهایی کوه</p>



<p>از خیال آن ذکر با جدم از خیال آن ره زن و بسته شد این روشها مختلف پذیرد این خیالات از بنده توفیق چو قویم که تخری میکند چونکه کعبه رو نماید سجگاه یا چو خواصان بزیر قعر آب بر آید که هر سرد در میان وان ذکر گوید مرد و آید خرد بچنین هر قوم چون پروا نکند بر آید آتش موسی ز بخت چون بر آمد صبح دم نور طلوع جوق پروانه دو دیده دو خسته شمع او کوید که چون من خستم او صیگوید که از اشکال تو</p>	<p>رو نهاده سوی دریا بخورد وز خیال این مرهم خسته شد زان خیالات نمون ز اندرون چون زیر و نشد روشها مختلف توبه پر میکند از آن دنیا وان ذکر گویند ریز و توبه گردش می بر زمان اندر جهان که همیشه سبز تر کرد درخت و نماید هر یکی چون شمع بود مانده زیر شمع شد پر سوخته که برابر نام از سوز و ستم</p>	<p>وان ذکر هر تر آید در گشت در پری خوانی یکی دل کرده کم این در آن حیران شده کاین بر قبلا جانها چو پنهان کرده اند تیشها و روشهای مختلف و خیالات کوناگون با اختلاف تخری متحران در وقت نماز قبله را بوقت تا یکی و تخری خواصان در قعر کعبه دریا چون بر آید از تک درای روز هنگذ انبلو هم با ساره خویشتر بر آتشی پر می کنند فضل آن آتش شنیده هر مرد هر که بر سوخت زان شمع ظفر می طپد اندر پریشانی دوز شمع او کربان که من سر سوخته</p>	<p>وان یکی اندر صریحی سوی گشت بر نجوم آن دیگری بنهاده سم هر چند بر آن ذکر خود نمانی است هر کسی در جانی آورده اند بر خیال قبله سوی می کنند گشت کردنی که گم کرد دست را هر یکی چیزی می چند شب گشت کرد صاحب در شکر قشده ذات انصاح قاهره گردش می چون طوفانی می کنند هر شر را آن کمان برده هر بد پیش آتش خوش معناد میکند آه از هوای چشم دوز که کنم مرغی را منسروخته عز که گستم دیدم حال تو تکلی شکر الی الله العلامه وان عزیزان روی پر کرده اند دلته ما دلته پی دلسی که پیش آمد بعد بریدن فرج این لقب شد فاش زان مرغی اسم چون دردی بگفت زین دلالت دل بگفت راه داری زین جملات از دعا ز بس صفت و جملاتی بود رنگ پوشیدن گواشد و رنگ</p>
<p>تفسیر یا حیرت اعلی العباد</p>			
<p>شمع مرده باده رشود لربا جدا ارواح اخوان ثقات هر کبوتری پر درند چه زان فراخ آمد چنین روزی که در آن نام دریده نستیجی این لقب شد فاش صافش هر که خواست مددی را گرفت در حیرت افاده صافش روح خواصی که شکاف ای صوفی گشته پیش این نام</p>	<p>عوطه خورد از تک گزینی ما مسلمات مومنات قانات وین کبوتر جانبی جابینه که دریدان شد قباد وزی ما</p>	<p>طلعت الارواح خسران فرما هر کسی روی بسوی برده اند مانه مرغان جوانه قاسی که صوفی بدید جت از صرح</p>	<p>سبب که فرجی را بر فرجی نام نهادند چنین از ده صافی داشت گفت لابد در اصافی بود عسر است بین آیین ما مت صوفی و آنکه شغول بر خیال آن صفا نام و نیک</p>
<p>سبب که فرجی را بر فرجی نام نهادند</p>			
<p>ماند از طبع طغان حرف درو رفت صوفی سوی صافی با سخت صاف چون فرما و روی لب تا از آن صفت براری زود الجاطه و اللواطه و السلام</p>	<p>چنین از ده صافی داشت گفت لابد در اصافی بود عسر است بین آیین ما مت صوفی و آنکه شغول بر خیال آن صفا نام و نیک</p>	<p>چنین از ده صافی داشت گفت لابد در اصافی بود عسر است بین آیین ما مت صوفی و آنکه شغول بر خیال آن صفا نام و نیک</p>	<p>چنین از ده صافی داشت گفت لابد در اصافی بود عسر است بین آیین ما مت صوفی و آنکه شغول بر خیال آن صفا نام و نیک</p>

اینها

بر خیالش کرد و می‌اصل او  
بسته بر جوینده که راه نیست  
بجهد از تخیلهای شمشود  
جرعه بر ریختی زان خفته جام  
جرعه حسنت بر خاکی گیش  
هر کسی پیش کلوخی جامه پاک  
جرعه کوئی عجب یا کیبیا  
جرعه بر زرد بر غسل و درر  
چون همی بلای زبانه اندین  
آنچه می ماند کنی و فنش تو زود  
سپه چو این ابر نبایدینا  
جند آن خرمن صحرائی من  
جرعه چون ریخت ساقی است  
کر و ابد ناله کردم از عدم  
هست این بله غیر این در خیر و شر  
آدمی اکنون بطاوس دورنگ  
هست او صید خلق از خیر و شر  
دام را چه نفع و چه ضرر گرفت  
کامت این بودت از وقت و نام  
پشتر رفت و پشامت رفت  
باز این را می بل و میجو دگر  
بس خود را صید میکردی  
چون شکار خوک آمد صید غلام  
تو که آئی و صید را شوی  
کول میکن خورش را غره شو

نی چو عبا و خیال تو بتو  
هر خیالش پیش آمد که بایت  
تیر شمشه نماید آنکه ره شود  
بر زمین خام من کاس الکرام  
که بعد دل روز و شب می بو  
کان کلخ از حسن باشد جرعه پاک  
که در آسایش بود چندین وفا  
جرعه بر خمر و بر نفس و شر  
چون شوی چون منی آنرا لطفین  
اینچنین زشتی بدان چون گشت  
شرح تو آنکه در زان کار و کیا  
که بود هر خرمن او را دین  
بر سر این شوره خاک زبرد  
در نبود این گشتی ننگ تن روم

دو باش غیرت آمد خیال  
جز آن تیز کوشش تنز هوش  
این دل گشته در آتیه بخش  
جست بر زلف و رخ آن جرعه نشان  
جرعه خاک آینه چون بخون کند  
جرعه بر راه و خورشید و گل  
چه طلب آسب او ای ذوق من  
جرعه بر روی خوبان لطف  
چون که وقت مرگ آن جرعه صفا  
جان بچو این جیفه بناید جمال  
جند آن مطبخ پر نوش و قند  
جند او ریای عمر بی غمی  
جوش کرد آن خاک ناز آن جرعه  
این بیان بطرح من نشی است

صفت طاووس و طبع او و سبب  
کشتن ابراهیم علیه الصلوة و السلام او را

وزیر خج فایده آن بچسب  
زین گرفت پندش دارم سخت  
صید مردم کردن از دام و دام  
تو بجد در صید خلقانی بنو  
انیت لعب کو دکان بخر  
که شدی محبوس و محرومی نکلام  
رنج بی حد لغز و خوردن هوا  
دام بگذاری بدام او روی  
آفتابی راز آن ذره شو

بچسب چون دام بگیرد بکار  
ای برادر دوستان آنرا بخت  
زان شکار و انبی و باد بود  
آن کی میکرد این می بل ز دام  
شب شود دام تو یک صید  
در زمانه صاحب دامی بود  
آنکه از او صید عشقت و بس  
عشق میکوید بکوشش از او  
بر درم ساکن شود پرخانه باش

کرد بر کرد سر برده وصل  
کش بود از پیش نصرتهای خیش  
دین کجانهای او تار آبرکش  
خاک در اشکان همی لیسند از آن  
مر ترا آصاف او خود چون کند  
جرعه بر عرشش گریزی و زعل  
و ایمن ذاک الا المظهدون  
تا چگونه باشد آنرا واق صاف  
زین کلخ من ز مردن شد جدا  
من تمام کف لطف آن وصل  
کین سلاطین کاشه سیان ویند  
که بود ز و هفت دریا تبیخی  
جرعه دگر که بس دی کوشتم  
از خلد کوزگان بطه گشتی است  
ترسم از فوت سخنه های دگر  
گو کند جلوه برای نام و تنک  
دام را چه علم از مقصود کار  
باد و صد دلداری و بگذشتی  
دست در کن مسجایا تار بود  
دین دگر را صید میکن چون نیام  
دام بر تو جز صداع و قیدی  
همچو احمق که صید خود کند  
لیک او کی بگذاند دام کس  
صید بودن خوشتر از صید است  
دعوی شعی می کن پروانه باش

<p>آب پنی چاشنی زندی بس طباب اندر کلو علاج دار چون قبور از اجحصص کرده اند گفت درویشی بدرویشی که تو گفت چون دیدم آتبرقال دیدش سوی چپ و آذری سوی چشمش چنان سوزش سوی آن آتش گردی برده است یکت لعب باز کونه بود سخت هر که در آتش همرفت و شرر هر که سوی رست شد و ابلال کم کسی برتسیرین مضمربدی کرده ذوق نقد را معبود خلق لاجرم آتش بر آوردند سر چشم بندی کرده اند ای بی نظر چون خلیفه من اگر سرزانه تا هیوزید آتش بی امان خاصه این آتش که جان آهست اینچنین لعب آذرت طلیل سامری صحن ریخی را بغن چو که جادوی غلیظه چنین سحرش نزع بودند و غلام من نیم فرعون کایم سوی نیل پس نکو گفت آن رسول خوش جو آجلا باشد این آینه را</p>	<p>سلطنت عینی نهان در سینه بر روی انبوهی که اینک تاج دای برده بندایش او را برده اند در میان آنکه لطف حق هم کس را داند و قهر حق هم کس را داند و همه از قهر حق گریزانند و لطف او در آویزانند اما حق تعالی قهر را در لطف پنهان کرده است و لطف را در قهر نهان نعل باز کونه و طیبیس مکر الله بود اما اهل تمیز و منظر بنور آتش پنهان از ظاهر عیان جدا شود که لیبی لوم ایلم احسن از میان آب بر بسک در سر سوز آتش بر زوار سوی نال لاجرم کم کس در آن آتش شدی لاجرم زین لعب مغنون بود اعتبار الاعتباری بخبر در من آویس کبریا شرر آتش آبت اگر پروانه کوری چشم و دل نا محران کار پروانه بعکس کار است تدبیری گیت از آل خلیس صحن بر کوی کند در اینچنین چون بود در استان طاد آفرین اندر افتادند چون صعوبه بدم سوی آتش میروم همچون طیل ذره عقلت با از صوم و نماز که صفا آید طاعت سینه را</p>	<p>نعل عینی باز کونه در جهان همچو کور کافران پرودن جلال طبیع مسکنت محض از منظر در میان آنکه لطف حق هم کس را داند و قهر حق هم کس را داند و همه از قهر حق گریزانند و لطف او در آویزانند اما حق تعالی قهر را در لطف پنهان کرده است و لطف را در قهر نهان نعل باز کونه و طیبیس مکر الله بود اما اهل تمیز و منظر بنور آتش پنهان از ظاهر عیان جدا شود که لیبی لوم ایلم احسن هر که سوی آب میرفت از میان و آنکه شد سوی شمال آتشین جز کسی که بر سرش اقبال رحمت حوق حوق و صف صفا از صحن با یک میزد آتش ای کجای کول ای خلیفه آنجا شرار و دود نیست جان پروانه میدارد ندی بر من آرد رحم جاهل از خری او به پند فور در ناری رود آتش را شکل آبی داده اند خانه را او پرز کرده ما نمود لاجرم از سحر زوان خرن ترن این بخوان تران بخوان سحر نیت آتش است چون آفرین را که عقلت جوهرت این دو یک که آینه از تن فاست</p>	<p>تخته سبزه از العقب کرده شهاب و اندرون قهر خدا عزوجل همچو نخل موم بی برک و شر چون بدیدی حضرت حق ترا کج باز گویم مختصر آنرا مثال سوی دست رست جوی کوزی سوی دست رست جوی خوشی بر آن که هر که روی او دست پیش پای هر شقی و نیک بخت او دستش یافت میشد در آن سر برودن میکرد از سوی این کورا که در آب و در آتش کج محرز آتش گریزان سوی آب من نیم آتش من چشمه قبول جز که سحر و خدعه نموده نیست کای دیغاصد نزارم بریدی من بر در رحم ارم از پیشش دل به پندار و در نوری شود ولند آتش چشمه بگشاده اند از دم سحر خود آن کردم نبود اندر افتادند چون زن ذریه سز کوی مکر بار اگا بحال و آن در از کرب آتشین این دود تکمیل آن شد معرین صیقل او را در بار آرد دست</p>
--	--	--	---

دستور کوزه

وان کزین آینه که خوش مهر است  
 این تفاوت عظمایانیک و آن  
 هست عقلی همچو قرص آفتاب  
 هست عقلی چون چراغ سرخ  
 عقل جزوی عقل را بد نام کرد  
 آن ز خدمت از محذومی یافت  
 لعب معکوس است و فرزند بخت  
 مگر کن در راه نیست که خدمتی  
 مگر کن تا کتیر بن بنده شوی  
 لیک چون پروانه بر آتش باز  
 زاری مضطر تشنه معنوی است  
 آن سگی می مرد و گریان آن قرب  
 سیاهی بگذاشت و گفت این گریه  
 گفت ده لکم سگی بدنگ خود  
 روز صیاد دم بدوش باستان  
 گفت بخش صیت زخمی خورده  
 بعد از آن گفتش که ای سالار  
 گفت چون ندیدی بد آن گمان  
 گفت خاکت بر سر ای پیر شک  
 کل خود را خوار کرد او چون  
 چون بگرد آسمان گریان شود  
 دست اشکته بر آورد و عا  
 کز حق این و کز خود و بس  
 که کینه آن کین باشد بخت  
 بر طایفه دست بین و پای

تفاوت معقول در اصل ظلمت خلاف معتزله که  
 ایشان گویند در اصل عقول جزوی بر ابرم  
 این هنر و فن و تفاوت از تعلقت و ریاست و تخریب

ز آنکه ابر از پیش اوین و اجد	هست عقلی چون ساره آینه
آن رسیدی حسن صیاد بیید	کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز فرعون سیلاب شد	وین ز محذومی ز راه عزت یافت
بر خیال و جلد کم تن مار را	جمله کم کن کار اقبالست و بخت
مگر کن تا واری از مگر خود	تا نبوت یابی اندر لستیت
رو بهی خدمت ای کرک کمن	در کبی فتن خداوند شوی
زور را بگذار و زاری بگیر	کیسه ز بر مدوز پاک باز
اگر یار خان یوسف جلیت است	زاری سرور و مرغ آن غوی است

حکایت آن اعرابی که سگ از کس سنگی می مرد  
 و انسان او پرمان بود و بر سگ نوحه میکرد و شعری گفت  
 و بر سر و رو میزد و میگفت و در غیش می آمد که لقمه  
 مان از انسان خود بدان سگ کز سگند دهد

گفت صبری کن برین پنج و پنج	گفت جوع الحاک از این شکر ده
گفت بان دولت و زاد و دشمن	صیت اندر دست آن انسان
دست نهد بی درم در راه مانا	گفت تا این حد ندلم مرود
اشک خونست و بغم آید	که بی نان پیش تو هست شکر
من غلام آنکه فرو شد و خود	پاره این کل نشاند خرس
من غلام آن من هست پرست	چون بنالد خرچ بار خندان شود
اگر ای بایت زین جاه تنگ	سوی اشکته بر و فضل خدا
چون که کرت شد غمای مگر حق	ای ز کمرش که مگر آن گل

در پیمان آنکه هیچ بدی آدمی را حاکم تر از آن نیست  
 که چشم بد خویشتن مگر چشم او مبدل شده

اندر کی صیقل گری و در بست  
 در مراتب از زمین تا آسمان  
 هست عقلی کمتر از زهره شهاب  
 نوریز و آن پهن خرد ما برود  
 وین ز صیاد بی غم صیدی کشید  
 و ز اسیری بسط صد سرب شد  
 کز غنی کم رود و مکار را  
 مگر کن تا فرد کردی از حسد  
 هیچ بر قصد خداوندی مکن  
 رحم سوی زاری آید ای ختیر  
 کاندز نشان پر ز رشک علت  
 اشک می آید و می گفت ای کز  
 نوحه و زاری تو از بهر کسیت  
 کنت همی بسرد میان راه و  
 تیز چشم و صید گیر و دزدان  
 صابر از افضل حق بخشد عمن  
 میکشایم بهر قوت این بدن  
 لیک هست آب و دیده را نگاه  
 می نیزد خاک خون پهنده  
 جز بدین سلطان انصاف خود  
 که بغیر کیمیا نازد شکست  
 ای برادر و بر آرد پی ذک  
 بر کشایی یک کینی از سبق  
 تا بداند عروج و اار تقا  
 تا که سوی العین بخشاید کین

<p>یزلقوک از پنی بر خوان بد آن در میان راه پی کل بی سطر</p>	<p>باشد و خوشستن او پی خوشستن شده باشد بنور حق و سبب سمع و بی بصیر شده باشد</p>	<p>که بقره کوه از چشم بد آن احمدی چون کوه لغز از نظر</p>
<p>کان ز چشم بد بر سیدت در نبرد وین که لغزیدی بد از بهر نشن</p>	<p>من بپندارم که این حالت تویی صید چشم و سنجاق افاشد</p>	<p>در عجب در مانگین لغزش گر بدی غیر تو در دم لاشد</p>
<p>برک خود عرضه کن ای برک گاه میزنید از چشم بد بر گرگان</p>	<p>تفسیر و آن یگاد الدین کهنه و الیزلقونک با بصار رسم تا سمعوا الذکر الایته</p>	<p>عجرتی گیر اندان که کن نگاه یا رسول الله درین نادوی گناه</p>
<p>و انکمان بفرستد اندلی غلام کو تک با سبب یکدی سری</p>	<p>بر شتر چشم افکند چون علم سر بریده از مرض آن شتری</p>	<p>از نظر نشان که شیری غزین که برو از پستان اشتر بخور</p>
<p>لیک در درشن بود آب استکان چشم بد محصول قهر و لعنت</p>	<p>آب پنهان است در دو لایه سبق رحمت است و آن از رحمت</p>	<p>گر خسد و چشم بد بی هیچ چشم نیکو شود ای چشم بد</p>
<p>از تیر قهر بود آن زشت خو در ریاست است چست چندت</p>	<p>کو قیو رحمت است و ضد او محرم لطف از شهوت جان</p>	<p>رحمتش بر لعنتش غالب شود محرم بطیحا است این پنجاه تا</p>
<p>آن المیس از بخت بود و جاه لیک منصب نیست آن کس</p>	<p>زلت آدم ز شکم بود و ماه محرم علی و فرج هم خود بدی</p>	<p>در الوهیت ز غذا از جاه لاف لاجرم او زود استغفار کرد</p>
<p>یستور را که در مرعابانند دور یاست چون نخورد در جهان</p>	<p>اب سرکش را عیب شیطان خوش صد خورنده کنیز اندر کوهان</p>	<p>باز گویم دستری باید در سستی لعنت آمد این صفت</p>
<p>قطع خویشی که در ملک خدیم چون نیاید مسیح خود را بخورد</p>	<p>آن شیدستی که الملك رحمت هر چه باید بسوزد بر درو</p>	<p>آن نخواید کین بود بر پشت خاک هر چه تهن با کشتن بوند نیست</p>
<p>هر صباح از فقر مطلق گیر در رای او که حد خود دارد گذرد</p>	<p>چون که کشتی هیچ از زندان سر تاج از ان اوست آن ماکر</p>	<p>رحم کم جواز دل سندان هر که در پوشد بره کرد و وبال</p>
<p>کاشتر گت یابد و قدوسیت یک یکمی رفتن بود آنجا گذشت</p>	<p>قصه آن حکیم که دید طاووس سی را که پر خود می کند و می انداخت و خود را کل و زشت می ساخت از</p>	<p>هیچ شواره تو از دندان او است الوهیت روای ذوال</p>
<p>پی دیدن از پنج خود بر میکنی بر کنی و اندازیش اندر وصل</p>	<p>تعبت پرسید که در رعیت نمی آید گفت می آید اما پس من جان عزیز تر از پرست و این بر عدو جان من است</p>	<p>گفت طاووس با چنین برستی خودت چون میدهد این</p>
<p>از پر تو باد پرن می کنند</p>	<p>ما فغان در طی مصحف می بهر تحریک هوای سودمند</p>	<p>هر پرست را از عزیز می و پسند</p>



اگر شاه خوش بود اندر صدر  
 گریه بشد یاری دیوار ما  
 گریه بشد یاری جبر و تسلیم  
 حق ز هر جنسی جز و جین فرزند  
 این بخت و آن بخت از استرا  
 مرغ را چون دیده بر کدم قضا  
 مال ایستمانت پیش من  
 این بدستوری گزین گندم کم  
 و ضرورت مست هم برهنه  
 پیرمخه و آن گندم و دروغ خانه  
 آن زمان که حیرت من چید و بوی  
 آو و دو دانه اندم کار بند  
 ایک بی باکی با کسی شاکلی  
 ایک بی قسرتی بر بیانی لندی  
 پیش از آن کاشگشته کرد که درون  
 پاسبان شب خفت و در خواب  
 روز شد پیدار گشت آن کار  
 پاسبان در بی بی و چون گشت  
 گفت وز دان آمد اندر بخت  
 گفت من یک کس بدم نشان  
 گفت آنم کار نبودند و تیغ  
 آن زمان بستند دم که دم زخم  
 که چه باشد پی نیک گشودن  
 قادی می پگاه چو پاجا ه  
 گفت آن مرغ این سرای آن

بار فغان پیمان خوشتر  
 کی بر آید فغانا و هبنا ما  
 کی قدر روی کاغذ با رسم  
 بس تنایج شده شد ز جمعیت  
 بحث شان شد ازین معنی  
 نفس او مطاقت آمد در کشاد  
 ز آنکه پندارند ما را مؤمن  
 ای این دیار سا و محترم  
 و ر خوری باری نشان آبد  
 چند او یاسین و الا نعام خوان  
 و بدم میگو که ای فریاد رس  
 حرص را آواره کن ای شهید  
 قبل هم البصره و الموصلی  
 بعد طوفان التوی غل الحجاز  
 آن زمان چون بزن ای پاسبان

هر بیانی ازین راه درست  
 هر یکی دیوار اگر باشد جدا  
 این حصیری که میگیسترد  
 در میان مرغ و صیاد ای غیب  
 مشوی را چاکت و دلخواه کن  
 بعد از آن گفتش که گندم زان  
 گفت من مضطرب و مجروح جان  
 گفت مفتی ضرورت هم تویی  
 مرغ پس در خود فرو رفت از زمان  
 بعد در ماندن چه افسوس چه آ  
 پیش از آن کین دانه بر تو فرود  
 گمان زمان پیش از ضرابی بصره  
 سخ علی قبل موتی و اغتضبه  
 آن زمان که دیومی شده راه زن  
 پاسبانی بود در یک کاروان

معجزه نبود و یار از اکت  
 سقف چون باشد معلق در هوا  
 گریه پیوستد بهم بادش برود  
 بس کمال افاد و شد نزدیک  
 ماجرا را موزو کونا ه کن  
 گفت امانت از تیم بی وصیت  
 هست مردار این زمان بر من  
 بی ضرورت که خوری مجرم شو  
 و شش سرست از جذب عیان  
 پیش ازین بیستین دو دریا  
 گری سرخس همچون نج شود  
 بو که بصره و ارد هم زمان گشت  
 لایحی بعد موتی و اصطر  
 آن زمان بایست یاسین خوان  
 حارس سال قماش آن مهان  
 رختار از بر رخاکی نشود  
 رفته دیدند سیم و سپاه شکر  
 آنچه شد این رخت و این سپاه  
 پس چه میکردی چه تو مردید  
 لغره زن گای دلیران جمید  
 این زمان زیاد و همها و خان  
 پی نیک باشد او ذوقا کت  
 که ذلیلان نظر کن ای عزیز  
 کی شود از قدرش مطلوب کم  
 که خون زاهد از اشک شود

هی چه کردن پاسبان بعد از بردن  
 وز دان رخت و اسباب کار و اسرا

گرم گشته خود هم برداه زن  
 رختار بردند از چشم شتاب  
 با سلاح و بشجاعت با مگوه  
 که خوش در نه کثیت پدید  
 این زمان چند آنکه خواهی میکنم  
 هست غفلت پی نیک تر از  
 از تو چیزی فوت کی شد ای  
 حواله کردن مرغ که قاری خود را بک صیاد

<p>که خورد مال و ثمن از کراف لیک با خود مکرر اقرار کرد دست تو در شکم کنی آیت در غمت ای رشک سرو و پیمان که بر و لطف چنین در کاش که بشیر شد لطف ظاهر از ان توبه سایه است و تو ماه روشنی پی خداوندیت بود بنده نیست سیرم از فرشتگی و از فرزندگی تا کمان بگم زیر این ایست در کف شیرازی تو خواره تا به پستی درختی روی من چشمه جانت چون با ندرت کز شکار مرغ پید او طعام که از ان سودا لیس قوت روان تا شب برخاک بازی میکند تا کسی از خواب بجا نماند همچو باران میرسم از آسمان با یک آب و تشنه و نگاه خواب پاسبان عمدت در عهد خویش شاه مات و مات شاهنشاه که فرج از صبر زاینده بود گفت اندکوش عاشق پست تا پایم نیم شب من پی طلب بر امید و عهد آنم یا رغار</p>	<p>ورجوع کردن صیاد بحسب او مرغ داد و انصاف و کرایه فرید دست تو دلم را از حسرت خواه با پندار شد از چشم من مرعدم را خود چه استخوان بسیج حس ظاهر و بیخ همنان سبستان توبه یک یک بر کنی چون کز زم زانکه پی تو زنده عاشقم من برفن دیوانگی در جاپنهان شد همچون فنجان غیر تسلیم در رضا کو چساره که پامن باش با هم خوی من کز پی سوت ندادت او لطف کر به دیگر همی سکرو و سیام آن کی پکار و دو در لامکان دیگران چون کوکان این روز رو بخسپای جان که نکند ایم با یک آب من بگوش ششکان</p> <p>حکایت آن عاشق که شب پیامد بر امید و عهد معشوق بدان وثاتی که اشاره کرده بود و بعضی از شب منتظر که خوابش بر بود معشوق آمد او را خفته یافت جبینش بر جویز کرد و او را خفته گذاشت و باز گشت و در میان تحقیق ما حیت آن</p> <p>در فغان حیره نشین با نیم شب شب در آن حیره همی کرد نهار</p>	<p>که فتح و صیاد از ان تند بر سرم جانم پایمال است بپرزرم بپزارم بپست تا سزائی بر بپرسی در غمی دو که از تو در حسرت چسپ کرد جز با بیش تو به بنودش خند چون تنالم چون پشاری دلم زانکه پی تو گشته ام از جان بول چند ازین صبر و حیرت و ارتقا آسوی لیکم و او شیر شکار رو حمار می کند پی خورد و خواب خاک بودی طالب با حیا شد که از ان سودا او شد معتلف در آن دگر کار سن ای جاکی بهر کار او ز هر کاری بریدن دایه و سوس عشوه شمسیم همچو تشنه که تشنه او مالک آب</p>	<p>گفت زاهدی تری آن گفت بعد از ان نوحه کر آغاز کرد کز تاقصنهای ل ششم گشت سایه خویش از سر من برد که نیم لایت چه بشد کردی خاک گرگین را گرم سبک کرد توبه پی تو سبقتی ای نور بلند بی ز تو ویران دکان و منزل جان من بستان تو ای جبار اهل چون بدو شرم گویم راز فاش ای رفیقان راهها پست او ندارد خواب و خور چون نیت و زندی چون چنین بشد که به در سوخته از ان شد معتلف آن کی را بقدر شد جلا مسکی کار آن در دو که حق را شمرید خوابناکی کوز یقظه میجد هم تو خود را بر کنی از پنج خوب بر تبه ای عاشق بر او صغیر عاشقی بود دست در با هم پس سالها در بند و صبر ماه خود عاقبت جوینده یا بنده بود یک شبی از لطف آن معشوق گفت روزی یار او کامشب سا مرو قربان کرد زمان با بگردد</p>
---	--	---	--

مغز

مشط بنشسته خوابش در نه بود  
بعد نصف الیل آید یار او  
گردگان چندش اندر جیب کرد  
گفته شاه ما هر صدق و صفات  
گردگان مادرین مطحن شکست  
من نخواهم عشوه بجز آن شود  
بین من بر پایم آن زنجیر را  
عشق و ناموس ای برادر  
ای عدو شرم و اندیشه بیا  
هین کلوی سبر کیر می فتا  
خانه خود را همی سوزی بسوز  
بعد ازین من سوز را قبله کنم  
بگر آنگاه که مجنون گشته اند  
از دمای ناپدید دل بیا  
رو کیزین جو بر نیانی تا ابد  
از وبای زرق و محرومی برآ  
بگذر از نستی و دستخیزش باش  
کرد و عالم بر شود سرست یا  
گر جهان پر شد نور آفتاب  
گر چه این مستی چو باز اشبهت  
رو سر افلی شود از دست یاز  
این ندانم و آن ندانم هر چه  
نیت این و نیت آن بین و  
بگذر از فتنی ای پرستی طلب  
اجمی ترکی سحر آگاه مشد

او فاد و کشتن خویش آن عنود  
صادق الوعد آن دلدار  
که تو طفلی کبر این می باز زد  
آنچه بر ما میرسد آنم ز ماست  
هر چه که کنیم از غم خود اندکست  
از سودم چند خواهم از سود  
که دریدم سلسله تدبیر را  
بر در ناموس ای عاشق بایست  
که دریدم پرده شرم و حیا  
تا خاکت کرد و دل عشق ای سوا  
گیت آنکس که بگوید لایحوز  
ز آنکه شمع من بسوزش رو شوم  
هجو پروانه بولت گشته ام  
عقل همچون کوه را او کهر با  
لم کمین خصال کفو آ حد نه  
در جهان حتی قیومی در آ  
زین تون نقل کن در استوا  
جمله یک باشد و آن یک نیت  
کی بود خوار آن نفس خوش التبا  
بر تر از وی بر زمین قدس  
در رنده روح و مست سباز  
تا بگوئی آنکه میدانیم گیت  
اگر آن هستت از پیش آر

سایحی سپدار بد خوابش گرفت  
عاشق خود را قاده خسته دید  
چون سحر از خواب عاشق بر چید  
ای ل خواب با زین ایمنیم  
عاده لاجذین صلاهی جسر  
هر چه غیر می شورش و دیوانه  
غیر جعد آن کار مقبلم  
وقت آن آمد که من عیرانم  
ای میده خواب جان از جادوی  
تا نوزم کی خنک کرد دلش  
خوش بسوزان خانه را ای سیر  
خواب را بگذار شب ای پدر  
بگر این کشتی خلعان غرق عشق  
عقل هر عطار کا که شد از وند  
ای مرو چشم بکشا و بین  
تا نمی فیت می پسندم شود  
چند مازی تو بدین میتی پت  
این زبیری نیاید خواری  
لیک با این جمله بالاتر خرام  
ست از اراد و مقرب زود  
ست را چون دل مزاح ای  
نفسی بهر نیت باشد در سخن  
نفسی بگذار و همان هستی طلب

عاشق دل داده را خوابش گرفت  
انگی از استین او درید  
استین و کرد کانه را بید  
چون جرسن بر بام چو یک میتریم  
بعد ازین پندی مده دیوانه را  
اندرین ده روی در کاکلیت  
کرد و صد زنجیر آری کبسم  
نقش بگذارم سر سر جان شوم  
سخت دل یار که در عالم قوی  
ای ل با خاندان و نریش  
خانه عاشق چنین اوست است  
گیشی در کوی سوزان گذره  
از دمای کشت کوی حلق عشق  
طلبهار از بخت اندر آب جو  
چند کوی من ندانم آن و این  
وین ندانمات می انم شود  
بر سر هر کوی چندین مست است  
خوار کبودن پرستی ناری  
چون که ارض الله واسع بود درام  
بر مقرب بشیر او چون روبر  
این ندانم و آن ندانم نشد  
نفسی بگذار و زفت آغاز کن  
ترک و مطرب را بگو احوال شب  
این پاموز ای پدر و نون تو کن  
وز خار غم مطرب خواهد شد

استدعای امیر ترک محمود مطرب را بوقت صبوح  
و معنی حدیث بلان الله تعالی شرابا اقدرا ولیبانه



مطرب جان مونس جان بود  
 مطرب ایشان سوی می کشید  
 آن شراب حق بدین مطرب  
 هر دو که یک نام دارد در سخن  
 اشتباهی همت لفظ در بیان  
 اشتراک لفظ داریم ره رفت  
 کوزه این تن پر از آب حیات  
 لفظ را مانند این جسم دان  
 پس نقش لفظهای شتوی  
 الله الله چون که مارت گفتی  
 آن دو ابتداء مطرب است  
 آن سر میدان این پایان است  
 بعد از آن دو به پیش روی رود  
 مطرب آغازید متی خوبانک  
 انت عقلی لا عجب ان لم ارک  
 بل اغالطتم انادی فی القعاقع  
 اندر آمد پیش مغرب ضریر  
 ای تو میر آب و من مستقیم  
 چون در آمد آن ضریر از در شبانک  
 زانکه وقف بود آن خاقان  
 هر که زیباتر بود رشکش فروز  
 چون جمال احدی در هر دو  
 که در افتخار کم کیوان کوی را  
 از کم من هر شی غایب شوم  
 همچو طاووسان پری عرضه کند

او اشربوا سکر و او اسکر و اطربوا الحیث و  
 قوله تعالی ان الابرار یشربون من کائس الآیه  
 این می که تو میخوری حیرت مای خوریم جز حلائیله  
 جهد کن تا ز نیست همت شوی  
 وز شراب خدای مست شوی

اشترک کبر و نومن درست  
 کوزه آن تن پر از زهر ممت  
 معیش در اندرون مانند جان  
 صورتش ضالست و بلوی محوی  
 پیش عارف کی بود معدوم شوی  
 این بدان و آن بدین اردو  
 دل شده چون کوی چوکان  
 والد و مولود آنجا یک شوند  
 که انشی الکاسس باین لارا  
 من و فور الالباس الشترک  
 کی لا کتم من می من اغار  
 جسمها چون کوزهای بسته  
 که بمطرفش نظرداری شوی  
 دیده تن و ایاتن پن بود  
 در پی فرمود کین قران دل  
 فهم تو چون باده شیطان بود  
 برخار ان از دم مطرب چو  
 در سر آنجی همت کوش آنجا رود  
 چون که در آشتی شادی و  
 انت و حی لا عجب ان لم ارک  
 حیث اوتب انت من جبل الهم  
 این سخن پایان ندارد ای عزیز

در آمدن ضریر بجایه پسر صلی الله علیه و آله وسلم  
 و پنهان شدن عایشه صدیقه  
 رضی الله تعالی عنهما و گفتن رسول  
 که مگر یز او ترا نمی بیند و جواب دادن عایشه

زانکه رشک از ناز خیزد بانون  
 کی بدست ای فرزند پیش چون  
 در کشیدی اختران هین روی  
 کی روم الا نمایم که روم  
 باز مست و منکر و معجب شویم  
 کنده پیران شوی اقامه دهند  
 بازای هر دو کون او را رسد  
 در شعاع کی نظیرم لا شوید  
 آتشانی من شنی خفاش وار  
 بگرید این پای زشت از اینا

نقل و قوت و قوت مست آن بود  
 بازستی از دم مطرب چشید  
 وین شراب تن ازین مطرب  
 لیک فرقت من جن آن جن  
 لیک خود کو آسمان کوزیسان  
 تا که در هر کوزه چید و در هر کوزه  
 در بطرفش عاشقی تو کمر می  
 دیده جان جان پرفتن بود  
 هادی بعضی و بعضی را مضرب  
 کی ترا هم می رحمان بود  
 مطربان شان سوی میخانه برند  
 در سر از صفر است آن سودا  
 مطربان را ترک ناپسند اگر کرد  
 غایت القرب حجاب اشتباک  
 لم اقل با اذاعة للعبسید  
 بشو اکنون بخت ای صاحب تن  
 کای تو آن بخش تورا ز هر خبر  
 مستقات المتخات ای ساقی  
 عایشه بکریخت بهر احتجاب  
 از غیور تی رسول رشک آن  
 چون که از پری در شتی گن  
 غیرت آن خورشید صد نور  
 در نه پیش نور من رسوا شوید  
 پر زمان پرید کرد این مطار  
 همچو چارق کو بود شمع ایاز

ازین

رو نمایم صبح بر گوشه شمال  
 نقت پیغمبر برای امتحان  
 کرد اشارت عایشه با دستها  
 غیرت عقلت بر خوبی روح  
 با چنین پنهانی کین روح راست  
 از که پنهان میکنی ای عقل رو  
 از که پنهان میکنی ای رشک دور  
 دانش رشک کرد آن آنک من  
 ترسیم رخامش کنم آن آفتاب  
 که بفرود بجز غرورش گفت شود  
 بلبان نغره زن بر روی گل  
 پیش آن خورشید کوبس روست  
 مطرب با غازی نزدیک ترک مت  
 می ندانم که تو با هی باوش  
 می ندانم تا چه خدمت آرمت  
 ای عجب که نسبتی از من جدا  
 همچنین لب در ندانم باز کرد  
 بر جید آن ترک و بوسه کشید  
 گفت ای آنکه ار سجد و مرش  
 آن کبوی کج که میداش  
 نه ز روم و نه ز هند و نه چین  
 خود کبوت از کجایی باز ره  
 نه بقول و نه پیروی بلصل  
 این سخن خانی در از از برت  
 میرد اثبات پیش اینی تو

تا نکر دید از منی ز اهل شمال  
 امتحان کردن معجزه عایشه مدلیت را  
 رضی الله عنها که چون پنهان شوی پنهان شو چون  
 اعمی ترا منی پیدا پدید آرد که عایشه از ضمیر مصطفی  
 علیه السلام واقف هست یا نه  
 اگر پوشیدست نورش روی  
 کافاب اورا منی چند اثره  
 با دو چشم و گوشش اندر جنگ من  
 از سوی دیگر بر اند حجاب  
 چو شش اعفت بان اعوت  
 تا کنی مشغول شان از بوی گل  
 حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک مجبور این  
 غزل آعنا ز کرد  
 وزین آشفته بدل چو می بینیم  
 که قلت سبانا آنچه میدانی کبوا آنچه نمیدانی مگو  
 من ندانم تو کجایی من کجا  
 می ندانم می ندانم ساز کرد  
 تا علیما بر سر مطرب رسید  
 کوفت طبعم را کبویم بر سرش  
 می ندانم می ندانم در کشش  
 نه ز شام و نه عراق و بلادین  
 هست متقی مناظ اینجا که  
 نه ز شیرونی ز شکره عسل  
 در معنی حدیث مو تو اقبل ان تموتوا و تغیرت حکیم سنیا  
 میراید دست پیش از مرک اگر می زندگی خواهی

ترک کن زیرا در است این سخن  
 میرود بی روی پوش این قبا  
 رشک از ان افرو ترست اندر  
 چون چنین رشکیت ای جان  
 در خموشی گفت ما اظهر شود  
 حرف گفتن بس تن آن روز  
 تا بقل مشغول کرد گوش شان  
 می ندانم که مرا چون میکشی نه  
 چون ز حد شد می ندانم آفت  
 که ز را گرفت سر سگی دست  
 قلبا نامی ندانی که مخور  
 چون کبویم از کجایی بی مری  
 نه ز بغداد و نه موصل نه طراز  
 تا برسم که چه خوردی تا تاب  
 نه قدیده خرید و نه عدل  
 کف مطرب ز آنچه مقصودم  
 نغی کردم تا بری ز اثبات بو

منی کرد دست از درازی امر کن  
 او منی پند ترا کم شومنان  
 او نه پند لیک پند من دورا  
 پر ز تشیلات و تشبیه ای نغی  
 معتبر روی این چنین رشکین چرا  
 فرط نور اوست رویش اعا  
 که خودش خواهم که پنهان کنم  
 پس دان بر بند و گفتن ره  
 که منع آن میل افرو تر شود  
 عین اظهار سخن پوشیدنت  
 سوی روی کل نپرد هوش شان  
 در حقیقت هر دلیل ره نیست  
 در حجاب لغمه سوز است  
 می ندانم تا چه میزای من  
 تن ز من با در عبادت آرمت  
 گاه در راه در خون میکشی نه  
 ترک ما ازین حرارت دل  
 گفت می مطرب کجایی این دم  
 ز آنچه میدانی کبوا مقصود  
 تو کبوی نه ز بلخ و نه هر ری  
 در کشی بدینی و بی راه دراز  
 تو کبوی نه شراب و نه کباب  
 آنچه خوردی آن کبوشا و پس  
 کف مطرب ز آنچه مقصودم  
 نغی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم منغی این ساز را  
جان بسی کنیدی و اندر پرده  
چون ز صد پایه دو پایه کم بود  
غرق این کشتی نیایی ای امیر  
آفتاب کند از رق شود  
تا بخشند اختران باستان  
کز بر خود می زنی هم ای بی  
پهچون بشیری که در چه شد فرو  
این زمان جز نقی ضد اعلام  
نی چنان مرگی که در کوری می  
خاک ز رشد بیات خالی نماند  
سیر و چون ز خاکان بر خاک  
زانکه پیش از مرگ او کرد دست  
هر که خواهد کوب چند بر زمین  
اندرین نشاء نکر صدیق را  
زاده ثانیست احمد در جهان  
بازبان حال سیکتی بسی  
پهچا که مرده ام من قبل  
تا کردی این ندانی اش تمام  
نار کردی نار را دانی یقین  
هست اینخیر اینطرف بیچار  
این سخنهار او صیما شمر  
تو بد ان نیت نکر در اقربا  
در غم نهادین نظر کرد در حجاب  
عجز ز نچیرست ز نچیرت نهاد

که اور یسین سخن مردن بهشتی گشت پیش از ما

زانکه مردن اصل با مرده  
بام را گوشنده تا محرم بود  
تا که تنهی اندرون اناسیر  
کشتی بهشت چون که مستغرق شود  
وانکه پنهانست خورشید جهان  
عکس است اندر فعالم این  
عکس خورشید خصم می بندد  
اندرین نشاء دمی بی دام  
مرگ تبدیلی که در نور می شوکی  
غم فرج شد خار غمناکی نماند  
مرده و جان شده بر آسمان  
این مردن فهم آید به عقل  
مرده را گو میرود ظاهر یقین  
تا بحشر افزون کنی تصدیق را  
صدقیات بود او اندر عیان  
که ز چشمش سر را پرسد کسی  
زان طرف آورده ام من  
خواه کان نوار باشد یا ظلام  
نور کردی هم بدانی آن دنیا  
که رسد مرغی قق اینخیر خوار  
که پدر گوید در اندم با پسر  
تا ز ترغ او بسوزد دل ترا  
این نظر مار ابرون اهل حق  
چشم در نچیرت باید کشاد

چون بیبری مرگ کوید از را  
نی بحال ز زبان نانی بیام  
آب اندر دلو از چرکی رود  
کشتی و سوس و غمی را غارتست  
مات شود صبح ای شمع طراز  
زانکه فیه کوشش آمد چشم تن  
در قبال خویش در پیچیده نه  
تا ز ضد ر ابدانی اندکی  
مرد را بکبرین و بر دران حجاب  
رو می شد صبغه زکی مسترد  
مرده را خواجه کعبی زنده تو  
که بر میرد روح اورا نقل نیست  
پهچو نقلی از مقامی تا مقام  
شد ز صدیقی امیر الصادقین  
زانکه حدیث در قاین خرد  
کای قیامت تا قیامت راه چرخ  
رمز تو را قبل مو تو ای اکر آمد  
دیدن هر چیز شرطست ای  
عشق کردی عشق را چینی ل  
که بدی در آن اندر خوردان  
دبدم در ترغ و اندر مردند  
تا بر دین بجن و رشک کین  
دوست را در ترغ و اندر مردند  
زانکه با عاجز کزیده معجزیت  
باز بودم پشه کستم این ز صیت

<p>نخت تراشده ام در شرفم با وصفت فرض تریا یا در مرک کوید اند نزع از جان آه مرک</p>	<p>که لغی خسر م ز قدرت و مدد م مرک مانند خزان تو اصل در مرک</p>	<p>از نصیحتی ای تو که بوده ام سالها این مرک طبلتک میزند</p>	<p>بت شکن دعوی بت که بود ام کوش تو پگاه جنبش میکند این زمان کرد خود آگاه مرک</p>
<p>کردن گیر و بجزیت داشتن شیخه اهل طلب هر سال در ایام عاشورا بدوازه انطاکیه در رسیدن شاعر غیب از سفر و رسیدن که این غریب و نرفته صیت</p>			
<p>این کلوی مرک از نغره گرفت روز عاشورا بود اهل طلب آتش ز کوه کشند اندر بکا از غریب و نغره در سر گذشت یک غریب شاعری از ره رسید شهر را بگذشت و شورای کرد</p>	<p>طبل او بیگفت از ضرب ایست باب انطاکیه از ن شب شبه عاشورا برای کر بلا</p>	<p>در دقایق خویش در بافتی گرد آید مردوزن جمعی عظیم بشتر از آن ظلمها و امتحان</p>	<p>رزمزدن این زمان در بافتی ماتم آن خاندان دارد معتم کز یزید و شمر دید آن خاندان بر همیکرد همه صحرا و دشت روز عاشورا افتاد افغان شتند چیت این غم بر که این ماتم فاش</p>
<p>رسیدن شاعری بجلب روز عاشورا و حال معلوم کردن و نکت گفتن</p>			
<p>قصه جت و جوی آن بهیای کرد اینچنین مجمع نباشد کار خرد با کبوم مرثیه ز الطاف او تونه مشیعه عدد و خانه قدر عشق کوشش عشق کوشوا کی بدست این غم چه دیر ایجا رسید اکنون جامه درید از عزا جامه چون دریم چون خایم در کنده و زنجیر را انداختند زانکه در انکار نقل و محشری پشت دار و جانپار و چشم سپر</p>	<p>پرس پرسان میشد اندر افغان نام او القاب او شرم دید مرثیه سازم که مرد شاعرم روز عاشورا ایندانی که است پیش مومن ماتم آن پاک ریگ چشم کوران آن خسارت دید پس چرا بر خود کیندی خشنان چونکه ایشان خسرو دین بود دور ملک و کوشا هشتی بر دل و دین خرابت ز کین درخت کوازی دین زخنی</p>	<p>پرس پرسان میشد اندر افغان نام او القاب او شرم دید مرثیه سازم که مرد شاعرم روز عاشورا ایندانی که است پیش مومن ماتم آن پاک ریگ چشم کوران آن خسارت دید پس چرا بر خود کیندی خشنان چونکه ایشان خسرو دین بود دور ملک و کوشا هشتی بر دل و دین خرابت ز کین درخت کوازی دین زخنی</p>	<p>که غمیم من شما اهل مسل رسید ما از بنجا برک و لالکی بر م ماتم جانی که از قرنی بهست شهره تر باشد ز صد طوفان کوشش کران این حکایت هم زانکه بر مرکیت این خواب کران وقت شادی شد چه بختند که تو یکدره از ایشان که بی چون بی بی جز این خاک کن که بدیدی بجز کوه کفت سخی خاصه انکو دید در بار او سیغ که ز خرمگاه خود عیان بود ای ز کوری پیش تو معدم سخی مور لکی بد سیلما زاده هر چه چشمش دین است آن چیز</p>
<p>مور بر وانه ازان لرزان بود یکد کیدانه از حرم دم توز خرمهای آن دیده تونه این جسم بل آن دیده</p>	<p>تمشیل هر لیس بر دنیا بموازی که بدانه از خرمینی قانع کرد و از خرم من غافل بود</p>	<p>صاحب خرم من همیکوید که بی ای بصورت زده کیو از این آدمی دیدست و باقی هم بود</p>	<p>صاحب خرم من همیکوید که بی ای بصورت زده کیو از این آدمی دیدست و باقی هم بود</p>

کوه را غرق کند یک ختم زخم  
 زمین سبب قتل گفته دریا بود  
 داد دریا چون زخم با بود  
 این دوئی اوصاف دید احوال  
 پاک از آغاز و آخر آن عذاب  
 پرفخ اید در جهاد و کوشش او  
 اینچنین خمر را تو در یاد ان یقین  
 بگردد وحدت کشته اور اور وصال  
 بی چه معلوم کرد این زبخت  
 جلا عالم زمین غلط کردند راه  
 از کجا جویم هست از ترک دست  
 دیده کوا از عدم آمد پدید  
 زان نه پند این حقایق را تمام  
 در دمانش کج کرد و شهید خلد  
 کی نظاره ز اهرم کس برین بود  
 از طوبی کاله میجو اهد ز تو  
 کو قدم و گردن شتری  
 در تجارت نیست سربایه  
 هر که او بی مایه در بازار رفت  
 مشتری شو تا بجنبه دست  
 باز پران کن حمام روح گیر  
 آن کی میزد سحری بود  
 نیشب میرزد سحری را بجد  
 اول وقت سحر زن این سحر  
 کس در بیجا نیت جز دیو و پری

شغدی کوباز باشد سوی میم  
 که چه نطق احمدی کویا بود  
 چه عجب کرمایی دریا بود  
 در نه اول آخر آخر اول است  
 مانده محرومان ز قهرش در غلبه  
 تا میسر کردش دیدار هو  
 زنده از وی آسمان و هم زمین  
 شد خطاب و خطاب ذوالجلال  
 بعث را بخوگم کن با نذر بعث  
 کردند ترسند و آمد آن پنا  
 از کجا جویم دست از ترک دست  
 ذات هستی را همه معدوم دید  
 کربین خانان بود همش حرام  
 چون نبود از و ایقان عهد علم  
 آن نظاره کول کردیدن بود  
 نیست کس مشتری کاله جو  
 کومزاج گنگلی و سسری  
 پس چه شخص زشت او چه سایه  
 عمر رفت و باز گشت او خام و لغت  
 لعن از اید معدن آبت من  
 در ره دعوت طریق فوج کیر  
 سحری زدن شخصی بر در ساری علی سیم شب  
 و عتراض فضولی و جواب شنیدن  
 نیشب افغان کن ای صبور  
 روز کار خود چه یاوه می بی

چون بدری راه شد از جان حتم  
 کشته او جمله در بحر بود  
 چشم حس افشده بر نقش قرینه  
 این کند از نقش خیم در خم نکرده  
 تا چنین سرد در جهان ظاهر شود  
 این ل همچون که جان در وی روان  
 کشته دریائی دوئی در عین وصل  
 بعد از ان کو چه مضم منصور اول  
 شرط روز بعثت اول مردست  
 از کجا کویم علم از ترک علم  
 هم تو دانی کرد با نعم المعین  
 اینجهان منتظم محشر بود  
 نعمت جنات خوش بر دورخی  
 مر شمار این در رسود اگری  
 پر سوسان کین بچند و آن بچند  
 کاله را صد بار دید و باز داد  
 چونکه در ملکش نباشد جبه  
 مایه در بازار این دنیا ز دست  
 بی کجا بودی برادر هیچ جا  
 مشتری کرد که کست و بار دست  
 خدمتی میکن برای کرد کار  
 دیگر اگر فهم کن ای بوالکوس  
 بهر کوشی بینی دف کوشش کرد

خیم با حیون نباشد هشتم  
 که دلش را بود در دریا نفوذ  
 تو عمری بی و او مستقر  
 طند رود بجز سبت پی پایان در  
 مقبل اندر حبت و جواهر شود  
 پی دوئی یک کشته در دریای جان  
 شد سو پنی سوئی در عین وصل  
 تا شود برد او شهرت و سوار  
 ز انکه بعثت از مرده زنده کرد  
 از کجا جویم سلم از ترک سلم  
 دیده معدوم بین راه بین  
 کرد دیده مبدان نور شود  
 شد محرم که چه حق آمد سخی  
 دست کی چند چو بنود مشتری  
 از پی تغییر وقت در شیخند  
 جامه کی همود او همود باد  
 جز با کس کج جوید حیسر  
 مایه انجا عشق و دو چشم راست  
 هیچ بختی بهر خوردن شور با  
 دعوت دین کن که دعوت وار  
 با قبول در د خلقانت چه کار  
 در کبی بود در واق مهتری  
 گفت در اقایای کای مهتری  
 کاندین خانه درون خودت  
 هوش باید با انده هوشش کو



<p>تا گنجی بشنواز چاکر جواب          رشکستی زدن نسیر و زشد          بر حق تو آهنت و آن رخام          پیش تو آن سنگ ریزه ساکت          جود بجز این پیش عوام نه          بهر حق این خلق زرد میدهند          هیچ میگویند کان عشاق است          پس برای بر جمع و این همه          صورتی کو فخر و عالی بود          هیچ میگویند کین بس یکجا          بلکه تو فغنی که لیکت آورد          مس خود ابر طریق زیر و بم          خلق در صفت قال و کار زار          آن کی چون نوح در آمده و کرب          صد هزاران خلق تشنه و ستمند          مشتری خواهر که از وی زربری          می ستانند این سخن جسم فنا          می ستانند آه پر سود او در          بین پیران کرم بی نظیر          بس که افزود آن شهنشه بخت          تن فدای خاری بگرد آن بوال</p>	<p>تا غامی در تحیر و اضطراب          بجز شبها پیش چشم روز شد          پیش داد و پنی موت و دام          پیش احمد بس فصیح و قافلت          مرده و پیش خدا و انا و رام          صد ساله خرد مسجد می بیند          این سخن که گوید آنکه آه است          پیش چشم عاقبت پنهان تپی          او ز پت الله کی خالی بود          بی ندائی میکند آن سر چرا          هست هر لحظه ندائی از احد          تا ابد بر کیمیا اشش میزنم          جان همی بازند هر که دکار          و آن در چون احمد در صفت          بهر حق از طمع جبهی میکند          بهر حق کی باشد ایال مشتری          سید هر کلمی بدون از و هم ما          سید هر آه را صد جاه و سود          گمنما بفر و شش و ملک نگر</p>	<p>کر چه است ایندم بر تویم شب          پیش تو خونت آب رود مثل          پیش تو که بس گرانت و حاد          پیش تو استون مسجد مرده است          و آنچه کفنی کاغذین قصر و سرا          مال و تن در راه حج دور دست          پر همی چند سربازی دست را          هر که خواهر تو در کعبه بگو          او بود حاضر منزله از تاج          کوندا تا خود تو بس کی دبی          من بودم که این قصر و سرا          تا بچو شد ز اینچنین ضرب جور          آن کی اندر بلا ایوب وار          این زدینا چون او ز پر حذر          من گز بهر خداوند غفور          سینخرد از مات انبانی بخش          می ستانند قطره چندین          پادشاهی کا بر اشک چشم راند          در تراشکی و پسی رو دزد</p>	<p>ز دمن زد یک شد صبح طرب          پیش من آبت فی خون یی بلین          مطربت او پیش داد و ستاد          پیش احمد عاشق دل برده است          نیست کجمن بنیرلی این طبل را          خوشتر هم باز چون عشاق است          آنکه از نور الهستش ضعیف          تا برود در زمان پیش تو او          باقی مردم برای آسماج          از نذالیک تو چون شد تپی          نرم جان افشاد و فاش کیمیا          در در افشانی ز نجاشش بگر          و آن در در صابری یعقوب وار          و آن در در استقامت چون علم          میزنم بر در با میشش سحر          سید هر نوز صبر مقتبس شد          سید هر کوشک آرد در شکست          مرغیلی را به ان آواه خواند          تاجر ان بسیار کن کسند          می ستانند که کشیدن ز خندان          خواجه شش نیزه برای کوشان          او احد میگفت بهر انهار          ز ان احدی بافت بوی کشتنا          گفت کردم تو به پشت نیکی اعلم          بر فرودید از دلش شور و شرار</p>
<p>که چرا تو یاد احمد میکنی          با که صدیق انظرف بگذشت          بعد از ان خلوت بدیش پند          روز دیگر چنان صدیق گفت</p>	<p>بند و بند مکر دین مینه          آن احد کفان بکوشش او رفت          که جود ان خفیه سید را عفت          انظرف از بهر کاری رفت</p>	<p>قصه بلال حبشی و شوق او در نجایندن          خواجه او را و معلوم کردن صدیق آرا          میزدند از فاقایش او بخار          چشم او پر آب شد دل پر غنا          عالم است پنهان دار کام          باز احد بشنید و ضرب زخم خار</p>	<p>قصه بلال حبشی و شوق او در نجایندن          خواجه او را و معلوم کردن صدیق آرا          میزدند از فاقایش او بخار          چشم او پر آب شد دل پر غنا          عالم است پنهان دار کام          باز احد بشنید و ضرب زخم خار</p>

باز بندش داد و باز او توبه کرد  
 فاش کرد سپردن را در غل  
 توبه رازین پس دل بیرون کشید  
 برک گاهم پیش تو ای تداود  
 ماه را با زغنی و زاری چه گاه  
 گاه بر کی پیش باد آنکه دستار  
 او همیکرد اندم بر کرد و سود  
 همچو سنگ آسما اندر دلا  
 گری پی پی تو جورا در کسین  
 گزنی در شاخ دستی کی کلد  
 ز آنکه کردشهای آن خاگشاک  
 آفتاب و ماه دو کا و خراس  
 اختران چرخ کرد و رنده بی  
 گاه در سعد و وصال و در سجده  
 که بهار و صیف همچون شتره  
 تو که یک جزوی دلازین هند  
 چونکه بر بخت بر بند بسته باش  
 گزینت بر هیز کن بین هوشک  
 بر فلان وادی بیار ای سو با  
 گزینت ای عقل تو هم کام خویش  
 که بقدر جرم می پسند ترا  
 دین گذر کن ای پدر تو روز  
 میزاید بخت و دامن بکش  
 هر خلدی مست گشت فاده  
 باز خرم گشت مجلس افزوز

عشق آمد توبه او را بخورد  
 گای محرابی عدو تو بهانه  
 از حیات خلد توبه چون کنم  
 من چه دانم تا کجا خواهم شاد  
 در پی حورشید پدید سایه و آ  
 رتخیزی و انجمنانی عزم کار  
 بی بزیر آرام دارم فی زبر  
 روز و شب کرد آن مالان پتیر  
 کردش در لب کرد وونی بین  
 هر کجا پیوند سازی کیسلد  
 باشد از غلیان بجز با شرف  
 که دیگر دند و میدارند پاس  
 دین حواست کاهلند و سپت  
 گاه در نخر فراق و پششی  
 که سیاستهای برف و خیز  
 پیش کفش چون بناشی بقرار  
 چون کشاید چاکبک و چرتبه  
 تا گزوی تو سیه رو دیک و او  
 گوشوارش میدهد که گوشوار  
 تا نیاید آن خوفت رو پیش  
 این بود تقدیر درد او جزا  
 خلق از خلاق خوش فرزند  
 توبه توبه شکستن میزند  
 رخت را امشب کرده خواهیم  
 خیزد و چشم بد پسندون

توبه کردن زمین نط بسیار شد  
 ای تن من و بی ک من ز تو  
 عشق قنارست من تو عشق  
 که هلاطم در پالم میدوم  
 بافتنا هر کوهت سرای میدوم  
 که به در اینانم اندر دست عشق  
 عاشقان در سبیل تن افاده اند  
 کردشش بر جوی جوان بد است  
 چون قرار یست کرد و زاز  
 گری پی پی تو بد پرت در  
 باد سر کرد آن بین اندر خرو  
 اختران هم خانه خانه میدوند  
 اختران چشم و گوش هوش  
 ماه کردون چون درین کرد  
 چونکه کلیات پیش او چو کست  
 چون ستوری اش و حکم ای  
 آفتاب از بر فلک گری چه  
 ابر را هم تازیانه کشین  
 عقل تو از آفتابی مشت  
 چون کنه کمتر بود از آفتاب  
 خواه نیک و خواه بد فایز  
 باز آمد شاه مادر کوی ما  
 توبه را بار در ک سیلان بر  
 زان شراب لعن و لعن جاقرا  
 نعره مستان خوش می آیدم

عاقبت زین توبه او پسر ارشد  
 توبه را کنجا کجا باشد در و  
 چون قر و دشمن شدم از کله  
 مقتدی آفتابت هشوم  
 ریشخ سببت خود می کند  
 یکدی می یلا و یکدم بست عشق  
 بر قضا و حکم دل بنهاده اند  
 تا گوید کس که آن جورا کست  
 ای ل اختر و ار آرامی مجود  
 در عناصر کردش و جوشش  
 پیش امرش معج در پان به  
 مرکب هر کس سعیدی پیش  
 شب کجا اندوب پنداری کجا  
 گاه تار یک وز یایه روست  
 سخره و سجده کن بتخر اوست  
 که در آخر مجلس کاهی در سیر  
 در سیه روی کسوفش میدید  
 میزند که مان چنان روی چنان  
 اندران فکری که نمی آید است  
 منکسف نمی وینی نور تاب  
 بر همه اشیا سبیم و بصیر  
 باز آمد آب جان در جوی ما  
 فرصت آمد پس باز انجمن  
 لعل اندر لعن اندر لعل ما  
 تا ابد جان چنین می بایدم

نمک بلالی بلالی باشد  
 تن پیش زخم خار آن جود  
 از سوی سراج آمد مصطفی  
 چونکه صدیق از بلال دم دست  
 کای فلک پهای سمون قال  
 چند بار باز استهمی کند  
 جعفر اویرانه باشد ز او بود  
 یا چه ایادت بود از آن دیار  
 مسکن مارا که شد رشک ایش  
 وهم و سودای در ایشان کنی  
 پیش مشرق چاه بخشش میکند  
 پند دادم که پنهان داروی  
 عاشقی و توبه یا امکان صبر  
 عشق ز اوصاف خدای پی نماند  
 چون شود نور و شود پیدار جان  
 دار و آن حسن سوی من خود  
 تی در وفوری بودنی ز زندگی  
 قلب را چون زرزوی آورد  
 عشق بنیایان بود بر کان زرد  
 هر که قلبی آکنه ابناء ز کان  
 عشق ربانیت خورشید کمال  
 مصطفی زین قصه چون کن گفت  
 مصطفی فرمود اکنون چه حاجت  
 کوه سیرت شدنی الاض آیدست  
 تو کیلیم باش و منی بر من

زخم خار او کل و کلزار شد  
 جان من مست و شراب آن دود  
 باز گفتن صدیق صورت حال بلال را تر و حضرت شیخ عالم  
 این شیدا ز توبه او دست است  
 ایترمان از عشق اندر دلم است  
 پرو باش سچا هی میکند  
 مستشان بر باز از خشم و جود  
 یا ز قصر و ساعد آن شهید  
 تو خرابه خوانی و دانی حقیر نه  
 نام این فردوس ویران میکنی  
 تن برهنه شاخ خارش میزند  
 سیر پوستان از جهودان بعین  
 این مجال باشد ای جان بس طبر  
 عاشقی بر غیر او باشد مجاز  
 بفسر عشق مجازی از زمان  
 جسم ماندکنده و رسوا بود  
 بی جاش ماندنی فرخندگی  
 باز کرد زربکان خود شود  
 هر زمانی لاجرم شد پیشتر  
 وار و وزر تا جان لامکان  
 تو کیل کردن مصطفی ابو بکر رضی الله عنه حقیق مع بلال  
 رغبت افزون گشت او را هم  
 گفت این بنده مرا و امشتر  
 سخره خشم عدو الله شدت  
 مشتری شو قبض کن از من شین  
 گفت صد خدمت کم گرفت از آن

گر ز زخم خار تن غزال گشت  
 بوی جانم سوی جانم میرسد  
 بعد از آن صدیق نزد مصطفی  
 با سلطان است زان چندان  
 جرم او اینست که باز است  
 که چرا می یاد آری تو از آن  
 در ده چندان خصمی میکنی  
 شیدا آوردی که تا چندان  
 بر سرست چندان زینم ای بیخدا  
 از قشش صد جای خون برجه  
 عاشقت او را قیامت کند  
 توبه کرم و عشوه همچون از دنا  
 ز آنکه آن تر ز را زد و آیدست  
 چون شود پیدار جان غم فرا  
 نور مر راجع شود هم سوی ما  
 پین مانند آب و گل پان کنار  
 پس مر رسوا بماند دودش  
 ز آنکه کار از زری نبود سز  
 عاشق و معشوق مرد و زهر  
 الله عنه حقیق مع بلال  
 مست چون یافت همچون  
 هر چه که گوید او را منجر  
 مصطفی فرمود کای اقبال خو  
 گفت صد خدمت کم گرفت از آن

جان و جسم کلشن اقبال گشت  
 بوی یار صبر با نم میرسد  
 بر بلاش جزا ای جزا  
 گفت حال آن بلال با صفا  
 در حدت مدفون شدت آن  
 غیر خوبی جرم یوسف حلیت  
 لا ازاری جوی بار و گلستان  
 فتنه و تشویش در می افکنی  
 مر ترا سازنده شاه و پشوا  
 تا کبوی ترک شید و ترنات  
 او احد میگوید و سر می بند  
 تا نور توبه بر بسته شدت  
 توبه و صف خلق و آن صفت  
 ظاهرش نور اندرون دود  
 بفسر نی عشق ماندنی هوا  
 وار و عکسش ز دیوار بی  
 کرد آن دیوار پی مددی و  
 رویه تر ز و بماند عاشقش  
 مر حبا ای کان ز رلا شک فیک  
 مانده ما جی رفته زان کرد  
 امر نور اوست خلقا چون  
 هر سر و لبش زبانی شد خدا  
 در زبان و حیف ظاهر تکلم  
 اندرین من می شوم اینا ز تو  
 سوی خانه آن جود پی ایمان

<p>بمخروبا ملک دنیا دیو غول به گر خان صد کیسه بر پاید بسحر اینار اور نظر شان زشت کرد تا چنین که هر نفس لغز خفتند آن اشک را در دریا شکیست گو بود در بند عمر و در پرست که گرامی کو هرست ای دوست جان رفت آن صدیق سوی آن خان از دانش پس کلام تلخ جنت ظلم بر صادق دلت چون میدم شکرای نغزین مردود ابد نه از داناها اور دان از جهات بر کشاده آب میانک را روی پوشی کرده دریا کادو که پذیرد صوت و حرف تصدق از آنکه الا زمان من را ای شایسته پی مشقت صبر نکرد مشکت در عرض ده تن سیاه دل مسخر آن دل چون شکش از جان رفت که بین از خون مده پی هیچ بر داد که هر سنگ بت در عرض داوم اسودا پسنی آورده ام یافت اچا ب و قبول هر دو آن از سر سبز از طنز و غش و غل در خریدار این اسود غلام</p>	<p>عقل و ایمان ازین قوم جود اچنان محتاب سپاید بسحر دیو و غول ساحر از سحر و بند دید ما شانرا بسحری دو خفتند نزد خضر مهربان که هر یکست در سر حیوان خدا نمانده است حسن التقویم در ولتین بخوان لب به بند آنجا و آنسو تر مان پنجود و سرت و پر آتش است کز اصدفتیت اندرین خود در همه آینه کز سار خود نه آن بیاسج حکم همچون قرات اسپر خود کرده حق آن شک نی ز پیه آن بایه دارونی زیست این چه باد است اندران محمد شکر ستمع او قابل او پی اجتاب از غش و اخر چیسوز دولت تن سیند دل سیاه اور پیکر اچنان که مانده جبران آن جود باز کرد استیز و راضی نشد سح کرد و داد و بستد پغزین</p>	<p>پس توان آسان خریدن ای سر که خرد در نشان دو صد کار را پیش ایشان شمع دین افروختند تا طلاق افتد میان جفت و شو بین بجزین طفل امان کو کراست کی بود حیوان در و پیرایه چون کوش و میوش خرچ باشد شرو هم بسوزم هم بسوزد مستمع رفت چو در سرای آن جهود ایچه حدتسای عدو روشنی کین بخان در پی بر شزاده گر بگویم کم کنی تو پا و دست نی ز پهلویه دارد ز میان اور و ان کردت پی بخل و قور مدک صدق کلام کاوش ورد و علم غیر زردان نیست کس ز رده بتانش ای اگر ام خو بنده دارم نکو لیکن جهود بود امی سخت زیبا انعام سنگشان از صورتی مومی شود تا که راضی گشت عرض آن جهود</p>	<p>گفت بخود که کف طغیان که اچنان ز میت دهم در ارا اینشان تاجری اموشند زشت کرد اندکجا و فی عدو این که از هر دو عالم بهتر است شکر بخت و کوهرای او نه مرا از اسپه دیدی گوشه گر بگویم قیمت آن ممتنع حلقه بر در ز چو در را و اکشود کین وی نقد چون میزنی ای تو در صدق جویدی ماده ایچه اندم از لب صدیق است چو از شکی که آبی شد روان چنان که چشم چشم تو نور در خلای کوشش با جانش استخوان و باد رو پشت پس گفت رحمت که همی آید برو گفت صد خدمت کنم با نقد کس فرستاد و پاورد آن علم حالت صورت پرستان این یکت مضاب نقره هم بروی فرود بر خیال آنکه سودی کرده لم منقده چون کشت بیع اندرین تمتعند آن جهود سنگدل گفت صدیقش که اینچیز جهود</p>
<p>از سر سبز از طنز و غش و غل در خریدار این اسود غلام</p>	<p>گفت اگر جدت بنوی با تمام</p>	<p>در جواب پرسش او خنده</p>	<p>گفت صدیقش که اینچیز جهود</p>

من ز استبره نمی فروختم  
پرچم باش و اصدیق ای غنی  
ز سرخ است و سیه تاب آده  
گر کسی کردی در بیع پیش  
سهر دای ز لکه از ان یافتی  
حقه پر لعل را دای بیاب  
بخت با جامه غلامان رسید  
این سیاه اسرار تن سعید را  
خود نری بت پرستان این  
چو مال ظالمان بیرون جهان  
همو بری بی نام پرست و قر  
بعد از ان بگفت اودست با  
چون بدید آن خسته روی مصطفی  
مصطفی اش در کنار خود کشید  
ماهی پزمرده در بحر او قاصد  
روز روشن کرد و آتش چمن  
خود تو میدانی که آن آب زلال  
جذب یزدان با اثر او لب  
چون مقلد بود عقل اندر اصول  
سید کونین سلطان جهان  
گفت ای صدیق آخر گفت  
گفت ما دو زندگان کوی تو  
که مرا از بندگیت آزادیست  
خو بهامیدید جانم در خسیا  
گفتم این ما خویا بود و محال

خود بعشر امیش می بفر و ختمه  
کوهری دای تجوی چون بک  
از برای رشک این آتش کده  
دای من جمله ملک و مال خوش  
در زندی حتمه را شکافتی  
همچو زنگی در سیه روی تو شاد  
چشم بد بخت بجز ظاهر ندید  
بت پرستانه بگیری تو از خا  
جلش اطلس اسپا و چو پان بود  
وز درونش خون مظلوم و وبال  
یزد و نفع زمین نی قوت بر  
آن زد دست زخم محنت چون  
خرمغش تا قاصد او بر قفان  
کس چه داند نجیشتی کور رسید  
کاروان که سنده ز در بر شاد  
من تا نام باز گفت آن اصطلاح  
می چکوبد باریا چین و نهال  
صد سخن گوید نهان بچون لب  
دان مقلد در فروغش ای فضول

از نبرد من نبردیم دامنک  
او نبرد من همی از دو دو کون  
ریده این هفت زنگ جسمها  
در کیس افزو وی من ز اتمام  
حقه سر بسته جسد تو بداد  
عاقبت و احسرتا کوی بسی  
او نمودت بندی خویشتن  
این ترا و آن مرا بر دیم سوده  
همچو کور کاوان پر دو دو مار  
چون منافق از برون صوم و  
همچو وعده کرد کفار دروغ  
سند خلای در دمانی راه یافت  
تا بدیری نخود و پشوش ماند  
چون بود مشی که بر کس زد  
آن خطابت که گفت اندم نی  
خود تو دانی کاتب اندر جلش  
صنع حق با جمله اجزای جهان  
نی که تاثیر از قده معمول است  
کویر سده عقرب چون باشد مردم

معاتبه کردن سپهر علیہ السلام با صدیق

که مرا بناز کن در کمر مت  
کردش آزاد من بر روی تو  
په تو بر من محنت و پندایت  
که سلامم کرد قرص آفتاب  
هیچ کرد دستجلی و صف حال

تو چرا شتا خریدی بهر خویش  
تو مرا میدار بنده و یار غار  
ای صبا ز ازنده کرده ز لطفنا  
از زینم بر کشید او تا سامان  
چون ترا دیدم بدیدم خویش را

دگر آن کردی بهایش را با ملک  
من بکانش ناظرستم تو بلون  
در نیاید زین نقاب از روح را  
واسنی زر کردی از غیر و ام  
زود بینی که چه غنبت او فدا  
بخت و دولت چون فروخته  
خوی رشتت کرد با او کرون  
همین لکم دین وی این ای جود  
وز برون بر بسته صد نقش و نگار  
وز درون خاک سیاه به ثبات  
آخرش رسوا او ان با فروغ  
جانب شیرین زبانی می نشینا  
چون بهوش آمد ز شادی اشک  
منغلی بر کعب بر تو فرزد  
کز نذر شب بر آید از پشی  
تا چه گوید بیانات و با در قل  
چون دم و حرفت از آفتون  
لیک تاثیرش از معقول است  
کو چاکر تو ندانی و استلام  
در عتاب آمد زمانی بعد از ان  
باز که احوال ای پاکیزه کیش  
پس آزادی سخا مهم زنیسا  
خاص کرده عام را خاصه را  
حصه او گشته بودم زار تقا  
آزمین آن آینه خوش کیش را

چون ترا دیدم محال حال شد  
 کشت عالی همت از تو چشم من  
 یوسفی چشم لطیف و سیمین  
 هست این نسبت بن مدح و ثنا  
 کی بگویم اشپشت شیرت دهم  
 چشم فرما بر قصه ز منم سا  
 زان جهان کو چاره و چاره جو  
 آفتاب ز رفت در کانه و بال  
 سید هر دو گوش هر عکین بشر  
 چون کنی خامش کنون بی این  
 سینه بر روش بیجان کز چشم  
 این کشاکش چیست بر دست  
 زان بی با بر غریزان پیش بود  
 خویش را یکدم برین کوران  
 چون شنیدی بستی از قصه بلال  
 از بلال او پیش بود اندر روش  
 پنهان کان خواجه را ایمان  
 گفت سجده هفتاد و نینوش  
 آن کی اسپس طلب کرد از او  
 سخت پس پس می رود او کوی  
 شهوت اورا که دم آمد ز بن  
 همچو شاخی که سیری از درخت  
 جزا اسپان رام پیش رو  
 هفتصد سار است راه ان  
 شه سواران در ساق خستند

جان من مستغرق اجلال شد  
 جز بخواری تنگد اندر ز من  
 یوسفانی دیدم در تو من  
 هست این نسبت بوقوع و جفا  
 چارقت داد و زم و پشت نم  
 ای ورای فمه او و همه ما  
 صد هزاران نادره عالم درو  
 در تقاضا که از حنا یا بلال  
 خیز ای مدبره اقبال کبر  
 کز بن مر موب آه طلس زان  
 اوز کوری کوی این است  
 خفته ام بکنه آرا خواری کنم  
 کان تجیش یا با خوبان قزو

چون ترا دیدم من ای روح الهی  
 نور چشم خود دیدم نور تو  
 در پی حبت بدم در حبت و جو  
 همچو مدح مرد چوپان سلیم  
 قدح اورا حق بدی بر گرفت  
 ایما العشق اقبال جدید  
 ابشر و ایا قوم از جبار الفرج  
 زیر لب می گفتی از چم عدد  
 ای درین جسم درین کنگره  
 آنچنان گرشد عدو رشک خو  
 می شنجد جور و دستش می کشد  
 آنکه در خوابش می جویا و  
 لاغ با خوبان کند در هر دی

قصه سلال و پان حال او در شوق و ایسان  
 و صفت ضعف او و عظمت خواجه اش

خوی بدر پیش کرده گیش  
 خواجه از ایام و سالش پرسید  
 ای برادر خوانده یا که پانزده  
 گفت رو آن اسپا شبی  
 گفت دوش را بسوی خانه کن  
 ای متبدل شهوت بختیش کن  
 سر کند قوت ز شاخ امی بخت  
 بی سپش در راه دینی تی کرو  
 که بگرد او غم در سیران  
 خر بلان در پایگاه آید

نی چو تو پس رو که هر دم بستی  
 گفت عورت چند سال است  
 گفت و پس پس ای خیره سر  
 گفت آرا من بخو اهرم گفت  
 دم این با بستو نغبت هو  
 چون به بندی شهوتش از  
 چونکه کردیم اورا آن طرف  
 گرم رو چون جسم بوسی کلیم  
 همت سیرنش چون این بود  
 آنچنانکه کاروانی در رسید

مهر این خورشید از چشم فراد  
 حور چشم خود دیدم رشک  
 جنتی نبود از هر جزو تو  
 مر خدار آپش بوسی کلیم  
 که تو هم رحمت کنی بنود نکفت  
 از جهان کشته نود رسید  
 افرو ایا قوم قد زال الحج  
 کوری او بر نماره رو بکونه  
 همین که تا کس نشود در چشمش  
 کوی این چندین دهر را با کس  
 که رحیران کز چه در دم میکنند  
 چشم بکشاگان مر نکوست  
 نیز کور از ایشو اندر کوی  
 تا غریب از کوی کوران بر جبه  
 بشو اکنون قصه ضعف بلال  
 سوی شکی می روی از کوه ری  
 باز که در دزد و بر شمس  
 باز میرو تا بکستس با درت  
 گفت او و پس دست و پس  
 زان سبب پس پس رود آن  
 سر کند آن شهوت از عقل  
 کرد و پس پس زود تا کشف  
 تا بجزیش چه بهانی کلیم  
 سیر جانش تا بطین بود  
 دردی آمدی را باز دید

نیکو گفت اندرین سرمای سخت  
 هم رودن کفن مرا بخانه مست  
 سایه کردی در آخر آن غلام  
 آب و گل میدید در روی کج کج  
 آن شماره دید و بروی مرغ نی  
 و آنکه او نظیر نور الله بود  
 آن یکی گل دید نقشین درو  
 مرد او سطر مخ پست او لب  
 مرغ کان مویست در مقار او  
 از قضا بخور شد روی هلال  
 بجز بخورشش خواجه چسبر  
 خفته در روز اندر آخر محسنی  
 آنکه کرب و دو شهنشاه کن  
 مصطفی بر هلال اشرف  
 ماه میگوید که اصحابی بخوم  
 بر مکان آن ز شادی زدود  
 پس زمین بوس و سلام آورد  
 تا قرایه قصرین بر آسمان  
 گفت روحم بر تو خود روح  
 چون چنین گفت و تجر را براند  
 آن شی در بندگی پنهان شد  
 ای عجیب است از ستم آن هلال  
 صحت او با ستور و استریت  
 بود آخر منظم و زشت و پدید  
 موجب ایمان نباشد سحر است

چند روز اینجا چند نیم رخت  
 در میان آن که این مجلس نیست  
 یک سلطان سلاطین بنوع  
 پنج و شش میدید و اول پنج  
 بر ساره شاه بازی بر فنی  
 هم ز مرغ و هم ز موی آگاه بود  
 وان در کمال دید پر علم و عمل  
 غیر مرغی می پذیرش و پس  
 هیچ عاریت نباشد کار او

رخوردن هلال و چسبری خواجه از بخوری او  
 بجهت آنکه پیش او حقیر بود و واقف شدن مصطفی  
 صلی الله علیه و سلم در رفتن بیاد او

عقربون صد قلزش بر جارا  
 رفت از بر عیادت آنظرف  
 لاسری قدوه و اللطاعی رجم  
 همان شهنشه بر آن میر آمد  
 کرد رخ را از طرف چون آورد  
 ز آنکه دیدم طلب و دران زمان  
 این بفرما کن تجسم بهر کیت  
 مصطفی ترک عتاب او بخواند  
 بپیر جاسوسی نیامده  
 که هزاران بد بختش با مال  
 ساینست و منزل او آخر است  
 ایندی بر خاست چون سینه  
 بوی جنسیت کند ضرب

بانگ آمدنی چند از از برون  
 بد حال استاد و اچان رود  
 آن امیر از حال بنوع چسبر  
 رنگ طین میدید روی بن نهان  
 وان در کسید مرغ پر زنی  
 گفت آخر چشم سوی موی نه  
 تن مناره علم و طاعت همچو مرغ  
 موی آن نورست پنهان آن مرغ  
 عمو از جان او جوشد دام

و همیشه آمد رحم حق غم خوار شد  
 در پی خورشید و حی آن مردون  
 سیرا گفتد کان سلطان  
 چون فرو و آمد غرق آن امیر  
 گفت بسم الله مشرف کن طین  
 گفتش از بر عتاب آن محترم  
 تا شوم من خاک پای کنستی  
 پر بخشش کان هلال عرشش کو  
 تو کو کان نیده و آخر حی است  
 گفت از ز بخشش مرا آگاهیت  
 رفت پیغمبر بر عتبت بهر او  
 بوی پیغمبر بر دآن شیرین  
 سعادت از بر قدر و شهنشه

و همیشه آمد رحم حق غم خوار شد  
 در پی خورشید و حی آن مردون  
 سیرا گفتد کان سلطان  
 چون فرو و آمد غرق آن امیر  
 گفت بسم الله مشرف کن طین  
 گفتش از بر عتاب آن محترم  
 تا شوم من خاک پای کنستی  
 پر بخشش کان هلال عرشش کو  
 تو کو کان نیده و آخر حی است  
 گفت از ز بخشش مرا آگاهیت  
 رفت پیغمبر بر عتبت بهر او  
 بوی پیغمبر بر دآن شیرین  
 سعادت از بر قدر و شهنشه

و آنجا فی اندر آتو اندرون  
 سایر و بنوع امیر مویست  
 که بودش جز بنیسانه نظر  
 هر سیر اینچنین بد در جبران  
 یک موی در دمان مرغ نی  
 تا ز مینی موی خشاید که  
 خواه سبب مرغ کیر و یاد مرغ  
 که بد و پانیده باشد جان مرغ  
 پیش او نه ستار آمد و ام  
 مصطفی روحی شد غماز حال  
 که بر او بد کساد و بی خطر  
 هیچ کس از حال او آگاه نی  
 که فلان مشتاق تو پچار شد  
 و آن صحابه در پیش چون اختران  
 او ز شادی چیدل و جان چید  
 جان می افشاند با فرد بشیر  
 تا که فرو سسی شود این ابخمن  
 من برای بدن تو نامدم  
 که بود در باغ لطفت منخسری  
 همچو متاب از تواضع فرزند  
 این بدان که کنج در ویرانه است  
 یک روز چسبر بردر گاه است  
 اندر آخر و آمد اندر جت و جو  
 همچنانکه بوی لویف را پدید  
 بوی جنسیت سوی ل بردت

قدر کرده دشمنان ما دوست نی  
از میان پای استوران بدید  
پس پسر روی بر رویش نهاد  
گفت چون باشد خود آن خورده  
همچو عیسی بر سرش کرد دست  
گفت احمد کر لعین از خون بدی  
همچون که بر هوا را کب شدم  
نی چنان کرگی که کس تیرش نند  
چون بود آنچه که از چونی رهمید  
او چونی در میان استخوان  
که پدید در نظیم ای ششمان  
از برون جوف غیر خاک میت  
وای بر شتاق و بر امید  
ای ضیاء الحق حسام الدین  
چیت پرده پیش روی آفتاب  
هر دو چون در عهد پرده مانده اند  
آن بلال و بدر دارند اتحاد  
در س کوی شب شب تیرج را  
و یک را تیرج و استاد او  
پسچ اشش روز آنرا کشید  
خلقت طفل از چه اندر دست  
بر دویمیک چون کدو فوق هم  
اول ارشد مرکبت سرد می  
بود کبری نو ساله کلان  
چون سرش شیح او تو بتو

دوستی کردد سیس کردنی  
و امن پاک رسول پی ندیده  
بر سر و بر چشم درویش بود  
که در آید در دالتش آفتاب  
در میان آنکه مصطفی صلی الله علیه و سلم چون شنید که عیسی  
بر روی آب رفت فرمود که لوز او یقینه لمشی علی الهوی  
در شب معراج مستحب شدم  
بل ز پیش تیغ و پکان بگذرد  
در حیوتستان چونی رسید  
در جنابت تن زن این سوره خوان  
این بخوانم هیچ خوانم در جهان  
هر که اندر جوف ناید پاک میت  
حسنا بر حسرت جاوید او  
پس میان تست از شیر الطیور  
جز زون شعده و تیزی و آب  
با سید روان فسرده مانده اند  
از دوی دورند و از نقص و نسا  
در تانی برده تفسیرج را  
کار ناید قید دیوانه جوش  
کل یوم الف عام ای مستفید  
ز لنگ تیرج ارستهای خدا  
کو ترا پای جهاد و محم  
یک آخر کشتی مغر و تپی  
حکایت کبرک نوساله که روی زشت خود را چنره کلکونه می اندود  
یکت دروی بود مانده عس

اندر آمد او ز خواب از روی او  
پس ز کنج آخر آمد غرغران  
گفت یارا تو چه پنهان کوهری  
تشته را چون بود کوه خور  
گفت چون باشد کسی کوری پدید  
کو بر بر شکم رنده همچو مار  
گشت چونی بخشش اندر لامکان  
تا ز چونی غسل ناری تو تمام  
تو مرا کوئی که از بر تو آب  
کر نباشد آبهارا این کر م نه  
آب دار و صد کر صد احترام  
پس میان تست نور و ارتقا کاش  
حجب این خورشید هم نور است  
چون نوشتی بعضی از قصه بلال  
آن بلال از نقص در باطن برست  
در تانی کوی ای عجل خام  
حق قادر بود بر خست فلک  
خلقت آدم چه اصریح بود  
نی چو تو ای خام کانون جانی  
تکیه کردی بر در خان و جدار  
رنگ سبزه زد و شدی ترع  
ریخت و زانها و چون تیر شد

گفت سرکین دان در زمین کوه بود  
روی بر پیش نهاد آن پهلوان  
ای غریب عرش چونی خوشتری  
آب بر سر بندش خوش می رود  
کایمنی از غرغره در آب حیات  
خود بر پیش مرکب و نامون شیا  
جست او از خواب و خود را شیر  
چشمها بکشد و در باغ و بها  
گرد و خورشید حله شیران چون مکان  
این برین مصحف نه گفت ای غلام  
غسل ناکرده مرور در جوف آب  
که پذیرد و در خست را دمدم  
که پدید از اندر پرده استلام  
ای تو خورشید شتر از خفاش  
نی نصیب از وی خفاش است  
دستان بدر آرا اندر مقال  
آن بظاہر نقص تیرج آوریست  
باید باید بر توان رفتن بیام  
در یکی خط کهن بی هیچ شک  
اندر آن کل اندک اندک میفرود  
طنفی و خدر او شینمی ساختی  
بر شدی ای قرعک هم قرع و او  
زانکه از کلکونه بود اصلی نبود  
پر تشج روی و ز کس زعفران  
قدحان و هر حسرت تغیر شد



<p>عشق شود شوت و در عشق نکام عاشق میدان و پاپ پای نه ریخت و ندانای مسک چون پسر پرسک را ریخت پسر از پوتین در این چنین عمری که مایه دوزخ است بچنین نفرین دعا سازد او</p>	<p>صید خواه و پاره پاره کشته ام عاشق زیر و بم سرنمای نه ترک مردم کرد و مگر کین کیر شد این مکان پر طلس پوش من نه مرغ صابان غضب را مسلخ است چشم گشاید سسری بردار او</p>	<p>مرغ پی منگام و راه پی ره پی حصص در سیری جبهود انرا مساد این مکان شصت ساله ام عشقشان و در صفتان در فرج چون بگویندش که عمر تو دراز گر بدیدی کبیر مو از معساد</p>	<p>اقتی بر دین و یک تپی نه ای شعی که خداش آن صحن داد هر دو می دندان سکنان تیز تر دبدم چون نساک من بیشتر می شود دل خوش و دانش از خنده با او کختی کین جهان عمر تو با مان پرستی ز کداز نیلجی نه تا گویم مر تر این یک دعا</p>
<p>مان می باید مرانان ده مرا چون سست ز و مان بگفتی هر مجت را خسان بدو کند چون مجلس چ چنین معیار است چون سس کشت درین راه نی مراد از اس سال و مایه نی زبان نی کوشش نی چشم نی روی بریده و نی پای راه سایلی آمد بسوی خانه</p>	<p>دعا کردن در رویش بر خواجه کیلانی خدا ترا سلامت بخان من باز رساند و در کردن خواجه دعای او را خوش بخان و مان خود بازش رسان صفتش از عالی بود نازل کند از حدیث است نازل چاره نیت وصف آن عجز صریح و رجوع نمودن بکجایت او</p>	<p>دعا کردن در رویش بر خواجه کیلانی خدا ترا سلامت بخان من باز رساند و در کردن خواجه دعای او را گفت اگر انت خان که دیده ام ز آنکه قدر مستمع آید نسبا و استان من این سخن را از کوه</p>	<p>تا گویم مر تر این یک دعا حق ترا انجار سازد ای درم بر قد خواجه بر در ز می صبا سوی دستها عجزه باز و توبه نامش عجزه سال خود نی در معنی و نی معنی کشی تو بتولیش کنده مانند پیاز نی پیش آن قهر رانی سوز و آه خشک مانی خواست یا ترمانه</p>
<p>گفت صاحب خانه ان اینجا کجا گفت مستی آورده ای کد خدا هر چه او در خواست از مان و سوس گفت بی گفتم زن کی چون بازی که گیری تو شمار هم نه طوطی که چون قدرت و مند هم نه بده که پکیا سیکته در چه بازاری و بهر چه خرد کانه که هیچ غلغش شکرید</p>	<p>نی پذیرای تسبول و پای نی پیش و نی پیشی و نی شکر قصه ان در ویس که صاحب خانه هر چه طلب میکرد دستخواب میداد</p>	<p>نی در منده نی پذیرنده خوشی نی نیاز و نی حجابی بسته گفت آخر پاره چه پیم پاپ گفت آخر آب ده از مکر عه ان کدا در رفت و دامن کشید چون در اینجا نیت و جبر نیتان نیتی طاد سس با صد نقش و بند هم نه طبل که عاشق و ارزار در رستان سوی جند سان</p>	<p>نی در معنی و نی معنی کشی تو بتولیش کنده مانند پیاز نی پیش آن قهر رانی سوز و آه خشک مانی خواست یا ترمانه گفت اینجا نیت دکان قصا گفت نی نیت جو یا مشعر و اندران خانه کجست و خوبت در چنین خانه باید رستن که نقبشت چشم مار و شن کند خوش نیانی در چمن بالار در بهاران سوی رستان تو آدکان فضا نقد بختی ز آنکه صدش از غریب نیت</p>
<p>خیره این کی مکان ناوست گفت پذیری که هست این استیا چربی سگفت و میگرددش فوسک تا دین ویرانه خود فارغ کنم دست آموز شمارش شهریا کوشش سوی لطف شیر نیت نند نی چو فلک که وطن بالا کنی تو چه مرغی و ترا با چه خورد از خلقت آن کریم آرزو خیر</p>	<p>گفت آخر پاره چه پیم پاپ گفت آخر آب ده از مکر عه ان کدا در رفت و دامن کشید چون در اینجا نیت و جبر نیتان نیتی طاد سس با صد نقش و بند هم نه طبل که عاشق و ارزار در رستان سوی جند سان زین دکان با کیسان بر تر آ هیچ قلبی پیش او مردود نیت</p>	<p>گفت اینجا نیت دکان قصا گفت نی نیت جو یا مشعر و اندران خانه کجست و خوبت در چنین خانه باید رستن که نقبشت چشم مار و شن کند خوش نیانی در چمن بالار در بهاران سوی رستان تو آدکان فضا نقد بختی ز آنکه صدش از غریب نیت</p>	



سود و بوی آن یار نکو  
 باز میگردد سوی قصه مجوز  
 بود در سایه شش سوری عجب  
 چون عروس خجسته است گفت  
 چند گلگون با لب از لعل  
 تا سحره روی او پنهان شود  
 باز او آن عشره با آن خند  
 چون سی میگردد و آن می خند  
 من هر عمر این نیندیشید ام  
 صدیسی و جنس ندر جنس  
 چند وزدی حرف مردان قتل  
 عاقبت چون چادر برکت رسد  
 عالم خاموشی بد پیش است  
 که ز سایه یوسف صاحبقران  
 میشود بدل ز سوز مری می  
 چون رخت نیت در خجسته  
 آن کی در بخورشند ز طلب  
 تا نبض آگ شوی از حال دل  
 با و پنهانست از چشم ای این  
 مستی دل ایندانی که گوید  
 سحر آتی و کراماتی حسی  
 پس حلیس القدرت ان نکت  
 که اثر بر جان زند چو اسط  
 تا از ان جامه اثر گیرد صبر  
 بر زند از جان کاه معجزات

کوش نیکو خلق و هم نیکو شوی  
 بر دو چشمان ایند مجوز و عشره ای  
 مصحف جفته آرایش و فتاد ن  
 کرد بر در اسبها و چو قیر  
 سفره رویش شد پوشیده  
 تا کین حلقه خوابان شود  
 می چکانید بر اطراف و  
 گفت صلحت بر این لبان  
 نی مجوز تو قبح این دیده ام  
 ترک من که ای مجوز در پس  
 تا فروشی ستانی در حساب  
 از رخت این عشره انداخته  
 و ای نگه در درون نهیست  
 شد ز لجامی مجور از جوان  
 شاخ لب خنکی جنس خرمی

پوست افضال او تیسر شود  
 پیش رو آید گرفت ان مجوز  
 عشره ای مصحف از جامی برید  
 عشره بر روی هر جامی نهاد  
 باز چادر راست کردی از کین  
 شد مصور و ندان المیسرود  
 تخم آورد و فضیحت کاشتی  
 چند وزدی عشره از ام الکلیب  
 رنگ بر لب ترا گلگون کرد  
 چونکه آید خیز خیز آن حسی  
 صیقلی کن کید و زنی سینه  
 میشود بدل بخورشید تموز  
 ای مجوز چند کوشی با قضا

حکایت رنجوری که طلب در وی میل  
 صحت ندید و گفت هر چه خواهی کن

که رک دست بدل متصل  
 در عباد و جنبش بر کشن پن  
 وصف آن از ترکس مخور جو  
 بر ز فبر دل ز پیران صغی  
 که به پهلوی سعیدی بر رخت  
 متصد کرد در پنهان رابطه  
 جدا ان پی دولتی خمیر  
 بر خمیر جان طالب چون جفا

چونکه دل عبت خواهی زوتها  
 که زمین است آن وز این از شام  
 چون زوات حق بعدی وقت  
 کاند زوتان صد قیامت وقت  
 سجزه کان بر جامی کرد اثر  
 بر جادات آن اثر عاریه است  
 جدا خوان سیمی سیمی  
 سجزه بجزت ناقص مرغ کفا

سوی داستان چون باز زد  
 ز آنکه پایانی نذر دین رموز  
 کرده بودند ای عجب او طلب  
 تا پاراید رخ و رخسار و پوز  
 می چکانید بر روی آن لب  
 چونکه بر می بست چادر می خاد  
 عشره افعادی زرد بر زمین  
 گفت ای قبح قدیمی و رود  
 در جهان تو مصیبتی کنده استی  
 تا شود دیت تون همچو سب  
 شاخ بر لبه فن عرجون کرد  
 کم شود زان پس فنون و قال  
 و قر خود ساز آن آگینه را  
 آن مزاج بار در دالجه ز  
 نقد جو اکنون را کن با مری  
 خواه نگلگون و خواهی داد  
 گفت بضم را که دارای لب  
 روی که با دستش اقتل  
 جنبش حرکت بگوید و صفت  
 باز دانی از رسول و معجزات  
 کمترین آنکه شود مسکیت  
 با عصای بحر یا شق العسر  
 آن پی روح خوش متوار است  
 جدا پی باغ سیوه مری  
 مرغ آبی در وی ایمن از ملاک

باز

<p>بجز بخش جان بر نامحرمی که اثر بارش ظاهر است چون نظر در حضور آتش کینی چون با ناز این همه پدید است دوست گیری چیز بار از اثر این سخن پایان ندارد ای قبا</p>	<p>لیک قدرت بخش جان پدید وین اثر از موثر محبت که چه پنهانست اظهارش کنی چون بشد پدید از تاثیر دوست بجز از آثار بخشش نمی پدید</p>	<p>چون نیایی این سعادت در صمیم است پنهان معنی مرد آوری توئی کا نذر در دوش حضرت بی سببها و اثرات مغرور است از خیالی دوست گیری خلق را</p>	<p>پس ظاهر هر دم است لالی همچو صحر و صنعت هر ساحری چون بفعال آید کوه و منظر است چون بجوی حلقی آثار است چون گیری شاه خوب و شرف را حرم باران زمین پایان بساز</p>
<p>رجوع بقصه رجب</p>			
<p>باز کرد وقت رنجور که گفت هر چت دل بخوابان کن صبر و پریز این صحن را دان زبان گفت رو بهین خیرات جان بر لب جو صوفی بنشسته بود بر قهای صوفی حمزه پرست سببش اندر بر دم در معرکه چون زدوش سبب بر آمد یک طرف خلق در بخوردن و پیماره اند ای زنده بی گنا با نرافضا بر تو خندید که گفت این دوا اوش لغز اند وز دارو افتاد که بود آدم اگر پر بار شد آن توکل که کلیمان ترا که رسیدی از شماره اوقیتد زین مناره صد هزاران چرخ تو رسن بازی بندگی تعین که چه سخن صوفی بر پیشش بنداره چشم پایان پهن زانو</p>	<p>با طیب اگر استار خو از رود از خست این رنج کن هر چه خواهد دل در آتش سالن من تماشای لب جو میروم دست در دمی شت و پانگی راست بگرد از برای صنع ز آنکه لایقوا با بدی تنگ گفت صوفی بی بی ای تو ادعا وز خدای دیو سبیلی پایه در قهای خود بی بی حسنه اوست کا دم را بکنم در حتما آن قفا و کشت و کشت او را کان تریاقت و بی اثر شد تا کند شه راه قفسه بحر ما با دیش از جبار افاد و رسید در فاد و سر سربا و باد فکر با ناگویی میورز بین لیک او بر حاجت از چشم که کرد از حق را افسانه</p>	<p>بنض او بگفت و هفت شد هر چه خواهد خاطر تو و آید اینچنین رنجور را گفت ای عمرو بر مراد دل همیگشت او بر آب او قهایش دید چون تخم سیل کار ز دورا که ز ازم تار و دونه شکله است این صبر و پریز ای فلان خواست صوفی آرد و متش و آید جمله در ایذای بی جرمان حرم ای هو را اطب خود پنداشت که خرید این دانه ای دو سعتین اوش لغز اند سخت از زحق تو که تریاقتی نداری دره و ان توکل که کلیمان ترا چون یقین نیست آن نجیبی سرگون او داد کار ازین مناره بر ساز از کاغذ و از که بر اول صف بر کسی اند کلام آن ز پایان دید لحد بود که</p>	<p>که امید صحت او بد محال تا کرد و صبر و پریزت ز حیرت حق تعالی اعطای ما شستم تا که صحت را با پادشاه باب کرد او را آرزوی سبیلی آن طیسر گفت کان علت شود خوش بگویش تن زن چون کلان سبب در شش یک یک بر کن در قهای اهد که جوان لقیق بر ضیقان صنع را بجا شته به در او تا که با غا لدین لیک پشت و در شکرش بود حق از خلاص او چرایی عترت تا بند ز خمت ایسجیل را تو بر ابر باد ای خوشبختین بی نکر تو صد هزار اندر هزار که در چشم سودا بی رفتت بر که گوئید و از پند خدو آمد دید و زخ را همین جا موبو</p>

چونکه بحر افکنند کفنار بر  
تا بگویندت لب نیل بحال  
چون عیار نقش دیدی باوین  
شم تو در شمعها افروز است  
یک نظر کرد و همی پسندد  
چون شنیدی شرح بحر فستی  
جمله استادان پی اظهار کار  
هر کجا این فستی انبوه تر  
خاصه در ویشی که شد پی جسم و جان  
پس ندور و اکنون شکایت بر آید  
تو کار آرد فکر او را بهتر از  
ز آنکه ترک کار چون نازی بود  
مرغ جذب با کمان بر دم چشمش  
چند اندر آره خورشید بقاع  
گفت صوفی در قصاص یک قضا  
دید سوغی خصم خود را سخت زار  
چینه ویرانست و شکسته و تم  
چون نمی یارست گفت بر خصم زد  
است او مقراض اتحاد و جد  
چون تر از او دید خصم بر طبع  
است قاضی حجت و دفع  
از عیار ارپاک و اریه کله را  
این قسم بر جسم احمد را حق  
بر بر حرمت آن صوفی پلای است  
یا فراتر است شدت آن کرد

تو بگو درستان روان کفما  
که ز دور یا کن نه از این سوال  
گفت چو دیدی قلم ایما وین  
لحم تو مخمور اما کباب  
یک نظر دو کون دید و روی  
کوشش را ایم تا دین بگریستی  
غیبتی جویند و جای انجس  
کار حق و کار کابش مشتر  
کار فقر جسم دارد پی سوال  
گوست سوی غیبت پس راه بود  
دگر خورشیدت این افسرده  
نازیکی در خورد جان با زیر بود  
چون بدیدی صبح شمع اگر کش  
بار و بگرد جوع کردن بعضی  
سرتساید با دوان از عمار  
گفت اگر شمش زخم من جسم را  
او بهاد می جو تا در دست  
خوش آن شد که سو قاضی بر  
قاطع جنگ و خصم و قیل و قال  
کشتی بگذارد و کرد و تیغ  
قطره از بحر عدل دستخیز  
توز کقطره به منی جسد را  
انچه فرمودست کلاه اشق  
در مکانات جزا مستحبر است  
که ز آویخت غفلت پرده است

پس بگو همیشه و جولان مان  
نقش چون کفنی بکنید فی ذی  
هین بهین که تو نظر آید بکار  
در که از این جمله تن را در بصر  
در میان این دو فرقی پشمار  
چونکه صد کارگاه آن نیست  
لاجرم است او استادان صمد  
غیبتی چون مست بالا پی طبع  
سیال او باشد که مال او که حجت  
این قدر کفتم باقی کار کن  
اصل خود جذب است یک لای خواب  
نی قبول اندیش دنی روای غلام  
چشمها چون شد که راه نور او  
خرقه تسلیم اندر گردنم  
او یک شتم بریز چون در ماه  
به این مرد در بیغ آید در بیغ  
کوز از روی حقت و یکله اش  
دیو در شیشه کند آفتون او  
در تر از وفیت که از قرون پیش  
قطره که چه خود و کوه با بود  
جز در بار کار کلهها شاه است  
سور بردان چه از زبان بدی  
ای تو کرده غلظها چون خوش بود  
که نه خصیما اندر قفاست

بحر افکنست در بحر اتان  
خاک پی باوی کجا آید بر اوج  
با قیت شخمی و لخی بود و تار  
در نظر رو در نظر و در نظر  
سر بر جو و الله اعلم بالستر  
در خلاصی شانت و تیبی است  
کار کاشش فستی و لا بود  
بر همه بردند درویشان سبق  
قانع آن باشد که جسم خویش است  
نظر اگر جامد بود و ذکر کن  
کار کن بوقت آن جزم با شش  
امر را و منی را می بین مدام  
مقرانی بند او را قشر پوست  
بند اندر قطره قل کس در  
برین آسان کرد سیلی خرد نم  
شاه فرماید مرا از جرد قصاص  
که قصاصم افشا اندر زیر تیغ  
مخلص است از کردی و جلدش  
فتها ساکن کند قانون او  
از قسم را منی نکرد و اکبمش  
لطف آب بحر از و پدید بود  
باشقن عمار خورشید آمدت  
که از ان یکدانه خرمن دان  
از تقاضای سکا نا غافل  
جرم کردن ز شک بدی و جفا

نقش

<p>آب حود در رشن کن کنون کن کین خراو بار را رشنان آنجاکه رای تویک تو دو تو نیت بر قاضی ضمان کونیت نی برای عرض و خشم دخل خود وانگه بر حق زند او اینست خدمت او نیت و جب بر دل هر این را امت ککش همچین لاجرم از خون بهلادن برت اریت از ریت اسینه شوی و کان قهرستای پدر برگز باشد اگر آهن بود همچنان دان کالغریق الطلی هم سری بود انکه سوی در زدند وان ستمکار ضعیف زار زار کین خیالی کشته است اندر مقام صد جت زان مردگان فانی هر یکی را خونهای پی شس کشته کشته زنده کشته شفت با کشته بر قتل دوم عاشق ترست کور داد و دواش آمدت عاقبان از کور کی خواهند داد کاکه زنده - دکنده حق کرده زود قصابانه پوست اندی کشید اینم ز نیت وان بر جوشین</p>	<p>تا بیارست نیکو و محتسب اندر آوردش بر قاضی کشن یا بزین اورا بده و چوب در حد و تصرف قاضی هر که مرد کو ادب از بر مظلومان کند انگه بر خود زند او ضافت زانکه اورا بهر کار خویش زد کان معلم نایب افتاد او این ور پدر زد از برای خود دست چون تویی خود هر آنچه تو کنی هر دو کانی است سودانی دگر پش تر از ان قزو ان کن بود بت ستودن بهر دام عالم جمله کفار آتران ساجد شدند هین حدیث صوفی و قاضی با گوزنده کو محل اشفتام آن کردی که رفتی پی سرند مرک یک نیت دین سینه چو جویس اند هر یک در سر بالله عشق و جودن پرست این بصورت کرد در کورست کز کوری خشت بر تو او فاد شکر کن که زنده بر تو نزد حق کشت اورا در پاچه پس وق بسیار است پن النخین</p>	<p>انکه اندک عذر بخواه از حقوق دست زد چون تویی دروش آنجا که رای تو بند سزانه بر تو تا وان نیت آن شد جای اینم هر مستحق و مستحق که خطای شدیت بر عاقله آن پدر را خون به پاید شرد بر معلم نیت چیزی لا تحف پس نبود استاد اورا کار جو پنجوی شو فانی در دیش دار هست تقصیرش بفقده اندرین قاب کفشت اگر پنی تو چوب غیر واحد هر چه پنی آن بت است لیک آن فقه بد از سوره بود با سلیمان باش و دیوانه شور تا بد و فکشی کنم از خیر و شر شرح بر اصحاب کورستان کجاست صوفیان از صد جته فانی شدند ریخت بر خونهای انار مانه می بسوزد که بزین زنجی دگر حاکم اصحاب کورستان کیم کور را در مرده پنی کور تو هین کن نقش کر با به بند که بحق زند است آن پاکیزه پوست نفع حق بود چو نفع آن قصاب</p>	<p>یکت مجوس پی برای آن حقوق رفت صوفی سوی آن بیانش یا زخم زده ده اورا حسرتا کاکه آن زجر تو کیر دزد و ما نایب سحت و سایه عدل حق چون برای حق در روز اجل که بزود الله پسر را او برد چون معلم زد صبی اش شفت نیت و جب خدمت استا بر پنجوی را سر بسبری ذوالفقار آن ضمان بر حق بودنی بر این در و کان کفش کمرت خوب شوی با کان وحدتت خواندش اندر سوره و النجم زود بعد ازین حرفیت پجاج و دور گفت قاضی ثب العرش ای پدر شرح بر زندگان و اغناست مروه از کور دست فانی در کردند اگر کشته این قوم راحی باره کشته از زخم سنان دادگر گفت قاضی بن تضاد احیم پس پیدی مرده اندر کور تو که در خشم و کینه مرده کرد خشم ایا خشم حق و زخم پوست نفع ردی باقی اند تا آب</p>
--	--	---	--

<p>این بر این قهر چه بالای صرح پشت تا تو غیش اولیتر سزد سیلیم زدی قصاص بی سستو گفت دارم در جهان بی شکم نه درم در بایدش تره ز عیف که قصاص سیلیم از ان شد است من شوم آزادی خرفاش دوم موم و عدلت لاشک نیست غمی هم در ان چه عاقبت خود الهی که ترا آورد سیلی بر قفا که برای نفقه بادت نه درم که ترا در کرب را او شیرد هر جفا در قفا کار و قضا ابر گردید باغ خند و شاد و خوش چون بر بریان چه خندان مانده حافظ فرزند شد از هر ضرر پس چمنم خوشتر آید از جان اب جو انرا بغلت بر دونه یار کن با چشم خود و چشم یار چو که بیکو بگری یارست راه جو جمعند و یک اندیشه خوش در دالت دان تو یار از آنجا گفت تیره در تبع کرد دروان کی هو از ایدر معصوم خدا این چه لغت است و آن دیگر ضرر</p>	<p>ایندم آنم نیت کاید آن شرح بر شست او نه پشت خرم سزد گفت صوفی پرورداری که او گفت قاضی توجه داری بشو کم زار در نجوست و درویش و ضعیف راست میگردد از پی سیلیم گفت بر شش را بگیرد ای خصم</p>	<p>وان حیات از نفع حق شد ستر فکش میزم را کنی بر خرمند این کن در غیر موضع ضایعش صیوفناز اصنع اندازد بلاش آن نه دیگر را بدوده بی سخن از قهای صوفی آن بد خو بست سیلی آورد قاضی را ستر</p>	<p>این حیات از وی برید و شد فکشش بر حسرتش از مجتهد علم چو وضع غیر ضعیفش این رو باشد که خرفی قلاش گفت قاضی سه درم تو خرج کن بر قهای قاضی افتادش نظر سوی گوشش قاضی آمد بهر از گشت قاضی طیره صوفی گفت آنچه پسندی بخود ای شیخ من خضر بر آن خواندی از جز وای بر احکام دیگر باست دست ظالم را بر چه جای آن گفت قاضی و جب آمدان رضا خوشش لم در باطن از حکم سال قحط از آفتاب خیره خند روشنی خانه باشی همچو شمع ذوق خون دیده ای خیره خند خنده در کربت پنهان گتم باز گونه نعل در ره تار باط امر هم شوری بخوان اندر صحت چو که در یاران بی غم نشین رختار اسوی غموشی کفایت چشم در استار کان ندره جو کز معصوم ره و وحی خدیت خویش را ساز منطقی ز حال</p>
<p>بیره شدن قاضی از سیلیم در پیش سر زش کردن صوفی قاضی را</p>			
<p>این مدانی کی بی من چه کنی آن کی حکمت چنین بد در قضا ظالمی را رحم آری بر کرم تو بدان بزمانی ای مجبول د</p>	<p>چون پسندی بر برادری ای آنچه خواندی کن عمل جان پدر تا چه آرد بر سر و بر پای تو که بدست او دبی حکم و نهان</p>	<p>چون پسندی بر برادری ای آنچه خواندی کن عمل جان پدر تا چه آرد بر سر و بر پای تو که بدست او دبی حکم و نهان</p>	<p>چون پسندی بر برادری ای آنچه خواندی کن عمل جان پدر تا چه آرد بر سر و بر پای تو که بدست او دبی حکم و نهان</p>
<p>جواب دادن قاضی صوفی را</p>			
<p>این دلم با غنیت و چشم ابروی ز امر حق و انکوا کثیره خوانده آن ترش رویی مادر یا پدر چون چشم گریه آرد یاد آن ذوق در غمهاست پی گم کرده چشمهارا چار کن در استسبا یار باشد راه را پشت و پناه در نماز جمع شکر خوش بهوش گفت پیغمبر که در بحر هموم کرد و حرف صدق گوئی ای قلا زانکه ما نطق رسول الهوی گفت صوفی چون نزدیک گشت</p>	<p>این دلم با غنیت و چشم ابروی ز امر حق و انکوا کثیره خوانده آن ترش رویی مادر یا پدر چون چشم گریه آرد یاد آن ذوق در غمهاست پی گم کرده چشمهارا چار کن در استسبا یار باشد راه را پشت و پناه در نماز جمع شکر خوش بهوش گفت پیغمبر که در بحر هموم کرد و حرف صدق گوئی ای قلا زانکه ما نطق رسول الهوی گفت صوفی چون نزدیک گشت</p>	<p>کر چه شد ویم ترش کالتم با غماد مرک و جان کندن کرف و باری تو چون شمع بیج ذوق گریه پین که است آن گان کنج در ویرانهها جو ای سلیم چشمهارا چار کن در استسباط یار باش و کوا از ناز اف اندر ان حلقه کن خود را گن چون نشان جویی کن خود را نطق تشویش نظر باشد کوا چون همه صانت بشاید رود تا گروی همچو من سخره مقال</p>	<p>کر چه شد ویم ترش کالتم با غماد مرک و جان کندن کرف و باری تو چون شمع بیج ذوق گریه پین که است آن گان کنج در ویرانهها جو ای سلیم چشمهارا چار کن در استسباط یار باش و کوا از ناز اف اندر ان حلقه کن خود را گن چون نشان جویی کن خود را نطق تشویش نظر باشد کوا چون همه صانت بشاید رود تا گروی همچو من سخره مقال</p>

باز در



<p>چون وجودات از یکی دست آمد چون همه از آرزو شمس قیامت چونکه دارالغرب را سلطنت از یک لشکر چون رسد خرد سفید گفت قاضی صوفی خیره مشو</p>	<p>این چه شمار و آن دست است صبح صادق صبح کاذب از چه است نقد را چون ضرب خوب ندارد است چون یقین شد الولد تیر سپر</p>	<p>چون ز یک دریاست این چه رود است چون ز یک سر است تا نظر کل چون خدا فرموده راه را و صدیقی که در با چندین هزار</p>
<p>جواب قاضی صوفی را</p>		
<p>همچنان که سقراری عاشقان خنده او که با آنکس است شد و در شرفیت در ذات عمل نه چو در شرفیت نیک و بد بر شمار برک بستان صد و کترین لبت او جان تهست عقل کوید هر چند را کای جاد کی بگذرد در مضیق چند چون اند اینجا آفتاب از روی شرفین سویش آهوسه بند بگوید اند که کج پی شمس بن حقیقت در حقیقت غرور شد مر ترا هر زخم کاید بعد از آن جله دینار از پشت بهس آن قنادیدی صفا را هم بین یک حاضر باش در خود ای</p>	<p>کمال آمد از دست در دست آب رویش آب رود با نخت زان پوشیدند بستند حاصل مثل مثل خویشتن را کی کند چون کفی بر بحر بی دست و چند اینچگونه چون جان کی شد دست بوی بروی سیج از آن بحر عقل کل آنجا است از لایعین خدمت ذره کند چون چاکری باز اینجا تر دینو پر بند در خراسان شاید شهر بار زین سبب متعادل صد و منظری باش خلعت ز اسمان سیل را رشوت بی فتنا کرد در آن با گردن آمد ای این تا بخانه او بسیار مر ترا</p>	<p>او چو که در نماز ثابت آمد اینهمه چون و چگونه چون زید صدف در او دوستی کی دهد چونکه دو شتر آمدند ای سیتتی بی چگونه بن تو برد و مات بحر پس در آن بگری که در هر قطره جسم کویدن یقین سایه تو ام عقل کوید این نه از حیرت نیست این تر با او ریندید مصطفیان که کوئی از بی تسلیم بود بد کمانی فعل مکتوب دست باز تو قل شیت خواهم گفت کوید آن ساهی است کوی سالی اند آن قها ما کابنیا برداشتمند کردنت این طوق ز زمین جهان ورنه خلعت را برد او با زین</p>
<p>باز سوال کردن صوفی از قاضی</p>		
<p>هر می سوزینیا در دی پیش جام صحت را بنودی سنگ تبت گفت قاضی پس تبتی رو صوفی</p>	<p>برینا در دی ز تو نهامش پیش ایمنی از خوف ناوردی کرب جواب قاضی صوفی را وقتیکه ترک و دزدی و مثل آوردن</p>	<p>شب ندزدیدی چراغ نور را خود چه کم گشتی ز جو در جانش خالی از نطق جوان کوفتی</p>

تو شنیدی که آن پر قندلب  
 قشبه پاره ربانی در برین  
 مستمع چون یافت جاذب زان  
 جذب سمع استار کسی را خوشی است  
 جگر را که از دست و چادر  
 که زودی کوششهای غیبی  
 آن دم لولاک این باشد که کار  
 آب تاجی بریزی در طغار  
 چون دزد بهای پی رحمانه گفت  
 شب چور و زرتیخ آن رازمان  
 آن زمان محشرند که رود آن  
 پس که عذر دزدی از ذکر کرد  
 گفت خیاطی است نامش پوشش  
 گفت من همانم که با صد خطرا  
 تو بقر خود چنین غره باش  
 مطمانش گرم تر کرد زود  
 و زنده بر دسبی از شما  
 باد او ان اطلبی زود در غل  
 گرم بر سپیدش ز عدل ترک  
 که بر این را قیامی روز جنگ  
 گفت صد خدمت کنم ایشاه و  
 از حایتهای سیران دگر  
 چو آتش کرد مقراضی برین  
 ترک خریدن گرفت از دست  
 پاره دزدید و کرد او زیران

عذر خیا طمان می گفتی شب  
 می حکایت کردی و با آن این  
 قال علیه السلام ان الله لئن احسرت علی  
 لسان الواعظین لبقدر فهم المستعین  
 چون نیاید کوش کرد و جگر تا  
 و حی نادر وی ذکر دون یک بشر  
 از برای چشم نیرست و نظار  
 تا سکی چندی بنا شد طعمه خوار  
 که کند آن در زبان اندر نعت  
 کشف میکرد از پی اهل نما  
 و ان کلوی رازد از امور دن  
 حیث آمد ترک را در چشم کرد  
 دعوی کردن ترک و کویستن که در زوی از من چیزی ببرد  
 او نیار در دهم شسته تاب  
 که شوی یا ده دین تزی و بر باش  
 او کرد بست و دمان را بر کشود  
 و استانم بهر رهن مبتدا  
 شد بازار و دکان آن غل  
 تا خند اندر دل او مهر خویش  
 زبرد امن واسع و بالاش تنگ  
 در قبوشش دست بر سینه نهاد  
 دزد که عباد عطای آن نفر  
 مضاحک گفتن در زوی و از خنده بسته شدن  
 چشم شک و سحر است یافتن در زوی در زوی  
 از جرمی از همه ایجا نمان

داستان دزدی آن طایفه  
 در سر میخ اند دزدی نامه  
 نی حرارت بادش آید فی غزل  
 و رهنودی دیدهای صنع من  
 عامه را از عشق هم خوابه وطن  
 روسک که گفت خداوندیش باش  
 اندران هنگامه ترکی از خطابه  
 هر کجا آیی تو در کجی نسرد از  
 که خدا اسباب خشمی ساخت  
 گفت ای قصاب در شمشیر  
 پند و گفتند که تو حجت تر  
 گرم تر شد ترک و بست آنجا کرد  
 که کرد این مرکب تازی من  
 ترک را آتش بزد از خنده عجا  
 پس سلامش کرد ترک و او ستان  
 چون شنید از وی نوابی ملی  
 شک بالا به چشم آرای را  
 پس همود و بید او روی کار  
 و ز بخیلان و ز تحیرات شان  
 حق برید آن دل ستاز خوش

می نمود افسانه های با لفظ  
 کرد او جمع آمده سنگا نه  
 جمله اجرایش حکایت کشته بود  
 گرمی و جرم سلم از صبی است  
 نی ده کشتن بچند در عمل  
 فی طاک کشتی نه خندید نی بین  
 کی بود پروای عشق صنع حق  
 آرا مازین طعانت اصطفا  
 سخت تیره شد ز کشف آن خطا  
 مینی آهنا و عدد و در کشف را  
 آن قضایح را کوی انداخت  
 کیت چاک تر دین فن و دغا  
 اندرین دزدی و جسی غل کوش  
 مات او کشتند تو دعوی بر  
 که نیار و بردنی گنسه نه نو  
 بد هم ارد زود و قاشم او بعین  
 با خیال دزد میگرد او خطاب  
 جت از جالب بو معش پر کشا  
 پیش از خند طلسم سطلی  
 زیر واسع تا خیر و پای را  
 بعد از آن بگشاد لب او در طشا  
 از برای خنده هم داد او نشان  
 می برید لب بر افسانه و فنون  
 چشم شکش کشت بسته آن زمان  
 یک چون از حدی غماز است



<p>ترک را از لذت افشانه است          لایه کردش ترک کز بهر خدا          پاره طلسم سبک بر نیفزود          گفت لایخی خندین ترزان بود          پس سیم بار از قباوز دیدم          رحم آمد بر روی آن استوار          دره افغان کرد بر ستاد          زنده تر از تو هیچ لافانیست          لایکی نوشی تو عشو این جان          سیدر و سیدر و این درزی علم          نیز طفلان مانند پیشش هرگز          گفت بر زری ای طوایفی بگرد          برین سبک آید باز پس          طلسم عمرت بمقتضای شهر          تو تنی میری گشته درام          سخت می تویی ز ترسعات او          سخت می بجی ز خاموشی او          که چرا از هر طرف در رقصت          تو سپین فلانی این اختران          آن یکی می شد بره سوی دکان          رو پاک زن کرد و گفت ای          من که بسیاری بار بساط          تو بین این واقعات روزگار          من که این جلوه گنجی ای او          آن بر ایتم لاف کنی بخت و</p>	<p>رفت از دل دعوی پشانه است          لایح میگو که مرشد مقتدا          ترک عاقل خوش مضامک می          کرد او این ترک را تلخی شکار          که ز خندش باقیه میدان فرخ          کرد در باقی فن و سپرد او را          که من بهر خدا انسانی کونه          بر لب کور خراب خویش است          که نه عقلت ماند بر قانون جان          جامه صد سالگان طفل خام</p>	<p>اطلس چه دعوی چه درین چه          گفت لایخی خندین آن دغا          همچنین بار دوم ترک خطان          چشم به عقل بسته موده          چون چهارم بار آن ترک خطان          گفت مولع کشت آن مفتون          ای نمائنده کشته و محو از وجود          ای فرورد بقعر جهل و شک          لایح این چرخ ندیم کرد و مرد          لایح او که با غبار داد داد</p>	<p>ترک سرست است در لایح          که خدا از قهقهه او بر قفا          گفت لایخی کوی از بهر خدا          مست ترک تدعی از قهقهه          لایح از آن است اما میگرد          پنجبر کین چه خسارت و عین          چند افغانه بخوادی از نمود          چند جوانی لایح و دستان ننگ          آب روی صد هزاران چون بود          چون وی آمد دوده را بر باد داد          تا بعد دخیس او لایخی کند          دای بر تو که کنم لایخی و کر          او بجای خنده خون بگریستی          بر دو پاره بار و خیاط عزور          لایح کردی معبودی بر دوام          وز دلال و گیسند و آفات او          وز نخوس و قصب و کین کوشی او          لایح را بس کلت مغبون کنم          عشق خود بر قلب من از فلک          بسته لزجوق زمان همچو ماه          هیچ بسیاری نامنکر بین          قاعل و مغول رسوائی زمین          تو سپین این خون و خط و درنگ          نعمتی دان ملک مرد و بلج را          نعل مکتوست در راه طلب</p>
<p>لفتن در زری ترک را که می خاموش که اگر دیگر          مضامک می گویم قیامت تنگ بریده می شود          این کند با خویشان خود بچکن          خنده جی رزمی کرد استی          پسان آنکه بی کار آن و نمائنده جویمان مشل          آن ترک اند و عالم غدار همچو آن درزی و          شهرات و لذات مضامک گفتن این دنیا است          و عمر همچون اطلس پیش این درزی و تقوی قیامت          بر سود و رقص و سعادت است اخترت که یک که از قرون کتم</p>			
<p>پش راه بسته دید از زمان          بی چه بسیار ای دخر حاکم          شک می آید شمار اجناسط          که فلک میگرد و اینجانا که ار          مرده او بید و نامرود ای          این بر ایتم لاف کنی بخت و</p>	<p>پای او می سوخت از بیجی در          رو بد کرد آن زن و گفت ای          در لواط می فتنه از خط زن          تو بین خنجر در زری و محاسن          رحمتی دان استکان تمخ را          آن نسوزد وین بسوزد ای عجب</p>	<p>بسته لزجوق زمان همچو ماه          هیچ بسیاری نامنکر بین          قاعل و مغول رسوائی زمین          تو سپین این خون و خط و درنگ          نعمتی دان ملک مرد و بلج را          نعل مکتوست در راه طلب</p>	<p>بسته لزجوق زمان همچو ماه          هیچ بسیاری نامنکر بین          قاعل و مغول رسوائی زمین          تو سپین این خون و خط و درنگ          نعمتی دان ملک مرد و بلج را          نعل مکتوست در راه طلب</p>

مکرر کردن صویته سوال را

گفت صوفی قاورت آن متعاقب  
 آنکه آتش را کند و در دو شجر  
 آنکه زهر سر و آزادی کند  
 آنکه تن را جان دهد با حق شود  
 و در وار و از ضعیفان در کین  
 و بر بنودی نفس و شیطان و جرم  
 پس بچایم و لقب خواندی ملک  
 صابری و صادقین و منصفین  
 علم و حکمت به راه و پی رستی  
 سن همی نام که تو پاکی بنام  
 ترا که اینها بگذرند آن نگذرد  
 آن بی زن شوی خود را گفتی  
 هیچ تیارم نینداری چسرا  
 خفته و کسوت و حبای صنم  
 منت شوخت این تنم را بجز  
 این درشتت و غلیظ و ناپند  
 بچنان ای خوانده تشیع زن  
 که جاد و صوم سخت و خوش  
 در کویکت نه آن فهم و منت  
 و رعد از سنگ و از نامی کند  
 ای تو جای نو آور دستار  
 همه عمری تو او دوری  
 چون بنود از والدیت اختیار  
 عارفی بر سید از ان کیش  
 گفت رشت شد پدید و حال

هم تو اندک در این راهی ضرر  
 قاورت از عفت را شادی کند  
 که بر اندک زانش کی شود  
 که نفس فتنه دیو لعین

جواب دادن قاضی صویته را

بندکان خویش را ای متک  
 چون بدی بی ره زن و دلوسن  
 چون همه ره باشد آن حکمت  
 دین سوالت هست از بهر عوام

حکایت در تفسیر آن که صبر در رنج کار سهولت

بود از صبر کردن در شراق یا عزیز

تا کی باستم چسین خوار و حرا  
 از منت این هر دو هست و فیک  
 کس کی را گوه زمین سان آورد  
 لیک بندیش این ن اندیشه مند  
 از بلا و فقر و از رنج و محن  
 لیک این بهتر بعد مستحق  
 لیک آن ذوق تو پرسش و کشت  
 چاره سازند و پیغامی کنند  
 رو فسانه عشق از ان هم بچون  
 و آنچه از امیدگان ناشی تری

تفسیر

که تو ای خواجسته ستر با که ریش  
 حوی رشت تو که در دست بست

که کند سودای بارانی زیان  
 هم تواند کرد این دی را بسار  
 که برادر با پیش او را چه کم  
 بنده را مقصود جان بی اجتهاد  
 در بنودی خوب و زشت و حکمت  
 و بنودی زخم و جالیش و وفا  
 چون بگفتی ای شجاع و ای عظیم  
 علم و حکمت با طرد و مطلق شدی  
 هر دو عالم را در و اداری خراب  
 سهولت از بعد حق و غفلت  
 دولت آن دارد که جان آفرین  
 ای مردت در اینک ره کرده  
 که چه مورم دست و پای منم  
 پس درشت و شوخ بود آن پرن  
 مرد در ویشم همین آمد ششم  
 این ترا کرده تریا خود فراق  
 لیک از تلخی بعد حق بهت  
 که دست چونی تو ای رنجور  
 سوی رنجوران به پرسش نایند  
 نیست معشوقی ز عاشق بچرخ  
 ترک جوشی هم نکشی ای قدید  
 تو بهتر شد ای کول لده  
 هم بنودت جبر از لبر و نند  
 بی زریشی بس جانز اویده ام  
 تو چنین خشکی ز سودای ترید

<p>زبان دنگی که اول زاده هم خیری قریب در چو قوم موسی اند خرتیه گندی زین بکسید سال تو غیر ازین بجای کز و یاسده باری گنون تو هر جزوت پیر روز و شب افسانه جویانی تبت از آن بی لذت نروید هیچ حرف چو تابستان که از وی نند است آن نخ زان صورت چون زنی که پست فرزندش بود حاصلان و بچکان شان بر کن گرچه در آب شستی پوشیده شده همچنین اجزای سستان در سال آن موید از ره این غایت زاده کفیم و حقیقت زادت این گل کویاست پر جوش و خروش چو بچ کاغذ تومز مستجده چو آن میوه که در وقت شتای حال رفت و ماند جزوت یادگار نیش ای غصه منسک کمال حارس گل فکر تو چون کلاب آن لجاج کفر قانون کمی است در عمارت ساکنان و عقور زیرکان و موکلفان دویله</p>	<p>یک قدم زان پشتر تنها گرچه عوی در تومز سریه مانده چل سال بر جای ای بغیر که در ای عشق آن کوسا تو بی نهایت لطف و نعت دیده صد زبان دارند این لجهزای سخن جز و جزو تو فغانه کوی تست بگو لاغر کرد و از هر چج حسرت مانده پیرفت تا بستان زیاد یاد کار صیغه در وی این مار هر کی طلی و جانی خوش بود شد دلیل عشق بازی با سهار صد هزاران کف بر وجودش شده حامل از تاملهای حال و قال لاجرم منظور این ابصار است وین عبارت جزئی ارشاد است بیلا ترک زبان کن باش کوش هر دم افغانه زستان میکند یکمذ انسانه لطف خدا باز و واپرس یا خود یاد دار رابطه انعامار از ان کمال منکر کل شد کلاب ایت عجاب وان سپاس شکر مناج بی در خرابی است کنج عزت زور قصه ان نصیر روزی طلب</p>	<p>پنهان دود کز شش در معبره چون شیشی ابلج بر بسته بی روی هر روز تا شب مروان تا خیال عجل از جانان ز رفت کا و طبعی زان کویهای رفت ذکر نعمتهای رزان جهان جز و جزوت تا برست از نعم بجز و ماند ان خوشی از یاد رفت با مثال کج که زاید از شتای پنهان هر جز و جزوت ای غنی حل بودنی زستی و ز لاغ هر روزی در رفاه کد کال گرچه شش سخت پنهان می تند در حال حال و مانده دان آن موید از تجلی زاده اند همین خوش کن تا کوبید شاه قل هر دو کون جن لطف مر قضا ذکر آن ایراج سرد و ز صبر قصه در رفتههای شمس چنان فرد کیر و غمت که حسنی که بر دم نت بهار و در خنی است ادبی خویان کفران که در بیغ بکی خویان تنگنا چه کرد که نمودی این بزرگ اند خوش قصه ان نصیر روزی طلب</p>	<p>خود کردی زان مجلس روغنی گرچه از باد هوا سر کشته خویش بی بینی در اول و حل بد بریشان تیه چون کرد رفت ار دلت از عشق آن کوسا رفت که نهانند آن در اوراق جهان چند شادی دیده اند و چند غم بن رفت آن خفته شد از هیچ و سخت شد شایسته ان و آن نخ پیش ما در وقت افغانه کوی غسستی بی بهاری کی شود زانیده باغ چو میرم حامل از شایر جهان کف بد و انخت اشارت میکند چشم غایب کشته از نقش جهان لاجرم متور برده ساده اند نیلی ضر و شش این جن گل شاهد اجاد و حشر با صفا اندر ان اذنان و ایام عبیه وان عروسان جن و اطلس زبان دم زومید کن و آبستنی چو عارس گل فیت بنا به است بر بی خویان تار صمد و بیغ بانی رویان تنگنا چه کرد که کردی راه چندین هدیه دید بر غم و داغ اسبلی</p>
--	---	---	---

پی واسطه طلب و بی زحمت کسب		آن کی چساره مخلص نهد و
<p>که ز پی چربی هزاران زهر خورد  پی فن من روزیم ده زین سرا  من عیلم از پالشتش شرم رود  عاقبت زاری او بر کار شد  عهد داد و پی در معدلت  از پی تا خیر پاداشش و حسرت  از جانب حق شنیدی تم تقال  پی از آن رویت و در آتش ای غلام  نوع دیگر نیم روز و نیم شب  خط و جذب و جنگ و صلح از  در شمال و در سوم بعث و مرگ  هر چه آنجا رفت پی تو یون شد  خود نکار معانی دیگر است  آن نوی بی بند و پی نده عدد  بگویی بیک شد زان لب الف  کوزه کوزه سایه در خورشید پس  نقشها مان در خورشید شود  دوک نطق اندر صد رنگ لیا  این شبست و آفتاب اندر  این کار از احصا باشد و ز چند  پی جلال حق نماید دخل و خرج  مؤمنان از عید و کاد و انزالاک  تا که بخون نجی و استیغنه  نقد ز اغال آتدت اندر جان  میت لایق خود نقش و مر و جز</p>	<p>کای خداوند و نجسان رعاد  پنج حسد و کیر و هم مستر  کار ز آیم تو کن مستوی  از خدا سخاوت پی کب و کلا  هم زمینان اجابت کرد  در دشت بسیار کشتی و زعمیم  پی ازین هر دو نیاید هیچ کار  بیم خاک شوره نمی سبزو تر  گاه صحت گاه در بنجور بیخ  زین دو جانها موطن خوف و بجا  بشکند بزخ خم صدر نک را  میکند یک رنگ اندر کورا  از ازل آن تا ابد اندر نوبت  صد هزاران نوع طاعت شذیبا  شد یکی در نور آن خورشید ز  بر بر و بر نیک کشف و ظاهرا  این بطاقت روی کار جا ممان  عالم کریک کی کرد و سیله  نوبت جفت و نور عونت شیل  تا شود امر قانوا غمشه  پشت کاوان سلطان دند کخ  چو کشتی ماروان بر روی بحر  تا که ز اغال سوی کورستان  کردم سر کین از کجا باغ از کجا</p>	<p>تا که کردی در نماز و دعا  بج کوه و اویم در برج کسره  چون در حستلایم شما تو پی  همون شخصی که در زیر عالم  این شیم نیز زاریه سامونو  باز از نفس خداوند کریم  خافض است در فست این کرد  خض در رخ این زمین نوعی  خض در رخ این مزاج عترج  این جهان این دو بر اندر بر  تا تخمیک ز کیسی سیسے  خاک را پی خلق ز کار نک را  آن نکار معانی معنویت  آن چنان که فصل نور مصطفی  صد هزاران سایه کوتاه و در  یک یک یکی که اندر حشر است  کرد و اگر نشکر نقش نامها  نوبت صد یکی است و صد  نوبت کرک است و یوسف  در دون پشه شیران قطر  جوهر ایشان بجز و بگرد  جلد مرغان امان روز و خمر  تا که بزدان جانب سلطان  قدحک از کجا باغ از کجا</p>

<p>چون غرا ندید ز ما هیچ دست آنجا که در تن مردان زمان روز عدل عدل اندر در حواس تست هر مظلوم با ظالم بیع استخوان و موی متهور آن کز هر دو در جای خورشید نشاند مونس احمد مجلس چار یار قبله عارف بود نوزده حال قبله سنی دوان صبر و درنگ پنجیس بر میسر تازه کس لا این آنکه بد وجود داده ایم چون بجوی خود خوشی مغز می بویس با این نزار و ان غیر دید در خواب او شبی خواب کو آفتی گفتش که ای دیده تعب رفته شکستن چنان گریزین تو بخود از آنجا در خلوتی در گذران دیر هم ز نسا تو چون خوش آمد رغبت آنجا کیفصیح آن گزنی سینه حجاب کی بود کان حس چشم غمت با جانب دکان وراق آمد او در فعل زد گفت خوابه خیر باد که بدینسان کجست ساری با کی گذار و حافظ اندر لایف</p>	<p>لی و ده که جهاد اگر است خسته اندوده از ضعف جان کس آن با و کلا نیست خفت تا بشن شن حجاب بیع بیع قدر انگشته اندر بگود و آنکه گفته کشت پشم نامند مونس و چمن غنچه ذوالکار قبله عقل منصف شد حال قبله صورت پرستان نقش کس در طوبی رو تو کار خویش کن در خوزن رزق غیر ساد ایم پس از روز خورد خوبت میری</p>	<p>بهر بنا در درین زن رسمی آنجهان صورت شود از ما کی تا بطلب در بر چند طلبی بست دنیا قدر خانه کرد کار پرو پای هر خندان بر کردیم هر کسیر اجنت کرده عدل حق کعبه جبریل و جان سادده قبله زاهد بود و ان بر قبله باطل نشینان ذوالمنن رزق آمد کاس زین شد عفا خوی آنرا عاشقان کرده ایم ما کی خوش آیدت چادر کمر</p>	<p>سه بود درین چون بر می هر که در مروی ندید اما کی تا برب خود رود هر غار بی قبرین چون قبر کردی خستیار شیخ قدری کشند و بیگلام پیر ایسل و قبر جنس بی قبله عبد البطلون شد سفره قبله مطیع بود همسان ز قبله ظاهر پرستان روی زن وان سکارا آب سماج و نفا خوی نیز است جانان کرده ایم رستی خوش آیدت چون پذیر کشت از زخم درویشی غیر واقعیه خواب صوفی ربهت خو سوی کا عذاب بارش آمد تو پس بدون روز نهی شور شر که نیاید غیر تو زان نسیم جو پر دل آفرین که در وقت بر گرم بودی رفیق خطا لطف حق بر فلک بر او سر فراری عجب پس بیای پی کرده ش دیدن حق با علاماتی که افت گفته بود و رنجب والد و حیران باید گزنی هر چیز زوان حافظت بیرضای حق جوی ستوان بود</p>
<p>خوا بدیدن قسرو نشان داون نالفت بکج نامه و باقسن و خواندن</p>			
<p>رقعه در مشق آفاق طلب پس بچون آنرا بجلوت آنجور همین مجور خواندن آن شرفی در و خود کن و مبدم و انتظاری می بکنجید از قبح اندر جان گوش از بشنید از حضرت جوب ران حجاب عیب هم باید گذار دست میرد از ششش بر سوب ایرناق و ایرسم ای و ستا چون قاده ماند اندر شتها که کسی چیزی بر باید از کرف</p>	<p>خسته زان در اقی که همسایه چون بزدی آن زرقانی در شود آن فاش هم مکلین شو این بخت است خود از کرده در زهره او بر دریدی از خلق چون گذاره شد حس شمعش بر چون گذاره شد حسش از حیا بیش چشمش آمد آن کتوب زود زنت کنج خلوتی و از آنجا باز اندر خاطرش این کجست که بیابان پر شود زرد و نقود</p>	<p>خسته زان در اقی که همسایه چون بزدی آن زرقانی در شود آن فاش هم مکلین شو این بخت است خود از کرده در زهره او بر دریدی از خلق چون گذاره شد حس شمعش بر چون گذاره شد حسش از حیا بیش چشمش آمد آن کتوب زود زنت کنج خلوتی و از آنجا باز اندر خاطرش این کجست که بیابان پر شود زرد و نقود</p>	<p>خسته زان در اقی که همسایه چون بزدی آن زرقانی در شود آن فاش هم مکلین شو این بخت است خود از کرده در زهره او بر دریدی از خلق چون گذاره شد حس شمعش بر چون گذاره شد حسش از حیا بیش چشمش آمد آن کتوب زود زنت کنج خلوتی و از آنجا باز اندر خاطرش این کجست که بیابان پر شود زرد و نقود</p>

در بخوانی حدیث بی سکنه  
شد خیب زلف موسی مؤمنان  
تا بدانی کاسمانهای سسی  
پس سخن پیدا پنهانست بس  
اندازان رفته نوشته بود این  
پشت کن در قه رود قبل از  
پس کانی سخت آورد آن فنا  
کنده شد هم اود هم سیل و تبر  
چونکه اینرا پیشه کرد او بروم  
پس خبر کردند سلطان از این  
عرضه کردند سخن باز بر دست  
چون شنید آن شخص کین باشد  
گفت تا این رفته را پانده ام  
رفت ما بی چنین تلخ کام  
عدت ششاه و افزون پادشاه  
غیر تویش و غم و غلالت فی  
چونکه تعویق آنرا بد عرض کول  
پس طلب کرد آن فقیر در دمنده  
غبت اینکار گش بست کار  
سخت جانی باید این نین با چه تو  
عقل راه نام امید کی رود  
تنگ تازی تن لذازی بیجا  
پاک بیاز و نباشد مزوج  
که قوت دادن بیعت است  
فی خدار استخانی میکنند

بیتدریادت نماز بخت  
کافرون آمد ز ماه آسمان  
هست عکس در کات آدمی  
که نباشد محرم عفا کس  
که برون شهر کنج دان نفس  
و انکمان از قوس تیری در کذا  
تیر پرانید در صحن قضا  
خود ندید از کنج پنهانی اثر  
بفجانی افتاد اندر خاص عام

در کنی خدمت بخوانی یک کتب  
کانکه سستی ز مخرج با تیب  
می که اول است یزدان مجید  
باز سوی قصه باز ای پسر  
آن فلان تبه که در وی شسته  
چون نمکندی تیر از قوس ای عا  
پس کلند آورد و بس او شاد  
پنجمین هر روز تیسر از نعتی  
هر کسی در گفتگونی او قواد

**فاش شدن خبر کجاست امره و سماع شاه  
رسیدن و طلب کردن شاه فقیر را و کنیا مرشدن**

خبر که تسلیم در رضا چاره ندید  
کنج فی درج جید دیده ام  
که زبان و سود این بر من حرم  
تیری انداخت بر میکند چاه

پیش از آن کاشکو بنید زانقباد  
خود شد کجبه زان کنج اشک  
بر که بخت بر کند زینکان عطا  
هر کجا سخته کانی بود حیت

**نومید شدن پادشاه ز نایاب کنج و طول شدن او طلب**

شاه شد زان کنج دلیر طول  
رقعه را از خشم پیش او نکند  
که سوز و گل نگرود کرد خار  
تو که داری جان سخت اینرا بجز  
عشق باشد کانه طرف بهتر دو  
در بلا چون تنگ زیر آسیا  
ایچا که پاک میکرد ز مبر  
پاکسازی خارج هر طشت

جلوه صحرای کران شش چاه کند  
گفت کیر این رفته کش آفتاب  
تا در افتد ز اهل این ما خولیا  
گر نیایی نبوت هرگز حلال  
لا اله الا عشق باشد فی خرد  
سخت رونی که ندارد هیچ پشت  
میدهد حق تیش بی بیستی  
را که ملت فضل جوید با خلاص

**باز و اون پادشاه لجا امره را بان فقیر**

علمای نادر و یابی حبیب  
سر بر آورد همت ای موسی حبیب  
از دو عالم پیغمبر عیسی او فرید  
قصه کنج و قصیر آورد پسر  
پشت او در شهر رود در مردان  
بر کن نوضع که تیرت او قواد  
کند نوضع که تیرش او قواد  
لیک جای کنج می شناسختی  
کاینچین بازی نباشد در نهاد  
ان کرد بی کش بد بند آمد کین  
کافعالی کجست بر یافت  
ز قرا آورد پیش شهاد  
لیک پیچید مپی مانند مار  
ایشه فیروز جنگ در کش  
تیری انداخت بر سو کنج حیت  
پرو فغان نام فاش ذات فی  
می ندید از کنج او خبر شنید  
تجربین اول تیری کت کا حیت  
مقتدر گش روید از آهن کین  
و در بیانی آن ترا کردم حلال  
عقل آن جوید که ز سودی بود  
بره جویر آوردن خویش گشت  
میبارد باز بیعت فتی  
پاکباز اندر فرمان خاص  
فی در سود و زیانی میزنند

چونکه رقص کج پراشوب را  
گشت بس این زخمان بزمش  
عشقر پیش خود یاز نیست  
ز آنکه این دیوانگی عام نیست  
طب جمله عطلها مدبرش است  
قبله از دل ساخت آند دروغا  
بی اجابت برد عا حاجی نیند  
سوی اوئی تافت و نی یک بود  
آن کبوتر را که بام آفتخت  
گر برانی مرغ جانش از کراف  
گردی منکر شود هزدانه روح  
که بیاسوی همه یکذر ز کرد  
جبرئیل عشقم و صدرم تویی  
چون تو این او شدی بجز آن  
دو دو آن وایم کویا سپه سونی  
لیک داند هر که اورا منظر است  
گر نبودی بالمش نی راسر  
یا ایت عذرتی خواندی  
ای ضیاء التوح جام من دول  
درد دل که لعلها دلال است  
چون بخوابم کز سرت آبی کنم  
ست گشتم خویش بر غوغا ز نم  
منظر کویاش بیکی نغش  
که بر پردای آن هشتاد نیست  
درد و ایاتی یکی رطل کزان

که بجز ما از سران بر خاستم

رفت می چید در سودای خویش  
محرمش در ده یکی دیار نیست  
طب ارشاد این احکام نیست  
روی جمله دلبران در پوش نیست  
لیس لافسان الا ماسی  
از گرم لبیک پنهان می شنید  
کوشش می شد بر لبیک بود  
تو بخوان میرانش که پرد وقت  
هم بگردام تو آرد طواف  
در ادای شکرته ای کج قوج  
شاه عشقت خواند روز تر باز کرد  
من تقیم عیسی بریم تویی  
گر چه ایندم نوبه بجز آن تست  
یکدمان نهانست در لبهای تو  
که فغان این سری هم راست  
نی جهانی پر کردی از شکر  
درد دل در بای شش زان دی  
لی توان اندود خویشدی کل  
با غما از خنده مالامال است  
چون علی سر از او چایی کنم  
چه چه باشد خمیسه بر صحرانم  
ز آنکه ما غرقیم عالی در عصر  
از خود و از زینش خویشم نیست  
خواهر را از زینش بملت داران

شاه مسلم داشت آن کروب را  
طلب لید خویشش خوشتر  
عقل او سودای او کورت و کر  
دو قطب را فرود شوید بخون  
نیست ای منتون ترا خبر خوشتر  
سالها اندر دعا چیده بود  
ز عمار وجود خلاق جلیس  
از دلش میدوان دعوت طال  
از طاقات تو بر دست جانش  
پر زمان بر اوچ دست و ام  
طشت پرانش نهد بر سینه اش  
چون کبوتر پر زیم ستار من  
خوش پرس امروز این بیار را  
ترا آنچه نهانست یارب زینها  
نای همونی در فکند و درها  
نای همی روح از بهای است  
که چنین پر جوش چون در ناستی  
عصمت جان ز کشت ای متغذ  
که پوستاند خورشید ترا  
تا ز صد غم من کی جوختی  
یوسف را قهر چاه اول است  
دانا که آن کرد فرستایین  
از من غرقه شده باری مخواه  
در شرابی که نخندد آمد سو  
لیکیش از رشک بار میکند



مات او شوات او شوات او  
 اندر سینه چو پینه مرد عالم  
 رو بدریار آنکه ماهی زاده  
 بگردانست بخت فروغ نیست  
 نیست اندر بجز شکب پیم چ  
 ان یکی ز نسوی و هفت و خیا  
 یا نبوت که سکوت و که کلام  
 چون به غیبی مشک پر کرد مجاز  
 با سیاهای جا بل صبر کن  
 آتش نرود ابر او سیم را  
 رفت در ویشی ز شهر طالقان  
 گوها ببرد و او پادراز  
 چون بقصد آذر آذر آخوان  
 که چه میخواستی بگوی بوالکرام  
 خود ترا کار نمی آنگاه  
 یا کردیوت دو شاخه بر نهاد  
 از نیش ز ریش خدیج باب  
 شکش از دید بخت گفت  
 گفت آن سالوس ز راق تسی  
 صد هزاران خام ریشان همچو تو  
 لاف کیشی کاسه لبی طبل خور  
 حیقه اهل است و ببال آلتها  
 پیشه اندر این قوم صد علم و کمال  
 شرح تقوی را کند و سوی  
 گورده پیغمبر و اصحاب او

که می دایم زویرات او  
 که به پینه پیر اندر خشت خام  
 به خوش بر روش چون نافه  
 گوهر و ایش غیر موج نیست  
 لیک با اول حکوم هیچ هیچ  
 جز درونی ناید میدان مقال  
 او لا ز غیب نین در اسلام  
 لب به بند و خشتن از خب ساز  
 خوش مدارا کن عقل من لدن  
 صفوت اینه آمد در جسد او

از پس صد ساله آنچه آید بر او  
 آنچه لیمانی بخانه خود ندید  
 خشت دور از تورنگ کوهری  
 ای حال دای مجال اشراک او  
 چون که خفت او لا نیم ای شمن  
 یا چو احوال این دوئی را گوش کن  
 چون به پی موری که سبجان  
 دشمن آبت پیش از جنب  
 صبر با اهل ایثار چلیست  
 جوهر کفر و جان و مهر نوح

پیری بنید مسین بر بوی  
 بست بر کوه یکا یک آن پد  
 در میان موج بحر اوستری  
 دور از اندر باد موج پاک او  
 لازم آمد مشرکانه دم زدن  
 یا دمان بر دوز و لب ظموش کن  
 کل به غیبی نغره زن چون بیابان  
 در زنگ جمل او بگفت خنب  
 جبر صافی میکند هر جا بلیست  
 زو خراشد عقل رات روح  
 بر صیت بوالعین تا خارقان  
 گوی در خورد است کوه میکنم  
 زن برون کرد آذر و دوزن کش  
 این غیری و این تشویش بین  
 یا طوی وطن غالب شدت  
 من تا نم یاز گفتن آن همه  
 آن برید افتاد در غم و اضطراب  
 با همه آتش شیرین نام کو  
 دام کولان و گنبد کوهی  
 خیر تو باشد کردی زو غوی  
 بر چنین کادی بی مالند نیست  
 کردم به صرع خطای بار خا  
 عابدان عجل را زیر تدخون  
 رخصت به مجلس تلاش شد  
 گونا زد سحر و ادب او

**آمدن مریدی شیخ ابوالحسن خرقانی بزایرت شیخ**

بر دید شیخ با صدق و نیاز  
 خازانان به رحمت او نشان  
 گفت که به زیارت آدم  
 تا به بیوه کنی تو عزم راه  
 بر تو و سوس سفر در رکش و

آنچه آزره دید از جوهر و سیم  
 چون بعد صدمت بزوطه درش  
 خند با زد آنکه خنده ریش بین  
 آشنای کول کردی آمدت  
 گفت تا فرجام و بخش و دود

آنچه آزره دید از جوهر و سیم  
 چون بعد صدمت بزوطه درش  
 خند با زد آنکه خنده ریش بین  
 آشنای کول کردی آمدت  
 گفت تا فرجام و بخش و دود

**پرسیدن آن واروار حرم شیخ که شیخ کجاست  
 و جواب تا فرجام گفتن حرم  
 شیخ آن مرید را**

او داده اردوی اندر صد عمو  
 بانک طبلش رفته اطراف دیار  
 هر که او شد عزه این طبل خوار  
 مکر و زوری گرفته کانیست حال  
 گوهر کو امر معرونی درشت  
 جواب گفتن از مرید و زجر کردن آن طغانه را

کز بیس و سلامت میدوی  
 سلطان این قوم کوساله پرست  
 بانک طبلش رفته اطراف دیار  
 آل موسی کو در فغانا کنون  
 کین باجت ز خجاعت فاش شد

کز بیس و سلامت میدوی  
 سلطان این قوم کوساله پرست  
 بانک طبلش رفته اطراف دیار  
 آل موسی کو در فغانا کنون  
 کین باجت ز خجاعت فاش شد



<p>روز روشن از کجا آمد عس          زیر چادر رفت خورشید انجمن          تا بگروی باز گردم چون جاب          هست اباحت که خدا آمد محال          از همه کرد پسان برده بسین          هم تو سوزی هم سرت ای کزین          حیت ظاهر تو کوزین سوشی          شع کی میرد بسوز در شش او          هست صد چندان که بد طوفان          نیم سوجی تا بقدر آستان          ترک رقتن کی کند از سیمک          معرفت محصول زهد سالفست          جان این کشتن نبات و حصاد          پست بنده مغر غرض ایامت          هیچ مانده این بندیش ای وجود          که کند رفت سوی ماه آسمان          همچو تبت بر روان بولسب          شرق و غرب جلمان خواهد بند          کردش و نوز و مکانی جا ملک          در درون کنج و سپردن بسین          صدقه بخشش خورشید آمد و بد          چون حال کا زنده عقد نوح          تا مشرف کشتی من در قاصص          ورنه ایندم کردی من کردی          شیخ ریخت از هر سو بی</p>	<p>از کف سر و پهلو ده گفستن          آفتاب حق بر آمد از جمل          من بیاد می نامم همچو حساب          هست اباحت که هوا آمد ضلال          منظر عشق است و محبوب بحق          شمع حق را یغ کفی تو ای مجنون          حکم بر ظاهر اگر هم میسکنی          هر که بر شمع خدا آرد و نفوس          سو جای تیر در پناهی روح          کوه و کفان را فرد برد آرزمان          شب روان و صحران مرتبک          جان شرح و جان تقوی عارفت          پس چون باشد جادو و عقول          شاه امر و زیند و فرد ایامت          چون انامی بنده شد لا از وجود          ای بریده آن لب و حلق و دمان          تا قیامت یغ بر و بار و زرب          آسمانها بنده ماه و سیند          که نبودی ای دنیا سیدی فلک          که نبودی ای دنیا سیدی زمین          همین که مسکون است در ام این کرم          چون تو نسکی جفت آن جئون          و او می این نوح را از تو خلاص          رود عاکن که سک این طینی          واکتن مرید از وفاق شیخ و پر سیدن از مردم</p>	<p>آسمانها سجده کردند از کفست          کی بگرد اندر خاک این سراسر          قبل از آن نور شد کفر و حسنم          آن طرف کان نور پی اندازد تا          سجده آرد و مغر را پسته پست          کی شود خورشید از یغ منظر          باشد اندر غایت نقص و قصور          کین جهان مانند تیر از آفتاب          نوح و کشتی را بهشت و کوه است          هر کسی بر خلقت خود می تند          کی کند وقف از پی هر کزده پر          معرفت آن کشت رار و سید          کاشف اسرار و هم کشف اسرار          پس کلوی جلد کور از افشرد          بعد از آن چه می ماند و کز          یغ بر ویش باز کرد و پیشکی          سک کسی که خواهد او را طبع خوا          جلد در انعام و در توزیع او          هیئت ماهی و در شاه دار          میوالب خشک باران و بند          همین ز کوی ده غنی را ای غنی          پاره پاره کردی این دم ترا          این چنین گستاخی نباید ز من          واکتن مرید از وفاق شیخ و پر سیدن از مردم</p>	<p>بایک ز و بروی جوان و کفست          نور مردان مشرق و مغرب گرفت          ترنات چون تو ابلیسی مرا          عجب با آن نور شد قبل کرم          کفر ایمان کشت و دیو اسلام یافت          سجده آدم را پسان بسوق است          کی شود دریا ز پوز سک بخش          بجز ظاهر با پیش این ظهور          چون تو خفاشان بسی چند جوان          یک اندر چشم کفان موسی است          سک ز نور ماه کی مرتع کند          جز سوسوی کل روان مانند تیر          زده اندر کاشتن کوشیدنت          امر معروف و او هم معروف او          چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد          مرتز اچمست بجشا در نکر          سوی کرده ن تعینا بد سلکی          طبع در ایضا هست ملک شریا          ز آنکه لو لاکت بر تو قیغ او          گزیده او بودی نیامیدی بحار          زرق قاصص زرق خواران و بند          از فقیر ست همه زرد و صریح          که نبودی نسبت تو زین سراسر          یک با جاده شهنشاه زمین          بعد ازین پسران شد او از پسر</p>
--	---	---	---

پس کسی گفت که آن قطب دیار  
 آمد ز ذوالفقار همیشه منت  
 کین چنین زن را چه آن سنج  
 باز اول محل میگفت آتشین  
 باز نفس حله می آورد زود  
 کی تواند ساخت با آن خلیل  
 اندرین بود او که شیخ نامدار  
 تا زانش نماند بود او از شرف  
 گرچه آن محوس و این محوس نیست  
 یک این یک را خدا محوس کرد  
 او صمیر او بدانت آن خلیل  
 بعد از آن در شکل انکار زن  
 که ز صبر می کشیدی بار زن  
 من نیم در امر و فرمان نیم جام  
 دورم از تخمین و تشویش همه  
 با آن ابد کشیم و صد چو او  
 تا کجا آنگا که جا راه نیست  
 من سخن را پست کردم بر تو  
 چون بسازی با خشی این خندان  
 چون مراد و حکم پر دهن غنور  
 بی زندی ضد را نتوان نمود  
 پس خلیفه ساخت صاحب سینه  
 دو علم افروخت اسفند و سیاه  
 همچنین دور دوم ناپل بود  
 ضد را بر ایم گفت و خصم او

و نشان و ادون ایشان که شیخ بخلان پشه رفته است

از موای شیخ سوی پشه رفت	دیومی آورد پیش موکش مرد
دارد اندر خانه یار و هم نشین	ضد را با ضد ایانس از کجا
کاغذ ارض من بر دو کف دست و کین	من که باشم با قهر غمهای حق
زین تعرض بادش چون گاه دو	که چه نسبت دیور با جبریل

یا فتن مرید مرا و او طاقات او با شیخ نزدیکان پشه

شد پید از دور بر شیری سو	شیر غران بینش را یکشید
مادر اگر رفت چون خیزن کجف	تو یقین میدان که هر شیخی که است
لیک آن بر چشم جان بوی	صد هزاران شیر زیر آن
تا به پذیر او که نسبت مرد	دیدش از دور و بخندید آنچه بود
هم ز نور دل بی نعم الدلیل	خواند بروی یک پیک آن خود
بر کشاد آن خوش بر اینده کجا	کان تجم از هوای نفس نیست
کی کشیدی شیر ز پکار من	اشتران بختیم اندر سبق
تا بیدیشم من از تشنجه عام	عامها و خاصها فرمان دست
فارغ از گدیب و تشویش همه	فردی با جفتی مانا از هو است
نی ز عشق رنگ و نی سودای تو	این قدر خود درش ساگردان
جز سابر قمر اندر نیست	ز همه او نام و تصویرات دو
تا بسازی با حریف زشت خو	با گشتی خندان و خوش با صبح
باروان اینا کردی رسان	کافیار پنج خان بر لبیده اند

حکمت مند مجذوبانی جاسل  
 فی الارض خلیفه

تا بود شاه پیش را آینه	پس صفاء سجد و شاد او
آن کی آدمی که المیس راه	در میان آن دو لشکر گاه رفت
ضد نور پاک او قایل بود	پنجین این دو علم از عدل خود
و آن دو لشکر کین گذار و جنگجو	چون که طول جنگ آمد تا شمشیر

رفت تا بنرم کشد از کوه سار  
 دسوس تا خفیه کرد در هزه کرد  
 با امام انامس شناس از کجا  
 که بر آرد نفس من اشکال و دق  
 تا بود با او بصحبت هم مقبیل  
 چون تواند ساخت با آن خلیل  
 بر سر میزم نشست آن سعید  
 هم سواری میکند بر شربت  
 پیش دیده عیبین میزم کین  
 گفت از آشنوای مفتون بود  
 آنچه در ره رفت بروی تا کون  
 آن خیال نفس زنت انجالیست  
 مست و بخود بر محلهای حق  
 جان ما برود و دو آن جوان است  
 جان ما چون صده در دست است  
 که ز فرط ما تا کجا است  
 نور نور و نور خود و نور نور  
 از پی الصبر محتاج به شرح  
 از چنین باران بسی بچین اند  
 بود در قدرت تجلی و ظهور  
 و آن شمشیر بی شل را ضدی  
 و اگر از ظلمت ضدش بنهاد  
 چاش و پکار آنچه رفت  
 تا بنمود آمد اندر دور دور  
 فیصل آن هر دو آمد آتش

<p>پس حکم کرد آتش را و نکره          سالها اندر میان شان حرب بود          تا که فرعون را بان فرعونیان          هم نکر سازید از بهر شوق          هم نکر سازید بر قارون کین          لغز اگر استون این تنست          این لباسی که زهره است بخیر          تا که زیزی از دشاق و از هریر          امر حق آمد بشهرستان و در          که بر دیم اغلب ای مترمان          همچنین تا دور عهد مصطفی          سکران دید و فرود آورد سر          زمین چسبید بخارنده فکر          تن بروت سوی اسیران          او خود از لب خرد مغزول بود          چیت امعان چشم اگر درون رود          یار و اند خود بسوی ثویبه          در میان اگر بر سرمان رود          مومنان از دست باد صابره          با طوفان بود کشتی هستی          پادشاهی را خدا کشتی کند          آن خراسی میدود و خدش غلام          کاوش تا بد زخم سخت          همچنین هر کاسی اندر دکان          حق استون انجمان از ترس</p>	<p>تا شود عمل شکل آن دو نفر          چون ز حد رفت و در آن میفرود          آب دریا غرق شان کرد از زمان          صیحه که جانان را در بود          تا فرود بردش چو از در زمین          دفع تیغ جوع نان چو آن گشت          حق و در او از مزاج زهریر          ز و پناه آری بسوی زهریر          خانه و دیوار را سایه          باقیش از دفتر تفسیر جوان          با ارجس آن سپیدار جفا          و شیش او کور کردش از نظر          که بکن ای بنز امعان نظر          دل ضرورت رو بخورشید جهان          شد ز حس مغزول و محروم از وجود          چون زرق جان رست کزینش          همچو بخش از زاویه در زاویه          که کل را خار خواهد آن شود</p>	<p>دور دور و قرن قرن این          آب دریا را حکم سازید حق          همچنین تا دور عهد مصطفی          هم نکر سازید بهر قوم عا و          تا جلیبی زمین شد جلا قمر          چو کرم حق قهری مند در نان تو          تا شود بر تن ترا جبه شکر          تو دو قلندستی یک فتدر          مانع باران مباش و آفتاب          چون عصارا مار کرد آن جت          سنگ در تسبیح آمد بر شتاب          تو نظر داری و بی امعان نیست          آن نیکوید که آهن کوب سر          در خیال از بسکه کشتی یک گشتی          همین سخن غاوبه لب خایست          آن حکیمی که جان از بند تن          در عقب را او برین هر دو مناد          بود کرد مومنان خطی کشید</p>	<p>تا بسوی و بفرعون عسیر          تا که ماند که بر زمین دو سبت          با ارجس آن سپیدار جفا          زود خیزی تیز و یعنی که باد          بر دکار و نژاد کجش را بفر          چون خاق آن کمان کپرد در کلو          سرد همچون کج گرفته همچو برف          غافل از خسته عذاب نکل          تا بدان مرسد شد ذات شتاب          که تر عقلت این شکر بست          از میان اصعبین زان آفتاب          چشمه افشوده است و کرده است          لیک ای پولاد برد او د کرد          کت بسو فطاشی بدن رسی          که کبونی خلق را رسوا نیست          باز است و شد روان اندر چمن          بر فرق ای آفرین بر جانش باد          تا ز باد آن قوم و بجی ندید          جمله نشستند از در ابره          بر چنین کشتی و طوفان دارد او          قصدش اگر ملک کرد و پیکر کند          یا که کجدر ابدن روغن کند          تا مصالح حاصل آید در تیغ          در تیغ قایم شده این عالمی          کرد او معار و اصلاح زمین</p>
<p>است ازین طوفان و زمین کشتی          تا بحر خمیش بر صفها زد          تا پاینا و ز زخم آنم مناص          نی برای بردن کردون جنت          بهر فرد که شنه اصلاح جهان          هر یکی از ترس جان در کار باحت</p>	<p>با طوفان بود کشتی لطف          قصدش آن بی که خلق این شوند          قصد او آن بی که آبی بر کشد          لیک حق و دانش چنین خوف          هر یکی بر در دوید عریسه          حد ایزد در اگر تریسی را چنین</p>	<p>با طوفان بود کشتی لطف          قصدش آن بی که خلق این شوند          قصد او آن بی که آبی بر کشد          لیک حق و دانش چنین خوف          هر یکی بر در دوید عریسه          حد ایزد در اگر تریسی را چنین</p>	<p>با طوفان بود کشتی لطف          قصدش آن بی که خلق این شوند          قصد او آن بی که آبی بر کشد          لیک حق و دانش چنین خوف          هر یکی بر در دوید عریسه          حد ایزد در اگر تریسی را چنین</p>

<p>اینم ترسند و انداز نیک بود          است و اندکین ای برپوش          آن حی که حق بدان حس عظمت          آنکس را مظهر هر روح کرد          هر دست طوفان کشتی ای حق          چون نه پند من ترسش را چون          ز آنکه آدم با تک استری شنید          این نبود و او نبود و آن نبود          آن حکیمک و هم خود ترس را          کی دروغی قیمت آر دنی ز دست          ای دروغی که ز صدقت این است          بن ز کشتیماش کان بند اول است          کم گریز از شیر و از درمای نر          چون خورشید خیال هر کی          پس نشان نشانی اندر حصول          که سبب خواهی توانی کردش          پر خچان قاسو کالی از پی          آتش دیدی که سوز و زونمال          خصم هر شیر آمد هر چه بود          آن الف در بیم پنهان کرد است          لوصلاست پی و بین نه اول          چون کی عربی فرق بین است          ادریت ادریت پی و است          که شود پیش فلم دریا مید          چنان نماند پشه و سوز کشد</p>	<p>هیچ ترسند و نترسند خود          تا نگردی فارغ از شب ای حس          نیست حس این جهان از دیگر است          و آنکه کشتی را براق نوح کرد          با غم و شادیت کرد او متصل          ترسند و از خیال کوه کون          کور را آینه گوش آمد ندید          اگر او ترس آفرید اینها نمود          غم که کرد است او این درین          در دو عالم هر دروغ از راست          شکر نعمت کن کن انکار است          گویم از کل جزو در کل داخل است          از آشنایان و ز خویشان کن          از گفتن فکر را شربت کی          آن بود که می خنجد در کون          هم توانی کرد چتر کرد نشن          چون نیابد شاخ از چش طلی          آتش جان من که سوز و خیال          فلششی مالک الا وجهه          است اندر بیم و اندر بیم نیست          وصل بی حسین الف را بر تان          خاشی اینجام تر و بهیست          همچنین قال الله از نفس بخت          شنوی را میت پایانی پید          پشما از عین دریا بر کشد</p>	<p>پس حقیقت بر همه حاکم گیت          است او محسوس اندر کین          حس حیوان که دیدی آن صورت          که بخوابد عین کشتی را بخواب          گریه بینی کشتی و دریا به پیش          مشت بر اعجاز نیک جملات          باز گوید کورنی این سنگ بود          ترس لرزه باشد از عجزی لقین          هیچ و همی پی حقیقت کی بود          رست را دید اور و اجمی و فروغ          از مفسف گویم و سودای او          هر ولی را نوح و کشتیان شانس          در تقاتی دوز کارش می برند          نشانی که دست خیال آن است          حضور شامی بر دمازه بود          چون شد آن ناشانی نشانی          آشنیست این نشان کوه کم          بی خیال و بی حقیقت دالان          در جوه و جبه اور و شرح شو          همچنین جلا حروف کشته مات          چون که حرفی بر تابد این دهان          چون الف از خود قاشد کشف          تا بود در دوزخ او عمل          چارچوب خشت زان خاک است          چنان بودش خاک بودش خاک</p>	<p>که قرصت او اگر محسوس نیست          لیک محسوس حس این خانه پی          بازید وقت بودی کاو و خر          او کند طوفان تو ای نوج          لرزان بن در همه حسنه ای پیش          که ریزد از دکنان استر است          یا که از قبه بر طنک بود          هیچکس از خود ترسد ای حزن          هیچ قلبی پی صحیحی که رود          بر امید آن رو اگر او دروغ          یا ز کشتیها و دریا نای او          صحبت این خلق را طوفان شک          پادشاهان غایب است می خزند          شبی که داری از نهر لجات          می کشتی هر کشتیده می شود          ناید آن سوی که امرش می کشد          بر فقیر و کج و او اهلش ز نم          زین چنین باش که شعرا و ز جان          چون الف در بیم در رود و هیچ          وقت ضعف حرف از بر صلات          واجب آمد که کم که متعال          پی حسین پی او میگوید الف          چه که شد فانی کند دفع عل          میدد قطع و شعرش نیز دست          خاک سازد بجز او چون کف کند</p>
--	--	--	--

برین گفت آن خداوند فرج  
 از لبست اندک اندک در صبا  
 گوید و یوان بازی کی کند  
 گفت خیال آن فقیر منی ریا  
 بانک او تو نشوی من بشوم  
 کرد بری ز پسند او یک پیش  
 دانشی دیگر ز نادانی ما  
 احوالی از چشم ایشان دور کرد  
 آن صیب و آن خلیل بار شد  
 در بگونی خود نکرد و آشکار  
 صورت در پیش خلق کوه  
 خاکها پر کرده و امن کشند  
 یکت کوید با شامن بسته ام  
 ضد طبع بسیار از خلق  
 بر چه بگشادی بدل این دید  
 نزد بس نادر ز رحمت باخته  
 خنجر از خاک سر بایه و ده  
 آرد ساز و یک را بر خلیل  
 خیزای داود از خلقان فقیر  
 گفت آن درویش گامی نماند  
 در بوم و آرزو مستعجب کی  
 خود بختم چون درین نامو قتم  
 آن کره کرد و بوی بگشاید  
 گفت یارب توبه کردم زین مشت  
 گویند کون کجا دل مستوی

خداوند بجز آن لا حرج  
 جانش کرد و بایم عقل آشنا  
 جمع بقصد فقیر  
 عاجز آورد از یار و زیبا  
 ز آنکه در سر هر دم از ویم  
 بی خیالی و نماندی هیچ چیز  
 سر بر آوردی عیان گامی انا  
 ناز من شد عین جرح لا جورد  
 وقت آن آمد که کوشش با کشد  
 تو بقصد کشف کردی جرم دار  
 پنج گیشند این کرده از پنج کوه  
 تا کنند این چشمها خشک بند  
 بی شامن تا ابد پر بسته ام  
 آرد نار امکا دارند خلق  
 یکت یک غیر البدان آن ترا  
 عین کفر از انابت ساخت  
 صبره را از مار پسرایه و ده  
 کوه باو داد ساز و هم بر سیل

باز کرد از بحر و در خشک  
 عقل زان بازی می یابد صبی  
 طالب کتب  
 طالب کتب سپهر خود گنج او  
 سجده خود را میگذرد بجز  
 هم خیالاتش هم او فانی شدی  
 اسجد و الا دم ند آتیه  
 لا الاله الا الله گفت  
 سوی چشمه که در مان زینها شد  
 یک من اینک پریشان می  
 چشمه رحمت بریشان شد صرا  
 کی شود این چشمه دریا مد  
 قوم معکوس اند از شسته ام  
 چشم بند خلق چون دانسته  
 یک خورشید عبادت یافت  
 هم ازین بد بختی خلق آن جواد  
 از سواد شب برون آرد شمار  
 کوه و حشت در آن ابر عظم

انابت طالب کتب و نصرت  
 و پشیمان شدن از تعجب و بی صبری خود  
 بی مانی جستجوی استی  
 زان کره زین این کره را حل کنم  
 صبره که از دست او بر باید شخ  
 چون تو درستی تو کن هم خجاست  
 ایند از عکس است این هم توئی

هم ز لبست گو که گوید راست  
 گر چه با عقل است در ظاهر ای  
 بجز و باید تا که کل را نکی کند  
 دوست کی باشد معنی غیر دوست  
 سجده پیش آینه است از برود  
 دانش او محمود اینی شدی  
 کار مید و خوش پیشش می  
 گشت لا اله الا الله و صد گفت  
 ز آنچه پوشیدیم از خلقان کوه  
 قابل این سامع این هم منم  
 میخورد از زهر قاتل جام جام  
 کلبس زین مشت خاک نیک و  
 خاک خوار و آب در کرده را  
 مسیح دانی که چه دیده بسته  
 آینه از اکر دم در یافت  
 منفر کرده دو صد چشمه و داد  
 در کف معسر بر و با نسیار  
 بر کشاید بانک چنگ از زیر دم  
 ترک آن کردی عوین از با کبر  
 از پای این گنج کردم با ده تا ز  
 گفت سبب کردم دماز سو ختم  
 این نماز از انکحان ای یاره کوه  
 کی بود آسان رموز من لدن  
 درد عاگردن بدم هم پی منم  
 همچو کشتی غرق میکرد در آب

<p>خود من می نام و نی آن هنر کوبی که جلور سیلاب برد آفتاب شوق شب را طی کند خلق چون یونس متبحر آمد کای کای کبری کاغذ را نلیل و شش از معانات وحش روزین سپس مانیخو اسیم خیر از دیده ساحر انتر چشم چون رست از لیک حق اصحاب و نا اصحاب در عدم ما مستحقان کی بدیم ای کرده دیار هر اغیار را این دعا تو امر کردی ز ابتدا شب شکسته کشتی فهم و حواس آن کی را کرده پرورد جلا شب نرقعی هوش سغزان بن چون کفر زین قل و عقد این بی چون الف چیز نزارم ای کیم این الف چیزی نزار و غافل است پس دیگر بر چنین چچی منسه وز نزارم هم تو دار ایم کن ز آب دیده بنده پی دیده را او چو آب دیده جت از جود حق چون چنان چشم اشک را مشو چون که باد آن جت آن رود مان که سد و مانع این آب بود</p>	<p>تن چو مرداری فاده چنبر یا نهنگی کرد کل احوز و مرد آن نهنگ آن خور دما را تی کند کاغذین طلعات پر رحمت شد کنج رحمت نبی و چندین پیش هیچ نگریم با چون تو کس دیده تیزی کشی بکر دیده کف زمان بود ندی این دست در کشاد و برد تا صدر که برین جان دبرین دانم ای بداده خلعت کل خار را ورنه خاکی را چه زهره این دعا نی امید می مانده فی خوف و دنیا وین دکر را کرده پرودم و خیال زیر دام من بدی مرغان من ای عجب این محبتی من خیرت جز دلی و آن تنگتر چشم بیم بیم و تنگ آن زمان عاقلی است نام دولت بر چنین بسیج من ریج دیدم رحمت افزایم کن سبزه بخش و بناتی زین چرا با چنان اجال و اقبال سبق اشک من باید که صیحون بود چون بنجوید آب شوره خاک ز دست از ان نان می یارید</p>	<p>تا سحر جمله شب آن شاه علا صبحم چون تیغ کوهر دار خود رسته چون یونس ز جوف آفتاب هر یکی کوید بس کام حسد چشم تیز و گوش از خون سبک موسی آنرا ناردید و نور بود بعد از ان مایده خواهیم از یونس چشم بند خلق جز بسباب است با کفش ناستی و مستحق در عدم ما را چه استحقاق بود خاک ما را ناینا پالیسن کن چون دعا مان امر کردی ای عجا برده در دریای حیرت لیند مش گر نخویشم هیچ رای و فن بدی بود می اگر ز منتر لسا ای جان دیده را نادیده خود انکاشتم این الف ولین بیم اتم بود ما در زمان پیشی خود هیچ من خود نزارم هیچ بسازد مرا هم در آب دیده عریان پستم در نماند آب آیم ده ز عین چون بنام ز اشک خود بارگشت قطره زان زین دو صدی چون ای اجنی دست از دعا کردن مدار خویش را موزون و چست و سخن</p>	<p>خود همیکوید الت و خود بلا از نیام طلعت شب بر کشد مشکر کردیم اندر بود رنگ چون ز لطن جوت شب آید بدر از شب همچون تنگ زود آبک ز کیمی دیدیم شب را حوز بود تا بنوشد بگر را خاشاک و حس هر که زرد بر سبک ز اصحاب است معتقان رحمتند از بند ر ق تا چنین عقلی و جانی رو نمود هیچ بی ز ابار دیگر چسبیر کن این دعای خوشتر اکن مستجاب تا ز چمن پر کند بفرستمش رای و تدبیرم بحکم من بدی وقت خواب و پستی و استیلا باز ز سپندر عا برداشتم بیم ام تنگت الف زور که است در زمان هوش بچای من که زدهم و از مستم صد عا بر در تو چو که دیده نیستم همو عینین بنی هطالتسین من تپی دست فضول کاسه که بدان یک قطره حق و انس با اجابت یار و اویت چه کار ز آب دیده فان خود را پنجه کن</p>
---	--	---	---

اندرین بود او که امام اشرف  
گفت کفم در کمان تیری بنام  
من بگفتم کین کجا ساخت کس  
ترک این سخن کمانی رو بگو  
آنچه حقیقت اقرب از جبر الودید  
هر که او دورست دور از روی او  
فلسفی خود را از اندیشه بخت  
جاهد و ایضا بگفت آن شهریار  
هر چه افزون تر بهیجست او سنگ  
هر کمانی که گزستی سخت تر  
ز آنکه جا بل دشت تنگ از او تاشا  
زود ویران کن دکان بازگرد  
علم ترا اندازیش آمد حجاب  
پشته اصحاب جنة ابله مند  
زیر کی ضد شکست است وینا  
ز برگان با صنعتی قانع شدند  
یک حکایت بشنویم ای سپهر  
یک جهود مؤمن و ترساکر  
با دو کمره همه آمد مؤسسه  
مروزی در از یافند در سفر  
کرده منزل شب یک موضع بهم  
چون کشاده شده و بگشاد بند  
پر کشاده هر یکی پر شوق و باد  
چو کمره باد پر در یک چو باد  
در تن خود بنکر این اجزای تن

المام رسیدن فقیر طالب را و کشف شدن  
مشکل بوی زیستن کنج

در کمان کفمت نی پر کشش  
در کمان نه تیر پریدن مجون  
تو کنجی تیر شکر را بعید  
کاز ماید قوت بازوی او  
کوبه و کور سوی کنجت پشت  
جاهد و اعنا بگفت ای سقراط  
سوی که میشد جدا تر از خلاص  
بودی از کنج دستان بخت تر  
لاجرم رفت و دکان تو کشاد  
سوی سبزه و گلستان آب خورد  
و ان مراد او بده حاضر بخت  
تا ز شرفیلسوفی میر چمنند  
زیر کی بگذار و با کوبه بساز  
ایمان از صنع در صانع شدند

داستان آن سه مسافر و جو و ترسا که منزل یافتند  
و لغت یافتند و ترسا و جو و سیر و وند و مسلان  
صایم گفتند که این طعمه را نسزد و انجور میم

همه و هم سفره پیش هر که  
مشرقی و مغربی قانع بهم  
کسلند و هر یکی سوی روند  
در جوای جنس خود سوی معاد  
چو کمره شد هر یکی پر چو باد  
از کجا جمع آمدند از بدن

کشف شدن مشکلات از این روش  
کی بگفتم من که اندر کسش تو زده  
صنعت تو آسبی بر دشتی  
زور بگذار و بزاری چو دمب  
صید نزدیک تو دور اندخته  
وز چنین کنجت او مهور تر  
از مرار ل جدا تر می شود  
بر فراز قلعه آن کوه زفت  
هر صاحبی سخت تر جستی کمان  
جان با دانهان برنج از اینست  
کنده و پر کردست در پر زمار  
از که عاصم بینه فوز ساخت  
گشته ره زور او چو غول از زن  
تا کند هر دم ترا هر دم نزول  
تا چه خواهد زیر کی را با کباب  
دست و پا باشد سارده در کنار  
تا کردی مستحق اندر مسرت  
هر چی کردند با هم در مسرت  
چون خرد با نفس با آهر منی  
جفت شد در جبین ک و بی نماز  
روز با با هم ز سر او ز برف  
جمع مرغان هر یکی سوی پرو  
لیک پریدن ندارد روی را  
چو که فرصت یافت آنجا کوفت را  
عربی و فرشی و در میر و کشتی

<p>در شتا از بعد آن خورشید چون که از تن بوقت نقل جان مخنی از مطبخ انبی تسبیح الضیاء و القری لاهل الود مال غیر آسن مغیث بود صایم بر وزن مؤمن مکرم اشبش نسیم و فردا اش فریم صبر را بنسیم تا فردا بود چون خلافت افشا و اقامت کنیم کوش کن قشام فی النار از جنم قسم دگر ادهی دو گوستی گر نبودی زبنت آن کا و زور گفت سمع اطاعة اصحابنا دشت اندر در راه و مسکن جلو را در سوآن سلطان العز هست و اکت نمای با خدا آنچو دید و دوش کو آور به پیش خوردن کن خوردن جل بود پس معنی این جهان باقی بود که به بند بنده اند خواب خویش بعد از آن زان نور شد یک نجیب هر سه گم گشتیم از اشراق روز می بست از هم می شد سو جو چشمه ز او و برون آمد معین تا جوار کعبه که عرفات بود</p>	<p>برفت کونان کون حمو و هر جا و که از آید جادات کران برو طواتر و آن بر سه غریب الهی است و اولاد لاهل المدر کل یوم فی القری صیف حدیث تخته بود آن دو پیکانه ز نور آن دو کس گفتند از خود بریم گفت مؤمن اشب این خورده گفت ای یاران که نامه نسیم آن دو گفتش ز قسمت در گند یک حق و جو قسم اوستی این اسد غالب شدی هم بر قوی بود محبوب او تسلیم و رضاه ردی شستند و دان بر یکی مؤمن و تر سا جود و کرم و منع یکه سنگ و خاک کوه و آب را آن یکی گفتا که هر یک خواب خوش آنکه اند عقل بالاتر رود عاقلا تر چون بقا آمد ابد گفت در ره موسی آمد پیش هر سه سایه محو شد زان آفتاب هم من و هم موسی هم که طوط وصف هبت چون تجلی زد بر او دلن در کشاخش فرو شد درین و ان در کشاخ سنی پرید زود</p>	<p>اندین منزل بسم از هم برت کوه کرد و گاه یک و گاه نیم همی شان آورد و طوا مقبل برو آنکه در خوابش بود اهل ادع الرحمن فی اهل القری مالهم ثم سوی الله الحیید بود مؤمن مانده در جوع شدید بر فردا الت پنهان کنیم تصدق آنت تا تنها خوری و آنچه خواهد قسم خود پنهان کند که قسمت بر هو انی بر حسدا گر نبودی زبنت آن در کان شب بر دور می توانی بگذرد بامداد آن خویش را آری استند سوی دور خویش از حق فضل جو جولو از هست در سوی احد رو بسم کردند آنم یار و قسم هر مفضل افاضل برود باقیا ز ابر بود تیمار او تا یک شب روح او کرده بود هر ستن گشتیم تا بعد از روز بس برقیش آمدن باقی درت چونکه از حق دور قطع شد گشت شیرین آب نفع چو سم از جایونی و حی مستطاب</p>	<p>از امید خود هر یک بستند چون بتابد لقا آن خورشید چشم چون رسیدن این سه بهره تری زان کرم و سخن طوا می غسل الضیاء للغریب و القری کل لیس فی القری و قد جدید چون نماز شام آن جلوار رسید صبر کنیم از خود مشبتن زینم پس برو گفتند زین حکمت کری خواهد قسم خود بر جان زند گفت قشام آن بود که خویش را این اسد غالب شدی هم بر قوی تصدشان آن کان سلطان العز پس بخت آتش و بر خاستند یک زمانه هر یکی آورد و سه مؤمن و تر سا جود و یک این سخن پایان ندارد هر سیاه هر که خویش بود و جلوار خورد فایق آید جان بر انوار او پس جود آورد آنچه دیده بود در پی موسی شدم تا کوه طور زود کرد در دامن فدیه دست بعد از آن دیدم که گم شده ز ان یکی شاخی که آمد سوی هم که شقای جلور بخوران شد آب</p>
---	---	--	---



دوم

<p>باز از صحنه چو با خود آدم          ازین هموار میشد از نسیب          و آن سپاس سرسبز در ذیل کوه          بجز کعبه دارد عالیه ساخته          ازین منق میکند آن شخص چون          چه خبر داری ز خیم عمر او          من شدم با او یک پارم آسمان          هر کس فی انذای نوح البین          او شتر و گاو و حتی در پیش راه          گفت اگر مت کتم این در یقین          که اکابر را مقدم داشتند          یاد آن لوطی که آنوزان بود          خیرشان نیست چو در شترشان          سوی جامع میشدی یک شهر بار          در میان پی دلی ده چوب خورد          خیر تو نیست جامع میردی          کرک و دیاب دلی را به بود          ورنه کی احد شادی و بدام          هر کی تاریخ عمر ابد کنسید          گاو کعبه بوده ام من سال خورد          چون میشد از گاو و جوار کشت          که مرا خود حاجت تاریخ نیست          و اند این را به که از صاحب نسیب          کو حیای بیای بام آسمان          پس مسلمان گفت ای یاران</p>	<p>طور بر جا بدنه افزون و ندم          گشت بالایش از ان شیب و نیش          بر خلاق مثل موسی در دجوه          نغمه از فی هم در ساخته          پس جودی کاغز شش محو بود          تا بگردانی از و یکبار ه رو</p>	<p>یک زیر پای موسی پرت          باز با خود آدم زان اقتدار          چون عصاره خرقه او خرقه شان          باز اعلای عیدیدم شکر          هیچ کاغز انجاری بی نسکرید          بعد از ان ترسار آمد کلام</p>	<p>میگرد از یاد غلظت شاخ و شاخ          باز دیدم طور و موسی بر قرار          جمله صوی طور و شاخ دامن کلان          صورت ایشان بد از اجرام بر          که مسلمان مردنش باشد امید          که میم رو نمود اندر منام          مرکز و شوی خورشید جهان          که فزون باشد فن چرخ ازین          یا فتنه اندر و شش بندی کی          این علف اوست اهل کوه          در دو موضع پیش میدارند نام          عام نار و پی قرینه فاسدی          قبح شاز باز دوان از در شان          دان کی را بر دریدی پر من          ظلم ظاهر را چه پرسی از نعت          آنه چه حاجت از وی بسی          لیکش آن فرنگ دیکه و کتر          چون چنین افتاد ما اتفاق          باقی قربان اسمعیل بود          در ذراعت بر زمین میگردن          اشتهر کنی تک بی قتل و قین          که بنا شام از شام خرد تر          است صد چندان که این خاک          کو غریبای کج خاکد این          با کلم حق و زو عشق باخت</p>
<p>حکایت شتر و گاو و غنوج          که در راه بندی کیا و یا مستند          هر یک کف من می خورم</p>			
<p>پس یکس از ناگرد سیران          آمدت از مصطفی اندر سن          یا بر آن بن کز ضل در آن بود</p>	<p>یک عمر هر که باشد پشتر          که چه پر از او بن دور پیام          خدمت شنی بزبکی قایدی</p>	<p>مش</p>	
<p>خلق را میز و هیت و چوب و او          پی کنای که بر دوازده بود          تا چه باشد شتر و خدمت ای خوی          ز آنکه در یاد دلی در انفس بد          که از آدمی باشد ستام          پر تر اولی است باقی زن زیند          جفت آن گاه کی کف آدم خنک          سر فرود آورد و آرا بر گرفت          کین چنین جمیع علی کردیت          که نهادن فرود تر از شامست</p>	<p>آن کی که سر رنگتی چوب زن          خون چکان رو کرد با شاه و بخت          یک سلامی نشود پر از خسی          ز آنکه کرک ارچه که بس استکرت          گفت قبح با گاو شتر ای زنگار          گفت قبح عمر من اندر آن حدود          جفت آن گاه که آدم غلظت          از هوارد داشت آن بند خیل          خود که کس و اندای این چه          جملگان دهند کین چرخ بلند</p>	<p>گفتن مسلمان آنچه دید بگوید و حضرت خوردن ایشان          پس در گفت آن کی بطور است</p>	
<p>پس مسلمان گفت ای یاران</p>	<p>پس در گفت آن کی بطور است</p>		

دیر ششم

<p>وان و کردا عیسی صاحبقران آن شهر نماند بر فن و اند ای سلیم کول و سپهران گفت چون فرمود آقا و مطاع توسیح از امر سیح پس بگفتش که دانسته است بر کده از فضا و از جلدش سامری را آن بهر چه بود کرد بو حکم آخر چه ربت از من ای دیلت کننده تریش لب ای دیل تو شال آن عیسا سینه ترند که انجا شاه بود داشت کاری بر سر قند و هم زود سادی کا که او در پنج روز دقک اند و بعد و آن کشیدند</p>	<p>بر در اوج چهارم آسمان ماند اقبال منصب خوانند بر چه و بر کانه علوشین شک بودم تا کم زان افتاع سرتوانی نایت در خیر و قبح تو بدیدی وین به از صد خواب کار خدمت داد و خلق حسن کان من از باب اللش مردود کرد سر کون رفت او ز کفران در سحر در حقیقت از دلیل آن طلب در گفت دل علی عیب العیاء</p>	<p>خیزی بس از ده دیده ضرر آن دو فاضل فضل خود در یافتند پس بگفتش که اگر تو حرامین توجه از امر موسی سر کشی من نغز اینا چون سر کشم خواب تو پیدایت ای و بطبر بر این آور مان بزوان بر چو کشید از کیمیا قارون بن خود ستر آن وان کسید آتش عیاش چون دیلت نیست جز این ای غلغل و طاق و طرب و کردار</p>	<p>بار بر آن علو او یحیی را بخور بالایک آن هزار تا فتند ای عجب خوردی از علو او شخص گر بخاند در خوشی و ناخوش خورده ام علو او ایندم سر تو شوم که به مدار عیاشش از لا طقت لانس الایعدون که فروردش بقهر خود زین نی کب دل علی لئار الدغان گوه می خورد در کیری می فکر گر نمی بینم مرا سوز و دار سخره او دلقک آگاه بود جست او لاغی تا شود دستم آردم ز انجا خبر بد هم کونند پرشت و تا بر من می بودید وقت ما حکام باشد جت را تا چه تشویش و بلا داشتند چند به تازی اندک گشت غلغل و تشویش در زندگان هر دلی رقت بعد که جان چون زمین بسید کشتش بی چوب جلو در تشویش کشته و یکت او که فادام در مجایب عالمی که از دو نوشته نبودش چنین اگر نمی شد سگم را بود دست</p>
<p>از دو ایندن فرس از آن شورش مردم آن سلطان یا بلانی سملی از عیب خواست تا چه آید چنین به سب دل وان و کردا هم و او بی گمان تا چه تشویش او شاه اندر بلاس دست بر لب می خواد او که خوش یکدیگر بگزار تا من دم ز من تسخ کشتش هم کلود هم من شاه را او شاه و خندان او</p>	<p>پس بیوان در دود لنگر در ناموس و علم شاه را دل شد زود که زود و حکم میران در از شب او و خوش اجتهاد از نغیر و فتنه و خوت کمال را و جت در راه و دلش شاه و هم می آرد و زین فرنگ تا که باز آید من حتم می که غنیه بود و لک و چنین انجان خندان که دیار است</p>	<p>سختی در جلد دیوان شاه یا بعد دین قاجری در قصد است جمع کشته بر سر ای شاه خلق حق یکی بودت بر زان زمان هر کسی فانی میرزا از قیاس هر که بسید عالیشان زمین که و اشارت دل کای می کرد بعد یک ساعت که شاه در هم هر دیار استکان و لاغ او شتی</p>	<p>از دو ایندن فرس از آن شورش مردم آن سلطان یا بلانی سملی از عیب خواست تا چه آید چنین به سب دل وان و کردا هم و او بی گمان تا چه تشویش او شاه اندر بلاس دست بر لب می خواد او که خوش یکدیگر بگزار تا من دم ز من تسخ کشتش هم کلود هم من شاه را او شاه و خندان او</p>

لغز زود

<p>که زنده در خنده فکری قش          و هم در جبهه خیال اند خیال          بر شهبان نظرت را کشته بود          گفت نه تر باز کویا حال صیت          که کسی خواهم که تا زود سر روز          من شستیدم بر تو بر آن          گفت نه لعنت برین زودیت          همچو این خاندان باطل و علم          هم ز خود سالک شده و پس شد          دولت که کار جانی راست شد          ز انظرت آید کی بیغام بی          نی ولیکن یار با زین آگ است          صد نشانت از سر او از چهار          پس وزیرش گفت ای حق را          زاب و روغن کند از کوی کند          پسته را با جوزر اما نشکنی          گفت حق سیاهم نی و جسم          گفت دلک بقلعان و باخروش          آن بعضی الظن اتم است ای وزیر          گفت صاحب پیشه جاگیر شد          نیز نیش چون دهن اشک حق          تا بگوید ستر خود از اضطراب          کلب چون پیش باشد دل چون          خاصه کله در چشم افند خن با و          گفت دلکسای ملک آست</p>	<p>رو در افتادی ز خنده کردنش          شاه را تا خود چه آید از نکال          یا بجای سلطوت آن عسود          اینچنین آشوب شود تو ز کیت          تا قهر و دم او را کنو ز          تا بگویم که ندارم آن توان          که دو صد تشویش در شهر او قار          که الا فایم در قهر و عدم          محضی اگر در دعوی کده          شریکائی که ز سوی است شد          مرغی آمد ز انظرت زان نام بی          ز آنکه از دل سوی ملی پنهان است          یک پس کن پرده زین در بر دار          بشو از بنده کینه یک سخن          او سخری برون شوی کند          بی نمایدنی و دم روی غنی          ز آنکه غمازست سیما و منم          صاحب در خون این مگین کوش          میت استم دست خاصه بر خیر          کاشفت این کروی این ترویر شد          تا دهن او او دهنان آکبی د          آنچه که گیرد این دلهما قرار          خشم در دمان هرگز منان          تا شتم افتد نم و بند کشا کو          روی علم و مغز ته الی کسر اش</p>	<p>باز امر و ز اینچنین زرد و ترش          که دل شه با غم و پر سیر بود          این شه ترند از دور و هم بود          گفت من در ده شیندم آنکه شاه          گنجا بد هم در اندر عرض          این چنین حتی نباید از چو من          از برای اینقدر ای غام پیش          لاف شیخی در جهان انداخته          خانه و اما در آشوب و مشر          خانوار او دستیم از استیم          زین و مسالوات مرید اندر مزید          پس از ان باری که امید شاست          باز در واقع آن دل تو کل          دلک از ده بهر کاری آید          او پیام بنمود و پنهان کرد کار          شتو این دفع وی و فرسنگ را          این معاین بت عهد آن جز          پس بخان و در هم آید در ضمیر          شه نگیرد آنکه میر بجاند شش          گفت دلک را سوی نذ ان          تر و خشک و بروتی باشد و دل          چون طایفست محقق و در          تا در باشد زبانی نیز          مابس این خسر از نیم اکنون که          تدبیر حد صیت تجیل نغم</p>	<p>دست بر لب بنزد کالی شه قش          ز آنکه خورشاه بس عزیز بود          و زفن دلک خود آن و هم فرود          ز درناوی بر سر شاه راه          چو نشود حاصل ز پغاش غرض          باری این امید را برین متن          آتش افندی این مرج و حبش          خوشتن با بایزیدی ساخته          قوم و قرا بنوده زین جنبه          زین بر سس مست در خوشی خاتم          یک جوانی زان حوالی در اسید          از جواب نامرده فانی چهرت          که طایر خویش آورد آن فضول          رای او کشت و پشیمان شد          بی خان او راهی باید شارد          در کرد ارتعاش و سنگ او          که بشیر شد آمد این بشر          کان باشد حق و صادق ای          از چه کید و آنکه می خندا شش          چالپوش و لدن او را کم خرید          بلکه او که کند ما را از کل          دل بنیاد اسلام از بکذب          تا بدندش از دمان پروین کند          تا دمان و چشم نوزین خس و اید          من نمی تو بدست تو درم</p>
--	---	--	--

آن ادب که باشد از بهر خدا  
 ترسد از ایدر رضا خشن رود  
 استقام صادق بود تا خیر  
 تا از آن رخه بدون نماید بلا  
 گفت الصدقة ترة للبدن  
 گفت شه نیکوت خرد و خوش  
 در شریعت هم عظام ز جبرست  
 نیست باطل هر چه زرد آن آفرید  
 نفع و ضرر هر یکی از وضعی است  
 ز آنکه حلاوت و آن مضر است  
 ز غم در معنی بود از خوبی بد  
 شوق باید پیش را هر هم کنی  
 گفت دلگش من نیکویم گذار  
 در تانی بر یقینی بر زنی  
 مشورت کن با کرده حالان  
 این خرد ما چون مصایح انور است  
 خیرت حق پرده این خجسته است  
 ز آنکه میراث از رسول آنت پس  
 بر این کرد دست منع حق با شکوه  
 در میان حالان یک اصلاحت  
 در مری استن که علو و معلول  
 جند را چون کرد دست حق حیان  
 یک زمان این قبله که ز اهل شوی  
 گویند این بنا را خواهی بود بر  
 از قضاوتش چیزی امتشا

اندرین استجلی بنود و ا  
 اشقام و ذوق آن فایست  
 تا گواید شود آن بی کره  
 غیر آن رخه بسی وارد قضا  
 و او مرصاک بعد قیا هنی  
 لیک چون خیری کنی در خوشتر  
 شاه و اصد و فرس را که است  
 از خنب و ز علم و ز نفع و کید  
 علم ازین رود است و نافع است  
 سیلیش از جث مستعان  
 چوب بر کرد او قدنی بر نند  
 چرک را در پیش مستحکم کنی  
 من نیکویم تحریمی پس  
 کوشال من با یقانی کنی  
 بر پایه امر شاور هم بدان  
 پست مصباح از یکی در شکر است  
 سفلی و علوی هم آینه است  
 که به چند جنبها از پیش پس  
 از ترتب و ز شدن علوت کج  
 بر سر تو غیرش از سلطه صحت  
 حجت ایشان بر حق و احسن  
 پس تحریمی بعد ازین مردود است  
 سوره هر قبله باطل شوی  
 نیم ساعت هم ز هم در دان بر  
 حکایت تعلقش بکج و استن پای هر دو برشته

و آنچه باشد طبع و خشم خار صنی  
 شربت کاذب شکبه در طما  
 تو پی دفع بلایم میزنی  
 چاره دفع بلا بنود ستم  
 صدقه بنود سوختن درویش را  
 موضع رخ شه شی ویرانی است  
 عدل چو در وضع اندر خوشتر  
 خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز  
 ای با ز جوی که بر مسکین رود  
 سیلی در وقت بر مسکینان  
 بنم و زندان است هر برام را  
 تا خورد و مرگشت را در زیر آن  
 همین ره صبر و تاقی در عیند  
 در رکوش میثی کجا خود چرا  
 امر هم شوری برای این بود  
 بو که مصباحی قد اند میان  
 گفته سیر و میطلب اندر حقول  
 در بصره می طلب هم تن بصر  
 تا کرد وقت این نوع ابتعا  
 کان دعاشد با اجابت تعمر  
 که چه مالور انجود استیم  
 همین کرد آن از تحریمی روی و  
 چون شوی تمیزه را مالک  
 که در اندم که تیری زین معین  
 حکایت تعلقش بکج و استن پای هر دو برشته

می ستانم تا نکرد و مر قضی  
 خون قوت ذوق است آن خود  
 تا به منی رخه را بندش کنی  
 چاره احسان باشد و عقود گرم  
 که در کرد آن چشم علم اندیش را  
 موضع پلای هم نادانست  
 ظلم چو در وضع درنا و قفسش  
 شتر مطلق نیست زینها هیچ چیز  
 در ثواب از زمان و حلاوت بود  
 که انداختش از گردن زدن  
 بزم گلشن را و زندان قام را  
 نیم سودی با اثر و نچو زیان  
 صبر کن اندیشه میکن روز چند  
 چون می شاید شدن در استوا  
 که نشاء و رسوود گر گتر شود  
 مشعل گشته ز نور آسمان  
 آنچه ان معنی که بود اندر رسول  
 که تا بد شرح آن این مختصر  
 کان نظر نچت و اگر کعب  
 کفوا و بنود کبار انس و جن  
 عذر و حجت از میان برداشتم  
 که بدید آید معاد و مستقر  
 بحد از تو خطه قبله شناس  
 بهتاک کردی تو بانیس القرین  
 بر لب چو گشته بودند استشنا



برودن مربوط میقاتی شدند  
 نردول با هم در می باجنتند  
 هر دو رادل از طاقی قسح  
 راز کوبان بانبان و بی زبان  
 جوش طلق از دل نشان دینست  
 ماهی بریان ز اسب خضر  
 لوح محفوظی است پشانی یار  
 انجم اندر یک و در باره ناست  
 زانکه کرد و نجم پنهان زان بخار  
 چون شد آدم مظهر وحی و دوا  
 فاش میگفتی زبان از بدیش  
 لوح نصد سال در راه سو  
 و عذر نامه نوشته هیچ از شرح  
 طفل نوزاده شود جبر و ضحیح  
 جمله مرغان ترک کرده جیک  
 صرصری بر عادت قالی شده  
 هم شده حال و هم جاسوس  
 که طانی اینچنین گفت آن زمان  
 این سخن پایان ندارد گفت کجا  
 وقتما خواهم که گویم با تو راز  
 بر لب جو من ترانه زان  
 من بدین وقت معین ای دلیر  
 بی بیچ آرام گیر و آن خار  
 نیست زرخا و طیفه ماهیان  
 یکدم حبران بر عاشق چو سال

در از و بر کشیدن زانغ موش را و معلق شدن جفر  
 و ناییدن او و پشیمان شدن او از تعلق با غیر  
 جنس خود و با جنس خود ناسا خستن  
 الجماعه رحمة رانا و یلوان . آن اسرار جفت آن شاد آمد

بستگی نطق از پی الفتی است زده کشت و سوی دریا شد راز کونینش نماید آشکار چشم اندر نجم که مقتداست چشم بهتر از زبان بی عیار نا طقه او علم الاسما کشاد جمله را خاصیت و ما هیش بود هر روزیش تذکیر ذی بلکه پیوع کشوف و شرح روح حکمت بالغ بخواند چون سیح هم زبان و یار و او دیک مرسیلمازا چو حالی شده گفت غایب را کمان محسوس	دل که دلبر دید کی با دیش بار سر با پار خود نبشته شد تا دی را مست یار اندر قدم چشم را باروی او میدار جفت تا بگوید او که چیستش شمار نام هر چیزی چنانکه است آن انچنان نامی که کشیار از لعل او کویا با قوت العلوب زان می گان می چو زبیده شود از کسی که یافت زان می خوش لب چه عجب که مرغ کرد دست او صرصری می بر در برکت شاه با ددم که گفت غایب یافتی
--	---

تد سپرد کردن بوشس بجز که من بنی تو انم بر تو  
 آمدن و در آب بنی تو ان آمدن بوقت حاجت در آب  
 میان ما و سیبلیتی باید که چون من بر لب  
 جو آیم ترا خبر تو انم و تو نیز مرا تو انی خبر کرد

می کردم از محاکات و تسیر که در ان سر همت فی با پند زانکه بی دریا اندلس جان وصل سالی متصل شش خیال	بچ وقت آمد نازوره نمون بیت زرخا و طیفه عاشقان آب این ریا که مالک بقعه است عشق مستقی است مستحق طلب
---	--

هر صباحی گوشه می آمدند  
 از و سادس سینه می پرده افتند  
 همدگر راقصه خوان و مستمع  
 پنج سال قصه اش یاد آمدی  
 بلبل کل دید کی اند حشش  
 صد هزاران لوح دل از ترسند  
 مصطفایین گفت اصحابم  
 کرد نیکتر از راه بحث و گفت  
 کان شاید کرد و تنگیز و بخار  
 از صحنه دل و بی کشتن زبان  
 بی چنانکه خیر را خوانند اسد  
 بی رساله خوانده بی وقت العلوب  
 منلق از هر کنگ جو شده شود  
 صد غزل آموخت و او دینی  
 چون شود آهین ندای دست  
 هر صباح و هر سالیک با راه  
 سوی گوشش انگلک بشتافتی  
 ای سلیمان و شه صاحبقران  
 جز را روزی که ای صباح بوش  
 تو درون آب داری ترک تا ز  
 نشوی در آب از عاشق خنان  
 عاشقانه ای صلوة دایمون  
 سخت مستقی است جان صلوة  
 با خار ماهیان خود جوع است  
 ده پی هم این و آن چمن رود و آب

<p>روز بر شب عاشقیت و مصلحت این کردی ای آن کوشین دل عاشق بجز معشوق میت هیچکس با خویش در جفا نمود گر بجز اولک این ممکن بدی گفت کای بار عزیز هر گاه روز نور و کعب و نام تو بی از مردت باشد ارشاد مکنی</p>	<p>چون چینی شب بر عاشق ترست این بران مدوشن آن بهوش در میان شان قارق و قارون هیچکس با خود بتوبت یار بود تو نفس از بر می و جب سید</p>	<p>نیت شان از جویک لحظه است در دل معشوق جمله عاشق است بر یکی بیشتر بود این دو دورا آن یکی نه که عفتش فهم کرد با چنان رحمت که دارد شاهان</p>	<p>از پی هم شان یکی دم است میت در دل عذرا بیست و اتق است پس چه ز غنا بکنج این دورا فهم این موقوف شد بر مرکب بی ضرورت چون بگوید نفس کش من بدارم بی رخت یکدم قرار شب قرار و سلوت و خواهم بی ر بسته کردی وصال ای نیکو آه</p>
<p>میافند کردن موش در لابه و زاری کردن و وصلت جستن از جتر آبی</p>			
<p>وقت پوی وقت از گرم برین در برایت طره انا اینتم ده زکات جاه و بنکر و فقیر آفتابی بر حد شما میسند ده و دیوار حامی تافت تا زمین باقی حد شمار انجور کش نبات و زکس نسیرین کند طیپن راتا چه بخش در رشد روز من روشن کن از حین چون شوم گل چون مراد و خاکشت لطف تو در فضل و در فن منقی اذا گرم کرد چه ز حاجت او بریت چشم خواهد بست از مظلومیم</p>	<p>در شب با زوی و طیفه چاشنگاه با نصد استقامت اندر جگر این فقیر پی او بنادر خورست نور او را زان زیانی نماند بود آرایش شد آرایش کنون جز و خاک گشت درست از وی بتا تا بنسیرین مناسک در و فا آن ده در حشان که لایعین است شکر افندشتی و مکر و میم نور جبار حسن گل ده خار را حاجت این منقی زان منقی بر سر گرم هینجا داشت انگیزی زان لطفنا اکنون کن</p>	<p>میا فند کردن موش در لابه و زاری کردن و وصلت جستن از جتر آبی وقت پوی وقت از گرم برین در برایت طره انا اینتم ده زکات جاه و بنکر و فقیر آفتابی بر حد شما میسند ده و دیوار حامی تافت تا زمین باقی حد شمار انجور کش نبات و زکس نسیرین کند طیپن راتا چه بخش در رشد روز من روشن کن از حین چون شوم گل چون مراد و خاکشت لطف تو در فضل و در فن منقی اذا گرم کرد چه ز حاجت او بریت چشم خواهد بست از مظلومیم</p>	<p>ر بسته کردی وصال ای نیکو آه با هر استقامتین جوع البقر لطف عامت یک زان غایت وان حدت از شکلی میزم شده چون بر و بر خورید خوردن آن فلک مکذایم آه استیانت حق چه بخش در جز او در عطا که بخش در زبان و در لغت که ز پر زهری چو مار کوه سلیم زینت طاووس این مار را تو بر ای حدت ستر و سبی خواهد از چشم لطیفش اشک جت عطفه کشش من کن زان سخن بر نشان بود مرکب عناک من</p>
<p>لابه کردن موش جزیرا که بهانه میندیش دور</p>			
<p>نسیه بند از این حاجت مرا که فی التاحسیر آفات و الصوفی این الوقت و این دست از دهن پدر باز ندارد و اب مشفق صوفی که این الوقت است او را بنظر بفرود محتاج نکره اند چندین مستغرق دارد در کلاز اسریع الحجابی خویش که چون عوام فطر مستقبن نباشند نوری باشند و جری که لا صباح عند الله و لا مساء و ما ضی و مستقبن و ازل و ابدل انجا نباشد آدم</p>			

سابق و در حال سبق نباشند که این رسوم در خطه عقل جبروت و روح حیوانی در عالم  
لا مکان و لا زمان این رسوم نباشد پس در این وقت است که لایفهم منه الا لعی بفرقه الازمنه

<p>ای قدیمای ترا جامه در پیش که آنکه امروز این دوزخ صد درم که خدا و سیلیش است و است سرگشته ای آب روان پس این از دور کانی آب است که بود در خواب هر نفس و نفس لیک شاه رحمت و دما بی می نه چشم از اجابت رحمت تا ترا از باک من اگر کند تا ز جذب رشته کرد کشتی از اندرا آمیزیم چون جان با بدن رسته از موش تن آید در خوشی عیش ما کردی درون آب حشر زان سردی که تو پار عقده زن که مراد عقده آرد این غلبت نور دل از لوح دل کردت غم با هر لبت بی کثرونه قلیل پس ز صد سپه کشتی کام زن که از جنت یوسف در کمان بهر یوسف با همه خوان او یک دور روزی هستی ده ای میفرود در دلم دو نعم وز قضا آنرا کرد او احد او</p>	<p>چنانکه از الله وحده فهم شود در حقیقت و احدی گفت من بی نیم درم راضی تمام خاصه آن سیلی که از دست تو است در عذر آن روی مرا از دست تو چون خمی بر لب جو سبزه است که بسیار دشت نه چند سیل کس ای ای من خاکیم تو اسپه بر لب جو من بجان می خوانت یا رسولی یا نشانی کن مدد که بدست آید یک رشته در آن تا بهم آیم زین فن باد و تن جز جان در آب خواب بهوشی که بنودی جذب موش کنده مغز یکه سرشته کرده بر پای من تبع آمد بر دل خضر این حدیث وصف حق دان آن که امر با خود جانب کعبه ز رفتی پای پس چونکه کردی سرش سوی من نی که یعقوب بنی گفت آن زمان نی که یعقوب بنی آن پاک خو جمله کشدش هیزیش از خضر گفت این دارم که نقش از برم آن دلیل قاطعی بد بر بنیاد</p>	<p>یا که فردا چاشنی تهاجی درم بک فاشت کشیدم نقد ده خوش غنیمت دار نقد آنجهان لب لب جو سر برار دیا همین که بود غماز باران سبزه زار بست بر باران پنهانی دلیل که که و سکه بخدمت میر سم ذاکمه ترکیب ز خاکی رسته شد آخر آن بحث این آید سرا بست باید دیگرش بر پای تو می کشاند بر زینش ز آسمان چند تخمی زین کشتش جان می خشد بشنوی از نور بخش آفتاب مرز آنک شد سر رشته بدید چون در آید از منی بنود ستمی با جدال سلیمان و باک میت یا برد آن جان بول از قزاقی او چون بود حس و لیتی باوردود یوسف خود را بپیران طبعین تا بر بندش سوی صحرای کرمان تا درین دعوت امین و محسنیم که زنده عرشش در دل هر دو</p>	<p>صوفی را گفت خواب سیم است یک درم خوابی تو امروز ای شهم سیلی نقد از عطای نسید به وین پای شادی جان و جان تا لب جو خند از ماء معین گفت سیاهم و جو هم کرد کار تا زکی هر گلستان حبیب آنچه آن کن از خطا و از شیم آمدن در آب بد من بسته شد بحث کردند پذیرین کار این بود یک سری ز پای این بنده دو تو مست تن چون در میان بر پای جان موش تن زان در میان بازش کند باقیش چون روز بر خیزی ز جوار تا تو انم من درین خشکی کشد هر که است حمد دل مرد بهی اشعاع سل از سیران پت گفتی خود خشک شد پای او حسن سل از زخم غلبه بود که چه امارد اینداری این از پدر چون خواستند شکر تا هم در مرجا بازی کنسیم این دلم هرگز نگو به دروغ</p>
---	--	---	---

در گذشت از می نشان آنجا  
 این قصه را گویند کون قصه ایست  
 که ریادل کویدی که میل او  
 که شود مات اندین آن بود  
 خام شوخی که ربانیدش علم  
 ای عجب چه فن زداور اکشا  
 کاروان بر کاروان زمین باد  
 چون چشم خرد بر کش  
 نیک بنگر ما شسته میرویم  
 پس سافر این بود ای راه پست  
 که تصویرات از نیک مغرولند  
 هر بار میکنند و میروند  
 سعد دیدی شکر کن ایثار کن  
 روح رانان کن از انوار ما  
 تا ز دل داری خوب تودی  
 در خلاص او کی خوابی به بین  
 هفت خوشه خشک زشت ناپند  
 یوسف در جبر تو ایش نشان  
 پس شادم زان کمال مستقم  
 اول آخر مبوط من زند  
 ناله از اخوان گنم با از زمان  
 چون بدیدم لطف و اگر تم  
 و افغ چشم بد از چشم پس  
 بل ز چشمت کیس با میرسد  
 تا ز بس محبت که تپید از نظر

که قصه در فلسفه بود آن زمان  
 چشم بندش فعل الله ای شات  
 چون بدین شد هر چه افتد باش که  
 آن نباشد مات باشد ابتلا  
 از خار صد نذران زشت خام  
 پیش جز زود بگری نشان  
 میرسد در هر ساو غا و یه  
 زود با با رحمت بر کردون نهاد  
 می بینی قاصد جای نویم  
 که میرود روشم مستقبل است  
 در پی هم سوی دل چون برسد  
 و ایام پیدا و پنهان می شوند  
 نفس دیدی صدقه و استغفار  
 که از آسب نبت شد جان یار  
 بر بار در بر دزاد و کلی  
 زود کا القیبت الحنین  
 سبلا تازده اشرا میروند  
 بین ز دستان زانم و دستان  
 از فن زالی بزندان رحم  
 چونکه بودم روح و چون مستم  
 که خندم همچو آدم از جان  
 و ان ملام سلم و پیغام ترا  
 چشمهای پر خارا توت و بس  
 چشم بد را چشم نیگویی کند  
 می گیرد باز شجر شیر ز

این عجب نبود که کور افتد بجا  
 هم بداند هم نداند دل فتنش  
 خوشتر از هم زمین مغضول میکند  
 یک بلا از صد بلایش و اخذ  
 ز اعتقاد دست بر تقلیدشان  
 زان میان عدم شتاق و توت  
 آید و کیر و دلق ما کر و  
 جاده شامت آن زمین سوزند  
 بر حال می گیری کس سال  
 همچنان که ز پرده دل پی کلال  
 جوت جوت سپاه تصویر است  
 که کار اختران چرخ و ان  
 ما کیم این را پای شاه من  
 از خیال و وهم وطن بازش را  
 ای عزیز مصر در پیمان دست  
 هفت کا و لاغری پر کند  
 قحط از سرش بر آمد ای عزیز  
 از سوی عرش که بودم بر بطاوت  
 روح را از عرش آورد در حطیم  
 بشو این زاری یوسف در عشا  
 زان مثال بر کنی ز پرده ام  
 من بپند از چشم بد کردم پدید  
 چشم بد را چشم نیگویی شما  
 چشم بد را چشم باز دل ز دست  
 شیر چه کان شاه با ز معنوی

بو العجب افتادین چنای راه  
 سوم کرد بهر آن مهر هم نش  
 در عقالش جان معقل میکند  
 یک سوطش بر خار جا برد  
 و ز خیال دیده پی و پیشان  
 میرسد اندر شجارت جوت  
 که رسیدم نوبت باشد تو رو  
 و ان از انصهار ان و وار دل  
 بلکه از بهر غرضها در طلال  
 در مبدم در میرسد جن و خیال  
 سوی چشم دل شتابان از طلا  
 و ایراند چرخ دیگر آسمان  
 طالبم مقبل کن در چرخ زین  
 از چه وجود رسن بازش بدان  
 یوسف مظلوم در زندان است  
 هفت کا و لاغری بر میخورند  
 بین مباحش ایشه این بد است  
 شوت ما در خدمت سبطا  
 لاجرم کید زان باشد عظیم  
 یا بران یعقوب پی دل رحم آر  
 ز نبت وصل کندم خورده ام  
 در سپندم نیز چشم بد رسید  
 مات و متاصل کندم نعم الدوا  
 چشم بازش بخت با همت شد است  
 هم شکار است و هم صیدش تویی

شیر



<p>شد صیغیر باز جازده برج دین یافت مینی بوی دو کوش از تو سباع لک الملکی بحس خبری دبی</p>	<p>نفرای لاجب الا نسلین هر حی القستی آمد مشاع تا که بر جسمها کند آن حس شعی</p>	<p>باز دل را کپی نوی پرید هر حی را چون دبی در سوی غیب شب چو شه محمود بر سیکت نزد</p>	<p>از عکای بی صفت جسمی رسید بنزد آن حسن را فتور مرکب کشتیب بر کردی قوم دزدان باز خورد</p>
<p>پس بختدش کن ای بی بالو فا آن کی گفت ای گروه مگر کیش</p>	<p>حکایت دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افشاد و گفت من کی از شما ام</p>	<p>آن کی گفت ای گروه فن زدوش آن در گفت ای گروه زرد پرت</p>	<p>گفت نه من هم کی ام از شما تا بگوید هر کی فرنگ نوشش</p>
<p>تا بگوید با حریفان در مسر گر بد نام یک چه میگوید بیانک</p>	<p>کوچه دارد در جبلت از هنر قوم کفشدش ز دیاری دود ک</p>	<p>گفت یک خاصیتم در باز دست سر اناس سعادت داد دست</p>	<p>است خاصیت مرا اندر دود جوا خاصیت مرا چشم اندر دست</p>
<p>هر که امشب چشم اندر قیروان گفت یک خاصیتم در چشمی است</p>	<p>روز بشناس من اور اسپهان کار من در خاکها بو منی است</p>	<p>چند نقدت و چه دارد او دنگ خاک لیلی را با هم فی خطا</p>	<p>گفت نه من نقیب با باز دست گر رسول آزانی چه گفته است</p>
<p>من ز خاک تن بد نام کن در آن چو مجنون بو کنم من خاک بد</p>	<p>زان بغیبی یافت این منی من که کندی افتخار طول و علم</p>	<p>دید کی کان زرد پی اندزه درج بو کنم دایم ز هر پر اسپمنی</p>	<p>چو احمد که کند از دست جانش پس بر سپید زانته کالی بند</p>
<p>چو احمد که برد پوزارین گفت دیگر خاصیت در پنجم</p>	<p>آن ز من دوان ماریت از دست که ر نام مجربانرا از نقسم</p>	<p>چون سکی باگی بند بر روی دست پس که انداخت استاد کند</p>	<p>وان در دگر خلتش بو دگر تخرج که بود یوسف دگر امر منی</p>
<p>گفت حشر ای یکید از دست گفت در ششم بود خاصیتم</p>	<p>عجیبی کند آن قتل آن توشش را سوی قهر آتیه میمون شدند</p>	<p>شعین دیدند نگاه شان پس روان کشته شد سر مکان</p>	<p>چون بکنند ریش من ایشان که غلام روز محنت ان خوی</p>
<p>بعد از آن جلوه هم سرودن شدند خاک بو کرد آن بو که از ر بو</p>	<p>گفت این است از دمان پوه گفت خاک محزون شاهیت نزد</p>	<p>چون که استاد از پیش تحت شاه شاه را بر تخت دید و گفت این</p>	<p>گفت یکید که سلطان با شاست تا شد آن سوی دیوار طلبند</p>
<p>جای دیگر خاک و چون بوی کرد پس زردت لغت و که برای وقت</p>	<p>روز در دیوان بخت آن سر کند وز نجیب جان خود لرزان شد</p>	<p>عارف شه بود چشمش لاجرم چشم من ره بردش زانته</p>	<p>گفت و چون بر حمت کیشش را انکه چذین خاصیت مدیش است</p>

<p>که بدو یابند هر چه بسزایم بول ناظر حق بود و زو بود شمس امید کرد او قیر حیم بار شمشید لاجرم نامش خدا شاهد نهاد کوشش قاصد صنی طلب شاهد کند که دیده فی غرض سردیده است آنغرض بگذاری و شاهد شوی جنگ لاشیاء و عیسی و یهم سیر روح مؤمن و کفار را روح را من امر قی صبر کرد بشکند گفتش خاتم هر صدراع که نظر در شاهد پادشاه را در شب معراج شاهد باز ما شاد باش ای چشم تیز مر قضا از اشارت همت دل ان چنبر تا که در شب آقا بم دیده شد و آنجا من مفضحات قاهره خاصه بعدی که بود بعد الإصال تو کن هم لا ابالی در خلشش مشی ماسی الباطل او جنس خود را بر کی چون که است منز جویان او گلستان بوها تو بجز ب لطف خود مانده امان آنکه بود اندر شب قدان بدر آفتاب جان توئی در یومین</p>	<p>جسم عارف دان ایمان هر دو در شب دنیا که محبت شمشید مریتمی را که حق تسره کشید در نظر پوشش مقامات العباد که هزاران مدعی سربرزند گفت شاهد ان یکای دیده است حق میخواهد که تو زاهد شوی پس چند جل را با طم و رم پس بدید ای بی حجاب سر را باز کرد از طلب و یاس حق بوزد شاهد مطلق بود در هر زراع سطر حق دل بود در دو سرا پس از ان لولا که گفت اندر لقا شد سیر آن قضایر قضا ای شیر ما تو اندر حیرت و شر چشم من از چشمها بگریه شد رب اتم نورانی التا هره بعد تو در دلیت با مرک و نکال من کردم لا ابالی در دروش وید روی جز تو شد علق کلو ذره ذره کاغذین ارض و سماست چشم جذاب جهان زمین کوها زمین کشش ای غذای داندین رو به آور چون تشنه بر ابر گفت کشتیم چون جان زباین</p>	<p>کو کرد اندر عارف هیچ بود که ز جبر نشه چشم او مانع بود دید آنکه جبر نیایش بر نفاست آنچنان مطلوب را طالب شود که ز شب خیزش نزار و سر کریز شاهد پشیرا دو چشم روشن است هر عرض مرید در آرد بعض بر نظر چون پرده پچیده شود پشش اختر را مقادیری نماند نیت پنهان تر ز روح آدمی پس بر پنهان نماند هیچ چیز شاهد عدلت زین بوجه دوست بود مایه جل پرده سازیش بر قضا شاهد نه حاکم می شود کای رقیب ما تو اندر کرم و سره چشم بنداشده و دید سبب پس کمال البرقی اتا مده جان قربت دیده رلودری مده آبذن بر سینه بالیده اش آنکه لوی کبار آوردی تو دید ز آنکه باطل باطل را می کشد می کشد آب راقع جگر منز و مینی می کشد و بهای شمش شاید او در ماند کا ز او اخیری آن او با او بود کستاخ کو</p>	<p>است خود را بخوایم من از و زان محبت شافع هر داغ بود از الم شرح و چشمش سر میا دور او بر ذرات غالب شود آنت شاهد زبان و چشم تیز قاصد از اور حکومت این فنت مدعی دیدت اما با حوصن کین غرضها پرده دیده شود در دلش خورشید چون لوتی مزدین حق را در چرخ سبی پس چو دید آنچشم را روح عزیز نام حق عدلت و شاهد ان اوست عشق حق و سر شاهد بارش این قضا بر نیک و بد حاکم بود عارف از معرفت من خوبتر ای برانا لاتراه روز و شب لطف معرفت تو بود ان ای باز شب را روز مجوری مده آنکه دیدت مکن با دیده اش پس مران از روی خود او بعبید باطلند و می نمایند رشده معه را ز می کشد تا مستقر آنکه حق چشم آمد رنگ کش غالبی بر جازبان ای شتری چون زبان جان او بود آن او</p>
---	--	---	--

۱۰

<p>آن هنر با جمله بد بختی فرزند روز مردن میت زان فتناند غیر چشمی کز شده آگاه بود خود سگ کفکش لقب باید نهاد بچرخ نو در شب خیر شبان خود نباید نام حبت و خام شد بهند اندر مرغ و کروش می چرد بچرخ نو در شب خیر شبان</p>	<p>هر یکی خاصیت خود را نمود آن هنر فی جیدنا جل مسد آن هنر با جمله غول راه بود وان سگ آگاه از شاه و داد شب چو پادشاهت شب چون پادشاه هر که بویچار خود بد نام شد کاو آبی که هر از بحر آورد</p>	<p>کز گرم بپیشی بجایان خیر زان مناصب هر کون مازم دست که شب بچشم او سلطان شناس که شب بر روی شاه بودش نظار کوزبانگ مک ز شیر گشته شود هرش بر سر ایشان باید کاشت تا شود این ز تاراج و کز نند</p>	<p>وقت آنند ایشه مکتوم سیر آن هنر با کردن مارا به بست بجز همان خاصیت آن خوش است شاه را شرم از وی آمد روزگار خاصیت در کوش هم نیکو بود این ز بنامان نشاید ننگ داشت ای بی زرد کسیت تابش کند در شعاع نور که هر گاه و آب زان بکنده کاو آبی خیر است هر که باشد قوت او نور جلال هر که چون ز نور چشمش شد نقل می چرد در نور آن که هر عصر</p>
<p>بچرخ نو در شب خیر شبان که قدیش ز کس و نیل و زست چون زیاد از لبش هر طلال چون نباشد خانه او پر عسل تا کمان کرد و ز کوه دور تر کاو جوان مرد را با شام بخت آید آنجا که نماده بد کهر کاو کی داد که در کل کوه رست التقوا ان العی حیض الرجال اسل مل دانند هر کل کاو کی صحت کلهای پر در بر تافت ست بر لبهای چو پر کوش</p>	<p>قصه آن کاو بحسری که کوه کاویان از قردور یا بر آورد و شب بر ساحل دریا بند و در و شناسایی آن بچرخ با زرگان از کین برون آید چون کاو از کوه دور تر افتد با زرگان به پاره کل کوه راز بپوشاند و در درخت کزیزد از بیم آن کاو</p>	<p>تا شود تار یک مرغ و سبزه کا تا کند آنختم را در شاخ درج پس طین بکیزد او ابلیس وار از نمازش کرد محروم آن محض تا بجل بنیان بود در عدن کوهش غماز طین دیگر است</p>	<p>تا جبری بر نهند لعل سیاه پست بار آن کاو از کوه درج بچرخ نو در شاخ حور اسطوا افکنند باز او در حوضین اسطوا افکنند باز او در بدن هر کل کاو دل او کوه رست این سخن پایان نداده کوشش آن بگشته عشق رسته می کشد می تند برشته دل و بددم نور و اب الیعین آمدنا کمان کوشش معاند از غم و خرم چون شد اندک و جانفش بود ای غفل از یادنا جنس ای فغان</p>
<p>تا کوه رسته بن رودنی نمود منسوب شد بجز از قعر آب جز آردا چسب که در میدان کوه چو آب آن شود صفت خنسی چرخ نو بدی بر روی خوب</p>	<p>س گزیزه مرد تاجر بر درخت چون از ذوبید کرد کاو و ز کمان طین از متن طین کوه رست ای رفیقان زین معین دوزین تا بچرخش دانند ولیکن کاو و ز وان دلی کوش حق نوری نیافت</p>	<p>رجوع بقصه طلب کردن موشش آن جز را لب جو و کشیدن سر رسته تا جز را در آب خنبر شود که سر رسته بدست آورده ام در شمار موشش و در شان کمان در هوا آویخته با در رتم جز آبی کی شمار ز اغ بود هم نشین نیک بوی بدی است</p>	<p>رجوع بقصه طلب کردن موشش آن جز را لب جو و کشیدن سر رسته تا جز را در آب خنبر شود که سر رسته بدست آورده ام در شمار موشش و در شان کمان در هوا آویخته با در رتم جز آبی کی شمار ز اغ بود هم نشین نیک بوی بدی است</p>
<p>همچو تازی شد دل و جان در شوم چون بر باد بر هوا موشش از غم غلغ می گفت ز اغ لزر و کید جز کفای این سرای آن کسی عقل افغان ز نفس پر عیوب</p>	<p>همچو تازی شد دل و جان در شوم چون بر باد بر هوا موشش از غم غلغ می گفت ز اغ لزر و کید جز کفای این سرای آن کسی عقل افغان ز نفس پر عیوب</p>	<p>همچو تازی شد دل و جان در شوم چون بر باد بر هوا موشش از غم غلغ می گفت ز اغ لزر و کید جز کفای این سرای آن کسی عقل افغان ز نفس پر عیوب</p>	<p>همچو تازی شد دل و جان در شوم چون بر باد بر هوا موشش از غم غلغ می گفت ز اغ لزر و کید جز کفای این سرای آن کسی عقل افغان ز نفس پر عیوب</p>

<p>عقل کشت که جنیت یعنی سورت آمد چون جادو چون سور و اندکان خوب بر تن چو سوی کندم بنی تا زود لی و کو کندم چسپه اش سوی جو عقل کو چسپه اینکو نکر زین سبب آمد سوی پاگان چرخ ی خنک چینی که عقلش است چشم غره شد بخنجر ای دمن دام و کرد که عقلش در نیافت نیت جنیت بصورت کی بود عهد الوث از جنس پر شدنش را نسل از شوی کر کر و در اگر که دیا زنی بچه فرزندانش در اشغال است بعد سال آمد او هم عاریه برو چشم کسی بایش چنان نی پی فرمود بود و محمد لا ابالی لا ابالی ابور و در مشرق در مغرب بیار او پیش او ستارگان خوش خلق جذب جنیت کشید تا زین چیت جنیت کی نوع نظر مهرت چه میکشند را نظر چون نند دزدان خدای بر</p>	<p>از ده معنی هتانی ادا بطن نیت جادو از جنیت جنر سختین و جنس من خواهد شدن سور سوی هوریه آید بی چشم را بر خصم نی بر کرد دانه هر که ز رودنی دانه بر بدقتها مختلف یک جنس عاقبت من باشد و جبر و قری عقل کید بر محنت ماش زن و می غایب من بین مودن عسی آمد در جبر جنس ملک</p>	<p>همین به صورت پرت و این جان چو سورتن چو دانه کندی آن کی هوری گرفت از راه جو رفتن جو سوی کندم تا بخت سور اسود بر سر لیبیا زین سبب آمد سوی اصحاب این قصص بد او این فرخ نشان فوق نشت و نغز از عطر آوری آفت رحمت چشم کام من جنس و اجنس از خود دایه ساخت پر شیدش فوق آن بنی حاض</p>	<p>تر جنیت بصورت در جو می کشاند سوبویش هر دی سور و کرد که می گرفت و سور این که جنسش را بخت سور پنهان دانه پدایش راه است صورتها خوب موقبل پن قصص کش کی قصص باشد رون نی و چشمی که سیر گفت و سپید مخلص مغت عقل دام من سوی صورتها شاید زود بخت برخ کرد و چو جنسش نافع دار چون پری نه سال در پنهان بر و ان و تیا نشن زمر کش در شتر یا شاه اندر چی یا کمنی خود کفندی کی بابای بدست بود و زان پس کس نبودش دیگر هم جنیت شود زودان پرت تقرار را جبر جنس قدر ان مشمال او با زحل بد در قضا بر زمین میگفت او در سنجیم می شنیدند از خصوص و زعموم باز گفته پیش او شرح رسد چون نند در تو تو کردی جنس او او محنت کرده و کان میدو چو فرخی بر هوا جوی سبیل</p>
<p>قصه عهد الوث و بر بودن پریان او را او سالها در میان پریان ساکن شدن او و بعد از آن آمدن او شهر و فرزند ان خویش باز ما شکفتن او از ان پریان حکم جنیت معنی لا اله الا الله</p>	<p>کشت پیدا از پند متواریه که باید روح را زخم سنان شاخ جنت و دن بدینا آفده در آنکه جنم بنده ان در خرد هم حدیث و محوم آثار او اختر من در درس معافند اختر از پیش او کرده بین که بدان یا بنده مدد کر نخبره ای کشاند با خبر طالب ذن که در آن ذن معنی</p>	<p>یک می همان فرزندان نیت چون بهشتی جنس جنیت است سور را جبر جنس مردان بود جنیت در اندکس نجوم بعد جنیت چون آورد او قدم آنچنانکه خلق او از نجوم هر یکی نام خود او احوال خود آن نظر که حق نهاد اندر و چونکه اندر مرد خوبی زن نند چون نند در تو صفها بر سبیل</p>	<p>هم جنیت شود زودان پرت تقرار را جبر جنس قدر ان مشمال او با زحل بد در قضا بر زمین میگفت او در سنجیم می شنیدند از خصوص و زعموم باز گفته پیش او شرح رسد چون نند در تو تو کردی جنس او او محنت کرده و کان میدو چو فرخی بر هوا جوی سبیل</p>



عطر بتاوه دیده در هوا  
از بی صورت نیامد خوش خوار  
باز آفتاب را چو باشد خوی خوش  
در جادو از سخن الصافون  
بر میان دسر جهان بیکل جان  
خاک کور از مرد هم باید شرف  
بس قرص هم الجارثم آردار کو  
ای بسا در کور خفت خاک و آ  
آن کی دروش ز اطراف و یا  
نه زارشش نام بود از زر کر  
مختب بود و بدل بگر آمده  
حاتم از بودی کدای او شدی  
گر با دی تشنه را بگری زلال  
بر امید او بسا آن خوب  
هم بست آن کرم او دام کرد  
وام و او بان رویش او شاد کا  
چون که داد و عهد و پوند سیاب  
رو بهی که هست زان شیر اینش  
چون که حضرت سوی قلعه  
بیسوار قاخت تا قلعه بگر  
ز هر فی کس را که پیش او بکبک  
روی آورد آنک سوی وزیر  
گفت آخری که کیم نیست فرد  
بر سر زین انجان محکم بست  
هر یکی را او بگری می بگذر

از زمین پکانه عاشق بر سما  
از خنثی شد زبون موشر خوار  
تک موشان شد و عار و خو  
ورچه بابل مته سرتگون  
سوی بر عرش و فرعون همان  
تا خند بر کور اول روی کف  
کردی داری برود لدار جو  
بزه حد ایا نفع و انتشار  
دستان آنم ز که وظیفه دست از محنت  
بود بر امید و طیف او و بنزد اشت  
و حاصل آنکه آن دام از هیچ ندده گزارده نشد  
الا از محنت  
در کرم شرمنده بودی آن نوال  
کو غیا ز ابدی تویش و نیب  
چون بخششهاش و ابق بود مرد  
چو کرم خندان از ان روغن الکر  
کی دروغ آید ز غایانش آب  
آمدن حضرت رضی الله عنه بگشتن قلعه  
کردن فلک آن قلعه در دفع او و گفتن  
تسلیم کن و از جهل بتور کن که این مرد  
و جمعیت تمام دارد  
که چه چارست ازین وقت ای شیخ  
گفت منکر خوار در فردی مرد  
که یا شرفی و غریب با و بست  
سرتگون را اندر اقدام سمند

چون بند در تو صفتهای خیر  
طعمه جوی خاین و ظلمت پرست  
خوی آن مارت و مارت ای  
لوح محفوظ از نظرشان دور شد  
در پی خوابش و باخوش نشین  
خاک از همسایگی چشم پاک  
خاک او هم سیهت جان میشود  
سایه برده او و خاکش سایه بند  
دستان آنم ز که وظیفه دست از محنت  
بود بر امید و طیف او و بنزد اشت  
و حاصل آنکه آن دام از هیچ ندده گزارده نشد  
الا از محنت  
در کرم شرمنده بودی آن نوال  
کو غیا ز ابدی تویش و نیب  
چون بخششهاش و ابق بود مرد  
چو کرم خندان از ان روغن الکر  
کی دروغ آید ز غایانش آب  
آمدن حضرت رضی الله عنه بگشتن قلعه  
کردن فلک آن قلعه در دفع او و گفتن  
تسلیم کن و از جهل بتور کن که این مرد  
و جمعیت تمام دارد  
گفت اندر ترک کوی کبر و فن  
چشم بکش قلعه را بسگر گون  
چند کس همچون فدائی تا خند  
داود بودش صنم حق جمعیتی

صد پرت گرمت بر آفریدی  
از غیر دست و دو شتابت  
چون بخت و دادشان خوی  
لوح ایشان ساحر و سحر شد  
خوبی روی روغن و گل را بهین  
چون شرف آمد و اقبال ناک  
سر و چشم خیزان می شود  
صد هزاران زنده در سایه بند  
جانب تبریز آمد و ام دار  
بود در تبریز بدر الدین عمره  
هر سر و شش کی حاتم که  
سر نهادی خاک پای او شدی  
بودی آن در محنت نالا یعنی  
وام سجد از عطایش تو خسته  
بر امید قلم اگر ام تو  
چه غمتش از پیل و لب  
کی نهند این دست و پاراد و پنا  
بیشد کله پیکار از امست  
قلعه پیش کام خلش هر عه  
آدر قلعه بستند از حذر  
اهل کشتی را چو زهره بانگ  
پیش او آیی بشمشیر کفن  
بچو سیاست لرزان پیش او  
خویش را پیش او انداختند  
که همز و یک تنه بر آسیت

<p>چشم من چون بید رویان قفا گره زان مویش پیش آید بر ست جمیت بصورت غنا در دل پریش از بود جمیتی آن یکی چشمش بکدی از غم یک جمیت ز در جهان کوش از در این چه غم قصاب را صد هزاران کاوده شاخ و لیر در رخ بند شاخ هستری یوسف و مکر ز حق برود نوز نوز رویش انجان بر دی بصر توره گفت از کلیت سارین جز چنین خرقه نخواهد شد صولت از کمال قدرت ابدان رجا گشت شکاه و زجاجی جان نوز نوز شان حیران این نوز آمده گر بچندم در افلاک جسلان نبد لالی آن دل فون تخت بر دو کون است رحم تا ختم حاصل این گزینش پرده در این دیوار مانا فشدی در آن شود کشتش این سوخت ولا برست یک چشم و بدید انجان مرد مجاهدان دهد گفت حیرت بخورم که صد هزار</p>	<p>گشت اعداد از چشم قفا گره زانی ز ترس باشدنی خذا جمع معنی خواه این از کرد کار جمع گشتی چند پوش از جمیتی وان در کوششش بدی چشم یکد از جانش با یک گره پیش اینی شش چند خواب را چون عدم باشد پیش صولت که شود شای غلام دختر ی در رخ و رخسار و زادات که زمره تو از دیده مار کر کان باس عارفی آید این نوز مار برنتا بد غیر آن یافت اندر نوز چون احتمال که می ده نوز آن کاف و طوط چون ستاره زمین منجی خانی ش در عقول و در نفوس با عدا یابد از من پادشاهها و تخت بس عرض آینه بر سا ختم که نمود آن قمر ای شجرت توره با نوز حق چه فن زدی گشت با شش پیش آموخت نوز روی او آن چشم پرید چون برزد نوز طاعت جان دید بودی همی که دم تار</p>	<p>اختران بسیار نوزیداری است گر پیش آید مو شان ای فلان ینت جمیت ز بسیار جم بر زدنای چون فدایی حله وان در کسور اخ کردی بپوش خنگ کرد مو شان ان گره عا مالک الملکت جمیت دهد مالک الملک است بد ملک بهند اندر روی دیگر نوز خود روی موسی با رقی انجوت اوز حق ده خواسته تا توره کان که از صبر نوزی یافت کوه کاف از پیش آید برسد آنچه طور شش برتا بد نوز چشم شان شکاه دان دستان زین حکایت کرد آن ختم رسل در دل مومن بچندم چو ضعیف بی چنین آینه از خوبی من هر روی زمین آینه پناه عرس گر بدی پرده ز غیر لبس او گشته بود آن توره صاحب قنی وز هوا و عشق آن نور رشاد بعد از آن صبرش تا خدا ن کرد پس زنی گفتش ز چشم عبیری روزی چشم زور در آن شدت</p>	<p>پیش او بیاد ایشان اندکی است ینت جمیت در و فلان جسم را بر باد قایم دان چو اسم خوشش را بر گره بی همسکه از جماعت کم شدی پرده سرش گر بود اعداد مو شان صد هزار شیر را تا بر کله کور ان جسد یوسفی را تا بود چون ماء من که به بند نیش هم نیک و بد پیش رو او توره او یخته گرد آن نوز قوی را ساره نوز جان در تار و پودش یافت همچو که طور نوزش برورد نوزش جاسار و از قارو تا شد بر عرشش افلاک این سر کان ملک لازال لم یزل بی ز چون بی چگونه نی ز کیف برتا بدی زمین و می زمین بنوا آینه ولی ترشش پس هر گشتی که بر گره دو تو در وقت شور خرقه عارفی خود صفورا هر دو دیده با داده بر کشاد و کرد آن چرخ فشر گر دست رفت حیرت بخوری یک در چون کنج صدیر این</p>
--	---	--	--

یا کلد

<p>کی گذار کج کین ویرانه ام پس بختی درون خانه در خانه کش در یک است آن طرف عشق در زیر آن در یک کردنت راه کن در اندر و زنا طریقی را چون شدی ز پادمان ز پاری بی ملک جهان دون دهد ملک جنش سوی زندان کشید انقریب سخن از بیم دام شید سوی تریز و کوی گلستان ز مدار الملک تریز بینی گفتی میسنا یا ناقی سرمی یا ناقی حول الریاض فرز دوست این پالیز را چون فائق محبت انقریب رفت آن طاووس شی سوی عشق از او گشتی ازین ساحل زیر پس کلاب و آب بر دیش زدند چون بوشش آن بخت ای کردگار گرچه خواجی بس سخاوت کرد و چون او کوشید تو سر چسبند خواجی ششم داد تو چشم قریر او و نام تو داد تو چرخ زمین و آن سخاوت هم تو دادیش تا کجا بودیم کمان و یان دین</p>	<p>یا دارد از دوان و خانه ام یوسفت این سویران و کدر دارد از سیران آن یوسف که جمال دوست میندیشد دور کن او را که عزیز اندیش را که در با نذر روح را از نیکی سی صد هزاران ملک کما کن دهد</p>	<p>ژودی یوسفی وقت عبور را که بر دیوار دیدی شعاع این در یک سوی یوسف باز کن پس باره روی معشوقه نگر کیمیاداری دوائی پوست کن بر پیش مریخ جانها را میش بر سر ملک جالشش داد حق</p>	<p>بر امیدش روشنی بر روشنی چار اسعادی و طارت فاقی ان تریزان نعم المعاض شعشع عشقت این تریز را خلق کفشدش که بگشت این چون رسید از ما تعاشش بوی عشق گشته بود آن خواجی زین غم فراق مهر مان بر جانش کرمانند</p>	<p>کلت علمش سوی کوی ان کشید رجوع بجاییت آن شخص ام دارد آمدن او با تید کرم و عنایت آن محبت تبریز</p>	<p>ش غلام او شد از علم و هنر عنايت آن محبت تبریز</p>	<p>او جاپوشید تو بالا و قد خواجی تعلم داد تو طعمه پذیر در وثاقت او و صد چندان این گر سخاوت میفرودی مثلش عقل یگاریه اندازد و طین</p>	<p>با خبر شدن آنقریب از وفات محبت و استخار او از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای حق کردن و امانت بحق</p>	<p>او ز مردم داد تو دوست زنده شمار او وظیفه داد تو عمر و حیات ز رازان است زدا و نافرید من بر او اقله خود حانستم چون همیکرد از عدم کردن پید</p>	<p>می فادی در شبانک هر حضور فهم کردی پس اصحاب قبا وز نکاشش فرجه آغاز کن این بدستت بشوای پس دشمن از این صناعت دور کن زنده کرده مرده عم زادمش ملکت تعمیر بر سر کسب ملک علم از ملک حسن افزوده تر در ره آمد سوی آن دلگه سلام خسته امیدش فرزند کلت از نیم یوسف مصر و حال ان تریز از مناجات الصدور شهر تریز است و کوی گلستان از خازن خوش بر تریز بیان مردوزن از واقعه او روی بند در نور دید آفتابش زود زود گویا او نیز در پی جان بداد نیم مرده باز گشت از غیب جان مجرم بودم بخلق امیدوار هیچ آن کفو عظامی تو نبود او تو دم داد تو عقل سوار و عهدش از وعده تو طیبات مان از ان تستانش از پور قبله ساز هنر نشینا ختم دین بساط نماک را می کسبید</p>
---	--	--	---	---	--	---	--	--	---

<p>مضرب این معنی گردد این فرکان همچو عکس از آب جوست عکسش در کوه از شروع عقب چشمی باید غیبین همچو شیر کول اندر دوید در یک چاهت آتش زیان از خیال خویشتن بر جوشند ای زبون دون غلط در شستی باید آن خور از طبع خویشت اندر آینه بر آینه مزن تا کند او سعد را زیر دست تو کمان بر در که اختر با نماند نخس این سو عکس نخس پیوست تو میری وان با ز مرد یک با عطا کج بشنایان عمر در از تا چنانکه آن تو باشی و تو آن تره بی پنهان بخت آن سیری حق عشق خویش زنده ات یک انندان تا بان صفات فدای کمال تا خندان مرآت آگاهی حق یک تبدیل شدن آن قرن عکس ماه و عکس اختر بر قرار در آنکه پر خراج سعادت سوی است و ایام آب کی ماند خیال نمود و ثابت و دو شتاب</p>	<p>ای بسایند با پنهان و فاش هر چه در روی می نماید عکس است تا ز چرخ غیب از خورشید صبح انبار ادا حق نخیم این عکس در چه دید و از بیرون برده خورشیدش از راه کای آن مقلد نخوره خورشید شد تو از دشمن چه کینی میکشی و آن که در روی از عکس حجت چونکه قبح خویش دیدی ای حق کین ستاره نخس آب است عکس پنهان کشت و اندر غیب بلکه باید دل سوی پیوست گر بود او خندان از وزن زدیک حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز داد حق با تو در آرزو چو جان فریبی گرفت حق ملاغری جان چه باشد که تو سازنی کن خلق را چون آب آن همان بود پادشاهان مظهر شاهی حسوق عدل آن عدل و فضل حق کب بدل شد درین جو چند بار این صفات چون بگویم مستویست هم باصل خود و در این خدو خالی باز عکسش گفت بگذارد این جو</p>	<p>وز طبایع خلق با صفا حسا وصف آدم مظهر آیات اوست بهر او صاف ازل دارد شجوت پی تو هم در کف عام او فاش عکس خود را دید هر یک چه درون ورنه آن شیرینی که در جوشند چون ازو غالب تری بر گشتش این بر قلب آن قلاب نیست کرم صفت تو را بجا گشتش است گر ترا او صفی آینه بود عکس تو بر عکس اختر نیز چونکه پدید از شهباد اخترش هم بدانند بایدش کردن عکس آن دولت هیچ و شکر اصل منی پیش کن ای کرنگر محی الموات تا جاز و ایل بد بدت پی این دو قویه مستجاب هر ملک را وقت جان او دید تو ازو آن رزق خواه و مانج چون تار و چرخ در آب رد ماه آن با مست آب آن کینیت وین معانی بر قرار و دوام بلکه بر اقطار عرض آسمان عشق ایشان عشق طلبی او چون با بی حیم خود خود جلالت</p>	<p>از اختران می ساخت او صبا جا آدم مظهر اب و صاف عکس بر صراط لبش تعویض عکس عکس است و این صراط لبش در چه دنیا فادان این قرون ز برون و آن آنچه در جاست در رو و اندر پناه کین از روی کیش او کفایت این لغزش و ادبیت آن عداوت اندر عکس حجت خلق پرشتت اندر و ریت سینه از آب استاره سنی عکس استیلا بریزی بر گشتش آن ستاره نخس است از سما و او ادوی شناسی بخشش عکس آخر چند باید در نظر خالدین شد نعمت و منعم علیه گر نماند اشتهای آن در آب چون بر پراقت از بوسیدم زوجیات عشق خواه و مانج عکس آن عدلشان لطفشان قرن بگذشت و این قرن کینیت قرن بار قرنها رفت ای عام پس بیاشنیت با آب درون خوب در بیان آینه خود او چون تصویر است عکس آب جوت</p>
---	--	---	---



<p>خواجر را چون غیر گفتی در نشور خواجر جان بن بسین جبر کزین هره خورشید شب تیره خون آفتابی دید او جامد مساند نقد و حدایت دو چون بود آنچه در خود دید کی باشد خیال دیت از دیت خواجر است خاصه این روزن در نشان در میان شمس این روزن رسیده بخر این راه هوا و شمشیرت سبب روید زین طبق خوشتر آنچه روید از درخت بارور مان چو اطلاق آورد ای مهربان چون زدوی این زمین بشرف پیش این خورشید کی تا بد عالم دو کو دو دمان و دو مخوان چون جدا پستی دحق این خواجر را چون بود دیدی نذی از هر دو طرف</p>	<p>شرم در ای حوال از شاه غیور سفرین آزا بسین اس شمشیر انکه او سجود بند ساجد مان روغن گل روغن کبچد نماند خاک سجود ملایک چون شود چونکه شد از دیدنش بر صد جل دیدن او دیدن خالق شد است نی و دیده آفتاب و فرقت است روزنانه شد از ان گویی در میان روزن نور مالقت عیب نبود کز نمی نامش درخت زین سپرد دید جهان فوج او شمر مان چرامی کومش محمده خون من چر ابا لاکم ز و در عیوق با جان کستم چه باشد زور زان بنده را در خواجر خود محمودان کم گئی هم تن و هم دیا چه را آتش در خفت و شاد و رفت حفا</p>	<p>خواجر که در گذشتت از اثر خواجر را از چشم ایس لعین عکس ما را نماند این و عکس نیست چون متدل گشته اند ابدال حق چون درین جوید عکس سبب مرد تن سپن و آن کن کان کم مضم خدمت او خدمت حق کز نیست هم از ان خورشید زبرد زنی تا اگر بری بر اید چرخ پوش مدحت و تسبیح او تسبیح حق این سپرد او درخت سبب خون بس شمر او درخت بخت بین خاک ره چون چشم روشن کرد شد فنا مستش بخوان ایچشم شوخ طالبت و غایت آن کردگان خواجر هم در روز خواجر حسین چشم دل امین گذاره ده طین که موزامی قیامت شهر کاش</p>	<p>جنس این مو شان تبار کی کبر سنگ و نسبت کن اورا بطین در مثال عکس حق بنمودنی است نیستند از خلق بر کرد ان حق دانش را دید آن بر سبب کد گذر ابا الحق لما جاء موسم روز دیدن دیدن آن روزت لیک از سوی رحی مهور دینی اندرین روزن بود نور بخش سیوه می روید ز عین این طبق که میان هر دو راه آمد نهان زیر سایه این سپد خوش نشین خاک اورا سر مدین در سر مدین در چنین جو خشک کی اند کلوخ تا ز مستیها بر آورد او دار قائمت و مرده و ملت و دین این کی قبلت و وقبله بسین کس منغز و شد بعد و انکت لو است این عمر انان فرو شس ای نایب را ز یعنی فهم کن ز او از من در حکا شان ز نمان محروم شو احول دو پنی ای مادر فر د شس</p>
<p>چون پیکان بختی محرم او بگوید و بدان دیگر دکان گر نبود ای حوال و اندر نظر پس زدوی اشراق آن با حولی چون شنید او هم عمر ان در کشید او همت زانند حواله می کند در پکت دکان علی گفتی کبر</p>	<p>مش و وین همچو غریب در شهر کاشان بس این نام بد کان و کیر حواله کرد دکانهای است درین حسنی که بمرمان بر دل کاشان شدی عمر علی بس بر ستادت بدان عبید چون عمر آنکه تا برمان زان مان از نیجانی حواله بی ترسیر</p>	<p>مش و وین همچو غریب در شهر کاشان بس این نام بد کان و کیر حواله کرد دکانهای است درین حسنی که بمرمان این از نیجا که دیدن جاز را کین عمر انان ره ای بنام چون پیک دکان عمر بودی رو احول این چونی پر شد ز پوش</p>	<p>مش و وین همچو غریب در شهر کاشان بس این نام بد کان و کیر حواله کرد دکانهای است درین حسنی که بمرمان این عمر انان فرو شس ای نایب را ز یعنی فهم کن ز او از من در حکا شان ز نمان محروم شو احول دو پنی ای مادر فر د شس</p>

<p>کو شگوشه فضل فوای تم حیز          اندین کاشان پر وقت در جا          حق حقیقت کرده دیوه فروش          پس شو عیان چ بلقیس از جاب          بر یکی خرابار لعل و کو هرست          هر چه اندر وی نماید حق بود          خواه بالا خواه در وی دارد دست          بس کسیت از دره خواه شد لب          پای مرزا زنده داد و بخور شد          از طمع میگفت هر جا سر گذشت          غیر صد دینار آن کدی پرست          شد بگور آن کرم بس شکفت          جاه خود ایشار جاه او کند          حق او لاشک بکن طح بود          خدمت او هم فریض هم سز است          همین چکری آنچه من دادم تره          چون کردی شکر آن اگر ام فن          کشت گریان زار و آمد در شید          ای جو رزق عام جهان پرست          داده و کجده سوی ددان مطر          ای چو کاشیل زلد و رزق ده          حقست سمت سمت هرگز نکشت          نام ما و فرخا و بخت ما          صد چو ماتم گاه ایشار و نم          از نفسی میکنید در نفس</p>	<p>است اول درین دیرانه دیر          و در میدی از حواله جا بجا          که ترا از عین این عکس نقوش          پس بی باغ می باشد آب          بر یکی خرابار لعل و کو هرست          آب حضرت این نه آب دام و دود          اندین جو آنچه بر بالماست است          این سخن پایان ندارد آن خوب</p>	<p>چون حوس کرد چون همی غلی          دوست پرین عرصه هر دو سرا          چو میر جو خیالش غلن میر          عکس می بندد بر می شود          همین یکچ باین خراب از مران          اندین جو ماه پین عکس شرح آن          من نه عکس هم حدیثا و هم هم          ماه دان این پر تو هر روی را</p>	<p>اندین کاشان خاک از انوی          دره و چشم حق شناس آن ترا          اندین بو خیزدیدی یا شخبر          چشم ازین آب از حواله صرمی شود          بار کونا کونت بر پشت خران          بر همه جو تا تو این حکمت مران          زین تک جواه کوی من هم          از در کونا کیسر این جوی را          و اقرآن دام او شهور شد          از پی توزیع کرد شهر کشت          هیچ نادره اندزه کدی بدست          پای نزد آمد بدو کشتش گفت          گفت چون تو فنی یاد بنده          شکر او شکر خدا باشد یقین          شکر میکن مر خدا را در نعم          زین سبب فرود حق صلوا علیه          کوی ای جان شکر تو کردم بیان          بر کبری کرده ظلم و ستم          گفت ای پشت و پناه هر چش          ای فقیر از اعشیره و داندین          پشت ما کرم از تو بود ای آفتاب          ای دولت پوست بادریا چیب          ای من و صد همچون در ماه و سال          تو فرودی یار و بخت ما برود          حاتم آمده برده می دهد</p>
<p>توزیع کردن پای حجت غریب در حسله          شهر تبریز و جمع شدن اندک چهره و رفتن          آن غریب تربت تحت زیارت و این قصه را          بر کور او گفتن بطریق فوه و زار ریس</p>	<p>مال خود ایشار راه او کند          ترک شکرش ترک شکر حق بود          رحمت مادر اگر چه از خداست          در قیامت بنده را کوی خدا          کوی شمس حق نی کردی شکر من          چون بگور آن و نیستت رسیده          ای غم از رزاق ما بر خاطرست          ای چو بجز از بهر زدیگان کمر          ای برابر ویت ندیده کس کمر          یاد ناورده که ملغم از چو رحمت          نقد ما و جنس ما در حجت ما          واحد کالایف در رزم کرم          تو جاتی میدی در نفس</p>	<p>که کند همانی فرخنده          چون با جان کرد تو عیش قرین          نیز میکن شکر و ذکر خواه هم          که محمد بود محنت را لبیر          چون ز تو بود صد آن روزی نمان          فی زودت او بدیت نعمت          مر تجا و غوث لبنا و استیس          در خراج و خرج و در ابعالی          درونی هر قصه و هر کج خراب          ای بخت کورت حقالی غیب          هر ترا چون نسل تو کشته خیال          عیش باور زق مستوفا برود          کرد کاغذای شکرده میدهد</p>	<p>توزیع کردن پای حجت غریب در حسله          شهر تبریز و جمع شدن اندک چهره و رفتن          آن غریب تربت تحت زیارت و این قصه را          بر کور او گفتن بطریق فوه و زار ریس</p>

تو حیاتی میدی پس پایدار  
 خلق را از کرک غم لطفت نشان  
 در پی او تا شب در جست و جو  
 دست می ناید بر پشت و سرش  
 گفت گریه برست در می نمود  
 مصطفی فرمود خود که در پی  
 گفت سایل بر تو هم ای پهلوان  
 هر امیری گوشه شبانی بشر  
 لاجرم چشمش در چو پانی  
 خواجه باری تو درین چو پانیت  
 بر امید کف چون دریای تو  
 تو کجائی تا که خندان چون چمن  
 تو کجائی تا بری در محترم  
 چون همی کنجد جهانی زیر طین  
 در هوای غیب مرغی میرد  
 مرد خسته روح او چون آفتاب  
 روح چون بر مرتقی محنتی هست  
 ای عجب کجوان عشق قد خا  
 چند همچون فاخته کاشانه جو  
 که هماغان که دل اندیشه اش  
 که هماغان که وقت سلیقه  
 انکسرت که دل انکسرت می کند  
 عقل ما که تا به پنجه غیب شرف  
 نه هزارم و ام و من پی دست  
 صحتی میداد بر در حسرت

نقد ز بی کساد بی شمار  
 چون کلیم اند شیمان مهربان  
 وان روم غایب شده از چشم او  
 مینواحت از مهر چون مادرش  
 طبع تو بر خود چه استم نمود  
 کرد چو پایش بر نایا صینی  
 گفت من هم بوده ام وقتی شبان  
 آنچنان آرد که باشد تو تر  
 بر فراز صرخ و درو حایینی  
 کردی آنچه کور کرد و شاینت  
 بر وطنه دادن و ابقای تو  
 گویم بستان و ده چندان زین  
 تا کنی از و ام و فاقه ای منم  
 چون بکنجید آسمانی در زمین  
 سایه او بر زمین بس نیرند  
 در فلک تابان و تن در جامه جوان  
 هر شالی که گویم منتفی هست  
 آن کلید قفل مشکلهای ما  
 گو گو گو گو گو گو گو گو  
 در ایم آنجا بد پوشید پیش  
 چشم تو بر بسید صحتی  
 چون زبان یا هو عبارت میکند  
 روح جاد اینرند صد که برق  
 صحت صد دینار ازین توزیع و بس  
 ای هاجون روی دست و صحت

وارثی ما بوده یک خوبی ترا  
 که سفندی از کلیم الله کریمت  
 که سفند از ماندگی شدت و با  
 نیم زره طبری و چشم یلی  
 با ملایک گفت یزدان آفرمان  
 بی شبانی کردن و آن امتحان  
 تا شود پیدا و قار و صبر شان  
 علم کوسی و از اندر می خود  
 آنچنانکه انبسیار ازین زعا  
 و انم آنجا در مکافات ایرت  
 و ام که زدم نه هزار از زر گرفت  
 تو کجائی تا مرا خندان کینی  
 من همیکویم پس و تو مضلم  
 عاشق الله تو بروی ز جهان  
 جسم سایه سایه سایه دست  
 جان نهان اندر ظل همچون بجای  
 ای عجب که لعل شکر بار تو  
 ای عجب که آذم چون نذر لقا  
 که هماغان که صفات رحمت  
 که هماغان که امید مردوزن  
 انظرف که پر دفع نشستی  
 او مع الله هستی گو گو بی  
 جز در دستش بد بجزی روزند  
 حق کشیدت ما ذم در کشش  
 آنچهر چشم و اسل عیون

ای فلک سجده کنان کوی ترا  
 پای موسی آمد شد لعن بر کت  
 پس کلیم الله کرد از وی فشان  
 غیر مهر و رحم و آب چشم نی  
 که نبوت را همی زید فلان  
 حق ندادش پیشوایی جهان  
 که روشن پیش از نبوت حق نشان  
 او بجای آرد بت پر و حسره  
 بر کشید و او در می اصفیا  
 سروری جاد و آنه تجددت  
 تو کجائی تا شود این در و صفا  
 لطف و جسان چون خداوند کلیم  
 گفته کین هم گیر از بر دل  
 هم بوقت زندگی هم این زمان  
 جسم کی اندر خور پایه دست  
 تن نعلب میکند زیر لحاف  
 و ان جوابات خوشن اسرار تو  
 اگر کردی عقلمار اهیست  
 قدرت و هیبت است و زبانت  
 میرود در وقت انده و حزن  
 باد جویی بر پشت و کشتی  
 کاش جولانه ما کو گفته  
 مستی شد جز باقی تا مذمه  
 میرود زبیدی ای خاک تو خوش  
 چشم مدوی بجای آب خون

<p>یک یوسف را بخود مشغول کرد          نیست ز غذای خوشتر از رحم          اندر آن زندان بد ذوق بی قیاس          راه لذت از درون دهن تیر برود          خصی جزی نیست در آن کن بکن          هر چه بر نقش است خانه بر کنش          بر تو کجاست و تابشهای زر          هم ز لطف و بخش جان باشن          زین حجاب این تشنگان کهن پست          سوی خود کن این خفاش از اطفا          در عباد الملک این اندیشها          چون دلاک او با تسلیم است          در دین حیرت بد در شرط          سخن اندر زیر این چرخ کبود          همچو ره چون عطار دتیز و د          چون یک شب بر بید ابراج را          آن عجب کرد در کاف نه نمود          هم بر دین در تو ز افلاک و دوار          سحر است اینجا تا شرح کشت          تب لطفش را تو هم یکمان بد          آنکه بر دیوار افتاد آفتاب          گای انجی بر شب سپی نیست این          نه نظر آنچه آوری کردید نیک          بر دل خرمش ایندم کار کرد          چونکه سنگام فراق جان شود</p>	<p>ماناید در دلش از جنس برود          خوشتر از یک در خون و دو خم          خوش بگفت از خوشتر خم و جو          بهی ان جستن قصر و حصون          گنج در ویرانیت ای میر من          گنج جو ز گنج آبادان کنش          که درین بید هیچ شصت صور          پرده بردی جان شد شخص تن          ز آب صافی او فاده دور دست          زین خافیشان بجزای استجار          کشته جوشان چون اسد در پشها          هر دم می بی شد بر تاز دست          تا چه پیدا آید از غیب و سدا          آنچنان که بقدر تک بود          گویا هر صر علف بود شش جو          از چه سنک کشوی معراج را          هم بقدر حق و ضعف خلق بود          و انکمان نظاره کن آن کار و بار          ز آب خرمشاه کوی و سر گذشت          سنگ راه لعل را و او نشان          آنچنان بود کز آب و خطرا          از بهشت است این کنی از زمین          بس کش ده عفت اینم کرب و لیک          اسپدار غمزه خوار کرد          دیو دلال در ایمان شو دن</p>	<p>آنچنانش از دستی و او حق          چون کشتوت حق هر یک سوی تو          ز ان رحم بر دین شدن بر قدر          آن کی در کج سجدت و شاد          این نه می بینی که در زم شبر          خانه پر نقش و تصویر و خیال          هم ز لطف و عکس آب بشرف          بس مثل بشنو که در افواه غامت          آقا با چو تو قتلد اییم          این چو آن زین جرم ضالت و غم          ای تاده پیش سلطان ظاهرش          اندون سورد بر دین چون بر          اسب را اندر کینند از زمان          میر بودی زنگ او هر دیده را          ماه عرصه آمازاد ر شبی          حد چو است آن عجب در غیم          طار بار نه پاد و مسلون          در میان چینه چون فر خانه          آفتاب لطفی بر هر چافت          لعل را ز ان است گنج و مقبس          چون دمی حیران شد از وی شکم          بس عباد الملک گفتش اینچنین          است ناقص آن سر اندر پیکش          چون غرض کرد و دلال عارسی          چون غرض دلال کشت و ده صنی</p>	<p>که زندان با ندر پیشش عشق          در رحم هر دم فرایدت خویش          سیکر ز می از نادرش سوی پشت          و ان کی در باغ ترشش هم پراد          ست آنکه خوش شود که شد خراب          دین هو چون پرده بر کج و حال          پرده شد بر روی آب بجزای کف          کین چه بر باست ای برادر هم نام          شب پرستی و خفاشی میگز          که بن آمد ولی او را کسیر          در ریاض غیب جان طایرش          در تن همچون لعل خوش عالمی          پیش خرم شاه سر مستکان کشان          مرجان برق و مژه زاینده را          میرد اندر سیر و مژه سپی          که یکسایان او شد و دو نیم          است از افلاک و اختر بارگانه          که بر بینی سپهر رخان هوا          از کوه و از کوه تو کعبت          نکند اگر می توانی و بس          روی سوی آن عباد الملک کرد          چون فرشته کرد و از مید توید          چون سرکاست کوی آتشش          از سر که بر باس پای شاهدی          از سر که بر باس پای یوسنی</p>
---	--	---	--

پس فرود شد ابدایانز هشتم  
نیزمان که توضیح و نشر بی  
پس در آن بجزوی روز اجل  
است از آغاز چون بدر آن پهل  
بوز پدیدست دنیا ای این  
چشم شد و در که امید از لغز  
چشم مهر چون باختر بود جنت  
چشم خود بگذشت چشم او کزید  
به است از حسن او پیش نظر  
پاک بنایی که بر سازد حصون  
بانک در محو سوسه در ارضی برود  
بانک گفت بد چو دروای شود  
چون تو می بینی که نیکی میکنی  
دید خود گذار از دید حسان  
و این عساکش که گزیدی در سفر  
چیت جبر الله را کردن بخوا  
ماهی اند تا به کرم از هو است  
شخته احجام دیدی بر زمین  
چون رسیدی پستی استخوان و بار  
چون را کردی هوا از بیم حق  
لا یکن طوع الهوی نحو الخشیش  
با دل خود در بفرمود اینقدر  
پس ناب صنعتش ایشرفند  
در میان قصرها تخریبها  
که چو کابوسی نماید ما را

اندازان شکی بیک برین آب  
صدق را به خیالی میدهی  
نیت نادر که بود اینت عمل  
لیک آنمیشود همچون خیال  
استحاش کم کن از و دشمن بین  
چشم پایان بین او پنجاه کز  
پس جان دیده جاز اینت گفت  
بوشش خود بگذشت و قول او شنید  
آن سخن بد در میان چون بانک در  
در جلان عیب از گفت و فنون  
بصرون این بانک و در آن چشم  
از سقر تا خود چه دروای شود  
بر حیات و رحمتی بر سیر نی  
که بر و ارت کشد این کرکسان  
خود بپنی باشد از تو که ر تر  
کین بوا شد صبری مر عاود  
رفته از مستور بان شرم از هو است  
شخته احکام جاز اهر بین  
زا که خداوند کرد در آنگار  
در در سفران از تسنیم حق  
ان نقل العرش اولی من پیش  
شیر را مضرب زمین کس لقمه  
که نهد بر چشم او عضو کاو  
از سوی این سوی آن مبارکجا  
که نماید روضه قهر جا را

و ان خیالی باشد و امیرق نی  
میفروشی هر زمانی در کان  
در خیال صورتی جوشید  
که تو اول بنگری در آخرش  
شاه دید آن آب را با چشم مال  
آنچه سر به است آنکه بزدان می کنند  
دین یکی زیمی که شنید او جنت  
این همان بود آن دیان فرد  
برده کرد آن نخته را بر چشم شد  
بانک در آن گفت و از قصر ادا  
جنگ حکمت چو که خوش آواز شد  
بانک در شنو چو دوری از درش  
چو که تقصیر و ننادی میرود  
چشم چون ز کس ز بندی که می  
دست کور از بحسب الله زن  
خلق در زندان نشسته از هو است  
خشم شخته شعل نار از هو است  
روح را در عیب خود انچه است  
آنکه در چه ز او در آب هوا  
لا تقرب فی هواک سل سبیل  
گفت سلطان ای پادشاه  
پای کاوا اندر میان آری زرد او  
ز او ابد از مناسب ساخته  
وز درون شان عالم بی فتها  
قبض بر چشم و دل از زود کلا

قصد آن دنبال جز حرکت نی  
هموطنی می ستانی که در کان  
چشم خوری وقت دق و میشد  
فایز ای از فریب فارتش  
دان عماد الملک با چشم مال  
کز پس صد پرده چند جان زدند  
پس مهر اندر دل شد مهر آب  
از نیاز آن درودل شد سرد کرد  
که از آن پرده نماید سه سیه  
تا که بانک و اشد است این با فراز  
تا چه در از روضه حبت باز شد  
ای خنک آنرا که داشت نظرش  
آن حیات و ذوق پنهان میشود  
بهین عصا ام کش که کرم ای گن  
جز بر امر و نهی یزدانی متن  
مرغ را پر امب از هو است  
چار مرغ و بهیت دار از هو است  
لیک تا بخی سنجی در خواست  
او چه اند لطف جود حال با  
من جناب الله السلسیل  
زودترین مظهر بازم حریف  
روند فد حق بر سپی شاخ کا  
قصرهای فقیر پر در حتمه  
در میان خرقی چندین فضا  
و م بدم چون می کند بحر عالم



<p>از پیشانی نه انستم در قلق          قلب بن اصبعین کبرایت          آتشی داندزدن اندر طلاس          چون غریب از کور خواجها بگشت          سر صد و نیار را افلاو سپرد          با غویب از قضا آن لب کشود          اندر انب خواب بر صدر سرا          پی اشارت لب نیارستم کشود          تا کرد مندم عیش و معاش          اینجهان بدت و عینت است          وقت اظهاو آمد و پیدا شد          من صدیدم که او خواهد دید          بسته بر او دو سه پارو که          تا که ضمیمه را کرده سینه ریش          و ام را از لجن او که بر کلاه          بر روی کوه راهم درج کن          در فغان دفر زشت این قسم          خسته بسیارم بدو در عدل          در خودی و نبشته نام او          من غم آن بار شیرین خورده ام          حاجت با بیع آن لایحه حوک          که رواج آن خواهد مسجحت          پی کرانی پیش آن جهان نمید          سوی پستان با دنیا مسج شیر          تا بر زدن عطار بر سرش</p>	<p>زشت را هم زشت و حق را حق نام          لک الکاشن ان ارشاد کرد          با باخرون بردان و ررق          لک حق بر حبه آن کرباست</p>	<p>رجوع بقصر آن پای مزد و غریب و ام دار و باز          گشتن ایشان از سر کور خواجها و بخواجها دیدن          پای مزد خواجها محبت را و نشان که هر دو ادون</p>	<p>زین سبب در خوابت از حق          لری کرد آن عماد الکک و زد          لکه سازد در دولت که و قیاس          بی نهایت آمدن خوش سر گشت          پای مزدش سویی خانه خویش بود          لوتش آورد و حکایتهاش گفت          نیش بگشت و افسانه کان          خواجها گفت ای پانزده بانگ          چه بود گفت کشته ایم از چون چو          ما هم که کشیم کرد نقش کوش          روز گشتن روز پنهان کردنت          بشو اکنون داد جهان جدید          من شنیده بودم از دوش خبر          که وفای دام او هستند پیش          و ام دار و از ذهاب او هزار          خصله ما از زین بسی کویج کن          خواستم تا آن بدت خود هم          خود این صفت ندادم تا که من          لعل و با قوت جبر و ام او          در فغان طاقش عدون کرده ام          قیمت آنرا از ذهاب ملک          در پیوع آن کن تا از خوف وار          و در نام ما سلام من کبو          در کعبه او خواهد این نزد          گشته باشد چه یک آبی لک</p>
<p>آنچه بعد العریس را دیده بود          دید با مزد آن جایون خواجها را          ایک پانچ اولوم فرمان نبود          تا کرد در ازای غیب فاش          هر چه ما دویم دیدیم این زمان          وقت بدرون که بخیل زدن</p>	<p>کرامید اندر دلش صد گل گشت          خوا نشان انداخت نامرغای          آنچه کشتی من شنیدم یک پیک          سر بر لبهای ما نهاده اند          همه نطقیم لیکن لب نموش          تخم در خاک پریشان کردنت</p>	<p>نقسن خواجها در خواب پای مزد و وجه و ام          آن دوست را که آمده بود و نشان دادون جای          و فن آن نقود و پشم کردن بو ارشان که البته          تا که بسیار نه پند و متام بدو و هدیه و مسج          با در کبیرید و اگر چه او مسج از ان قبول          گشتند یا بعضی را قبول کند و بعضی          گشتند و ما بجا بگذارند که هر که خواهد بود          که من بگند اندرا کرده ام که از ان          سیم من و متعلقان من حبه          باز نگردد</p>	<p>کرامید اندر دلش صد گل گشت          خوا نشان انداخت نامرغای          آنچه کشتی من شنیدم یک پیک          سر بر لبهای ما نهاده اند          همه نطقیم لیکن لب نموش          تخم در خاک پریشان کردنت</p>
<p>از کسا و آن حسن در صفت          تا از بیاری آن زر شکید          تا آنچه دوم با زنتام فقیر          در بر بندد در بناید آن در شمش</p>	<p>که رسول آروخت سه روز افتاد          دین و صیت را که هم مو بو          که بگرد هر که را خواجها بدو          مستر و نخذ بر قول رسول</p>	<p>از کسا و آن حسن در صفت          تا از بیاری آن زر شکید          تا آنچه دوم با زنتام فقیر          در بر بندد در بناید آن در شمش</p>	<p>که رسول آروخت سه روز افتاد          دین و صیت را که هم مو بو          که بگرد هر که را خواجها بدو          مستر و نخذ بر قول رسول</p>
<p>از کسا و آن حسن در صفت          تا از بیاری آن زر شکید          تا آنچه دوم با زنتام فقیر          در بر بندد در بناید آن در شمش</p>	<p>که رسول آروخت سه روز افتاد          دین و صیت را که هم مو بو          که بگرد هر که را خواجها بدو          مستر و نخذ بر قول رسول</p>	<p>از کسا و آن حسن در صفت          تا از بیاری آن زر شکید          تا آنچه دوم با زنتام فقیر          در بر بندد در بناید آن در شمش</p>	<p>که رسول آروخت سه روز افتاد          دین و صیت را که هم مو بو          که بگرد هر که را خواجها بدو          مستر و نخذ بر قول رسول</p>

هر که انجا بگذرد زرمی برود  
 در دو او از چهری زان مستند  
 از خدا امید میدارم لیت  
 تا بماند شوی دو هفته را از  
 لغت همان در چه بود اما سیتی  
 خواب دیده پس تو چند و ستان  
 خواب دیدم خواب چه بیدار را  
 مست و بخود این چنین بر می شود  
 بخود آمد گفت ای بگر خوشی  
 منعی نهان کنی در ذل فقر  
 روضه اندر آتش نبرد و درج  
 با نقص مالی بر مصلحتات قط  
 آن زکاتت کیسه داشت پاسبان  
 ز بل کشته قوت خاک از شیره  
 آهن و سنگ فسرده مظهری  
 اندرون کاوتن شده زاده  
 بود شاهای شاه را بد بر سپر  
 هر یکی از دیگری آسوده تر  
 پیش شیشه ادا کان استاد جمع  
 از ره پنهان ز عین سپر  
 تا ز فرزند آب این چشمه شتاب  
 چون شود چشم ز پاری علس  
 ای بسا که از پنهان همچین  
 تن ز اجزای جهان مازیده  
 تا تو پذیری که بر روی ریلگان

غیت هدیه مخلص از استرد  
 بست چندان خورد زبان او  
 که رساند حق را در مستحق  
 هم کرد دشمنی چندین در او  
 پای فرداست و سر خوش غایتی  
 که رسیدستی ز حلقه دوستان  
 آن سپرده جان پی دیدار را  
 تا که مستی عقل و هوشش را برود  
 ای نهادد هر شهوار پیشی  
 طوق دولت بسته اندر غل فقر  
 در ظاهر رویاننده از بدل در خج  
 اما انجیزات نعم الله تبسط  
 و ان مصلات هم ز کفانت نشان  
 زان غمخواره زمین را میوه  
 اندرون نوری و شمع عالمی  
 کنج در ویرانه بنساده

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن اوسته پس خویش را  
 که درین سفر که میرود در ممالک من فلان جا چنین ترتیب  
 و فلان جا چنین نواب نصب کند اما الله اعلم بقلعه  
 مروید و کرد آن مکر وید

میرود سوی دیامن نام و باب  
 خشک که بدخ و شاخ آن چنین  
 متصل با جاتان ای غافلین  
 پاره پاره زمین و آن بریده  
 با نیش تا بند از تو این و آن

بهر او بنهاده ام آن از دوس  
 کرد نام را بشو اندازد  
 دو قصیده دیگر او که شرح داد  
 بر صید از خواب خشک زان  
 تا چه دیدی دوش خوبای بو اعلا  
 گفت سو اناک خوابی دیده ام  
 خواب دیدم خواب چه مصلی المستی  
 در میان خانه افتاد او در از  
 خواب در بنهاده در پداریسی  
 ضد اندر ضد پنهان مندرج  
 تا بکشد مصطفا شاه نجاح  
 جوشش و لغزونی ز در زکات  
 میوه شیرین نهان در شاخ و برگ  
 در عدم پنهان شده موجودی  
 درج در خوبی هزاران ایمنی  
 تا خری پری که ز در آن نفیس

تازه می باشد ریاض الدین  
 خشکی گلش میگوید بدید  
 ای کشته ز آسمان و از زمین  
 از زمین و آفتاب و آسمان  
 کلاه ز دیده بنود پایدار

تازه می باشد ریاض الدین  
 خشکی گلش میگوید بدید  
 ای کشته ز آسمان و از زمین  
 از زمین و آفتاب و آسمان  
 کلاه ز دیده بنود پایدار

عهد کردم نذر نایابی الحلال  
 صد رحمت پریشان بر کشود  
 لب بند که آن نخواهم بر کشد  
 که غزل کویان و کوه گنان  
 که نمی کنی تو در شهر و قفا  
 در دل خود آفتابی دیده ام  
 و احد کالاه الف آن امر غنی  
 تعلق اینه کرد او آند سر از  
 بسته در پی دلی دلدار نمی  
 آتش اندر سوز آن شد زنج  
 التماح یا اولی التمار باح  
 عصمت از قضا و منکر و صلوة  
 ز غمگی جاودان در زیر مرک  
 در مرثت ساجدی بچو دینی  
 در سو او چشم چندان در دشمنی  
 کا و پند شاه را یعنی طریس  
 هر صاحب فطنت صاحب نظر  
 در سخا در روغاه کرد نشد  
 خزه العینان شده همچون شمع  
 می کشد آبی غیسل آن بید  
 کشته جاری عین نشان آن هر دو  
 که ز فرزند آن شجر نمی کشید  
 نایب آگشته چشم تو سیمین  
 بار بار دوشی بر جسم و جلن  
 یک آرد ز در آتاپای دار

نهم

<p>عاریه است این کلمه می باید بشاره          سپیده نسبت بجان میکوش          تو ز صد پنوع شربت یکیشی          چون بوشید از درون چشمه سنی          قرة العینت جو زنب و گل بو          مقلود چون آب آید از برون          چون که دشمن کرد آن مقله کند          آب پرده را بر بزدان سپاه          از زمان یک چاه شوری از درون</p>	<p>کما یجذب کبرستی می باید کرد          بی نیست با صبح تمکیش</p>	<p>بهر نخت کان ز دو آب است          جذا کاریز مسل جزا</p>	<p>روح در آبش آن دو کاهنده          کار خت آرد ازین کاریز تا          هر چند آن حد کم شود کاهنده          در استراق چشمها کردی غنی          در آتبه این قرة در دلد بود          در زمان این باشد بر فزون          تا که انداختن آن غرقه کند          تا باشد قلع از اسنانا ه          به ز صد چون شیرین از برون          همچو دی آید بقطع شاخ و برگ          جز که در جان بنبار روی یابد          که بکنیم در دو چیزی بکنید          خود میگوید ترا من دیده ام          در خطا پیش تو من میدوم          رشتی شیری هله مروان باش          او با قافاه خنده لب کشاد          من بخت برسم تو دست از من بدار          رو سیاه بند و حرق و شکاف          از ظاهر و مخفی باید شکفت          در برابر فضل آید از خزان          عرشش ز دراز این المذنبین          تک ریاض فضل تک دست مغز          آتش چون آبی بزرگ مشک کرد          سوی لاک پدید رسم          از پی دیوان بدت بر معاش</p>
<p>کما یز درون جان تو می تا بد          یک چشمه آب از درون خانه          که کشید پس یوم العبود          دور از تو رنج و ده که در میان          که ترا در زم آرد یا حسیل          مخلص قیاشم اندر وقت مشک          آن جوان قدح و کرد و نان          که یکیش بود که پزادم ز تو          تو بدین تو در با هم کی ره می          در پدیدند در جیس الما و          حافظند اینها و آنجا اقلند          امر او گیرند و او نعمت اسیر          دستشان یکپهیا لایرود          از جوی حق بود ز ما و دران</p>	<p>از غار بهاتر اوری بخشاید          به زان جایی که کن ز پیرون آید          پیش از ان از راست و از چپ          چون سپاه رنج اندست دم          که تریاری دهم من با تو ام          جان فدای تو کنم در انتقاش          چون قدم بنهاد در خندق فدا          تو تر میدی ز عدل کرد کار          فاعل مغفول در دور ستار          کول او حرق اگر از لغت          جز گسائی نداد که و اگر دزدان          چون بر ایند از پیشانی چنین          کای خدا آن در طریقه از غرق          چون که دید و سایه رشک کرد</p>	<p>بیت</p>	<p>روانشدن شهر آنگان در مالک بدر          بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعاده کردن</p>

از برون



است بوسه شاه کردند و در  
 در کجا آن دل کشد عازم شویم  
 انداختند آن هر ذات الصد  
 چون آن مجره زینجا بر صور  
 بر سر سو که کرد آن خوش بخت  
 بفرجیوان و نامی نکرند  
 از قح که در عطش آبی خرید  
 صورت عاشق جوانی نذر در  
 خیرش بر عاشقی و عداوتی است  
 اسلم شیطان شد آنجا بدید  
 همین مباد که بوسه آن روز  
 در فرج جویی خمد سر تن  
 خود بدان قلعه نمی شد خیلشان  
 چون بگرد آن منع دل از اسقال  
 کیت که ممنوع کرد در ممنوع  
 پس ازین یعنی به قوما کثیر  
 پس بشه کتند خدمت ما کینم  
 یک است شاه تسبیح خدا  
 صد کتب است بجز یک یا کت  
 که کوزه خورد و نه با صد پرسند  
 در جماعت بس تو اول دید  
 کان بلبان چو آب پی عدل  
 آتشه وقت که تک بر پشت ما  
 پای کل سوی بستمانا شده  
 آن طبعان آنچنان بند و بسب

شاه وقت و داع آن وصیت

فی امان الله دست افشان بود  
 دور باشید بر سید نظر  
 تا کند یوسف بنا لاکر شش نظر  
 آن رخ او چند او پی ختیا  
 از دیاض حسن او یاد آورند  
 در درون آب حق را ناظرید  
 پس آب اکنون که ایند کبوه  
 غیرش بر دیو بر استو نیست  
 که زیدی شد خلدش با زید  
 گرفتند از رقابت تا بد  
 از کین گاه بلا پر سینه  
 خودنی افتاد آن سو میشان  
 در محس افتاد در کوی خیال  
 چونکه الا انسان حرص مانع  
 هم ازین بیدی به قلبا سیر  
 بر صفا و اطعاما تنیم  
 ترا اعتماد خود بد پیشان جدا  
 صد همت را قصد بر جوابیت  
 چو یک خیرت اند استبار  
 که یکی را صد هزارین دید  
 غافل پی بره بود از سوار  
 را یعنی خست استادی تا  
 کل نموده آن و کن خاری بد  
 کشته اند از کزیران محجب

پس ایشان گفت آن شاه مطاع  
 شک کرد بر کله و اران جتا  
 جمله مثال و حال و صورت  
 خانه را پر نقش خود کرد از کید  
 شش جهت را اظهر آیات کرد  
 چنانکه فو تو او و جسم  
 صورت خود پند ای صاحب نظر  
 همچو در آب از صنع خیزد  
 جبرئیلی کشت و آن دیوی بود  
 همین کرد از اید از انقلعه و جوه  
 بشود از من حدیثی پی مؤمن  
 در من فرمود از ان قلعه حذر  
 از قلاع و از تاج دور بود  
 که باید تر آزا باز جست  
 نمی بر اهر هو اکتسبین شد  
 میرند ازنی همان هو ا  
 کفر باشد خلعت از احسان  
 گفته شد در ابتدای ششوی  
 این هزاران بنس از یک دانه است  
 سرد شد لطف دلت چو طعام  
 و ز طبعان و کز پی تدیر نیز  
 ستم شان مجروح از تویل کام  
 ستم شان مجروح از تویل کام  
 بر کلوی ما که میکو بد کله  
 باز با پی در مقام کا و حفر

<p>باز خری بشد تا حاصل خفته وار بیر سوی است بر آینه بر پی سودی رویدی بر کس سبب چون پروت کردت کس از عقدن ان تاده نشد بر سبب کیری کردی هم لیر آنگه چشمش بت کرد که زرت چاه را تو خاند پی لطیف انگار حایق می کند</p>	<p>بگوئی اکیست این خینه کار سوی چپ رفتت برت دید ناریده سود افتاده بحس سپس چرا بدظن نگردی در سبب پس کس از عقدن ان میون نشد کس افتقاش نهانت زیر ز او بی اندو چشمش خربزت در ام را تو دانه پی طریف حکلی او بر جالی می تند</p>	<p>نوه کشته کاین مبدل کی است سوی آهویی بصیدی تا ختی چاهها کنده برای دیگران پس کسی از کسبی قاتان شده سبب کرد ان چو دم خر بود ترهشت است این خرم و خذر چون تعجب حق بود ابعبار را این غنططت فیت تعجب است او نیکوید که حسابان خیال</p>	<p>بیت پیدا کرد افلاکی است خوشش را در صید خوبی بپشتی خوشش را دیده فاده اندران دیگری زان کسبه عریان بنده تکیه بروی گم گنی بهتر بود ز آنکه خرد را نماید این مستدر گم کرد اندل افکار را می نماید که حقیقتا کجا است هم خیالی باشدت چشمی بسال بر گرفتند از پی آن در طریق از طوطی غلصان پروت شدند سوی آن قله بر آوردند تا بقعه صبر سوز همش ربا در شب تاریک بر کشته زدند بغ در در بگرد پی سوی میشند از سو بوز خوش بقرار باده در جاست لیک از جامت ترک قشر و صورت کندم کبوی همچنان که آتشی ز اوست دو زاده صد کونالت اندلی آلتی می شود بایزده کوناگان خیال دست خاید از ضرر کش فیت تن بر دید پی خو کس و آلتی صورت حملت بودها بر شوا صورت تیرلی بود کیرد سپهر</p>
<p>این سخن پایان ندارد آنفرین بر دخت کندم سنی ز دند چون شدند از منع و نهیشتن برستیز قول شاه مجتبی آمد از غم عقل بند تو ز اندر ان قله خوشنات بصورت بغ از ان چون جس سوی دنگ بزمین قدحای صورت کم است باش سوی داده بخش بکشاپن هنر چو کردی آرد شد بهر غلیس گترین حب صورت در خیال ای ز دستی دستها با قد می بسیج ماند این سو قر با اثر این مثل لایقست ای متدل نقد صورت باشد آن بر و قوز صورت دمی بود پالان شود</p>	<p>رفتن سپر ان شاه حکم الانسان قلعه ممنوع عنه و آن همه ما بسدگی خوش نمودیم ولیکن خوی بد تو بنده ندانت خریدن تا در چاه بلا افتادند و بکشت می کشند لوگت نسیم او منتقل ماکتانی اصحاب الشعیبه</p>	<p>از ان نیر ان صورت و نقش از قدحای صورت بگذر است آدم عینی دلبندم بوی صورت از بی صورت آید در وجود حیرت بخش آردت بصورتی انچنان کافند دل از حیرت و حال نوحه در صورت خرد پی صورتت صنع بصورت نکار و صورتی صورت نعت بودش اگر شود صورت شهری بود کیرد مغز</p>	<p>سوی آن قله بر آوردند تا بقعه صبر سوز همش ربا در شب تاریک بر کشته زدند بغ در در بگرد پی سوی میشند از سو بوز خوش بقرار باده در جاست لیک از جامت ترک قشر و صورت کندم کبوی همچنان که آتشی ز اوست دو زاده صد کونالت اندلی آلتی می شود بایزده کوناگان خیال دست خاید از ضرر کش فیت تن بر دید پی خو کس و آلتی صورت حملت بودها بر شوا صورت تیرلی بود کیرد سپهر</p>
<p>بغ از ان چون جس سوی دنگ بزمین قدحای صورت کم است باش سوی داده بخش بکشاپن هنر چو کردی آرد شد بهر غلیس گترین حب صورت در خیال ای ز دستی دستها با قد می بسیج ماند این سو قر با اثر این مثل لایقست ای متدل نقد صورت باشد آن بر و قوز صورت دمی بود پالان شود</p>	<p>بغ از ان چون جس سوی دنگ بزمین قدحای صورت کم است باش سوی داده بخش بکشاپن هنر چو کردی آرد شد بهر غلیس گترین حب صورت در خیال ای ز دستی دستها با قد می بسیج ماند این سو قر با اثر این مثل لایقست ای متدل نقد صورت باشد آن بر و قوز صورت دمی بود پالان شود</p>	<p>از ان نیر ان صورت و نقش از قدحای صورت بگذر است آدم عینی دلبندم بوی صورت از بی صورت آید در وجود حیرت بخش آردت بصورتی انچنان کافند دل از حیرت و حال نوحه در صورت خرد پی صورتت صنع بصورت نکار و صورتی صورت نعت بودش اگر شود صورت شهری بود کیرد مغز</p>	<p>سوی آن قله بر آوردند تا بقعه صبر سوز همش ربا در شب تاریک بر کشته زدند بغ در در بگرد پی سوی میشند از سو بوز خوش بقرار باده در جاست لیک از جامت ترک قشر و صورت کندم کبوی همچنان که آتشی ز اوست دو زاده صد کونالت اندلی آلتی می شود بایزده کوناگان خیال دست خاید از ضرر کش فیت تن بر دید پی خو کس و آلتی صورت حملت بودها بر شوا صورت تیرلی بود کیرد سپهر</p>

صورت تیرلی



<p>صورت نوجوان بود و عورت کند      این ز حد و اندازه نباشد بدون      بر لب با هم بستهاده قوم بخش      قشون بر ارکان و عورت کتسم      صورت مردوزن و لعل جاع      صورت تیغ و سحر ادا سپر      آن صورت ادوی صورت وجود      صورت دیوار و سقف هر مکان      قاعل مطلق نقین بصورت است      تابد کرد از هر صورتی      یار از صورت چو پنهان کرد و      در صورت جوی و در قنای خویش      صورت شهری که آنجا میروی      صورت یاری که سوی او شوئی      پس حقیقت حق بود موجود کل      یک آن سر پیش آن ضالان کم      چون که کم شد جمل حل یافتند      این سخن پایان ندارد آن کرده      خوبتر از آن دیده بودند آنقرین      از آنکه ایون شان درین کاره      تیر خیزد و دخت در اسپهان      چون که روحانی بود خود چون بود      اشک یبارید هر یک همچو سیخ      آن بسیار است سیادت از آن      تخم از من بر که تاریعی دهد</p>	<p>صورت فنی بود خلوت کند      و اعی فضل از خیال کوزه کون      بر یکی را بر زمین بن سایه اش      یک در تاثیر و صلت دو بهم      فایده اش پیش وقت دفاع      فایده کاشن صورتی یعنی ظفر      پست برین بود و شیش جمع و      سایه اندیش معماردان      صورت اندر دست او چون است      از کمال از جمال و قدرتی      آمدند از هر که در رنگ و بو      که صورت جز صورت نماید پیش      ذوق بصورت کثیف ای روی      از برای مونس پیش میروی      گزنی ذوقت سیر آن سبیل      سید بود لوسری از راه دم</p>	<p>صورت محاسبی آرد سوی کسب      پی نهایت کیشنا و پیشما      صورت فکر است بر بام شید      آن صورت در بزم کربام خوشی است      صورت نمان و تک کان نعمت      در سه تعلق و صورت های دی      خود از ویاد ظهور انکار او      کرد خود اندر محفل استکار      که که آن صورت از کتم عدم      آن صورت چون بنده بصورتند      چون صورت بند است بر زوان کم      و ز غیر صورت بنود سره      پس یعنی میروی تا لامکان      پس یعنی سوی بصورت شری      یک بعضی دو سوی دم کرده اند      آن ز سر می باید آن داد این دم</p>	<p>صورت بانو دوی آرد و بحسب      بطول صورت اندیشما      و آن عملی چون سید بر ارکان بدید      فایده آن بخودی و پیشی است      فایده اش آن قوت بصورت      چون پیش متصل شد کشت ملی      است غیر عکس خود این کار او      نیست ننگ چو خشتی آستار      هر صورت او نماید از کم      پس چه در نفی صاحب نمهند      هنر بصورت بتشیش بخو      صورتی کان استواید و تو به      که خوشی عزیز گانت در زمان      کرد از آن مقصود غافل آمدی      کرد بر صهل است سر کم کرده اند      قوم دیگر پای و سر کردند کم      از کم آمد سوی کل استاقتند      صورتی دیدند با حسن و شکوه      یک زمین رفتند بگر عمیق      هر سه را انداخت در چاه بلا      آتش در دین و دلشان بفرود      چون خلش میکرد مانند سان      چند مان سوک بود آن بی مزه      ز نظرت تری بناجی در و کار      هم تو کوئی آخر آن و چه بسته</p>
<p>وین ایشان در قصر این قلعه      دختر شاه چین را او بهوش شدن هر سه و درشتند      افتاد آن و قنصص کردن که این صورت کیت</p>	<p>کما سها محکوس و انیون ناپید      الامان والامان ای بی مان      فتنه اش هر کجای دیگر کن بود      دست می خایند و میگفت ای بیخ      که جز کردند از پایان مان      یا برین بر که تا آن سو جد</p>	<p>کرده فعل خویش طمعهش ربا      تر خارا صورت سنگین رحمت      عشق صورت حد دل شمرادگان      ما کون دیدیم شه ز آغاز دید      کا پچه می کاری زوید جز که خار      تو ذانی در جیبی آن دست</p>	<p>از کم آمد سوی کل استاقتند      صورتی دیدند با حسن و شکوه      یک زمین رفتند بگر عمیق      هر سه را انداخت در چاه بلا      آتش در دین و دلشان بفرود      چون خلش میکرد مانند سان      چند مان سوک بود آن بی مزه      ز نظرت تری بناجی در و کار      هم تو کوئی آخر آن و چه بسته</p>

تشم

<p>او دوست آینه این آن تو است          لوری تو در دیکری افتد و نسین          بر صدف لرزان چو آبی کهر          آنچه در آینه می بیند جوان          حسن پسینم ام شاه را          تکیه بر عقل خود و فرنگ خویش          عفت پنهان کنون شد آشکار          چشم چنانچه از سید عاصا          بعد بیاری تخلص در سیر          گفت نقش رنگ پروریت این          سوی او در مرده دارد دندان          و ای آن دلکش چنین سودا و قضا          اعتمادی کرد بد پر خویش          ترک کرد خویشتن کیرای امیر          در بنگاه خوی آنخوا جا اجل          و او بسیار و عطای بی شمار          زر بکاغذ پار تا چسپه بود          همچو خورشید و چاه پاکباز          خاک در دوزخش کی بود آفتاب          هر صبا می یک دو گره را بسته          بتلای از ابدی روزی عطان          روز دیگر تری بوستان عالم          ایکت خامش بر جوانی ریش          سر حمت منکم نماید پیش          منع کرد پیش حد که منت</p>	<p>که در آخر واقعه پرون شوست          من علام مرد خود پسین          توی خود را فی بدان میدان شکر          پراغ زشت پذیرش از ان          و ان عنایتهای بی شهابه را          بود اما این بلا آمد به پیش          بعد از ان که بندگ شتم و نگار          چشم بشامد که در از احصا          گفت کرد آن مدد شخصی نصیر          صورت شترزاده چیست این          شاه پنهان کرده او را از حقن          ای کس را اینچنین سودا آباد          که بر من کار خود با عقل پیش          پاکبش من عنایت و بمیر</p>	<p>توی آخر سوی توی اولت          این توی ظاهر که پنداری تویی          توی بکانه است با توی تویی          و امیر شاه خویش پرون آیدیم          گفت در افتادیم در خلق همه          پیر من دیدیم خویشی بی زدن          سایه بر سر بهت از ذکر حق          در تخلص آمد از اندگان          نه از طریق کوشش بل از وحی پیش          همچو جان چون چنین پنهان شد          غیرتی در دولت بر نام او          این سرای آنکه تخم جمل کاشت          نیم زده زان عنایت بود          این بقدر حیدر معد و دست</p>	<p>آمدت از بر قبیه و صلت          هست اندر سود تو آن بی سویی          توی خود ریاب بگذر از دوی          با عنایات پدر باغی شدیم          گشته چسبده بلای طعمه          آنجا که خویش را سپاردن          یک ساعت به زهد نوت طبع          صورت شترزاده کبود در جهان          راز ناید پیش او بی روی پوشش          در حکمت پرده دیوانت او          که پند و بیخ هم بر با هم او          و ان نصیحت که داد و سوسولت          که زنده پر خرد سید رسد          زین جمل تا تو میری سودت          بود با خواهند کان حسن عمل          تا شب بودی ز جودش لذت          تا بودش بی افتاد جود          آنچه گیرند از ضایعند باز          در از در مکان کج اند خراب          تا تا مدامتی ز و غایب          با فقیهان فقیر شتغل          ز رخا و سپنج و نخ شیدگان          دو بر روی زمین کن یک جرمال          و ده ز کاتم که منم با جوع جنت          پر گفت لمن تویی بی شوم تر</p>
<p>روز دیگر موکان از ان سخا          روز دیگر بر کاران و دام          ایستاده مطلقان دیو دوش          خامش از بود کیسه کاره پیش          مانده خلق از حد پر از کفایت</p>	<p>روز دیگر بر علویان محتفل          شرط او این بود که گس از انان          هر که کردی ناکان لب سوال          ما در روزی یکی پرچی بگفت          گفت بس مشرم بری ای پند</p>	<p>حکایت صد جهان بکار که هر سیاهی که بزبان خواستی          از صدقه عام بی دروغ او محروم شدی و          آن دشتند در ویش نغم اموشی و فرط صحن زبان          بخواست در موکتب حد رجستان روی ازو بگردید          و او هر روز حیدر نواختی و خود را زن کردن و در زیر پا          شدی و گاه تا پسند روی بسته و او نغم استنش شباحتی</p>	<p>بود با خواهند کان حسن عمل          تا شب بودی ز جودش لذت          تا بودش بی افتاد جود          آنچه گیرند از ضایعند باز          در از در مکان کج اند خراب          تا تا مدامتی ز و غایب          با فقیهان فقیر شتغل          ز رخا و سپنج و نخ شیدگان          دو بر روی زمین کن یک جرمال          و ده ز کاتم که منم با جوع جنت          پر گفت لمن تویی بی شوم تر</p>

کجه

این چهل خردی میخواستی ز طمع د  
 غیر آن یک پروانه هیچ از تو  
 هر روز در لباسی چاره نبود  
 تحت بار ساق بست از چوب در است  
 هم بدستش نداشتش آن عزیز  
 در میان پوکان رفت نوشت  
 رفت او پیش کفن خوابی بجا  
 بود چند مرده پندار و بطن  
 در نزد چید و در در آتش نهاد  
 تا بخیرد آن کفن خواه آن جمله  
 گفت با صدر جهان چون بستم  
 ستر تو تو اقبل سو تو این بود  
 یک عنایت بزهد کون اجتهاد  
 بلکه کشش بی عنایت نیز نمت  
 امر وی و کس در این سخن  
 شغل با نذ قوم محجب  
 از آن خوب خانه ز شد آن دوست  
 کس را بد بر نماند آن چاره مو  
 کودک امر و بصورت بودت  
 لوطی و ب بود شب در این سخن  
 دست چون بروی ز او از جا  
 کودک چاره و از ضعف خود  
 یا بجای یک طپسی مشغول  
 چو تو ز نذیقی پیدی می طدی  
 رو بن آرد مشتی خمره خوار

کان جان این جان سیر می جمع  
 بیم جبه ز زید و بی تنو  
 گفت هر نوعی نبودش هیچ سود  
 تا کان آید که او شکست پات  
 از گناه و جرم گفتن هیچ چیز  
 سفر و افکند و پنهان کرد دست  
 که به چم در نذر پیش راه  
 ز در اندازدی وجه کفن  
 معبر صدر جهان آنجا فشا  
 تا نهان نماند از آن ده دور  
 ای تو بسته کن ابواب کرم  
 کش پس مردن غنیمتت رسد  
 جسد او خفت از صد کون فنا  
 پنهان مان در این عالمی است

خندش آمد مال او آن پسر را  
 نوبت در روز فقیهان ناکهان  
 روز دیگر باز که سبب پناه  
 دیدش و بشناختش چیزی ندان  
 چونکه عاجز شد ز صد که کسید  
 هم شناسیدش نداشت صدقه  
 هیچ کس شب نشین نمی نکر  
 هر چه بد بدیم از آن بد هم بتو  
 چند روز انداخت بر روی نذر  
 مرده از زیر نذر کرد دست  
 گفت لیکن تا نزدی ای عوز  
 غیر مردن هیچ فرسنگی در  
 و ان عنایت است موقوف ممت  
 آن زمره باشد این افغی سیر

حکایت آن دو برادر یکی مردوی کوسه در خوب خانه نخواستند  
 شبی اتفاقاً ۴ مرد خستهای بسیار  
 بر پس پشت و مقعد خود ابناء کرد عاقبت لوطی دباب  
 وب آورد و آن خستهار ا بکله از پس او برداشت  
 کودک پیدار شد و بچیک گفت که خستهای بر دی و چهره  
 او گفت در خود خستهار ا چسب ا بنا دی

گفت ای تو کیتی ای یک پرت  
 کردم اینجا احتیاط و مر نقد  
 که گشادی از مقامت مغلق  
 می بر ارد سر به پیشم چون دردی  
 چشمه بار نطفه گفت خایه قشار

پسر شهاب در آن تفسیر داد  
 یک نغمه از حرم آمدد فغان  
 باکش از ضعف تو ماستان  
 روز دیگر رو پوشید از بنا  
 چون زنان او چادری بر سر کشید  
 در دشت از زهرمان حرقه  
 تا کند صدر جهان آنجا گذر  
 همچنان کرد آن فقیر صله جو  
 دست پروان کرد از قیاس خود  
 سر برود آمدی دستش زنت  
 از جناب من نبردی هیچ سود  
 در نگیرد با خدای ای حیل کرد  
 تجربه کردن این ره را ثقات  
 پی ز مردی شود اضی ضریر  
 آمدند و جمعی بد در وطن  
 روز رفت و شد زمانه ملت شب  
 هم نخواستند آن دو از بیم عس  
 یک همچون ماه بدیش بود  
 هم نهادند پس کهن پست خست  
 خستار نقل کرد آن مشتی  
 گفت تو سی خست چون برداشتی  
 چون ز رفتی جابت دارا اشفاق  
 که بر جا میوم من مستحق  
 من ندیمم کیدی روزی  
 غره میدزدند و می اند کیر



<p>کما تقر چون این بود باز از علم حقن باشد ایمنی و عدل جو بعد از آن کردگ بگوشه بگوشه بر پنج سه چار مو بر فون در آنکه شیطان خشت طاعت در حقیقت هر یکی زبان بگوئی است شوه از موم اگر حسری بنده این دوس بار عنایت به چو که دو دو تا موزان کرم در دست دست و پامان کن آب اندر سباج آن مکن رایج اندر آشنای که هزاران سال باشد مراد</p>	<p>چون بود مگر که و دیوان خام بر زن و بر مرد آن محفل گو گفت اور ازین دوسه مو ایست بستر آنسی خشت کرد اگر دگون گروه صد خشتت خود راه کن کان مان نامر صد شامد شوی است پهلوانان از آن دل شکسته سده شده چون نرسبانی و جو و آنکه آن این جنب و غم مدار پردد از اعجمی با استطاح بزد دست اعجمی دست و پا او کرده سیر خود از خشت و جو</p>	<p>نرخانامه بس و تقوی از کجا در گیریم من در دم سوی زمان خارفت از خشت و از پکار خشت وزه سایه عنایت بستر است خشت اگر پرت بنهاد در دست نوا کرد قفل نبوی بر در سی شخته که موری بند از موم زرم خشت را که از ای نیکو شرت نوم عالم از عبادت به بود اعجمی زد دست و پا و غرق شد علم در ایست پی حد و کنار کان رسول حق بگفت اندر بیان</p>	<p>خزجه و اند خشت و خوف و جا چون کنم که فی ازینم فی از آن وز چو تو مادر فرموش گشت از هزاران کشتش طاعت پرست آن دوسه بود او عدل آن است بر کند آنجگر احسیره سری از آن بود که آه پنجه شیر کرم لیک هم این جنب از در خشت آنجان علمی که مستند بود سیر و سبتاح ساکن چون عد طالب علمت غمناک و کار آنکه صومان و الا شیطان</p>
---	---	--	---

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده صومان لای شیطان طالب الدینا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا بایستاد و قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر نه همچنین شود که طالب الدینا و طالب العلم که از بود نه تقسیم مع تقدره

<p>طالب الدینا و توفیر آنها غیر دنیا پس چه باشد آخرت رو بهم کردند هر سه معفتن در خموشی هر سه داخلرت یکی یک زمان از آتش دل هر سه کس آن بزرگین گفت ای خوان جز ماهی گفتم که نال از حرج کما یختمه کاغذ کشتش کشتش از زمان که بود سپاه ترا و طا جو عالم را نشان داده بصیر</p>	<p>طالب العلم و تدبیر آنها بخت کردن آن سه شازاده در تدبیر ایروا فقه هر سه را یکدیگر دیدند و در سخن هم هر سه در حجت یکی مقاله بر او برز کین مانند بودیم اندر فسخ عنین صبر کن کاغذ بر فتح الفرج اندر آتش چو ز خدی خوش جوسرهای بیده زیر پا از آنکه صبر آمد چو رخ و نور صدر</p>	<p>این بن قسمت چو بکاری نظر هر سه در یک فکر و یک سودندیم یک زمان از اشک دیزین جلوشان از حتم هر که با کردی کله آن کلید صبر با اکنون پیشه سپه را وقت شاک جک با سپاه خویش را ای بی کمان از دست ما شد چو خیزه سر شدیم</p>	<p>غیر دنیا باشد این علم ای پند کلت کند دنیا و با شد بصیرت هر سه از یکدیگر و یک علت بختیم بر سر خوان بصیرت خون نشان بر زده با سوز چون بخر نفس از بلا و فقر و خوف و زلال ای عجب نسوخ شد قانون چه شد گفتی که این کرد اید رنگ که پیش آید که هر خون سندان چون زمان زشت در چادر شیم</p>
---	---	---	--

ایلیا

ای بدی که جل را گوی تو گرم  
ای خود گویند شکر خای تو  
ارزینی ریش از کنون در دیده  
چون بدو دیگران در میان بدی  
بچه نوحه سال با فیدی بوشش  
سپردی پوسته خود را دم کن  
پادشاهی ست اندر بزم خوش  
کرد انصاحت کش درین مجلس کشید  
بس کشیدش بشی بی اختیار  
موضه کردش بی بند رفتن بخت  
که بفر خود بخورد بیستم شراب  
می نخورد و عربه آغاز کرد  
حق نذار مخلصا کنار او کون  
رو همی کرد انداز ارشادشان  
چون همی ناست جانفشانی  
نار و دوزخ جز که قشر افشاریت  
تا که باشد حق حکیم این قاعده  
از عنایت که گوید بر سرش  
گفت شه با سالی اش ای بیکی  
اقاب شرق و تنویر او  
عقل که عقل در کرد اسنجه کرد  
ست گشت و شاه و خندان چو  
سکینه ک یافت در بزم چو ماه  
در بوده خوب شاق دست  
ن بدست مرد و وقت تعالی

گرم کن خود را از خود در شرم  
دور است ایندم چو شد هم جای تو  
پیش ازین بر ریش خود خندید  
در دهان تو آفتن زد بی  
از نسج خود بعلتاتی بپوشش  
با دست و ریش و سبت کم کن  
ذکر آن پادشاه که آن دانستند را با کراه  
مجلس آورد و ساقی شراب بر روی بر صند کرد  
او از قبح روی بگردانید و تند شد شاه ساقی را گفت که  
در طبعش آرساقی بر سرش گرفت و بر لبش بخورد او  
خوشتر آید ز هر نامزدین شرم  
گشته در مجلس کنان چون مرکب بود  
از می احدی جز در شربون  
که نمی پند بدیده دادشان  
کی بخند و نار سوزان بفرستور  
نار را با هیچ مغزی کار نیست  
ستردان در کدشته نمانده  
استهوا آید شراب اجوش  
که خوشی به طبعش آری  
چون اسیران بسته در بخت او  
سره زود آوردیت استاد زود  
در ندیدی مصیحت رفت و لاغ  
سخت ز پارخ چو قرانان شاه  
بر کنیزک در زمان ببرد و دست  
چون خمیر آست نامسا

ای زبان که جل را ناصح بدی  
ای زده بارده صد تشویش را  
وقت بندد مکرانی نای نای  
یک بر شکر کردن بد ساز تو  
از توایت گوشتن باران بود خوشتر  
بازی آن است بر روی بساط  
همین بجای آن بن زهری دید  
چو اصل نفس و اصل آب و گل  
عرضه میداند بر محبوب جام  
کز گوشتش تا بجلقهش ره بدی  
مغز پرده نماند و قشر گفت رفت  
و بود بر مغز ناری شعله زن  
منقره قشر تا مغز از او  
ورنه که بداند او بسته دمان  
است پنهان حالکی بر هر حسرت  
چرخ و لعل از انداد در زمین  
چند سیلی بر ریشش زد گفت کیر  
شیر کیر و خوش شد انگشک بزود  
چون بدید او را دانش باز ماند  
پس طبع آن دختر و نغره فرشت  
ببر شد کاهیش زدم که درشت

تو بت تو گشت از چمن زدی  
تو بت تو شد بجنان ریش را  
بدغم خود چون زمانای دای دای  
با یک بر زن چون گرفت آواز تو  
دست پرده آن گوشتن خیش کش  
خوشش را در طبع آرد و در نشاط  
سیکده شستی یک غنیمی بر ریش  
وز شراب اسل در خوردش دمای  
شست در مجلس ترش چون زهر دای  
از شه و ساقی بگردید چشم  
تا من از خوشی شادین دارمید  
در جهان نشسته با اصحاب دل  
حسرتی با بد از ان غیر کلام  
سرفه اندر در نشان بر شیدی  
کی شود از قشر معده گرم و رفت  
بهر چنان بدان بهر خوشتن  
مغز زشت چون بسوزد و در اند  
چون فیه از شربت و بزم این شاد  
هر که او را بدین اسیر برد  
چون بخواند و غمش بنم فن  
در کشید از بیم سیلی آن ز خیر  
سوی بزر رفت تا میزگ کند  
عقل رفت و تن ستم پرداز ما  
بر نیامدای مسودی بنداشت  
ز در بار و چاق و چاقی زیر مشت

گاه پیش و اکشد در کشته  
 اینچنین بچند مطلوب طلب  
 از قدیم و حادث و عین سخن  
 شوی وزن را گفته شد بهر سخن  
 کاچه تو با او کنی ای مست  
 این فقیه افتاد بران حوزد او  
 چه سقایه چه ملک چه اوسلان  
 شد در ازو کو طریق بارگشت  
 این فقیه از پیر رحبت و برشت  
 چون خفیش دید پیر از چشم و قهر  
 خنده آمد شاه را گفت ای کیا  
 آنچه از ای خورم من خوش دوش  
 آن خورم من بند کار از طعام  
 شرم دارم از بی ذوقن  
 دیگر از بس بطبع آورد  
 چون قلا و وزی صبرت پر شود  
 این بگفت و روان گشتند  
 صبر بگریزند و صدیقین شدند  
 والدین و ملک را بگذاشتند  
 بچو ابراهیم او هم از سر بر  
 یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی  
 امر عقیس از مالک خشک لب  
 تا پایخت میزد در بتوک  
 امر عقیس آمدت اینجا بگد  
 آن ملک بر خوست شب شد

در عشق آرد کوی یک کشته  
 اندرین لعبد مغلوب و غلوب  
 پیشی چون دین را این مظهر  
 که مکن ای شوی زن را بد کمال  
 از بد و نیکی خدا با تو کند  
 آتش او اندر ان چنه قناد  
 چه حیا چه دین چه هم خوف جان  
 اشکار شاه هم از حد گذشت  
 سوی مجلس جام را بر بود  
 تیغ و خونی کشته همچون جام زهر  
 آدم با طبع آن دختر ترا  
 میدهم در خوردیاره خویش تو  
 که خورم من خود ز بخت یا ز خام  
 البسوم گفت تا مایلبون  
 در صبوری حسب و راغب کرد  
 جان با او جوش و کرسی پر شود  
 روان گشتن شهنشاد کان  
 بعد از نامی بگفت بجانب و لا  
 حسین سوی معشوق تا بقدر امکان مقصود  
 تزویجتر باشند اگر چه راه وصل مسدود است  
 بقدر امکان تزویج شدن محمود است  
 خویش را انکند اندر آتش  
 قصه امر عقیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم جمیل بود  
 وقت خود بود و زمان عرب چون زینخارده او بودند و شاعر طبع بود  
 و قصیده صائبک من ذکر کی حبیب و نزل گفته او است چون  
 همه خوابان او را بجان می جشد ای عجب او قرآن نارا او بر چه بود و کلامت

گاه در وی ریزد آب و کونک  
 این لعبت تنان شور با زنت  
 یک لعبت هر یکی رنگی و کرم  
 آن شب کرد که نه پکار دست او  
 حاصل است از این فقیه از خودی  
 جان بجان پوست و قالیها  
 چشم شان افتاده اندر عین و غن  
 شاه آمد تا به پند و اقسه  
 شد چو دوزخ بر شرار و پر کمال  
 بانگ بر ساقیش زد کای کرم  
 پادشاهم کار من عدلت و داد  
 زان خوردم من غلامان را کرم  
 من چو پوشم از خرد و طلسم لاس  
 مصطفی گفت این وصیت با من  
 هم طبع او بردی خوشتر  
 مصطفی را چون که صبر شد  
 روان گشتن شهنشاد کان  
 بعد از نامی بگفت بجانب و لا  
 حسین سوی معشوق تا بقدر امکان مقصود  
 تزویجتر باشند اگر چه راه وصل مسدود است  
 بقدر امکان تزویج شدن محمود است  
 یا چو اسمعیل صبا بحبید  
 قصه امر عقیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم جمیل بود  
 وقت خود بود و زمان عرب چون زینخارده او بودند و شاعر طبع بود  
 و قصیده صائبک من ذکر کی حبیب و نزل گفته او است چون  
 همه خوابان او را بجان می جشد ای عجب او قرآن نارا او بر چه بود و کلامت

از تنور و آتشش سازد محک  
 هر عشق و عاشقی را این فقیه  
 پیشی هر یک ز ذراتی ز کرم  
 خوشش امانت و دود انداخت  
 از عیضی آمدش و بی زاری  
 چون دو مرغ سر بریده می سپید  
 فی حسن بدست اینجا جبین  
 یافت انجا زلزله القارعه  
 تشنه خون دو جفت بد فعال  
 چشمتی خیزد در طبعش  
 زان خورم کیار او وجودم بد  
 بخورم بر خوان غاص خوشیستن  
 زان بپوشانم حشم را نی پاک  
 اطعموا الاناب تمام کلون  
 پیشوا کن حقل صبر اندیش را  
 بر کشاندش با لای طباقت  
 هر چه بود آن یار من آن بگذرد  
 بعد از ان سوی بلادر چاین  
 راه معشوق نهان بر دشتند  
 عشق شان پی او سر کرد  
 پیش عشق و جگرش خلق کشید  
 هم کشیدش عشق از خطه عرب  
 بالک کشند شاهی از لوک  
 در شکار عشق و خشتی میزد  
 گفت او را ای ملک خوب

ازین برین حال هر آینه که از کجاست ای عجب او قرآن نارا او بر چه بود و کلامت



بخت و قوی و ملکت شد کمال  
 بش ملبشی تو بخت ما بود  
 مسخه کفش بسی او خوشش  
 بست او گرفت با او یار شد  
 بر بزرگان شهید بر طفلان شیر  
 جان این سر شد بود در شهر چین  
 صد هزاران سر پوی از زمان  
 این بود آن لحظه که خستود شد  
 کشتی به از هزاران زندگی  
 راز را غیر خدا محرم نبود  
 زین لسان الطیر خام آموختند  
 کوسلیانی که در آن لجن طیسر  
 چون سلیمان از خدا نشان بود  
 جان سیرغان بود آن سوی قاف  
 بی فراق قطع بر مصلحت  
 بهر جان خویش جوزیشان صلاح  
 نام او در نامه مکتوم کرد  
 در بگفتی بر جر آمد سبک یه  
 در بگفتی کلن طیسر از گفت  
 در بگفتی که سفا آورد آب  
 در بگفتی هست نمانی نامک  
 گرسودی احساق او بدی  
 گرسنه بودی بگفتی نام شیر  
 در بدی در ویش زان نام طیند  
 عام میخوانند هر دم نام پاک

مر ترا رام از بلاد و از جمال  
 جان ما از اصل تو صد جان شود  
 ناکهان و اگر داز سر روی پوش  
 او هم از تاج و کمر نزار شد  
 او بهر نشستی بود من الا خیر  
 همچو مرغان کشته هر سودا این  
 عشق خشم آوده زه کرده جان  
 من حکیم چونکه خشم آود شد  
 سلطنت تمام ده این بندگی  
 آه راجه آسمان هدم نبود  
 طمطراق و سروری انداختند  
 دیو کرد ملک کید دست عزیز  
 منطق الطیری ز علن اش بود  
 بهر خیالی را نباشد دست بان  
 کایست از هر فراق آن بخت  
 این مدد از صرف ایشان صطلاح  
 محراب از استر آن معلوم کرد  
 در بگفتی جبره شد آشاخ پید  
 در بگفتی شه سربها ز گفت  
 در بگفتی که بر آمد آفتاب  
 در بگفتی عکس میکرد فلک  
 در نکو میدی فراق او بدی  
 گشت همچون شیر آهو خورده شیر  
 مرد او در حال کشتی سودمند  
 این عمل نگیرد چون بود عشق پاک

گشته مردان بندگان از تیغ تو  
 هم من و هم ملک من ملک تو  
 تا چه کفش او بکوش از عشق بود  
 تا غدا دور رفتند آن دو شه  
 غیر این دو بهر ملک بی شمار  
 زهره بی تالب کشاید از پیغمبر  
 عشق خودی چشم در وقت خودی  
 ایک مریح جان فدای شیر او  
 با کنایت راز ما با هم دکر  
 صطلاحاتی میان هم دکر  
 صورت او از مرعستان کلام  
 دیو بر شبه سلیمان کرده است  
 تو از آن مرغ هوای فهم کن  
 جز خیالی که دید آن اتفاق  
 بر استیغای آن روحی حسد  
 آن زینجا از پندان تا بود  
 چون بگفتی موم از آتش نرم شد  
 در بگفتی بر که ما خوش می طیند  
 در بگفتی چه پایوست بخت  
 در بگفتی دوشش چیزی بگفتند  
 در بگفتی که بدر آمد سرم  
 گرسنه بودی چه گفتی نام او  
 تشکیش از نام او ساکن شدی  
 وقت سر با بودی در پوتین  
 آنچه عیسی کرده بود از نام او

و از زمان ملک مهربی میخ تو  
 بی بهت ملکه استر و ک تو  
 همچو خود در حال سرگردان کرد  
 عشق یک کت نکردت این  
 عشقتان از ملک بر بود بتا  
 ز آنکه رازی با خبر بود و خطیر  
 خوی دارد و مبدم خیره کیشی  
 کش کش این عشق در این شهر بود  
 بست کفندی ز صدف و خطیر  
 داشتندی به ایراد حسد  
 تماثلت از حال مرغان مرد خام  
 علم مگر شست و علن شست  
 گزیدستی طیسر من لدن  
 آنکش بعد العیان افش فراق  
 آفتاب ابر فیکدم در کشد  
 نام جمل چیز یوسف کرده بود  
 آن بدی کان یار با ما گرم شد  
 در بگفتی خوش بهیوز و سپند  
 در بگفتی که بر افشاند رحمت  
 یا حاج از ترش نک لخته اند  
 در بگفتی در دسر شد خوشترم  
 میشدی او سیر و ست از جام  
 نام یوسف شربت باطن نری  
 این کند عشق نام دوست  
 میشدی پیداور از نام او



<p>چونکه با حق متصل گردید جان خنده بوی زعفران وصل داد تو آمد عشق را روز آفتاب روز او روزی عاشق همو چو طفل است او ز پستان شیر گیر همین چه کرد این گرد نام روح را چون پایبند او که باید کم شود</p>	<p>ذکر آن اوست و ذکر است آن گریه بوی پای از آن بعباد آفتاب آن روی را همچون نقاب دل همو بسوزی عاشق همو او داند در دو عالم غیر شیر تا پاید فاتح و مستوح را همچو سیاهی غرقه تسلیم شود</p>	<p>خالی از خود بود و پر از عشق دوست هر یکی را است در دل صد مراد آنکه باشد نقاب از روی یار تا بیازاهد شد از عین آب مفضل داند هم نداند شیر را کنج نبود در رویش بلکه اندر وانه کم شد آنکه ای او تین بود</p>	<p>پس مذکوره آن تراید که در دست این نباشد ندب عشق و دو داد عابد الشمس است دست از روی یار تا آن و آب و جامه و دار و دو داد راه نبود از نظرف تدبیر را حالمش در ای بودنی کسین و جود تا نمردی ز زندام این بود</p>
--	--	--	---

بعد گشت شهر او کان متواری در بلاد چین در شهر خجگاه بعد در از شدن صبر و پی صبر شدن  
آن بزرگین که من رستم الموداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنستم تا چون شود

<p>اما قدیمی قیاسی مقصودی آن بزرگین گفت ای اخوان من لا بلایی گشته ام صبرم نماند من ز جان سیر آدم اندیشه دین من از عشق زنده بودنت چون بختد تن بشد ما هم یافت دعوی مرغابی کردت جان زنده زین دعوی بود جان و شرم که مراد صدبار تو کردن زین گروه یوسف را نهان محبتی آن دو کشتندش ضعیف در صبر جز بند پر کی شیشی کبیر حقن باشد مرد را بال در پی نی ز معاش خرد این قرع باب مار استادت برینم جو مرک چون نشیند بر خود بر روی کبیر</p>	<p>او القی را کسی کفواد می نماید لصیحت برادران او را و سودند همتن نصیحت او را مراد این صبر در آتش نشاند زنده بودن در فراق آمد نقاب زندگی زین جان و سر تن گشت ماه جان من هوای صلف یافت که ز طوفان بلاد اردفغان من ازین دعوی بکون تن زخم چو ششم بر بند وزم روشنی حیلت اخوان ز یعقوب پی که کن ز خاطر خود را بچسب چون روی چون نبودت قلبی چون نداد عقل عقل مهربی آنکه هو باشد از روی صبر در دانتش به رسید اشکوف کبر در شد اندر دمان بار و مرک</p>	<p>یا پای سازم بمقصود مراد صلاحت من زین صبر و پی طاعت چند اندر فرقتش بگش مرا تبع همت از جان عاشق کرد عمر با بر طبع عشقت ای صنم بگذر از شکستن کشتی چه کنم خواب می منم ولی در خواب بی آتش از خرم بگیر پیش پس خفته کردنش بجلت سازی این نه بر ریشهای مانگ و آن مرغی که آن روینده پر یا مظهر یا مظهر جوی باش عالمی در دام می بین از هوا در حشایش چون حشیشی او است گروه تمساحی دمان خویش باز</p>	<p>با سر نهم همودل از دست آنجا در انتظار آمد لب این جان من واقعه من غیرت عاشق شد سهر بر با عشق سر بختد مرا در آنکه سیف افاد و آقا الذوب همین بی موتی حیوتی میزنم گشتیش بر آب بس باشد قدم مدعی هستم دلی که تاب نی شب روز از اخر من آن ماه بس کرد آخر پر من غمازی این محو زین زهر بر جلدی مانگ بر برد اوج اندر در خطه یا نظرد یا نظرد روی باش وز جز احتقایی هر رنگ و وا مرغ پند او که او شایع یک است گردد اندانهاش کربان در</p>
---	--	--	---

<p>برج پندارند آن تا بویست چون دمان از آن تسلیح دمان بر سر خاکش خوب مکرناک چون بود مکر بشر که مسترست مدول او با بلی بر سحر و فن سوز و تارکت کرد نور و برق نی بتزل لب شاید راندن در مغازه مملکت شب میل رو به چینی رو کرد آن از و زمر او راهم ز سر باید گرفت عشر آن ده کن پی و چی چو شرق با تو آن کشتی برین کشتی به بند ان کی تنگت بعد تنگت زین ده میان او طیلان و شور و شر ترا لیک آن عنایت یار که بخت چون اینست یکتا خیر باد ش ازین اغوا غن اد کرد و کبود بر قیص و یوسف جان بر زنی تک کن هی پر خرای پر خسر در شنائی دید آن طلعت پرست پر جویم پر جویم پر سر سپر کرد با کس مغر آنسان حسن مردم شهر ما در وقت خواب این جز از آن ولایت از نیست آنجا که مت در علم ظنون</p>	<p>مرغمان چند کرم و قوت را اینجا از ابر ز نقو و پر زمان رو به افق سپن اندر خاک صد هزاران کرد حیوان چو گودیت خندان که ای بولای کن جمله لذات هوا کمرت و ذوق نی بنوش تا روانی خواندن می کشاند کمرت پی دلیل خود یعنی تو دلیل ای جا به جو کرد هم من گوش سوی آن تکلفت راه کردی لیک در وطن چو برق هی در کشتی مای نثرند کور باد سپر به از تنهای حسین میکزیزی از جانی به پر در چاقی زین نقش برج چو او آن پر به دل او اذن داد غافل ضو بود اگر چه کور بود با من از کوری نیای روشنی کار و باری که ندارد پاوسر در زمان چون سپر اشد زیر دست من بگویم زین سپر شاه اشیر نی ز ابر اسپم فرو و در آن آنجا که میرود شب ز اختر اب گردد استش چمن در قمار دست یک غلافی نه میان این حیوان</p>	<p>کره مار و یید و بردن شایند در کشتان و فرو بند دمان از فن تسلیح دهر این مباحش پای او کید بکر آن مکر دمان خنجری بر قهر اندر استین همین مردی صحبت پر خیر کرد او ظلمات و راه او دراز از تور و اندر کشتند از شرق که بدین سو که بدان سواد فتی هر را که راه کوی ای دلیر هر چه باد اباد ای خواج برو در چنان برقی ز شرقی ماند چون روم من در طیلت کور میکزیزی در کلکان از بینی تا ز نزع طبع اتمی در چوی بر نیارودی ز چه تا حشر سر او وجود انده باند از رشتند ای همی کل عزیز بافت اندان اقبال سنجاب دست پر کردونی وی سپر شاه سود بود در طلالت ترک تا ز تیر بر آن از که کرد از کلکان هی لذت و راه دل چو برق توش نشسته میرود در صد جان صد هزاران پر بر روی متعفن</p>	<p>از بقیه خور که در دندانش بافت چون دمان پر شد ز مرغ او گمان بر کرم و طهر ای روزی ترا تپاید زاغ غافل سوی آن سختی بر کعبه چو زین العابدین در هر قاتل صورت شد دست برق نور کوه و کعب و مجاز لیک جرم آنکجا بشی درین بر بر کافعی نگاه بر جوی اوستی در سفر کرم درین ره شصت میل من درین ره موجود کرم که ظن لایینی من آنکجا خواند گویا چون ترک کرم و دار میکزیزی از پشم در کرمی میکزیزی همچو یوسف زانده که بودی آن بدستوری پدر هر ضربی که می سپی سر کشتند گویدش عیسی زین برین دوست کار و باری که در سد بعد تنگت غیر پرستاد و سر شکر باد شما تسلیم هستی کار دراز پر با شد ز زبان آسمان آنجا که میرود تا خوب و شرق آنجا که عارف از راه نهان این خبر ما وین روایات محنت</p>
--	---	--	---

این تخریب اندر لیسلس تار  
 حق جزوی گرس آمدی عقل  
 در سلطانم کسم نیکو پیم  
 چند بر عیاد وانی اسپ را  
 چو گوید آن مشلاطون زبان  
 شاه ما خود هیچ نسر زندی نزن  
 شاه گوید چون که گیتی این مجال  
 در زنجی شک من بترم حستی تو  
 لشکری از جن گفتند تا حقی  
 ملائذ کار این دعوی شدند  
 رخ خواهی که در باهر ما  
 بی سلاهی در مرد در مسر که  
 سین پریش مرا چون سفلت  
 سبر من مرد آن شبی که عشق از  
 سر کونم بی را کن پای من  
 بر سر مقلوب اگر صد خندقت  
 من علم کنون بصر ایسندم  
 کیش کان بنود سزای راز او  
 چنان پاشی که از رفتار او  
 بدین ره آیدم آن کام من  
 بگو وقت کامم بر سفر  
 در اچنین بگویم جد و جبت  
 آن جیت که رود در گوش من  
 کی کم من از معیت فهم راز  
 حق معیت که در دل باضم کرد

این حضور کعبه و وسط بنار  
 تر با مردار خوار می متصل  
 غارخ از مردارم و گرس نیم  
 باید استاپش را و کسب را  
 بین همو ایگزار و در وقت  
 بلکه سوی خویشش ن داده اند  
 با کن ثابت که من دارم خیال  
 بر کشم از صوفی جان دلی تو  
 پر ز سرای بریده خندتی  
 کردن خود را بدین دعوی زود  
 که برین میدارد ای داور ترا  
 بچوبی با کان مرد در تنگ  
 کشت کال کشت وقت نخلت  
 در کشت او حاضر از امر با  
 هم که در جلا حسزای من  
 پیش در من مزاج مطلق است  
 با سر اندازی و یاروی صنم  
 بر کنش که بنود آن سر بر نکو  
 جان نیوزد و نبر کس زار او  
 پسان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند  
 بسط عطسای حق را که آن معصود از طرف  
 دیگر و نسیب نوع عمل دیگر بدو برساند که در وهم او بنود  
 باشد و هم وهم و همیت درین طریق معین  
 بسته باشد و علقه همین در میزند بو که حق سبحان  
 و تعالی آن روزی که از دیگر بدو

خیزای نرود بر جوی از کسان  
 عقل الابدان چو تر جبرئیل  
 ترک گرس کن که من باشم گشت  
 خویشتن رسوا کن در شوچین  
 جمله میگویند از چین به جد  
 هر که از شانان ازین نوعش گفت  
 مرد اختر اگر ثابت کنی  
 سر در ای پیمان در تیغ تو  
 خذتی از قهر خندق تا کلو  
 آن چن این را چشم اعتبار  
 کرده و صد سال آن لکاه نیت  
 ایند گفتند او گفت ای صور  
 صبر اصری بد کنون آن ناند  
 ای محمد شاز خطاب و از خطوب  
 شتر من تا تو انم می کشم  
 من بخوام زد و در از خوف و بیم  
 خلق کان بنود و صلش در فزه  
 اندر آن دستی که بنود آن نصاب  
 انجان با در صید او لیرت  
 پسان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند  
 بسط عطسای حق را که آن معصود از طرف  
 دیگر و نسیب نوع عمل دیگر بدو برساند که در وهم او بنود  
 باشد و هم وهم و همیت درین طریق معین  
 بسته باشد و علقه همین در میزند بو که حق سبحان  
 و تعالی آن روزی که از دیگر بدو

نرود بانی نایدت زین کر کسان  
 میرد تا غل سدره میسل مسین  
 یک پر من بهتر از صد کر گشت  
 عاقلی جو خویش از دی پچین  
 بهر شاه خویشتن که لم یلد  
 کردنش با تیغ بران کرد جفت  
 باغی از تیغ تیر سزم اینی  
 ای بختلاف کذب آمیغ تو  
 پر ز سرای بریده زین غلو  
 پنچین دعوی بندیش و یار  
 بر عی آن از حجاب راه نیت  
 که مر ازین گفتا آید نفور  
 بر مقام صبر عشق آتش نشاند  
 در آن که شتم این سردی کوب  
 چون شادم زار با کشتن خوشم  
 پنچین طبل هوا زیر کلیم  
 انجان دیده سپید و کور به  
 آن شکسته به بساط طرر قصاب  
 انجان با عاقبت در دست  
 با چو باز آیم ز ره سوی وطن  
 چون سفر کردم پیام در حضر  
 که بدانم که نمی بایست جبت  
 تا کردم که دور ازین زمین  
 هر که از بعد سزای دراز  
 اگر عکس آمد بکوش اول نه طرد

باز من

چون سفر را کرد و در راه او را  
چون خطا من آنجا بام صفا  
بعد از آن گوید اگر دستمی  
پیش آن بود و توقف سفر  
چنان که وجه و ام شیخ بود  
گوید که علو ایی بکرت زار  
گفته شد آن در کستان معنوی  
بر طمع فایده دیگر نهند  
انقطع ز اینجا خواهد شد و فا  
از برای حکمتی و صنعتی  
بدانی غیر خویش و چون خویش  
طمع داری روزی در روزی  
بسط در روزی هر چه بود  
بیرا حیران بود اندیشه است  
من گویم زین طریق آید مراد  
مراد من بر آید زین خروج  
بر یک سیرا شی مال و حصار  
مال سیرا میزارد خود و فا  
او ذائقه در حکما سان پافت  
قد جازای ندانی ای فلان  
تقدت و کلا رفت و ما نهاد  
گفت یارب برک و ادوی آنجا  
چون تکی شدیاری آغاز کرد  
چون بر مطربش بنده دست  
در قلمیان آب انچه پیش کشا

رساند و آن تذکره باشد قول سبحان  
و تعالی و بر زق من حیث لا یحسب  
العبد برب العبد یقدر و بو که بنده را در موسم  
بندگی بود که مرا از عنایم این در بر سازد اگر چه  
من حلقه این در میزنم حق تعالی و در اهم ازین در روزی در  
سنة اجملة این همه در مایک در است

پیش ازین غیر حلال قنوی و ان مراد از کسی دیگر و هر باز جای دیگر آید آن عطا تیز نباشد و در جزئیاتی ناشود ایقان تو در غیب پیش تا ز خیاطی بری زریا زری چون خواست آن رزق آن جا که حیرانی بود کل مشه است بسطم تا از کجا خواهد گشتا	در وقت خوف افکنند از موضعی ای طمع در بسته در یک جا سخت انقطع را بس چرا در تو نهاد تا دولت حیران بود ای سفید هم دولت حیران بود در نتج رزق تو در زکری آور دید بهر نادر حکمتی در مسلم حق یا وصال یازین معیم رسد سر بریده مرغ هر سوی فتد
--	--

حکایت آن شخص که در خواب دید که  
آنچه میطلبی در مصر و فاشود اینجا کنجیت در فلان  
محل در فلان خانه چون بمصر آید کسی گفت  
من خوابی دیده ام که در بغداد در فلان محل در فلان  
خانه این شخص فهم کرد که آن کنج در مصر گفتن  
جست آن بود تا مرا تعین کند که در غیر خانه خود نمی باید  
جست و لیکن یقین جز در مصر حاصل نشود

یارب و یارب اجری ساز کرد بر شو کاسب دست او گشت	چون پیر گفت بومن مرحت نی شود خوش باش من الامین
---	---

سبب تا خیر دعای مومن

بعد از آن هر از اول او برگردا  
کردش روشن ز بعد و خفا  
این معیت را کی اورا جستی  
ناید کن تیزی بعستی فکر  
بسته و موقوف کرد آن وجود  
بوخته شد و ام آن شیخ کبار  
تا باشد غیر انت مطمن  
تا یم سیوه ازان عالی درخت  
چون خواست ز انطرف آن خرد  
که مرادم از کجا خواهد رسید  
که چه فایده مصف زین طمع  
که ز و همت بود آن کس بعید  
که بت آن حکم اورا سابق  
باز ای خایج از سعی حسد  
تا که این سود جان از حسد  
باز بر جی دیگر از ذات البروج  
بطله را خورد و بماند او عور و زار  
چون بنا کام از گذر شده شد  
که بکد کب و بخش کشتافت  
که بدادت حق بخشش را بیان  
تا چون جندان بدان و برانها  
باید بر کی و یا نفرت مرک  
در زمان خالی تا که گریست  
کزی لا این حکمت است این  
آب چشمش رزق دین و آلب و د

<p>ای بسا مخلص که ناله دور دعا بس ملک با خدا ناله زار سلسله پکا خان را میدی حاجت آورده شرف خلت سوی گرچه بی لب جان ای سبچار ز آنکه اندر لاله دور با جسر زایغ او چند اندر قفص هر دو مان خوانند زوز و ز ظمیر گویش نشین زمانه پی کرند هم بدین فن دارد آتش سکن پیرادی نورشان از نیک و بد مرو میراثی چو خورد شد فقیر خود که گوید این در رحمت شایر رو بمصر آنجا شود کار تو رهت پی در کنی همین ز بعد او ای ترند بر امید و عده تا لغت که کنج یک نغمه اش پیش که چیزی نماند بار نفسش از جماعت می طپد چو شب که کنی شب ذکر و نیت یک زمان مانع همیشه شرم و جاو تا کمانی خود عس او را گرفت اتفاقا اندران شبهای تار بود شبهای خوف محتسب تا جلیقه کخته که برید دست بر عس کرده طک تهدید و پسر</p>	<p>آورد و دود و دلو شش بر سا کای بحیب برد عای بتجا از تو دارد در او هر شستی آن کشیدش موکشان در کوی کن دل شکسته سینه خسته کو زار سینه ی باز بر زویع مر کی کند این خود نماند قفص آرد و کپس را گوید که کپس که بجانه نان تازه می برند دوره نهان شکارش میکند</p>	<p>آورد و بالای این مقصا برین بند و نومن تضرع میکند حق بفرماید که نر خوار ی اوست گر بر ادم حاجتش او وار و د خوش می آید مرا او از او طوطیان و بلبلان از پسند پیش شاهد باز چون آید وقت وان کرد که خوشش قد و حد چون رسد آن آن کرش بعد که که کارا لیت با تو که زمان</p>	<p>آورد و دود و دلو شش بر سا کای بحیب برد عای بتجا از تو دارد در او هر شستی آن کشیدش موکشان در کوی کن دل شکسته سینه خسته کو زار سینه ی باز بر زویع مر کی کند این خود نماند قفص آرد و کپس را گوید که کپس که بجانه نان تازه می برند دوره نهان شکارش میکند</p>
<p>رجوع بقصه آن شخص که بدو کج نشان دادند بمصر و همان تضرع او از درویشی بحضرت حق تعالی</p>			
<p>خواب دید او اتمی لغت و شنید در فلان موضع کی کنی است رفت چون ز بغداد آمد و تا سوی مصر در فلان کوی فلان موضع بین یک شمشیر بتش دامن گرفت گفت شب پرده دوم من زرم اندرین اندیشه پر وقت کجوی پایش و پای ایس تا لث شب</p>	<p>که یابد در اجابت صد بهار کرد که بهت را قبول او ترکجاست رو بسوی مصر آنجا گاه قند یابد اندر مصر بر وضع رنج خواست و تی بر عوام الناس از ابتاع و خواستن چاره ندید تا رسد از باهما ام نیم دانک یک زمانی جوع میگفتش بخوراه</p>	<p>خواب دید او اتمی لغت و شنید در فلان موضع کی کنی است رفت چون ز بغداد آمد و تا سوی مصر در فلان کوی فلان موضع بین یک شمشیر بتش دامن گرفت گفت شب پرده دوم من زرم اندرین اندیشه پر وقت کجوی پایش و پای ایس تا لث شب</p>	<p>که یابد در اجابت صد بهار کرد که بهت را قبول او ترکجاست رو بسوی مصر آنجا گاه قند یابد اندر مصر بر وضع رنج خواست و تی بر عوام الناس از ابتاع و خواستن چاره ندید تا رسد از باهما ام نیم دانک یک زمانی جوع میگفتش بخوراه</p>
<p>رسیدن آن شخص بمصر و شب پرده اول آمدن از بهر تضرع گرفتن عس او را و او حاصل شدن از عس بعد از زخم خوردن بسیار که عسی آن مکر بود اشیا و هویز مکر و توره سیجیل بعد عسر بسیار</p>	<p>رسیدن آن شخص بمصر و شب پرده اول آمدن از بهر تضرع گرفتن عس او را و او حاصل شدن از عس بعد از زخم خوردن بسیار که عسی آن مکر بود اشیا و هویز مکر و توره سیجیل بعد عسر بسیار</p>	<p>رسیدن آن شخص بمصر و شب پرده اول آمدن از بهر تضرع گرفتن عس او را و او حاصل شدن از عس بعد از زخم خوردن بسیار که عسی آن مکر بود اشیا و هویز مکر و توره سیجیل بعد عسر بسیار</p>	<p>رسیدن آن شخص بمصر و شب پرده اول آمدن از بهر تضرع گرفتن عس او را و او حاصل شدن از عس بعد از زخم خوردن بسیار که عسی آن مکر بود اشیا و هویز مکر و توره سیجیل بعد عسر بسیار</p>



<p>عشمان از چهره و باور کیند      این زینج خاص کس از اشقام      قافاندران ایام و زود      نوره و نسر باو از ان در ویش قاف      نوره زینجا غریب و سنکری      بهی از دست و زیار من است      لغت او از بعد سوگندان پر      قصه آن خواب و کج ز بهفت      بوی همدش آمد از سوگند او      جز در محراب کورا علیقت      در شکانه وان دل محرابه می      سخن از دوزخ نماید سوی لب      چون پیشکوه در میان شهرها      این پیشکوه که باز کان ترست      علی حسندی عالم یک پیک      بر یکی دوست و بر دیگر چو ر      بر یکی شیرین و بر دیگر ترش      بر یکی بندت و بر دیگر کشاد      بر یکی دوست و بر دیگر چو شب      بر یکی آبت و بر دیگر چو خون      بر یکی حسرت و بر دیگر چو روح      بر یکی فقر است و بر دیگر کمال      بر سالی مسجد آید هم گواه      بار ناکسیم این را ای حسن      در توجی میرسد نوزعت دال</p>	<p>بهر از ایشان قبول زر کیند      پنج لوکم پن کر و پنج عام      گشته بود ابنه پنجه و خام و زود      که من تامن بگویم حال است      راست کتا و چه مکر اندری      و انایار ان رشتت را نخت      که نیم من خانه سوز و کیس بر</p>	<p>رحم بر دزدان و هر کس است      صبح مله و غ بر در دفع شر      در چنین وقتش بید و نخت ز      نخت آنیک و ادمت مصلحت کوی      اهل یوان بر عس طعن زود      در نه کین جلا را از تو کشم      من ز مرد و زدی و پیدا دیم</p>	<p>بر ضعیفان رحمت و بی رحمت      در نقدی و هلاک تن نکر      چو باوز خنمای پسر د      نایب چون آمدی پسر و ن کوی      که چرا ز دزدان کون این شد      تا شود این ز شر هر محشم      من غریب محرم و بعدا دیم      پس ز صدق اول آنگس نخت      آنجا که تشنه آرا اید آب      بر ز نذر بر شکامیند و شود      نخی ز کفت خشک بل از بوی ال      در میان هر دو بحر این لب میج      کله پر سود دست شق چو در      این و کرد از عی دار ابناح      بر یکی لطف است و بر دیگر چو قدر      بر یکی دوست و بر دیگر چو خار      بر یکی سودت و بر دیگر زبان      بر یکی چانه باد و بر دیگر خویش      بر یکی رحمت و بر دیگر کد و      بر یکی سنگت و بر دیگر صمغ      بر یکی نانت و بر دیگر سنان      کعبه حاجی گواه و لطف جود      باز بر نرود آتش ان بود      این همان نانت چون بنوی طوله      نوزدن با جز و جز و شش هفت شد</p>
<p>در بیان حدیث الصدق علیه السلام و الکذب رعبه</p>			
<p>سوز او پیدا شد از سپند او      از بنی اش تا غنی شین میت      که اگر در دست او محبوب نی      یک سخن از شهر جان در کوی لب      از نواج آید آنجا بر ما      بر سر در قلمنا وید و دست      بر غنی بندت و بر ستاد فک      بر یکی ناست و بر دیگر چو نور      بر یکی بهوت و بر دیگر چو ش      بر یکی قیدت و بر دیگر مراد      بر یکی عیشت و بر دیگر تعب      بر یکی اعجاز و بر دیگر فنون      بر یکی حسرت و بر دیگر شوح      بر یکی هجرت و بر دیگر مهال      که همی آید من از دور راه      می نکر دم از پانش سیرین      که هیوز از و نخته و ظال</p>	<p>دل پار آمد ز کفار صواب      ورنه آن چغام کر موضع بود      پن ز چشم عس از اشک بل      بحر جان افزای و بحر پر حرج      کلاه سیوب و قلب کیس بر      تشه فیکور در ادا از باح      بر یکی قدت و بر دیگر چو زهر      بر یکی نخت و بر دیگر چو خار      بر یکی پنهان و بر دیگر عیان      بر یکی نشت و بر دیگر چو شش      بر یکی محبوب و بر دیگر عدو      بر یکی صلوات و بر دیگر چو سم      بر یکی ترست و بر دیگر کمان      هر جادی با بنی انسانه کو      بر خیل آتش گل و دیجان بود      باره خوردی تو مان دفع ذبول      هر که از و جماعت نقد شد</p>	<p>در بیان حدیث الصدق علیه السلام و الکذب رعبه</p>	<p>در بیان حدیث الصدق علیه السلام و الکذب رعبه</p>

<p>لذت از جوت فی از نقل تو چون تذکران و کسین و قیل و قال عشوادر صد شده گفته تو هر دو ادوی کمن را نو کند همین مزن تو از طوبی او سرد آب شور می نیت در مان عطش همچنین هر زرقلی مانع است گفت دردت چنین او خود در گفت نی دزدی تو دنی فاسقی بار مان خواب دیدم ستر هست در خانه فلانی رو بگو پس من از جانم زمین جیال خواب زن کتر خواب مرد گفت با خود کج در کج منت زین بشارت مست شد در رو که بر لوتی شکر می بر زوم من مراد خویش دیدم بی کمال و ای اگر بر عکس بودی این مطا گفت با درویش روزی یکجا و ای اگر بر عکس بودی در ویر این سخن بر وفق طقت می جسد باز گشت از مصر تا بغداد او جوده حیران مست او زمین گر کجا امید دارم کرده بود آشتابان در ضلالت می شدم</p>	<p>با جماعت از شکر به مان جو در فریب مردمت نماید لال بی طوبی بار ما خوشش خفته تو در و هر شاخ طوبی خو کند در وجود در وجود در وجود وقت خوردن کر نماید سرد خوش از شانس تو خود هر جا که هست مات بود آنچه ظاهر برد بود مرد نیکی لیک کول و احمقی که بعد اوست کنجی مستتر نام خانه نام او گفت آن حد تو یک خوابی پایی بی طلال از بی نقصان عقل و ضعف جان پس مرا اینجا چه فقر و شونت صد هزار اکل او بی لب بخوان گوری آن دهم که مفلس بدم هر چه خواهی گو مرا ای بدمان</p>	<p>بیر نی جو عیست در کج نام چون ز غنبت و اکل لحم مرد بار آخر کوی میش سوزان در است کیسای تو کتده در دماست خادع در دند در مانهای ردا لیک خادع کشت و مانع شد از پا و پرت را تبر ویری برید روز در مان هم بددی میگرز بر خیال خوب چندین راه کنی در فلان سوی فلان کوی دین دیدم ام خود بار ما ات خواب من خواب احتسالی عقل و است خواب ناقص عقل و کون آید ناد بر سر کج از کدانی مرد و ام گفت بد موقوف این است است خواه احمق دان مرا خواهی تو مرا پرورد گو ای محترم</p>	<p>آن طالت نی ز مکرار کلام شصت سالت سیری یاد از آن گرم تر صد بار از بار نخت گو طوبی انظر ف که در دو پوست ره ز نندوزر ستانان رسم با ز اب شیرین کر و صد سبز که مراد تو منم کبر ای مرید تا شود دردت معیبت مشک پز نیت عقلت را تسوی روشنی بود آن خود نام کوی این خرن که بعد اوست کنجی در وطن چو او پی قیمت و لاشی است پس بی عقلی چه باشد خواب با ز آنکه اندر غفلت و در پرده ام آب حیوان بود در حالت من آن من شد هر چه بخوایی بگو میش تو پرورد و پیش خود خوش میش تو کلذار و پیش خوش زان خویش من نیک میدانم کیم بخت بهتر از لجاج در وی نخت ورنه بختم داد عقلم هم دهد مساجد در اکل شاگرد شکر کو ز انطاس روزی و راه طلب گروم از خانه برون کراه و شای حق و سبقت کرد اندر شد و</p>
<p>حکایت</p>			
<p>که ترا اینجا نداند کسی او بدی منای من کوز خوش باز گشتن آن شخص شادمان مراد یافته خدا شکر گویان و حسیران در خواب اشارت حق ظهور تا و یلات آن در وحی که هیچ عقل و فهم به اینجا رسد وز کجا اندر بر من سیم و سوس هر دم از طلب جدا تر می بدم</p>	<p>گفت او کرمی نداند عامیم احتمق که احتمق من نیک بخت کین چه حکمت بود کان قبله باز آن همین ضلالت را بگوید</p>	<p>گفت با درویش روزی یکجا و ای اگر بر عکس بودی در ویر این سخن بر وفق طقت می جسد باز گشت از مصر تا بغداد او جوده حیران مست او زمین گر کجا امید دارم کرده بود آشتابان در ضلالت می شدم</p>	<p>گفت با درویش روزی یکجا و ای اگر بر عکس بودی در ویر این سخن بر وفق طقت می جسد باز گشت از مصر تا بغداد او جوده حیران مست او زمین گر کجا امید دارم کرده بود آشتابان در ضلالت می شدم</p>

کین چه حکمت



کین چه حکمت بود کان قبله را  
 تابناشد هیچ محسن بی و حا  
 نیست مخفی در نماز کمر مت  
 صفتشان ز انکار ذل دین  
 خصم نکر آتش مصداق تو  
 طمن چون می آید از هر ناشایست  
 ساحران آورده حاضر نیک  
 عین آن کز آیت موسی شود  
 آمده در سبط انجند او که از  
 نیست مخفی فرودادن در  
 نیست مخفی سیر پای و د  
 اسنشان از عین خوف آید  
 آن این از عکس بر عیسی تند  
 حی میا ویزید من عیسی نیم  
 چند شکر سیر و تبار خورد  
 چند در عالم بود بر عکس این  
 ابرمه با پیل بهر ذل چیت  
 تا که در نماز انجند او نهند  
 عین بعیش عزت کبر شده  
 او کعبه او شده مخوف تر  
 او کلان برده که شکر میکنند  
 خانه آمد کج رحمت دنیا مت  
 آن ده کشفش که اند جان  
 که گویم آن نباشد است نزد  
 همچو جنیم اند آبا از گفت الم

کردم از خانه برون کراه و شای  
 تابناشد هیچ فاین بی ر جا  
 در کنه خلعت نند از مغز مت  
 عین ذل عز رسولان آمده  
 کی کند قاضی تقاضای کواه  
 معجزه میداد حق دمی نوبت  
 تا که چرخ معجزه موسی کند  
 او تحت الارض نامون در رو  
 که بدان کین این در خوفت  
 ساحر از اصله پن از خطاه  
 ساحران سیرین در قطع پا  
 لاجرم باشد بهر دم در مزید  
 عیسی اندر خانه رو پنهان کند  
 من امیرم بر جودان خوشیم  
 بر کتی کرده دوی بر سر خورد  
 ز هر پندار و بود آن انگین  
 آمده تا انجند حی را چو سیت  
 کعبه اورا همه قبله کند  
 موجب اعزاز آن پت آمده  
 از چه پت این از عیایات قدر  
 بر اهل بیت او ند می کشند

که می رانج ایمان کند  
 اندرون زهر تریاق حنی  
 شکر از انجند اذلال ثقات  
 که که انکار آمدی از هر بدی  
 معجزه همچون کواه آمد ز کی  
 مگر آن فرعون سید توبه  
 تا عصار اباطل و رسوا کند  
 که بر اندر بدی او نامدی  
 آن بود لطف حنی کار اصمد  
 نیست مخفی وصل اندر پرورش  
 عارفان ز انند ایم امنون  
 امن ویدی کشته در خوفی حنی  
 او و راید تا شود او تاجدار  
 زوترش بر دار آویزند کو  
 چند باز کان رود بر بوی شو  
 پس سپه بنهاده دل بر مرکب  
 تا حیریم کعبه را ویران کند  
 و ز عرب کینه کشد اندر کزند  
 یکتا از عیسی بد صد شده  
 از جهان ابر به همچون دره  
 اندین فسخ عزایم دین هم

مگر کردن بر اوران پند آن بزرگین را و تاج ناوردان  
 آن سپدر او رسیدن او از ایشان و شد و پنخورد رفتن  
 و خورد او بارگاه پادشاه چین انداختن بی دستوری  
 خواستن از فرط عشق از لایبایی و کتایخی

گر روی در امر صد احسان کند  
 کرد تا گویند ذواللطف الحنی  
 دل شده عرق ظهور سحر مت  
 معجزه و برمان هر نمازل نید  
 بهر صدق تدعی در پیشکی  
 جمله ذل او و وقع او شده  
 اعتبارش را زد لهار کن  
 و هم از سبطی کجا زایل شدی  
 تا بر نماید خود آن فوری بود  
 ساحر از او وصل داد او پرورش  
 که کند کردند در دریای خون  
 خون من هم در امید ای می  
 خود ز شبه عیسی آید تاج دار  
 عیسی است از دست ما تخلیق جو  
 عید پندار د بسوزد همچو د  
 روشنها و ظفر آید پیش  
 جمله از ان جای سرگردان کند  
 که چرا در کعبه ام آتش زنند  
 آفتاب عزشان جمت شده  
 آن فقیران عرب منم شده  
 در تاشا بوده در ره هر قدم  
 کاش از لطف خدای سادات  
 هست پانها چونم اندوسما  
 و بر گویم آن دلت آید بداد  
 و ز خموشی احقاق پت و ستم

گویم شمشیر و نور نیست  
 در موی جت او چو تیری از کمان  
 شاه بگشود یکیک مالکانشان  
 مگر باخ مداند زان رسد  
 و وقت از سوز و لیب آن و فرود  
 مسورت آتش بود پیمان دیک  
 شاه بگشود زنده ز نوزده  
 در درون بگذرد نور عارفی  
 آنکه او را چشم دل شده دید  
 پس معرفت نزد شاه منجیب  
 دست در قراک این دولت نوز  
 پست چند آن ملک کوشید  
 بنده کیش چنان در خور شد  
 مسرتی کاذاخت خرقه و جود  
 بازده آن خرقه این سواقی بین  
 عشق از دست خرقه کااید  
 ملک و ساتق برستان از امدال  
 منسی کانش زرد و منجیب  
 نی ز استعداد در کانی روی  
 چون چراغی با نده بی زیت و نسل  
 چو خوبی و لبری همان سفر  
 یا چو بی کندم شده در آسیا  
 ایک با با کندان این آسیا  
 اخص نوز از شراب از کباب  
 بجهت استعداد تا اکنون نیست

گویم این سخن دست و دست نیست  
 در جمال گفت کم بود آزمان  
 اول و آخر غم و زلال شکر  
 که علف خوارست و که در طعمه  
 صلحت آن بد که خنک آرد و دود  
 یعنی آتش بود در جان دیک  
 که معرفت شایع حالش شده  
 به بود از صد معرفت ای صغی  
 بود خواهد چشم او عین الیمان  
 در پیمان حال او بگشود لب  
 بر سر سرست او می مان است  
 بخشش انجامدین خود بر سری  
 که شمی اندر دل او سرد شد  
 کی رود او بر سر خرقه دگر  
 که نمی آرد آن عینی بدین  
 که حیاتی دارد و حسن و خرد  
 تا غلام ملک عشق پی زوال  
 عین سزولیت نامش نصیب  
 بر یکی چه کردی محتوی  
 بی کشته شش شمع و نی قبیل  
 با یک جنگ و بر بلی در پیش کر  
 بزمیندی اریش و بود عطا  
 ملک بخش آرد و کار و کیا  
 چه خلاوت و ز قهر و از تپا  
 شوق از معرفت و نماند

مدندان بر جنت کای یاران و کوا  
 اند آمدست پیش شاه چین  
 پیش مشغولست در مرغای خویش  
 که چه در صورت از آن صفت بود  
 در میان جانشان آمد سی  
 مسورتش پر و ن معنی اندون  
 که چه شده عارف بد از کل پیشش  
 که شش بار من معرفت و آستن  
 که تو از نیت قانع جان او  
 گفت شاه صید احسان و است  
 گفت شد بر منصبی و ملکش  
 گفت تا شایسته در وی مهر گشت  
 شایه و شده ز او کی در باخت  
 پس سوی خرقه دادن در بدم  
 در روز عاشق که این فکر آیدش  
 کا صده خرقه ملک دینا کا برت  
 حال عشقت مغز دلش کن  
 بوجب تا خیر اینجا آمدن  
 چو غنی که بگری را حسود  
 در کلاستان آید از احشوی  
 یا چو مرغ خاک کااید در بکار  
 آسیای چرخ بر بی کندمان  
 اول استعداد جنت بایدت  
 مدندان این مثل کم که سخن  
 گفت استعداد هم از شد رسد

تا الی دنیا و ما فیها مستماع  
 که دوستانه بوسید او زمین  
 یک چو بان و وقت از حالش  
 ایک چون بخت در میان بود  
 ایک خود را کرده قاصد اعجمی  
 معنی معشوق بان در رک چو خون  
 ایک میگردی معرفت کار خویش  
 آیت تجویبیت و حرز و ظن  
 بل ز چشم دل رسد ایمان او  
 یا د شاهی کن که او آن دست  
 کالما شش هست یا بد آن فنی  
 بزم هوای تو هوای کی گذشت  
 از پی تو در غری ساخته هست  
 آنچه ان باشد که من بخون شدم  
 در پای خاک بر سر بایدش  
 خج دانگ می شش در دست  
 بزم عشق خویش مشغولش کن  
 خفته استعدا بود و ضعف تن  
 که چه سپین تر بود بر کی خور  
 کی شود مغزش زدیگان خرمی  
 ز آنچه باید جز خاک و جرخسار  
 رویندی بخت و ضعف میان  
 از جنت زندگانی زایدت  
 توبه و تحسین استعداد کن  
 بی زبان کی استعداد جسد

لطیفی

لطیفای رخسار در وقت  
 هر که جوای سیری شد عین  
 این تن گرفت معکوس رو  
 در آرزویت چون خردا نیست  
 جوی هر سالی ز درویشی معین  
 چون سلیمت است رو صید  
 نوس بر و تیر غمزه دام کید  
 روی مرغی شکر می دانه نه  
 شد زن او ز قاضی در کله  
 گفت اندر محک است این غلطه  
 گفت خانه تو ز هر نیک و بدی  
 باقی اعضا ز فکر آسوده اند  
 این شقایق منع و آشکوهیات  
 همچو آن اصحاب کعبه ای خواج  
 خشم درده رفت و عارض نیست  
 جمله جاسوسان ز خمر خوابست  
 چند با آدم طیس افسانه کرد  
 لوح تاب خانه می پرده هستی  
 قوم را پیغام کردی از زمان  
 کزین پایان نذر در وقت شب  
 زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد  
 غیر صندوقی بدید اولو تی  
 ای وبال من شده در سال ماه  
 این دو دولت کرد و ای جان مرا  
 خلق من پذیرد ز دردم درد

شد که میدشته کد او صید گشت  
 پیش از آن او در سیری شد این  
 صد هزار آرد اگر کرده کرد  
 همچو دولت سیر جز در پناه نیست  
 مستقون شدن قاضی بر زن جوجی و در صندوق مانند و ناس  
 قاضی صندوق را خریدن و سال دوم دیگر آمدن زن جوجی  
 و گفتن قاضی او را که برو که ترا می دانم  
 در این بنایک در خوردش ده  
 که مرا افعان زیاده و له  
 نمی دانم فهم کردن این کله  
 باشد از بهر کلاه شدی  
 و این صدد از صادران فرمود  
 که درخت دل برای آن ناست  
 روبرو ایضا فلک تخم هم ر قود  
 بر غلظت بخت نیکو مسکنی است  
 ز کجی شب جلد اگر در ز دست  
 چون جو افکش بخور نگاه خورد  
 و اوله بر تاب سنگ انداختی  
 رفتن قاضی بخانه زن جوجی و علقه زدن جوجی  
 تند و خشمناک و کجاستن قاضی در صندوق  
 گفت با سیم بی این آب خورد  
 رفت در صندوق از خون آن نفی  
 بد زنی زای یک فریاد خواه  
 آن کی از دست و دیگر از خدا  
 صله و اگر ند از من زمین طوفان

هر که در انکار چون صید تو شد  
 هکس میدان نقص و پناه جهان  
 بدتی بد او ازین جلیت بری  
 بدتی ز ترک جان من بگو  
 قاضی بر زن جوجی و در صندوق مانند و ناس  
 قاضی صندوق را خریدن و سال دوم دیگر آمدن زن جوجی  
 و گفتن قاضی او را که برو که ترا می دانم  
 کلام نیاور کن او را تلخ کلام  
 قصه کت کن که قاضی شد شکار  
 که بجلوت آبی ای سرد سی  
 خانه سر جمله پر سودا بود  
 در خزان و باد و خفت او که ز  
 نویسنده خواب کن از افتخار  
 گفت قاضی ای صنم معشوق  
 اشبار امکان بود اینجا بیا  
 خواند بر قاضی فنونهای عجب  
 اولین چون در جهان غلام و ناس  
 کزین بر فن او چیره شدی  
 رفتن قاضی بخانه زن جوجی و علقه زدن جوجی  
 تند و خشمناک و کجاستن قاضی در صندوق  
 اندر اندم جوجی آمد در بر زو  
 آمده آمد جوجی گفت ای عین  
 بر لب خشک گشادستی زبان  
 من چه دارم عزیز آن صندوق  
 صورت صندوق بس عالیت

صید را کرده قید او قید شد  
 نام هر بنده جهان خواج جهان  
 چند دم پیش از اصل آلود زنی  
 روح معنی دیگری جز من بگو  
 در وزن کردی که ای دل خواه  
 تبه و شایم از صید تو شیر  
 بهره دادت خدا از بهر صید  
 کی خورد و دانه چو شد در صحن دام  
 از معالی از جمال آن کار  
 در ستم کاری شو شرم دهی  
 صدر پر و سوسن پر و غوغا بود  
 آن شقایقهای پادین را بریز  
 سر زیر خواب در قیظت برار  
 گفت خانه این کینرک بس است  
 کار شب بی سمد است و بی ریا  
 آن شکر لب و انگهانی آن چرب  
 که گفت قاضی بر زن قاضی  
 آب صاف و عطا و تیره شدی  
 که که داریدین دانه صان  
 قاضی زینک سوزن هر در  
 جنت قاضی مهربانی تا در خرد  
 جنگ با من چند داری ای ضعیف  
 که تو مغس غریبم که قلبتان  
 است پایتخت و باید بخان  
 از عرض سیم و زر غایت نیک

چون تن ذائق خوب باه دار  
 تا به چند نومن و کبسه و جود  
 از یک حال آورد او چو با و  
 که آن حال است و چو نظر  
 چون پانی کرد آن و از و پیش  
 عاشقی که در غم مستوق رفت  
 آن سری که هست فوق آسمان  
 این سخن پایان ندارد و قاضی  
 تا خرد این را بر زین بی حسرت  
 خلق را از بند صندوق منون  
 او جاز او دیده باشد پیش ازان  
 آن که هرگز در زین کوه خود ندید  
 ذوق آزادی ندیده جان او  
 منتقدش بی از قفس سوی طایر  
 گفت منتقد نیست از کرده نشان  
 فزجه صندوق نو سوکست  
 آنکه دانند این نشانش آن شنید  
 نایب آمد گفت صندوقت چند  
 من نمی آیم سهر و تر از هزار  
 گفت شرمی دارای کوه نقد  
 بر کشایم کرنی ارز و خسره  
 ستر کن تا بر تو ستاری کن  
 آنچه بر خود خواهدت بشد چند  
 آن حلیه شمشیرش او محیط  
 هر مراقب باش بر احوال خویش

گذران سله نیابی چیز ما ر  
 که درین صندوق جز لغت نبود  
 زود آن صندوق بر پشتش نهاد  
 که زود سود میرسد بانک و جز  
 گفت تا قاضیست با زام بخویش  
 هر چه پروست و صندوق رفت  
 از دو کس او را بران صندوق  
 گفت ای حال ای صندوق کوش  
 همچنین بسته بخانه ما بر و  
 که خرد جز به نیاید و مسنون  
 تا بعدیاد بندش کرد و پان  
 او درین اوباری خواهد رسید  
 است صندوق صوریان و  
 در قفس ما میرود از جا به جا  
 جز سلطان و بوجی آسمان  
 در نیاید که صندوق اندست  
 گو باشد بی نشان و بی هر اس  
 آمدن نایب قاضی میان بازار و حسره دیدن صندوق  
 از جوجی و بردن بخانه آنرا **لی حسره**  
 بخت صندوق خود پیدا بود  
 تا باشد بر توجیحی ای پدر  
 تانه منی ایمنی بر کس مخند  
 بر در کس آن کن از بچ و کزند  
 بخت دادش بر همه جانها  
 نوش پن داد و داد و بعد از ظلم

من برم صندوق را فردا بگو  
 گفت نانی در کف ای مرد این  
 قاضی در صندوق از بهر نکال  
 گفت این دو می من ای عجب  
 حاجت داشت کان گفت خرد  
 هر در صندوق بره از اندام  
 چون در صندوق بدن پروان  
 از من گو کن درون محکم  
 ای خدا بکار قومی روح مند  
 از هزاران کس کی خوش نظر است  
 این بسبب که علم صالحه تو هست  
 یا بطنی به اسیری او قناد  
 یا با محبوس مجلس در صورت  
 در بی آن است طعم فاقده او  
 که در صندوق بصندوقی رود  
 گو بشد غره بدین صندوق قناد  
 همچو قاضی باشد او در ارتقا و  
 گفت پی رویت شری خود فاسد است  
 گفت ای ستار بر کشای راز  
 پس درین صندوق چو تو مانده آن  
 تا آنکه بر مرصاد حق و اندک کین  
 گوشه شمشیر تو پونه است  
 گفت آری این چه کردم است

بس بوزم در میان چار سو  
 خود و سو کند آن که نمک بر چنین  
 بانک نیز دکای حال ای حال  
 برای ام میکند پنهان طلب  
 هم ز صندوقت و از وی برسد  
 جز که صندوقی نه چند او جهان  
 او ز کوری سوی کوری میسر  
 تا سیم از دور تر با این همه  
 که در صندوق بدن مان و آخر  
 که بداند که بصندوق اندست  
 عادت حال خودت و قنوت  
 یا خود از اولی ما در بنده زاد  
 از قفس اند قفس زاده و کرد  
 این سخن با حسن چون آمد ز به  
 او ساسی نیست صندوقی بود  
 همچو قاضی جوید اطلاق و در نا  
 کی براید یکدیگی از جانش شاد  
 گفت نه صد پشت زرد میدهند  
 که خریداری کشایک و پار  
 بیع ما ز بر کلیم این بد است  
 که بسته بخرم با من بساز  
 خویش را اند بلا باشد نه اند  
 سید به پاکش پیش از یوم کن  
 میان بخندان جز بدین و داد  
 لیکن هم میدان که باری انکم است

کفایت

گفت نایب یک یک با اویم  
 حاجر بسیار شد در من یزید  
 زین سبب پنجه با اجتهاد  
 گفت هر کور اسم مولای دوست  
 کجاست مولای آنکه از اوست کند  
 چون بازادی نبوت مادی است  
 ای کرده نوسان شادی کند  
 پی زبان گویند سر و سینه زان  
 بزجره آستین از شاخ بهار  
 ماه مای نطق خوش بر تافت  
 از زیادت کرد در اشک کفایت  
 در جلال نفس خود چندین مرو  
 بعد سالی از جوجی از سخن  
 آن وظیفه بار را تجدید کن  
 بنشاند ز کف ن قاضی  
 چون بی یارت آو از بی زشت  
 جوجی آمد قاضی شش ساخت زود  
 گفت ننگ زن چو اند جی تمام  
 زین سخن قاضی بگرشافتش  
 زبنت من رفت امثال آن قاضی  
 است او از پنج حسن شش شجرت  
 چون چه شش گوشه که نبود بر  
 بر سخنان چنان حال بد و دلوش زرد  
 در غوام آب از بهر قوت  
 بود و جوجی چه و سپرخ جوجی

ما سواد وجه اندر شادیم  
 در او صد وینار و آن از روی خرید  
 در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم  
 منسوب بود من کنت مولاه و خلقی مولاه تا ما نشان طاعت  
 که پس بنودش که ما مطیسی و چاکری او نمودیم پس چاکری کردی  
 مان میفرماید  
 چو سر و سوسن از ادوی کند  
 شکر آب و شکر عدیل ز بهار  
 چشمشان چون درج پر در نیار  
 هر زمان نطق از فرمایا خست  
 این نبات و یکرت اند نبات  
 باز آمدن زن جوجی به محکم قاضی سال دوم بر  
 امید وظیفه بار سال و شش ماهن قاضی اورا  
 پیش قاضی از کلامی که سخن  
 با و نماید از بلای ما شیش  
 غمزه پنهان ن سودی نهشت  
 که وقت لقیه در صندوق بود  
 گفت از جان شرح ز دستم غلام  
 با و آورد آن در غل و ان با خفتش  
 با و کس باز دست از من بدار  
 از برای آن همه کرد اکمت و  
 چون بر آمد یوسفی از درون  
 درسته از چاه و شش مصری شده  
 در او قوت چیات جان جوت  
 این مثال پس یکت ای اجنی

چو زنگی که بود شادان خوش  
 هر زمان صد و قتی ای بد پند  
 یک یک گویند هر دم شکر آب  
 طلا پوشیده و در امن گشان  
 میران بی شوی آبت از هیچ  
 نطق صبی از فریم بود  
 عکس آن ایماست ذل من قنغ  
 زن بر قاضی در آمد با زمان  
 است فتنه غمزه نماز زن  
 گفت قاضی و تو ضمت را پیا  
 از شنیده بود آواز از یرون  
 یک اگر برم نزارم من کفن  
 گفت آن شش پنج با من با ختی  
 از شش و از پنج عارف کشت فرا  
 شد اشارتش اشارات ازل  
 و اردی بلای جوجی باستن  
 و لولای دیگر از چه آب جو  
 و لولای بسته چرخ لبند  
 از کجا آرم مثال پی شکست

او نه پنجه او پنجه خوش  
 آفتان و عینیاست می خرد  
 نام خود او ان علی مولای سواد  
 بن عم من علی مولای دوست  
 بندقت زبایت بر کند  
 بر نماز از اینا آزاد است  
 ای بان چون کلتان سخن خناب  
 است در قلمر خوش و خوش نشان  
 تا نشان پلان و کفای صبح  
 نطق آدم بر تو آن دم بود  
 اندین طهورت عز من طمع  
 از خریدار ان خود قاضی مشو  
 در وزن کرده بخت ای جنب  
 مرزنی را که در آن زن ترجمان  
 یک آن صد و شود و او از آن  
 تا و هم کار ترا با او ترار  
 در شری و بیع و در نقص و فزون  
 نطق و قادم و شش پنج زن  
 با و انده شش بهم انداختی  
 محمذ کت است زین پنج نزد  
 جا و ز الا و نام طرا و احترام  
 چشم او چون دلو در چه چاره کن  
 دلو او فارغ از آب اصحاب جوجی  
 دلو او در صعبین زهد میند  
 کفون بی آید و بی آید سته

<p>صد هزاران مرد پنهان در یکی آفتابی در یکی ذره منان آنچنین جانی که در خوردت ای هزاران جبرئیل اندیش سجده گاه لامکانی در مکان بیت صورت چشم انبک بال هیچ ممکن بی که بجای لب کشود</p>	<p>صد مکان و تیر درج نام و کی کامان آن ذره بکشاید مان همین بشوایی تن ازین جان هر دو ای سیجان پنهان در خوف خرم بر طیار از دوران دکان تا بر می شغش نور جلال</p>	<p>داریت از رستی فتنه ذره ذره کرد افلاک وزین ای تن کشته و نایق جان بس است ای هزاران کعبه پنهان در کنش که چرامن خدمت این طین کنم شاهزاده پیش نه حیران این</p>	<p>صد هزار اقلیم اندر حسانه پیش آن خورشید جبهه از کین چند دانه بحر در مشک نشست ای غلط انداز عفت و طیس صورتی را من لعاب چون بن کنم هفت کردون دیده در یک طین</p>
<p>باز شرح قصه شاهزاده و طاعت او در حضرت شاه</p>			
<p>آمده در خاطرش کین بر حقیقت این کلمات میراند از کلام ای تن اکنون دست خود زین جان ای که از عاشقان باشد نمو خوبترین هم ندارم شریقی تدی بد پیش این شه زین نسق من فقیرم از ذرات تو اکرم هر کسی با خود دو پا و یک دست سعدن کر می است اندر لامکان زنتش عاشق ازین روی صبی گویش بگذر بسک ای محترم عز که کبریت دوزخ اوست بس گویش جنت گذر کن بچو باد ست زو لزان حیم و هم جانان تدی دندان کنان این میکشید گفت پیش که ز شورش سینه این پناحت تا بدیجا کفن است تا پیریا سیراسب وزین بود</p>	<p>اینهمه معنی است پس صورت چیست و ان معانی می جا ند از مقام ورنی شوی جز این جانی بگو چو آن اندک از نش تازه رو زین مرض نوشته بر نش صحتی ول کباب جان نهاده بر طبق صد هزاران سر خلف دارد سر یا هزاران پا و سر تن نادرست</p>	<p>صورتی از صورتت هزار کن پس مقام عشق جان صحبت است حاصل آن شیک اورای زینت جلد بخوران دو دارند امید زین کنه بهتر باشد طاعتی گفته شد از هر یکی یک سر برید باد و پا در عشق نتوان تا حقن زین سبب هنگامه شد کل بدر</p>	<p>لیک جان با جان می خامش بزود خفته در خفته را پس دار کن رنگها اش حرمت هر در حمت او از آن خورشید رخ چون می تا لداین بخور کم افزون کند سالما نسبت بدین دم ساعی من زنده هر لحظه قربانم جدید با یکی سر عشق نتوان با حستن است این هنگامه هر دم کرم تر هفت دوزخ از شر او کشید میشود دوزخ ضعیف و منطقی ورند ز آسمانی تو در آسم تا که دوزخ بر تو را در بی شمار من بی نام تو دلایتهای حسین صبر بر سوزن بد و جان بر نش رفت و شد با سعی معشوق حشمت می خرامم در نهایت دجال است پنهان و نگردد آشکار خاص آن صیایان از بر است</p>
<p>در پان آنکه دوزخ که قطره صراط بر او است گوید ای مومن از صراط زد و ترک بگذر تا عصمت نوز تو آتش مرا کند که جبریا تو من فاق ذرک اطفا و لوسی</p>	<p>پن که می بجاید اورا این نفس ورند کرد هر چه من دارم کس نی مرین دانی مرا از زو امان تا رسیده عمرا و آسم رسید اعتناق بی جایش خوشتر است هر چه آید زین سبب بنفرت است بعد ازینت هر کب چوین بود</p>	<p>ز دو کبریت بدین سود بسیار که تو صاحب خرمی من خوشن وقت هر شعله را از عصمت صورت معشوق زو شد در خفت عیشم عریان ز تن او از خیال در کبونی در پوششی صد هزار هر کب چوین بخشکی ابر است</p>	<p>هفت دوزخ از شر او کشید میشود دوزخ ضعیف و منطقی ورند ز آسمانی تو در آسم تا که دوزخ بر تو را در بی شمار من بی نام تو دلایتهای حسین صبر بر سوزن بد و جان بر نش رفت و شد با سعی معشوق حشمت می خرامم در نهایت دجال است پنهان و نگردد آشکار خاص آن صیایان از بر است</p>

این خوشی مرکب چوین بود  
 تو همی گویی عجب خاش چوین  
 آن کی در خواب نمره میزند  
 و آن کسی کس مرکب چوین شکست  
 نیست زین دور دوست ای تو  
 گوچین زنجور بود آن وسط  
 شاه دیدش گفت قصه کین کیت  
 پس معرفت گفت بور آن پدر  
 شاه زاریش که هستی یادگار  
 از نو از شاه آن زار حیند  
 در دل خود دید عالی غلغله  
 عرصه و دیوار و سنگ کوه کیت  
 یک روزین شدی گلای شجاع  
 روح ز پیا چو کوه است از جید  
 آنچه او اندر کتبا خوانده بود  
 بر چنین گلزار دامن می کشید  
 گلشنی که گل دهد و بتا  
 از آن زبون این دو سگدسته ایم  
 بود می هم فارغ آریخت زمان  
 ما بودی از دنا کشتی مکر  
 و ام را بدرد آن بسوزان و انداز  
 گوهر اکهار کی باشد ز خود  
 آن حرارت آن ضعیف آن چو کرد  
 تا که کفایت ز حال تو بود  
 باز با تو خود آمد صید و سبک

بجز از اخاشی تعین بود  
 او همی گوید عجب کوشش کجاست  
 صد هزار آن بخت و تعین میکند  
 فو شد در کتب او خود مای است  
 شرح این گفتن بردت از ادب  
 متوقا شدن از شمشیر لوکان بزرگین و آمدن بر او  
 سیانین بجایزه بر او که آن گوچین صاحب فرارش  
 بود از زنجوری و فوجستن پادشاه میانین رانما او هم  
 احسان یابد و از پیش پادشاه صد هزار ان  
 عنایت عینی و آشکاری بدور رسید از دولت آن پادشاه  
 مع تقصیر رفته  
 پیش او چون از خندان میگفت  
 خاک که کدم شدی گاه معاش  
 از قصه اشک چنین چشمش برید  
 چشم را از صورت آن بر کشود  
 جزو جزو شش نمره زن بل من  
 گلشنی که ز دل دهد باشد چو ماه  
 که در گلزار بر خود بسته ایم  
 کرد جادو کردی و عشق زمان  
 یک سرت بود این زمانی گفت سر  
 باز کن در غای تو این خانه را  
 عکس غیرت آن صدای میصد  
 که در راه را بکینه ز جرد و  
 سیر تو باریک و بال تو بود  
 لاجرم شاهش خواند لجم کبک

هر خوشی که دولت می کند  
 من ز نمره کرشم او چسبر  
 این نشسته پهلوی او چسبر  
 فی خوشی نه کویا دوری است  
 آن مثال آمد یک کانی و رود  
 ذره ذره پیش او چون قباب  
 در نظر او چرخ بس کند و قدید  
 صد هزاران غیب پیش پدید  
 از جبار مرکب آن شاه فر  
 گلشنی که قبل روید یک دست  
 علیها با مزه دانسته مان  
 آن چنان مشاها هر دم بنان  
 باز استخات چون شد موج زن  
 از دمای بهت سرد و زخ بود  
 چو تو عاشق نیستی ای نر کدا  
 گفت تو زان رو که عکس دیگران  
 تا یکی عکس خیال لامعه  
 صید میکرد تیر هم با تو غیره  
 مسلطی که ز می نبود از هو است

غریبای عشق آنو میسند  
 تیره که شان زین هم مستند کرد  
 خسته خود است و کزین شود و شر  
 حال او در اخبارت نام میت  
 یک در محبوس ازین بستر بود  
 بر جازه آن نزدیک آمد فقط  
 که از آن بگرفت این صفا بهت  
 این بر اند زان بر او حسرت  
 کرد او را هم بدان چسبر شکار  
 در تن خود غیر جانی جان غنید  
 که نیابد صوفی آن در صد جلد  
 و مبدم میگردم کون فتح باب  
 پیش چشم هر دمی خلقی جدید  
 آنچه چشم عمران چند بدید  
 یافت او کون عزیز ی در بهر  
 گلشنی که عقل روید غرخت  
 زان کستان یک دور کون دست  
 میقدای بل در یاز پان  
 ملک و شهری ایدیت بر زمان دولت  
 هر چه تو دانسته است و دوزخ فتح بود  
 همچو کوی غسبر داری صدای  
 شادی تو داده و چشم عمران  
 جد کن تا کوی صاحب واقعه  
 لاجرم بی بهره است از لجم طیر  
 همچو فای در هوا و در با است

<p>گر نماید خواجر ایندم غلط          احد چون نیست از وحی این          بی تحریر و اجتهاد است مدی          عا در ابوابت قاطبی خذول          عا در آفتن باد استکبار بود          باور اشکن که بس فتنت باد          لشکر صحت باد و از فغان          باور اندوه این پن ره کرد          گوید روزی باوه عقیس          دست المس بر دست دولت          ای زمان غافلگری با از تو          چنان هم مردان پذیرفتی          ترا که ما سود ما سر خود          علیه ستم شنی خط است          پس چون عادت سر کوی ما و هم          آن زمان خود جویان بودند          یک در غیب کردی استوی          رشتی از چهار دکان خود بی          این زمان خونی خوار پادشاه          چون خردی و شد اینجا حکم و پی          بند و در قیاق و دردی جوش          رنگ باقی تصفیه است و پس          رنگ شرک و رنگ کفرین غافل          برین و فرود می بسما و قین          خاک دارنگ و در سنگی دهر</p>	<p>از اول انجم بر خوان چند خط          جسیا زاده تحریر و قیاس          هر که بدعت گیرد از راه هوا          همچو تیره برکت مردا کول          یار خود پنداشتند اختیار بود          پیش از آنکه بشکند او همچو عا          چند روزی با شاکر و همتناق          بر نفس این روان در کرد و فر          در و دندان در دوش زار و علیل          وقت خشم بن دست میکرد و کس          این دندان در استغفار و          وحی حق را این پذیرا شود در          من چون غافل ز شاه خود کیم          اگر دین بر از خود من بدعتت          ز سپهر قریب اند بر جسم          از من خود سرگشتن بر سر روند          مالک دارین دشمن خود تویی          هم تو شاه و هم تو پس خردی          یکت فای که را که او نیکه است          رنگ لیس داد این هم خاک کو          جویک رنگند اند که در خوش          عزیز آن بر بسته و آن همچون جبر          تا به باقی بود بر جان جان          تن قاشد و این کجا ایوم دنیا          طفل جریز از این جلگی دهد</p>	<p>تا که ما بنطق محمد من بودا          که ضرورت است مردی عالم          همچو عا دشمن بر رویا و کشت          همچو فرزندش بناده بر کنار          چون ببرد ایندنا که پوستین          بود و ادی بندی بر کبر خیل          او بر با خالی خود استست          خلق و دندانها از او این بود          این همان بادست کاین می کند          یارب و یارب بر او و او ز جان          چشم سختش اشکها باران کند          با و گوید یکم از شاه بشر          که سلیمان در بودی حال تو          نیک چه تو ماعنی من استعار          تا بعیب ایمان تو مکلم شود          از زمان زار کند و افتعار          شکی و پادشاهی مقیم          چون کلوشک آمد در با جهان          این یک با بیابان شراب این سگر          هم ز خالی تخت بر کل میزند          تا بدانی کانه رنگ و غار          رنگ صدق و رنگ تقوی          چون سپه روی فرعون در غار          رشت آن نشت و خوب آن          از خمیر شتر و شیری بر بند</p>	<p>انه آقا بوسی استوی          که تحریر نیست در کعبه وصال          فی سلیمان است تا تختش کشد          می برد تا یک شصت صاب و          خردشان بشکست آن بس این          بر کند از بوستان این باد و          چون اصل آید بر ارد باد دست          حق چو فرماید بدندان در فتن          بود جان کشت و شدم مرگ کشت          که بر این باور ای استغان          شکر از راه دلشده خوان کند          که خضر از راه که شور و شمر          چون سلیمان گشتی حال و          میکنم خدمت زار در شکار          کنی ایانت مایه غم شود و          همچو زود راه زن در زردار          بی دور و ده ستعارت و عقم          خاک خردی کاشکی خلق تو          خاک رنگین است و نقشه ای          جلد را هم باز خالی میکند          جلد و پرشت و کرد ستعا          تا ابد باقی بود بر عابدین          رنگه باقی و جسم او قاتل          و ایم آن صفاک و این آمد بس          کوهان از حرم آن کف میکند</p>
---	--	---	---



<p>شیر اشترمان شود اندر دکان          طفل را استینه و صدقه است          چون سلاح و جمل تبیح آید          لشکر مظلومی و عالم نشد          لشکر خالی بود زندان دیو          تاجران ساحه لایسی فروش          چون ریشم خاک را بر می قند          پاک آنکه خاک ما چون طفلکان          سیوه کرگنده شود که است غام          هر چه باشد بودیش او سفید          با چنین ناقص دور و بیت          در ایام خان ما کرد دست ضوه          دست اندازیم چون سپان سیاه          ز آنکه آنجا جمله شایمانی است          چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند          گوه بر دفع سایه مند گشت          گرسنه چون کفش زد در قرص نان          تا که نور چرخ کرد سایه سوز          بر طفلان حق زمین را احمد          ای گواره خانه را ضیق مدار          چون مسلم گشت بی بیع و شرا          قوت یخزوی ز نور جان شاه          در آبه جانی ز شاه این بی مزید          آن نه که ترس او شرک یخوزند          که کنون من شام و شتر او را</p>	<p>در نگیرد این سخن با کودکان          شکرین که بی بن و پی قوتت          گشت فرعون جنان سوز از ستم          این از فرعون و هر تنده          کش غم نان مانعت از کرویو          عطار اتره کرده از خودش          خاک در چشم میز می کنند          در نظرمان خاک همچون زرکان          پخته بود عوزه کونیدش بنام          هم در آن طفلش خونت و پید          بخش این عوزه مرا انکور سی          گوشه از می کشد لا تقطوا          در دود بدن سوی مرعای انیس          معنی اندر معنی اندر معنی است          نوز در سایه رشتی نام          پاره کشتن بر این نور اندک          و استکاند از هوس چشم در مان          شب سایه ست ای یعنی روز          در گواره شیر طفلان و شانه</p>	<p>کوزک اندر جن و پندار و شکیت          دای ازین پیران طفل نا اویب          سکر کن ای مرد درویش آنده تصور          اشکم تی لاف اللهی نزد          اشکم پر لوت و ان باز آرد یو          خم روان کرده ز سحری چون فر          خندی از تک عودی می بند          طفل را با باغمان نبود مجال          که شود صد سال آن غام ترش          که رسم یا نارسیده ماندم          نیتم امیدوار از سچ سو          که چه مازین نا امیدي در گویم          کام اندازیم آنجا کام نی          است صورت سایه معنی آفتاب          خشت اگر زمین بود بر کنده ای          بر بردن که خورد نور آن صد          صد هزاران پاره کشتن از د          اینیرمان چون کاهواره طفلکان          خانه شک آمد این کهور ما</p>	<p>شکر باری قوت او اندکی است          گشته از قوت بجای هر رقیب          که ز فرعون رسیدی از کفر          کاشش اینست از بزم مرد          تاجران دیو را در دی غریو          کرده که باسی متاب و غلس          بر کلوخی آن حدودی میدهند          طفل را حق کی نتان بار جال          طفل و غور ستاد بر جیز مش          ای عجب با من کند کم تن کر          و ان گرم میگویدم لایا سو          چون صلوات دست اندازانیم          جام بر داریم و آنجا جام نی          نوز بی سایه بود اندر خراب          چون بهای خشت و حی اروسی          پاره شد تا در درویش هم نذ          از میان چرخ بر خیزانی زمین          بالغار شک میدارد دکان          طفلکان از زود بالغ کن شهان          تا تو اند کرد بالغ آتش ار          از درون شاه در جانش جری          ماه جانش همچو از خورشید ماه          و سبدم در جان ستمس برسد          کشت طغیانی ز دستغنا می          من چرا با شتم غباری را تبیح</p>
<p>ز ان غذائی که طایک میخورند          چون همان خود بدین شده اند</p>	<p>اندر دکان خویش استغابید          چون برهاسی براید با المع</p>	<p>اندر دکان خویش استغابید          چون برهاسی براید با المع</p>	<p>اندر دکان خویش استغابید          چون برهاسی براید با المع</p>

<p>وقت روی زرد و چشم ترمانند صد هزاران ژانر غایت کن چون نداند آنچه اندر بس و جوت این سزای داد من بود ای عجب که خود بس نیست تار و ز شمار تو شده در جرب من تیر و کمان پرو آن گوشه کشته بر روی خانه شادی و پرغم شده غلبه روی بادیه دامون شده همچو جندی شد بویرانه مجاز شیرا کردی بسیر و دم کاو بر تو شد هر کندی زو کردی چه چاکتم ضد سلطان خویش در هم کن کان در دیند مان بود گفته این اندیشه که نی رسد نفس کاو نعمت و کوه است بر که رحم آمد ترا از هر کعب یک ترسم امر او ای مال کرد از که دل رسوز و بر مان تر شد بجز زنی و خطکی اندر روم مظفر را بگذارتنا ز امر کن تجی آن مظفر از حکم ز رفت بر درخت سیوه دار خوش گل اندرون روضه گلش حدنا باد را کشته بر او استند و ز</p>	<p>سز چو ایندم چو در دسترمانند زین منی چون نفس زایدن گفت بهر شکه که بر صحرای آید دست گفت آنرا ای خنی و ای ادب من ترمانی بنامم در کنار من ترانه چرخ کشته ز زبان مرخ دولت در عتابش بر طپید آن وظیفه لطف و نعمت کم شده خورد و کندم طله زو پرون شده جان چو طاه و دست در کارانان اشک میراند که ای هندوی وام بگریزی ز صحن کنیدی نوحه میکرد زین نظر بر جان خویش در دکان از وحشت ایمان بود بر شبر آنچه و ناخن بسا و</p>	<p>ناز حیر از چه گتم من بی نیاز باز باید کرد و کان دگر آباد انجا چشم بد هم میرسد تا پاسی و عطای بکراو تو چه کردی بمن از غمی خویش تو زدی در دیده ام خاک خویش عکس و شاه اندر دی رسید از سیه کاری خود کرد و اثر زان کنه کشته سرش خانه خار تر هر آن ماه مینها کار کرد در زمین میراند کاهی بر کشت بی خاطر می باشد فریاد رس تیدین بر پای خود پنجاه من با انابت چیز دیگر یار کرد چون رسید از صبر در عین صبر</p>	<p>آب در جوی مست و وقت ناز چون شکر بکشته ام عارض تر صد پیمان ز دانشوی حرم حسد شاه اول کرم کرد از فکر او من چه کردم با تو زین کج نفس هر جزای آن عطا و آن خویش در دینت آمد از چشم پرید چون درون خود دید آن خوش با خود آمد او زستی و عطار در دکان شربت در اسپار کرد همچو آدم از سیر و از نیت گروی ای نفس بد بار و نفس در سرت آمد هوای ما و من آمد او با خویش مستعار کرد بر شبر خود با جامه دست آوی اندک بکشته است حق جز این گفت ای غیب گفت بر جلدم سوزد بدرد تا بگویم کاشکی بزوان مرا گفت روزی گشتی پر موج تیز هر دو بر یک حخته در ماندند چون ندانم در کب سیدم مظفر را گفت حق آنظفر از فضل خویش چشمای آب شیرین زلالی بشترش کردم ز بک نترن</p>
<p>خطاب حضرت حق جل جلاله با حسن ز راسل که ترا رحم بر که پستتر آمد ازین حسدایق که جانشان قبض کردی و جواب دادن عزیزت حضرت را</p>		<p>در عرض قربان کند بهر فنا من شکستم ز امر باشد زین تخمها را آن موجای را اندند خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا سج را کفم فکن در پیشه ایش پروریدم مظفر با با صد کمال کرده اورا این از صدر فتن</p>	
<p>گفت بر که پستتر رحم آمدت پس کفنی تقصیر کن جان همه باز کفنی جان مادر قبض کن پس بدیدم در دو ماتهای رفت پشته پرسوسن و یکمان گل صد هزاران مرغ طرب خوش صد گفته من خوشبیدر اگر اکر کن</p>	<p>گفت بر که پستتر رحم آمدت پس کفنی تقصیر کن جان همه باز کفنی جان مادر قبض کن پس بدیدم در دو ماتهای رفت پشته پرسوسن و یکمان گل صد هزاران مرغ طرب خوش صد گفته من خوشبیدر اگر اکر کن</p>	<p>گفت بر که پستتر رحم آمدت پس کفنی تقصیر کن جان همه باز کفنی جان مادر قبض کن پس بدیدم در دو ماتهای رفت پشته پرسوسن و یکمان گل صد هزاران مرغ طرب خوش صد گفته من خوشبیدر اگر اکر کن</p>	<p>گفت بر که پستتر رحم آمدت پس کفنی تقصیر کن جان همه باز کفنی جان مادر قبض کن پس بدیدم در دو ماتهای رفت پشته پرسوسن و یکمان گل صد هزاران مرغ طرب خوش صد گفته من خوشبیدر اگر اکر کن</p>

از آنکه

<p>ابر را گفته بر و باران برین          همچو شیان راعی از کرک عیند          تا بر و ناید از آن خط کوفت          رشت روزی اندین خطن          آن گره را بر هو ابر هم زدی          که بطبع این یکی ای با سرد          مقربا ز مانع کن بندی بنه          عجز ناده ای تو در پیش ای بوج          هم در اول عجز خود را او بدید          زندگی در مردن در محنت است          حاصل آن روضه چو جان جان          یک چکلی طفلان نوزاده بود          پس او پیش شیر و غذایش کرد          پرورش دادم مرا و از این          داده که ما را بر و مهر ولد          مدحیت کردم و صد بر طم          رنه با خود هیچ غذی نبود          لکه او آن بود ای بنده طمس          چو من تابع غیر می شوم          چنان نزد آن الطاف          ت سوی آسان با جلال          نم گفت اندر حکم سال          ی اورست طفل و حی کش          ایزا کرام و اب شد محبت          ملالت است صد دل را طم</p>	<p>برق را گفته برو مگر ای تیز          ذکر کرامات سیمان راعی و پسان معجزه          بی در اید کرک و زدی بگنند          و ز بر و ن شد تا شامی کنید          تا چو خشکاش استخوان ریزه شد          کرد خط و ایره آن بود کرد          یا معلم را با مال و سهم ده          وقت شد پنهان از آنک خراج          مرده شدین عجایز بر کردید          رجوع بصم پروردون          حق تعالی نمرود را          و شیر دادن پلنگ او را          تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد          که گفت اندر نیاید فن من          بر پدر من اینت قدرت است          تا به چند لطف من پورا سطره          شکوه بنود ز هر بار بدش          که شد او نرود و سوزنده خلیغ          چو که صاحب ملک و اقبال امار          زیر پانهاد از جهل و عمار          با سه کرگس تا کند با من قبال          زاد خواهد دشمنی بهر قتال          ماند خونمای و کرد در کردنش          او ز ما یابد که هر با محیب          نفس زبشت کفر ناک پر سطره</p>	<p>زین چمن ای دی بر آن اعتدال          بر سال ایره فتویذ هو د          بر هو ابردی فلکدی بر حجر          آن سیاست را که لرزید آن          ای طبعی فوق طبع این ملک          عاجزی و خیره کین عجز از کجاست          خرم آنکه عجز و حیرت قوت است          چون ز لیا و سنی بروی یافت          چون فلان شد بچشم پیری          داده من ایوب را مهر پدر          مادر از مهر من آموخستم          تا بناتش از سبب در کش کش          این کرامت و دید با صد لطمه          چنان کین شاهزاده شکر شام          لطفهای شده که ذکر آن گذشت          این زمان کافر شده و دره میزند          صد هزاران طفل بی تویم را          همین کین در دفع آن خصم حتما          از پدر یابد آن ملک ای محیب          اگر که درنده است نفس بدلقین          زین سبب میگویم ای بنده</p>	<p>بچه ای بمن برین روضه حلال          وقت جد بر عا خطی کشید          کا نذران صر صر امان آل بود          تا دریدی لحم و عظم از یکد کر          مثنوی اندر نچند شرح آن          با پا و محو کن از مصحف این          عجز تو تالی از آن روز جز است          در دو عالم خسته اندر ظل دوست          از عجزی در جوانی راه یافت          آنجوان در درون عظمت          از سموم و صر صر آید در امان          کفتم او را شیره طاعت نمود          تا در آموزید نطق و دواوری          بهر معانی کرمان بی ضرر          چون بود شمی که من افرو ختم          تا بود هر استعانت از غش          که پرورد دم در او پورا سطره          کرد استکار و استبکاجا          از تحیر تر دلش پوشیده گشت          که بود دعوی خدا ای میکند          گشت وی تا یابد ابراهیم را          هر که نیز آید میگشت از جنات          تا خورد شرح او ظلمات لب          چه جهان می نمی بر هر قرن          سلسله از کردن سکت بر هر</p>
---	---	--	--







\* (قال محمد بن هاشم الدين \* مستوهب الدين للدين) \*  
 أجدك اللهم على ما به هجت \* وأشكر لانتك التي أوليت ومضت \* وأصلي وأسلم على حبيبتك  
 النبي العربي فاتح مكة \* انذني أحيي الدين وأباد بسيف اليمين ربه وشكرك \* اللهم فصل وسلم عليه \*  
 وعلى آله وصحبه المنتخبين إليه \* وبعد فلما أن من الله بطبع كتاب الفتوحات المكية \* الذي تارجت  
 الأرجل بطيب تفحاته المكية \* وكان قد أحيل على عهدتي تعهد علاجه \* وتدبير صحة طبعه  
 ومزاجه \* بإدريته في مقابله على نسخ عديده \* روم للحصول على الصحة الأكيدة \* فجاء بحمد  
 الله منزها عن التعريف والسقطات \* مجردا من جلايب التصحيف والغلطات \* وصار كالعروس  
 المجلوة في المنصه \* التي هي بحلية الحاسن على العموم مختصه \* وحيث كنت في غضون تخصصه \*  
 وخلال تنقيته من الخلل وتنقيته \* أجتني الثمر من غضون فوائده \* وأجتلي الغرر من درر فوائده \*  
 أخذتني لذلك نشوة فرح \* أذهبت بالسرور عنى الترح \* فقلت ناظما وأجابت \* وأنشأت مؤرخا  
 وأنشدت \* شعر

أم الدهر حيانى وطيب أحيانى  
 وما ست بقصد قد أبان عن البان  
 كؤوس بدين موهبتها بعقيان  
 وكان مدى الأيام أوجب هجرانى  
 وليس له فى حسبه الفرد من ذلك  
 ومبذ سكين الاحشاء حركت أئججاني  
 تغلت من ولدان جنة رضوان  
 فعا قبني صيدا ولم ألك بالحنانى  
 كما كان لى من اسهم اللخط سهمان  
 فنالت افاصيا جنى الجنة الدانى  
 فأعلن بالاسرار أوثق اعلان  
 هير لاه جاء تنابصورة انسان  
 ليدر كها من كل صاحب عرفان  
 تصيدى لها بالطبع باذل امكان  
 تتامجه قامت بأقوم برهان  
 ابى فضل العباس ذى المجد والشان  
 جزيل العطايا موئل القاصد العانى  
 تنزه فيه عن شبيهه وأقران  
 بقوة ايمان وشدة ايقان  
 وهل أحد يقوى على بأس سلطان  
 على الرغم من اتف الحسود له الشان  
 سمع فى المعالى فوق هامة كيوان

أروض رباحين برباه أحيانى  
 أم الغادة الجيداء جادت بفرها  
 وطافت على الندمان قبلاو يكتنهما  
 أم الشاهدن الالى اياح وصاله  
 وراح يدبر الراح ثانى عطفه  
 رعى الله ظبيا قد شجاني غرامه  
 تحال اذا واقالك بالكلأس انه  
 غرست بعينى الورد فوق خديده  
 فالى نصيب من جنى وجنتاه  
 بل الشيخ محيى الدين احيى نفوسنا  
 فله مولى كان للكشف مظهرا  
 وما هو الا من ملائكة السما  
 فتوحاته قد غلقت باب من اتي  
 الى ان أراد الله ايجاد مرشد  
 فأظهر سرا حكان منتظرا له  
 بامداد غوث الوقت آصف عصره  
 جيل السجايا باسط العدل فى الورى  
 كثير المزايا مفرد الزمن الذى  
 الا وهو صدر نورا لله قلبه  
 انام الانام المكل فى ظل امنه  
 ادام اله العرش سطوة عزه  
 له القدم الأعلى له الهمة التى

فكم غر ولاحت على جنبه العلى  
وكم حسنات ليس في الوسخ عدها  
هبوات على الايام تسحب ذيلها  
اذ انشرت في الكون كان نشرها  
ومذأ حسنت في الصنع قلت مؤثرنا

ولم يرها عين بساقي ازمان  
مكارمها والبرهي الفيض سيان  
ولم تلك تحميم بلا غنة سبحان  
شذا منه للارباب تأنج ارددن  
فتوحات محي الدين اكل احبان

١٣٦٩

سايه مكارموا به حضرت آصفيه مطبعة عامره ووقايح مصر به تطارت به سايه  
مباهي على جودت بنده كبضاعتك راموز رموزات منيفه وقاموس عويصات لطيفه  
اولان فتوحات سكيه كتاب حقايق نصايي ختام طبعنه نظم وانشاد ايلديكي تاريخدز

خدو محترم عباس پاشاي مفهم كيم  
موفق قبلدي حق ذات شريفن خيرا عماله

نجه آيا راهل الله ايتدي طبعه احيا  
حصول تقع ايچون ارباب علم رفهم وافضاله

بري از جمله اشته جزو حاديسي فتوحاتك  
فاصلدي وضع برله دستكاه شوق و ايجاله

مداما بويده آثار واطلاق طبع اولندجه  
ويره مولى بقا اول آصف ذى مجد و اقباله

حروف مجتدن سويلدم تاريخي جودت  
هزاران شكر كيم طبع فتوحات ايردى اكماله

١٣٦٩

وقد كان تمام طبع هذا الجزء بدار الطباعة الباهره \* الكائنه بيولاق محروسه مصر  
القاهره \* ملحوظا بجودة نظرناظرها السني \* ومشمولا بتصحيح هذا العبد  
الفقر الى ربه الغني \* اثنان ببيت من ذى الحجة سنة تسع وستين وما تين بعد  
الالف \* من هجرة من كان كاري من الامام بري من الخلف \* صلى  
الله وسلم عليه وعلى آله \* واصحابه المكملين بكماله \*  
والله اسأل حسن العاقبة والتمام \*

وان يعاملني باحسانه

الكامل

التام